منم تیمور جهانگشا

منم تیمور جهانگشا

سرگذشت تیمور لنگ بقلم خود او

گردآورنده :

مارسل بریون فرانسوی

اقتباس - ذبیح الله منصوری

حق چاپ محفوظ و مخصوص است

به کتابخانه مستوفی

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

ترجمهٔ این کتاب را بروان برادرم رضی‌الله حکیم الهی منصوری
تقدیم میکنم.

ذبیح‌الله منصوری

از انتشارات

کتابخانه مستوفی

تهران خیابان جمهوری (شاه‌آباد سابق) تلفن ۳۱۱۰۹۹۵

نام کتاب : منم تیمور جهانگشا

گردآورنده : مارسل بریون

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری

نوبت چاپ **چهاردهم** ۱۳۷۲

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

چاپ : مروی

شمارهٔ ثبت اسناد : ۵۷۹۷۱

فهرست فصل های کتاب

مقدمه مترجم

(مارسل بریون) فرانسوی گرد آورندهٔ این کتاب ، در ایـران معروف نیست ومترجم ناتوان دوازده سال قبل ازاین، یك سرگذشت تاریخی بقلم همین نویسنده را به عنوان (صلاح الدین وارنعود) ترجمه کرد و آن ترجمه دریکی از روز نامه های یومیهٔ تهران منتشر گردید اما مثل اکثر ترجمه های این بیمقدار ، بصورت کتاب منتشر نشد .

کتابی کـه اینك بعنوان (**منم تیمور جهانگشا**) بخوانندگـان تقدیم میشود بتازگی از طرف (مارسل بریون) فرانسوی گرد آوری و نوشته شده و تصور می کنیم از کتابهای خوب اروپای غربی در سنوات اخیر می باشد .

(مارسل بریون) فرانسوی قبل از نوشتن این کتاب ، تمام تواریخ قدیم را که راجع به تیمورلنـگ نوشته شده خواند وآنچه بزبان عربی نوشته اند درمتن اصلی قرائت کرد و تواریخ فارسی را در ترجمه های انگلیسی وفرانسوی وآلمانی مطالعه نمود و شروع بگردآوری و نوشتن این کتاب کرد .

کتابی که بنده برای ترجمه (منم تیمورجهانگشا) ازآن استفاده کرده ام و تألیف (مارسل بریون) می باشددارای فهرستی است ازتمام کتابهائی که (مارسل بریون) درکتابخانه های مختلف اروپا و امـریکا راجع به (تیمور لنگ) دیده ، و نویسنده فرانسوی در این فهرست، شرح حال مختصر هریك از نویسندگان آن کتب راهم نوشته‌و بنده تا

امروز ندیده بودم که یك نویسنده برای نشان دادن مأخذهای خویش این قدر دقیق باشد .

مثلا یکی از کتاب ها که مورد استفاده (مارسل - بریون) قرار گرفته کتاب ظفر نامه تألیف (شرف الدین علی یزدی) است و من میتوانم بگویم که غیر از استادان تاریخ که شغل آنها تدریس تاریخ می باشد و بمناسبت شغل خود مجبور به تاریخ بخوانند هیچ یك از خوانندگان ما نمیدانند (شرف - الدین علی یزدی) در چه دوره زندگی میکرد و چگونه کتاب ظفر نامه را نوشت ولی (مارسل بریون) میرساند که (شرف الدین علی یزدی) منشی (میرزا ابراهیم سلطان) پسر دوم (شاهرخ) بود و کتاب خود را در سنوات ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ میلادی نوشت و در یزد زندگی را بدرود گفت و کتاب ظفر نامه در سال ۱۶۵۳ میلادی (سیصد و یازده سال قبل از این) بزبان فرانسوی ترجمه شده و مترجم آن بزبان فرانسوی (پتی لاکروا) است و در سال ۱۷۲۳ میلادی (دویست و چهل و یك سال قبل از این) کتاب ظفر نامه بزبان انگلیسی منتشر گردید و مترجم آن مردی موسوم به (دربای) می باشد .

نویسندهٔ هریك از کتابهائی که مورد استفاده (مارسل - بریون) قرار گرفته خواه بزبان فارسی وعربی و ترکی ، خواه بزبانهای اروپائی همین طور ، بطرزی مفید و مختصر ، معرفی شده است .

اما کتابی که اینك بخوانندگان تقدیم می شود و (مارسل بریون) فرانسوی زحمت گرد آوردن آن را برعهده گرفته خاطرات تیمورلنگ بقلم خود اوست که نسخه منحصر بفرد آن بزبان فارسی در تصرف (جعفر پاشا) حکمران یمن بوده (البته در دوره ای که یمن جزو امپراطوری عثمانی بود) و بعد از فوت جعفر پاشا نسخه مزبور نزد بازماندگان متوفی ماند ، تا اینکه کاتبی یك نسخه از روی آن کتاب نوشت و بهندوستان برد .

میدانیم درقدیم که کتابها با دست نوشته می‌شد کتاب ، ارزش داشت ، و مردم کتاب را چون گوهر نگاه داری میکردند و مثل امروز کتاب در دسترس همه نبود.

کتاب سرگذشت تیمور لنگ (بزبان فارسی) بعد از این که بهندوستان رفت مدتی در آن اقلیم بود تا این که یك افسر انگلیسی کتاب مزبوررا ازهندوستان بانگلستان برد و ما نمیدانیم نسخه منحصر بفرد این کتاب که وارد هندوستان شده بود بدست آن افسر انگلیسی افتاد ، یاوی کاتبی‌راوادار بنوشتن کتاب کرد وروتوشت کتاب‌را بدست‌آورد.

در هر حال افسر مزبور این کتاب را بانگلستان برد و در آنجا مردی‌باسم (دیوی) باکمك پروفسور (وایت) استاددانشگاه (اوکسفورد) این‌کتاب را بانگلیسی ترجمه‌کرد و متن انگلیسی آن در سال ۱۷۸۳ میلادی منتشرگردید

مترجم ، چون معلم تاریخ نیست تا این که حرفه اش مستلزم تحقیقات تاریخی باشد نمیداند که آیانسخه فارسی منحصر بفرداین‌کتاب که (مارسل بریون) فرانسوی میگوید در تصرف جعفرپاشا حاکم یمن بوده (وجعفرپاشا درسال ۱۶۱۰ میلادی زندگی را بدرود گفت) اینك هست یا نیست ؟

ولی اگر هم آن نسخه منحصر بفرد باشد ، تا امروز چاپ نشده‌و منتشر نگردیده بود و اینك با همت (مارسل بریون) این کتاب در دسترس خوانندگان قرار میگیرد .

(مارسل بریون) زبان عربی میداند اما بزبان فارسی آشنا نیست و مأخذ های‌زبان‌فارسی را فقط ازروی ترجمه‌آنها بزبانهای‌انگلیسی و فرانسوی وآلمانی دریافته و بهمین جهت ماکه فارسی زبان هستیم برای مزید استفاده از این کتاب ، قسمتی از اطلاعات تاریخی را که از مأخذ

های فارسی بدست آمده بر آن افزودیم ومنظورما این بودکه این کتاب ، بیشترمفیدواقع گردد وبنا براین ازمأخذهای فارسی چیزهائی در این کتاب هست که در متن فرانسوی آن نیست .

لذا مندرجات این کتاب علاوه بر شرح حال تیمور لنگ بقلم خود او ، اطلاعاتی است که (مارسل بریون) با احاطه ای که بر تواریخ تیمورلنگ داشته در آن گنجانیده و چیزهائی که مترجم برای مزید افاده ، بدان منضم کرده است .

ایشان وقتی این سرگذشت را میخواند نمیتواند راجع بروحیه (تیمور لنگ) نظریه‌ای مشخص بیداکند و بگوید او چگونه بود مگر اینکه اعتراف نمایدکه اراده و پشت‌کار داشته است و صفتی‌که بیش از همه دراین شرح‌حال، بنظر میرسد عزم وپشت‌کار او می باشد .

اگرما بعد از خواندن این کتاب نتوانیم راجع بروحیه تیمورلنگ یك نظریه مشخص استنباط کنیم در عوض خواندن این‌کتاب چیزها بما میآموزد که بر گنجینهٔ اطلاعات ما میافزاید حتی برای دانشمندان و خبرگان تاریخ هم خواندن این‌کتاب شاید بدون فایده نباشد و هرکس درهردوره از عمر ، می تواند ازاین‌کتاب بهرمند شود .

این‌کتاب ضمیمه ای هم دارد و آن شرح حال تیمور لنگ بقلم اسقف سلطانیه است و باید تذکر بدهیم :

این اولین‌کتاب است که مؤسسه مطبوعاتی مستوفی واقع درتهران خیابان شاه‌آباد منتشر می‌نماید و امیدوارم‌که آن مؤسسه بتواندبعداز این مجموعه ،کتابهای مفید دیگررا هم منتشر نماید .

فصل اول

دوره کودکی وتحصیل نزد شیخ شمس‌الدین

نام پدرم (ترقائی) بود و جزو ملاکین کم بضاعت شهر (کش) بشمار میآمد ولی بین مردم آن شهر احترام داشت.

قبل ازاین‌که من متولد شوم پدرم خواب دیدکه مردی نیکومنظر، مثل فرشته، مقابلش نمایان شد وشمشیری بدست پدرم داد.

پدرم، شمشیررا ازآن مردگرفت واز چهار سمت بحرکت درآورد وبعد ازخواب بیدار شد ظهرروز بعد، پدرم برای ادای نمازبمسجد رفت ومثل روزهای دیگر، به(شیخ زیدالدین) امام مسجد محله‌ما اقتدا نمود ونمازخواند. بعد از خاتمه نمازخود رابه شیخ (زیدالدین) رسانید وخواب شب‌گذشته را برایش حکایت کرد. شیخ ازپدرم پرسید چه موقع ازشب‌این خواب را دیدی؟ پدرم گفت نزدیك صبح شیخ(زیدالدین) اظهارکرد تعبیرخواب تواین است‌که خداوند بتو پسری خواهد دادکه با شمشیرخود جهان را خواهدگرفت ودین اسلام را درسراسرجهان توسعه می‌دهد زنهارکه ازتربیت‌آن پسرغفلت نکنی وبعد ازاین‌که‌متولد شد وادارش‌کن درس بخواند ،وخط بنویسد وقرآن رابا‌وتعلیم بده. سال دیگرمن متولد شدم وپدرم نزد امام‌مسجد رفت و بااو راجع باسم من مشورت‌کرد و امام گفت اسم پسرت را تیمور بگذارکه بمعنای (آهن) است.

توضیح - ازشگفتی‌ها این است که عده‌ای از جهانگشایان دارای نام فلزات بوده‌اند و(آتیلا) (ازریشه - اتزل) بمعنای‌آهن است واسکندر در ریشه اصلی بمعنای مفرغ می‌باشد وتیمورهم بمعنای آهن‌است‌ودردوره‌ما نیزرهبرسابق‌شوروی‌استالین‌یعنی پولادنام‌داشت-**مترجم**)

پدرم میگفت روزی‌که من نزد امام مسجد رفتم‌که راجع به‌انتخاب اسم فرزندم با او مشورت‌کنم وی مشغول خواندن قرآن‌بود وسورهٔ شصت وهفتم قرآن را می‌خواند و باین‌آیه رسید(آیا نمی‌ترسی‌که خدای‌آسمان‌ها زمین را زیرپای توبگشاید و بلرزه درآید). کلمه (بلرزه‌درآید) درقرآن، بزبان عربی (تمرو)می‌باشد واین‌کلمه در تلفظ، نزدیك است بکلمه (تیمور) وبهمین‌جهت شیخ(زیدالدین) تیموررا برای‌اسم‌من‌انتخاب‌کرد. اولین‌چیزی‌که‌ازدوره کودکی‌بیاددارم‌صدای‌مادرم‌میباشد که‌روزی بپدرم گفت‌این‌بچه‌چپ‌است و بادست‌چپ‌کارمی‌کند..

لیکن بزودی معلوم شدکه من‌نه چپ هستم‌نه راست‌بلکه‌باهردو دست‌کار میکردم‌وبعدها

وقتی نزدآموزگار رفتم وشروع بدرس خواندن کردم باهردودست می‌نوشتم وپس ازاینکه بسن رشد رسیدم با دو دست می‌توانستم شمشیر بزنم و تیر بیندازم و امروز هم که هفتاد سال از عمر مـن میگـذرد چپ و راست برایم فـرق نـدارد . وقتی مـرا برای فرا گـرفتن سواد نزدآموزگار فرستادند، بقدری خرد سال بودم که نمی‌توانستم روی لوح چوبی خود موم بمالم درشهرما، و همچنین سایرشهرهای ماوراءالنهررسم این بود که یك گلوله‌ازموم ویك لوح چوبی به‌شاگرد می‌دادند وباو می‌آموختند چگونه موم راذوب کند و بشکل یك ورقه نازك روی‌لوح چوبی قراربدهد وآنگاه باقلم، روی‌موم بنویسد فایده‌لوح مومی این‌بود که درمصرف کاغذصرفه‌جوئی‌می‌شدوشاگردمی‌توانست‌بعدازهرمشق، موم‌رااز روی‌لوح چوبی بردارد ودوباره ذوب کند وروی لوح قرار بدهد و بنویسد وچون من نمی‌توانستم اینکاررا بکنم مادرم لوح را درست‌می‌کرد. اولین‌آموزگارمن مردی بود باسم (ملا علی‌بیك) ومکتب خانه‌ای داشت واقع در مسجد محله ما مکتب‌خانه او، هرروز، هنگام ظهر تعطیل مـی‌شد چود درآن موقع مومنین بمسجد می‌آمدند تا درنماز جماعت شرکت نمایند وماکه‌طفل بودیم چون نمی‌توانستیم بی‌صدا باشیم حواس مومنین راپرت‌می‌کردیم. من چون خیلی‌کوچك بـودم بعدازتـعطیل مکتب خانه نمیتوانستم بخانه بروم مادرم، وبعضی ازاوقات یکی دیگر از سکنه‌خانه میآمدند ومرا بمنزل میبردند. آنگاه‌مرابیکی ازشاگردهای بزرگ‌مکتب‌خانه‌که خانه‌اش نزدیك‌خانه مابود سپردند وهنگام ظهر که‌مکتب تعطیل می‌شدآن پسردست مرامی‌گرفت وازکوچه‌وبازارکـه درآن موقع پیوسته پرازالاغ واسب‌واستروشتربود عبور می‌داد وبخانه‌می‌رسانید ومن بعد ازاین‌که بزرك شدم و به‌سلطنت رسیدم بآن پسرمنصب دادم و اینك هم زنده‌است. (ملاعلی‌بیك)آموزگارمن پیربود و دندان نداشت وبهمین جهت نمی‌توانست حروف الفبا وکلمات رابدرستی تلفظ‌کند، درنتیجه من وشاگردانی‌که درمکتب‌خانه اودرس میخواندیم بعضی از حروف وکلمات را غلط فراگرفتیم. (ملاعلی‌بیك) عقیده داشت که بهترین وسیله‌برای‌باسوادکردن شاگردان چوب‌است وحروف الفباء وآنگاه‌کلمات رابا چوب‌درذهن شاگردان جامیداد ودردوره‌ای‌که من به‌مکتب خانه‌اش میرفتم یگانه شاگردی‌که چوب نخورد من بودم چون هرچه می‌گفت فرامی‌گرفتم و بدون اشکال حروف وآنگاه‌کلمات را می‌نوشتم وتعجب میکردم چرا اطفال دیگر نمی‌توانند مثل من‌باسهولت‌حروف وکلمات رابیاموزند و بنویسند، (ملاعلی‌بیك) روزی‌به پدرم‌گفت قدر این پسررابدان چون علاوه براینکه هوش وحافظه‌دارد با دودست می‌نویسد وکسی‌که‌بادودست بنویسد. درشرق وغرب دنیا،فرمانفرما خواهد شد. مشق نوشتن‌برای شاگردان مکتب‌خانه یك تکلیف شاق بود ونمی‌نوشتند مگرازروی اجبارولی من ازنوشتن مشق لذت‌میبردم وموقعی‌که مکتب‌خانه تعطیل می‌شد وبخانه مراجعت می‌کردم، نیزمشق مینوشتم. درهفت سالگی من‌مکتب خانه‌ملاعلی‌بیك را ترك کردم و بمکتب خانـه‌ای دیگر رفتم که‌آموزگارآن مردی بود بـاسم (شیخ‌شمس‌الدین) شیخ‌شمس‌الدین درمکتب‌خانه‌خودبشاگردها قرآن‌می‌آموخت وبعضی ازاشعار رابا آنهایاد میداد وعادت داشت‌که تعلیم‌قرآن رااز سوره‌شمس‌شروع میکرد که سوره نودویکم قرآن‌است زیرا اسم‌خوداو (شمس) بود. سوره(شمس) درقرآن‌دارای پانزده‌آیه‌است وآیه اول آن (والشمس وضحیها) و آیه‌آخر سوره (ولایخاف‌عقبها) می‌باشد ومن پانزده‌آیه‌آن سوره را روزاول‌که شیخ‌شمس‌الدین بمن درس دادحفظ کردم.

شیخ پدرم را به‌مکتب‌خانه احضارکرد وگفت‌من درمدت عمرخودشاگردی بااستعدادتر

ازپسرتو ندیده‌ام زیرا او امروز سوره (شمس) راحفظ کرده است آنگاه بمن گفت که آن سوره‌را برای پدرم بخوانم ومن خواندم و پدرم دودست را طرف آسمان بلندکرد و گفت خدایا فرزند مرا ازامراض دوره کودکی مثل آبله‌و سرخك حفظ کن و (تیمور) رازنده نگاه‌دار. سپس دست درجیب کرد ویك سکه کوچك بیرون آورد ودردست شیخ‌شمس‌الدین نهادوگفت این‌هم هدیه تو که‌اولین‌سورهٔ قرآن‌را به‌پسرم آموختی یك‌هفته بعداز این‌که من به‌مکتب‌خانه (شیخ‌شمس‌الدین) رفتم آموزگار ماازشاگردان پرسیدبهترین‌طرز نشستن، چگونه‌است. هریك ازشاگردها جوابی دادند ولی من گفتم بهترین طرز نشستن این‌است که انسان دوزانو بنشیند . شیخ‌شمس‌الـدین پرسیدبچه دلیل‌من گفتم بدلیل‌اینکه درحال‌نماز که مردم مشغول‌عبادت‌خداوندهستند دوزانـو می‌نشینندلذا معلوم‌می‌شود که دوزانونشستن، ازانواع‌دیگر نشستن‌ها بهترمی‌باشد شیخ‌شمس‌الدین سه بار با صدای بلندگفت احسنت ... احسنت ... احسنت ...

شیخ(شمس الدین) بعد از این‌که سوره (شمس) از سورهای قرآن رابرای‌حفظ کردن بمن توصیه کرد ومتوجه‌شدکه بخوبی از عهده‌آزمایش برآمدم سایرسوره‌هارا بمن میآموخت و برای این که‌خسته‌نشوم سوره‌های‌کوتاه قرآن راکه بیشتر در مکه قبل از هجرت پیغمبر اسلام بمدینه نازل شده بود بمن یاد میداد . هردفعه‌که سوره‌ای‌رابرای‌من میخواند من‌فرامیگرفتم بطوری‌که (شمس‌الدین) مجبور نمی‌شد مرتبه دیگرآن سوره‌را برای من بخواند

طوری‌دلبستگی من‌به تحصیل، استاد را بذوق‌آورد که یك‌روز تصمیم‌گرفت (یاسین) را بمن بیاموزد وگفت(تیمور) ، سوره (یاسین) سی‌وششمین سوره قرآن است‌و دارای هشتاد وسه آیه می‌باشدو درمکه برپیغمبرما نازل گردیده ومن‌یکمرتبه این‌سوره‌رابدقت برای‌تو میخوانم بعداز آن سعی کن آن رابخوانی وهراشکال که داشتی من‌رفع خواهم‌کرد. سپس‌شروع بخواندن سوره کردوگفت (یاسین والقرآن‌الحکیم) ومرسیدآیا میدانی‌معنی (یاسین) چیست گفتم معنای یا را می‌دانم‌که درزبان عربی‌یکی ازالفاظ است ودرمورد خطاب‌بکارمی‌برند ووقتی می‌خواهند یك‌نفررا صدابزنند می‌گویند (یازید) امانمیدانم معنای (سین) در اینجا چه می‌باشد. شیخ شمس‌الدین گفت (سین) بمعنای (انسان) ولی نه هرانسان ، بلکه‌یك انسان بخصوص .

گفتم‌من تاامروز نشنیده‌ام (سین) که‌یکی ازحروف الفبامیباشد معنای انسان رابدهد. استادگفت نظریه تودرست‌است وحرف (سین) به‌معنای انسان نیست ولی این حـرف ، حرف اول کلمه‌سره (سروزن ذ ، مترجم) است که در زبان عربی بمعنای گل‌وریحان‌می‌باشد وخداوند بقدری‌پیغمبر اسلام‌را دوست داردکه دراینجا اورا بعنوان (گل وریحان) طرف خطاب قرار میدهد . من درآنموقع درصرف ونحوعربی‌آن قدرپیش‌نرفته بودم‌که استاد بتواند هریك از کلمات سوره(یاسین)را ازلحاظ صرفی ونحوی برای‌من تشریح کندولی معنای‌آیات رامیگفت.

بعدازاینکه شیخ‌شمس الدین یك‌مرتبه سوره (یاسین) رابرایم خواندمن قرآن خودرا بدست گرفتم وآهسته شروع بخواندن‌آن سوره کردم وپس‌ازچندبار خواندن‌آن راحفظ نمودم. درآن‌دوره برنامه زندگی‌من این بودکه صبح بعد ازصرف غذای بامداد بمدرسه میرفتم وتا ظهر درس میخواندم . هنگام ظهر شیخ شمس‌الدین بنماز میایستاد و ماکه شاگردان مـدرسه بودیم باو اقتدامیکردیم ونماز میخواندیم و بعد از نمازمان دیگر در مدرسه نمیماندم و راه صحرا راپیش میگرفتم .

چون پدرم (ترقائی) می‌گفت مااز خانواده‌ای هستیم که پدرانمان، همه مردان سلحشور و نیرومند بوده‌اند ومن باید ازطفولیت بافنون سلحشوری آشنا شوم. دراطراف (کش) مراتع بزرك وجودداشت ودرآن مراتع گله‌های اسب و مادیان می‌چریدند وما یك‌ گله کوچك، اسب و مادیان داشتیم ومن بعداز خروج از مدرسه بمرتع میرفتم تاسواری کنم فقط روزهای اول من که هنوز طفل بودم یك‌نفر بامن بمرتع میآمد وبمن میآموخت که چگونه سوار اسبهای نیمه وحشی ایلخی بشوم. او بمن آموخت که نبایدازعقب باسب نیمه وحشی ایلخی نزدیك شد زیرا جفتك میاندازد ونبایداز جلو باو نزدیك شدزیرا گاز میگیرد. بلکه باید از طرف راست یا ازطرف چپ باسب ایلخی نزدیك گردید ویك‌مرتبه بادست‌چپ، یادست راست، یالش را گرفت. همین که یال اسب گرفته شدآن حیوان بحرکت درمیآید، باحداعلای سرعت براه میافتد تاشخصی را که قصد دارد سوارش شود بزمین بزند.

شخصی که طرز سوار شدن براسب نیمه‌وحشی رابمن‌میآموخت‌می‌گفت تودرحالی که اسب باحداعلای‌سرعت بحرکت درمیآید بایدسوارش شوی، وبرای اینکه بتوانی خودرا به‌پشت اسب برسانی نبایدیالش رارها نمائی‌واگر یال‌اسب رارهاکنی بشدت زمین خواهی خوردیازیر پای اسب خواهی‌رفت ولی‌همین که برپشت اسب قرار گرفتی دوزانوی خودرا بدوپهلوی حیوان فشار بده‌که بتوانی تعادل‌خود راحفظ‌نمائی ویال‌اسب رارهاکن وبگذارهرقدر میخواهد بدودواسب همین قدرکه حس‌کرد نمیتواند تورا بزمین بزندآرام خواهدگرفت.

هردفعه‌که من‌میخواستم سوار یك‌اسب نیمه‌وحشی ایلخی بشوم، بامقاومت شدیدآن‌حیوان مواجه میشدم وپس‌از اینکه برپشتش قرار میگرفتم‌آن‌جانور باسرعت‌براه‌میافتادوبعدازاینکه مسافتی را می‌پیمود، توقف می‌نمودوآنگاه جفتك میانداخت که مرا بزمین بیندازد یااینکه روی‌دوپا میایستاد ودودست رابلندمیکرد تامن‌ازعقب سقوط‌کنم. ولی عاقبت من‌غلبه میکردم و اسب‌آرام میشد.

کارمن در مرتع فقط اسب سواری نبود بلکه تیراندازی هم میکردم ابتدا بطرف نشانه‌های ثابت تیراندازی مینمودم و بعداز این‌که باکمك‌مربی در تیراندازی قدری مهارت پیداکردم سواربراسب میشدم تااینکه درحال تاخت تیراندازی‌کنم، من میتوانستم در حال تاخت بسوی هدف هائی‌که درجلو وعقب‌وطرف راست وچپ من‌بود تیراندازی نمایم ولی‌چون بازوی‌من‌هنوزضعیف بودتیرهایم سرعت‌نداشت وبردتیر ازفاصله‌ای محدود تجاوزنمیکرد مربی من می‌گفت توهنوز طفل هستی وبعد ازاین‌که بزرگ شدی نیرومند خواهی‌گردید و بازوانت قوی‌خواهد شدومچ دست‌تونیز قوت خواهدگرفت وآنوقت‌می‌توانی تیررا بمسافت‌بعید پرتاب کنی. باری‌آن‌روز، مانند روزهای دیگر، بعد ازظهر بصحرا رفتم وتا غروب مشغول‌سواری وتیراندازی وپرتاب نیزه بودم و غروب به‌منزل مراجعت‌کردم وبعد ازادای نمازوصرف‌غذای شب خوابیدم.

صبح روزبعد وقتی بمدرسه، رفتم‌استاد، ازمن پرسیدآیا میتوانی سوره (یاسین) را بجوانی یانه؟ گفتم من‌سورهٔ (یاسین)را حفظ‌کرده‌ام وآنگاه تمام‌سوره راازآغاز تاپایان برای شیخ شمس‌الدین خواندم واوبرای مرتبه دوم‌سه‌بار باصدای بلندگفت‌احسنت. احسنت احسنت. طوری من درتحصیل پیشرفت حاصل‌کردم‌که‌بعد ازسه سال‌که درمدرسه شیخ‌شمس‌الدین‌تحصیل

می‌نمودم تمام قرآن را حفظ کردم و یك روز، استاد من، درمدرسه یك میهمانی ترتیب داد و ازعده‌ای ازعلماء و وجوه شهر از جمله پدرم دعوت کرد و بعداز این که مدعوین حضور یافتند ازعلماء خواست که مرا مورد آزمایش قرار بدهند تا بدانند آیا قرآن را ازحفظ دارم یا نه؟ سه نفر از علماء سوره‌هائی از قرآن را نام بردند و بمن گفتند آنها را بخوانم و من باصدای بلند آیات قرآن را خواندم وهمه تحسین کردند واحسنت گفتند. در آن مجلس عنوان حافظ القرآن را روی من گذاشتند و بعداز اینکه ضیافت خاتمه یافت ومیهمانان رفتند شیخ شمس الدین به پدرم گفت آنچه من میدانستم به پسرت آموختم و دیگر چیزی ندارم که باو بیاموزم و تو باید برای فرزندت استاد دیگر انتخاب نمائی تا اینکه حکمت بشری و الهی را باو بیاموزد و وی را با اسرار بزرگ علم آشنا کند.

پدرم بمناسبت اینکه دوره تحصیل من درمدرسه شیخ شمس الدین بپایان رسیده بود یك اسب و یك مادیان به شیخ شمس الدین داد. وچند روز بعد من بمدرسه (عبدالله قطب) منتقل گردیدم. عبدالله قطب مردی بود عارف ودانشمند و بسیار پرهیزکار وعده‌ای از پسران اشراف شهر در مدرسه او درس میخواندند. باید بگویم که من باسرعت رشد میکردم و زیبا می‌شدم و هرسال که میگذشت زیبائی من افزون میگردید و در چهارده سالگی بطوری که دیگران می‌گفتند من یکی ازجوانان زیبای ماوراء النهر بودم.

دربین جوانانی که در مدرسه (عبدالله قطب) تحصیل میکردند یك جوان بود بنام (پولاش) واز ترکهای شرق ماوراءالنهر بشمار میآمد. من متوجه شده بودم ترکهائی که درمشرق ماوراء‌النهر زندگی میکنند و بعضی از آنها که شهری هستند افرادی غیرعادی میباشند. و بعدازاینکه پولاش وارد مدرسه (عبدالله قطب) شد این موضوع بیشتر برمن معلوم گردید زیرا وقتی ساعات درس بپایان میرسید وما ازمدرسه خارج میشدیم آن جوان خودرا بمن میرسانید وچیزهائی بمن می‌گفت که من شرم دارم تکرار کنم.

من میدانستم که در (یاسای) جد من (چنگیز) مجازات کسی که درصدد برآید مبادرت بکاری که (پولاش) میگفت بکند اعدام است و می‌باید سراز بدنش جدا نمایند.

(**توضیح** ـ تیمورلنگ ازنسل چنگیز نبود وبرای تفاخر خودرا ازنژاد چنگیز معرفی میکرد. و (یاسا) عبارت بود ازقانونی که (چنگیز) وضع کرد و بعد از مرگش قانون اساسی ممالکی شد که فرزندانش اداره می‌کردند ـ **مترجم**)

من چندبار به (پولاش) گفتم که آن اظهارات را نکند وبداند مجازات کسی که مبادرت بعمل مورد نظر او بنماید قتل است. اما طوری (پولاش) جسور بود که بعضی از محصلین که با ما دریك مدرسه درس خوانده بودند، دانستند که منظور وی چیست و بنظر تحقیر مرا مینگریستند. یك روز بعدازخروج ازمدرسه (پولاش) ازدیگران جداشد و خودرا بمن رسانید. وی میدانست که من برای سواری و تیراندازی و پرتاب نیزه بصحرا میروم وچون بزرگ شده بودم مشق شمشیربازی هم میکردم. کنار مرتعی که ایلخی ما در آن می چرید انباری بود که من وسائل کار خود را در آنجا میگذاشتم و پس از اینکه بآنجا رسیدم کمان را برداشتم و ترکش را بکمر بستم وخواستم بطرف ایلخی بروم تا اینکه سوار یکی از اسب ها شوم ودرحال تاخت تیراندازی نمایم وقیقاج بزنم.

(توضیح ـ قیقاج زدن یعنی درحال تاخت اسب رو بر گردانیدن و به طرف عقب تیراندازی کردن ـ مترجم)

(یولاش) بطرف من آید و گفت (تیمور) برای چه نسبت بمن بی اعتنائی میکنی و آیا نمی‌فهمی که من چقدر بتو علاقه‌مند هستم و بین تمام محصلین که در مدرسه تحصیل میکنند فقط تورا برگزیده‌ام و تو باید خوشوقت باشی شخصی جون من که پدرم خان است... من مجال ندادم که وی حرف خودرا تمام کند و تیری از ترکش بیرون آوردم و بکمان بستم و بطرف او پرتاب کردم تیر بر سینه‌اش نشست و بر پشت افتاد و بعداز چنددقیقه زندگی را بدرود گفت. (یولاش) اولین کسی بود که بدست من کشته شد و من قدری کنار جنازه آن جوان ایستادم واورا نگریستم ودر آن موقع نه متوحش بودم نه خشمگین . من فکر میکردم قتل آن جوان ازطرف من مجاز بوده و او نمی باید آن اظهارات را بمن بکند تااینکه کشته شود.

بعداز اینکه چند دقیقه کنار جسد(یولاش) ایستادم متوجه شدم که باید پدرم را ازآن واقعه مستحضر نمایم و بهپدرم (ترقائی)گفتم که (یولاش) رابقتل رسانیده‌ام پدرم مضطرب گردید وگفت بدشد زیرا پدرش بخونخواهی پسر بر خواهدخواست. گفتم آیا تو راضی بودی که یك جوان از ترك‌های مشرق ماوراء النهر، به پسر تو این حرف‌ها رابزند و پسرت گفته‌های اورا تحمل نماید .

پدر گفت البته نه. لیکن اگر تو بمن این موضوع رامی گفتی من بهپدرش اطلاع میدادم وازاو میخواستم که پسرش را تنبیه نماید ولی اینك چاره‌ای نداریم جز اینکه خودرا برای انتقام پدر (یولاش) آماده کنیم .گفتم‌ای پدر، چندنفراز محصلین مدرسه میدانندکه (یولاش) جوانی بود وحشی و آنهاهمیشه مراموردتحقیرقرار میدادندکه چرا آن پسر بی ادب را بمجازات نمیرسانم (پدرم) گفت اگراینطور باشد و آنها شهادت بدهندکه (یولاش) گناهکار بوده پدرش نمیتواند ازما انتقام بگیرد .

اول کسی که راجع بهقتل(یولاش) تحقیق کرد(عبدالله قطب) معلم ما بود واومرا در اطاق خلوت فراخواند وچگونگی قتل (یولاش) را ازمن پرسید من حقیقت را برای معلم خودمان بیان کردم وگفتم که آن پسر ترك نسبت بمن سوء نیت داشت ودرخواستی ازمن میکرد که هر کس دیگر بجای من میبود اورا بقتل میرساند. معلم ما پرسید آیا کسی ازنیت پلید (یولاش)اطلاع دارد؛ من اسم چند تن از شاگردان را بردم و (عبدالله قطب) ازآنها تحقیق کرد و آنها شهادت دادندکه (یولاش)نسبت بمن سوء نیت داشته است.معلم مافتوی دادکه من درقضیه قتل(یولاش) گناهکار نیستم و آن جــوان طبق یاسای چنگیزی واجب القتل بوده است. بعد از معلم مــا داروغه شهر تحقیق کرد واوهم از شهود کسب اطلاع نمود و آنها گفتندکه (یولاش) نسبت بمن سوء نیت داشته وداروغه هم بموجب (یاسا) آن پسر را واجب القتل دانست وبه پدر(یولاش) گفت که وی نمی‌تواند خونخواهی کند. پدر (یولاش) ناگزیر از خونخواهی صرفنظر کرد ولی تاروزی که زنده بود مرا بدیده خصومت می‌نگریست ومن می‌دانستم که در پی فرصت است که مرابقتل برساند ولی هرگز آن فرصت رابدست نیاورد وهرقدر از عمر من میگذشت من قوی تر وزیباتر می‌شدم و حس می کردم که در من مزیتی هست که در دیگران نیست .

فصل دوم

آغاز جوانی و فراگرفتن فنون جنگی

وقتی بسن شانزده سالگی رسیدم هیچیك ازهمسالانم نمیتوانستند بامن مبارزه کنند و تیر هیچیك ازآنها به تیر من نمیرسید . وقتی کمان را بطرف بالا میگرفتم و تیر را رها می‌کردم ، تیر ازنظر ناپدید می‌شد و بعد از مدتی بسوی زمین مراجعت می‌کرد. برخلاف بعضی از زورمندان که سنگین هستند من بسیار چالاك بودم ویکی از تفریحات من این بودکه سه اسب راکنار یکدیگر بتاخت وامیداشتم ودرحال تاخت ازپشت یك‌اسب بهپشت اسب دیگر منتقل می‌شوم واز اسب اول برمیگشتم. اسبهای ماتا وقتی‌که در ایلخی بود احتیاج بـه نعل نداشت ولی وقتی‌آنها را از ایلخی بـه شهر منتقل میکردیم تابرای سواری یا بارکشی مورد استفاده قرار دهیم احتیاج به نعل داشتند و خود من بدون کمك دیگران نعل برسم اسبها می‌بستم یعنی بایك دست سم اسب را میگرفتم وبادست دیگر نعل روی سم میگذاشتم و میخ میکوبیدم واگراز سواران‌آزموده بپرسید می‌فهمیدکه این‌کاری است مشکل وهمه‌کس ازعهده آن برنمیآید. دیگر ازتفریحات من این بودکه در موقع تاخت اسب، ازروی زین فرودمیآمدم ودرطرف چپ یاراست تنه مرکب قرار میگرفتم وبعدها، روش من بور خیلی بمن‌کمك‌کرد و در میدان جنك ، مرا از آسیب تیرهای خصم حفظ نمود وگر چه اسبهای من‌کشته می‌شدند ولی خودم زنده می‌ماندم. من نه‌فقط در سواری مهارت پیداکردم بلکه در فن شنا نیز استاد شدم. رودخانه جیحون‌که از ماوراء النهر عبور می‌کند و بسوی شمال میرود هرسال در بهار طغیان می‌نماید و عبور از رودخانه باشنا دری مشکل و خطرناك می‌شود. ولی من موقعی‌که رودجیحون طغیان میکردباشنا ازآن‌رودخانه عبور می‌نمودم وخودرا بساحل مقابل‌میرساندم بدین ترتیب‌که بعد از ورود برودخانه، خود رامطیع جریان‌آب می‌کردم وآب مرا میبرد و بهرنسبت‌که بیشتر پائین میرفتم زیادتر خویش رابساحل مقابل نزدیك می‌نمودم تا این‌که بخشکی میرسیدم .

اگر میخواستم بخط مستقیم ازیك ساحل بسوی ساحل دیگر شنا کنم، غرق میشدم‌ولی چون از روی فن ومهارت شنا می‌کردم بدون خطر بساحل دیگر میرسیدم .

دیگر ازکارهای برجسته من‌کمند اندازی بودومی‌توانستم درایلخی اسب‌های نیمه وحشی را باکمند بگیرم. وقتی‌که در یك ایلخی میخواهند اسب نیمه وحشی را بگیرند تمام اسب‌ها

در مرتع میگریزند وشخصی که میخواهد اسب منظور را بگیرد باید سوار یکی از اسب‌های ایلخی یااسب دیگر بشود وآن اسب رانعقیب کند وبوسیله کمند بدامش بیندازد افراد ناشی، گاهی از صبح تاشام، یك اسب نیمه وحشی را در مرتع تعقیب میکنند بدون این که بتوانندآن را بگیرند، ولی من هردفعه که میخواستم یـك اسب نیمه وحشی راازدر ایلخی بگیرم بعد از چند دقیقه موفق بگرفتن اسب می‌شدم وطرزکار من این بودکه هرگز، مستقیم، بطرف اسب منظور نمیرفتم تااینکه بفهمد من میخواهم اورا بگیرم. بلکه چنین نشان میدادم که خواهان گرفتن اسب دیگر هستم سپس یك مرتبه کمند میانداختم وگردن اسب منظور، در حلقه کمند مقید می‌شد ودیگر نمیتوانست بگریزد ومن دهانه بردهانش میزدم وبطرف شهر میبردم.

بعد ازاین که به سن شانزده سال کامل رسیدم برتمام علوم دست یافتم غیر ازطب ونجوم من به‌علتی که خود نمیدانم‌ازکودکی نسبت به علوم طب و نجوم بی اعتناء بودم وامروز هم که هفتاد سال ازعمرم میگذرد دراین علوم دست ندارم

درآن موقع که شانزده سال تمام ازعمرم گذشته بود پدرم مرا برمزار اجـدادم برد و مسجدی را که کنارمزار ساخته بودبمن نشان دادو گفت‌ای(تیمور) ماازخانواده (جغتائی)هستیم وپدران ما، به (یافث) فرزند نوح می‌پیوندند واولین‌کسی از اجداد ما که مسلمان شد موسوم بود بـه (کراشر ــ نویان) داماد جغتای خان و چون وی داماد (جغتای خان) بود او را (گورگان) می‌گفتند یعنی داماد.

این اسم درخانواده ماباقی ماندومراهم (گورگان) میگویند وتو نیزبعداز من دارای نـام‌گورگان خواهی شد. این‌ها که در این‌آرامگاه‌اند و از اجداد ماهستند همه متدین بدین اسلام بودند وتوهم‌مثل‌آنها باید‌با علاقه وصمیمیت بدین اسلام بگروی وبدان‌که درجهان‌بهتر از دین محمد (ص) دینی وجود ندارد.

دربعضی ازدینها بدنیا خیلی توجه شده، ولی‌عقبی‌را از نظرانداخته‌اند دربعضی دیگر به‌عقبی خیلی توجه‌کرده‌اند بدون اینکه بدنیا توجه نمایند ولی دردین محمد (ص) هم بدنیا توجه شده هم‌به عقبی. من بتو توصیه میکنم‌که هرگز دین محمد (ص) را ترك نکن و پیوسته علمای دین را محترم بشمار ومعاشرت بادانشمندان دینی را از یاد مبرواگر میتوانی مسجد ومدرسه بساز واموالت راوقف مسجد ومدرسه بکن.

این دنیا که می‌بینی‌کاسه‌ایست زرین پراز مارو عقرب. از این‌کاسه زر، غیرازنیش مار و عقرب نصیب‌کسی نمی‌شود و خوشاآنهائی‌که هنگام مرك میدانندکه از خود باقیات صـالحات گذاشته‌اند.من‌آن روزبپدرم قول‌دادم‌که هرگز ازدین محمد (ص) خارج نشوم وپیوسته علمای دین را محترم بشمارم ودر صورت امکان مسجد ومدرسه بسازم واموال خود راوقف نگاهداری مسجد ومدرسه‌کنم. بعد پـدرم گفت ای تیمور توبا این‌که بیش ازشانـزده سال نداری مثل مردان بیست‌ساله جلوه می‌کنی‌وبقدری بلند شده‌ای‌که سرمن‌ازشانه‌تو تجاوز نمی‌کند ودارای سینه پهن وبازوهای قوی می‌باشی. لذا موقع‌آن فرارسیده‌که زن بگیری تابعد از من ضامن بقای خانواده مابشوی.گفتم ای پدر من علاقه‌ای بزن‌گرفتن ندارم. پدرم‌گفت چگونه ممکن است‌که جوانی‌چون تونیرومند، علاقه بزن‌گرفتن نداشته باشد.گفتم علاقه من به تحصیل علم واسب‌وشمشیرونیزه وتیروکمان بقدری‌است‌که مجال باقی نمیگذاردکه من‌بزن‌علاقه مندشوم.

پدرم گفت تحصیل علم و اسب‌سواری و شمشیر و نیزه و تیر و کمان بجای‌خود، وزن گرفتن هم بجای‌خود و این دو باهم مغایرت ندارد. مرد باید در جوانی زن بگیرد تا این‌که فرزندانش از نسل جوان باشند من از پدرم درخواست کردم که زن گرفتن مرا یک یا دو سال بتأخیر بیندازد تا این‌که من بتوانم در فنونی که مورد علاقه‌ام میباشد بخصوص شمشیرزدن و نیزه انداختن ورزیده‌تر شوم زیرا میدانستم بعد از این‌که مرد زن گرفت نیروی جسمی وی کاهش مییابد. اما بعدها ضمن مذاکره با اسقف مسیحی (سلطانیه) فهمیدم که من اشتباه میکردم وزن گرفتن از نیروی مرد نمیکاهد.

(توضیح ـ اسقف مسیحی سلطانیه که با (تیمورلنگ) محشور بود و اورا بخوبی میشناخت خاطراتی جالب توجه از تیمورلنگ بجاگذاشته که در همین سرگذشت ولی بعد از این که خاطرات تیمورلنگ تمام‌شد از نظر خوانندگان خواهد گذشت این خاطرات را (مارسل ـ بریون) نویسنده این سرگذشت از کتابخانه ملی پاریس بدست‌آورده و در این مجموعه منتشر کرده است این نکته را متذکر میگردیم که خاطرات اسقف مسیحی سلطانیه نیز مثل خاطرات خود (تیمورلنگ) برای اولین مرتبه درزبان فارسی منتشر میشود ـ مترجم)

یکی از وقایع که بعد از رسیدن بسن‌شانزده سالگی برای من اتفاق افتاد رفتن بسمرقند و ملاقات (امیر کلال) بود (امیر کلال) برخلاف آنچه از نامش فهمیده میشود جزو امرا نبود بلکه در زمره عرفا بشمار میآمد واو را (پیر) میدانستند و پیوسته عده‌ای از مریدان در محضرش بودند واز وی استفاده میکردند. قبل از اینکه به سمرقند بروم (عبدالله قطب) نامه‌ای نوشت و بمن داد و گفت وقتی‌وارد سمرقند شدی‌این‌نامه را بنظر (امیر کلال) برسان واو تو را بخوبی خواهد پذیرفت. من به‌سمرقند رفتم و بعد از این‌که در گرمابه، گرد راه را از خود دور نمودم وارد محضر (امیر کلال) شدم و نامه (عبدالله‌قطب) را باو دادم (امیر کلال) در آن تاریخ که اولین‌بار اورا دیدم پیرمردی بود تقریبا هشتادساله دارای ریش بلند سفید اما چشم‌هائی درخشنده و با محبت وبعد از این‌که نامه (عبدالله قطب) را خواند نظری دقیق بمن که درذیل مجلس، نزدیک در اطاق نشسته بودم انداخت و گفت‌ای جوان، برخیز و کنار من بنشین تامن تورا بهتر ببینم. من ازذیل مجلس برخاستم وخود را بکنار (پیر) رسانیدم و (امیر کلال) گفت ای (تیمور) من اسم پدرت راشنیده، اما اورا ندیده‌ام و (عبدالله‌قطب) میگوید که تو تمام قرآن را از حفظ داری وشعر اکثر شعرای نامدار عرب وعجم را میدانی. گفتم بلی‌ای پیر طریقت وخداوند حافظه‌ای قوی‌بمن داده وهرشعر را که یک باربخوانم ازحفظ می‌کنم. (امیر کلال) گفت آیا از اشعار (اعشی) چیزی میدانی؟

(توضیح) اعشی یکی ازشعرای معروف عرب است که بخصوص منوچهری شاعر معروف فارسی زبان قسمتی از اشعار او را بنظم فارسی درآورده یا بعین یعنی با متن عربی منظم باشعارخود کرده‌است (مترجم).

گفتم من از اشعار (اعشی) چیزی نمیدانم زیرا اشعارش را نخوانده‌ام (پیر) پرسید برای چه‌نخوانده‌ای؟ گفتم برای اینکه‌اشعار (اعشی) غزل است وتشبیب ومن از غزل وتشبیب نفرت دارم

(توضیح) ـ کلمه تشبیب از ریشهٔ عربی شب ـ شاب ـ یعنی جوانی است و باشعاری اطلاق می‌شود که درآن شعرا، زیبائی و جوانی‌را وصف میکنند ـ مترجم)

(امیر کلال) گفت تو که جوانی فاضل هستی‌نباید ازغزل وتشبیب نفرت داشته‌باشی چون

غزل وتشبیب وسیله‌ایست‌که شعرا بدان وسیله اسرار عرفان را بیان می‌نمایند و چشم و ابرو و خال و می و معشوق اصطلاحاتی‌است برای بیان اسرار عرفانی بطوری‌که فقط‌کسانی‌که‌اهل راز هستند بفهمند و نامحرم بدانها پی‌نبرد. بعد (امیرکلال) یکی‌از غزل‌های (اعشی) را خواند و بعداز خواندن غزل‌گفت توکه هرشعر عربی و فارسی‌را بعداز یکبارشنیدن حفظ میکنی این غزل راکه من خواندم تکرارکن. (امیرکلال) ده بیت‌ازغزل عشی‌را خوانده بود ومن بلافاصله‌آن ده‌بیت را تکرارکردم. یکی‌ازحضار گفت من‌تصورمیکنم این‌جوان‌این‌شعررا شنیده‌بود زیراکه اشعار (اعشی) معروف است وتمام‌کسانیکه زبان عربی را میدانند آنرا شنیده‌اند. لیکن من در زبان عربی شعری دارم‌که هنوزبرای‌کسی نخوانده‌ام وکسی‌نمیداند که من این شعر را سروده‌ام و اگر این‌جوان بتواند شعرمرا بعداز یکبارخواندن‌تکرارکند می‌دانم‌که حافظه‌ای فوق‌العاده دارد. آنگاه‌آنمرد شروع بخواندن شعرخودکه هفت‌بیت‌بود کرد و پس‌از اینکه بیت هفتم تمام‌شد گفت ای جوان اینك بخوان. من شروع به‌خواندن اشعار او کردم وآن هفت بیت شعر را تکرار نمودم وبعداز اینکه بیت هفتم تمام شد سکوت برمجلس حکمفرما گردید. (امیرکلال) دست برسرم گذاشت و صورتم را بدقت نگریست و خطاب بدیگران، گفت: من درناصیهٔ این‌جوان، نور بزرگی می‌بینم و این‌جوان بجائی خواهد رسیدکه قبل‌از او هیچکس بدان مقام نرسیده‌است من درآنموقع زنده نخواهم بودکه عظمت این جوان را ببینم ولی شما که دراین مجلس حضور دارید زنده میمانید وخواهید دید و شنیدکه اسم (تیمور) که نام این‌جوان است عالمگیرخواهد شد.

پس‌از آن (امیرکلال) خادم خود را طلبید و کلوچه خواست. خادم رفت و بعداز چند دقیقه با یك ظرف پر از کلوچه مراجعت‌کرد. (امیرکلال) هفت‌کلوچه ازظرف برداشت و بمن داد و گفت وقتی به‌(کش) مراجعت کردی از هر یك از این کلوچه‌ها ذره‌ای بخور و بقیه را نگاه دار ومن پیش‌بینی میکنم‌که هفت اقلیم جهان مطیع فرمان تو خواهد شد. وقتی (امیرکلال) این پیش‌بینی را کرد هفتصد وپنجاه و دوسال ازهجرت نبوی میگذشت و من تصور نمی‌کردم‌که پیش‌گوئی او به‌حقیقت بپیوندد ولی بعداز مراجعت به‌(کش) پدرم گفت‌که (امیرکلال) مردی است بزرگ و دارای کرامات، و تو بدستور او عمل‌کن و از هرکلوچه ذره‌ای بخور و بقیه را نگاه‌دار و من چنین کردم و امروز می‌فهمم‌که‌آن عارف سالخورده چیزهائی‌را پیش‌بینی می‌کرده و می‌فهمیده‌که من درآن موقع، قادر باستنباط آن نبودم وآنچه (امیرکلال) گفت بحقیقت پیوست وهفت اقلیم جهان مطیع من شد.

پدرم ازیك استاد شمشیربازی‌باسم (سمرطرخان) دعوت‌کردکه‌بیاید وفن‌شمشیربازی عالی رابمن بیاموزد. من تاآن موقع شمشیرمیزدم ولی نه‌آن‌طورکه باید وشاید. (سمر-طرخان) در اولین روزکه مبادرت به‌تعلیم‌کرد یك طناب دراز باخود آورد و دست راست مرا بوسیلهٔ طناب ببدن بست وگفت (تیمور) اینك تو مانندکسی هستی‌که بیش‌ازیك دست ندارد وآن دست چپ می‌باشد. بعد برایم توضیح دادکه درمیدان جنگ یا درموقع‌مبارزه دونفری، حریف میکوشدکه دست راست خصم را که مسلح به‌شمشیر است از کار بیندازد. یك ضربت نیزه یاتیر برای ازکارانداختن دست راست کافی‌است ومردی‌که با دست راست شمشیر میزند بعداز این‌که دست راستش مجروح شد فرقی با مرده ندارد. ولی اگرکسی

با دست چپ‌هم شمشیر بزند مثل این‌است‌که دونفر است . باید بگویم‌که قبل‌از آن‌تاریخ من با دست چپ می‌نوشتم و تیر اندازی می‌کردم و شمشیرهم میزدم لیکن (سمرـ طرخان) مرا ارشاد کرد و بکاربردن دست چپ را بطوری‌کامل بمن‌آموخت ومن بعداز این‌که وارد میدان‌های جنگ شدم بدفعات،بمناسبت این‌که دست چپ را بکار انداختم جان را از مهلکه نجات دادم .

وقتی من بامارت رسیدم (سمرـ طرخان) پیرشده ، دندانهایش فرو ریخته‌بود ودیگر نمیتوانست‌گوشت ونان خشك وخیار بخورد و دانه‌های انار را بجود ومن‌خدمت‌گذشتهٔ اورا فراموش نکردم ومستمری کافی برایش مقرر نمودم که مادام‌العمر براحتی زندگی نماید . ازآن‌گذشته من بعداز این‌که بامارت رسیدم هیچیك از استادان و دوستان قدیم را فراموش نکردم و بهمه منصب یا مستمری دادم و با این‌که درقرآن نوشته‌است (السن‌بالسن‌والاذن بالاذن) یعنی بجای دندان دندان بشکنید ، وبجای‌گوش،گوش ببرید من از دشمنان دورهٔ جوانی‌خود انتقام نگرفتم زیرا پس‌از این‌که بامارت رسیدم وفرمانروای شرق وغرب جهان شدم‌دشمنان دورهٔ‌جوانی‌که درآن عهد درنظرم‌بزرك بودند، طوری حقیرشدندکه شرم میکردم آن موجودات ناتوان و زبون را مورد خشم قرار بدهم . انسان تا وقتی‌کوچك وناتوان است دشمنان را بزرك می‌بیند ولی بعداز این‌که بزرك وتوانا شد، دشمنان قدیم طوری درنظرش حقیرجلوه مینمایدکه ننك دارد ازآنها انتقام بگیرد .

مدت یکسال، هرروز درموقع تمرین شمشیربازی (سمرـ طرخان) دست راست مرا می‌بست وطوری من با دست چپ براحتی‌وخوبی شمشیرمیزدم‌که دست راست برایم ناشی‌شد. ولی ناشیگری دست راست موقتی‌بود و در اندك مدت ، هردو دست من برای‌شمشیربازی بکارافتاد. روزی‌که من بجنك (بایزید ـ ایلدرم) پادشاه عثمانی‌رفتم شصت وشش ساله‌بودم وقشون من نزدیك انکوریه (که امروز باسم‌آنکارا خوانده میشود وپایتخت ترکیه‌است) بقشون او برخورد ومن برای (بایزید ـ ایلدرم) پیغام فرستادم‌که جنك تن‌به‌تن‌کنیم و هرکس‌که‌کشته شد قشون او مغلوب باشد . من درآن موقع یقین داشتم (بایزید ـ ایلدرم) را خواهم کشت . برای اینکه او ، فقط با دست راست شمشیرمیزد ولی من با دو دست شمشیر میزدم و دوشمشیربدست میگرفتم، ودرحالی‌که‌با یك شمشیر اوراکه‌بیش‌ازیك شمشیر نداشت مشغول میکردم باشمشیر دیگر، وی را از پا درمی‌آوردم ولی او جرئت‌نکردکه با من پیکارکند .

با اینکه جوان‌بودم و باقتضای قدرت‌جوانی، اسب تاختن‌ونیزه‌پرانیدن وتیرانداختن و شمشیرزدن وکشتی‌گرفتن را دوست میداشتم از تحصیل علم غافل نبودم . درآن موقع دوکتاب راکه هردو بزبان‌فارسی نوشته‌شده‌است خواندم‌یکی(مثنوی)تألیف‌جلال‌الدین رومی ودیگری (گلشن راز) تألیف شیخ محمود شبستری. هردوکتاب شعر است ومن از خواندن‌کتاب مثنوی سخت متنفرشدم وبرعکس ازخواندن‌کتاب (گلشن‌راز) لذت بردم علت نفرت من ازکتاب مثنوی این‌بود که جلال‌الدین رومی سرایندهٔ اشعارمثنوی عقیده به‌آزادی مذهب داشته وتمام مذاهب را محترم‌میشمرده ومی‌گفته‌که هیچ مذهب برمذهب دیگرمزیت ندارد درصورتیکه من‌عقیده داشتم و دارم‌که مذهب اسلام برتر ازمذاهب دیگراست واین

را منباب تعصب مذهبی نمیگویم بلکه از روی دلیل اظهار میکنم. دلیل من قوانین‌مذهب اسلام است و اگر قوانین مذاهب اسلام را با قوانین‌مذاهب موسوی و عیسوی مقایسه کنید معلوم خواهد شدکه مذهب اسلام برتر ازمذاهب دیگراست درقوانین مذهب موسی، فقط بدنیا توجه شده و ازآخرت ذکری‌بمیان‌نیامده‌است وتوگوئی‌که زندگی بعدازمرگ ، هیچ وجود ندارد. درقوانین‌عیسی فقط به‌آخرت توجه شده و تمام تعالیم عیسی مربوط به‌آخرت است و کوچکترین‌توجه نسبت بامور دنیوی ننموده‌است ومثل این‌است برای عیسی این‌دنیا وجود نداشته‌است . ولی درقوانین تعالیم پیغمبر اسلام‌هم بدنیا توجه دقیق شده هم به‌آخرت و به‌مسلمین توصیه میکندکه‌هم درفکر این دنیا باشند وهم درفکر دنیای دیگر. ولی‌ازخواندن کتاب (گلشن راز) تألیف محمود شبستری لذت‌بردم و با اینکه سرایندهٔ اشعار (گلشن راز) شیعهٔ هفت امامی بود ، اشعارش راجع به‌خدا ومبداء ومعاد خیلی درمن اثرکرد.

(توضیح ــ مقصود ازشیعه‌هفت امامی شیعیانی هستندکه داری مذهب اسمعیلیه میباشند وآنها عقیده‌دارندکه بعدازحضرت‌جعفرصادق‌سلام‌الله علیه‌می‌باید پسرش اسماعیل امام‌شودوامام موسی کاظم سلام‌الله علیه امام هفتم ماراکه شیعیان اثنی عشری هستیم‌امام نمیدانند واماموضوع اسماعیلی بودن شیخ محمود شبستری صاحب (گلشن راز) مسئله‌ایست‌که مورد تردید است‌و تاآنجاکه این بیمقدار اطلاع دارد اسماعیلی ها هرکس راکــه دارای مسلك عرفانی وصوفی بود از خود دانسته‌اند و باینجهت میگویندکه سنائی و شیخ عطار و شمس تبریزی، و جلال الدین رومی و عزیز نسفی عـارف معروف و شیخ محمود شبستری سراینده‌گلشن راز ــ همه اسماعیلی بوده‌اند درصورتی‌که مامیدانیم این‌طور نیست وتیمور لنگ هم‌که‌شیخ محمودشبستری را اسماعیلی دانسته ناگزیر تحت تأثیر شایعات اسماعیلی‌ها قرار گرفته است . البته منظور مترجم این نیست‌کـه بگوید مذهب اسماعیلی خوب است یابد، چون بنده قاضی نیستم بلکه فقط یك مترجم می باشم و بعضی از نکات را برای این ذکر می‌کنم که ترجمه ناقص و مبهم نباشد ــ مترجم)

من بقدری ازخواندن (گلشن راز) لذت بردم‌که بعد از این‌که‌آذربایجان را بخون و آتش‌کشیدم ازقتل عام‌سکنه (شبستر) خودداری‌کردم زیرا سراینده (گلشن‌راز) شبستری‌بود. روزی‌که من به (شبستر) رسیدم مردم ازبیم جان‌گریخته بودند من جارچی فرستادم‌که جــار بزنندکه سکنه (شبستر) مراجعت نمایند وبآن‌ها قول داده می‌شودکه جان ومال و ناموسشان درامان خواهد بود.

مردم‌که میدانستند امیر شرق و غرب جهان وعده دروغ نمیدهد مراجعت کردند و وارد خانه‌های خود شدند. من‌دستور دادم‌که سکنه شبستر را سرشماری نمایند ومعلوم‌کنندکه چند تن ازمردان وزنان عمرشان ازپانزده سال بیشتر است وبعد از خاتمه سر شماری معلوم شدکه درشبستر (۳۸۹۱) مرد وزن زندگی می‌نمایندکه بیش ازپانزده سال دارند ومن دستور دادم‌که بهریك ازآنها پنج مثقال طلا بدهند وهیجده هزار وپانصد وپنج مثقال طلابین سکنه (شبستر) تقسیم شد .

ملازمان من ندانستندکه من چراآن زر را بین سکنه (شبستر) تقسیم نمودم و من هم نیت خود را بآنها نگفتم زیرا عوام الناس استعداد ندارندکه به‌نیت دانشمندان پی ببرند .

خود سکنه (شبستر) هم ندانستند که برای چه ازاحسان من برخوردار شدند واولین بار، من علت آن احسان را در اینجا ذکر می‌نمایم خواندن کتاب (گلشن راز) خیلی ذهن مرا روشن کرد وبعضی ازمسائل غامض حکمت را برایم حل نمود . وقتی به هیجده سالگی رسیدم پدرم تمام کار های خودرا بمن واگذار کردو گوشه نشینی اختیار نمود وبقیه عمررا بعبادت گذارنید.

گفتم که پدرم ازمالکین کوچك شهر (کش) بود و مااثروت زیاد نداشتیم ومن تصمیم گرفتم که برثروت پدری بیفزایم زیرا ازسعدی شاعر فارس پندگرفته بودم که انسان تاروزی که زنده است باید برای کسب مال وفراگرفتن علم کوشش کند تااینکه افراد نادان بمناسبت مال انسان را محترم بشمارند وافراد دانا بمناسبت علم وهنر احترام راواجب بدانند.

ولی من برای اینکه بتوانم بر ثروت پدر بیفزایم احتیاج به کاری داشتم لذا تصمیم گرفتم که وارد خدمت یکی از امرای ماوراء النهر شوم .

فصل سوم

ورود بخدمت امیر یاخماق

درآن موقع درسمرقند امیری بود موسوم بـه (امیر یاخماق) که درآن تاریخ هفتاد سال ازعمرش میگذشت ودوپسر جوانش کشته شده بودند وجانشینی غیر از یـك برادر زاده نداشت ومی‌ترسید که برادر زاده‌اش اورا بقتل برساند

امیر (یاخماق) پدرم رامی‌شناخت ومن برایش پیغام فرستادم که اگر میل دارد مـرا بخدمت خود بپذیرد. امیر (یاخماق) موافقت کرد که من نزد او بروم ووقتی مرادید حیرت نمود وگفت من تصور نمیکردم که (ترقائی) دارای یك چنین پسرجوان ورشید باشد، آنگاه ازمن پرسید (تیمور) توچه‌کار میتوانی بکنی ؟

گفتم من درقلم زدن وشمشیر زدن مهارت دارم ومیتوانم هم دیوان تورا اداره کنم وهم قشون تورا، امیر (یاخماق) قدری مرا نگریست وبعد گفت توبرای اداره کردن دیوان جـوان هستی ولی میتوانم قشون خود رابتو واگذار کنم که اداره نمائی .

من درسمرقند شروع بکار کردم وعهده دار اداره قشون امیر (یـاخماق) شدم و درآن موقع نوزده سال داشتم. فرماندهٔ قشون (امیر یاخماق) مردی باسم (قوار کمال) و خیلی فربه بود وتصور میکنم که پنجاه سال ازعمرش میگذشت و وقتی شنید که (امیر یاخماق) مرا مأمور اداره قشون خود کرده، قدری مرا نگریست وسپس خندید وخطاب بسربازان خود گفت که امیر (یاخماق) برای مایك پسر مزلف فرستاده است تااینکه بااو خوش بگذرانیم .

من شمشیر خود را از غلاف کشیدم وبانك زدم اکنون بتوثابت میکنم کـه من یك پسر مزلف نیستم ومی‌توانم سزای دشنام دهنده رادرکنارش بگذارم .

آنگاه به (قولر کمال) حمله‌ور شدم واو که متوجه گردید جانش درخطر است شمشیر ازغلاف کشید حرکات‌آن مردآن قدرکند بود که من دانستم شکار من است وشمشیر را ازطرف چپ بطرف‌گردنش انداختم ودم تیغ من‌گردن اورا برید و حلقوم وشاهرگش را قطع‌کرد و باستخوان رسید ومتوقف‌گردید و(قولر کمان) بزمین افتاد و خون ازگردنش چون جوی‌آب جاری شد وبعد از چند لحظه جان سپرد .

من شمشیر خود راکه خونین شده بود بلباس (قولر کمال) مالیدم‌که پاك شود وآن را غلاف‌کردم وخطاب بسربازان گفتم من (تیمور) فـرزند (ترقائی) اهل شهر(کش) هستم واز امروزفرماندهٔ شما میباشم وشما باید ازمن اطاعت‌کنید وهرکس ازمن اطاعت نکند باشمشیر من بهلاکت خـواهد رسید . سربازان یکدیگر را نگـریستند و سکوت‌کردند ومن دانستم‌که فرماندهی من مسجل‌گردیده است .

بعد از من شاید‌کسانی پیدا شوند وبمن ایراد بگیرندکه من برای حمایت از عفت و تقوای پسران جوان وزیبا سختگیر بودم وهرکس راکه نسبت بیك پسر جوان باطرزی، دور ازعفت، توهین میکرد، بقتل می‌رسانیدم ولی این سخت‌گیری ناشی ازاین بودکه من در دوره جوانی‌آزموده بودم‌که زیبائی‌که از نعمت‌های خداوند است ، براثر بدچشمی وهرزگی بعضی از اشخاص، برای جوانان چون نکبت می‌شود وبهمین جهت دستور دادم هرکس نسبت بیك پسرجوان بطرزی مخالف باتقوی رفتارکند بقتل برسد وبراثر سخت‌گیری من، جوانان زیبا دارای امنیت شدند و در قلمرو حکمرانی من ، دیگر زیبائی بـرای یك پسر جوان نکبت نیست همان روزکه من (قولرکمال) رابه قتل رسانیدم (امیر یاخماق) مرا احضار کرد وبمن تبریك‌گفت واظهار نمود تومرا ازدست یك مرد مزاحم وبی توقع ونالایق نجات دادی .

من باو گفتم‌ای امیر ، سازمان قشون تونا منظم است و اجازه‌بده‌که‌من برای قشون تو سازمانی جدید بوجود بیاورم. امیر (یاخماق) گفت هرچه میخواهی بکن. من هرده سرباز را دریك جوخه‌جمع‌کردم وفرماندهی‌جوخه رابیك نفر موسوم به (اون باشی) سپردم . هرده‌جوخه را که یکصد نفر سرباز میشود به یك نفربه اسم (یوزباشی) واگذاشتم و هرهزار سرباز را بیکنفر باسم مین باشی سپردم .

قبل از من درقشون (امیر یاخماق) تمرین جنگی متداول‌نبود وسربازان‌که همه‌سوار بشمار می‌آمدندکاری جزخوردن وخوابیدن نداشتند من مقررکردم‌که هر روز سربازان‌بصحرا بروند ومبادرت به تمرین‌کنند ونیز دقت‌کردم‌که نماز سربازان ترك نشود .

من میدانستم‌که تغییر عادت سربازان، برای‌آنها ناگوار است ولی مطمئن بودم‌که‌بعد از دو هفته عادی خواهد شدو سربازن(امیر یاخماق) ازآن موقع ببعد هرروز تمرین‌جنگی میکردند ونماز را بموقع میخواندند. یك ماه بعداز این‌که وارد خدمت (امیر یاخماق) شدم جمعی ازرعایای اوگریه‌کنان ازصحرا به (سمرقند)آمدند وبه امیر شکایت‌کردندکه یك طائفه قره ختائی‌که درشمال سمرقند سکونت دارند به اغنام‌آنها حمله‌ور شدند وشش‌هزارگوسفند را بیغما بردند وسه نفر ازچوپانان راهم‌کشتند .

من داوطلب شدم‌که بروم وسارقین را به مجازات برسانم وگوسفندان را ازآن‌ها بگیرم و بیاورم. (امیر یاخماق) گفت ای تیمور، افراد طائفه قره ختائی خطرنـاك هستند وشماره

مردهای طائفه ازبیست هزار نفر زیادتر است.گفتم من گوسفندان رااز آنها خواهم گرفت وپس خواهم آورد.مشروط بر این‌که موافقت کنی‌که دویست تن از سواران تورا باخود ببرم امیر (یاخماق)گفت‌آیا میخواهی بادویست سوار، بجنگ بیست هزار نفر بروی؟

گفتم برای مجازات سارقین وپس‌گرفتن‌گوسفندان دویست نفرکافی است وهمان روز بادویست سوار از سمرقند خارج شدم وراه شمال را پیش‌گرفتم .

افرادطائفه (قره‌ختائی)دربیست‌فرسنگی شمال‌سمرقند سکونت داشتندوهمین‌که من‌وارد سرزمینی شدم‌که محل سکونت‌آن طائفه بود چندنفر از مردان برجسته قبیله را احضارکردم وبآنها گفتم‌که من رئیس قشون (امیر یاخماق) هستم و عده‌ای از مردان طائفه شماشش هزار گوسفند امیر را بسرقت برده، سه چوپان اوراکشته‌اند ومن ازشما درخواست میکنم‌گوسفندها را پس‌بدهید وقاتلین را معرفی‌کنید. مردان قبیله‌گفتند‌که طائفه (قره ختائی) یازده تیره است وما نمیدانیم‌که‌کدام یك‌از این تیره‌ها گوسفندان شمارا برده‌اند .

گفتم درهر طائفه، ممکن است عده‌ای دزد وجود داشته باشد،ولی افرادآن طائفه دزدها را می‌شناسند وشما دزدها رابمن معرفی‌کنید، من باشما کاری ندارم . آنها گفتند ما دزدها را نمی‌شناسیم .

من متوجه شدم‌که نمیشود باملایمت اسم دزد ها ومحل سکونت‌آنها را از مردان قبیله قره ختائی استنباط‌کرد و بآنها گفتم باندازه خواندن یك سورهٔ الحمد بشما مهلت میدهم‌که دزدها رامعرفی‌کنید وگرنه یکایك شما راگردن خواهم زد .

آنها وقتی این حرف راشنیدند خندیدند و یکی از آنان‌که مردی بود سرخ روی و فربه ودارای سبیل خیلی بلند وکلفت‌گفت پسر از دهان تواین حرف‌ها خیلی زود است صبر کن وقتی سبیل تو، باندازه سبیل من شدآنوقت ازاین حرفها بزن . موقعی‌که‌آن مرد این حرف رازد من باچندتن ازمردان خود دریورت (یعنی خیمه ــ مترجم) نشسته بودم وبمردان خودگفتم‌که‌آن مردرا بگیرند واز (یورت) خارج کنند .

اوراگرفتند واز(یورت) بیرون بردند من‌گفتم‌آن مرد را روی زمین بنشانند واز وی دور شوند . مردان من چنین‌کردند وآن مرد رانشانیدند وازوی دورگردیدند .

سایر مردان قره ختائی هنوز نمیدانستند‌که تصمیم من چیست ومن باسرعت برق وباد و بدون‌آنکه مهلت‌کوچکترین حرکتی بدهم شمشیر خود را ازغلاف خارج‌کردم وقبل ازاین که مرد بتواند از زمین برخیزد مطابق فنی‌که از (سمر ــ طرخان) معلم شمشیر بازی خود فراگرفته بودم شمشیر را بطرف‌گردن‌آن مرد انداختم نیروی بازو ومچ دست من بود ولی (سمر ــ طرخان) بمن‌گفته بود‌که شمشیررا باید با نیروی تمام بدن انداخت تااینکه‌استخوان را نیز قطع نماید .

من درآن موقع بانیروی تمام بدن شمشیر را انداختم وشمشیر من‌گوشت و استخوان گردن را قطع‌کرد وسرآن مرد بزمین افتاد وخون ازشاهرگهای بریدهٔاو فواره زد وقتی من فوران خون‌آن مرد را ازشاهرگهای بریده دیدم ومشاهده‌کردم‌که مثل فواره حوض بزرگ منزل (امیر یاخماق) خون بطرف‌آسمان میرود لذتی عجیب کسب‌کردم .

من تاآن روز ندیده بودم‌که خون گردن انسان مانند فواره بسوی آسمان جستن‌کند

وتماشای فوران خون برای من یك چیز تازه بود.

طوری من محو تماشای فوران خون گردن بریده آن مرد بودم که متوجه نشدم چهار مرد قره‌ختائی که در (یورت) حضورداشتند بطرف من حمله‌ور شدند. درآخرین لحظه، من‌متوجه حمله آنها گردیدم وخودرا برای دماع‌آمده نمودم ویکی ازسربازان گفتم شمشیرت رابمن بده بااینکه چهار نفر بعد ازقتل آن مرد قریب به من حمله کردند من ازسربازان خود، برای دفاع کمك نخواستم وبآنها گفتم شما کنار بروید من خود عهده‌دار دفاع خویش خواهم گردید وقتی من بادو شمشیرکه بادو دست بحرکت درمیآوردم بسوی آن چهار نفر حمله‌ور شدم ازنیروی خود بوجد درآمدم .

کوچکترین تفاوت درمهارت دو دست من وجود نداشت و طوری با تسلط شمشیرهای خودرا به حرکت در میآورم که یك خیاط نمیتواند با آن مهارت سوزن خود را بحرکت در آورد. دو شمشیر من دوجسم بیجان نبودبلکه امتداد دستهای من‌بشمار می‌آمد و هرطورکه می‌خواستم آنها را میچرخانیدم هنوز بیش از یك دقیقه ازپیکار من باآن چهار نفرنگذشته بود که یکی از آنها را طوری از دست راست مجروح کردم که شمشیر از دستش افتاد وبزمین نشست. در چشم سه نفر دیگر بطور وضوح علائم وحشت نمایان بود و حس کردم که از من خیلی ترسیده و یقین دارند که من‌آنها را هم مقتول یامجروح خواهم‌کرد. یکی ازآنهابزبان ترکی از من امان خواست و من باو گفتم شمشیر خود را بزمین بیندازد و کناره بگیرد و او چنین کرد.

لحظه‌ای بعد دو نفر دیگر هم از آن مرد تبعیت کردند و بزبان ترکی امان‌خواستند و شمشیرهای خودرا انداختند . من به سربازان خود گفتم که شمشیر های آنان را بردارند وبه آن سه‌نفر ومردی که ازدست راست مجروح شده بودوخون ازدستش میریخت گفتم‌که وارد (یورت) شوند. بعد از این که وارد یورت شدند اجازه دادم که آن سه نفر دست مجروح را ببندند و بعد از این که دست آن مرد بسته شدگفتم: اینك شما مراشناختید و اگر نگوئیدکه سارقین گوسفندان (امیریاخماق) از کدام تیره بوده‌اند من شمارا خواهم کشت آنها گفتند که ما اسم خود سارقین را نمیدانیم ولی اطلاع داریم که آنها از تیره (آق‌مربوج) هستند (**توضیح**ـ(آق‌مربوج) بزبان ترکی یعنی لوله سیاه وگویاوجه‌تسمیه آن‌مربوط بوده‌به لوله‌های سیاهی‌که دودکش(یورت) ها بشمار میآمده است ـ **مترجم**)

پرسیدم که اسم رئیس تیرهٔ (آق‌مربوج) چیست آنها گفتند اسم او (جودت‌گولتو) میباشد . گفتم من شما چهار نفر را بعنوان گروگان باخود میبرم که اطمینان حاصل کنم بمن دروغ نگفته باشید و بشما قول میدهم بعد از این‌که به تیره (آق‌مربوج) رسیدیم شما را آزادخواهم کرد. من بسواران‌خرد دستور دادم که آن چهار نفر رابرترك اسبهای‌خود سوار کنند و وقتی براه‌افتادیم فهمیدم که احترام من نزد سربازانم زیادتر شده و آنها دریافته اند که فرمانده قشون (امیریاخماق) کرچه جوان است‌اما ترسو و بی لیاقت نیست.

هنگام عصر به محلی رسیدیم‌که طبق گفته آن چهار نفرمحل تیره (آق‌مربوج) بود . من از اولین مرد که سر راه مایدیدارشد پرسیدم‌که (جودت‌گولتو)کجاست؛آن مرد باانگشت نقطه‌ای سفید را بمن نشان داد وگفت آن قبه که‌می‌بینی قبه‌ایست‌بالای یورت(جودت‌گولتو)

من برای این که رئیس‌تیره را غافل‌گیر کنم به سواران خود گفتم اسبهارا بتاخت درآوردند وما باسرعت زیاد وارد (اردو) شدیم.

(**توضیح**— اردو که اززبان‌مغولی وارد زبان فارسی شده یعنی محلی که (یورت)هارادر آن برپا میکنند و بعد این کلمه، بطور مجازی براقامتگاه قشون‌اطلاق گردیده_**مترجم**)

مقابل (یورت) از اسب فرودآمدم و باتفاق یکی‌از چهار گروگان که(جودت‌گولتو) را می‌شناخت وارد یورت گردیدم. در آنجاچشم من‌به مردی تقریباًشصت‌ساله‌ودارای موهای سفید و سیاه افتاد که بازن و دوپسر جوانش نشسته بود ودانستم که(جودت‌گولتو)آن‌مرد می‌باشد. به سواران خود دستوردادم‌که آن مرد و دو پسرش را دستگیر کنند و قبل ازاین‌که(اردو) بخود آید و بفهمد چه‌اتفاقی افتاده‌من‌باسواران خود در حالی‌که(جودت‌گولتو)ودو پسرجوانش را دستگیر کرده بودم از اردو خارج شدیم. اردوی مزبور بزرك بود و من میدانستم هرگاه توقف کنم وبین‌ما وسکنه یورت‌ها جنك دربگیرد، تمام سربازان من‌کشته خواهندشدوخودمن نیز بقتل خواهم رسید.

من حدس میزدم‌که درآن(اردو)لااقل سه‌هزار مرد هست وگرچه بدلیری‌خوداطمینان داشتم ولی از شجاعت سربازانم مطمئن نبودم. لذا رئیس تیره‌ودو پسر جوانش راازاردوخارج کردم و بعد از این‌که بقدرکافی ازاردو فاصله‌گرفتیم دستور توقف دادم و خود رابه(جودت گولتو) معرفی کردم و او از من پرسید از من چه میخواهی؟ گفتم تیرهٔ توشش‌هزار گوسفند (امیریاخماق) را بسرقت برده وسه نفر از چوپانهای‌او راکشته‌اند و من گوسفندها رامیخواهم و نیز خواهان خون‌بهای آن سه‌چوپان هستم.(جودت‌گولتو) خواست اظهار بی‌اطلاعی بکندومن باوگفتم تورئیس قبیله(آقمربوج) هستی و محال‌است که قبیله توبدون اجازه وموافقت رئیس خود یعنی تو ازاین‌جا براه بیفتند وخودرا بسمرقند برسانند وشش هزارگوسفند(امیریاخماق) را بسرقت ببرند وچوپانهایش را بقتل برسانند. اگر گوسفندهارا تحویل دادی و خونبهای سه چوپان راتادیه کردی‌من ازخون تو و پسرانت خواهم گذشت وگرنه‌اول پسرانت رامقابل چشم توخواهم کشت وبعد سراز پیکرت جدا خواهم‌کرد.

(جودت‌گولتو) سکوت‌کرد ومن گفتم آیا میدانی‌برای‌چه پسرانت رامقابل دیدگان‌تو بقتل میرسانم؟ علتش این است که‌حدس میزنم پسران جوانت با موافقت توفرماندهی کسانی‌را که برای سرقت گوسفندان براه افتادند برعهده‌داشتند واگر تو مسلمان باشی و قرآن‌بخوانی میدانی‌که طبق حکم خدا، مجازات پسران تو قتل است. (جودت‌گولتو) گفت آیا میدانی که شماره مردان قبیله‌من چند نفر است. گفتم نه. وی‌گفت شماره مردان قبیله من پنج‌هزارنفر می‌باشد و اگر من وپسرانم را به قتل برسانی بخون خواهی برخواهند خاست و تو و(امیر یاخماق) را خواهندکشت.

گفتم اگر شماره مردان قبیله‌تو یکصدهزار نفرهم باشد من، تو و پسرانت را بقتل خواهم رسانید مگر اینکه گوسفندها را پس بدهی و خون‌بهای سه چوپان را بپردازی وچون دیدم‌که آن مرد تصور میکند که تهدید من بی‌اساس است امر دادم که سربازان من یکی از دو پسرجوان (جودت‌گولتو) را که پسرارشد بود بطناب بیندازند (یعنی طناب را اطراف گردنش حلقه‌کنند و از دو طرف بکشند تاخفه‌شود— **مترجم**)

سربازان دستور مرا بموقع اجرا گذاشتند و دوسر طناب راازدوسو کشیدندودرحالی‌که آن مرد جوان دست و پامیزد (جودت‌گولتو) بانك برآورد میدهم . . . میدهم من گفتم که طناب را از اطراف گردن آن جوان بگشایند ولی بعد از این که طناب بازشد دیدم آن جوان جان سپرده است و معلوم گردید که فشار طناب وی راخفه کرده است

(جودت‌گولتو) وقتی لاشه پسرش را دید بگریه درآمد ومن شمشیرخود را بدون این که از غلاف بیرون بیاورم دو سه بار آهسته بر پشت اوکوبیدم وگفتم ای مرد زن صفت ، توکه این قدرزبون هستی‌که برای مرك فرزندت گریه میکنی برای‌چه‌مبادرت بسرقت می‌نمائی واگر میخواهی پسر دیگرت زنده بماند وخود زنده بمانی گوسفندهای (امیر یاخماق) رابده و خون بهـای سه چوپان او راکه‌کشته‌ای تا دیه‌کن .

(جودت گولتو) پرسید خون بهای چوپـان‌ها چقدر است؟ گفتم قرآن میگوید‌که، اگر شخصی را ازروی سهوبقتل برسانند قاتل باید یکصد شتر بدهد ولی تو چوپان ها را ازروی عمد بقتل رسانیدی‌نه ازروی سهولذا خون‌بهای هریك ازآنها سیصد شتراست. (جودت‌گولتو) گفت من نمیتوانم نهصد شتر برای خون‌بهای سه چوپان بدهم زیرا این قدر شتر ندارم .گفتم نهصد اسب‌بده ومن میدانم‌که تو دارای اسبهای زیادهستی . (جودت‌گولتو) گفت‌اسب‌ها مال من نیست بلکه مال افراد قبیله است .گفتم اسب‌های افـراد قبیله‌ات‌را بده .

(جودت‌گولتو) مجبورشد‌که تن بقضا بدهد وچون من وی‌را رها نمیکردم وپسرش را نیزآزاد نمی‌نمودم یکی از افراد قبیله (آق مربوح) را که از صحرا عبور میکرد نزد سران قبیله فرستادوازآنها خواست تمام‌گوسفندهائی راکه بسرقت برده‌اند پس‌بدهند ونهصد اسب هم برای تادیه خون‌بهـای سه چوپان باخود بیاورند وگرنه ، او ، وپسرش کشته خواهند شد .

با این‌که گوسفندها واسب‌ها راآوردند باز من (جودت‌گولتو) وپسرش را رها نکردم برای اینکه اگر رها می‌شد ممکن بود مـردان قبیله خود را جمع آوری کند و بما بتازد . من یکصد تن ازسواران خود را مأمور نمودم که‌گوسفندان واسب‌هـا رابسمرقند ببرند وبایك صد سوار دیگرآنجا ماندم و(جودت‌گولتو) و پسرش را نگاه داشتم تـا وقتی از سمرقندبمن خبر رسید‌که‌گوسفندان و اسب‌ها بآنجا رسیده استآنوقت‌آن دو را رها کردم و خود بایك صد سوار‌که نزد من بودند راه سمرقند راپیش گرفتم .

قبل از این‌که از سرزمین قبایل (قره‌ختائی) خارج شوم، مقابل یك (یورت) چشم من بیك دختر جوان افتاد‌که بتماشای ما ایستاده بود وعبور سواران را مینگریست همین‌که‌آن دختر جوان را دیدم حال من به‌طرزی شگرف تغییر کرد ودل من‌که هرگز از وحشت نطپیده بود ازدیدن او،به طپش درآمد وبی اختیار بیاد شعر (شمس الدین محمد شیرازی) افتادم‌که میگوید «مرا عشق سیه چشمان زدل بیرون نخواهـد شد ـ قضای‌آسمان استاین ودیگر گون نخواهد شد»

توضیح ـ تیمور لنگ در خاطرات خود « حافظ » شاعـر معروف شیراز را بیشتر (شمس‌الدین محمد شیرازی) میخواند وکمتر اورا باسم حافظ یاد میکند زیرا خود تیمور لنگ (حافظ القرآن) بوده ونمیخواسته شاعر شیراز را همپایه خود بداند ـ **مترجم**)

من‌ازمقابل(یورت) عبور کردم‌وروبرگردانیدم ودیدم که‌آن دخترمرامینگرد. تا وقتی‌که

می‌توانستم اورا ببینم وهردفعه که رو برمیگردانیدم مشاهده میکردم که او نگران من است و وقتی آن دختر از نظر ناپدید شد، من متوجه گردیدم که نمیتوانم فکرش را از خاطر خود دور کنم و از این حیث منفعل بودم من خودرا دلیرتر ونیرومند تر از آن می‌دانستم که مشاهدهٔ یك دختر جوان مرا منقلب کند و طوری از آن انقلاب پیش نفس خود شرمنده بودم که گاهی فکر میکردم شمشیر را از غلاف برون بیاورم وبا دست خود آنرا درشکم فرو نمایم تا این‌که خود را نزد نفس خویش حقیر نبینم . من بعد از مراجعت بسمرقند نتیجه مأموریت خود را باطلاع (امیر یاخماق) رسانیدم و اسبها و گوسفندان را تحویل دادم . (امیر یاخماق) خیلی ازکار من تعجب کـرد وگفت ای (تیمور) کاری که تو کردی ازعهده مردان کهن ، ساخته نبود ویکصد اسب بمن پاداش داد .

با این‌که (امیر یاخماق) ازکار مـن بسیار راضی بـود من خود احساس عدم رضایت میکردم برای این‌که نمیتوانستم خیال آن دختر را (که نمیدانستم نامش چیست) از دل بدر کنم تا آنکه بفکر افتادم که بعنوان دیدار خویشاوند از (امیر یاخماق) مرخصی بگیرم و بشهر خودمان (شهر کش) بروم و خدمت (عبدالله قطب) معلم دانشمند و عارف خود برسم و شرح واقعه را برایش بیان کنم و از او بپرسم که آیـا مرا سزاوار توبیخ میداند یا نه . (امیر یاخماق) با خـرسندی بمن مرخصی داد ومن راه شهر (کش) را پیش گرفتم و نزد (عبدالله قطب) رفتم .

(عبدالله قطب) از دیدار من خوشوقت شد وگفت می‌بینم که یك مرد برجسته شده‌ای گفتم ای استاد بزرگوار ایـن مرد برجسته ، جز یك طفل ناتوان نیست و من آمده‌ام تا بتو بگویم که پیش نفس خود شرمنده هستم واز فرط خجلت بفکر افتادم که با شمشیر بزندگی خود خاتمه بدهم .

(عبدالله قطب) پرسید ، برای چه میخواهی بزندگی خود خاتمه بدهی ؟ من چگونگی واقعه را برایش بیان کردم و (عبدالله قطب) گفت فرزند، این انقلاب که در تو بـوجود آمده، انقلابی است کـه خداوند در نهاد پسران جوان و دختران جـوان بوجود می‌آورد تا اینکه زناشوئی کنند وبر شمار بندگان خدا بیفزایند . اگر این انقلاب که اینك تو را دیگرگـون کرده درپسر ودختر جوان بوجود نیاید هیچ‌مرد زن نمیگیرد وهیچ زن شوهر نمیکند وتو نباید نزد خود منفعل باشی ، مرد ، وهم زن ، در دوره جوانی دوچار این انقلاب می‌شود وهیجان تو نشان میدهد موقع آن است که زن بگیری و بپدرت بگو که آن دختر را برایت عقد کند. گفتم من نمیتوانم این موضوع را بپدرم بگویم .

(عبدالله قطب) گفت راست است ، مـن همین امروز، نزد پدرت خواهم رفت وباو خواهم گفت که آن دختر را برای تو عقد نماید وبدین ترتیب دختری که مادر جهانگیر- شیخ عمر – میرانشاه –گردید بعقد من درآمد و وارد خانه‌ام شد .

(توضیح – عفت و حیای فطری تیمور لنگ مانع از این است که راجع بازدواج خود بتفصیل صحبت کند . تیمور لنگ چندین زن گرفت وزن اول او همان دختر (قره ختائی) است که سه پسر باسم جهانگیر- شیخ عمر – میران شاه برای تیمور زائید وتیمور لنگ چند پسر دیگر از سایر زنهای خود داشت – مترجم)

بعد از عروسی، من متوجه شدم که آرام گرفتم ودیگر اضطراب ندارم ومیتوانم بدون دغدغه فرماندهی قشون (امیر یاخماق) را بعهده بگیرم .

فصل چهارم

مرك امير ياخماق ونزاع با (ارسلان)

در سال ۷۵٦ هجری (مطابق با ۱۳۵۵ میلادی) من بـه بیست سالگی رسیدم وخـود را طوری نیرومند میدیدم که میتوانستم با مردان سی‌ساله و چهل ساله‌کشتی بگیرم وآنها را بـزمین بزنم . پنجه های من چنان قوی بود که‌کسی نمیتو انست با من پنجه بیندازد و تمام‌صاحب منصبان وسربازان (امیرياخماق) ازمن‌میترسیدند وآن‌طور که ازمن‌اطاعت مینمودند از خود امیر اطاعت نمیکردند . در تمام ایام هفته من سربازان را و ادار به تمرین جنگی میکردم ولی‌روزهای جمعه بآنها مرخصی میدادم‌تا بمسجد بروندودرنماز جماعت شرکت‌کنند. گفتم‌که (امیرياخماق)برادر زاده‌ای داشت‌که امیر ازوی میترسید وبیمناك بود‌که مباداوی را بقتل برساند .

من دربدو ورودبخدمت (امیر یاخماق) نمی‌توانستم بفهمم‌که‌بیم امیر ازاوبرای چیست؛ تااین‌که مطلع‌شدم‌که (امیر یاخماق) بعد ازمرك برادرش اموال او را ضبط‌کرده وبرای برادر زاده‌اش چیزی باقی نگذاشته و بهمین جهت آن بـرادر زاده موسوم بـه (ارسلان) کینهٔ عمو را بـر دل گـرفت است . بعد از این که من در دستگاه (امیر یـاخماق) دارای نفوذ شدم وقشون اورا مرتب‌کردم و نشان دادم‌کـه دارای لیاقت هستم(ارسلان) نـسبت بمن حسد میورزیـد و شنیده بودم بعموی خود میگفت که مرا از خدمت خویش طردکنند زیرا اگـر بیشتر دارای قدرت ونفوذ شوم ممکن است قشون او را ضبط نمایم و اختصاص بخود بدهم .

(امیرياخماق)که مبتلا بمرض‌استسقاء بود(امروز مرض‌استسقاءرا باسم‌مرض‌قند (دیابت) می‌خوانند-مترجم)درماه‌ربیع‌الاول‌سال۷۵٦هجری‌زندگی‌رابدرود گفت‌وهنوزجسد(امیرياخماق) رابخاك‌نسپرده بودند‌که (ارسلان)که‌وارث(امیرياخماق)بشمار میآمددر حضور صاحبمنصبان وسر بازان بمن‌گفت ای (تیمور ترقائی) از امروز من تورا از خدمت طرد میکنم و تودیگر در قشون من سمتی نداری .

اگر(ارسلان) مرا بخلوت احضار میکرد وبمن میگفت‌که مرا از فرماندهی قشون خود معزول می‌نماید من اعتراض نمیکردم و بردل نمیگرفتم زیرا وی بعد از مرگ عموی خود (امیرارسلان) شده بود وطبق قانون وراثت‌که در قرآن ثبت شده حق داشت‌که ارتش عموی

خود را ضبط کند و هرکه را که مایل است بفرماندهی قشون انتخاب نماید . اما چون مرا درحضورصاحب‌منصبان باوضعی خفت‌آورمعزول‌کرد خیلی برمن‌گران‌آمد وبانك‌زدم(ارسلان) تو رسم بزرگی را نمیدانی . (ارسلان) گفت من (امیرارسلان)هستم. گفتم تواگرامیربودی رسم بزرگی رامیدانستی واطلاع داشتی‌که هرگز نباید یك صاحب منصب مافوق را مقابل صاحب منصب مادون معزول‌کرد وهرگزنباید یك صاحب منصب مجرم را در حضور صاحب منصبانی‌که کوچکتر از او هستند مجازات نمود .

(امیر ارسلان) خطاب به صاحب منصبانی که آنجا حضور داشتندگفت این پسر بی‌حیا وگستاخ ومزلفرا از اینجا بیرون‌کنید. من‌که‌درآن موقع مردی بیست ساله بودم‌ازشنیدن‌آن دشنام طوری بیخود شدم‌که شمشیر ازغلاف‌کشیدم وبطرف ارسلان حمله‌کردم. صاحب‌منصبانی که آنجا بودند بحمایت (ارسلان) شمشیراز غلاف‌کشیدند وراه را برمن بستند .

آنهانمیدانستندکه من چقدر نیرومند هستم وچه اندازه در شمشیر بازی مهارت دارم . اگر ازنیروی جسمی ومهارت من درشمشیر بازی اطلاع داشتند راه را برمن نمی‌بستند وجان خودرا بدست هلاکت نمی‌سپردند . اولین ضربت شمشیرکاری من‌دست یکی ازصاحب منصبان را ازپوست‌آویخت وشمشیر ازدستش افتاد . من بدون‌آنکه دشمنان را ازنظر دورکنم خم شدم وشمشیر او راکه بزمین افتاده بود بادست چپ برداشتم ازآن پس بادو شمشیر، شروع‌به نبرد کردم وخطاب به (ارسلان) فریادزدم اگرتو (امیر ارسلان) هستی فرار نکن واستقامت‌داشته باش تا من بتو برسم . با این‌که بین (ارسلان) ومن عده‌ای ازصاحب منصبان شمشیر میزدند من متوجه شدم‌که رنك از صورتش پرید .

صاحب منصبانی‌که بین من و (امیرارسلان) بودند به زمین افتادند ومن باشمشیرهایم راه راگشودم تا این که نزدیك (امیر ارسلان) رسیدم . وقتی او دو شمشیر خون چکان مرا مشاهده‌کردودیدکه‌سراپایم ازخون صاحب منصبان او رنگین شده‌نتوانست مقاومت‌کندو گریخت.

من اورا تعقیب نکردم بلکه خطاب‌به سربازان و عده‌ای از افسران جزء‌که‌تاآن موقع جرئت نکرده‌بودند واردپیکارشوندگفتم‌آیا من‌امیرهستم‌یااین‌که‌مثل موش ازمقابل‌گربه‌گریخت.

آنوقت‌به افسران‌جزء وسربازان‌گفتم اگر شما مرد هستید وبرای مردی قائل بارزش می باشید نباید فرماندهی این جوان ترسو را قبول کنید بلکه مثل سابق فرماندهی مرا قبول نمائید ومن جیرهٔ شما راخواهم پرداخت .

یازده افسر بزمین افتادند وچهار نفرازآنها حیات نداشتند وهفت نفر دیگر مجروح بنظر میرسیدند و یکی ازآنها دست راست را از دست داده بود افسران مجروح‌گفتند ما حاضریم فرماندهی تو را بپذیریم و از این‌بعد تورا فرمانده‌خود میدانیم مشروط بر این‌که مستمری مارا بپردازی .

گفتم من مستمری همه را خواهم پرداخت و نمیگذارم که از حیث معاش بهیچ‌کس بدبگذرد. ازآن روز، من نه فقط فرمانده قشون (امیر یاخماق) مرحوم شدم بلکه اداره امور اموال وی را نیز برعهده گرفتم .

(امیر ارسلان) از ترس وخجلت ، جرئت نکردکه خود راآشکار نماید ولی من برای اینکه ثابت‌کنم بزرگی را بهتر ازاو میدانم نیمی از اموال عمویش رابوی واگذاشتم ولی نیم

دیگررا خودضبط کردم تااینکه بتوانم هزینه قشون راتأمین نمایم‌من نیمی ازاموال امیرارسلان راکه‌یگانه وارث عمویش (امیریاخماق) بودباتوجه بقانون شرع ضبط کردم . زیرا(امیرارسلان) دین اسلام نداشت وچون بامن‌که یك مسلمان هستم نزاع کرد ومراوادار به‌پیکار نمودکافرحربی بشمار میآمد وضبط اموال‌کافر حربی‌طبق‌احکام قرآن ازطرف مسلمین مجاز است .

معهذا من حق دوستی عمویش را رعایت کردم و نیمی از اموال (امیر یاخماق) را به (امیرارسلان) دادم‌که بتواند زندگی‌کند . وباز برای اینکه رسم بزرگی‌رابه (امیر ارسلان) بیاموزم وقتی بذروهٔ قدرت و عظمت رسیدم بمال و جان آن مرد تعرض نکردم و او نامه‌ای بمن نوشت ودرآن‌گفت‌خداوند توبه یك بنده‌گناهکار را میپذیردوتوکه درزمین نماینده قدرت خداوند هستی‌توبه مرا بپذیر .

من در جوابش نوشتم توبه تورا میپذیرم و اگر توبه هم نمیکردی در صدد آزارت برنمیآمدم ولی نمیتوانم‌حرف تلخ‌آن روزتوراکه درحضور افسران‌و سربازان مرا (پیرمزلف) خواندی فراموش‌کنم زیرا زخم شمشیر بهبود مییابد اما زخمی‌که ازحرف تلخ بوجود میآید هرگز قابل التیام نیست .

ای‌که‌این نوشته رادرآینده میخوانی بدان‌که من‌ازدوره جوانی علاقمند بمذهب بوده‌ام وهرگز نماز من قضا نشد مگردر میدان جنگ .

من هرگز لب بخمره نیالودم وقمارنکردم ودرهمه عمر بطبقه روحانیون‌احترام‌گذاشتم وپیوسته، عده‌ای ازعلمای روحانی بامن بودند ومن درامور مذهبی باآنها مشاوره میکردم گو این‌که خود مرجع فتوی بودم و می توانستم احکام شرع را بموقع اجرا بگذارم . وقتی مجلس مشاوره باحضور علمای روحانی تشکیل میشد هرموقع‌که میباید بیکی ازآیات قرآن استنادکنند ، آن آیه را من میخواندم و تسلط من در قرآن حتی بیش از بعضی از علمای روحانی بود زیرا تمام قرآن را ازحفظداشتم وشأن‌نزول هریك ازآیات‌قرآن رامیدانستم .

هنگامیکه بهندوستان رسیدم یك برهمن هندی یعنی یکی از روحانیون هنود از من پرسید اگرتو مسلمان هستی برای چه ایرانیان را که مسلمان بودند قتل عام کردی ؟ گفتم خداوند در قرآن میگوید‌کسی‌که بدین اسلام درآید و بعد مرتد شود ، از مشرك بت‌پرست بدتر است وباید اورا نابودکردو من برطبق‌حکم خدا رفتار کردم(**توضیح** ـ البته‌خوانندگان محترم متوجه هستندکه تیمور لنگ چه میخواهد بگوید او ایرانیان راکه مذهب‌شیعه داشتند مرتد میدانست و بدیهی است‌که اشتباه میکرد ـ **مترجم**)

من بعد از اینکه دارای قدرت شدم دستور دادم باقطعات چوب ، مسجدی برای من بسازندکه بتوان‌آن را پیاده وسوار کرد. عده‌ای از نجاران زبردست ،آن مسجد را ازچوب ساختند ومن دستور دادم مسجد مرا بدو رنك‌آبی وقرمزرنك نمایند برای اینك رنك‌آبی مظهر قدرت خداوند درجهان است ورنك قرمز ، مظهر قدرت نوع بشر درزمین .

مسجدمن دومنار هم‌داشت‌که یکی برنك‌آبی بود و دیگری برنك قرمز وبیست وپنج ارابه، قطعات منفصل مسجد مرا حمل میکرد ودر نقاطی‌که جاده ارابه رو وجود نداشت ، قطعات منفصل مسجد مرا باچهارصد اسب یاقاطر حمل میکردند ووقتی به منزل میرسیدیم آن راسوارمی‌نمودند وموذن بالای منار اذان می‌گفت ومن در مسجد خود نماز میخواندنم.اینك

که من مشغول نوشتن شرح حوادث زندگی خود هستم، قصد دارم به (چین) بروم وآن کشور واتصرف‌کنم و بت خانه‌های چینی را مبدل به‌مسجد نمایـم و در این موقع یقین دارم تمام کسانی‌که در جنگها ، در رکاب من‌کشته شدند بدرجهٔ شهادت رسیدند و مرتبهٔ آنها مساوی‌است با مرتبهٔ شهدای صدر اسلام زیرا من برای توسعه دیانت اسلام می‌جنگیدم و همراهان من هم مجاهدین فی‌سبیل‌الله بودند .

***

آنچه سبب گردیدکه حدود قدرت من توسعه بهم برساند ومن در ماوراء النهر دارای اقتدار شوم یك شکار جرگه بود .

در پائیز سال ۷۵۷هجری من‌که درآن موقع یك مرد بیست و یك سالـه بودم عده‌ای از سربازان خود را فرستادم تا این‌که حیوانات صحرا را رم‌بدهند و من باتفاق چند تـن از افسران به‌منطقه‌ای‌واقع درشمال غربی سمرقندرفتم چون میدانستم حیواناتی‌که بوسیله جرگه‌چی‌ها رم داده میشوند از آن منطقه میگریزند .

من نمیدانستم‌که در آن منطقه‌یك طائفه زندگی می‌کنند‌که موسوم به‌گرولتائی می‌باشند وبعد ازاین‌که بآن‌منطقه رسیدیم‌ومبادرت بشکار کردیم ازطرف‌مردان طائفه‌مزبورممانعت بعمل آمدو‌گفتند شما حق ندارید دراین زمین مبادرت بشکار نمائید.پرسیدم برای چه ماحق نداریم اینجا شکارکنیم. مردان طایفه‌گفتند زیرا این زمین بماتعلق دارد.من نظری باطراف‌انداختم که ببینم ازعلائم مالکیت چیزی‌می‌بینم یانه ولی‌هیچ چیزندیدم ودرآنجانه‌آبادی‌بودنه درخت.

گفتم اگر این زمین مال شماست علائـم مالکیت را بمن نشان بـدهید . اگر شما در اینجا زراعت می‌کردید یا درخت‌کاشته بودید یا خـانه‌ای بنا می‌نمودید من میتوانستم قبول کنم‌که این زمین‌مال شمامی‌باشدولی من‌دراینجاهیچ‌چیز نمی‌بینم‌که نشانه‌ی‌ازمالکیت‌شمابشمار بیایداین‌جا بیابان است وصاحب ندارد‌وهربیابان بی‌صاحب،مشاع می‌باشد. بآنها‌گفتم‌حتی خیمه‌های شما دراین‌جا دیده نمی‌شود‌که بتوان‌گفت صحرانشین هستید و این جاقشلاق شماست و در این صورت چگونه ادعای مالکیت این زمین را مینمائید . آنها اظهارات مرا نپذیرفتند و گفتند ایـن جامال ماست وکسی حق ندارد در این زمین شکارکند وهرکس مبادرت به‌شکار نماید کشته خواهد شد و اگر بخواهد زنده بماند باید جریمه بدهد . مادر آن شکارگاه هفت‌نفر بودیم و آنها از پنجاه تـن تجاوز میکردندکمی دورتر از ماعده‌ای جرگه‌چی حضورداشتند ولی‌درآن موقع نمیتوانستند خود رابما برسانند .

شش افسر که با من بـودند خیلی بمن اعتماد داشتند و میدانستندکه من بیم ندارم و در صورت ضرورت بآن عده حمله‌ور خواهم شد. ولی من نمیخواستم‌گفت و شنودما منجر به پیکار شود وفکر میکردم‌که شایدآنها درست میگویند واگـرچه اثری از آثار مالکیت آنها درآن سر زمین نمیدیدم اما بخود میگفتم شایـد اجدادشان حقی برآن زمین داشته‌اند.گفتم ماشکارهائی راکـه‌کرده‌ایم‌بشما وامیگذاریم وخود میرویم و باین ترتیب رضایت شما حاصل خواهدگردید . آنهاگفتندکه مـا احتیاج بشکار های شما نداریم شما باید جریمه بپردازید و جریمه شکار بی مجوز شما دراین منطقه هزار سکه طلا باشدگفتم مابرای شکار آمده بودیم نه برای داد وستد باینجهت هزارسکه طلا، باخود نیاورده‌ایم تا بشمـا بدهیم.

آنها گفتند دراینصورت ماشماراکت بسته به قبیله خــود خواهیم بردتابفرستید وهزار سکه طلابیاورید وآزاد شوید وگرنه بقتل خواهید رسید. من پس ازشنیدن اینحرف بهمراهان خــودگفتم برای پیکارآمده شوند. مادرآن موقع، بمناسبت این‌که شکار میکردیم از اسب پیاده شده بودیم وازوسائل جنگ شمشیر و تیروکمان داشتیم وتیروکمان‌راهم برای‌شکارباخود آورده بودیم.

بعد از این که بهمراهان‌گفتم برای پیکارآماده شوند بر پشت اسب جستم و چند تیر بردندان‌گذاشتم وکمان راآزاد نمودم. همراهانم‌چابکی مرا نداشتند ونمیتوانستند باسرعت برپشت اسب قرار بگیرند. افراد طایفه (کورولتائی) خواستند از سوار شدن همراهان من ممانعت نمایند ولی اولین تیر من از خم‌کمان جستن‌کرد وبر پشت یکی ازآنهانشست.

مردی‌که تیر خورده بود نالــه‌کنان برزمین افتاد وتیر دوم من فضارا شکافت وبـر گلوی یکی ازافراد قبیله‌کورولتائی اصابت کردواوهم‌بر زمین افتاد.مردان طایفه(کورولتائی) وقتی دیــدندکه در دو لحظه، دونفر ازآنها برزمین افتادند بجای این‌کــه از سوار شدن همراهانم ممانعت نمایند بسوی من حمله ورشدند.

من در تیراندازی بطوری‌که‌گفتم بسیار مهارت دارم ومیتوانم باسرعت دو مرتبه‌پلك برهم زدن، تیراندازی‌کنم. یعنی، بین یك تیرمن با تیردیگر،بیش ازدومرتبه چشم برهمزدن فاصله نیست مشروط براین‌که تیرها رابردندان داشته باشم و درآن موقع نیروی جوانی سبب میشدکه زه‌کمان را درهمان فاصله‌کم، تاانتها میکشیدم.

قبل از این‌که سواران (کورولتائی) بتوانند خود رابمن برسانند چهار نفرازآنها را هدف قرار دادم‌که سه‌نفر اززین، برزمین افتادند ونفرچهارم به پشت، روی‌اسب افتاد واسبش ازکنار من‌گذشت ومن چون متوجه شدم دیگر فرصت تیراندازی ندارم‌کمان را حمایل‌کردم وشمشیرآن مردراکه ازکمرش‌آویخته بود ازنیام بیرون‌آوردم. وازآن لحظه ببعد دهانه‌اسب رابدهان‌گرفتم وباشمشیرخود وشمشیری‌که به غنیمت بدست‌آوردم شروع به‌پیکارکردم.سواران (کورولتائی) کمان وتیرنداشتند وباشمشیر می‌جنگیدند.

حمله‌آنها بمن، بهمراهانم فرصت دادکه سوار اسب شوند و در اینموقع‌آنها، سواران (کورولتائی) رابه تیربستند. من‌گاهی عنان اسب را بـلـ حرکت دندان بچپ میدادم وزمانی بطرف راست میرفتم. اسب من از نژاد اسب‌های خوارزم بود و اسب شناسان میدانندکه این نژاد بلندترین وکشیده ترین اسب‌های جهان است.یك‌قدم اسب من درحال تاخت مساوی بود با دوقدم اسب سواران (کورولتائی) و چون اسبم خیلی بلندتر ازاسب‌آنها بود هنگام شمشیر زدن، برآنان تسلط داشتم.

من‌تاآن روز، بطوری‌که ذکر شد چندبار قدرت خود را درشمشیرزدن‌آزموده بودم ومیدانستم‌که مردی دلیر هستم. ولی درآن روز، برای اولین مرتبه. یقین حاصل‌کردم‌کــه من نسبت بدیگران دارای رجحانی برجسته‌هستم. وقتی‌شمشیر زدن‌خودرابادو دست باشمشیر زدن‌آنها مقایسه میکردم، مثل‌آن بودکه یك مرد بالغ باچندین‌کودك خردسال شمشیرمیزنند. آنها نه زور داشتند نه فن ونمیدانستندکه شمشیررا چگونــه بکار ببرند دو دست من بدون

انقطاع تکان میخورد وهر ضربت شمشیر من اگر باتیغ خصم تصادف نمیکرد یکی از مردان (کورولتائی) میخورد واورا ازاسب برزمین میانداخت یاطوری مجروح میکرد که نمیتوانست بجنگ ادامه بدهد .

درگرماگرم پیکار، یك ضربت شمشیرمن، سری را ازپیکرجدا کرد وخون ازشاهرگهای بریده فواره زد ومن باآن که مشغول نبرد بودم آن منظره نظرم را جلب کرد .

ای که نوشته مرامیخوانی بدان که هراستعداد خدا داد است امـا بایدآن را تربیت و تقویت کرد .

استعداد من برای اینکه بادودست شمشیر بزنم وتیراندازی نمایم خداداد میباشد ولی اگرمن آن استعداد راتربیت نمیکردم وتقویت نمی‌نمودم مثل یکی از افراد عادی می‌شدم . با این که خصم پنجاه سوار بود وماهفت نفر وهنگامیکه بمن حمله‌ور شدند آنها پنجاه تن بودند ومن یـك تن، متوجه شدم که نمیترسم ودر خودآن توانائی رامی‌بینم که باعلم بـاین که کشته میشوم، بدون بیم، باستقبال مرك بروم. آن روز من فهمیدم که دلیری عبارت از این است که انسان، بااینکه میداندکشته میشود بدون ترس بسوی مرك برود واگربا حال‌ترس بطرف مرك رفت ، شجاع نیست .

درحالیکه من شمشیر میزدم همراهانم سواران (کورولتائی) را باتیر هدف میساختند و من متوجه بودم که زیاد بآنها نزدیك نمیشوند و مثل این است که میترسند مبادا مجبور شوندکه شمشیر از نیام بکشند وتن بتن بجنگند . معهذا تیرانـدازی آنها بمن کمك میکرد برای اینکه ازشماره سواران خصم میکاست. ناگهان وحشت برسواران (کورولتائی) مستولی گردید ودل را از دست دادند وگریختند وما ازتعقیب آنها خود داری کردیم چون میدانستیم که آنـان بسوی قبیله خود میروند واگر ماآنها را تعقیب کنیم باید باتمام مردان قبیله مصاف بدهیم. ۲۲ نفر از مردان قبیله (کورولتائی) در میدان جنگ بصورت کشته وزخمی باقیماندند وما اسب واسلحه آنهارا بغنیمت بردیم .

تـا آن روز من میدانستم که مردی قـوی وبامهارت هستم ولی درآن روز در یافتم که خداوند مرا برای فرمانروائی بوجودآمده است واگر ازعطیهٔ خداوند استفاده نکنم، مبادرت بـه کفران نعمت کرده‌ام . بخود گفتم‌ای تیمور ، توکه دارای ایـن قدرت وجرئت هستی نباید بفرماندهی یك قشون کوچك که میراث (امیر یاخماق) است اکتفا کنی .

تو اگر باین زندگی محدود اکتفا نمائی ، نعمت خداوند را نادیده انگاشته‌ای وشبیه بآن مرد هستی که سعدی شاعرشیرازی وصفش رامیگوید واظهار میکندکه دارای گنج بودولی گرسنه بسر میبرد. جـدتو (چنگیز) نیمی ازمزایای تورا نداشت معهذا بمقام فـرمانروائی رسید وتوباید خود رابمقامی برسانی که بالاتر ازمرتبهٔ چنگیز باشد .

توبا این قدرت ودلیری که داری میتوانی فرمانروای ماوراء النهر شوی وبعد از این که برآنجا تسلط یافتی، حـدود قدرت خودرا وسعت بدهی‌وفرمانروای شرق وغرب جهان‌شوی وقتی ازشکار مراجعت‌کردیم، من مردی دیگر شده بودم .

تاآنروز می‌اندیشیدم بمرتبه‌ای که‌شایسته من‌است رسیده‌ام ودرسمرقند مردم مرا بدیده

احترام میگذارند ولی در آن روز دریافتم که خداوند، مرا برای فرمانفرمائی بوجود آورده و باید از مشیت او پیروی نمایم و خود را بمقامات بالاتر برسانم، وقتی از شکار مراجعت کردم، معلوم شد که زنم پسری زائیده و من این واقعه را بعد از پیروزی در شکارگاه بفال نیک گرفتم و بخود گفتم خداوند بمن بشارت میدهد که بآرزوی خود خواهم رسید و من اسم آن پسر را (جهانگیر) گذاشتم تا اینکه مصداق نیت باطنی من باشد اما متوجه شدم که برای اینکه بفرمانروائی برسم باید یک قشون نیرومند داشته باشم و قشون دوهزار نفری من در سمرقند یک قشون با اهمیت بود ولی بدرد جنگ با ملوك نیرومند اطراف نمی‌خورد.

من میدانستم که قشون را با پول باید بوجود آورد و کسی که زر و سیم نداشته باشد نمیتواند دارای یک قشون نیرومند شود. لذا تصمیم گرفتم که املاك خود را بفروشم و وجه نقد بدست بیاورم و صرف ایجاد یک قشون نیرومند کنم. اگر دیگری بجای من بود با داشتن دو هزار سرباز برای تحصیل زر و سیم شاید مبادرت براهزنی میکرد یا در خود سمرقند، مردم را مورد غارت قرار میداد، ولی من که مردی مسلمان هستم نمیتوانستم مبادرت بسرقت کنم و از طریق راهزنی در بیابانها یا غارت اموال مردم در شهر، دارای ثروت شوم این بود که در صدد فروش املاك خود برآمدم و منظورم از املاك خویش ملك هائی است که از (امیر یاخماق) به برادر زاده‌اش (امیر ارسلان) میرسید و نیمی از آن از او بمن واصل گردید.

املاك من بسیار مرغوب بود و مردم وقتی شنیدند که من قصد دارم املاك خود را بفروش برسانم مراسفیه دانستند و فکر کردند که چون املاك مزبور را بی‌رنج بدست آورده‌ام قدرشان را نمیدانم. با اینکه املاك مرا ارزان خریداری کردند چهل هزار سکه طلا از فروش آنها نصیب من شد و من بیدرنگ شروع باجیر کردن سرباز نمودم و مردانی جوان را برای سربازی انتخاب کردم که سن آنها از بیست سال و حداکثر از بیست و پنج سال متجاوز نباشد. چون برحسب تجربه‌ای که در قشون خود (قشون امیر یاخماق) بدست آورده بودم میدانستم برای تعلیم فنون جنگ، بهترین سن سرباز، بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی است و بعد از آن، استعداد مردان برای فرا گرفتن فنون جنگی کم میشود.

فصل پنجم

چگونه شهر بخارا را بتصرف درآوردم

برای تعلیم جوانانی که استخدام میکردم، روشی را پیش گرفتم که خود من با آن روش، تعلیم یافته بودم، من میدانستم که خداوند در وجود ما چند استعداد آفریده از جمله استعداد کسب علم و استعداد تحصیل زور و استفاده از اسلحهٔ جنگی. هر مرد نادان و ناتوان می‌تواند دانا و توانا شود اما تنبلی نمیگذارد که وی خود را دانا و توانا نماید یا مربی و مرشدی وجود ندارد که وی را ارشاد

کنند. راه دانا شدن تحصیل علم است و راه توانا شدن بکار انداختن بدن جهت تحصیل زور. از روز اول که من جوان‌ها را برای سربازی استخدام کردم، دقت نمودم که آنها از قوانین شرع وعرف پیروی نمایند.

پیروی ازقوانین شرع و عرف درنظر من بسیار اهمیت داشت و امروزهم که درآستان هفتاد سالگی هستم اهمیت دارد. من میفهمیدم مردی‌که درهمه عمر سوار بر اسب، از یك طرف اقلیم وسیع‌خود بسوی‌دیگرمیرود ونمیتواند در یك نقطه‌بماند باید اطمینان داشته‌باشد که قسمت‌های مختلف‌کشور وسیع وی، از او اطاعت میکنند و این‌میسر نمی‌شود مگر این‌که قانون شرع وعرف درهمه‌جا، بموقع اجرا گذاشته شود. من میدانستم وقتی‌قانون در دورترین نقاط کشور وسیعم بموقع اجرا گذاشته شود. مثل این است‌که خود در آنجا حضور دارم. از روزی که بقدرت رسیدم تا امروز که مشغول نوشتن شرح حال خود هستم هرکار کردم، مستند بقانون بود. جد من (چنگیز) درکارها فقط متکی بزور و خشونت میشد. ولی من در همه‌کار قوانین شرع و عرف را در نظر می‌گرفتم تا این‌کـه مردم بدانند تصمیمی که من‌گرفته‌ام از لحاظ شرعی و عرفی ضروری است و باید از جان و دل آن‌ها را بپذیرند. سربازان خود را هم طوری تربیت‌کردم‌که مطیع قانون باشند و بدانند که اگرتخلف نمایند مجازات خواهند شد.

من روزی دوبار بسربازان خود غذا می‌دادم یکی‌درموقع چاشت ودیگری درآغارشب. هر روز بعداز ادای نماز صبح آنها را وادار میکردم که فنون جنگی را فرا بگیرند و با ورزش، خود را نیرومند کنند. من میدانستم‌که حضور من درصحرا، هنگام تعلیم وتمرین، خیلی در سربازان اثر میکند و آنها وقتی ببینند که مقابل چـشم‌من مشغول تمرین هستند بهترکار خواهند کرد. تعلیم وتمرین تا یك سوم روز ادامه مییافت وآنوقت‌بسربازان استراحت میدادم تا این که چاشت صرف کنند. بعداز صرف چـاشت تا موقع نمازظهر سربازها آزاد بودند و می‌توانستند بکارهای خصوصی خود برسند. بعداز نماز ظهر، باز تعلیم و تمرین شروع می‌شد و تا موقع غروب آفتاب ادامه مییافت. در روزهای‌گرم تابستان، تعلیم وتمرین را از عصر شروع می‌کردند تا اینکه گرما مانع از ادامهٔ‌کار نشود.

این روش را من در تمام دورهٔ عمر ادامه دادم و امروزهم سربازان من در همه‌جا، مطابق این روش تحت تعلیم قرار میگیرند. من میدانستم‌که یکی‌از مؤثرترین وسائل جهت ایجاد احترام در دل سربازان این است‌که‌آنها فرمانده خود را قوی‌و دلیر و در فنون‌جنگی ماهر بدانند. من اطلاع داشتم همان‌طور که من درقشون امیر یا خماق برای یك‌افسرناتوان قائل بارزش نبودم سربازان‌هم برای یك فرمانده ناتوان قائل بارزش نیستند. لذا گاهی مقابل سربازان خود که تحت تعلیم بودند تیر میانداختم و نیزه پرتاب میکردم و شمشیر میزدم تا این‌که بدانندکه فرمانده‌آنها یك مرد ناشی وناتوان نیـست.

درسال ۷۵۸ هجری که من بیست و دوساله بودم عده‌ای از سربازان امیر (بخارا) شش تن از سربازان مرا که ازصحرامراجعت میکردند بقتل رسانیدند مطابق قانون شرع خون‌بهای‌کسی که از روی سهو بقتل رسیده‌باشد یکصد شتر است اما خون‌بهای قتل عمدی موکول میباشد بادعای صاحب‌خون.

من برای امیر بخارا نامه‌ای نوشتم ودرآن گفتم‌که سربازان مراکه از صحرا مراجعت کرده‌اند کشته‌اند و بقرارگفته‌کسانی که ناظر قتال بودند پنجاه تن از سربازان او در قتل شرکت داشته‌اند و امیر بخارا باید برای‌هرسرباز مقتول سه‌هزار مثقال طلا خون‌بها بپردازد یا قاتلین را که پنجاه نفرهستند بمن تسلیم نماید که مطابق قانون شرع آنهارا گردن بزنم. امیربخارا درجواب من نوشت که سربازان تو اگر مقدم برمنازعه نمی‌شدند بقتل نمیرسیدند وگناه ازآنهاست که مقدم برمنازعه‌گردیدند . من میدانستم که امیربخارا دروغ میگوید یا این‌که سربازانش ، باو دروغ‌گفته‌اند . من قبل‌از این‌که نامهٔ مزبور را بامیر بخارا بنویسم تحقیق‌کرده بودم تا این‌که مبادا سربازان امیربخارا را بی‌جهت متهم‌کنم .

من میدانستم که بهتان ناحق یکی‌ازگناهان بزرگ است و یك مرد مسلمان چون من ، نباید بناحق بهتان بزند . من تردید نداشتم‌که‌گناه از سربازان‌امیربخارا می‌باشد ونامه‌ای دیگر باو نوشتم و درآن گفتم که سربازان او ، دروغ گفته‌اند . و وقایع را طوری دیگر جلوه داده‌اند . یا این‌که خود او، با علم باین که‌گناه از سربازان وی بوده دروغ میگوید که دراین صورت باید اورادشمن خدا دانست . درقوانین شرع مطهر ، نگفته‌اند که قاتل و سارق دشمن خداست بلکه دروغگو را دشمن خدا دانسته‌اند تا بفهمانند گناهی بزرگتر از دروغ‌گفتن وجود ندارد .

امیربخارا نامهٔ دوم‌مرا بلاجواب‌گذاشت و من تصمیم‌گرفتم به‌بخارا حمله‌ورشوم‌وبعداز انقضای ماه روزه در روز سوم ماه شوال سال ۷۵۸هجری با قشون خود ازسمرقند عازم بخارا گردیدم . قشون من‌فقط سربازان سوار بود و هرسرباز من یك‌اسب جنیبت (اسب‌یدك) داشت تا اینکه وقتی اسبش خسته میشود بتواند مرکوب خود را تغییر بدهد و سواربراسب جنیبت شود . من آزموده‌بودم که اگر سوار بتواند در راه اسب خود را عوض نماید قادر است‌که مسافات بعید را بدون خسته شدن اسبها بپیماید .

من عزم داشتم‌که خود را طوری با سرعت به‌بخارا برسانم‌که هیچ‌کس‌نتواند خبر ورود مرا به‌بخارا برساند .

من میدانستم که‌بخارا دارای حصار است واگر امیربخارا ازنزدیك‌شدن من به‌آن‌شهر مستحضرگردد دروازه‌ها را خواهد بست و حصاری خواهد شد و من‌برای غلبه بر او، دچار اشکالات خواهم‌گردید. من میدانستم که نباید درموقع روز ، قشون من به‌بخارا برسد برای اینکه دیده‌بانها که پیوسته بالای حصار هستند قشون مرا از دور میدیدند و به‌امیر بخارا اطلاع میدادند که من نزدیك میشوم . ترتیب کار را طوری دادم‌که قشون من در موقع شب به‌بخارا برسد و شبیخون بزنند . قبل‌از اینکه ازسمرقند حرکت‌کنیم من‌امرکردم که‌بهرسرباز قدری سنبل‌الطیب بدهند تا اینکه نزدیك شهر بخارا آن‌گیاه خشك را به‌بینی اسب‌ها بمالند تا اسب‌ها وقتی بشهر نزدیك شدند شیهه نکشند . گرچه هنگام شب، اسب، بندرت شیهه‌میکشد و معهذا عادت اسبان این است که بعدازیك راه پیمائی طولانی وقتی به‌مقصد میرسند شیهه می‌کشند و شیههٔ اسبها توجه نگهبانان حصار بخارا را جلب‌میکرد و می‌فهمیدند که عده‌ای از سواران به‌شهر نزدیك می‌شوند . من میدانستم که در موقع شب دروازه‌های (بخارا) را می‌بندند لیکن شکستن دروازه‌ها برای ما اشکال نداشت وما میتوانستیم با کله‌قوچ درظرف

چند دقیقه دروازه‌های شهررا بشکنیم و داخل شویم.

(توضیح) کله‌قوچ عبارت بود از تیرهای بلند و سنگین از تنهٔ درخت تبریزی وچهل پنجاه سرباز تیرهای مزبور را میگرفتند و دورخیزمیکردند و با شدت هرچه‌نمامترسرتیررا بدروازه می‌کوبیدند و در ضربت‌دوم و سوم دروازه درهم می‌شکست ــ **مترجم)**.

وقتی‌ما به‌بخارا نزدیك‌شدیم‌هیچ کس‌درآن شهر ازنزدیك‌شدن مامطلع نبود وحتی‌یك‌اسب شیهه نکشیداماچون‌دروازه‌هارابسته بودندمن‌دستوردادم‌که بوسیلهٔ (کله‌قوچ)آنهارادرهم‌بشکنند ودرحالیکه‌عده‌ای‌ازسربازان من دروازه‌هارادرهم‌می‌شکستند عده‌ای دیگربوسیلهٔ‌نردبان‌خودرا بالای حصار رسانیدند و وارد شهرشدند. طوری ورود ما به‌بخارا غیرمنتظره بودکه در مقابل‌ماکوچکترین مقاومت نمیشد. اما هیاهو برخاست وهمهمه توجه امیر بخارا را که در ارگ بسر می‌برد جلب کرد و دستور داد که دروازه ارگ را ببندند. همین‌که من فهمیدم که باید ارگ بخارا را مورد محاصره قرار بدهم، امر کردم که سربازان من‌هم ارگ را محاصره کنند و هم شهر را. من چون از فنون جنگی برخوردار بودم میدانستم که ارگهای حکومتی با یك نقب به‌خارج شهر راه دارد که درموقع ضرورت کسانیکه درآن ارك محصور میشوند بتوانند از راه نقب بگریزند و خود را نجات بدهند. اگر یك ارگ، دارای نقب نباشد وآن نقب بخارج‌شهر متصل نشود بایدگفت مردی‌که آن ارگ راساخته یك برزگر بوده نه یك مرد جنگی‌و میباید بیل بکار ببرد نه شمشیر.

درحالی‌که مردان من ارك بخارا و شهر را محاصره‌کرده بودند، من بآنها سپردم‌که مخرج نقب را درخارج شهر جستجو کنند و متوجه باشند که اگرکسانی‌ازنقب خارج شدند وخواستند بگریزند هدف تیر قرار بگیرند. من حس میکردم‌که‌امیر بخارا آن شب از راه نقب نخواهد گریخت چون هنوز از چندو چون قشون من اطلاع ندارد و صبر میکند تا بامداد طلوع کند و بتواند بفهمد میزان نیروی من چقدر است. ولی در بامداد اگر بفهمد که‌نمیتواند مقابل من پایداری‌نماید از راه نقب خواهدگریخت. وقتی روز دمید، امیر بخارا از بالای برج ارك مرا طرف خطاب قرار داد.

(توضیح) ــ کلمهٔ ارك از زبان فارسی (از زبان پهلوی هخامنشی) راه‌اروپا را پیش گرفت و وارد روم (ایتالیا) شد و بعد در دورهٔ اشکانیان‌که رومیها بایران آمدند با آنها وارد ایران شد و معنای آن در قدیم نیز همین مفهوم است که امروز ما از آن استنباط می‌کنیم ــ **مترجم)**.

او ازمن پرسید برای چه این‌جا آمدی و ازمن چه میخواهی؟ گفتم من بتو نامه نوشتم و خون‌بهای سربازان خودرا ازتو خواستم. ولی توحاضرنشدی‌که‌خون‌بها را بپردازی ومرا وادار به‌قشون‌کشی نمودی و اینك اگرمیخواهی‌که من شهرتو را تخلیه‌کنم و برگردم باید پانصد هزارمثقال طلا بمن بدهی و اگر طلا نداری معادل پانصد هزارمثقال زر املاك و اموال دیگر بمن بده. امیربخارا گفت اگر من پانصدهزارمثقال زر بتو ندهم چه‌میکنی؟ گفتم تو را بجرم این که قاتل سربازان من هستی بقتل میرسانم اوگفت من‌سربازان تورا نکشته‌ام. گفتم قاتل، سربازان تو بودند، وتوکه‌آنهاًرا پناه دادی شریك قتل هستی وباید

کشته شوی ومن پس‌ازاینکه تورا بقتل رسانیدم اموالت را تصرف خواهم‌کرد وفرمانروای بخارا خواهم شد

امیربخارا گفت اگرتوانستی مرا بقتل برسانی، اموالم را تصرف‌کن .

آنگاه ناپدیدگردید یعنی ازبرج پائین رفت . دوساعت دیگرغوغائی بگوش‌من‌رسید و عده‌ای ازسربازانم که خارج ازشهر بودند چند نفر را که دستگیر کرده‌بودند نزد من آوردند ومن بین‌آنها امیربخارا را شناختم ومعلوم شدکه وی بدون اطلاع ازاین که ما از وجود نقب خبر داریم میخواسته با اطرافیان خود از راه نقب بگریزد وگرفتارسربازان ما شده‌است. امیربخارا بمن‌گفت من‌حاضرم معادل پانصد هزارمثقال زر ، بتو املاك و اموال بدهم ومرا رهاکن و(بخارا) را تخلیه‌نما و برگرد. گفتم امروزصبح وقتی‌گفتم‌که پانصدهزار مثقال زر بابت خون‌بها وهزینهٔ قشون‌کشی بمن بده تا از اینجا بروم تو را دستگیرنکرده‌بودم و اختیار جان ومال تورا نداشتم . ولی اینك صاحب اختیار جان ومال تو میباشم وهمه‌اموال تو بمن تعلق دارد . آنگاه امرکردم‌که افسران و عده‌ای از سربازان من حضور بهم برسانند و اطرافیان امیربخارا را برزمین بنشانند و شمشیر ازغلاف‌کشیدم وطوری شمشیررا انداختم که سر امیربخارا از بدن جدا شد وبرزمین افتاد . من می‌خواستم به سکنه بخارا بفهمانم‌که درآینده میباید ازمن‌اطاعت نمایند و نیز میخواستم منظرهٔ فوران خون را ازشاهرگهای‌بریدهٔ امیربخارا ببینم و وقتی خون او ، تا ارتفاع یك ذرع ونیم فواره زد و بطرف آسمان رفت من ازفرط شادی بخنده افتادم .

بعد ازاینکه امیر (بخارا) بقتل رسید تمام اموال اورا بتصرف درآوردم وآنچه قابل انتقال بود به (سمرقند) منتقل‌گردید وآنگاه دستور دادم‌که سربازان امیر (بخارا) وعده‌ای از سکنه شهررا به بیگاری بگیرند تا این‌که حصار شهر (بخارا) را ویران نمایند تا بعداز آن ،کسی نتواند درآن شهر حصاری شود. من تا امروز این روش را ادامه داده‌ام وبعد از گشودن یك‌شهر مستحکم، حصارآن راویران می‌نمایم تا اینکه دیگری نتواند در پناه حصار برای من تولید زحمت‌کند .

حکومت (بخارا) را بیکی از افسران خود واگذاشتم و باوگفتم ایـن شهر را طبق قوانین اسلام اداره‌کن، وهر زمان‌که‌گرفتار اشکال شدی و ندانستی چه بایدکرد از من‌کسب تکلیف بنما . اندکی پس ازمراجعت از (بخارا) به سمرقند یك خواب حیرت‌آور دیدم . در حال رویا مشاهده‌کردم‌که یك نردبان مقابل من‌قرارگرفته ودوپـایه‌آن روی زمین است ولی قسمت فوقانی نردبان بچیزی اتکاء ندارد . من ازمشاهده نردبان مزبور حیرت‌کردم وبا خود گفتم چگونه این نردبان‌که قسمت فوقانی‌اش بچیزی تکیه ندارد دراین‌جا قرارگرفته است و سر نگون نمیشود .

یك مرتبه صدائی بگوشم رسیدکه‌گفت‌ای (تیمور) از این نردبان بالا برو. من‌جواب دادم این نردبان بچیزی تکیه ندارد و نمیتوان ازآن بالارفت چـون سرنگون خواهد شد . همان صداگفت مگر نمی‌بینی با اینکه نردبان بچیزی تکیه ندارد ، سرنگون نمیشود اگـر توهم برآن صعودکنی سرنگون نخواهد شد. ولی من تردید داشتم‌که ازآن بالا بروم . صاحب صداگفت ای (تیمور) آیا میترسی ؟ گفتم‌کسی‌کـه از عقل پیروی میکند ترسو نیست ومـن

با اینکه جرئت دارم خـود را در یك خرمن‌آتش نمیاندازم زیرا میدانم کـه خواهم سوخت صاحب صداگفت من‌بتو میگویم این نردبان سرنگون نخواهد شد ازآن بالا برو . من پای خودرا روی اولین پله نردبان نهادم وآن راآزمـودم ومتوجه شدم‌که محکم است و سرنگون نمیشود. این بودکه بدون بیم ازسرنگون شدن ازپله‌ها بالا رفتم .

پس ازاینکه مقداری صعود نمودم یك مرتبه، متوجه شدم‌که پای‌چپ من، ازمن‌اطاعت نمیکند. من درپای چپ احساس درد نمیکردم ولـی نمیتوانستم ازآن استفاده نمایم صاحب صداگفت چرا توقف‌کردی وبالا نمیروی .

گفتم نمیتوانم بالا بروم چون پای چپم ازمن اطاعت نمی‌کند .

صاحب صداگفت بالا برو ... ازکار افتادن پای چپ نباید مانع ازبالا رفتن توشود .

من ازگفته صدا پیروی‌کردم ومتوجه شدم بااینکه پای چپ من اطاعت نمیکندمی‌توانم آن را باخود بکشم. بازهم بالا رفتم وناگهان دریافتم‌که دست راست من‌هم از اطاعتم‌خارج شده است. ولی دست راست بکلی ازاطاعت من خارج نشده بود و می‌توانستم بازوی نردبان را بگیرم ولی انگشت‌هاآن طورکه باید ازمن اطاعت نمیکرد .

سر انجام بجائی رسیدم‌که دیگر پله ندیدم وصاحب صداگفت، آیـا می‌دانی چند پله را طی کردی ؟

گفتم نه،گفت بهترآنکه نمیدانی چند پله را طی نمودی زیرا این پلکان سنوات عمر تو میباشد وتو تاروزی‌که زنده هستی بـالا خواهی رفت وهرگز فرود نخواهی‌آمد و پیوسته خاطر علماء وصنعتگران وشعرا را ولو باتومخالف باشند نگاه دار وآنها رامیازار ولو دین تو رانپرستند. بعداز اینکه توصیه مزبور را ازصاحب صدا شنیدم ازخواب بیدار شدم .

امروزچهل‌وهشت سال‌از تاریخی‌که من‌آن خواب رادیدم میگذرد ومیتوانم‌آن راخوب تعبیر کنم. من دراین چهل وهشت سال پیوسته ترقی‌کردم ودایم بر ثروت و قدرت من افزوده شدو تمام‌گرد نکشان‌جهان مقابل من سربرخاك نهادند بااینکه سرشان از پیکر جدا شد در این چهل وهشت سال حتی یك‌لحظه اتفاق نیفتاد که یك مرحله عقب بروم وقدری ازثروت و قدرت من‌کاسته شود واینك هم‌عزم دارم (بچین) بروم وسراسرکشور (چین) را تصرف نمایم

تعبیر ازکار افتادن پای‌چپ من بالای نردبان این‌شدکه پای‌چپ من دریکی ازجنك‌ها بسختی مجروح‌گردید و ازآن موقع تا امروز ازپای چـپ میلنگم . تعبیر ازکار افتادن دست راست من این شدکه درجنك با(توك تامیش) دست راستم بشدت مجروح‌گردید وازآن موقع تا امروز، نمیتوانم انگشت‌هـای دست راست رامطابق میل خود بحرکت درآورم واینك هـم سرگذشت زندگی خودرا بادست چپ مینویسم .

(توضیح ــ خود تیمور لنگ در صفحـات‌آینده در این سرگذشت (توك تامیش) را معرفی میکند ولزومی ندارد که مادر اینجا بتفصیل وی را معرفی‌کنیم وباختصار میگوئیم‌که وی یکی از امرای بزرگ جنوب روسیه بود ــ **مترجم)**

من نمیتوانم بادست راست قلم بدست بگیرم وبنویسم ولی میتوانم بادست راست قبضهٔ شمشیررابدست بگیرم وشمشیر بزنم‌چون‌شانه وآرنج‌وبازو وساعد من‌نقص ندارد. درظرف‌مدت چهل وهشت سال‌که ازتاریخ دیدن‌آن خواب میگذرد من در جنك‌ها یکصد وهفتاد ودو زخم

خوردم و هرگز نناليدم وهر دفعه‌كه زخمی برمن وارد میآمد دندانها را روی هم میفشردم که صدای ناله‌ام بر نخيزد. من طبق توصيه‌ای‌كه درآن خواب بمن‌كردند همواره خاطرعلما و صنعتگران وشعراء رانگاه داشتم ولو ميدانستم‌كه مسلمان نيستند ، ولو مثل (شمس الدين محمد شيرازی) مرتد بشمار میآمدند .

وقتی‌وارد شيراز شنيدم قبلا ازاين‌كه مجلسی باشرکت‌علمای‌آنجا تشکيل بدهم(شرح‌آن خواهدآمد)دستور دادم‌كه (شمس الدين محمد) رانزد من بياورند تاوی را ببينم ساعتی‌ديگر، پيرمردی را نزدمن آوردندكه قدری خميده بود و مشاهده‌كردم‌كه از يك چشم‌اوآب فـرو ميريزد از وی پرسيدم‌كه‌آياشمس الدين محمد شيرازی توهستی ؟

مرد سالخورده جواب داد بلی‌ای اميرجهانگشا .

گفتم تودر يكی ازغزلهای خودگفته‌ای :

خدايـا محتسب مـا را بآواز دف و نـی بخش

كه ساز شرع زين افسانه بی قانون نخواهد شد

شاعر شيرازی‌گفت بلی ای‌امير جهانگشا من اين شعررا سروده‌ام .

گفتم‌آيا تونميدانستی‌كه اين شعر توهينی بزرگ نسبت بدين می‌باشد. پيرمردگفت‌من قصد توهين نداشته‌ام ومنظورم در اين شعراز (افسانه) هماناآواز دف و نی است و خواستم بگويم‌كه‌آواز دف و نی بی اهميت‌تر ازآن است‌كه بتواند درارکان دين تزلزلی بوجودبياورد

گفتم ايرطورنيست و دراين شعر، قصد توهين تو، روشن است. آنگاه ازاوپرسيدم‌كه آيا ميل‌داری سمرقند وبخارا راكه در اشعار خود از آنها يادكرده‌ای ببينی ؟ شاعر شيرازی گفت ای‌امير جهانگشا اگر جوان‌بودم ميل داشتم سمرقند و بخارا را ببينم ولی چون‌پيرشده‌ام ميدانم‌كه اگرعزم سفر كنم بمقصد نخواهم رسيد و درراه خواهم مرديا اينكه‌موفق بباز‌گشت بشيراز نخواهم شدگفتم‌ای شمس‌الدين‌محمد ، تو جز شيراز جائی را نديده‌ای . (تيمورلنگ شيراز را(سی‌راز) باحرف سين تلفظ ميكردومی‌نوشت‌ـ مارسل بريون) توتصور ميكنی كه زيباتر از شيراز جائی وجود ندارد درصورتيكه شيراز تو، درقبال سمرقند من‌شهر كوچك و بی اهميتی بيش‌نيست

قبل از اينكه من بسلطنت‌برسم سمرقند ازشهرهای زيبای دنيابود ومن‌آنرا زيباترين و آبادترين شهر جهان‌كردم درشيراز توبيش‌از هفت‌مسجد نيست‌كه فقط يكی‌ازآنها بزرك‌است ولی سمرقند من‌دويست مسجد بزرك داردوهر مسجد دارای دوياسه ياچهار گلدسته‌استوبالای گنبد هرمسجد يك‌هلال زرين‌نصب‌گرديده‌و وقتی توازبالای تپه‌ای‌كه‌كنارشهرقرارگرفته‌سمرقند مرا دروسط باغها ببينی‌تصور ميكنی‌كه بهشت برين‌را مشاهده می‌نمائی، ولی شمس‌الدين‌محمد نخواست‌شيراز راترك‌كندوبه (سمرقند)برود وبقيه‌عمر رادرآن‌شهرزندگی‌كند وبا اينكه‌بنظرمن مردی مرتد بودمن‌گفتم‌هزار دينار زرباو بدهندتااينكه باخوشی زندگی نمايد وازروزی‌كه من آن‌خواب راديدم تاامروز يك دانشمند ويك‌صنعتگر ويك شاعر ازمن‌آزارنديد.

من وقتی‌مجبور می شدم‌كه‌يك شهر مستحكم را باقهر وغلبه تصرف‌كنم وسكنه شهر را ازدم تيغ بگذرانم بپوسته علماء وصنعتگران وشعراء را مستثنی ميكردم و مراقبت می‌نمودم كه آنهارا از سايرين جداشوند وبقتل نرسند وبعد ازاينكه شهر ويران ميگرديد به علماء و

شعرا می‌گفتم که‌در هرجا میل دارند سکونت کنند وصنعتگران‌را بیکی ازشهرهامنتقل‌میکردم و برای آنها وسائل زندگی درنظر میگرفتم و می‌گفتم که‌درآن شهر به‌صنعت وکارخود ادامه بدهند وبارفاه زندگی نمایند . احترام علماء وصنعتگران وشعراء نزدمن بقدری زیـادبودکه اسقف مسیحی سلطانیه بمن‌ناسزا گفت ومن ازمجازاتش صرف نظرکردم واز وی دعوت‌نمودم که به(سمرقند)برود ودرآنجا باخوشی زندگی‌کند .

اسقف مسیحی سلطانیه درآغاز درنخجوان بسرمیبرد ودرآنجاپیشوای‌روحانی مسیحیان ارمنی بود وبعد منتقل‌به‌سلطانیه شد ودرآنجا نزدمن رسید من وی‌را بامحبت پذیرفتم وکنار خویش نشانیدم وچون میدانستم براثر جنك، در سلطانیه خواربار کمیاب است دستور دادم‌که برایش غذا بیاورند. آن مرد مسیحی بعدازاین‌که غذاخوردو سیرشد بجای اینکه از میزبان سپاسگزاری‌کند زبان بناسزا گشود و گفت ای امیرتیمور، توکه میگوئی مسلمان هستی وبخدا عقیده داری چرا این‌قدر خون‌ریزی میکنی وبندگان خدارا بقتل میرسانی گفتم من‌کسانی‌را بقتل رسانیده‌ام‌ومیرسانم که‌بعد ازاینکه مسلمان شدند ازدین اسلام رجعت کردند ومسلمانی‌که ازدین مارجعت کند مرتداست و واجب‌القتل. اسقف‌سلطانیه گفت ولی تو در ارمنستان عده‌ای کثیر از مسیحیان را بقتل رسانیدی آیا آنهاهم مسلمان بودند وبعد از دین تورجعت کردند ؟ گفتم آنها مسلمان نبودند اماکافر حربی محسوب‌می‌شوند و کافرحربی عبارت‌است ازنامسلمانی که‌برای جنك‌بامسلمان عذربتراشد وآنگاه شروع بجنك‌کند وباید وی‌را بقتل رسانید.

واماتوای‌مرد مسیحی خوشوقت باش‌که جزو طبقه علمامیباشی‌گو این‌که ازعلمای‌مسیحی بشمار میآئی چون اگریك عالم نبودی اکنون امرمیکردم‌که مقابل چشم من، پوست‌توراززنده بکنند تا بدانی توهین‌کردن بپادشاهی چون من‌مستوجب چه مجازات استولی چون‌مردی‌عالم هستی ازخون تو میگذرم. اسقف‌سلطانیه از من پوزش خواست و آنگاه من‌موافقت کردم‌که وی به (سمرقند) منتقل شودو پایتخت مرا ببیند وپس‌ازاینکه چندی در پایتخت من بسر برد بوی مأموریت دادم‌که بعنوان ایلچی بمغرب زمین برود ونامه مرا بپادشاه فرنك برساند.

بعدازاینکه از (بخارا) مراجعت‌کردم و خواب مذکوررادیدم شنیدم که‌پنج‌نفرازامرای ماوراءالنهرکه از دوستان امیر(بخارا) بودند علیه من متحده‌شده‌اند وقصد دارند یك‌قشون نیرومند یکصدهزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله‌ور شوند و مرابقتل برسانند . من قبل ازاینکه خواب مزبوررا ببینم مردی‌بودم قوی وباجرئت و بعدازاینکه آن خواب رادیدم فهمیدم که خداوند پشتیبان من‌است و درجنگها بمن‌کمك خواهد کرد. اما حزم و احتیاط را ازدست نمیدادم و میدانستم کسی‌ازکمك خداوند برخوردار می‌شودکه عاقل ومحتاط بـاشد و یك مردبی‌عقل وسبك‌سر، لیاقت برخورداری ازکمك خداوند را ندارد.

عقل من حکم‌میکردکه‌قبل‌ازاین که‌آن پنج‌نفر بتوانندعلیه‌من یك‌قشون‌یکصدهزارنفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله‌ور شوند، من به‌یکایك آنها حمله‌ورشوم و آنهارانابود کنم. این بودکه حکومت سمرقند رابیکی از افسران خود موسوم به(شیر-بهادر) سپردم وباقشون‌خویش براه افتادم تابکنار شط جیحون رسیدم. من درمنطقه‌ای موسوم به(ترمز)به شط جیحون رسیدم وخواستم قشون خودرا از شط بگذرانم ولی مشاهده‌کردم‌که درآنجا، حتی‌یك کشتی‌شطی‌وجود

ندارد که من بتوانم اسب‌ها و سواران خودرا از رودخانه عبور بدهم اگر موقع طغیان شط نبود من امرمیکردم که سوارانم بآب بزنند و از رود خانه بگذرند ولی وقتی جیحون طغیان میکند فیل هم قادر نیست از رودخانه عبور نماید چه رسد باسب

درآن موقع برای اولین مرتبه متوجه شدم که یك قشون بخصوص در کشوری چون ماوراءالنهر که رودهای بزرك دارد محتاج زورق است و زورق باید باخود قشون حمل شود تا در هر نقطه که برودخانه میرسد بتواند از آن عبور نماید. من از همانجا نامه ای برای (شیر-بهادر) نوشتم و باو گفتم که مبادرت بساختن زورق کند و متوجه باشد که زورقهارا طوری بسازد که بتوان اسبهارا بازورق از رود خانه گذرانید و نیز گفتم زورقها باید طوری ساخته شود که بتوان بوسیله ارابه آنرا از نقطه‌ای بنقطه‌ای دیگر حمل کرد. من میدانستم که اگر منتظر ساختن زورقها شوم مدتی طول میکشد. لذا عده‌ای از سواران خودرا بطرف شمال وجنوب فرستادم تادر هر نقطه که کشتی شطی و زورق می بینند بسوی منطقه (ترمز) گسیل دارند.
(ترمز که دراینجا از آن نام برده شده، منطقه‌ایست معروف و درزبان فارسی عده‌ای از شعراء وعلماء بنام ترمزی خوانده شده‌اند -مترجم)

بزودی یك عده کشتی شطی در(ترمز) جمع آوری شد ومن سواران خود راباکشتی از شط جیحون گذرانیدم. انتقال سواران من از یك طرف، بطرف دیگر شط مدت یك روز طول کشید و آنگاه باسرعت بسوی منطقه فرمانروائی (امیرغضنفر) براه افتادم (امیرغضنفر) یکی از امرای پنجگانه بود که علیه من، مایکدیگر متحد شدند اماقبل از این که بحوزه فرمانروائی او برسم (امیرغضنفر) گریخت و من تمام اسبها و گوسفندان وخیمه‌های اوراضبط کردم لیکن خون اتباعش رانریختم چون آنها مقاومت نکردند. بعد از این که ازمنطقه فرمانروائی (امیرغضنفر) گذشتم بحوزه فرمانروائی (امیرلیك توتون) رسیدم. او نیز یکی از امرای پنجگانه بود اما دین اسلام نداشت.

سواران (امیر لیك توتون) چهار هزار تن بودند و من نیز چهار هزار سوار و چهار هزار اسب یدك داشتم تا اینکه سواران، هنگام راه پیمائی بتوانند اسب خود را عوض کنند واسب خسته راآزاد نمایند که بدون راکب حرکت کند و از خستگی بیرون بیاید من این روش راه پیمائی را از جدبزرك خودچنگیز فراگرفتم و در جنك‌ها ازاین عمل نتایج گرانبها بدست آمد و در بعضی از پیکارها خصم را بکلی غافل گیر کردم وهنگامی که تصور میکرد من باوی فاصله زیاد دارم براو تاختم و کارش راساختم. من باب مثال میگویم که وقتی تصمیم گرفتم سبزوار، کرسی سرزمین خراسان راتصرف کنم در مدت بیست روز باتمام قشون خوداز بخارا بسبزوار رسیدم ودرآن بیست شبانه‌روز، من وسوارانم بی‌انقطاع راه می‌پیمودیم طوری رسیدن ما به سبزوار غیرمنتظره بود که سکنه حومه‌شهر که بیرون حصار سبزوار سکونت داشتند نتوانستند خودرا بشهر برسانند

سکنه سبزوار همه مرتدبودند (البته‌این عقیده‌ای است که تیمور در باره شیعیان داشته و تردید نیست که بیمورداست- مترجم) ومن بعدازاین که شهرراگشودم به سربازان خود بشارت دادم که هرسر بریده رابمبلغ یك دینار خریداری خواهم کر زیرا من مسلمان هستم و مجاهد

فی‌سبیل‌اله می‌باشم و ایمان دارم‌که طبق قانون شرع مطهراسلام هرکس که‌مرتداست بایدبقتل برسد. سربازان من به‌حسابدارانم یکصدوپنجاه‌هزار سربریده تحویل دادند وپانزده هزاردینار دریافت کردند ومن دستور دادم که‌ازآن یکصدوپنجاهزار سربریده، یك‌هرم (یك‌منار-مارسل بریون) رو بقبله بسازند تاخدای‌کعبه بداند که من برای رضای او مرتدان را نابود نمودم. بعداز این‌که هرم بارتفاع سی‌ذرع بناگردید گفتم‌که حصار شهر سبزوار راویران کنندوقشون را بحرکت‌درآوردم‌ولی‌روزبعد دوباره به‌شهربرگشتم.

من میدانستم که‌عده‌ای ازسکنه سبزوار دربیغوله‌ها پنهان شده‌اند و وقتی ببینندقشون من‌عزیمت کرده ازپناهگاه خود خارج خواهند شد وپیش بینی من درست بود وبعداز این‌که ناگهان مراجعت‌کردم آنها رافافلگیر نمودم وبقتل رسانیدم.

درروز بیست و دوم‌ماه ذیحجه درسال ۷۵۹ هجری جنك‌بین سواران‌من وسواران(امیر لیك‌توتون)درگرفت. قبل ازاینکه جنك شروع‌شود دویست تن‌از سربازان‌خود را مأمور کرده‌اسبهای یدك‌را درعقب جبهه‌نگاه‌دارند و خودبا سه هزاروهشتصدتن دیگر بسواران (امیر-لیك‌توتون) حمله‌کردم. مادریك جلگه وسیع پیکار میکردیم‌که مسطح بود وهیچ مانع وحائل نداشت ومن میتوانستم سواران خودرا بهرترتیب که‌میل دارم بحرکت درآورم من داماد خود (یعنی‌شوهرخواهرم)حسین را مأمور کردم‌که‌بایك عده‌پانصدنفری، از سوارانم تظاهربفرارکند تااین که‌بتواند جمعی از سواران (امیرلیك‌توتون) راعقب خودبیندازد وباوگفتم بعدازاین که سواران (امیرلیك‌توتون) راعقب خود انداخت، ناگهان برگردد وبا قیقاج آنهارابه تیرببندد و نابودکند وبعد، خودرابمن‌برساند واز عقب به‌سایر سواران (امیرلیك‌توتون) حمله‌نماید. بافسران خود نیزگفتم که بتمام سواران بگویندکه سعی‌کنند بانیزه اسبهای دشمن‌را ازپا بیندازند تااین که سواران (امیرلیك‌توتون) قدم‌برزمین بگذارند.

من میدانستم غلبه برسوار، مشکل‌تر ازغلبه برپیاده است وپس ازاین‌که‌سواران(امیر-لیك‌توتون) پیاده شدند حمله‌برآنها آسان میشود. ضرری‌که این‌روش جنگی برای‌ما داشت‌این بودکه پس‌ازغلبه برخصم ازتصرف‌اسبهای او محروم می‌شدیم‌امادرجنك، اول‌بایدبردشمن‌غلبه کرد و بعدبفکر ضبط اموالش افتاد. در حالی‌که سربازان من با نیزه باسبهای خصم حمله‌ور شدند وآنها را ازپادرمیآوردند (حسین) دامادم تظاهر بفرارکرد. من تصور می‌نمودم‌بعد از گریختن حسین بیش از دویست یاسیصدنفر ازسربازان (امیرلیك‌توتون) عقب‌وی‌نخواهندافتاد ولی‌حیرت زده مشاهده‌نمودم که‌نزدیك هزارتن‌ازسربازان او، سواران(حسین)راتعقیب‌کردند وقتی هزارسوار (امیرلیك‌توتون) عقب (حسین)وسوارانش افتادند مابا جدیت‌وحرارت باسب-های دشمن حمله‌ور شدیم.

اگر تویك مردجنگی باشی‌میفهمی‌که درمیدان جنك، حمله‌کردن باسب دشمن، ناشی‌از جبن یانامردی نیست. چون در صحنه‌کارزار، هرطورشده‌باید دشمن را زبون‌کرد واورا از پا درآورد ویك دشمن‌پیاده سهل‌تر ازیك‌خصم سواراز پادرمیآید و پای‌گریز هم ندارد. براثر حمله‌شدید وطولانی‌ما عده‌ای کثیرار سربازان‌دشمن پیاده‌شدند. من‌بعدازاین که متوجه شدم‌عده‌ای زیاد ازسواران خصم، پیاده شده‌اند یکی از صاحب منصبان خود موسوم‌به (نصرت‌لی) رامأمور

کردم که باپانصد سوار، بسربازان پیاده بتازد و باشمشیر یانیزه آنهارا معدوم کند. باو گفتم اینان کافرند ولی اگر مسلمان هم میبودند میبایدکشته شوند چون بامن بجنگ افتادند لذا آنها رابکش

بعدازنیم ساعت دیدم که (نصرت لی) وسوارانش طوری بسهولت سربازان پیاده (امیر لیک توتون) رابقتل میرسانند که گوئی آنها گروهی از مورچگان هستند. سربازان پیاده وقتی مورد حمله سواران من قرارمیگرفتند نمیدانستند چگونه ازخود دفاع کنند و با فریادهای وحشت آور میگریختند. ولی سواران من بانها میرسیدند وبایك ضربت شمشیریانیزه هلاکشان میکردند

درآن روز من مرتبه‌ای دیگر، بقدرت خود وعدم لیاقت دیگران امیدوار شدم ودانستم که موفقیت انسان درزندگی بهمان اندازه که مربوط بلیاقت اوهست بعدم لیاقت دیگران هم ارتباط دارد. درآن روز دریافتم که هرگز نباید فریب شهرت و آوازه دیگران راخورد واز اسامی بزرگ آنها بیم بخود راه داد. (امیرلیك توتون) یکی ازاسم‌های بزرگ ماوراء النهر بود وآن مردهروقت سوار می‌شد مقابل او یك پرچم بحرکت در میآوردندکه ۹ دم گاو بآن میآویختند.

(امیرلیك توتون) ادعامیکردکه ازنژاداصیل ترین سلاطین ترك است وهیچ کس‌را در قبال قدمت واصالت خانواده خود بچیزی نمیگرفت. ولی آن مردباآن همه ادعا، آن قدرلیاقت نداشت که تعلیمات جنگی را بسربازان خود بیاموزد تاوقتی که سربازان پیاده‌وی مورد حمله سواران قرارمیگیرند بدانند چگونه باید ازخوددفاع کنند. درآن روز که سواران من، پیادگان (امیر لیك توتون) رامثل مورچه بقتل می‌رسانیدندکافی بود که آنها دریك صف قرار بگیرند و نیزه‌های خود راراست کنند تااینکه ازعبور سواران من ممانعت نمایند. ولی آنها در عوض اینکه یك صف تشکیل بدهند وبانیزه جلوی سواران مرابگیرند مثل گروهی از خرگوشان که درشکارگاه مورد حمله قرار بگیرند ازچپ وراست میگریختند.

وقتی فرار سربازان پیاده (امیرلیك توتون) رادیدم یقین حاصل کردم که درآن جنگ فاتح خواهم شد زیرا کسانی که بامن می‌جنگیدند مرد جنگی بشمار نمی‌آمدند بلکه چون زنها بودند. ای که سرنوشت زندگی مرا میخوانی این حقیقت رابدان که هرزمان مشاهده کردی، سربازان درمیدان جنگ ترسو وناتوان هستند بدان که فرمانده آنها نالایق وترسو است برای اینکه سرباز، مظهر فرمانده خود می‌باشد و مانند یك آئینه است که فرمانده خود را منعکس می‌نماید. محال است که یك فرمانده لایق و دلیر سرباز ترسو ونالایق داشته باشد. منظره آن روز میدان جنگ، برای من درس عبرت شد ودانستم که هرگز نباید از پا بنشینم تا اینکه سربازان من، مثل سربازان (امیر لیك توتون) ترسو ونالایق باربیایند. من فهمیدم که ناتوانی قشون (امیرلیك توتون) ناشی ازتنبلی فرمانده آنهاست.

اگر (امیر لیك توتون) اوقات خودرا صرف خوردن وخوابیدن نمی‌کرد وبامورقشون خود می‌پرداخت سربازانش آن طور بار نمیآمدند. من بعد از آن جنگ (نصرت لی) را مأمور نمودم که هربامداد پس ازاین که نمازصبح را خواندم باصدای بلند این شعررابرای من بخواند،

نبیند دو چشمم بجز گرد رزم		حرام است برجان من جام بزم

داماد من (حسین) که مأمور بود عده‌ای ازسربازان خصم راعقب خود بیندازد وآنها را نابودکند مأموریت خودرا بخوبی بانجام رسانید ومراجعت کرد .

من اگر میدانستم که سربازان امیر لیك توتون آن قدر ناتوان هستندآن مأموریت را بداماد خود نمیدادم واورا ازخویش دور نمینمودم پس‌از اینکه (حسین) مراجعت کردکار بر سربازان (امیرلیك‌توتون) سخت‌ترشد زیرا ازعقب نیز مورد حمله قرارگرفتند ولی(حسین) درآن‌کار زاربقتل رسید ومن امرکردم جسدش را از میدان خارج کنند ودر نمدبپیچند تااین که بسمرقند حمل‌گردد ودرآنجا دفن شود. (حسین) قبل ازاینکه‌کشته شود راه فرار (امیر لیك توتون) رابسته بود. من یقین دارم‌که اگر داماد من راه‌گریختن‌آن مرد را نمی‌بست (امیر لیك توتون) قشون خود را رها می‌نمود ومیگریخت تا این‌که جانش‌را نجات بدهد . (امیر لیك توتون) مردی بود بتقریب چهل ساله وسیاه چرده ودرآن روز مغفر بر سروزره در تن داشت .

من هم دارای مغفر بودم اما زره نداشتم وبجای‌آن خفتان پوشیده بودم وعادتم این است‌که خفتان را برزره ترجیح میدهم.زیرا خودمن بدفعات زره دیگران‌را باضربت شمشیر شکافته‌ام ولی نتوانستم‌خفتان رابشکافم وآزموده‌ام‌که خفتان بهتر اززره بدن رادرقبال ضربات شمشیر ونیزه وتیر حفظ میکند. درحالی‌که چند تن‌از صاحب منصبان وعده‌ای از سوارانم با من بودند خودرا نزدیك (امیر لیك توتون) رسانیدم وآن مرد بزبان ترکی بانك زد جوان توکه هستی .

من بزبان فارسی باو جواب دادم (مرامام من‌نام مرك توکرد) (امیرلیك تـوتـون) بزبان ترکی‌گفت نمی‌فهمم چه میگوئی ؟آنچه‌گفته بودم بزبان ترکی برایش بیان‌کردم وبعد دهانه اسب‌را بدندان‌گرفتم وبادو شمشیردردودست، حمله‌ور شدم.چندتن ازسوارانی‌که اطراف (امیر لیك‌توتون) بودند ازپا درآمدند ومن خود را باورسانیدم. چند مرتبه بسوی من کمند انداختند ولی شمشیرهای من‌کمند را قطع می‌نمود . (امیر لیك توتون) مثل تمام سربازان خودبایك دست شمشیر میزد .

من‌میدانستم‌که‌کشتن‌آن مرد برای من‌آسان است زیرا با شمشیر چپ خود می‌توانستم جلوی تیغ‌وی رابگیرم وباشمشیر راست اورا ازپا درآورم. فقط زره‌ومغفر(امیرلیك‌توتون) مانع ازاین بودکه بزودی‌کشته شود. درحالی‌که من باشمشیر چپ خودباتیغ او بازی میکردم شمشیر راست را بطرفش انداختم و از ضربت شمشیر من پای اوبریده شد و مرد سیاه چهره روی اسب خم‌گردید. ضربت دوم شمشیر من روی دست چپ اوفرودآمد ودست راقطع‌کرد و (امیر لیك توتون) نتوانست روی اسب قرار بگیرد وبزمین افتاد ومن به‌سه نفر از سواران خودگفتم‌که سرش را ازبدن جداکنند وبرنیزه بزنند وبسربازانش نشان بدهند تاهمه بدانند که (امیر لیك توتون) دیگر وجود ندارد تا این‌که جنك، زودتر خاتمه پیداکند .

همین‌که سر (امیرلیك توتون) به سرنیزه قرارگرفت وسربازانش دانستندکه فرمانده

آنها کشته شده،وحشت زده فرار کردند وهنوز موقع نمازظهر نشده بودکه جنك خاتمه یافت من عده‌ای ازسربازان خود رامأمور تعقیب فراریان وغارت‌قبیله‌آنها کردم وگفتم هرچیز را که قابل انتقال است تصرف‌کنند وباخود بیاوردند و تمام زنهای جوان را اسیر نمایند تا این‌که بعد، بین صاحب منصبان و سربازان من توزیع شوند زیرا به‌کنیز بردن زنهای‌کافر حربی مشروع می‌باشد . وقتی ازامور میدان جنك فارغ شدم از اسب فرودآمدم ومغفر را از سربرداشتم وخفتان راکندم وموزه را ازپا درآوردم وگفتم برای‌من‌آب بیاورند تاوضوبگیرم ونماز بخوانم .

درآن موقع من هنوز مسجد متحرك نداشتم تادر مسجد خود نماز بخوانم وبعد ازوضو گرفتن نماز خواندم واز خداوندکه بـآن سهولت فتح رانصیب من‌کرد سپاسگذاری نمودم . دو روز دیگر سوارانی‌که برای غارت فرستاده بـودم مراجعت‌کردند وپنج هزارو یکصد زن جوان غیراز اموال‌آوردند .ومن زنهارا بین صاحب منصبان وسربازان خود تقسیم‌کردم وبهر صاحب منصب وسرباز یك‌کنیز رسید وبقیهٔ زنها رابـه بازارهای برده فروشی ماوراء النهر فرستادم تااین‌که بفروش برسند .

درآن جنك پانصدو بیست وپنج تن ازصاحب منصبان وسربازانم‌کشته شدند و از جمله دامادم (حسین) بقتل رسید ولی من باقتل (امیرلیك توتون) توطئه امرای ماوراء النهر را علیه خود نقش برآب‌کردم ودیگر امرای مزبور درصدد برنیامدندکه علیه من متحد شوند تا بوسیله اتحاد بتوانند مرا معدوم نمایند .

وقتی از جنك (امیرلیك توتون) بسمرقند مراجعت‌کردم بمن اطلاع دادندکه دومسافر محترم‌که هردو ازعلما می‌باشند وارد سمرقند شده‌اند پرسیدم‌آنها اهل‌کجا هستند ؟

بمن جواب دادندکه‌آنها اهل (سرزمین دست چپ) می‌باشند .

(**توضیح** ، سرزمین دست چپ معنای تحت اللفظی‌کلمه شام است‌که امروز باسم سوریه میخوانیم‌وشام یعنی سرزمین دست چپ ویمن یعنی سرزمین دست‌راست ــ **مترجم**)

معلوم شدکه یکی ازآن دومسافر درشهر حلب سکونت دارد و دیگری درشهر دمشق . سرنوشت انسان شگفتی‌ها دارد و روزی‌که آن دو مسافر وارد سمرقند شدنـد من پیش بینی نمی‌کردم‌که زمانی خواهدآمدکه از نسل‌آن دو مسافر فرزندانی بوجود می‌آیندکه راجع بمن کتاب خواهند نوشت. امروزکه عمرمن بهفتاد رسیده ومی‌توانم تمام وقایع را بایك نظر ببینم میگویم‌که یکی ازآن دو مسافر موسوم به(کمال الدین) دارای پسری شد موسوم بـه (نظام الدین شامی) که یك‌کتاب بنام (ظفر نامه) راجع بمن نوشت دیگری باسم (عربشاه) دارای فرزندی‌گردید موسوم به(ابن عربشاه)که‌کتابی را راجع بمن شروع کرده ولی هنوز بخاتمه نرسانیده ومن هم‌آن‌راندیده‌ام لیکن‌گفته‌که عنوان‌کتاب را چنین خـواهد گذاشت (عجائب المقدور فی‌نوائب تیمور) .

دومسافردانشمند درماه جمادی‌الاولی سال۷٦٥هجری وارد سمرقند شدند ودرآن موقع نه (نظام‌الدین شامی) نویسنده (ظفرنامه) بوجودآمده بودنه(ابن‌عربشاه) هردو مسافر ازجمله

علمای سرزمین دست‌چپ بودند ومن جداگانه ازآنها دعوت کردم که نزدمن بیایند وطعام‌صرف کنند. اول از(کمال الدین) ساکن شهر حلب دعوت کردم و هنگامی‌که وارد شد باحترامش ازجا برخاستم واورا درصدر مجلس نشانیدم وبعدازاین‌که طعام خورده شدباوی مذاکره کردم وبرای این‌که بدانم پایه معلومات وفهم اوچقدر است پرسیدم طوفان نوح درچه موقع شروع و چه‌وقت خاتمه یافت. کمال‌الدین جواب داد تاریخ شروع طوفان نوح و خاتمه‌آن معلوم نیست ولی‌مدت‌آن ده‌کرور سال بوده است .

گفتم‌آیا در تمام مدت‌آن ده‌کرور سال‌نوح و جانورانی‌که بااو بودند درکشتی بسر میبردند؟ کمال‌الدین‌گفت مسئله‌کشتی نوح و جانورانی‌که با او بودند یك مسئله عرفانی است برای این‌که نوح نمی‌توانسته ده‌کرور سال‌که بی‌انقطاع باران میبارید زنده بماند. منظور از نوح وجانورانی‌که بااو بودند ودرتمام مدت طوفان روی‌آب بسرمیبردند این است‌که خداوند انسان وجانورانرا ازآب وهم ازخاکی‌که درآب بوده است بوجودآورد. برکمال‌الدین حلبی آفرین گفتم بـرای اینکه حقیقت گفت من آن حقیقت را از معلم خـود (عبدالله قطب) فراگرفته بودم‌واو به‌من‌گفت‌طوفان نوح‌آن‌طورکه حکایت‌میکنند وقوع نیافته بلکه منظور از طوفان نوح عبارت است ازدوره‌ای بسیار طولانی‌که درآن مدت باران میبارید ودریاها راکه گودال‌های وسیع بود پراز آب کرد .

چندروز بعد از این‌که کمال‌الدین میهمان من‌شد از (عربشاه) اهل دمشق برای صرف طعام دعوت نمودم وبعداز اینکه طعام خورده شد از او پرسیدم (رجال الغیب)که هستند ودر کجا سکونت دارند؛ وآیا راست است‌که شماره‌آنها ۳۰۳ نفر می‌باشد و نه‌کم می‌شوند نه زیـاد وآیا راست است‌که دنیا بوجـودآنها قائم می‌باشد واگر ازمیان بـروند دنیا ازبین میرود . عربشاه‌گفت ای‌امیر سمرقند و بخارا ، اصطلاح (رجال الغیب) را برای این وضع کرده‌اندکه عوام الناس چیزی بفهمند و تصورکنند پس پـرده مردانی هستندکه دنیا را اداره میکنند . (رجال الغیب) عبارت است از نیروهائی‌که این دنیارا اداره میکنند و اگرآن نیروها نباشد این جهان نابود خواهد شد. آن نیروها نه‌کم می‌شود نه‌زیاد زیرا درجهان هیچ چیزکم وزیاد نمیگردد برای این‌که درخارج ازدنیا مکانی نیست‌که اشیاء زاید دنیا را در آن بگذارند و هم چنین درخارج دنیا مکانی نیست‌که اشیائی را ازآنجا بداخل دنیا منتقل‌کنند وکمبوددنیا راجبران نمایند برای اینکه همه‌جا جهان می‌باشد بهمین جهت رجال‌الغیب یعنی نیروهائی‌که دنیارا اداره میکنند نه‌کم میشود نه‌زیاد. گفتم احسنت ... احسنت ... معلوم میشودکه‌دانشمندان (سرزمین دست چپ) چیزی ازدانشمندان ماوراء النهرکم ندارند ومثل‌آنها ازدانش برخوردارمی‌باشند .

درمدتی‌که (کمال‌الدین) و(عربشاه) درسمرقند بودند من ازآنها میهمانداری‌کردم و هنگامی‌که می‌خواستند مراجعت‌کنند بهریك ازآنهایك استرو پانصد دینار زر دادم .

فصل ششم

جنگ تاشکند

من اگر بخواهم وقایع زندگی خود را روز بروز بنویسم این رشته سری دراز خواهد داشت وممکن است که عمرمن بنهایت برسد واین شرح حال تمام نشود بنا براین یك قسمت از حوادث زندگی خودرا خلاصه میکنم تااین‌که بتوانم زودتربه وقایع بزرگ که بیشتر درخور ذکر است برسم. من ازسال ۷۶۰ هجری تا سال ۷۷۰ (مطابق با ۱۳۶۹ میلادی ـ مارسل بریون) بدون انقطاع مشغول جنگ بودم.

درآن مدت یازده سال، توانستم سراسر خوارزم و ماوراء النهر را بتصرف درآورم و قلمروحکومت من ازیك طرف محدود شد بدشت‌های سردسیروحشیان (یعنی سیبریه ـ **مترجم**) واز طرف دیگر بدریای آبسکون (یعنی دریای مازندران ـ **مترجم**).

یکی ازجنگهای بزرگ من درآن سنوات جنگ (تاشکند) بود که درآن جنگ پای چپ من مجروح گردید وازآن موقع تاکنون از پای چپ می‌لنگم. من (تاشکند) را جزو قلمرو حکومت خود کردم وحکومت آنجا را به (الجا تیو محمد قولوق) واگذار نموده بودم و تصور نمیکردم که مجبور باشم دوباره آن شهر را تصرف کنم. لیکن (الجاتیو ـ محمدقولوق) بعداز دوسال که حاکم تاشکند بود ثروتی بهم‌زد وقشونی گردآورد وباغی شد ومرا وادار نمود که به تاشکند قشون بکشم.

من‌درماه شوال‌سال ۷۶۸ هجری با هفتاد هزارسرباز سوار شهر(تاشکند) را که دارای حصاربود محاصره کردم وبسکنه شهراخطار نمودم که علیه(الجاتیوـمحمدقولوق) شورش کنندو اورا به‌قتل برسانند ولی ازطرف سکنه‌شهر اقدامی برای شورش علیه حاکم تاشکند نشد من بعدازاینکه مطمئن‌شدم شهر(تاشکند) بوسیله دهلیز زیرزمینی راه‌بخارج ندارد بسربازان خود دستوردادم که‌دو نقب حفر کنند که‌یکی از طرف شمال و دیگری ازطرف جنوب منتهی‌به حصار شهرشود من میدانستم هنگامی که مامشغول‌حفرنقب هستیم وبخصوص درموقع شب‌مردان(الجاتیوـ محمدقولوق) صدای کلنك وبیل نقب‌زن‌ها را میشنوند ومی‌فهمند که مامشغول حفر نقب می‌باشیم وهرکس که گوش‌خودرا درموقع شب بزمین بچسباندمی تواند صدای کلنك زدن‌حفاران‌رابشنود (الجاتیوـمحمدقولوق) عده‌ای رامأمور کرده‌بود که تانقب‌زن‌های ماسراز شهربدرآورند آنها

را بقتل برسانند ونقب راویران وکور کنند

روز هیجدهم ماه شوال دورشته نقب‌ما ازشمال و جنوب بزیر حصارشهر تاشکند رسید ومن بافسران خودگفتم بسربازان بگویند که‌صبح روز دیگر مابشهر حمله‌ور خواهیم شد. بامداد روز نوزدهم شوال‌سال ۷۶۸ همین‌که سیاهی شب ازبین‌رفت وهواقدری روشن شد من به سربازان خودگفتم‌که چهار جوال‌باروت راببرند ودوجوال رازیرحصار شمالی ودوجوال‌رازیر حصار جنوبی‌جابدهند وازجوال‌ها یك‌رشته فتیله تامدخل نقب‌بکشند این‌دستور اجرا شدو دو رشته‌فتیله در دونقب از جوال‌ها تامدخل نقب ادامه یافت.

فتیله نقب‌شمالی راخودمن‌آتش‌زدم وفتیله نقب جنوبی‌را(شیر ــ بهادر) آتش‌زد ودوموضع ازحصارشهر (تاشکند) درشمال وجنوب‌باصدائی چون‌صدای ویران شدن‌دنیا فروریخت. چون سواران‌من ازمواضع‌خراب نمیتوانستند وارد شهرشوند از اسب‌ها پیاده شدند ومن بآنهاسپردم که بعدازورود بشهر،دروازه‌ها رابگشایند تااین‌که سواران‌من بتوانند بشهرتهاجم نمایند. دستورمن اجراشد وسربازان بعدازورود بشهردروازه‌هارا گشودند.

من بعده‌ای ازسواران خود امرکردم که‌همچنان شهررا درمحاصره داشته‌باشند تا این که(لجاتیومحمدقولوق) وافسرانش نتوانندبگریزند وآنگاه خودباعده‌ای‌ازسواران وارد شهر شدم حاکم‌تاشکند میدانست‌که اگربچنگ‌من بیفتد،من‌باوی چون‌خائنین رفتارخواهم‌کرد. قانون من ازدوره جوانی تا امروز، این‌بوده وهست‌که هرگاه یکی‌ازمردان مورد اعتماد بمن خیانت کند ویاغیگری نماید یابدشمن بپیوندد بعدازاین که‌بچنگم افتادامرمیکنم پوست‌بدنش رازنده بکنندواگربعدازآن‌زنده بماندباورادردیك‌دیك بزرك‌که‌پرازروغن‌داغ می‌باشدبیندازند،(الجاتیو ــ محمدقولوق) که مرامی‌شناخت و میدانست‌که اگردستگیر شود، پوست‌بدنش‌را زنده‌خواهندکند وبعددردیك پرازروغن‌داغ خواهندانداخت بانیروئی کاازناامیدی اوسرچشمه می‌گرفت ازشهر تاشکند دفاع میکرد.

من‌طبق‌معمول بادودست شمشیرمیزدم وچون‌مغفر وچهارآئینه داشتم‌بدنم محفوظ بودو ضربات‌خصم درمن‌اثر نمیکرد(**توضیح** ــ چهارآئینه‌عبارت بوداز‌یك نیم‌تنه‌آهنی، که‌درجلوی آن دوآهن‌مسطح، یکی‌بالای دیگری بنظرمیرسید ودرعقب‌آن هم‌دوقطعه آهن‌بهمان شکل‌دیده‌میشد وچون‌آهن‌های مزبوررا صیقلی‌میکردند ودرآفتاب مانندآئینه میدرخشید لذاآن نیم‌تنه‌راچهار آئینه‌میخواندند ــ **مترجم**)

من‌فقط بطرف‌جلو توجه‌داشتم وازعقب آسوده‌خاطربودم زیرا میدانستم‌که عقب‌من،خصم وجودندارد. درطرفین من‌هم‌سربازانم می‌جنگیدند اماسربازی‌که درطرف چپ‌من قرارگرفته‌بود بودکشته‌شد وپیش‌ازاین‌که سربازدیگری جای‌اورا بگیردیك ضربت شدیدتبرزین روی‌پای‌چپ من‌فرودآمد. ضربت‌طوری سخت‌بودکه تصورکردم پای‌چپ‌من ازبدن‌جداگردیده ودرهمین‌موقع یکی‌ازسربازان‌ما جای‌خالی‌را پرکرد ودیگر من‌ازطرف‌چپ، مورد تهدید قرارنگرفتم وقتی آن‌ضربت تبرزین روی‌پای‌چپ‌من واردآمدمن فریادنزدم ونتالیدم ولذاهیچیك‌از سربازان‌من نفهمیدندکه‌من‌مجروح شده‌ام.

من‌میدانستم‌که ارزش یك‌مرد جنگی‌فقط دراین نیست‌که بتواندبدون بیم‌ازمرك خودرا

بصف سپاه‌خصم بزندوسربازانش رابقتل برساند بلکه‌دراین نیز هست که هنگام ضربت خوردن فریاد نزندوننالد. یك‌پیرزن وقتی دیگری‌را بقتل‌میرساند برخود میبالد، وخویش‌را نیرومند می‌بیند امامرد نیرومند و دلیر کسی است که شدیدترین ضربات‌شمشیروتیر و نیزه‌رابابردباری تحمل‌نماید. باری سربازان‌من نفهمیدند که من‌بسختی مجروح شده‌ام تااینکه‌یکی‌ازآنهاریزش خون رادید وبمن‌گفت ای‌امیر، پای‌چپ‌تو مجروح شده‌است.

معهذامن‌بجراحت‌خوداعتنا نکردم‌زیرا نمیخواستم نیروی‌حملهٔ‌خویش‌را متوقف‌کنم‌بلکه میخواستم‌که سربازانم مراکنار خود ببینند وشجاعت وشدت‌آنها بیشترگردد. من‌دستورداده‌بودم که(الجاتیو-محمدقولوق) رازنده دستگیر کنند ولی‌چون وی‌بسختی‌پای‌داری وازخود دفاع میکرد سربازان‌من نتوانستند وی‌را زنده دستگیر نمایند وبقتل رسید ولی‌سه‌نفر از پیشکاران او که آنهانیز ازمردان مورداعتماد من‌بودند وبمن‌خیانت نمودند دستگیر شدندومن‌امرکردم که‌پوست‌بدن آنهارا زنده‌بکنند وهر سه‌نفر هنگامی‌که جلادان باکاردتیز مشغول‌کندن پوست آنهابودند، مردند .

بعدازغلبه‌بر (تاشکند) چون‌سکنه شهر، ازدستور من پیروی نکردند وعلیه‌حاکم خود نشوریدند، فرمان‌قتل عام‌وچپاول راصادرکردم وگفتم تمام‌مردان شهررابقتل برسانند و تمام پسران ودختران وزنهای جوان‌راباسارت ببرند تااینکه بعدطبق قانون جنك بین افسران و سربازان تقسیم‌شوند وسربازی‌که دارای‌یك‌پسر یایك دختر جوان‌گردیده مختاراست‌که او را غلام‌یاکنیز خودکند یابقتل برساند یادر بازار بفروشد. جنك(تاشکند) هنگام‌عصر روزنوزدهم ماه شوال خاتمه یافت وازآن‌پس قتل‌عام وچپاول شروع‌شدوآنوقت من‌درصدد برآمدم‌که بدانم زخم‌پای چپ‌من چگونه‌است. امانتوانستم ازاسب فرودبیایم وسربازانم درخارج‌شهرمراازاسب فرود آوردند وبه‌خیمه بردند ودرآنجا نوکرانم چهارآئینه و منغفررا از من‌دورکردندوجراح آمد وزخم‌مرا معاینه‌کرد وگفت‌استخوان زانوبشدت مجروح‌شده ونباید راه‌بروی وبایدپیوسته درازبکشی تااین‌که استخوان زانو، بهبود یابد.

گفتم‌اگرمن درازنکشم وراه‌بروم چه‌میشود؟ جراح‌گفت اگر راه‌بروی زخم‌تو مبدل به شقاقلوس خواهدشد(یعنی‌قانقاریا خواهی‌گرفت-مترجم) وزندگی‌را بدرود خواهی‌گفت یااینکه برای‌بقیه عمرازیك پاخواهی لنگید. آن‌روز وآن‌شب درخیمه بودم ولی‌بامداد روز دیگرگفتم که‌مرا درتخت‌روان جابدهند وبشهرببرندتاببینم‌آیاامرمن، برای‌قتل مردهای(تاشکند)بخوبی اجراشده‌است یانه وقتی وارد شهرشدم‌هنوز سربازانم مشغول چپاول‌بودند ولی‌کشتارخاتمه‌یافته بود واجساد مقتولین‌درکوچه‌هادیده میشد دربین مقتولین اجسادزنهاهم بچشم‌میرسید ومعلوم میشد چون‌آنها مقاومت‌کردند ونخواستند اسیرشوند بدست‌سربازان‌ما کشته شدند.

ای‌که سرگذشت مرامیخوانی، مگوکه‌مردی چون‌من‌که فقیه‌هستم چگونه فرمان قتل‌عام سکنه(تاشکند)راصادرکردم. حکومت‌دارای قوانینی است‌که‌ازآغازدنیا وجود داشته وتاپایان دنیا وجود خواهد داشت وعوض نخواهدشد ویکی‌ازآن قوانین این‌است‌که مردم‌باید از حاکم بترسند واگر ازوی‌وحشت‌نداشته باشنداوامرش‌رابموقع اجرا نمی‌گذارندواشراروأوباش‌برسکنه شهر مسلط‌میشوند وبجان و مال وناموس‌آنهاتعرض مینمایند. من‌ازاینجهت فرمان‌قتل‌عام‌سکنه (تاشکند) راصادرکردم تااینکه برای‌سکنه بلاد دیگر مایه‌عبرت شود وبدانند هرکس‌که‌مقابل

من‌مقاومت نماید دوچار سرنوشت شهر (تاشکند) خواهدشد. ولی نمیتوانم ازذکر این نکته فروگذاری کنم که من‌ازمشاهده ریختن‌خون دشمنان‌خود لذت‌می‌بردم. همان‌لذت راکه دیگران ازنوشیدن شراب ادراك می‌کنند من‌ازمشاهده ریختن خون دشمنان خوداحساس میکردم ویك نشئه‌شادی‌بخش‌مرا مسرور وسرگرم‌میکرد

وقتی‌دشمنی‌رابادست خودبقتل میرسانیدم لذت‌من ازدیدار جریان‌خون اوبیشترمیگردید من‌ازریختن خون دشمنان خود، هم‌لذت میبردم وهم‌باخون ریزی کشورخودرا اداره‌میکردم‌و بهمه‌می‌فهماندم که هرکس‌علیه من قیام‌کند بجلادسپرده خواهدشدتااینکه بکیفرسرکشی‌خودبرسد و امروز سه هزار جلادکه اسم و رسم آنها در طومارها ثبت گردیده در قلمرو وسیع‌کشور من بسر میبرند وازمن مستمری دریافت می‌نمایند و هرلحظه آماده هستندکه برحسب‌امر من، یا حکامی‌که ازطرف من، ماموراداره‌امور کشورهستند مجرمین‌راتحت شکنجه‌قرار بدهند یابقتل برسانند. نتیجه خون‌ریزی‌من فوایدی‌است‌که توامروز باچشم‌خود می‌بینی ومشاهده می‌کنی‌که کاروان‌از (انگوریه) براه می‌افتد وبدون‌آنکه یك‌مستحفظ داشته باشد خودرابسمرقند میرساند وهیچکس طمع‌بمال کاروان‌نمیکنند.

(توضیح—انگوریه که‌بعضی‌ازمورخین(انگورانی)هم نوشته‌اندشهری‌است‌که‌بعدها(آنقره) خوانده‌شد وامروز (آنکارا) پایتخت ترکیه‌است وتیمورلنگ‌درسرنوشت خود چندبار از شهر (انگوریه) نام‌میبرد وعلتش این‌است‌که درآنجا بر(ایلدرم بایزید) پادشاه‌عثمانی (بطوری‌که شرح خواهدداد) غلبه‌کرد واوراااسیر نمود —مترجم)

یك‌طبق پرسکه‌های زر برسریك‌طفل‌نابالغ بگذار واورا وادارکن‌که پیاده‌درکشورمن از شرق‌بغرب وازشمال بجنوب مسافرت‌کند وبعداز چندسال‌که آن طفل بمرحله‌بلوغ میرسد یك‌عدداز‌سکه‌های زرکم نمی‌شود برای اینکه‌کسی جرئت نمی‌کندکه حتی‌بپول ومال یك‌کودك تجاوز نمایدآیاتو هرگزشنیده‌ای که دریکی‌ازشهرهای‌کشور باوسعت من، سرقتی‌روی‌بدهد و سارقی‌شب واردخانه یادکان مردم‌شود وچیزی‌بدزدد؟ من یقین دارم‌که توهرگز این واقعه‌را نشنیده‌ای مگر دردورانی‌که من‌هنوزسلطان شرق وغرب‌نبودم. من‌برای جلوگیری از دزدی رسمی راجاری‌کرده‌ام‌که برای تمام سلاطین‌آینده باید سرمشق باشد وآن اینکه وقتی سرقتی روی میدهد من‌دست داروغه راقطع‌میکنم.

چون من‌میدانم‌که دریك شهرتا داروغه همدست‌دزدنباشد یا درکارخود اهمال‌نکنددزدی بوقوع نمی‌پیوندد، من دراقلیم وسیع‌خود راهزنی در جاده‌ها، ودزدی در شهرها، وگدائی را برانداختم‌وتوامروز درهیچ نقطه ازکشورمن یك‌گدانمی‌بینی. من‌گدائی‌را اینطور برانداختم که‌برای تمام‌گدایان مستحق مستمری برقرارکردم وگدایان مستحق‌کسانی هستندکه‌بمناسبت نقص‌اعضای بدن‌یاکوری نمی‌توانند کارکنند. من‌میدانستم‌کسیکه ازراه‌گدائی‌نان‌خوردمشکل است‌که بیك‌مستمری اکتفاکند ودست ازگدائی بردارد و بگدایانی‌که مستمری میگرفتند (و هنوزمیگیرند) خاطرنشان‌کردم که‌هرگاه‌مشاهده کردم که‌گدائی‌میکنند بقتل‌خواهندرسید‌وعده‌ای ازآنهاراهم‌که بعداز دریافت مستمری دست‌ازگدائی‌برنداشتند بقتل‌رسانیدم، گدایان‌غیرمستحق راهم واداربکارنمودم وهرکس‌نمیخواست‌کارکند معدوم‌میشد.

توامروز درسراسر کشورمن یکی‌از فرزندان پیغمبراسلام رانمی‌بینی‌که از حیث معاش

درمضیقه باشد. قبل ازمن در بلاد اسلامی ده‌ها هزار از فرزندان پیغمبر اسلام (یعنی سادات ـ مترجم) برای تحصیل قوت لایموت گدائی میکردند ومنکه برای پیغمبر وفرزندان او قائل باحترام فراوان هستم ازمحل خمس که مختص محمد(ص) و آل محمد است برای تمام فرزندان پیغمبر خودمان مستمری برقرار نمودم. تو کشوری را آبادتر از کشور من ندیده‌ای ودرهیچ کشور وهیچ دوره، رعایا مثل دوره سلطنت من آسوده نمیزیسته‌اند برای اینکه کسی با نها ظلم نمیکند. اگر یك سرباز یا یك قره سوران (باصطلاح امروز یعنی ژاندارم ـ مترجم) ویك گزمه (باصطلاح امروز یعنی مامور پلیس ـ مترجم) وارد خانه یك رعیت شود ومثل قدیم بخواهد غذای خود را براو تحمیل نماید یادرخانه‌اش بماند، سراز پیکرش جدا خواهد شد.

اگر یك سرباز یا یك قره‌سواران یا یك گزمه ازرعیت چیزی خریداری کند وقیمت آن را طبق نرخ عادی ومتعارف نپردازد سراز پیکرش جدا می‌شود. ای پسران من ازمن بشما توصیه میشود که بعدازمن وقتی بسلطنت رسیدید به‌راهزن وداروغه و گزمه‌هائی که بادزدان شریك هستند و گداهای غیرمستحق رحم نکنید و آنهارا نابود نمائید وگرنه ملك خود رااز دست خواهیدداد درعوض فرزندان پیغمبر را محترم بشمارید وعلماء و شعراء وصنعتگران رامورد حمایت قرار بدهید وزنهار ازشراب بپرهیزید زیرا ام‌الفساد است واگر شراب بنوشید سلطنت کشور خودرا از دست میدهید.

باری درشهر تاشکند یك مرد جوان باقی نماند وهمه بقتل رسیدند وزنهائی هم که مقاومت میکردند کشته شدند وفقط سالخوردگان واطفال باقی ماندند وزنهای جوان هم بین سربازان من تقسیم گردیدند.

وقتی درشهر چیزی که قابل بردن باشد باقی نماند. وتمام اموال (الجاتیو ـ محمد ـ قولوق) حکمران مقتول تاشکند، منتقل بسمرقند گردید دستور دادم که حصار شهررا ویران نمایند تااینکه درآینده کسی نتواند درپناه حصارشهر تاشکند یاغی شود ومقابل من، قدعلم نماید. بعداز تصرف تاشکند دیگردر (ماوراءالنهر) جائی باقی نماند که جزو قلمرو سلطنت من نباشد. از آن پس تا مدت هفت سال اوقات من صرف آباد کردن ماوراءالنهر گردید. من درسمرقند مساجدعالی بپا کردم وشهرهای بخارا وسمرقند وحتی تاشکند رابطرزی زیبا ساختم ونهرهای متعدد ووسیع از رودخانه‌های بزرگ جیحون وسیحون منشعب نمودم تااین که رعایای ماوراءالنهر برای شرب مزارع خود آب فراوان داشته باشند.

زمین‌هائی را که هزارسال بایر بود بوسیله احداث نهرها مزروع نمودم وگندم، درآن زمین‌ها هرتخم ازدویست تاچهارصد تخم محصول میداد. تمام رعایای ماوراءالنهر براثر محصول فراوان، ثروتمند شدند ودرسال ۷۷۵ هجری درماوراءالنهر گندم بقدر فراوان شد که رعایا تمام انبارها واطاق‌های خانه خودرا پراز گندم کردند و مازاد آن درصحرا ماند و زیرباران وبرف زمستان پوسید واز بین رفت زیرا رعایا مکانی نداشتند تااین که گندم مزارع خودرادرآن جابدهند. در آن هفت سال که ازسال ۷۷۰ تاسال ۷۷۷ هجری طول کشید، بهبود وضع زندگی عمومی و ثروتمند شدن رعایا ورفاهیت مردم درمن نیزاثر کرد ودرمن رغبتی زیاد نسبت بزن‌ها بوجود آمد. تا آن موقع من بیش از دوزن نداشتم ودرآن هفت سال دوزن دیگر گرفتم ولی فهمیدم که بازخواهان زنها می‌باشم. من که مسلمان هستم نمیتوانم بیش ازچهارزن بگیرم ولی شرع اسلام بمردها اجازه داده که

علاوه برچهار زن‌عقدی، هر قدر که میل‌داشته باشند جاریه انتخاب نمایندو من‌هم جاریه‌های متعدد را انتخاب کردم.

من‌چون مردی نیرومند هستم‌راست میگویم و اعتراف می کنم که در آن هفت سال،زندگی راحت‌ولذت بسر بردن بازنهای زیبا، و خوردن اغذیه لذیذ، مرا تنبل کرده بودمن نمیگویم که‌در آن‌مدت‌هفت‌سال تنبلی، هیچ کارنکردم چون اگر بجنگهای بزرك نرفتم درعوض برای آبادی ماوراءالنهر وخوارزم خیلی کوشیدم‌ودشت‌های وسیع‌فیما بین‌دریای آبسکون (یعنی‌دریای‌مازندران مترجم) ودشت‌های سردسیر وحشیان (یعنی سیبریه‌ــ مترجم) را طوری آباد نمودم‌که همه‌جا مزرعه و باغ گردید.معهذا، امروزکه‌در آستان‌هفتاد سالگی‌هستم برای‌تنبلی آن‌هفت‌سال‌شرمنده می‌باشم آنهم‌هفت‌سالگی که‌بین‌سن سی‌وچهار سالگی وچهل‌ویك سالگی من، و بهترین‌دوران نیرومندی جسمی وروحی‌بود.

ای‌که شهرحال مرامیخوانی بدان‌که‌من درآن‌هفت سال، براثر کسب لذت اززنهای زیبا وغذاهای‌لذیذ وفراوان‌خوردن و بر بستر نرم‌خوابیدن طوری‌تنبل شده بودم که‌دیگر تمرین‌شمشیر- بازی نمی کردم وتیر نمی‌انداختم و زوبین پرتاب نمیکردم. ازخدا سپاسگزارم که درآن هفت سال‌دورهٔ‌تن‌پروری، من‌واجبات‌دین‌را ازیادنبردم وپیوسته نمازخودرا بموقع میخواندم ودرماه صیام، روزه‌میگرفتم واتفاق‌نیفتاد که‌روزی‌آفتاب طلوع کندو من‌ناپاك باشم. ولی‌اکنون‌که بفکر آن‌دوره هفت‌ساله می‌افتم‌نزد نفس‌خود احساس‌شرم و پشیمانی مینمایم زیراهفت سال‌از بهترین دوران‌عمررا تباه‌کردم واوقات خودرا صرف‌عیش نمودم.

اگردرآن مدت که‌تنبلی‌برمن چیره‌شده بود یك‌خصم قوی‌بماوراءالنهر حمله‌ورمیگردید سلطنت وکشورم را میگرفت ومراهم‌بقتل میرسانید. من‌که مردی دانشمند هستم‌وکتب بسیار خوانده‌ام میدانم‌که تمام‌امرا وسلاطین جهان‌که بدست‌خصم نابودشده‌اند قربانی عیش و عشرت خوبش‌وتنبلی گردیدند وسلطانی‌که تنبل‌نباشد وتن‌را بزحمت بیندازد واوقات خودرا بپشت‌اسب بگذراند وروزهاشمشیر بزند وتیر بیندازد و زوبین پرتاب‌نماید وپیوسته باموقشون‌خودبرسد هرگزمقهور یك‌خصم‌نمی‌شود.

فرزندان ونوه‌های من‌آگاه باشید که آفت‌سلاطین عیش‌ونوش وزنهای زیبا است‌وهرگز خودرابدست عیش و نوش وزنهای زیبا نسپارید وبرای یك‌مرد هفته‌ای، یکبار زن‌کافی‌است وبیش‌ازآن، باعث‌میشود که مرد تن‌پرورگردد ونتواند قدرت‌خویش راحفظ نماید. بعدازهفت سال‌خوشگذرانی روزی‌شمشیرجنگی خودرا که پس‌ازخروج ازغلاف وزن‌آن‌هزار ودویست‌مثقال بودبدست گرفتم وتیغ‌راازغلاف خلع‌نمودم (توضیح‌ـ تیغ را ازغلاف خلع‌کردن اصطلاح‌مخصوص تیمورلنگ‌است یعنی تیغ‌را ازغلاف بیرون آوردم ـ مترجم)

قدری‌تیغ راتکان‌دادم ودریافتم که دردستم سنگینی میکند تیغ‌را بدست چپ‌دادم ووزن نمودم ودریافتم که‌سنگینی شمشیر دردست‌چپ بیش‌از دست راست‌است در صورتی‌که هفت‌سال قبل‌آن‌شمشیر دردست‌من، چون یك قطعه چوب‌سبك وزن‌بودومن‌از صبح‌تاشام درمیدان جنك با هریك‌ازدودست آن‌شمشیرسنگین‌را بحرکت‌درمیآوردم‌بدون‌اینکه‌احساس‌خستگی نمایم آه‌ازنهادم برآمد ودانستم‌آنچه‌مرا ناتوان کرده‌خوشگذرانی‌است و بسربردن بازنهای زیباوخوش‌بو ونازك اندام، آفت مرداست. بایدبگویم که‌علاوه برعیش وکسب‌لذت اززنها، لنگ‌شدن پای‌چپ من

نیز، کمك به‌تنبلی من کرده بود

بعدازجنك تاشکند که گفتم زانوی چپ من بشدت مجروح شد، من شقاقلوس نگرفتم و پایم سیاه نشد امابعداز بهبودی ازپای چپ لنگ گردیدم لذا دیگر نمیتوانستم مانندگذشته جست وخیزکنم وچون چابکی خود را ازدست دادم تمایل نسبت بتنبلی درمن پدیدار گردید.

درآن روزکه در یافتم شمشیردردو دست من سنگینی میکند، بخود نهیب زدم وگفتم ای مردتن پرور، اگریك پای تولنگ شده ونمیتوانی به چابکی قدیم دوندگی کنی وخیزبرداری دستها وبازوان تو بی‌عیب است وبرای چه شمشیر بازی وتیراندازی و سایر تمرینهای جنگی راترك کردی. ای مرد فراموشکار آیا از خاطر برده ای کسانیکه بدست توکشته شدند و امارت وسلطنت آنها بتصرف تو درآمد کسانی بودندکه شمشیر نمیزدند و تیر نمی‌انداختند و امور قشون خودرا معوق وعاطل می‌گذاشتند ودرنتیجه، توبرآنها غلبه کردی .

آیا همت تودر زندگی همین است که مثل حیوانات فقط درفکر خوردن وخفتن باشی وحتی نتوانی یك دهم جدّ خود (چنگیز) جهانگشائی کنی. کجا رفت آن آرزوهای دوره جوانی تو... کجا رفت آن عهدها که باخودمیکردی ومیگفتی جهان راخواهی گرفت ودر سراسر جهان یك سکه راکه سکه توباشد رواج خواهی داد ودنیا بایك یاسا (یعنی قانون ـ **مترجم**) کـه یاسای توباشداداره خواهد شد. طوری پشیمان شدم که تصمیم گرفتم درهمان ساعت دست از زندگی راحت بکشم و شرط اول این بودکه از سمرقند و زنهای زیبای خود دوری نمایم و بروم ودرخارج ازشهر، دربیابان زندگی کنم. امرکردم که اسب مرا بیاورند وگفتم در نقطه‌ای واقع درشش فرسنگی سمرقند اردوگاه برپاکنند.

وقتی بآنجا رسیدم هنوز اردوگاه بوجود نیامده بودودست رابسوی آسمان بلند نمودم وگفتم خدایا توشاهد باش من عهدمیکنم که ازامروز، بازن معاشرت ننمایم مگربعد از مراجعت ازمیدان جنك آن هم هفته‌ای یکبار وعهد میکنم از امروز تاروزی که در جهان زنـده هستم پیوسته ازتنبلی بپرهیزم وهیچ روز ازتمرین جنگی فروگزاری نکنم و استراحت ننمایم مگر فیمابین دوجنگ آن هم برای مدتی کم ونیز عهد میکنم که مسکن اصلی خودرا اردوگاه قرار بدهم وبشهر نروم مگر وقتی ضرورت ایجاب نماید .

ازآن موقع تا امروز مدت سی سال سپری گردیده ومـن تمام این مدت درصحرا بسر برده‌ام وقدم بشهر نگذاشتم مگردر موقع ضرورت. دراین مدت سی‌سال تاآنجاکه ممکن بوده ازآمیزش بازنها خود داری کرده‌ام. من در بعضی ازسنوات، حتی فصل زمستان راهم درصحرا بسر میبردم وچندبار اتفاق افتادکه دربامداد وقتی برای ادای فریضه صبح ازخواب برمیخاستم میدیدم که صحرا ازبرف سفید شده‌است و بخاطر دارم که یك روز صبح، بعد از اینکـه نماز گذاشتم وهوا روشن گردید و صاحب منصبانم قدم به (یورت) من نهادند یك مشت سکه زر از جیب بیرون آوردم وبآنها گفتم این سکه‌ها متعلق بکسی است که آیه‌ای ازقرآن رابمن نشان بدهدکه درآن ازبرف صحبت شده باشد. آنروز چون صحرا مستوراز برف بود، صحبت‌های مربوط به برف مناسبت داشت و صاحب منصبان من به یورت‌های خود رفتند و هرکس قـرآن داشت آن را مقابل خود نهاد تااینکه آیه‌ای پیدا کندکه درآن ذکری از برف بمیان آمـده باشد. من که قرآن را از حفظ داشتم میدانستم که درکلام خدا اسمی از برف برده نشده است

زیرا درعربستان برف نمی‌بارید . لیکن میخواسم بدانم‌که میزان معرفت صاحب منصبان من نسبت بکلام خدا چقدر است .

در نیمه روزآنها را احضارکردم وگفتم اگر شما قرآن میخواندید میدانستید‌که در آن‌نام برف ذکر نشده است. پسر بزرگم‌که حضور داشت پرسیدای امیر پس‌برای چه خداوند در قرآن‌گفته (لارطب‌ولایابس الافی‌کتاب مبین) یعنی هیچ تروخشکی نیست‌که ازآن ، بحثی درکتاب مبین (قرآن) نشده باشد .

گفتم‌ای فرزند علم قرآن رابابد فراگرفت تابتوان معنای‌آیات قرآن را فهمید آیات قرآن‌کلام خداست وخداوند خود درقرآن میگوید‌که فهم بعضی ازگفته‌های او برای هرکس میسر نیست‌مگرآنهائی‌که تحصیل کرده،خودرابرای فهم‌کلام خداوندآماده‌کرده‌اندو(کتاب‌مبین) عبارت از مجموعــه معانی‌آیات قرآن می‌باشد چه معانی‌آشکار و چه معانی نهان‌که باید بــا نیروی علم‌آنها را ادراك‌کرد واگرکسی قرآن راطوری بخواندکه بتواند معانی نهان‌آیات را هم ادراك نماید خواهد دانست‌که چیزی نیست‌که در قرآن از آن بحث نشده باشد .

خداوند می‌گوید (لارطب ولایابس الافی‌کتاب مبین) ونمی گوید الافی‌القرآن ... یــا الافی‌الفرقان . خداوند از ایــن جهت دو کلمه (کتاب مبین) را ذکرکرده‌که بما بفهماندکه منظورش معانی پنهانی‌آیات قرآن است یعنی‌آن معانی‌که برای ادراك‌آنها بایدآیات راشکافت تا معانی باطنی‌آنها برای‌مــا نمایان شود. بعدها وقتی در دمشق (ابن خلدون) نزد من‌آمدو من همین‌گفته راتکرارکردم طوری خوشوقت وراضی شدکه دستم رابوسید وگفت ای امیر ، من تاامروزکسی را ندیده بودم‌که بتواند این‌آیه ازکلام خدارا باین خوبی معنی‌کند .

فصل هفتم

بسوی‌مسقط الراس فردوسی وجنك نیشابور

چنین‌گفت‌کای جوشن‌کار زار — برآسودی ازجنك یك روزگار

کنون‌کارپیش‌آمدت‌سخت‌باش — بهر کــار پیرامن بخت باش

اشعار فردوسی درگوشم طنین میانداخت و نمی‌توانستم‌آرام بگیرم. هفت سال خورده وخوابیده بودم وشمشیروجوشن راکنارگذاشتم ولی موقع‌آن رسیدکه جوشن بپوشم ومغفر بــر سربگذارم و شمشیر بدست بگیرم وبسوی سرزمینی بروم‌که‌آنجا فردوسی سیصد و پنجاه سال قبل از من این اشعار راسروده بود. موقع‌آن فرا رسیده بودکه برای رسیدن بآرزوهای‌خود گام بردارم وجهان را مسخر نمایم وتسخیر جهان را ازخراسان شزوع کنم .

شنیده بودم که خاك خراسان عطرآمیز است وهر خراسانی شاعری است بزرگ یــا دانشمندی عالی مقام.من فکرمیکردم همانطورکه خاك سمرقند بهترین وشیرین ترین خربوزه جهان راپرورش میدهد ومحال است‌که هیچ‌کشور بتواند خربوزه‌ای بهتر از خربوزه سمرقند

بوجود بیاورد‌خاک خراسان هم‌علم وادب پرور می‌باشد، ولی‌آن مردان شاعر و دانشمند جزو دلاوران جهان‌هستند ویکی ازآنها فردوسی بوده‌که‌کتابی برای پرورش دلاوران نوشته است.

میخواستم بروم وبامردان خراسانی پنچه‌درپنجه بیفکنم وبدانم‌آیا مهارت‌من درشمشیر زدن بیشتراست یاآنها. من اردوگاه خود رامبدل به‌یك میدان جنگ نمودم وهرروز ازبامداد تا شام من وصاحبمنصبان وسربازانم درآن اردوگاه تمرین‌های جنگی‌میکردیم تااینکه‌سستی ازتن مادور شود وبرای پیکارهای‌آینده‌آماده باشیم ودرحالیکه ازبام تا شام شمشیر میزدم و اسب می‌تاختم، وگرز فرود می‌آوردم، وتیر می‌انداختم، وزوبین پرتاب مـی‌نمودم. وکشتی میگرفتم، متوجه شدم‌که چهل سال ازعمرم میگذرد و بطوریکه میگویند چهل سالـگی سن بلوغ جسمی و عقلی مرداست بهمین جهت موسی در سن چهل سالگی درکوه طور مبعوث بـه پیغمبری شد وبهمین جهت پیغمبر مادرسن چهل سالگی در غار (حرا) درمکه، مبعوث بـه پیغمبری گردید.

آیا بهمین جهت است‌که من دراین سن ازتنبلی وسستی خود متنبه‌گردیدم وعزم‌کردم که از عیش‌و عشرت دوری بگزینم؟آیا اگرمن بسن‌چهل سالگی نمیرسیدم متنبه می‌شدم؟

آنچه مرا پشیمان‌کرد وصول بمرحلهٔ بلوغ چهل سالگی بود. در هرحال درسال۷۷۷ هجری‌کارمن، فقط تمرین‌های جنگی بودوهر روز بامردان نیرومند قشون خودکشتی می‌گرفتم زیرا درجنگ پیش می‌آیدکه دوحریف دست بگریبان میشوند ودرآن موقع غلبه‌باکسی است‌که بیشتر زور داشته باشد وبتواند بافنون‌کشتی، دیگری رابزمین بزند وبهلاکت برساند.

من می‌فهمیدم‌که صاحب منصبان وسربازان من‌نیز مانند من‌قوی شده‌اند وسستی ازآنها دورگردیده وآماده‌جنگ می‌باشند. دربهار سال ۷۷۸هجری موقعی‌که مادیان‌ها دارای پستان های براز شیرشدند وسکنه سمرقند هـرروز، از شهر قدم بصحرا می‌گذاشتند تا اینکه روی سبزه‌های اطراف شهر بنشینند وگومیس بخورند من فرمان حرکت قشون خودرا صادرگردم.

(توضیح ـ گومیس شیر تخمیر شده مادیـان‌است‌که بخصوص درفصل بهار درماوراء‌النهر زیادخورده میشد وامروز هم‌سکنه شهرهای‌آن‌منطقه دربهارگومیس میخورند ـ مترجم)

قبل از اینکه‌فرمان حرکت‌قشون را صادرکنم دوایلخی بزرك را جلوفرستادم وگفتم در مرزخراسان توقف نمایند (ایلخی یعنی مجموعه‌ئی ازاسب‌هاکه درصحرا بسرمیبرند و در موقع تعلیق میکنند ـ مترجم)

من‌قصد داشتم‌که تامرز خراسان بطریق عادی راه‌پیمائی‌کنم، ولی ازآن ببعد، میباید راه پیمائی جنگی راآغاز نمایم‌ولذا سواران من احتیاج‌باسبهای یدك داشتند تااین‌که‌بتوانند روز وشب، راه‌پیمائی کنند.

هنگامی‌که ایلخی‌ها را جلو میفرستادم امرکردم‌که اسب‌ها را بـاعلوفه خشك تغذیـه نمایند وبآنهاکاه وبیده بدهند (بیده یعنی یـونجهٔ‌خشك ـ مترجم) زیرا اسبی‌که در مرتـع میچرد وعلف تازه می‌خورد نمیتواند، بی‌انقطاع راپیمائی نماید وازپا در میآید. اولین هدف من درخراسان نیشابور بودچون اطلاع داشتم‌که‌کرسی خراسان وثروتمندترین شهرآن نـاحیه است وهرروز بطور متوسط دویست کاروان بزرك واردآن شهر میگردد یـا ازآن شهر خارج میشود وکاروان‌های نیشابور ازمشرق به چین میرود واز مغرب به روم.

(باید متوجه بود که منظور تیمور لنگ ازروم کشور عثمانی است که امروز ترکیه نام دارد ودرآن دوره عثمانی را روم میخواندندـمارسل بریون) :

من میدانستم که درنیشابور بازرگانان، هنگام داد وستد فقط پول زر را میشمارند و پول سیم راشماره نمیکنند بلکه درترازو میریزند ومی کشند زیرامعاملات آنها بقدری کلان و پول فراوان است که حوصله ندارند سکه‌های سیم را بشمارند . بمن گفته بودند که در انبار تجارتخانه‌های نیشابورآنقدر پارچه‌های ابریشمین هست که باآنهامیتوان ازنیشابور تاسمرقند را فرش نمود زیرا نیشابور بزرگترین مرکز تجارت ابریشم درجهان می‌باشد .

بعد ازنیشابور درخراسان شهرهای بزرك دیگر وجود داشت مثل سبزوار و بشرویه که اولی در شمال خراسان بود و دیگری در نیمروز (نیمروز یعنی جنوب‌ـمترجم) بمن گفته بودندکه درسبزوار، سیصدهزارکارگر، درکارخانه‌های قالی بافی بکار مشغول هستند وآنجا بزرگترین مرکزقالی بافی دنیا است من نمیتوانستم باورکنم که سبزوار سیصدهـزارکارگر قالی باف داشته باشد ولی میدانستم که دردنیا مکانی نیست که بیش از سبزوار درآن قالـی ببافند. نسبت به(بشرویه) توجه نداشتم مگربمناسبت اینکه میگفتند تمام سکنه آن شهرواقع درنیمروز خراسان دانشمند هستند ودرآن شهرکسی نیست که ازعلوم برخوردارنباشد ولی‌بـا اینکه همه‌دانشمند می‌باشند برای تأمین معاش زحمت می‌کشند .

شنیده بودم خارکنان بشرویه که‌ازصحرا خارجمع آوری مینمایند و بشهرمیآورندکه بفروشند ماننده‌فتی شهر، ازعلوم متداول برخوردارند وهمچنین خربنده‌ها (یعنی‌چهارپاداران‌ـ مترجم) دانشمندانی هستندکه می‌توانندکتاب‌های عربی رابخوانند ومعنی کنندومن میل داشتم که‌آن مردم دانشمند عجیب راببینم وبدانم که آیاآنچه راجع بآنها گفته‌اند واقعیت داردیـا اغراق است .

ولی برای اینکه خراسان راباسرعت تصرف‌کنم میبایدکه سکنه‌آن راغافل‌گیر نمایم وبرای اینکه غافل‌گیرشوند نبایدبفهمندکه من عزم تصرف خراسان‌رادارم لذا، مقصدقشون‌ـ کشی‌خود رابکسی ابراز نکردم وگفتم که منظور من‌تصرف (ارشك‌آبـاد) است وتمام صاحب منصبان من تصورمیکردندکه من‌میخواهم (ارشك‌آباد) راتصرف نمایم .

(ارشك آباد شهری است که‌امروز باسم عشق آباد خوانده می‌شود ونزدیك مرز ایران می‌باشدـمترجم)

لیکن وارد (ارشك آباد) نشدم برای اینکه میدانستم که اگروارد (ارشك آباد) شوم باید ازراهی خودرا به نیشابور برسانم که کوهستانی است . من میخواستم از راه جلگه خودرا به نیشابور برسانم تا اینکه سواران من بتوانند با سرعت راه طی می‌نمایند. پس از اینکه به (مرو) رسیدم چهار بلد از خربنده های آنجا را اجیر نمودم تا اینکه مـرا از راه جلگه به‌نیشابور برسانند زیراهیچکس مانند خربنده‌ها ازوضع اراضی وصحاری آگاه نیستند برای اینکه در تمام عمرکار آن ها مسافرت ازیك شهر به شهر دیگر است وخربنده‌هائی که من اجیر کردم کسانی بودند که بین نیشابور ومرو رفت وآمد میکردند . آن‌ها حاضر شدند که مرا از راه جلگه به نیشابور برسانند اما گفتند که نزدیك نیشابور بیك کوه خواهیم رسید وبرای عبور از آن‌کوه باید از یك گردنه عبور کرد. من از خربنده ها وضع آن گردنه را

پرسیدم و آنها گفتند آن گردنه راهی است باریک . و یك طرف آن کوه است و طرف دیگر دره وگردنه، درامتداد دره‌ای مارپیچ میباشد. پرسیدم آیا در آن گردنه آبادی هست یا نه؟ خربنده ها گفتند بلی چند آبادی در گردنه هست . پرسیدم وضع آبادی ها چطور می باشد ؟ آنها نمیدانستند که من برای چه این پرسش را میکنم . من میخواستم بدانم آبادی هائی که در گردنه مزبور جلوی ما قرار گرفته بر آبادی های دیگر مشرف هست یا نه؟

چون هرگاه آبادیهای جلو بر آبادیهای دیگر مشرف باشد ، وقتی قشون من در موقع روز وارد یك آبادی شود سکنه آبادیهای مرتفع آن را خواهند دید و خواهند فهمید که یك قشون واردگردیده و آن خبر را به نیشابور خواهند رسانید و کرسی خراسان ، آماده برای دفاع خواهد شد . من میخواستم طوری خودرا به نیشابور برسانم که حکمران آنجاو سکنه شهر ، نتوانند برای دفاع آماده شوند . بنابر این سکنه آبادیهائی که در کوه قرار گرفته بود نمیبایدقشون مرا ببینند .

طول آن گردنه هم بقدری بود که من نمیتوانستم قشون خود را هنگام شب از آنجا بگذرانم و دیگر این‌که عبور دادن یك قشون از سواران هنگام شب از یك گردنه کوهستانی خطرناك است و سوارها پرت میشوند وبدره می افتند . این بود که بعد ازتحقیق از بلد ها تصمیم گرفتم که آن کوه را دوربزنم. من از ایلخی هائی که جلو فرستاده بودم بهر یك از سواران خود یك اسب یدك دادم تا این که در راه ، اسب خودرا عوض کنند . از ساعتی که من یك اسب یدك به سواران خود دادم آنها دانستند که دیگر نمیتوانند استراحت کنند وباید روز وشب راه بپیمایند تااین‌که بمقصد برسیم. حتی برای غذا خوردن بآنها فرصت استراحت نمیدادم ومیبایدغذای خودرا برپشت اسب تناول نمایند . هرصاحب منصب، مکلف بودکه درفواصل معین ، برای چند لحظه دستور توقف را صادرکند تا این‌که سوارها ازاسبی که درپشت آن نشسته اند سوار اسب یدك شوند تا این‌که خستگی اسب اول بدررود وازآن پس اسب خسته رایدك میکشیدند وبعد ازچند ساعت خستگی اسب اول ازبین میرفت و بازسوارها برپشت آن مینشستند ، وهنگام استراحت سواران من موقعی بود که میباید به اسبها نواله و آب بدهند وغذای اسبها درراه پیمائی های جنگی نواله است زیرا فرصتی وجود ندارد تا آنها را باکاه وبیده وجو سیر نمایند .

من تصور میکردم که بهار ماوراء النهر زیباترین بهار جهان است ولی در آن سال وقتی بهار خراسان رادیدم دانستم که ازبهار ماوراء النهر، زیباتر هم یافت میشود. تمام دامنه‌های کوه مستور از سبزه وگلهای شقایق بودودر دره ها رودخانه‌های سفیدرنك جریان داشت.من گرچه ازمشاهده سبزه وگلهای بهار لذت میبردم بخوداجازه نمیدادم که جز برای‌ادای نماز توقف کنم. بااین‌که می‌دانستم هیچ‌کس نمیتواند سریع ترازمامسافرت نماید معهذا دستور داده بودم نگذارند هیچکس ازما جلو بیفتد ولو چاپار باشد واگر خواست برود وی‌رابقتل برسانند. زیرا در موقع قشون‌کشی قتل یك‌یا چندنفر، برای مصلحت قشون بدون اهمیت است روز جمعه بیك قصبه رسیدم‌که موسوم بودبه (ده‌بالا)،درآن قصبه مسجدی وجود داشت ومن‌با شگفت دیدم‌که مسجد خلوت است پرسیدم‌آیا اینجا عالم روحانی دارد یا نه ؟ مردی ریش سفیدراکه دستاری برسر داشت نزد من‌آوردند ومن ازاوپرسیدم مردم این‌قصبه چه‌دین‌دارند؟

مردسالخورده جواب‌داد مسلمان هستند. گفتم پس برای‌اچه دراین روزکه جمعه می‌باشد مسجد این قصبه خلوت است . مرد روحانی‌گفت برای این‌که مردم درخانه‌های خود نمار میخوانند وبمسجد نمیروند .گفتم‌آیا روز جمعه هم‌در خانه‌های خود نماز میخوانند؟ مرد روحانی‌گفت بلی گفتم دراین صورت تو وسایرسکنه این قصبه‌کافرهستید .آن مردبا تعجب پرسید، برای‌چه گفتم برای اینکه در دین اسلام، نماز روز جمعه، بطور حتم باید باجماعت خوانده شود .

مرد روحانی ازحرف من حیرت‌کرد وبه اوگفتم‌آیا تو قرآن میخوانی ؟ آن مردگفت بلی. گفتم دروغ میگوئی. توقرآن نمی‌خوانی واگرهم بخوانی توجه به‌معانی قرآن نمیکنی . تواگرتوجه به‌معانی قرآن می‌کردی می‌فهمیدی‌که یگانه نمازی‌که خداوند بیش‌ازتمام نمازها راجع بوجوب‌آن تأکیدکرده نماز روز جمعه است . خداوند‌در سوره جمعه، در سه‌آیه وجوب نماز جمعه راتأ کیدکرده وآنگاه‌آیات مزبور راکه‌آیات‌آخرین سوره جمعه میباشد برای‌آن مردخواندم وگفتم‌آیا تومعانی این‌آیات را میدانی؟ آن مردگفت نه .

آنوقت من‌قرین حیرت شدم زیرا تاآن روز ندیده بودم‌که یک عالم روحانی اسلامی نتواند معنای‌آیات قرآن، (آن هم‌معنای ظاهری‌آنها را) بفهمد. ازآن مرد پرسیدم مگر تو زبان عربی را نمیدانی ؟ آن مرد گفت نه پرسیدم در این قصبه چکاره هستی و از چه راهی اعاشه میکنی .

آن مردگفت من پیش نماز این قصبه هستم ومردم درموقع غروب آفتاب به‌من اقتداء میکنند ونماز میخوانند. گفتم تو چگونه پیش نمازی هستی‌که زبان عربی را نمیدانی ؟کسی که زبان عربی راندانـد نمی‌تواند پیش‌نماز شود برای این‌که معنای آیات قرآن را نمی‌فهمد ونمیتواند بدرستی نماز بخواند .

آن مردگفت پدرم‌که قبل ازمن پیش نماز این‌جا بود نیززبان عربی را نمیدانست . گفتم ای مرد نادان خداوند درآخرین‌آیات سوره جمعه می‌گوید، ای مسلمین‌که بانك اذان نماز روزجمعه بگوش شمامیرسد هرنوع‌کاروکسب‌که داریدرها کنید وبرای خواندن نمازبراه بیفتید. تأکیدی‌که در قرآن برای نماز روز جمعه شده برای هیچ نماز نشده است . بعد به موذن‌گفتم اذان بگوید تاسربازان من‌برای خواندن نماز روز جمعه‌آماده شوند وخود مشغول وضوگرفتن شدم .وبه‌مرد سالخورده‌گفتم چون بنادانی خود اعتراف‌کردی ازقتل تو صرفنظر میکنم واینك بمن اقتداءکن ونمازبخوان .

آنچه سبب گردید که مراز قتل آن مرد صرفنظر کنم این بودکه دریافتم آن پیرمرد بقدری ساده وبی‌اطلاع است‌که بادیوانه فرقی ندارد وازلحاظ شرعی غیرمسئول میباشد وگرنه فرمان قتلش راصادر میکردم زیرابدغل خود را دانشمند معرفی می‌نمود. بعداز خواندن نماز روزجمعه‌که دورکعت است براه افتادم .

من چون مجبور بودم‌کوهی راکه نزدیك نیشابور میباشد دوربزنم،راهم دورشدوهنگام ظهروارد جلگه‌ای شدم‌که نیشابور در شرق آن قرارگرفته بود درآنجا دیگر نمیتوانستم که قشون خودرا پنهان‌کنم برای این‌که سراسرجلگه مزبورپراز آبادی وکشت‌زار بود وقوافل می‌رفتند و میآمدند. عده‌ای ازکاروانیان‌که سوار براسب بودند وقتی نیروی مرادیدند بسوی نیشابورگریختند سربازان من‌آن‌ها رابه‌تیربستند وچندنفر رابقتل رسانیدند ولی‌بقیه‌توانستند

خودرا بشهر برسانند .

من بااین‌که شتاب‌کردم‌که بزودی خودرا به‌نیشابور برسانم و نگذارم‌که دروازه‌ها را ببندند براثررفت‌وآمدکاروانیان وروستائیان، جاده بقدری‌شلوغ‌بودکه‌سواران من‌نمیتوانستند باسرعت عبورکنند ومانمیتوانستیم درخارج جاده راه‌پیمائی نمائیم‌زیرادردوطرف جاده‌تاچشم کارمیکرد مزرعه وباغ وآبادی بود ویك ذرع زمین بایردیده نمی‌شد .

من‌برای‌آبادی‌دشت‌های ماوراءالنهربخصوص اراضی سمرقند وبخارا بسیارکوشیدم ولی بعداز این‌که وارددشت نیشابورشدم مشاهده‌کردم‌که آبادی آن دشت خیلی بیش از آبادی دشت‌های ماوراءالنهر است وشگفت‌آنکه نیشابور رودخانه ندارد .

سمرقند وبخارا، هردو، کناررودخانه جیحون قرارگرفته وماهرقدرآب بخواهیم ازآن رودخانه برمیداریم وبوسیله نهرهای بزرك وکوچك، آب رابنقاط دوردست میرسانیم. من‌روی رودجیحون تاآن تاریخ صدها دولاب‌کارگذاشته بودم‌وکه آب رادرفصل تابستان وپائیز(که آب رودخانه‌کم می‌شود) می‌کشیدند ووارد نهرها می‌کردند . ولی درجلگه نیشابور هرچه باطراف چشم دوختم اثری ازرودخانه ندیدم وبعداز این‌که شهررامحاصره نمودم فهمیدم‌که آب جلگه نیشابور بوسیله قنات تأمین می‌شود ودر جلگه نیشابور، چهارهزارودویست آبادی وجوددارد که‌هرکدام دارای یك‌قنات است وبلذادرآن جلگه‌وسیع چهارهزاردویست قنات‌جاری است (نوشته تیمورلنك اغراق آمیزبنظرمیرسد ولی تذکره نویس‌های ایرانی درنوشته خود قنات‌های جلگه نیشابور رادوازده‌هزارنیز ذکرکرده‌اند.ـ مارسل بریون) ولی مانمی‌توانیم درسمرقندوبخارا وسایر بلاد ماوراءالنهر قنات جاری نمائیم زیرا لازمه حفرقنات وجودکوه است وقنات رابابد ازدامنهٔ کوه حفرکرد ومادرمجاورت شهرهای ماوراءالنهرکوه نداریم .

من هنگام غروب به‌نیشابور رسیدم ومشاهده‌کردم‌که دروازه‌های شهربسته است. عده‌ای ازسربازان خودراما‌مورنمودم‌که دروازه‌ها رابیازمایند وبدانیم آیابسهولت شکسته میشودیانه؟ ولی معلوم شدکه پشت دروازه هاسنك چین شده ونمی‌توان‌آنهارادرهم شکست. بااین‌که‌دروازه هارابسته بودند من میدانستم‌که شهرغافل‌گیرشده وبقدرکافی درآن آذوقه نیست وسکنه شهر بزودی ازگرسنگی ازپادرمیآیند. چون چهارهزارودویست قریه‌درجلگه نیشابوربود واحتمال داشت‌که سکنه قوای مزبوربکمك محصورین نیشابور بیایندلذا دستور دادم‌که شبانه عده‌ای ازآبادیها راکه نزدیك شهربود اشغال نمایند تااین‌که راه‌رسیدن‌کمك به‌نیشابورقطع شود .

محاصره یك شهر برای قشونی‌که آن را در حلقه‌محاصره گرفته خوب نیست . چون سربازان را تنبل میکند ورفته رفته ، روحیه جنگی آنها را ضعیف می نماید . این‌بودکه من بعد ازاین‌که دوروز به‌سربازان‌خود استراحت دادم تا این‌که از خستگی راه پیمائی بیاسایند امرکردم‌که هرروز تمرین های جنگی بعمل بیاید تا این‌که سربازانم بر اثر بیکاری ، کسل نشوند وارزش جنگی آنها ضعیف نگردد و خود نیز در تمرین های جنگی شرکت می‌نمودم .

حصار نیشابور دردوره‌سلطنت جدمن چنگیز ویران شد ، خود چنگیز به نیشابورنیامد بلکه یکی‌ازپسران ودونفر ازسرداران خودرا به نیشابور فرستاد وآنها بعد از غلبه بر شهر حصار آنرا ویران نمودند . دردوره (چنگیز) حصار نیشابور از دای بود (یعنی گل فشرده شده ـ مارسل بریون) ولی بعد از این‌که مردم شهر خواستند یك حصارجدید اطراف‌نیشابور

بوجود بیاورند ازگذشته پندگرفتند وبجای دای، حصار را با سنك ساختند. من ازروستائیان تحقیق کردم که بدانم پایه حصار مزبور چگونه است و آنها گفتند پایه حصار تا عمق ده ذرع از سنگ است ومن تصور نمیکردم که این ادعا درست باشد چون کندن یك چنین پی دشواراست.

اطراف شهر تپه‌هائی بود که نشان می داد براثر حفر پی‌حصاربوجود آمده و خاك‌های پی حصار را آنجا انباشته اند و آن تپه ها بقدری مرتفع ووسیع بود که بتوان گفت ده ذرع پی حصار را کنده، با سنگ بالا آورده اند.

شهر نیشابور فاقد خندق بود و این موضوع حمله برحصاررا تسهیل می کرد. من در نخستین روز که شهر نیشابوررا محاصره کردم متوجه شدم که حصاررا نمیتوان با وسائل‌عادی ویران کرد. اگرگفته روستائیان راجع به عمق پی حصار صحیح میبود با باروت هم‌نمیتوانستم حصاررا ویران‌کنم. زیرا درعمق ده یا دوازده متری باروت ازعهده ویران‌کردن حصاری‌که پی آن ده ذرع سنگ است برنمیآید لذا از دوراه ممکن بودکه برشهر غلبه کرد. یکی‌ازراه بالارفتن ازحصار وحمله بمدافعین ودیگر این‌که سکنه شهر از فرط گرسنگی از پا درآیند وتسلیم شوند.

چون میدانستم‌که بعضی ازقلاع دارای نقب‌است وازراه دهلیز زیرزمینی‌بخارج مربوط می باشد دراطراف شهر تحقیق کردم تا این که سکنه شهرنتوانند ازراه دهلیز زیر زمینی با خارج مربوط شوند. درروزهای دوم‌وسوم محاصره تمام قنات هائی را که بشهر منتهی‌میگردید ویران نمودم‌تا این‌که سکنه شهرگرفتار بی آبی‌شوند. ازروزچهارم عده‌ای‌کثیر ازروستائیان اطراف شهر را به بیگاری گرفتم و دستور دادم که هرچه درخت چنار و تبریزی در اطراف شهر هست بیندازندتا این‌که بمصرف ساختن برج‌های متحرك برسد. در حالی‌که آنها درخت های چنار وتبریزی را میانداختند تمام نجار هائی راکه در قصبات و قراء اطراف وحتی در طوس‌بودند احضار نمودم تا اینکه مشغول ساختن برج شوند. روستائیانی که به بیگاری‌گرفته بودم ونجارانی‌که برای من‌کار میکردند بزودی مرا شناختند ودانستند که اگر سستی کنند و بخواهند اززیرکار بگریزند‌کشته خواهند شد. آذوقه قشون خود وعلیق چهارپایان و آذوقه روستائیان و نجاران را با چپاول بدست می‌آوردم ودسته های سبورسات من در قصبات وقراء اطراف بانبارهای غله وهم چنین به‌گله هـای‌گوسفند حمله‌ور میشدند و مقادیری زیاد آذوقه میآوردند وهرکس‌که مقاومت میکرد بقتل‌میرسید.

یك هفته بعد ازاین‌که اولین درخت چنار و تبریزی انداخته شد چند برج برای‌حمله بحصار آماده‌گردید و پس از آن برج های دیگر را با سرعت ساختند.

دربین سربازان من، دسته‌ای بودند ازسکنه سرزمین (چتین) و چتین سرزمینی است واقع در دشت‌های سرد سیرشرقی (یعنی سیبریه ــ مترجم). همان‌طورکه مادر مـاوراء النهر گوسفند ومادیان رامی‌پرورانیم وازگوشت‌گوسفند تغذیه می‌کنیم.سکنه سرزمین (چتین) سگ می‌پرورانند وباگـوشت سك تغذیه می کنند وپیوسته‌گوشت خام میخورند ومن عادت خــوردن گوشت سك‌را از سربازان سرزمین (چتین) دورکردم ولی نتوانستم عادت خوردن‌گوشت‌خام را ازآنها دور نمایم.

آنها نمیتوانستند گوشت گوسفند تناول نمایند و چربی گوشت گوسفندآنان راسخت

ناراحت میکرد ولی گوشت خام اسب را بامیل میخوردند و تمام اسب‌هائی که در اردوی من سقط میشد بآنها واگذار میگردید تااینکه شکم‌را سیر نمایند ودر راه‌پیمائی پیوسته،مقداری گوشت خام اسب رازیر نمدزین خود میگذاشتند تا این‌که فاسد نشود و می‌گفتند که گرمای بدن اسب،مانع ازاین میگردد که گوشت‌خام زیر نمدزین فاسدگردد من‌آنها رامسلمان کردم ولی نتوانستم وادارشان نمایم نماز را بزبان عربی بخوانند برای اینکه زبان آنها قادر بادای کلمات‌عرب نبود وچون من مفتی هستم فتوی دادم که آنها نمازرا بزبان خودشان‌بخوانند زیرا وقتی مسلم شود که یك مسلمان قادرنیست که کلمات عربی رابر زبان بیاورد میتواندنماز رابزبان خود بخواند .

(**توضیح** ــ آنچه دراینجا راجع بخواندن نمازبزبان محلی میخوانیم نظریهٔ تیمورلنك است ومترجم برحسب وظیفه‌ای‌که دارد نظریه اورا نقل میکند و خوداو برای اظهار نظر راجع باین مسئله شرعی صالح نیست و فقط علمای محترم دین می‌توانند راجع باین موضوع اظهار نظر کنند ــ **مترجم**)

سربازان (چتین)ازهیچ نمی‌ترسیدند جزاز گرسنگی‌لیکن من‌نمیگذاشتم که‌آن‌ها گرسنه بمانند. جرئت وشجاعت سربازان (چتین) باندازه من بوداماهوش نداشتند ومثل اطفال،ساده بودند وتابآنها دستوری داده نمی‌شد نمی‌توانستندکاری رابانجام برسانند. من سربازان مزبور رابه برج‌های متحرك فرستادم وبآن‌هاگفتم که ازآن برج‌ها خودرا بالای حصار برسانند و مدافعین رامعدوم‌کنند وازحصار پائین بروند ودروازه‌های شهررا بروی مابگشایند. درحالی‌که سربازان چتین مأمور شدندکه ازبرج‌ها خودرا بحصار برسانند بدسته‌های دیگر از سربازان خود امرکردم‌که برسر مدافعین تیرو بخصوص سنك فلاخن ببارند برای اینکه سنك فلاخن اگربوسیله بازوان نیرومند پرتاب شود، اثرش بیش‌از تیراست ویك سنك فلاخن ، یك مرد جنگجورا ازپا درمیآورد. خود من‌هم سوار براسب اطراف شهرحرکت میکردم وواردبرجها میشدم وچگونگی جنك سربازان خودرا بامدافعین وارسی میکردم ودرآن جنك برای‌اولین باربفکرم رسیدکه ازانفجار باروت جهت از پا درآوردن مدافعین یك قلعه محکم . استفاده نمایم بدین ترتیب‌که‌کوزه‌هائی راپراز باروت‌کنم، وفتیله‌ای برسرآن بگذارم وبسربازان‌خود بگویم‌که فتیله راآتش بزنند وکوزه را بسوی مدافعین پرتاب نمایند تا این‌که باروت بین مدافعین منفجر شود، من نتوانستم درجنك نیشابور،آن فکررا بموقع اجرا بگذارم وبعد از آن جنك، مسئله‌کوزه پراز باروت را فراموش‌کردم ولی در جنك انگوریه (آنکارا پایتخت کنونی ترکیه ــ **مترجم**) توانستم از کوزه‌های پر از باروت علیه قشون (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی استفاده نمایم وسربازان (ایلدرم بایزید)خیلی ازکوزه‌های باروت‌که بین‌آنها منفجر میشد ترسیدند وعده‌ای ازآنها مقتول و مجروح شدند (**توضیح** ــ گویا اولین مرتبه که باروت برای پرتاب خمپاره یاگلوله مورد استفاده قرار گرفته در جنك انگوریه بوده و تیمورلنگ‌آن را اختراع کرده وبطوری‌که خود میگوید سربازانش کوزه‌های پراز باروت را که فتیله‌ای مشتعل داشت بین سربازان خصم پرتاب میکرده‌اند و کوزه‌های آنها پیشاهنك نارنجك‌ها وخمپاره‌های امروزی بوده است واگر دیگری قبل‌از تیمورلنگ، از باروت برای پرتاب خمپاره وگلوله استفاده میکرده مترجم ازآن بی‌اطلاع است ولی خوانده‌ام‌که مدتی

قبل از تیمورلنگ، فرزندان چنگیز که پس از وی بسلطنت رسیدند برای ویران کردن حصار قلعه‌ها ازباروت استفاده مینمودند-مترجم)سکنه شهرهای خراسان مثل طوس - سبزوار اسفراین - با اینکه میدانستند نیشابور تحت محاصره است قدمی برای کمك به محصورین برنداشتند اگر آنها یك قشون نیرومند براه میانداختند و به نیشابور میآمدند هرگاه نمیتوانستند مرا شکست بدهند، باری، وادارم میکردند که از محاصره نیشابور دست بکشم و از پیرامون آن شهر بروم ولی آنان بکمك نیشابور نیامدند و حاضر نشدند که از راحتی خویش برای کمك بسکنه نیشابور صرفنظر نمایند وقتی جنك نیشابور شروع شد من متوجه شدم که حاکم شهر مردی است نالایق وبی‌عقل ولیاقت ندارد که فرمانده یك قلعه جنگی شود. آن مرد بی لیاقت برای حمله برسربازان من یك منجنیق نساخت اگر او منجنیق می‌ساخت وسنگ بسوی سربازان من پرتاب میکرد خیلی باعث زحمت مامی‌شد . دریك قلعه، یکی از وسائل دفاع عبارت است ازچوبهای افقی وسنگین که دسته‌ای دراز دروسط داشته باشد و چند مرد آن را بحرکت درآورند. وقتی یك سرباز خصم از برج متحرك قدم به حصار می‌گذارد اگر آن چوب رابسوی او به حرکت درآورند سرباز مهاجم ازبالای حصار پرت می‌شود وجان می‌سپارد. ولی درنیشابور، ازآن چوبها نیزوجودنداشت و مدافعین میکوشیدند که باشمشیر ونیزه مانع ورود سربازان من به حصار شوند. اگر نیشابور دارای منجنیق بقدرکافی بود وسنگهای گران را بسوی برج‌های متحرك ما پرتاب میکردندو برج‌های مارا درهم می‌شکستند وما نمی‌توانستیم خود رابحصار شهر برسانیم یکی ازوسائل دیگر دفاع این بود که سکنه شهر کهنه‌های آلوده بروغن را مشتعل نمایند وروی برجهای مابریزند. وقتی کهنه‌های مشتعل زیاد باشد و پیاپی پرتاب شود آنهائی که دربرج هستند ازعهده خاموش کردن برنمی‌آیند وبرج مشتعل میگردد و سربازان چاره‌ای ندارند جزاینکه آن راتخلیه کنند یابسوزند. ولی فرمانده شهرنیشابور ازاین کار هم غافل شدو به فکر نیفتاد که برجهای متحرك ماراآتش بزند من که میدانستم سربازان (چتین) بعد ازاین که وارد حصارشدند هنگام پائین رفتن ازآن جامواجه بامقاومت شدید محصورین خواهندگردید گفتم که همه خفتان در برکنند و مغفر برسربگذارند وبوسیله ساق بند، پاهای خودرا محفوظ نمایند. به آنها گفتم که باید بدانند که وظیفه مهم آنها این است که بعد از ورود بشهر خود رابدروازه برسانند ودروازه رابروی مابگشایند. چون پیش بینی می‌کردم که پشت دروازه شهر، بنائی کرده‌اند به سربازان (چتین) کلنگ دادم تا اینکه پس از ورود بشهر آنچه پشت دروازه بناکرده‌اند ویران کنند و دروازه را بگشایند وبه آنها گفتم هنگامی که یك‌دسته مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند دیگران باید باسکنه شهر بجنگند ونگذارند که برای کلنك داران ممانعت ایجاد کنند .

ای که شرح حال مرا می‌خوانی اگرفرمانده جنگی هستی یاروزی فرمانده جنگی شدی آگاه باش که وقتی سربازان خودرا ازراه حصاریا ازراه نقب بدرون یك قلعه محصورومستحکم میفرستی باید ازبین آنها کسانی را انتخاب کنی که ترس نداشته باشند. زیرا ورودبه یك قلعه محصور کاری است دشوار و خطیرچون سربازتوقدم بمکانی می‌گذارد که آن را ندیده و هیچ اطلاع ازوضع آنجاندارد. اووارد منطقه‌ای می‌شود که پرازدشمن است ونه‌فقط درسرراهش صدها یاهزارها نفربانیزه وشمشیر وتیرکمان قصدقتل اورا دارندبلکه ممکن است که عده‌ای دیگر

حتی زنها ازبالای بامخانهها سنگهای گران بزسرش بیندازند واورابقتل برسانند. ثواب مردی که شرح حال مرا میخوانی هرقدرکه دلیرهستی بااولین دسته ازسربازان خود ازراه حصار یا نقب واردقلعه مشو. من نمیگویم که تومردی ترسوباشی بلکه ازاین جهت توصیه میکنم که با دسته اول وارد قلعه مشوکه ممکن است بقتل برسی واگرکشته شوی قشون توقادر نخواهدبود قلعه را فتح کند وهرقدرکه یك فرمانده جنگی برجسته تر ودلیرتر باشد قتل وی سربازانش را بیشتردلسردمیکند.

این بودکه وقتی سربازان (چتین) مامورشدند خودرا بحصار برسانند واز آنجا پائین بروند ودروازه شهررابگشایند خودبا آنها بحصار نرفتم ولی پسرجوانم (جهانگیر) رابا آنها ببالای حصار فرستادم وازاین کار دومنظور داشتم او این که (جهانگیر) باسربازان (چتین) واردشهرشودتارعشهٔمرگ رااحساس نماید و ترس او ازقلعه گیری ازبین برود. (جانگیر) تاآنروزوارد یك قلعه محصورنشده بودونمیدانست که وقتی انسان، قدم به یك قلعه ناشناس پرازخصم میگذارد چه حال باودست میدهد. منظور دوم من این بودکه تمام صاحب نصبان وسربازانم بدانندکه من حاضرشدم پسرجوان خودرا فداکنم. (جهانگیر) هم مثل سربازان (چتین) قبل از اینکه قدم به قلعه بگذارد روئین تن شد وباوگفتم وقتی توقدم به قلعه میگذاری جز بخود بهیچکس نباید اتکاء داشته باشی ودربین دریای خصم، باید به تنهائی ازخویش دفاع کنی ولی من تو و دیگران راتنهانخواهم گذاشت وبی انقطاع برای شما کمك خواهم فرستاد چون اگر فرمانده جنگی یك دسته ازسربازان خودرا به قلعه ای بفرستدلیکن برای آنها نیروی امدادی نفرستد مانندآن میباشدکه آنها رابه عزرائیل سپرده است چون مدافعین، بزودی آنها رابقتل میرسانند ونمیگذارندکه دروازه شهررابگشایند.

بعدازنمازظهرحمله شدید ما برای ورود به قلعه شروع شد. ازتمام برجها سربازان من مدافعین رابه تیروسنگ فلاخن بستندکه نیروی دفاع آنهارا فلج کنند. آنگاه سربازان (چتین) باتفاق پسرم (جهانگیر) قدم بحصارگذاشتند. بالای حصار یك جنگ مهیب بین سربازان من و مدافعین درگرفت ولی سربازان من مدافعین راعقب راندند وبرای پائین رفتن ازحصارآماده شدند. درحالیکه آنها میخواستند ازحصار پائین بروند مدافعین میکوشیدندکه سربازان مرا پرت نمایند وچندتن ازسربازان (چتین) ازحصارپرت شدند و جان سپردند ولی بقیه پائین رفتند ومن دسته ای دیگرازسربازان رابکمك آنها فرستادم وبعداز دسته دوم دسته سوم رااعزام کردم سربازان من ازبیست برج واقع دردوطرف دروازهٔ شرقی نیشابورقدم بحصار میگذاشتند وازآنجا پائین میرفتند. درضمن درسراسرحصارشهرسربازان من حمله میکردند ووضعی داشتند که نشان میدادممکن است درهرنقطه واردحصارشوند.

من ازاین جهت درسراسرحصار نیشابور حمله میکردم تااینکه مدافعین نتوانند تمام سربازان خودرانزدیك دروازهٔ شرقی متمرکزنمایند ومانع ازگشودن آن دروازه شوندطوری سکنه شهروبخصوص زنها شیون میکردندکه گوئی روزقیامت وروزیکه بحساب اعمال بندگان میرسند فرارسیده است. ولی مردجنگی ازنعره وفریاد وشیون باك نداردچون میداندکه اثری برآن مترتب نیست. نزدیك پسین (هنگام عصر ـ نویسنده) من قدم بحصارگذاشتم تاوضع شهررا ببینم ومشاهده کردم که عده ای کثیر از سربازان من کشته شده اند ولاشه آنها این طرف و آن

طرف افتاده ولی دسته‌ای از (چتین)ها با کلنگ مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند ودسته دیگر باسکنه شهرمی‌جنگند، وآنها راعقب میرانند تااینکه دیگران بتوانند دروازه را بگشایند چون اطمینان حاصل کردم که سربازان من بپشت دروازه رسیده‌اند امر کردم که از خارج هم‌دروازه رادرهم بشکنند وویران نمایند تااینکه راه دخول بشهر، مفتوح گردد .

دروازه شرقی نیشابور بعدازساعتی گشوده شد، وسربازان من یورش بردند و وارد شهر شدند. به‌آنها گفتم تاوقتیکه سکنه شهرامان‌نخواسته‌اندهر کس راکه دیدید به‌قتل برسانید زیرا سکنه نیشابور چون مقابل من مقاومت نمودند واجب القتل هستند . عده‌ای از سربازان من مأمور شدندکه بعداز ورود به‌نیشابور باسرعت خودرابه‌مغرب برسانند ودروازه غربی رابگشایند وقتی دریك شهر بزرك چون نیشابور فقط یك‌دروازه‌گشوده شد، ممکن است که مسدود گردد اما پس ازاینکه تمام دروازه‌های شهرراگشودند خطرمسدود شدن مدخلها ازبین میرود. چون‌پیش بینی میکردم کسانیکه برای‌گشودن دروازه غربی شهرمیروند در راه، یانزدیك آن دروازه مواجه باخطرمی‌شوند ازراه حصارغربی شهر، برای آنها کمك فرستادم .

تاوقتی‌که دروازه شرقی بازنشده بود، سکنه نیشابور خوب می‌جنگیدند لکین بعداز اینکه مفتوح شدوقشون من ازآن راه بشهریورش برد، ترس وناامیدی برمدافعین چیره گردید عده‌ای ازآنها درصددبرآمدندکه از راه مفتوح دروازه شرقی بگریزند ولی به‌قتل رسیدند و دسته‌های دیگردر داخل شهر کشته شدند یاامان خواستندوقبل‌ازاینکه تاریکی فرود بیاید دروازه غربی هم‌گشود شد. ازآن پس من‌گفتم مشعلها رابرافروزند وبجنك ادامه بدهند تا آنکه درهمان شب کار جنك یکسره شود و مدافعین فرصت نداشته باشندکه تاصبح روزدیگر خودرا تقویت نمایند .

جنگ نیشابور ، تا صبح ادامه داشت ودرشب من مطلع شدم‌که پسرم (جهانگیر) زنده است ولی مجروح شده وچون زخمش آنقدر سخت نبودکه نتواند بجنك ادامه بدهدگفتم که همچنان بجنگد چون مرد تادرجنگ‌آزموده نشود دارای لیاقت نمیگردد.

من بزرگترین هنرمردرا جنگیدن میدانم و گرچه برای علم و صنعت و ادب ، قائل بارزش هستم ولی عقیده دارم که خداوند مرد را برای جنگیدن آفریده و مردی که نتواند بجنگد واز مرگ بیم داشته باشد ازبندگان خدا نیست برای اینکه ودیعه خداوند رامهمل گذاشته واستعداد فطری جنگیدن راکه در هرمرد وجوددارد، در خود تقویت نکرده است بهمین جهت پسران خودرا مانند خویش ببار آوردم وهمین‌که دست آنها آنقدر نیرومند شد که بتوانندقبضهٔ شمشیررا بدست‌بگیرند بآموزگاران سپردم که بآنها فنون جنگ‌رابیاموزند.

وقتی‌که بامداد دمید جنگ نیشابور خاتمه یافت ودرآن موقع حاکم نیشابور موسوم به امیرحسین را دست بسته نزد من آوردند و اوگفت ای امیر تیمور تو فاتح شدی و اینك نیشابور ازآن تواست ولی بربندگان خدا رحم‌کن و از قتل آنها صرفنظر نما. گفتم‌بندگان خدا وقتی مرتکب گناه شوند درخور مجازات هستند و گناه سکنه این شهر این است‌که وقتی من باینجا رسیدم دروازه هارا بستند ومرا وادار نمودند که این شهررا محاصره‌کنم وبرای تسخیر اینجا برج بسازم و ازراه حصاروارد شهرشوم . حاکم نیشابورگفت ای امیر جهانگشا سکنه این شهرگناه ندارند و اگرمن بآنها دستور نمیدادم که دروازه ها را ببندند مقابل تو

مقاومت نمی نمودند و تو می توانستی بدون‌معطلی و زحمت وارد شهرشوی . لذا من‌گناهکارم ومرا بقتل برسان ولی بر جان سکنه این شهر ببخش وزن ها و اطفالشان را باسارت مبر. از او پرسیدم چند سال‌از عمرت میگذرد. جوابداد شصت سال سئوال‌کردم آیا پسرداری‌جوابداد دوپسر جوان من یکی موسوم به شیر بهرام و دیگری باسم شیرزاد بدست سربازان تو کشته شدند . گفتم اگر بجای توبودم نام پسر خودرا شیربهرام نمیگذاشتم زیرا بهرام شیر نیست وهیچ کس بهرام را به شیرشبیه‌نکرده وتو میتوانستی‌که اسم پسر خود را سرخ بهرام بگذاری برای این‌که بهرام سرخ رنگ می باشد .

(بهرام یعنی سیارهٔ مریخ ، که آریاها آن را مظهر جنگ میدانستند و اروپائیان بتقلید آریاها مریخ را رب‌النوع جنگ دانسته اند ـ مترجم) امیرحسین‌گفت نام پسر من چه شیربهرام باشد چه سرخ بهرام دیگر وجود ندارد. گفتم امیرحسین تصور نکن‌که باذکر مرگ دوپسر خود بتوانی مرا بترحم درآوری .

امیرحسین‌گفت ای امیر جهانگشا من برای خود از تو ترحم نمیخواهم ولی بر جان مردم این شهر ببخش وهرچه از آنها تاکنون کشته شده کافی است وبگذارکه دیگران زنده بمانند. گفتم امیرحسین ، اگر بجای این که من فاتح شوم تو فاتح می شدی آیا بسر حال سربازان من می بخشیدی ؛ امیرحسین‌گفت پدران ماگفته اندکه درجنگ باید خشونت وبی‌رحمی داشت و بعد ازپیروزی باید فتوت بخرج داد وچون تو فاتح شده ای فتوت بخرج بده.

گفتم من نمی توانم ازاصول جنگ منحرف شوم و طبق اصول جنگی سکنه شهری که مقاومت می کنند باید قتل عام شوند . اگرمن این روش را تغییر بدهم، دیگر نمی توانم مبادرت بجنگ نمایم . جهانیان باید بدانندکه هر کس مقابل من پایداری کند کشته خواهد شد و بعد از قتل عام نیشابور شهرهای دیگر خراسان تکلیف خودرا خواهند دانست و وقتی قشون من به پشت حصار آن شهرها رسید ، دروازه‌ها را نخواهند بست. بعد از این‌گفته جلاد را احضار کردم وباو گفتم سر از پیکر امیرحسین جداکنند وحاکم نیشابور بقتل رسید. قتل‌عام سکنهٔ شهر تا ظهر ادامه داشت و بعد ازآن، سربازان من برحسب اجازه‌ای‌که من خود بآنها دادم شروع به چپاول کردند .

در انبار تجارتخانه های نیشابور ، بقدری کالا بود که ما ناگزیر شدیم برای حمل آنها به ماوراءالنهر تمام چهارپاداران اطراف رااجیرنمائیم . در نیشابور طبق معمول ازقتل علماء و شعراء وصنعتگران خودداری‌کردم ولی زنهای جوان شهر بین سربازان من تقسیم شدند زیرا خداوندگفته است زنهای بلاد مفتوح (بعد ازجنگ) بر جنگجویان حلال‌هستند.

(توضیح ـ بطوری که خوانندگان احساس می‌کنند تیمورلنگ احکام اسلام را طبق استنباط خود تعبیر می‌کند وآن چه در قرآن‌گفته شده این است که‌هنگام جهاد مسلمین‌باکافر حربی مسلمانها میتوانند زنهای کافر حربی را به‌کنیزی ببرند و خداوند دراین دستور به ـ مشرکین توجه دارد نه پیروان مذاهب توحیدی مثل یهودی ها وعیسوی‌ها و در قرآن راجع باین موضوع، خبر دیگر نیست ولی تیمورلنگ با آنهمه علم و اطلاع ، سکنه نیشابور را که موحد ومسلمان بودند در ردیف مشرکین وکافر حربی قرار داده است ـ مترجم).

حمل‌کالا از نیشابور بماوراءالنهر وسایرکارهای‌مربوط به نیشابور از جمله ویران‌کردن

حصار شهر مرا در آنجا معطل کرد ومدت یك‌ماه در نیشابور بودم و دنباله‌کار ویران کردن حصار شهر را به‌پسرم جهانگیر واگذاشتم و خود عازم طوس شدم . در طوس کسی مقاومت پایداری نکرد ومن قدم بشهر نهادم وآزار من بهیچکس نرسید . سکنه طوس هم مانند سکنه نیشابور دستار داشتند وکلاه دیگر برسر نمیگذاشتند ومن شنیده‌ام‌که دستار ازخراسان‌بسایر کشورهای مسلمان از جمله به ماوراءالنهر رسید وسکنه خراسان ازازمنه قدیم دستار بر سر می بستند . پسرمن (شیخ عمر) که با من بطوس آمده بود بعد از ورود بشهر چون مشاهده کرد که مردم بزبان عربی صحبت می نمایند وهمه دستار برسردارندگفت مگر این جا حجاز است که‌مردم عمامه برسر نهاده بزبان عربی صحبت می نمایند .

باوگفتم بدان‌که در حجاز عمامه برسر نمیگذارند واگر در آنجا کسی عمامه بر سر بگذارد از خراسانی ها تقلید می‌کند زیرا دستار، سرپوش سکنه خراسان میباشد ولی زبان عربی که تو در این‌شهر میشنوی از یادگارهای دوره تسلط اعراب برخراسان میباشد.درطوس عوام الناس بزبان عربی صحبت میکردند ولی خواص ودانشمندان بزبان فارسی صحبت می‌ـ نمودند . عده‌ای از دانشمندان وخواص شهر (طوس) نزد من آمدند، و وقتی شنیدند که من بزبان فارسی وهم عربی تکلم میکنم حیرت‌کردند .

در بین دانشمندانی‌که نزد من آمدند مردی بود ملقب بامام اعظم و من بااو مباحثه کردم و از او پرسیدم لابد تو نماز میخوانی ؟ امام اعظم گفت بلی . گفتم لابد میدانی که در نمازباید سوره (الحمد) را خواند . امام اعظم‌گفت این از بدیهیات است . گفتم در سوره (الحمد) یکی از صفاتی‌که برای خداوند ذکر شده (مالك یوم الدین) است آیا تو میدانی که معنای (مالك یوم الدین) چه میباشد .

اوگفت یعنی (مالك روز دین) گفتم من را مردی عوام تصورکن و برایم شرح بده که مالك روز دین چ معنا میدهد .

امام اعظم‌گفت معنای این آیه از سوره (الحمد) روشن است و احتیاج بشرح و تفصیل ندارد .گفتم ولی من معنای آن را نمی فهمم وباید آن را برای من تفسیر کنی . امام اعظم ازگفتار بازماند ، آن وقت‌من باوگفتم در این آیه (دین) بمعنای جزا می باشد یعنی‌خداوند صاحب روز جزاست . روز جزا یعنی روزی که هرکس بفراخور اعمال خود پاداش یا کیفر می بیند وآن روزکه روز جزا میباشد نامحدود است وشاید هرگز بپایان نمی رسد چون در این آیه‌کلمه (یوم) یعنی (روز) معنای زمان‌را میدهد نه معنای یك روز از طلوع تا غروب آفتاب را وچون روز جزا زمانی است‌نامحدود لاجرم آفتاب درآن‌زمان طلوع وغروب نمی‌کند وشاید آفتاب نباشد هیچکس نمی تواند پیش‌بینی‌کندکه (روز دین) یا (روز جزا) چه موقع فراخواهد رسید وهرچه دراین خصوص‌گفته شود جز آنچه در قرآن هست افسانه میباشد.

امام اعظم با حیرت سخنان مرا شنید وگفت ای امیر تیمور تو این همه دانائی را از کجا فراگرفته‌ای واستادان توکه بودندکه تورا این چنین پرمایه‌کردند. گفتم من چنداستاد در ماوراءالنهر داشتم‌ولی بزرگترین استادمن قرآن بود. من قرآن را خواندم و حفظ کردم ولی نه آن‌طورکه دیگران میخوانند وحفظ میکنند . من هنگام خواندن وحفظ کردن قرآن کوشیدم‌که از هیچ آیه ، نفهمیده ، نگذرم و معنای تمام آیات قرآن را ادراك کنم .

امام اعظم گفت ای امیر بزرگوار آیا ممکن است مرا بشاگردی خود بپذیری و بمن تعلیم بدهی ؛ گفتم من فرصت تعلیم ندارم وزندگی من تا پایان عمرزندگی یك مرد جنگی است وتمام اوقاتم در جنگ‌ها خواهد گذشت. امام اعظم گفت افسوس که تو فرصت نداری مرا تعلیم بدهی وگرنه من باکمال خشنودی شاگردی تورا میپذیرفتم ،

وقتی من وارد خراسان شدم‌سه منظور داشتم اول‌تصرف نیشابور، دوم تصرف سبزوار وسوم دیدن شهر بشرویه که‌راجع به سکنه آن شهر چیزها شنیده بودم و می‌گفتند که تمام سکنه شهر عالم‌هستند ولی بااینکه دانشمند می باشند مثل عوام‌الناس کار می‌کنند و زراعت می نمایند و حیوانات را می‌پرورانند وازپوست حیوانات‌کفش میدوزند وبه‌صحرا میروندو پشته های خار را بشهر میآورندکه بمصرف طبخ نان وپختن اغذیه برسانند .

بعدازدوهفته اقامت درطوس خواستم برای تصرف‌سبزوار ازآن‌شهر کوچ کنم‌ولی بخاطرم آمدکه فردوسی که من ازجوانی اشعارش را میخواندم درطوس مدفون است وخواستم قبر اورا ببینم من شنیده بودم که قبر فردوسی در قبرستان مسلمین نیست زیرا چون شهرت داشت که وی رافضی میباشد مردم نگذاشتند که جنازه اش درقبرستان مسلمین دفن شود (رافضی یعنی شیعه ولی طبق بعضی روایات فردوسی‌را متهم بکفرکردند وناگفته نماندکه علت مدفون نشدن فردوسی درقبرستان عمومی مسلمین متکی است بروایات و شاید هیچ یك از آنها صحیح نباشد ویحتمل خودفردوسی وصیت‌کرده بودکه وی را درباغ یا خانه اش دفن کنند چون در قدیم رسم بودکه بعضی ازاشخاص ترجیح میدادند درخانه خود مدفون شوند- مترجم)

بطوری‌که من شنیده بودم چون مردم موافقت نکردندکه فردوسی درقبرستان‌مسلمین مدفون شود اورادرباغ‌وی دفن کردند . قبل ازحرکت بسوی سبزوار برای دیدن باغ‌فردوسی رفتم ولی چیزی‌که شبیه به باغ باشد بنظرم نرسید بلکه ویرانه‌ای دیدم که علف در آن روئیده بودویك برآمدگی کوچك‌درآن ویرانه مشاهده میشدوبه من‌گفتندکه آن ، قبر فردوسی است. من کنارقبرآن مرد ایستادم ودربحر تفکر غوطه‌ورشدم وحیرت‌میکردم چگونه شاعری چون فردوسی (ولورافضی‌باشد) آنطور متروك ومهجور گردیده وسکنه طوس، حتی سنگی‌روی قبرش نگذاشتندکه اثرقبرازبین‌نرود. قبل‌از این‌که ازکنارمزار فردوسی دورشوم دستور دادم که همان روز سنگی روی قبر او بگذارند تا این‌که اثر قبر ازبین نرود هنوز از آن خرابه خارج نشده بودم‌که یك پیك سوار خاك آلود ازراه رسید وپیك نزدیك خرابه ازاسب پیاده‌شد ودست درگریبان‌کرد ونامه‌ای از آن بیرون‌آورد وقدم بخرابه نهاد .

من‌آن پیك‌رامی‌شناختم ومیدانستم‌که ازپیك‌های بااستقامت حکومتی است. ازاوپرسیدم ازکجا میآئی؛ جواب دادازسمرقند. پرسیدم آیا بی‌انقطاع درراه بودی؛ (پیك) گفت ازروزی که ازسمرقند براه افتادم تااین لحظه پیوسته بریشت اسب بودم . سئوال‌کردم این نامه را از طرف که‌میآوری. جواب‌داد ازطرف (شیربهادر)شیربهادر ازطرف من‌حاکم ماوراءالنهرومرکزش درسمرقند بود. نامه راکشودم ودیدم چنین نوشته است .

(ازطرف شیربهادر خطاب بامیربزرك امیرتیمور-(توك-تامیش) که پادشاه کشوری‌است درآن‌طرف دریای (آب-کون) بایك‌قشون بزرك براه افتاده وعزم دارد ماوراءالنهرراتصرف نماید وگرچه من دراین‌جا مقاومت خواهم‌کرد ولی‌حضور توداراین‌جا اثری بیشترخواهد داشت

بیدرنك براه‌بیفت وخود را به ماوراءالنهر برسان)

من تاآنموقع اسم (توك‌تامیش) رانشنیده بودم و نمیدانستم‌کیست و کشورش درکجاست درآن طرف دریای آبسکون (یعنی دریای مازندران ــ مترجم) آن قدرکشورهست‌که انسان نمی‌داندکدام یك‌ازآنها درکجا واقع شده مگراین‌که خودبرود وببیند از (پیك) پرسیدم که (توك‌ـتامیش)کیست (پیك)که اطلاعی نداشت‌گفت‌من نمیدانم‌که اوکیست ولی میدانم‌که‌برای تهاجم براه افتاده قصدداردکشورتورا تصرف نماید.گفتم آیاتوقشون اورادیدی ومشاهده‌کردی که سربازانش بچه‌شکل هستند. (پیك)گفت نه‌وهنگامی‌که من‌از سمرقند براه افتادم سربازان (توك‌تامیش) بآنجا نرسیده بودند.

براثروصول نامه (شیربهادر) من ازرفتن به (بشرویه) منصرف شدم و تصمیم گرفتم‌که که‌همان روز بطرف ماوراءالنهرعزیمت نمایم من‌نمیتوانستم تمام سربازان خودرا باسرعت‌از خراسان به‌ماورالنهربرگردانم لذا سه‌هزارتن ازسربازان بااستقامت راانتخاب‌کردم وبهرکدام یك‌اسب یدك دادم وبراه افتادیم‌ومقررشدکه بقیه‌سربازان من‌از عقب بیایند. من میدانستم بعد ازاین‌که خودرا بماوراءالنهربرسانم می‌توانم‌درآنجا ازسربازانی که درخانه‌های خودهستندیك ارتش بوجود بیاورم ودرضمن نیروئی‌که من درخراسان داشتم بمن ملحق میشد.

ماروزوشب بی‌انقطاع راه پیمودیم. همن‌که احساس میکردم که اسبها خسته شده‌اند دستور توقف میدادم تااینکه سربازان‌من اسب‌راعوض‌کنند وازپشت‌اسب‌خسته‌روی‌یکی‌ازاسبهای تازه نفس قراربگیرند وبعد براه ادامه میدادیم.در راه‌پیمائی‌های طولانی وبی‌انقطاع موضوع نواله دادن باسبها وسیراب‌کردن‌آنها دارای اهمیت است ومن وافسرانم درآن امور بصیرت داشتیم مامیدانستیم‌که هرگز نباید باسبها آن قدرآب دادکه سیر آب شوند برای اینکه بعد ازآن دوچار دل درد می‌شوند واز راه بازمی‌مانند. مامیدانستیم‌که درهرشبانه روز دو نواله کوچك برای هر اسب‌کافی است ومانع از این می‌شودکه نیروی حیوان ازبین برود و در راه پیمائی‌های طولانی باید درهر سه‌روز یا دوروز ساعتی اسب‌هارا رهاکردکه بتوانند دریك‌مرتع برزمین وروی علف غلط بزنند برای این‌که غلط زدن خستگی اسب را از بین میبرد. یك هفته بعد از این‌که ازطوس براه افتادم‌به مرو رسیدم ودرآنجاشنیدم‌که (توك‌تامیش) مراجعت کرده است.

(در تواریخ فارسی نام این شخص توقتمیش نوشته شده است ــ مترجم)

درآنجا دانستم‌که (توك تامیش) سرداری است از اهل‌کشوری باسم (کریمه). واقع در جنوب روسیه وباعده‌ای معدود از سواران برای ایلغار بماوراء النهر آمد وبعد از اینکه (شیر بهادر) مشغول جمع‌آوری سرباز برای راندن او شدترسید ومراجعت نمود. من‌خواستم که اورا تعقیب‌کنم وبروم وکشورش راببینم ومشاهده نمایم مردی‌که جرئت‌کرده وبکشور من حمله نموده چگونه است ولی فصل برای عزیمت به (کریمه) مساعد نبود چون من میدانستم که روسیه‌کشوری است سردسیر وتاخودرابه (کریمه) برسانم وجنك شروع شود فصل زمستان خواهد رسید ومن فرصت مراجعت نخواهم داشت. این بودکه‌گوشمالی (توك تامیش)راموکول ببعدکردم

فصل هشتم

دومین سفر من بخراسان وجنك سبزوار

قشون من که در خراسان بود بعد از من وارد ماوراء النهر گردید ومن آن سال را صرف کارهای آبادانی وتمشیت قشون کردم وقسمتی از او قاتم نیز صرف مباحثه با علمای شیعه شد. پسرم (جهانگیر) که بازمانده قشون مرا ازخراسان بماوراء النهر آورد چهارتن ازعلمای شیعه را وارد ماوراء النهر کرد. علمای شیعه درسمرقند میهمان من بودند ومن دستور دادم که باآنها باحترام رفتار کنند چون روش من این‌است که علماء وشعراء وصنعتگران راپیوسته محترم میشمارم. روزها علمای شیعه را بکاخ خوداحضار میکردم و قبل از صرف طعام وبعد از صرف آن، باآنها مباحثه می‌نمودم .

من در اولین روز مباحثه متوجه شدم که دلائل علمای شیعه برای ثبوت برتری مذهب آنها نسبت بمذهب مامتکی برمنقول میباشد نه معقول . (**توضیح** ـ خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که در این‌جا ، ازقول تیمورلنگ سخن گفته میشود و معلوم است که مردی چون اونمیتوانسته نسبت بمذهب شیعه نیك‌بین باشد واین نظرمربوط بمن نیست ـ **مترجم**)

وقتی از آنها میپرسیدم دلیل عقلی شمابرای ثبوت برتری مذهب شیعه چیست متوسل بروایت می‌شدند. من بعد ازدوماه بهریك ازعلمای شیعه مبلغی پول ویك اسب دادم تا اینکه بوطن خود برگردند بی مناسبت نیست که بگویم مراکز مذهب شیعه عبارت‌است ازخراسان و(ری) وصفحات واقع درکنار دریای آبسکون (دریای مازندران ـ **مترجم**) ودرجاهای‌دیگر شیعه نیست مگر بتفریق (تیمور لنگ اشتباه میکرد ودر اکثر ولایات ایران پیروان مذهب شیعه بودند منتها در همان ولایات جماعت سنی‌هم زندگی میکردندونا گفته نماندکه درایران هرگزبین شیعه وسنی اختلاف بوجود نمیآمد وبرادر وارکنار هم‌زندگی میکردند ـ **مترجم**]

دربهار سال بعد، بمن خبر رسیدکه امیر سبزوار یك‌قشون گردآورده تااینکه بماوراء النهرحمله‌کند. من درآن فصل قصد داشتم بطرف روسیه بروم وبا (توك تامیش) جنك کنم . ولی خبرگردآوردن قشون ازطرف امیر سبزوار سبب گردیدکه من عزم‌کردم مرتبه‌ای دیگر بخراسان بروم سال قبل وقتی که من بخراسان رفتم‌کسی از ورود من بآن سرزمین اطلاع نداشت وسکنه خراسان راغافلگیر نمودم ولی در آن سال‌که می‌خواستم بخراسان بروم

نمی‌توانستم مردم آن سرزمین را غافلگیر کنم سال قبل درخراسان يك قشون آراسته وجود نداشت ولی در آن سال امیر سبزوار يك قشون بسیج کرده بود که من هنوز از چند و چون آن اطلاع نداشتم ولی می‌دانستم که نباید خصم را کوچك وزبون دانست و اگر انسان خصم را کوچك فرض کند شکست خواهد خورده ونابود خواهد شد این بود که قبل از عزیمت بسوی خراسان يك قشون بزرك بسیج کردم متشکل از یکصد وبیست هزار سرباز وآن قشون را به سه قسمت تقسیم نمودم وفرماندهی چهل هزار سوار را خود برعهده گرفتم وچهل هزار سوار را بریاست پسرم جهانگیر واگذاشتم وچهل هزار دیگر را به پسرم (شیخ عمر) که ازجهانگیر کوچکتر بود سپردم .

به پسران خود گفتم که قبل از هر تصمیم با افسران سالخورده وجنك آزموده سپاه خود مشورت کنند وبجوانی خویش مغرور نشوند. بآنها گفتم ما وارد کشوری می‌شویم که پر از دشمن است ودر هرقدم يك خراسانی بـاشمشیر یا نیزه درکمین قتل ماست ودریك کشور خصم اگر سپاه شما متفرق شود نابود خواهید شد وپیوسته باید بهیئت اجتماع حرکت کنید وبجنگید من می‌دانستم که در شمال خراسان چند قبیله زندگی می‌کنند که دارای مردان جنگجو هستند بعضی ازآن قبایل درمنطقه کوچان (قوچان) زندگی می‌نمایند وبعضی دیگر دردشت ترکمان من بعید نمی‌دانستم که امیر سبزوار ازقبایل مزبور کمك بگیرد لذا ورود خودرا به خراسان این طور طرح ریزی کردم که من از راه (قوچان) بطرف طوس بروم وسپس عازم سبزوار گردم وپسرم (جهانگیر) ازراه اسفراین وجوین عازم سبزوار شود وپسر دیگرم شیخ عمر ازراه دشت ترکمان عازم سبزوار گردد وخود رابمزینان برساند وبعد راه سبزوار را پیش بگیرد بدین ترتیب ما می‌توانستیم تمام عشایر شمال خراسان را تحت نظر بگیریم واگر مشاهده کردیم که قصد خصومت دارند آنها را نابود کنیم با اینکه فصل بهار وعلف فراوان بود و بخصوص در خراسان دردامنه کوهها وتپه‌ها ، مراتع بسیار یافت می‌شود ، مـا مجبور بودیم که علف خشك باسبها بخورانیم زیرا اسبی که در موقع بهار علف سبز بچرد نمی‌تواند راه پیمائی نماید بهمین جهت مسئله سیورسات يك قشون یکصد وبیست هزار نفری که باسه دسته چهل هزار نفری حرکت میکرد دارای اهمیت بود ونمی‌شد کمتر از هزار سوار را برای سیورسات فرستاد چون درکشور خصم سربازان دسته سیورسات را اگر ضعیف باشند به قتل می‌رسانند

ما ناگزیر می‌باید مقداری ازعلیق اسبها رامثل آذوقه خودمان، باخویش حمل کنیم وبقیه رادر راه بدست بیاوریم وچون سکنه قصبات وقراء حاضر نمی‌شدند که بماخوار بارو علیق بدهند ، مـا میباید باحمله وارد آبادیها شویم وانبارهای غله وکاه وبیده آنها را تصرف نمائیم و هـر کس را که مقاومت کرد بقتل برسانیم .

من وقتی به (قوچان) رسیدم مردانی دیدم بلند قامت وقوی هیکل که هنوز نمد دربرداشتند برای اینکه هوای بهار در (قوچان) سرداست دردست هریك ازآنها يك چوب بلند دیده‌می‌شد وگاهی آن چوب را بردوش می‌نهادند. آنها درصدد برنیامدند که بقشون من حمله کنند ولی از نظرهائیکه بمامی‌انداختند معلوم‌بود که از ما نمی‌ترسند. برخی ازآنان چشمهای زاغ وموهای زرد داشتند وبازبانی تکلم می‌کردند که نه فارسی بودنه عربی ومعلوم شدکه آنها کرد میباشند وازکردستان کوچ کرده‌اند ودر (قوچان) سکونت نمودند .

چون مردان کرد نیرومند بودند چندتن ازآنها را فراخواندم وباکمك يك دیلماج با

آنها صحبت نمودم و پرسیدیم که آیا میل دارید که وارد قشون من بشوید. آنها پرسیدند تو کیستی. گفتم من تیمور، سلطان ماوراء النهر هستم و عنقریب سلطان خراسان نیز خواهم شد. کردها گفتند ما نمیخواهیم از زن و فرزندان و زادگاه خود دور شویم و به سربازی احتیاج نداریم و دارای گوسفند هستیم و از راه پرورش گوسفند معاش خود را تأمین می‌نمائیم با این که کردهای (قوچان) مردانی قوی بودند بی‌آزار بنظر میرسیدند و من از طرف آنها آسوده خاطر شدم و عازم طوس گردیدم. در طوس بر مزار فردوسی رفتم تا اینکه سنگ قبر اورا ببینم و مشاهده نمودم که اسم ورسم فردوسی را روی سنگ قبر او بزبان عربی نوشته‌اند در صورتی که وی اشعار خود را بزبان فارسی سروده است. گفتم سنگ قبر او را عوض کنند و بدو زبان عربی و فارسی بنویسند.

آنگاه عازم مغرب شدم و بدشت نیشابور رسیدم و مشاهده کردم که شهر نیشابور ویران است اما قصبات و قرای جلگه نیشابور آباد میباشد. وقتی خواستم از نیشابور براه بیفتم با آرایش جنگی حرکت کردم برای این که ممکن بود که با قشون امیرسبزوار تلاقی کنم. من طلایه‌ای بجلو فرستادم تا اینکه ببیند آیا قشون خصم در سر راه ماهست یا نه؟

من از روزی که وارد خراسان شدم از وضع پسرانم اطلاع نداشتم و نمیدانستم که (جهانگیر) و (شیخ‌عمر) کجا هستند. نه آنها می‌توانستند مرا از وضع خود آگاه کنند و نه من می‌توانستم از خود خبری بآنها برسانم زیرا در کشور خصم نمیتوان پیك را از یك نقطه به نقطه دیگر فرستاد چون جنك نزدیك بود من بدون شتاب راه‌پیمائی می‌کردم و منظورم این بود که اسبها و سربازانم خسته نشوند و وقتی بمیدان جنك رسیدند تازه نفس باشند من یقین داشتم که امیرسبزوار از ورود من بخراسان مطلع است و تقریبا مطمئن بودم که با قشون خود باستقبال من خواهد آمد.

من تصور نمی‌کردم که قشون امیرسبزوار از پنجاه یا شصت هزار نفر تجاوز کند و میاندیشیدم که سربازان او پیاده هستند یا اکثر آنها پیاده می‌باشند زیرا خراسانیان باهمیت سواران در جنك پی‌نبرده بودند و نمی‌دانستند که یك قشون سوار در منطقه‌ای چون جلگه‌های خراسان خیلی بهتر از پیاده است اگر امیرسبزوار با قشون خود باستقبال من نمی‌آمد میباید گفته می‌شد که مردی است ابله زیرا کسی که یك قشون دارد در پس حصار قلعه جا نمی‌گیرد و خود را دوچار محاصره نمی‌کند.

بامداد روز بعد قبل از این که قشون من حرکت کند طلایه خبر داد که یك قشون از دور دیده میشود و دانستم که امیرسبزوار به استقبال من آمده است و برای پی‌بردن بچند و چون آن قشون اسب تاختم و جلو رفتم و بالای تپه‌ای قرار گرفتم و در نظر اول فهمیدم که قشون امیرسبزوار پیاده است نکته دیگر که آشکار شد این بود که آن قشون پیاده آرایش جنگی داشت و در یك جلگه وسیع از شمال بطرف جنوب بسوی ما می‌آمد و بین جناح شمالی و قلب قشون و جناح جنوبی آن فاصله‌ای بنظر نمی‌رسید و سربازان پیاده امیرسبزوار مثل یك حصار جاندار، بدون کوچکترین شکاف بما نزدیك می‌شدند من آرایش جنگی قشون امیرسبزوار را پسندیدم و آن آرایش نشان میداد که امیرسبزوار مردی است سلحشور و میتواند یك میدان جنك را اداره کند.

شماره سربازان او را هفتاد هزار نفر تخمین زدم در حالی که خود من بیش از چهل هزار سرباز نداشتم ولی سربازان من سوار بودند و سربازان امیرسبزوار پیاده.

گفتم چون میدانستم ممکن است با خصم برخورد نمایم با آرایش جنگی حرکت میکردم

فرمانده جناح راست من(جناح‌شمالی) افسری بودباسم (قولربیك) وکوتاه‌قد ازنژاد مغول‌اما دلیرفرمانده جناح‌چپ من (جناح‌جنوبی) مردی بودباسم (اورگون‌چتین) ازنژاد (چتین) که گفتم‌گوشت سك میخوردند ومن آن عادت را از سرشان انداختم (اورگون‌ـچتین) مانندهـم نژادان خودنمیدانست که ترس چیست ومثل آنها اکول بود خودمن هم‌فرماندهی قلب‌سپاه را برعهده گرفتم .

بعد از مشاهده قشون خصم عزم‌کردم‌که باسواران خودحمله‌کنم وآن حصار جاندار را بشکافم. دوفرمانده جناحین من میدانستند چه‌باید بکنند و آنها اطلاع داشتند که میباید در منطقه جنگی خودصف پیادگان امیرسبزوار را بشکافند وبعدآنها را محاصـره‌کنند وآنگـاه سربازان رانابود نمایند مگراینکه تسلیم شوند .

هنوز فاصله بین دوقشون زیادبود ومن نمی‌توانستم دستور حمله سواران خود راصادر کنم زیرا میدانستم‌که درصورت حمله تااسبها بقشون امیرسبزوار برسند ازنفس میافتندوقتی فاصله دوقشون‌کم شدمن مشاهده نمودم‌که سربازان پیاده امیرسبزوار نیزه‌دارند ونیزه برای سوارانی‌که حمله می‌کنند خطری است بزرگ. زیرا سربازان پیاده بانیزه‌های خود اسب‌هارا بقتل میرسانند وازآن ببعد سواران مبدل به‌سربازان پیاده می‌شوند وارزش جنگی آنهاتنزل می‌کند .من (قولربیك) و (اورگون‌چتین) رابرای مشورت بقلب‌سپاه احضارکردم وآنهاهـم گفتندکه نیزه‌سربازان پیاده برای اسبهای ماخطرناك‌است. من‌درصدور فرمان حمله‌خودداری کردم وصبرنمودم‌که قشون امیرسبزوار بماحمله‌ورشودومن ازآن‌خودداری شرمنده نشدم‌برای اینکه یك‌سردارجنگی بالیاقت آن نیست‌که فقط ازمرك بیم‌نداشته باشدبلکه بایدمصلحت‌قشون خودراهم درنظربگیرد

وقتی سربازان امیرسبزوار نزدیك‌ترشدند دستوردادم‌که کمانداران برای تیراندازی آماده شوندومن خودتیربرکمان بستم وبرطبق امرمن‌کمانـداران آگاه شدندکه مـی‌بایـد باتیرهای آبدیده تیراندازی نمایند. تیرهای آبدیده مااززره عبورمی‌کند ودر فاصله نزدیك، حتی ازخفتان‌های نازك‌هم عبورمی‌نماید. ماتیرهای آبدیده رادر ماوراءالنهر می‌سازیم وطرز ساختن آن ازاین قراراست‌که یکصدمن نمك رادریکصدمن آب‌حل می‌نمائیم (من‌ماوراءالنهر دومن‌ونیم تبریزبوده است‌ـمترجم) ودرنتیجه یك‌آب نمك‌غلیظ بدست میآید. بعدپیکان‌هائی راکه میباید برسرتیرنصب شود درآتش می‌گذاریم بطوری‌که ازفرط سرخی سفیدشود وآنگاه پیکان‌ها رادرآب نمك فرومیبریم این عمل سه‌مرتبه تکرارمی‌شود ومرتبه سوم، بعداز این‌که پیکان راازآب نمك خارج‌کردند آن را بوسیله سوهان تیز می‌نمایند یك‌چنین پیکان‌موسوم است به‌پیکان آبدیده ووقتی روی تیرنصب شدوبوسیله کمان پرتاب‌گردید اززره می‌گذرد . شمشیرونیزه راهم میتوان همین طورآب دادولی از پیکان آبدیده بیشتر استفاده می‌نمائیم

امیرسبزوار باسم (علی‌سیف‌الدین) خوانده میشد وهم‌سن من بود ومی‌گفتند مردی‌است دلیرودانشمند ودارای مذهب‌شیعه. من اورا بین سربازانش جستجوکردم ونیافتم واگرمییافتم قصدداشتم‌یك‌تیرآبدیده راحواله‌اوبکنم‌تاازقوت بازو، وهنرتیراندازی امیرماوراءالنهرمستحضر گردد

تیرهای ماکه از فاصله نزدیك پرتاب می‌گـردید، خیلی بسربازان (علی‌ـسیف‌الدین) لطمه‌زد وهرتیری‌که من پرتاب می‌کردم یکنفر را ازپا در میآورد من میدانستم که دلگرمی

سربازان امیرسبزوار به‌نیزه‌هائی بلنداست‌که دردست دارند و آن نیزه‌ها سبب شده‌که درصدد برآیند بسواران من حمله‌ور شوند ما اگر می‌توانستیم باتیراندازی شدید، نیزه‌ها را از دست سربازان (علی‌سیف‌الدین) دورکنیم، پیروزی بامابود وقتی مادیدیم‌که صفوف سربازان امیر سبزوار مغشوش شدخود رابرای حمله آماده کردیم سلاح اصلی سربازان من درجنك سبزوار، تیروکمان بودوشمشیروتبرمن بتجربه آموخته‌ام که وقتی سوارانم حمله می‌کنند شمشیر برای آنهاخیلی مفیدنیست ودرعوض تبر(تبرزین_مترجم)مفیدتراست‌مشروط براینکه دسته‌های‌بلند داشته باشد. شمشیروقتی برسربازخصم فرودمی‌آید اوراازکار نمیاندازد مگراینکه حلقومش راقطع‌کند یاشکمش راپاره نماید. بکاربردن شمشیر، هنگامی‌که سوارانحمله میکنندمستلزم این است‌که سواربتواند درموقع شمشیرزدن ازنیروی اسب‌هم استفاده نماید و این‌کار ازعهده هرکس ساخته نیست ودروسط هیجان کارزار سوار فرصت نداردکه اسب خود راطوری‌بحرکت درآورد که وقتی دودست اسب برزمین قرارمیگیرد وی شمشیر بیندازد تااینکه نیروی اسب مکمل نیروی سوارشود وسرباز خصم ازپادرآید اگرسوار بتواند درموقع حمله، اسب خود را طوری بحرکت درآوردکه ازنیروی اسب برای شمشیر زدن استفاده نماید ممکن است بایك ضربت شمشیر، سرباز خصم رانصف‌کند. ولی چون آن فرصت، بندرت بدست می‌آید، بهترین سلاح ، هنگام حمله سواران تبراست بشرط اینکه دسته‌ای بلند داشته باشد. چـون تبروقتی برسرباز خصم فرود بیاید اورا ازپا در میآورد ولوبر زره اصابت نماید وضربت شدید تبر، برای ازپادرآوردن سرباز دشمن‌کافی است.

وقتی‌ماصفوف مغشوش سربازان‌امیرسبزوار رادیدیم واسبها رابحرکت درآوردیم‌وتبرها رابدست‌گرفتیم خیلی‌امیدوار بودیم که‌شیرازهٔ قشون(علی‌سیف‌الدین)رابگسلانیم‌ولی‌قبل ازاینکه بسربازان‌خصم‌برسیم‌باران‌سنگ‌برسرباریدن گرفت‌ومعلوم‌شدکه‌سربازان‌امیرسبزواربافلاخن برما سنگ میبارند. باران سنگ آنقدرکه برای اسبهای ماخطرناك بود برای خود ماخطرنداشت وعده‌ای ازاسبها ازپادرآمدند وآنهائیکه پیاده ماندند بعقب برگشتند چون دیگروجودشان درمیدان جنگ مفید نبود.

من میتوانستم برای حفظ جان عده‌ای ازسربازان خود دستوربدهم‌که حمله را متوقف کنند ولی بمصلحت نبود ، من اگرحمله را متوقف میکردم (علی_سیف‌الدین)صفوف سربازان خود را منظم میکرد وبازنیزه‌های سربازان راه‌حمله رابرما می‌بست ازاین گذشته اگر دستور وقفه‌حمله‌ازطرف‌من‌صادرمی‌شد(علی_سیف‌الدین)وسربازانش‌که میدیدند حمله‌مارادرهم‌شکستند بسیار قوی دلمیشدند ومیتوانستند بیشتروبهترپایداری کنند،این‌بود که من ازجان عده‌ای از سواران خودگذشتم تااینکه بتوانم شیرازهٔ قشون امیرسبزوار را بگسلانم.

(اورگون_چتین) فرمانده جناح‌جنوبی‌که‌گفتم دوهزارتن ازسوارانش ازنژاد (چتین) بودند چون درندگان بجناح راست قشون امیرسبزوار حمله‌ور شد. (قولربیك) فرمانده جناح شمالی من نیزکه سربازانش مثل‌او نژاد مغول بودند بادلیری به جناح‌چپ قشون امیرسبزوار حمله‌کرد. اکثرسربازان من، درقلب‌سپاه ازنژاد ماوراءالنهر محسوب می‌شدند ومثل‌خودمن، قامت‌بلند داشتند آنها میدانستندکه اگردر میدان جنگ روبرگردانند بـاستی بخرج بدهند بدست خودمن‌کشته خواهند شد.

سربازان من اطلاع داشتند که در کارزار چشمهای من مراقب اعمال یکایك آنها میباشد ومن ممکن است هرگناه راعفو کنم، ولی دوگناه درنظر من غیرقابل بخشایش است یکی خیانت ودیگری سستی درمیدان جنگ. من چون در کارزار نسبت بخود سختگیر بودم وبخویش ترحم نمیکردم، نمیتوانستم بدیگران ترحم کنم وسربازان من میدانستند که هیچ خستگی وخطر وجود ندارد که من خود آن را استقبال ننمایم.

وقتی ما بسربازان امیرسبزوار رسیدیم، مواجه بایك مقاومت شدید شدیم. بااین که صفوف سربازان (علی‌سیف‌الدین) مغشوش شده بود، سربازان او توانستند خودرا بهم نزدیك کنند وبا نیزه‌های بلند راه عبورما راسدنمایند. هرنیزه که در سینه یاشکم یك اسب فرو میرفت یکی از سواران مرا پیاده میکرد ومرد پیاده مجبور می‌شد بعقب میدان جنك برود درحالی که نیزه‌داران قشون امیر سبزوار اسب های ما را بقتل میرسانیدند عده‌ای دیگر از آنها، برماسنگ می‌باریدند و ضربات شدید سنك، سواران مرا ازصدرزین بزمین میانداخت.

بااینکه وضع میدان جنك درقلب سپاه برای ما نامساعد بود من حمله را متوقف نکردم چون میدانستم، اگرحمله متوقف شود شکست خواهیم خورد. درجناح جنوبی من (اورگونـ چتین) موفق شده بود که انتظام صفوف سربازان امیر سبزوار را مختل کند وسربازان (علی ـ سیف‌الدین) عقب نشینی میکردند. درجناح شمال ما (قولربیك) پیش میرفت امامن درقلب میدان جنك نمیتوانستم جلوبروم برای اینکه امیرسبزوار بهترین سربازان خودرا درقلب میدان جنك متمرکز کرده بود.

درحالیکه میجنگیدیم یك ضربت شدید سنك بمنفرمن خورد واگرمغفر برسر نداشتم سرم میشکافت وبعید نبود که بیهوش شوم واززین بـرزمین بیفتم. بااینکه امیرسبزوار بهترین سربازان خودرا درقلب میدان جنك متمرکز کرده بود من خیلی راضی بودم چون میدیدم که کـار مشکل میدان جنك برعهده من محول شده است. من نه ازمشکل میهراسم ونه ازخطرمیترسم ولی شاید تمام افسران من اینطور نباشند ووقتی خودرا درمقابل یك اشکال بزرك میبینند بوحشت در آیند ودرمیدان جنك کسیکه بترسد نابود خواهد شد.

دردوجناح شمال وجنوب سربازان من جلو میرفتند ولی من درقلب سپاه کشته میدادم و نمیتوانستم نیروی مقاومت سربازان (علی سیف‌الدین) راازبین ببرم اما سربازان من عده‌ای از آنهارا اسیر کردند ومعلوم شد که یکـی از اسیران (محمد ـ سیف‌الدین) برادر جوان امیر سبزوار است.

جنك تاانتهای عصرطول کشید ودرآن موقع جناحین من بقدری پیش رفته بودند که امیر سبزوار فهمید که قلب سپاه او محاصره خواهد شد. من باحملات دائمی نگذاشتم سربازان زبده امیر سبزوار که درقلب سپاه میجنگیدند برای کمك بجناحین (علی ـ سیف‌الدین) بروند. من اگـر نتوانستم، مقاومت سربازان امیر سبزوار را درقلب سپاه ازبین ببرم درعوض بجناحین خود کمك کردم چون مانع ازایـن شدم که سربازان شجاع قلب سپاه به کمك جناحین قشون امیر سبزوار بروند.

(علی ـ سیف‌الدین) وقتی متوجه شد که قلب سپاه او بزودی محاصره خواهد شد فرمان عقب نشینی سربازان برجسته خودرا صادر کرد وبدینترتیب جنك باموفقیت من باتمـام رسید.

می‌میباید بعدازعقب نشینی‌نیروی امیرسبزوار،آن راتعقیب‌کنم وکارش رابسازم ولی‌بدو علت قشون (علی- سیف‌الدین) راتعقیب نکردم یکی‌اینکه غروب آفتاب نزدیك بود، وبزودی شب فرامیرسیدومن اگرقشون (علی- سیف‌الدین) راتعقیب میکردم درکشوری‌که وضع طبیعی‌آن‌برمن مجهول مینمود دچارخطرمیشدم. دیگراینکه عده‌کثیری ازسربازان من‌کشته یامجروح شده بودندومن نیروی خـود راضعیف میدیدم واصلح این بـود صبرکنم تاپسرانم بیایند و بمن ملحق شوند.

بعدازاینکه جنك تمام شدومن افسران خودرابرای دریافت‌گزارش احضار کردم،معلوم شدکه درآن روزپانزده هزارتن ازچهل هزارسوارماکشته یامجروح شده‌اند. ولی‌مابایك قشون هفتاد هزارنفری جنگیده بودیم وسربازان امیرسبزوارخوب میجنگیدند.

همینکه میدان جنك ازجنگجویان خالی‌شد افواج کرکس هـا درآسمان پدیدارشدندتا مرداربخورند ولی‌چون تاریکی فرودآمدمن نمیتوانستم دستوردفن اموات را صـادرکنم خاصه آنکه پیش‌بینی میکردم درآنشب شاید امیرسبزوار بماحمله ورشودوشبیخون بزند ولذا تمام سربازان بایدآماده بجنك باشندواگرقسمتی ازآنهامامور‌دفن اموات‌گردند نیروی مـا ضعیف میشود. یك فرمانده جنگی بعد از پایان یکروزه جنك ولوفاتح‌شده باشد خیلی‌کاردارد وباید گزارش‌افسران خودرادریافت‌کند ومراقبت نمایدکه تااینکه مجروحین موردمداواقراربگیرند واردوگاه خویش راطوری ترتیب بدهدکه موردشبیخون قرارنگیرد. من دستورداده بودم‌کـه (محمد- سیف‌الدین) برادر امیرسبزواررا‌که اسیرماشده بوددرخیمه‌ای نزدیك خیمه من،تحت مراقبت قرار بدهندتا درخصوص براشدش ونیروی او، ازوی‌کسب اطلاع‌کنم.

وقتی شب فرودآمد (محمد- سیف‌الدین) بنمازایستاد و(قولربیك) که‌کنارمن بودگفت ای‌امیر، نگاه‌کن این مردچگونه نمازمیخواند مـن میدانستم کـه برای‌چه (قولربیك) تعجب کرده اماتجاهل نمودم وپرسیدم چه چیزاوسبب حیرت توشده است. (قولربیك)گفت این مرد موقع نماز خواندن، دستهایش‌راروی سینه نمیگذارد، معلوم می‌شدکه (قولربیك) تاآن روزرسم نمازخواندن شیعیان راندیده بودوباوگفتم (قولربیك) نمـازگزار هنگامی‌که بنماز می‌ایستد، چون‌مقابل خداوند حضوربهم میرسانه باید مودب و طوری باشد که معلوم شود به خداوند احترام می‌گذارد. هرمسلمان مجازاست‌که هرطورکه میل داردمقابل خداوندبایستد مشروط باینکه‌آن ایستادن مطابق رسم وآئین اومحترمانه باشد. مااحترام رادراین میدانیم دودسترا برسینه بگذاریم ونمازبخوانیم واین مرداحترام رادراین میداندکه دو دست رابرطرفین بدن بچسباند ونماز بخواند واگر دربین مسلمین جماعتی‌باشندکه درموقع‌ادای احترام دودست‌رابر سربگذارند‌نمیتوانند‌درحالیکه دستهارا‌برسر گذاشته‌اند نمازبخوانند.

آن شب، امیرسبزوار‌بما حمله نکردوصبح روزبعد، سربازان مـن مبادرت بدفن اموات کردند ولی‌کفتارهاشب پیش قسمتی‌ازاجسادراخورده بودند. من‌از (محمد- سیف‌الدین) برادر جوان امیرسبزوارراجع‌به نیروی‌برادرش پرسش‌کردم واوگفت نیروئی‌که روز قبل باماجنگید ۷۵ هزارسربازبود وبرادرش ۳۰ هزارسربازدیگردرسبزواردارد. بطوریکه (محمد-سیف‌الدین) گفت شماره تلفات قشون امیرسبزواربیش ازآنهائی‌بودکه اجسادشان درمیدان جنك باقی‌ماند برای اینکه سبزواری ها، یکقسمت ازاموات خودراازمیدان جنك خارج‌کردند تااینکه‌زیرسم

اسبها و لگد پیاده ها قرار نگیرند.

با اینکه از سربازان امیر سبزوار هم عده‌ای کشته شده بودند من نمیتوانستم با ۲۵ هزار سوار بقشون امیر سبزوار حمله کنم. خوشبختانه غروب آنروز طلایه قشون پسرم (جهانگیر) که از راه اسفراین و جوین آمده بود نمایان گردید و بعد از اینکه (جهانگیر) بوسیله طلایه فهمید که من آنجا هستم در نیمه‌شب خود را بمن رسانید. از وی پرسیدم که آیا از حال برادرش (شیخ‌عمر) اطلاعی داردیا نه؛ جواب داد که از حال او بکلی بی‌اطلاع است ولی طبق موافقتی که حاصل شده او می‌باید خود را به مزینان برساند یعنی بجنوب سبزوار برسد.

ورود قشون (جهانگیر) ما را تقویت کرد و آماده نمود که مرتبه‌ای دیگر به نیروی امیر سبزوار حمله ور شویم.

امیر سبزوار فهمید که یك نیروی قوی بکمك من آمده است و دانست که اگر مرتبه‌ای دیگر درصحرا، با من مصاف بدهد کشته خواهد شد لذا بسرعت بازگشت نمود و خود را بسبزوار رسانید و درپناه حصار شهر قرار گرفت.

گفتم محاصره کردن یك قلعه جنگی و از پا در آوردن محصورین آن کاری است طولانی و خستگی آور ولی کسی که میخواهد نائل بتحصیل پیروزی شود باید آن کار طولانی را پیش گیرد و بانجام برساند. من از وضع داخل شهر سبزوار جز آنچه از (محمدسیف‌الدین) شنیده بودم اطلاع نداشتم وفقط میدانستم شهری است بزرك و مرکز قالی‌بافی خراسان ومیگویند که سیصد هزار کارگر در کارگاههای قالی‌بافی آن کار میکنند. جلگه سبزوار مثل نیشابور آباد نبود و از اولین روزهای محاصره شهر من متوجه شدم که در آن جلگه بادی میوزد که تمام خاك بیابان را روی ما میریزد و تا روزی که جنك سبزوار ادامه داشت آن بادها ما را اذیت می‌کرد.

تمام اقداماتی را که من در نیشابور، برای از پا درآوردن نیروی مقاومت محصورین بانجام رسانیدم درسبزوار تکرار کردم و قناتهائی را که از خارج بشهر میرفت کور نمودم و اطراف شهر درفواصل نزدیك و دور، روز و شب، نگهبان گماشتم تا اگر شهر، دارای راههای زیرزمینی است سکنه شهر نتوانند برای تهیه آذوقه از آنجا خارج شوند و تمام مردانی را که درقصبات و قراء اطراف سکونت داشتند به بیگاری گرفتم تا اینکه درختهای کهن را بیندازند وچوب آنها را بپای کار بیاورند تا نجاران بتوانند برجهای متحرك بسازند. چهار دسته از کسانی را که در نقب زدن مهارت داشتند مامور کردم که ازچهار طرف شهر نقب بزنند و آنقدر پیش بروند تا اینکه بپای حصار شهر برسند و زیر حصار را خالی نمایند تا اینکه بتوان در آنجا باروت نهاد و منفجر کرد.

برطبق دستور من چهار برج دیده بانی مرتفع درچهار طرف شهر با خشت وچوب ساخته شد تا اینکه دیده بان های ماهمواره در آن برجها باشند و از وضع شهر آگاه شوند. ما بوسیله ساختن برجهای مزبور که خیلی مرتفع بود توانستیم شهر سبزوار را بخوبی ببینیم و با نبوه جمعیت آن پی ببریم من ازمشاهده انبوه جمعیت خوشوقت شدم زیرا می‌دانستم شهری که آنقدر پرجمعیت است درمقابل محاصره پایداری نخواهد کرد و بزودی از پا درمی‌آید برای اینکه نمی‌توان آذوقه آنهمه افراد را فراهم نمود. اما بعد دانستم که امیر سبزوار پیش بینی محاصره شهر را هم کرده، آذوقه فراوان در آنجا گرد آورده بود. در حالی که وسایل گشودن شهر را فراهم میکردم از تأخیر

(شیخ ـ عمر) فرزندم ناراحت بودم. او که فرماندهی چهل هزار سوار راداشت می‌باید وارد مزینان واقع در نزدیکی سبزوار شود اما ازوی خبری نمیرسید و من (جهانگیر) را با سه هزار سوار مأمور کردم که از راه مزینان بطرف شمال برود و تحقیق کند که نیروی شیخ‌عمر کجاست و برسر او و سوارانش چه‌آمده است.

(جهانگیر) و سوارانش براه افتادند و ما بمحاصره شهر ادامه دادیم و هرروزازطرف مانامه‌هائی به‌تیربسته می‌شد و بطرف شهر پرتاب میگردید و من در آن نامه‌ها بسکنه شهرو سربازان امیر سبزوار می‌گفتم اگر ترك مقاومت کنید و شهر را تسلیم نمائید زنده خواهید ماند وگرنه تاآخرین نفرکشته خواهید شد و من زنان و فرزندان شما را اسیر خواهم‌کرد و ببردگی خواهم برد ولی تهدیدهای من اثری در مدافعین نداشت.

یکروزمن بوسیله تیرچندنامه بسوی شهرپرتاب کردم وازامیرسبزوار خواستم که‌هنگام عصربالای حصاربیاید ومنظره‌ای رابچشم خودببیند. درموقع عصرامیرسبزوار که گفتم مردی‌بود هم‌سن من‌ودارای مذهب شیعه بالای حصارآمد. من‌امرکردم که بـرادرش (محمد-سیف‌الدین) رابحصار نزدیك کنند. تیراندازان ماآماده بودندکه اگرازطرف مدافعین که بالای حصاردیده می‌شدند بطرف ماتیراندازی شد،آنهاهم تیراندازی نمایند. ولی تیراندازانی‌که اطراف‌امیر سبزواربودندکمان‌ها راازدوش آویخته‌نشان میدادندکه قصدتیراندازی ندارند .

منادی ما از طرف من خطاب بامیر سبزوار بانك زدای (علی ــ سیف‌الدین) اگــر دروازه‌های شهررانگشائی وسبزوار راتسلیم‌نکنی، اینك مقابل چشم‌توبرادرت بهلاکت خواهد رسیدومیگویم که سرازبدنش‌جداکنند. (علی‌ـسیف‌الدین‌ـموید) خطاب بمن فریادزدای (تیمور بیك) آیااسیرتواجازه دارد حرف بزندیانه؟بوسیله منادی جواب دادم می‌تواند حرف بزند. امیرسبزوارخطاب ببرادرخود گفت ای‌محمد، آیاتومیل‌داری زنده‌بمـانی وماشهرراتسلیم دشمن کنیم‌یااین که بهترمیدانی مامقاومت‌نمائیم ولومقاومت ماسبب‌مرگ توشود. (محمد-سیف‌الدین) گفت مقاومت‌کنید وآنگاه اظهارکرد (تیمورلنگ) بجلاد بگوسرازبدن من‌جداکند .

بمنادی‌گفتم‌آنچه من‌بمحمدمی‌گویم باصدای بلندبرای امیرسبزوارتکرار نمایدوآنگاه این واقعه رابیان‌کردم‌ جدمن الب‌ارسلان درسیصدوپنجاه سال قبل ازاین باپادشاه (روم)باسم (دیوجانس‌چهارم) جنگید واورا مغلوب واسیرکرد. (توضیح) ــ تیمورلنك همانطورکه‌تظاهر می‌کرد ازنسل چنگیزاست خودراازنژاد (الپ‌ارسلان)هم‌میدانست در صورتیکه (الپ‌ارسلان) پادشاه سلجوقی وپدرسلطان ملکشاه معروف،ازاجداد تیمورلنك نبودواین تذکرراالازم‌دانستیم که‌خوانندگان محترم مشتبه نشوند-مترجم) محلی که پادشاه روم‌اسیرجد من‌شد، شهری بود واقع درارمنستان وبعدازاین‌که (دیوجانس‌چهارم) اسیرگردید اورا بازنجیرنزد (الپ‌ارسلان) آوردند. (الپ‌ارسلان)ازاوپرسید اگرتوبرمن دست می‌یافتی ومـرااسیرمی‌نمودی بامن چـه می‌کردی؟ (دیوجانس چهارم)گفت تـورامیفروختم. (الپ‌ارسلان) حیرت‌زده پـرسید آیامـرا می‌فروختی ودرصدد برنمیآمدی‌که مرابقتل برسانی پادشاه (روم)گفت نه برای این‌که کشتن تو‌بی‌اهمیت بود. توتاروزی برای من‌اهمیت داشتی‌که من تورامغلوب نکرده بودم وبعدازاین که‌تورا مغلوب‌کردم واسیرشدی وبازنجیرتورا نزدمن آوردندکشتن توبرای‌من بیش ازقتل‌یك مورچه اهمیت نداشت ولی ازفروختن تواستفاده میکردم .

(الپ‌ارسلان) پرسیدمرا بکه‌میفروختی پادشاه روم جواب دادتورا بخودت یاشخصی که حاضرمی‌شد توراخریداری‌کند میفروختم (بایدمتوجه شدکـه منظور ازپادشاه روم‌پادشاه روم کوچك یا(رومیه‌الصغری) است‌که پایتختش شهرقسطنطنیه بودکه امروز موسوم بـه استانبول می‌باشد ــ مترجم)

(الب‌ارسلان) هم موافقت کردکه پادشاه (روم) را بفروشد و چون غیراز خودش کسی خریدار وی نبود، (دیوجانس چهارم) را بخودش فروخت و اینك ای محمد، هرگاه توبتوانی خودرا خریداری کنی، یابرادرت حاضر باشد تورا خریداری نماید من تورا خواهم فروخت امیر سبزوار از بالای حصار بانك زد برادرم را بچه مبلغ میفروشی؟ . بوسیله منادی‌جواب دادم بمبلغ دوکروردینار امیر سبزوار بانك زد در تمام این شهر یك‌کرور پول نقد وجود ندارد گفتم دروغ میگوئی ، و تو که دارای‌یك قشون یکصدهزار نفری هستی کرورها پول نقدداری وتاکسی‌کرورها ثروت نداشته‌باشد نمیتواند یك قشون یکصدهزار نفری رانگاهداری نماید .

امیر سبزوارگفت من می‌توانم برای رهائی برادرم یکصدهزار دینار بپردازم مشروط باین که اورا سالم تحویل من بدهی .

گفتم یکصدهزار دینار فدیهٔ یك بازرگان است که بدست ما اسیر شود نه فدیهٔ برادر امیرسبزوار. (علی ــ سیف‌الدین) گفت من نمیتوانم برای رهائی برادرم بیش از این‌بپردازم گفتم من میخواستم از روش (الپ‌ارسلان) پیروی‌کنم و برادرت را بفروشم وچون توخریدار برادرت‌نیستی وکسی‌دیگر هم‌نیست که‌خریدار وی باشد.اورا بقتل میرسانم تااز زحمت نگاهداری اوآسوده باشم.

آنگاه باشاره من جلاد سر از بدن (محمد ــ سیف‌الدین) جدا کرد و از بالای حصار شهر، صدای شیون برخاست و من گفتم سر محمد را بالای یکی از برجهائی‌که مشرف برشهر بود نصب نمایندتا سکنه شهر آن را ببینند.

همان شب(علی ــ سیف‌الدین) بخون خواهی برادرش بما شبیخون زد. وقتی یك ثلث از شب گذشت یك مرتبه دروازه‌های شهر باز گردید و در حالی که سربازان امیرسبزواراز شهر خارج می‌شدند و بما هجوم می‌آوردند هزاران نفر از آنها بوسیله نردبان از حصارشهر فرودمیآمدند، عده‌ای ازمهاجمین مشعل داشتند و همین‌که به‌خیمه‌های مـامیرسیدندآنهارا آتش می‌زدند تـااینکه ما را بترسانند و مانع از این شوندکه بتوانیم قوای خود را متمرکز کنیم.

رسم من این‌است‌که در موقع محاصره یك شهر، هرگز اسبها را نزدیك اردوگاه قرارنمیدهم. هرکس که شهری را محاصره میکند بخصوص اگر در آن شهر یك قشون بزرگ باشد باید بداند که هرلحظه از اوقات روز یا شب ممکن است سربـازان محصور از شهر خارج شوند و بمحاصره‌کنندگان حمله نمایند. واگردرموقع‌حمله،اسب‌ها دراردوباشندطوری بی‌نظمی‌بوجود می‌آید که نمیتوان جنگید برای این که اسب ها، از هرطرف میگریزند بخصوص اگر آتش افروخته شود و حریق، اردوگاه را بسوزاند. زیرا اسبهای ماکه جنگی‌هستند از هیاهوی‌میدان جنگ نمی‌ترسند امـا از آتش بیم دارند و وقتی بـوجود میآید افسارها را پاره میکنند و میگریزند.

ماچون‌درسبزوار اسب های خود را در عقب جاداده بودیم‌آن شب‌بعد از اینکه‌شبیخون شروع شد خیلی نگرانی نداشتیم. دو سردار من (قولربیك) و (اورگون - چتین) میدانستند که اگر خصم از شهر خارج شد و بما حمله‌نمود آنها میباید بانیروئی‌که تحت فرماندهی‌خود دارند بمن ملحق شوند.

من بآنها گفته بودم که در موقع محاصره نیروی ماالطراف شهر متفرق است‌و امیر سبزوار یك قشون قوی در شهر دارد که‌بعداز خروج‌ازآنجا میتواند در پیرامون شهر، نیروی متفرق مارا نابود کند لذا همین‌که سربازان امیرسبزوار ازشهر خارج شدند آنها باید با نیروئی که دارند خود را به‌من برسانند تاقوای مامتمرکز شود و آنوقت می‌توانیم مهاجمین را از میان برداریم و وارد شهرشویم.

درحالی که ازهمه جافریاد بگوش میرسید و ناله مجروحین شنیده می‌شد و سربازان امیر سبزوار دشنام میدادند و بوسیله ناسزاگوئی خود را قوی دل میکردند (قولر بیك) و (اورگون‌چتین) خود را به‌من رسانیدند من‌که‌در مشرق شهر بودم فرماندهی حمله رابرعهده گرفتم و (قولربیك) را فرمانده جناح راست و (اورگون ـ چتین) را فرمانده جناح چپ کردم و حمله متقابل ما باتبرآغازگردید. من دوتبر در دست داشتم و ازچپ وراست میزدم و مشعل داران ما، میدان جنگ را برای ماروشن میکردند و قسمتی از میدان جنگ هم از شعله‌های حریق روشن می‌شد . شاید اگر دیگری بجای من بود دستور میداد که حریق‌ها را خاموش کنند تااینکه خیمه‌ها از بین‌نرود ولی من میدانستم که مسئله خاموش کردن حریق یك مسئله فرعی و بی‌اهمیت است. و بفرض این‌که تمام خیمه‌های ما براثرحریق ازبین‌میرفت مامی‌توانستیم آنها را تجدید کنیم زیرا همه شهرهای خراسان غیراز سبزوار از آن مابود و دستور می‌دادیم که در آن بلاد، بسرعت برای ماخیمه فراهم نمایند، وآنچه اهمیت داشت‌این بود که از موقع استفاده نمائیمو خود را بشهر برسانیم.

تمام نیروی من در مشرق شهر متمرکز گردیده بود و جناح راست من شمال و جناح چپ من جنوب شهر را میگرفت و مابطور منظم خود را بدودروازه بزرگ شهر که هردو در مشرق قرار داشت نزدیك میکردیم.

سربازان امیر سبزوار باشمشیر می‌جنگیدند و ماباتبر و ضربات ما آنها را از پادر میآورد و راه مابا لاشه سربازان امیرسبزوار مستور می‌گردید. تاآنکه مابجائی رسیدیم که بادروازه‌های شهر، تقریباً بیش از پنجاه ذرع فاصله نداشتیم و در آن موقع‌کسانی‌که درشهر بودند، بدستور امیرسبزوار دروازه‌ها را بستند.

امیرسبزوار وقتی در یافت که شبیخون او، منتهی بعدم موفقیت شدهمان گونه‌که در آن روز برادرش را فداکرد درآن لحظه هم‌جمعی از سربازان خود را فدا نمود و دروازه‌ها را بست و راه مراجعت‌آنان را بشهر مسدودکرد.

تاآنموقع سربازان سبزواری بادّلیری میجنگیدند ولی وقتی متوجه شدندکه‌دروازه‌ها را بستند و راه بازگشت آنان را مسدود نمودند دلسرد شدند . ما میدانستیم بعد ازاینکه دروازه بسته‌شد قدری طول میکشد تااینکه پشت دروازه راسنك چین‌نمایند و اگر زودبجنبیم ممکن است مانع از سنك چین کردن بشویم .

سربازان سبزواری دیگر مقاومت نمیکردند وسلاح را برزمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند، و بااین که تسلیم شدن آنها، کار مارا سهل کرد وتوانستیم زودتر خود رابدروازه‌ها برسانیم وقتی بمدخل های شهر رسیدم که پشت دروازه‌ها را سنگ‌چین کرده بودند.

در آن شب قسمتی از خیمه‌های ما بکلی سوخت و هرچه در آنها بود از بین رفت‌ولی باسبهای ما آسیب نرسید. و در عوض تمام سربازان امیر سبزوار که از شهر خارج شده‌بودند بقتل رسیدند یامجروح و اسیر شدندو صبح روزبعد، من امر کردم مجروحین سخت سبزواری را بقتل برسانند زیرا ماوسیله نگاهداری آنها را نداشتیم ولی مجروحین خفیف واسرا رانگاه داشتیم که ازآنها کار بکشیم و در صورت امکان بعداز خاتمه جنگ در قبال‌دریافت فدیه‌آنها را آزاد نمائیم.

در بامداد وقتی من خاکستر خیمه‌های سوخته رادیدم و مشاهده کردم که عده زیادی‌از سربازان ما بقتل‌رسیده‌اند عهدکردم که‌بعداز تسخیر سبزوار، درآن شهرجانداری باقی‌نگذارم و تمام سکنه شهر را بقتل برسانم.

ازبامدادروزی‌که شب‌قبل‌ازآن، امیرسبزوار بماشبیخون زدمن بافسران خوددستوردادم که‌عده‌ای ازسربازان مارااز‌راه حصاروارد شهر کنند ولی مواظب باشندکه آنهازا بیهوده بکشتن ندهند.من متوجه شدم که درسبزوار روشی‌که درجنگ نیشابور مفید واقع گـردید بدون فایده است وسربازان (علی-سیف‌الدین-موید) امیرسبزوار نخواهند گذاشت‌کـه سربازان مااز‌راه حصاروارد شهرشوند وآنجا راتصرف نمایند ولی میخواستم حواس امیرسبزوار وسربازان او رابپرت‌کنم وآنها متوجه نشوندکه مامشغول نقب‌زدن هستیم تااینکه ازراه نقب خودرا بداخل شهربرسانیم.

وقتی درپیرامون حصار غوغائی دائم حکمفرما باشدصدای کلنگ زدن بگوش مدافعین نمیرسد زیرا حواس آنها متوجه صداهای زیرزمینی نیست صدای کلنگ‌کسانی‌که نقب میزنند بویژه درموقع شب، که سکوت‌حکمفرما است خوب‌بگوش میرسد لذابموجب دستورمن، سربازان مادرموقع شب‌هم باافروختن مشعل‌ها حصار راروشن میکردند و مدافعین راتا بامداد مشغول می‌نمودند، چندبارعده‌ای ازسربازان دلیرمن ازراه‌حصار وارد شهرشدند ولی قبل از اینکـه بتوانند درشهرجلوبروند بقتل رسیدند. آن فداکـاریها نتیجه مستقیم نداشت ولی‌دارای نتیجه غیرمستقیم بودوسبب میشدکه مدافعین‌نتوانند به‌نقشه‌ما پی‌ببرند.درحالی‌که سربازان‌ما مشغول نقب‌زدن بودند، (گورخان) درنیشابور مشغول تهیه‌باروت بود:

(توضیح-گورخان درقشون‌امیر تیمور فرمانده کسانی بود که‌باروت‌تهیه‌میکردندواوراقورخان هم‌می‌گفتند وما کلمه قورخانه راکه هنوزمتداول است ازگورخان گرفته‌ایم-مترجم) من بدوعلت گفته‌بودم که‌باروت‌رادر نیشابور تهیه کنند.زیراساختن‌باروت کاری‌است‌خطرناک‌واحتیاج به‌دقت‌زیاد داردوگاهی‌منفجرمی‌شودوعده‌ای زیاد رابقتل می‌رساند واگرباروت رادر اردوگاه‌ما درسبزوار تهیه میکردند ممکن بود عده‌ای ازسربازان من‌کشته شوند. دوم اینکه من از جاسوسان امیر سبزوار خائف بودم وبیم‌داشتم‌که‌آنها برازساختمان باروت پی‌ببرند درصورتی‌که من‌نمی‌خواستم هیچکس غیرازما ازساختمان باروت مستحضر گردد. اگرجزتوداندکه رای توچیست-برآنرای ودانش بباید گریست.

من یقین داشتم که بین زارعین قصبات وقرای سبزوارکه ماآنها رابه‌بیگاری گرفته بودیم وبرای‌ما برج میساختند عده‌ای ازجاسوسان امیرسبزوارهستند وآنها تمام کارهای ما رابااطلاع امیرسبزوار میرسانند ونمیخواستم امیر سبزوار بفهمد که مامشغول ساختن باروت هستیم وازچگونگی ساختن آن مطلع شود .

من تأکید میکردم که نقبها زودتر باتمام برسدولی جزدردونقب شرقی‌وجنوبی‌سبزوار، کار، بروفق‌مرادپیش نمیرفت نقبی‌که ازطرف‌مغرب حفرمیکردند وبحصار شهرنزدیک‌میگردید براثراشتباه معماری‌که سرپرست آن نقب‌بود اعوجاج پیداکرد وقسمتی ازاوقات‌ما بیهوده گذشت ومن دستورقتل آن معمار راصادرکردم تامعماران دیگربدانندکه وقتی من‌یک‌کاررا بآنها محول میکنم بایددقت نمایند ودل بکاربدهند تااشتباه نکنند نقبی‌که ازشمال شهرحفر میکردند بسنگ‌خورد وطبقه سنگ بقدری ضخیم بودکه نقبیان‌ما نمی‌توانستند اززیرسنگ عبور کنند معماری‌که متصدی حفرنقب شمالی بود ترسید و تصورکردکه من اورا نیزخواهم‌کشت ولی باوگفتم‌که تومقصرنیستی وهیچکس نمیتوانست پیش‌بینی‌کندکه نقب بسنگ خواهد خورد ماازدونقب غربی وشمالی صرفنظرکردیم وتصمیم گرفتیم که‌ازراه شرق وجنوب واردشهر شویم.

قبل ازاینکه حصاررادرشرق وجنوب ویران‌کنیم شورتمودیم‌که آیاموقع شب واردسبزوار شویم یاهنگام‌روز. نتیجه مشورت مااین‌شدکه سبزوارشهری است بزرگ ومااز‌وضع داخلی شهر اطلاع نداریم وشب، هرقدرمشعل روشن‌کنیم، باندازه روز، روشن نیست. لذابایددرموقع‌روز بشهرحمله‌ورشد تااینکه سربازان‌ما همه‌جا رابخوبی ببینند وقدم‌بقدم دوچارکمینگاه نشوند. نقبیان‌ما درمشرق وجنوب شهر، زیرحصار راخالی‌کردند وحفره‌ای بزرگ بوجودآوردندآنگاه جوال‌های پرازباروت رادرآن‌حفره‌انباشتند ومازیرهریک ازدوحصار شرقی وجنوبی شهریکصد من ماوراءالنهرباروت‌قرارادادیم ویک‌فتیله طولانی وضخیم، ازهریک ازدوانبار باروت درطول نقبها بخارج وصل‌شد ومن امرکردم بعداز طلوع آفتاب همین‌که هواروشن شدوسربازان من، برای حمله‌آماده‌گردیدند، فتیله‌ها رامشتعل کنند .

من میدانستم‌که بعضی‌از تظاهرات وتشریفات،درقلب دلیرترین مردان جنگی اثرمیکند وسبب میشودکه آنها دل راازدست بدهند (امروز مامیگوئیم که روحیه‌خود راازدست میدهند مترجم) بهمین‌جهت امرکردم‌که وقتی فتیله‌ها راآتش زدند سفیدمهره بنوازند تااین‌که حصار شهرباصدای سفیدمهره فروبریزد (سفیدمهره یک‌نوع بوق بوده و میتوان نام آنرا شیپور نهاد مترجم) (یوشع) پیغمبربنی‌اسرائیل‌که بعداز موسی سرپرست آن قوم‌شد هنگامی‌که به حصار شهر(اریکا) واقع درکنعان‌حمله‌ورگردید همین‌کار راکردوقبل‌ازاینکه حصار فروبریزددستور دادکه کرناهارا بصدا درآورند ووقتی حصارشهر فروریخت، مدافعین تصورکردندکه براثر صدای‌کرناها حصارشهرفروریخت وطوری دل از دست دادندکه نتوانستند ساعتی مقاومت نمایند .

شب قبل‌ازحمله، من‌بسرداران خودگفتم‌که بسربازان خودبسپارند روزبعد پس ازاینکه واردشهرشدند بخصم ترحم ننمایند وتمام مردان شهررابقتل برسانند مگرکسانی راکه به‌منزل شیخ‌حسام‌الدین سبزواری پناهنده شدند. من‌راجع به‌شیخ‌حسام‌الدین سبزواری دانشمند سبزوار وپیشوای روحانی آنجا چیزها شنیده بودم وچون عالم بود میخواستم که احترامش محفوظ

باشد.

صبح روز بعد، اندکی قبل از اینکه آفتاب طلوع کند من فرمان دادم که فتیله‌ها را مشتعل نمایند و لحظه‌ای بعد از اینکه فتیله‌ها مشتعل گردید، سفیدمهره‌ها یکمرتبه، حصار شهر در مشرق وجنوب فروریخت

من نمیتوانم بگویم که آتش گرفتن باروت وفرو ریختن حصار شهر چگونه زمین را لرزانید.

بطوری که بعد مطلع شدم بر اثر دو انفجار مزبور خانه‌هائی که در مشرق وجنوب شهر، نزدیک حصار بود ویران گردید وسکنه آن زیر آوار رفتند. تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که ما آنهمه باروت را یکمرتبه آتش بزنیم وصدای انفجار وارتعاش زمین مرا هم بوحشت درآورد. سربازان ما از مشرق وجنوب بشهر حمله‌ور شدند واز داخل شهر فریاد برخاست. من چون میدانستم که مدافعین شهر، ناگزیر بطرف مشرق وجنوب براه میافتند تا راه را بر سربازان ما ببندند وسایر قسمت‌های شهر بی‌دفاع میماند گفتم که درمغرب و شمال سبزوار، سربازان ما از راه حصار وارد شهر شوند قبلا گفتم که وقتی محاصره سبزوار شروع شد چهار برج دیده‌بانی مرتفع در چهار طرف شهر ساختیم تا بتوانیم بطور دائم وضع شهر را از نظر بگذرانیم. آنروز، در شهر طوری غوغا بود که من نتوانستم از بالای برج‌های مزبور وضع شهر را ببینم و برای مشاهده میدان جنگ بحصار رفتم. هرقسمت از شهر دارای فرمانده مخصوص بود و آنها میدانستند چه بکنند و هر نقطه را که ضعیف میدیدند، تقویت می‌کردند.

سربازان امیر سبزوار خوب می‌جنگیدند ولی چون ما از تمام جوانب بسوی مرکز شهر جلو میرفتیم یقین داشتیم که بر آنها غلبه خواهیم کرد. امیر سبزوار و پسرش که مردی جوان بود قبل از اینکه در جنگ کشته شوند زنهای خانواده خود را بقتل رسانیدند تا اینکه اسیر من نشوند و آنگاه در حال پیکار مقتول گردیدند. وقتی خبر قتل امیر سبزوار و پسر جوانش بمن رسید دانستم که سبزوار بطور حتم سقوط خواهد کرد. جارچیان ما، فریاد میزدند هر کس میخواهد زنده بماند بمسجد شیخ حسام الدین سبزواری و مسجد میر که مجاور آن است برود. من مسجد میر را هم جزو منطقه بست اعلام کردم چون شنیدم که خانه شیخ حسام الدین سبزواری آنقدر وسعت ندارد که عده‌ای زیاد از مردم بتوانند در آن جا بست بنشینند. ای کسانی که شرح حال مرا میخوانید بر من خرده نگیرید که چرا منزل شیخ حسام الدین سبزواری را که مردی شیعه مذهب بود، محل بست اعلام کردم زیرا پیغمبر ما وقتی بمکه حمله‌ور گردید بوسیله جارچی‌ها ندا درداد که منزل (ابوسفیان) بست است وهر کس به منزل ابوسفیان یا به خانه کعبه پناهنده شود کشته نخواهد شد در صورتی که (ابوسفیان) بزرگترین خصم پیغمبر بشمار میآمد و بت‌ها را می‌پرستید. شیخ حسام الدین سبزواری مسلماً بر (ابوسفیان) برتری داشت زیرا خدای واحد را می‌پرستید و پیغمبر ما را نبی مرسل میدانست.

وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید من از دروازه غربی قدم بشهر گذاشتم ومشاهده کردم که کوچه‌ها مستور از لاشه اموات وخون خشک شده است ووقتی بمرکز شهر نزدیک گردیدم، در بعضی از کوچه‌ها چشمم بجوی خون افتاد ومعلوم شد که هنوز کشتار ادامه دارد وخون تازه وارد جوی‌ها میشود و براه میافتد. قلبم از مشاهده کوچه های مستور از خون شکفته شد زیرا من از جوانی

ازمشاهده خون دشمنان خودلذت میبردم وهرچه برسنوات عمرم مـی‌افزود بیشتر می‌فهمیدم که خونریزی کلید قدرت وتحصیل عظمت است وتاکسی خون جاری نکند نمیتواند ترس خود رادردلها جابدهد وسطوت خویش رابردیگران تحمیل نمایدولی آنکس که برای تحصیل قدرت خون میریزد نبایدهوی وهوس داشته باشدچون اگردارای هوی‌وهوس گرددهمانها که در پیرامونش هستندوازطفیل اوزندگی مینمایندخونش راخواهندریخت.

هنگام نمازعصرجنگ سبزوارخاتمه یافت ومردانی که درشهربودند یابه خانـه شیخ حسام‌الدین سبزواری ومسجد میررفتند یااینکه بسربازان ماتسلیم شدنـد. تاآن موقع کسی مبادرت بچپاول نکرد. ولی‌چون جنگ خاتمه یافته بود فرمان غارت ازطرف من صادرشدوهمان روزشیخ حسام‌الدین سبزواری رابارودوگاه من واقع درخارج شهر سبزوارآوردند. وقتی شیخ وارد اردوگاه من گردید سربازانم مسجد متحرك مراكه دارای دوگلدسته آبی‌وقرمزرنك بود (وشرح آنرادادم) سوارمیکردندتااینکه نمازمغرب رادرمسجد بخوانم. شیخ‌حسام‌الدین‌سبزواری که پیرمرد بودوریشی سفیدوبلندداشت ازمشاهده مسجدمن حیرت کرد ورنك گلـدسته ها اورا متعجب نمود وپرسیدبرای چه یکی‌ازاین‌گلدسته هاآبی‌رنك است ودیگری قرمزگفتم رنـك آبی. رنك قدرت خداوند است ورنك‌قرمز، رنك قدرت نوع‌بشر.

شیخ حسام‌الدین سبزواری‌گفت ای امیرماوراء النهرتوامروز، نسبت بمن محبت‌کردی وخانه مرابست قراردادی وکسانی‌که بخانه من‌آمدند ازکشته شدن معاف‌گردیدند این محبت توبمن جرئت میدهدکه ازتوتقاضائی بکنم وبگویم‌که ایلك که توفاتح شده‌ای وعده‌ای کثیراز سکنه شهرکشته شده‌اند ازتاراج اموال سکنه شهرصرفنظرکن. گفتم‌ای شیخ، توفقط قتل‌سکنه سبزواررا بخاطرمی‌آوری اماقتل سربازان مرابیاد نداری درصورتیکه عده‌ای‌کثیرازسربازان من‌کشته شده‌اند وآنهاطبق قانون‌جنك باید خونبهای همقطاران خودرابدست بیاورندلذامن نمیتوانم تقاضای تورا بپذیرم.

شیخ‌حسام‌الدین‌سکوت کرد وبعدازچندلحظه‌گفت‌پس دستوربده‌که زنهاوپسرانودختران مردم رااسیرننمایند وببردگی نبرند. گفتم‌این دستوررا هم نمیتوانم صادر کنم سکنه سبزوار چون مقاومت کردند کافر حربی هستند و مطابق نص‌آیات قرآن باید زنهای آن هااسیر و برده‌شونده

آنگاه‌آفتـاب غروب‌کرد وصدای موذن برخاست ومن‌به شیخ حسام‌الدین‌گفتم‌آیابرای خواندن نمازبمسجد میآئی یانه شیخ‌گفت ای امیرماوراءالنهرتودر مسجد نمـازبخوان ومـن همینجا نماز میخوانم. گفتم این مسجد مال من‌نیست بلکه خانه خداست. ولی‌شیخ حسام‌الدین چیزی ازجیب خودبیرون‌آورد وبرزمین نهادوآماده‌نمازخواندن شد. ازوی پرسیدم‌این‌چیست که برزمین نهاده‌ای؟ شیخ‌گفت‌این‌مهراست ومادرموقع سجده پیشانی خودرا‌روی مهرمیگذاریم پرسیدم‌برای چه اینکاررا میکنید شیخ‌گفت برای‌اینکه موضع سجده بایدپاك باشد لذامـا در موقع سجده‌کردن سررا‌روی مهرمیگذاریم تااطمینان حاصل‌کنیم‌که موضع‌سجده پاك است‌گفتم ای شیخ حسام‌الدین توبجای‌یك مهربایدهفت مهرفراهم‌کنی شیخ‌پرسید برای چه بایدهفت‌مهر فراهم‌کنم. گفتم بموجب نص صریح قوانین اسلام درموقع‌سجده میبایدهفت موضع اززمین کـه هفت‌قسمت‌ازبدن‌ما باآن‌تماس‌حاصل‌میکندپاك باشدزیرادرموقع‌سجده‌انگشتان‌دوپاودودست‌وزانو

وپیشانی مابازمین تماس حاصل می‌نماید آیا توقبول داری که درموقع‌سجده میباید هفت موضع اززمین‌که هفت عضوبدن مابا آن تماس حاصل می‌کندپاك باشد. شیخ‌گفت بلی‌گفتم پس چرا فقط پیشانی‌خودراروی‌مهرمی‌گذاری‌وبرای دو کف‌دست‌ودوزانو وانگشتان‌دوپامهرفراهم‌نمیکنی شیخ جواب ندادومن باوگفتم‌ای شیخ، نمازگزاراحتیاج بمهرندارد وفقط باید موضعی‌که‌آنجا نماز میخواند پاك باشد و پیغمبر ما درموقع سجده سررا بر زمین می‌نهاد و فریضه را بجا می‌آورد.

بعدازاینکه ازنمازفراغت‌حاصل شدگفتم‌یاشیخ شیطان‌کیست شیخ‌حسام‌الدین سبزواری گفت ای امیر، شیطان عبارت ازفرشته‌ای بودکه ازجانب خداوند مطرودگردید وازآن موقع تاکنون وازحالا تاپایان دنیا، هم خودراصرف‌گمراه‌کردن بندگان خدامی کند. گفتم یاشیخ‌آیا تواین توضیح رامیپذیری شیخ‌گفت بلی‌ای امیر، گفتم مردی چون تو، که خودرادانشمندمیداند نبایدشیطان رااینگونه توصیف‌کند. من می‌دانم‌که درشرایع اسلام، شیطان اینگونه توصیف‌شده ولی‌اینرابرای عوام‌گفته‌اند تااینکه عوام‌الناس‌بفهمندکه شیطان چیست وقائل‌شوندکه موجودی درکمین‌آنهاهست تاآنانرابراه شرسوق دهد.

لیکن‌شیطان‌واقعی‌عبارت‌ازنفس‌اماره‌میباشد که‌دروجودهمه‌هست‌و آن‌نفس‌انسان‌را وامیدارد که مرتکب منهیات شود دروجود هرکس دونیروهست یکی‌نیروی رحمانی یاالهی‌ودیگری نیروی شیطانی ونیروئی‌که افرادرا وادار‌به شراب خوردن وقمارباختن وسایرکارهای‌نکوهیده وممنوع مینماید نیروی شیطان می‌باشد وازاینجهت نمازوروزه وجوب پیداکرده‌که بمناسبت اشتغال مسلمین به نمازوروزه، هرگزنفس اماره فرصت پیدانکندکه انسان رابسوی اعمال نکوهیده ومنهیات سوق‌بدهد وکسی‌که نمازگزارمی‌باشد وروزه می‌گیردمرتکب‌گناه نمیگردد برای اینکه وی بایدهمواره طاهرباشد وارتکاب‌گناه ومبادرت‌به منهیات طهارت اورا ازبین می‌برد خداوندکه دانا وتوانای مطلق است کوچکترین احتیاج به نمازوروزه من‌وتوندارد‌وازاینجهت نمازوروزه راواجب کرده که من وتوفرصت وآمادگی فکری برای ارتکاب گناه نداشته باشیم.

شیخ‌حسام‌الدین‌گفت ای‌امیرمن میدانم‌که تومردی دانشمندهستی وچیزهائی می‌دانی‌که من نمیدانم.

آن شب تاصبح زوزه‌کفتاران‌که درسبزوارلاشه های‌مقتولین رامیخوردندبگوش‌میرسید وبامداد پرندگان لاشخورنمایان شدند وبطرف شهررفتند تااینکه سهم‌خودراازمقتولین‌بخورند من میخواستم‌که غلبه من برسبزواربرای همه درس عبرت شود وبدانندکه هرکس مقابل من پایداری نمایدگرفتارسرنوشت امیرسبزوار وسکنه‌آن شهرخواهدگردید. این بودکه روزبعد امرکردم‌آن قسمت ازسکنه سبزوارکه زنده مانده‌اند سرهای مقتولین راازبدن جدانمایند. و قسمتی ازسرهارابطرف مشرق شهرخارج‌ازحصار وقسمتی‌دیگررابسوی مغرب‌ببرندمن میخواستم که ازآن سرهادوهرم (دومنار- مترجم) بسازم‌که ارتفاع‌هریك ازهرآنهاگز باشد وشبهابالای آن دوهرم چراغ روشن‌کنم.

بعداز این که سرهادردوطرف شهرگردآمد بمن اطلاع دادندکه نودهزارسردردوجهت شرقی وغربی سبزوارجمع‌آوری شده‌است من معمارانی راکه مامورنقب‌زدن بسوی شهربودند

بساختن دوهرم کردم یکی درمشرق سبزوار و دیگری درمغرب آن و گفتم درساختمان آنها آهك بکار ببرند تا اینکه محکم باشد و بر اثر مرور زمان ویران نشود. بمعماران گفتم که باید طوری حساب ساختمان را بکنند که درهرهرم چهل و پنجهزار سر چون آجرکار گذاشته شود و سرها را باید طوری کار بگذارند که نمای خارجی هرم را تشکیل بدهد. اگر سرها بیش از میزان ضروری برای ساختمان نمامی باشد بقیه سرها را درداخل هرم بکار ببرند ولی قسمت خارجی باید مستور از سر باشد بطوری که بیننده وقتی بپای هرم میرسد دراطراف آن، اززمین تا قلهٔ هرم غیراز سر نبیند.

معمارها شماره سرها را باوسعت بنا درنظر گرفتند وحساب کردند و گفتند بجای اینکه دو بنا بشکل هرم ساخته شود بهتر اینستکه آن دو راچون مخروط بسازند ودروسط مخروط یك پلکان مارپیچ بوجود بیاورند که بتوان ازآنجا تا بالای مخروط رفت وشبها چراغ روشن کردمن میدانستم سرهائی که درساختمان مخروط ها بشکل نمای خارجی نصب میشود تازه است و بزودی گوشت آنها خواهد پوسید و استخوان باقی خواهد ماند و آنوقت سرها لق میشود و ازساختمان جدا میگردد.

این بود که گفتم سرها را طوری محکم نصب نمایند که بعدازاینکه گوشت ازبین رفت واستخوان باقی ماند، لق نشود وفرو نریزد.

استخوان بندی مخروط ها با آجروسنك بوجود آمد و بعد سرها را اطراف مخروط نصب کردند وآنچه ازسرها زائد آمد در داخل مخروط کارگذاشتند. بعدار اینکه دو مخروط یکی در شرق ودیگری در غرب سبزوار ساخته شد امر کردم که روی هریك از آنها کتیبه‌ای بدین مضمون نصب نمودند، (بحکم امیر تیمور از سرهای کشتگان سبزوار ساخته شد)

شب ها بالای آن دومخروط چراغ روشن میکردند وآن چراغها ازفواصل دوردیده میشد درسفرهای بعد، وقتی ازسبزوار که ویرانه‌ای بیش نبود عبور میکردم مشاهده می نمودم که اطراف دومنار سفید شده ومثل این بود که مجموع منارها را باسر های بریده سفید رنك ساخته اند.

بعدازساختن منارها حصارسبزوار را ویران کردم وشهر را بالاشه های آن گذاشتم وبطرف جنوب خراسان براه افتادم.

فصل نهم

عزیمت بجنوب خراسان

من می‌دانستم که نیرومندترین حریف من در خراسان (علی- سیف الدین موید) امیر سبزوار بود که بقتل رسید وبعدازوی درخاك خراسان کسی وجودنداشت که آن‌اندازه قدرت‌داشته باشد معهذادرجنوب خراسان چند امیر بودند که هر کدام یك‌قشون داشتند ومن می‌خواستم‌آن‌هارا نیزمطیع خودکنم من میدانستم که خبرقتل عام‌سکنه سبزوار وویران شدن‌آن شهر باطلاع تمام شهرهای خراسان رسیده وامرای‌آن سرزمین حساب کار خودرا کرده‌اند معهذا بهتراین بود که ازجنوب خراسان اطلاع‌حاصل نمایم. من عزیمت‌خودرا بجنوب خراسان بتاخیرانداختم که تا(شیخ عمر) پسرمن (که گفتم جهانگیررا بسوی اوفرستاده بودم) بیابد. وقتی (شیخ عمر) باتفاق (جهانگیر) آمد معلوم شد که نیمی از سربازان او بر اثر جنك با ترکمانان بقتل رسیده اند.

(شیخ عمر) میگفت ازروزی‌که وارد دشت ترکمانان شد تاروزی‌که ازآن دشت خارج گردید روزوشب مشغول جنك بود وهر شب ترکمانان که اسب هـای تیزتك داشتند شبیخون میزدندوحمله میکردند. وبهمین‌جهت‌عده کثیری ازسربازان وی بقتل رسیدند(شیخ‌عمر)میگفت اگرتو بخواهی دارای قدرت شوی بایدترکمانهارامطیع نمائی‌ومن باوگفتم‌که ترکمانها رانیز مطیع خواهم‌کرد.

شیخ عمرگفت ترکمان ها باسکنه شهرهای نیشابور وسبزواروبلاددیگرفرق دارند.آن هاشهرنشین نیستندکه بتوان بسهولت‌آن هارا از بین برد وهمینکه احساس خطر کردند کوچ میکنند وبه منطقه دیگر میروند وهمه دارای اسب های راهـوار هستند ومی‌توانند در یك شبانه روز بیست فرسنگ راه بپیمایند.گفتم ای فرزند مادرراه پیمائی برترازترکمانان‌هستیم زیراآن هاباعشیره وزن واطفال حرکت میکنند ولی مازن‌وفرزند باخود نیاورده‌ایم که دچار اشکال شویم .

(شیخ‌عمر) میل داشت‌که مرابسوی دشت وسیع‌ترکمانان‌ببردولی من باوگفتم‌که بعد از مراجعت ازجنوب خراسان ممکنست بترکمانان حمله ورشوم.

من شیخ عمررا در شمال خراسان گذاشتم وخود باسی هزارنفرآهنك جنوب آنسرزمین

راکردم. بین سبزوار وجنوب خراسان جاده‌ایست که‌مستقیم منتهی‌به قائن میشود ولی‌آن جاده ازوسط‌کویر میگذرد و کم‌آب است وقسمتی ازجاده منطقه‌ایست که میگویند بزرگترین منطقه پرورش‌افعی میباشدودرآنجاآنقدر افعی هست که شاید درسراسردنیاآن اندازه افعی‌وجودندارد درکنارآن منطقه یك منطقه کوهستانی قرارگرفته که مرکزپرورش مارهای‌کبچه است(این مارر‌ا درکتب‌جانورشناسی «مارکبرا» میخوانند- مترجم)ومیگویند که‌گاهی‌بین مارهای‌کبچه‌وافعی‌ها جنگهای هولناك درمیگیرد.

اگرخطرافعی ومارکبچه هاوجود نمیداشت‌بازعبورازآن جاده بصلاح نبود زیرا ما نه میتوانستیم درآن جاده سیورسات بدست بیاوریم و نه باندازه کافی آب تحصیل کنیم. این بود که من راهی را که از طوس منتهی به (گناباد) می شود و از آنجا به قاین میرود انتخاب نمودم زیرا در آن راه ، آب فراوان بود و آذوقه و علیق بدست می آمد .

من (جهانگیر) رابا هزار سوارجلو فرستادم ومامورتهیه سیورسات‌کردم من میدانستم که هزار سوار برای تهیه سیورسات‌زیاد نیست زیرا گاهی پسرمن مجبور میشودکه سواران خودرابه پنج دسته یابیست دسته تقسیم نماید وبه‌آبادی های اطراف بفرستد تااینکه آذوقه‌و علیق فراهم نمایند وبعد ازاینکه فراهم شد، درانبارهای مخصوص سرراه ماحفظ‌کند تاماازراه برسیم و بمصرف برسانیم . اگر این احتیاط نشود قشونی که از راه میرسد گرسنه میماند و اسب ها از گرسنگی و تشنگی تلف میشوند. هنگامی که من از (طوس) بسوی جنوب براه افتادم هوا خنك شده بود وماه آخر تابستان فرا میرسید و بجائی رسیدیم که موسوم بود به (ولایت ماه).

(توضیح- بنده تصورمیکنم‌ولایت‌ماه همان (مه ولات) یا (محولات) است که یك بلوك بزرك می باشد و در جنوب تربت حیدریه قرار گرفته است و محصولات صیفی آن معروفیت دارد- مترجم)

درآنجا دریك دشت وسیع‌که انتهای‌آن بنظر نمیرسد خربوزه‌کاشته بودند وتاچشم‌کار میکرد‌کشت زارخربوزه دیده میشد. وقتی خربوزه برای من آوردند متوجه شدم که درون‌آن مثل هندوانه رسیده ، قرمز رنك است وبسیار آبدار میباشد امااز‌حیث عطروطعم به خربوزه سمرقند نمیرسد.

سکنه (ولایت‌ماه) همه سرخ وسفید وفربه بودند وبمن گفتند علت فربهی و سرخی و سفیدی آنها این است که از روزی که خربوزه بدست می آید سکنه آن سر زمین غیر از آن چیزی نمی خورند و غذای آن ها تا وقتی که هوا سرد می شود روز و شب خربوزه است .

ازآنجا عبورکردیم وبشهری رسیدیم‌که موسوم بود به‌بجستان. امیر شهر با پسران و برادران خود باستقبال من‌آمد و از من دعوت‌کردکه برای صرف غذا بخانه اش بروم. امیر بجستان گفت ای تیمور من وصف شجاعت های تو را شنیده ام و خیلی میل داشتم که تو را ببینم ولی پیری مانع از این میشد که سفر کنم و خود را بتو برسانم وخوشوقتم که قبل از مرگ موفق بدیدار تو شدم، قبل از اینکه غذا صرف شود چند مجموعه پر از انار را به اطاق

آوردند و امیر بجستان گفت ای امیر تیمور اینجا رسم است که در این فصل سه انار بدست می آید قبل از غذای روز، برای تحریك اشتها آب آنار می نوشند آنگاه با دست خود آب چند انار را گرفت و در قدح ریخت و مقابل من نهاد ومن جرعه ای نوشیدم و متوجه شدم که درهمه عمر اناری بآن لذیذی نخورده ام و امیر بجستان بمن گفت در هیچ نقطه از جهان اناری چون انار بجستان بدست نمی‌آید ویکی از انار هارا پاره کرد وبدستم داد وگفت ای امیر تیمورنگاه کن تاببینی که انارهای اینجاهسته نداردمن قدری ازدانه های‌انارراجویدم و تصدیق کردم که انارمزبوربدون هسته است.

بعد ازصرف غذا، چون حس کردم امیربجستان مردی کم‌بضاعت است دوهزار دینارزر باوبذل‌کردم ووقتی ازبجستان براه افتادم امیرشهروبرادران وپسران اوتا نیم فرسنك پیاده مرا مشایعت کردند.

چند روز بعد نزدیك شهر بشرویه رسیدم که می‌گفتند تمام سکنه آن دانشمند هستند همینکه سواد شهر نمایان شد دیدم‌که عده‌ای پیاده بسوی من می آیند ومعلوم شدکه ازسکنه شهر هستند. من حدس زدم که آنان‌از بزرگان شهر می باشند و آمده‌اند تامراموردااستقبال قرار دهند.

ولی وقتی بنزدیك من رسیدند مشاهده نمودم که همه ازنوع روستائیان می‌باشندوجامه همه آنها کرباس آبی است وچون هوا قدری سرد شده بود، قبائی از پشم روی‌آن پوشیده‌اند تمام جامه ها آبی وتمام قباها خاکستری بود وگوئی‌که درشهر آنها غیر از کرباس آبی‌رنك و پارچه پشمین خاکستری پارچه دیگر وجود ندارد. همه دستار بر سر داشتند که سرپوش عمومی سکنه شهر های خراسان است. آن عده، مقابل اسب من توقف کردند و یکی از آنها که ریش سفید بود باصدای بلند شروع به خواندن شعر کرد و اشعاری بدین مضمون خواند (ای امیری‌که خورشیدوماه وفلك دراختیار تواست وجز باراده تو گردش نمیکند قدم‌تو به بشرویه مبارك باد و ما سکنه مسکین این شهر تا آنجا که توانائی داشته باشیم از پذیرائی فروگزاری نمیکنیم.)

وقتی‌که اشعارش تمام شد ازوی پرسیدم امیر این شهر کیست آن مرد گفت این شهر امیر ندارد گفتم چگونه ممکن است شهری امیر نداشته باشد وبدون امیر چگونه امنیت در این شهر حفظ می‌شود واحکام شرع وعرف راکه اجرا می‌نماید آنمردگفت ای امیربزرگوار مادراین‌شهرامیرنداریم‌واحکام شرع‌وعرف راخودمان اجرامیکنیم گفتم‌من‌وصف‌شهرشمارااشنیده بودم ولی‌تصورنمیکردم که بشرویه امیروحاکم نداشته باشد. آنمردگفت ای امیربزرگوار برای اینکه بدانی شهرماامیروحاکم ندارد خوب است قدم رنجه نمائی ووارد شهر شوی ووضع شهر مارا ببینی.

وقتی قدم بشهرنهادم ازوسعت معابرحیرت‌کردم زیرا درسمرقندهم آن‌گونه معابروسیع وجودنداشت‌سکنه شهرکه درسرراهم ایستاده بوندتوبره‌ای داشتند وازآن توبره، چیزی‌بیرون می‌آوردند وآن رابدوقسمت می‌کردند وقسمتی رادریك جیب وقسمتی دیگررا درجیب دوم می‌نهادند: من ازمردی ریش‌سفیدکه معلوم بود درآن شهر، ارشدمی‌باشد ومراراهنمائی‌می‌کرد پرسیدم برای چه‌مردم دراینجا توبره‌ای ازدوش آویخته‌اند وآن چیست که از توبره بیرون

می‌آورند وقسمتی رادریك‌جیب وقسمتی دیگررا درجیب دوم می‌گذارند؟ آن مرد گفت ای‌امیر آنچه درتوبره وجوددارد پشم‌بزاست وکسانی‌که می‌بینی آن‌پشم رااز توبره بیرون میآورندو موی‌بز رااز گرك جدامی‌کنند وموراً دریك‌جیب دیگرقرارمیدهند تااز گرك بزبرك ببافند وبا موی بزجاجیم وگلیم بسازند.

گفتم برای چه‌ازپشم‌گوسفند استفاده نمی‌کنند مردریش سفیدگفت برای این‌که‌دراینجا گوسفند پرورده نمی‌شود زیراچرگاه نداریم ولی‌بز، دربیابان‌های اطراف این‌شهرعلف خشك یاخارمی‌خورد وبماشیروپشم می‌دهد. ازآن مردپرسیدم نام توچیست؟ جوابداد، حسین‌بن‌اسحق سئوال‌کردم دراین شهرچه می‌کنی؟ جواب داد امام این‌شهرهستم وهنگام نمازمردم بمن‌اقتدا می‌کنند ونمازمی‌گذارند وگاهی‌هم اختلافات مردم رارفع می‌نمایم.

درآن موقع به‌یك کارگاه نساجی رسیدم ودیدم‌که درون کارگاه چهار نفرمشغول پارچه بافتن‌هستند. (حسین‌بن‌اسحق) گفت ای‌امیر، کرك‌هائی‌که مردم این‌شهرجمع آوری می نمایند صرف بافتن این پارچه کرکی‌که موسوم به‌برك است می‌شود. آنگاه دستورداد‌که یك‌طاقه ازآن پارچه رابرای من‌آوردند تاببینم. وپارچه‌مزبورکه باکرك‌بافته می‌شد ازپارچه‌های ابریشمین چین‌که بخصوص درسمرقند فراوان است نرم‌ترولطیف‌تربود ومن تاآن روز پارچه‌ای باآن لطافت ونرمی ندیده بودم. از(حسن‌بن‌اسحق) پرسیدم‌که بهای‌یك‌طاقه ازاین پارچه چقدراست جواب دادنیم‌دینار. بهای پارچه بسیار ارزان بود وهنگامیکه خواستم از کارگاه خارج شوم دست درجیب‌کردم‌که بهریك ازنساجان‌که در آنجاکار میکردند چندسکه زربدهم ولی هیچیك ازآنها عطیه مرانپذیرفتند وگفتندای امیربزرگوار دیدارجمال تومارا‌کافی است وما بآنچه ازراه‌کار بدست می‌آوریم قانع هستیم وبیش ازآن احتیاج نداریم.

ازکارگاه خارج شدم وبعدازطی ده‌قدم بیك‌دکان بقالی رسیدم ومشاهده‌کردم‌که زنی مشغول خریدن چیزی است ومردبقال قبل ازاین‌که دست بترازو ببرد گفت. (ویل‌للمطففین الذین اذاکتالوعلی‌الناس یستوفون) من از شنیدن‌کلام مزبور که آیات سوره (المطففین) در قرآن بودمتعجب‌شدم چون انتظار نداشتم‌که‌آن مرد بقال قرآن بداند وآیات مزبورراهنگامی که دست بترازو میبردبرزبان بیاورد. صبر‌کردم تامرد بقال چیزی راکه آن زن خریداری می‌کرد باوداد وآن زن‌دورشد، بوی نزدیك‌گردیدم وگفتم ای‌مرد، آیا تومعنای آیاتی راکه خواندی میدانی بقال جواب داد بلی ای‌امیرالامراء پرسیدم معنای (ویـل‌للمطففین) چیست؟ مردبقال‌گفت، معنای آن این است (بدابرحال‌کم فروشان). پرسیدم معنای (الذیـن‌اذاکتالو علی‌الناس یستوفون) چه‌می‌باشد مردبقال‌گفت این معناآیه اول راتکمیل میکند وخدا می‌گوید (بدابرحال‌کم فروشان آن چنان‌کم فروشانی‌که وقتی خودشان باپیمانه یاوزن چیزی ازمردم خریداری می‌کنند باپیمانه یاوزن تمام خریداری می‌نمایند اما.)

پرسیدم منظورت از(اما) میباشد. مردبقال گفت، بعدازاین آیه، درقرآن آیه‌ای دیگر هست‌که معنای آیهٔ دوم راتکمیل می‌نماید گفتم‌ـ آن آیه را بخوان مرد بقال چنین خواند، (واذاکالوهم اووزنوهم یخسرون) پرسیدم‌معنای این‌آیه‌چیست؟ مردبقال‌گفت، این‌آیه‌که‌تکمیل کننده معنای آیه دوم است این‌طور میگویدکه (همان اشخاص‌که درموقع خرید یك‌جنس،آن راباپیمانه باوزن تمام خریداری می‌کنند وقتی خود میخواهند جنسی را بدیگری بفروشنداز پیمانه یاوزن‌کم می‌کنند وبرخریدار زیان وارد میآورند). واین سه‌آیه که درسوره مطففین

است بایدیکی بعداز دیگری خوانده شود تااین‌که قرائت‌کننده قرآن، معنای آنـرا بخوبی ادراك نماید .

گفتم ای‌نیك‌مرد، آنها که درکودکی، آموزگار من بودند، نمیتوانستند مثل‌تو و باین خوبی قرآن رامعنی‌کنند ولی توبرای چه دراین موقع این‌آیات راخواندی بقال‌گفت ای‌امیر الامراء، هروقت‌که من بخواهم دست به‌ترازو ببرم این‌آیات رامیخوانم تااین‌که خدا راناظر بدانم وکم نفروشم .

ازآنجاگذشتم وبخانه‌ای رسیدم‌که برای سکونت من‌آماده شده بودودرآن وقت‌صدای اذان بگوشم رسید (حسین‌بن‌اسحق) که عنوان شیخ راداشت‌گفت ای‌امیر، ازتو اجازه میخواهم که‌برای نمازبمسجد بروم وبعدازخواندن نماز جهت خدمتگزاری مراجعت خواهم نمود گفتم منهم بایدنمازبخوانم‌وفکرمی‌کنم بدنیست که‌درمسجداین شهرنمازبگذارم. (شیخ‌حسین‌بن‌اسحق) گفت پس‌برویم زیراا‌گرتأخیرکنیم دیرمی‌شود . من باتفاق شیخ ازخانه خارج شدم و مشاهده نمودم‌که دکانداردها جامه خودرا عوض می‌کنند وهرکسی‌که جامه راعوض‌می‌کرد ولباسی‌بهتر می‌پوشید راه مسجدرا پیش میگرفت بدون این‌که درد‌کان‌خودرا ببندد زیرا درشهر(بشرویه) سارق وجودنداشت تااین‌که‌کسی ازسرقت اجناس دکان خودبیم داشته باشد .

ازیك دکاندارکه جامه‌نو پوشیده وازدکان خود خارج مـی‌شد تابمسجد برود پرسیدم برای‌چه جامه خودرا عوض‌کردی واوبیدرنگ این‌آیه ازقرآن راکه‌یکی ازآیات سورهٔاعراب است برای من خواند ، (یابنی آدم خذوازینتکم عندکل مسجد وکلوا واشربوا ولاتسرفوا‌انه لایحب المسرفین) به(شیخ‌حسین‌بن‌اسحق)گفتم من‌تاامروز برخود میبالیدم‌که (حافظ‌القرآن) هستم و اینك میبینم‌که تمام سکنه این شهر(حافظ‌القرآن) هستند. بعدازآن، مرد پرسیدم آیا معنای این‌آیه رامیدانی؛ اوگفت خداوند میگوید (ای فرزندان آدم هنگامی کـه می‌خواهید عبادت‌کنید زیورهای خود رامورد استفاده قراردهید وازنعم باری تعالی بخورید وبنوشید اما اسراف نکنید زیراخداوند کسانی راکه اسراف می‌کنند دوست نمیدارد) ماهم‌بدستور خداوند قبل‌ازاین‌که برای نمازبمسجد برویم زینت خودرا بکارمیبریم وجامه نومی‌پوشیم تااین‌که با جامه‌نو نزدخداوند حضور بهم برسانیم. گفتم ای‌مردتودرسی مفیدبمن‌دادی. من‌بااین‌که‌حافظ‌القرآن وفقیه‌هستم متوجه نبودم‌که انسان هنگامی‌که آماده عبادت می‌شود باید زینت خودرا بکارببرد وتومرا ازاین حکم‌الهی آگاه نمودی وبه‌شیخ‌گفتم چون من‌باید لباس خودرا عوض کنم بخانه برمی‌گردم ودرهمانجا نمازخواهم‌خواند وتو بمسجد بروونماز بخوان

بعدازاین‌که بخانه رفتم، لباس خودرا عوض‌کردم ولباس‌نوپوشیدم وچون مسجد متحرك من هنوربه بشرویه نرسیده بود درخانه نمازگذاشتم وآنگاه خارج شدم زیرا میخواستم‌که‌باز سکنه آن شهررا ببینم وبا آنها حرف بزنم. هنگامی‌که از مقابل یك‌دکان عطاری میگذشتم شنیدم‌که مردعطـارمیگوید، (واوفوالکیل اذاکلتم وزنوا بالقسطاس‌المستقیم) ازتعجب‌نتوانستم خودداری کنم‌وگفتم‌ای‌مردآیامیدانی(قسطاس)یعنی‌چه؛ عطارگفت یعنی ترازو پرسیدم‌معنای‌این آیه‌چیست؛مردعطارگفت‌معنایش‌این‌است، (وهنگامی که‌باپیمانه‌جنس‌میفروشیددقت‌کنید که‌پیمانه کامل‌باشدوموقعی‌که باوزن‌کردن‌جنس میفروشیدباترازوئی‌وزن‌نمائیدکه‌دوکفهٔ‌آن (عدل)باشد) (توضیح ـ شگفت آنکه بعد ازهفت قرن هنوز اصطلاح عدل در صفحات خراسان متداول است

وترازوی عدل یعنی ترازوئی که دو کفه آن موازی است ـ مترجم)

هر دفعه که مقابل یك دکان میرسیدم وصاحب دکان میخواست چیزی راوزن کند یکی از آیات قرآن راکه مربوط بود برعایت وزن یاکیل کامل برزبان میآورد تااینکه خدارا ناظر بداند وکم نفروشد یکی دیگر ازچیزهائی که در آن شهر کوچك مورد توجه من قرار گرفت این بودکه تمام سکنه شهر، خواه مرد، خواه زن، درتمام ساعات روزوشب جزموقعی که میخواستند بخوابند کار میکردند وآنهائی که کاری نداشتند بی انقطاع پشم بزراازتوبره ای که بهدوش آویخته بودند بیرون میآوردند وموی آن رااز کرك جدا میکردند یابوسیله دوك، کرك بز رامیتابیدند تااینکه بعد، آن رابکارگاه نساجی ببرند ومبدل بهبرك نمایند (شیخ حسین بن اسحق) برای من حکایت کرد ازروزیکه سکنه آن شهر بخاطر دارند، درآنجا، سرقت نشده وکسی دیگری را بقتل نرسانیده است. هیچکس بخاطر ندارد که درآن شهر، کسی هنگام مکالمه یامعامله صدا رابلند کرده باشد وهرگز اتفاق نیفتاده که در آن شهر مردی زن خود راطلاق بدهد. ازروزیکه سالخوردگان بیاددارند هرگز راجع بارث، بین وراث اختلاف بوجود نیامده ویك وارث مبادرت بتصاحب اموال وارث دیگر نکرده است درآن شهر هرگز گزمه وزندان و قاضی وجود نداشته ومردم برای حل مسائلی که بین آنها پیش میآید به (حسین بن اسحق) مراجعه مینمایندو فتوای اورا بیچون وچرا میپذیرند.

شغل (حسین ابن اسحق) هم زراعت بود ودربامداد بیل بردوش مینهاد و برای زراعت از شهر خارج میشد وظهر برای خواندن نماز درمسجد، بشهر مراجعت میکرد. وبعد ازاینکه از خواندن نماز فارغ میگردید بازراه بیرون شهر راپیش میگرفت. تمام سکنه شهر، از خرد سالی خواندن ونوشتن قرآن را فرا میگرفتند ومن دریافتم که زنها نیزمانند مردها قرآن میدانند ومیتوانند بخوانند وبنویسند. درآن شهر دوچیز دیدم که هردو رااز ریشه گیاههای صحرائی میگرفتند یکی موسوم به کتیرا بود و دیگری بنام انقوزه خوانده میشد و برای هردو قائل بخواص زیاد بودند. دیگر از چیزهائی که درآنجا دیدم وبرای من تازگی داشت روغنی بود سیاه رنگ دارای بوی تندوعجیب و آن روغن رااز محلی واقع دربیست فرسنگی مغرب (بشرویه) میآوردند وبچراغ میریختند وفتیله به آن مینهادند وفتیله، مثل چراغ معمولی میسوخت وهنگام شب، خانه را روشن میکرد وبمن گفتند که روغن مزبور، ازز مین خارج میشود و مانند جوی، درصحرا براه میافتد وهنگام روزکه آفتاب برآن میتابد بوی آن از فاصله دور بـه مشام میرسد.

مقتضیات قشون کشی وفرارسیدن فصل سرما که نزدیك میگردید، مانع از این شد که بتوانم زیادتر دربشرویه توقف نمایم وازصحبت سکنه شهر که همه اهل فضل ومعرفت بودند لذت ببرم. درآن شهر من دانستم که برای تحصیل معرفت وفضل لزومی ندارد که انسان مدرس مدرسه یاچون من امیر باشد بلکه هرزارع وشبان میتواند مردی فاضل وبامعرفت شود وقرآن رابداندو بفهمد وشعر بخواند یابسراید.

روزیکه میخواستم ازبشرویه خارج شوم وبطرف جنوب بروم فرمانی صادر کردم ودر آن گفتم تاروزیکه اعقاب من سلطنت میکنند شهر (بشرویه) ازخراج معاف باشد. من میدانستم که نام بعضی ازشهرها (دارالعلم) است ونام برخی ازبلاد (دارالامان) ودرآن فرمان حکم کردم

که‌عنوان‌شهر بشرویه (دارالعلم‌والامان) باشدو نوشتم که‌هرگز و بهیچ‌بهانه اعقاب من‌شهر(بشرویه) راموردحمله قرارندهند روزی که خواستم از بشرویه بروم یك‌اسب به (شیخ‌حسین‌بن‌اسحق) بخشیدم ولی او،حتی حاضر بپذیرفتن یك‌اسب نشدگفت ای‌امیر، مادراین جاسوار درازگوش میشویم والاغ برای ما کافی است .

پس‌ازخروج از (بشرویه) بسوی قائن براه افتادم زیرا درآنجا امیری حکومت‌میکرد که ممکن بودروزی درصددتجاوز برآید ومن میخواستم اطمینان حاصل‌کنم که وی‌ازمن‌اطاعت خواهدکرد. درروزسوم بعدازخروج ازبشرویه بادی وزیدن‌گرفت‌که من تصورکردم باد پائیز است ولی بزودی مبدل به‌طوفان ماسه شدو طوری هواتاریك گردیدکه من‌جلوی اسب خود را نمیدیدم وناگزیرتوقف نمودم .



فصل دهم

زابلستان

گفتم که (جهانگیر) مأمور سیورسات بود وپیوسته جلو میرفت تاآذوقه قشون وعلیق اسبها را فراهم کند. پسرم (جهانگیر) پیوسته یا دوسه نفر از اهالی محل حرکت میکرد که راهنمای اوباشند و بگویند که درکجا آذوقه و علیق یافت میشود. بین من و جهانگیر رابطه دائمی برقرار بود وپیك های اوبمن میرسیدند وپیك های من نزد اومیرفتند. ولی بعدازاین که طوفان ریگ آرام گرفت وهوا روشن شد خبری از(جهانگیر) دریافت نکردم. من یك شبانه روز برای دریافت خبراز(جهانگیر) توقف نمودم ولی باز پیکی ازجانب او نرسید. جهانگیر باهزارسواربرای تهیه سیورسات جلورفته بود ولی من میدانستم که سوارانش پراکنده هستند و بقراء وقصبات رفته‌اند وکسی که مامورسیورسات است نمیتواند سواران خودرا دریك نقطه گرد بیاورد. توقف خود من در صحرا اشکال داشت برای این که آذوقه وعلیق ما تمام میشد و میبایید راه بیفتیم. من ازراهنمایانی که باخودآورده بودم پرسیدم چه بایدکرد. آنها گفتند که پسرتووسوارانش باحتمال زیاد درصحرا براثرطوفان ریگ گم شده‌اند زیرا وقتی طوفان ریگ وزیدن میگیرد، جاده های صحرا را مستورازریگ میکند ومسافردیگرآن جاده‌ها رانمیبیند ودر صحراگم میشود وچاره‌ای نیست جزاینکه عده‌ای را مأمورکنی که پسرت وسواران اورا در صحرا جستجونمایند وشکرکن که فصل پائیزوهواخنك است وگرنه پسرت وهمراهان او در صحرا ازتشنگی وحرارت‌آفتاب تلف میشدند. (شگفت‌آنکه نادرشاه افشارباقشون خوددرهمان صحراگم‌شد واگریکی‌ازحکام محلی (حاکم طبس) بداد اونمیرسید واورا درصحراپیدانمیکرد نادروقشون وی درصحرای مزبورازحرارت‌آفتاب و تشنگی بهلاکت میرسیدند ــ مترجم)

چون توقف ما درآن نقطه متعذربود من عده‌ای‌ازسکنه محلی را مأموریافتن جهانگیر وسوارانش کردم وخودبراه‌افتادم ودرنقطه‌ای موسوم به «بادامشك» توقف‌کردم. آن نقطه رااز این جهت بادامشك میخواندندکه درخت های بادام وحشی در پیرامون‌آن زیاد بود و برای من یك چوب دستی ازچوب درخت بادام وحشی‌آوردند وآن چوب بقدری سنگین مینمود که گوئی یك میله‌آهنین بدست گرفته‌ام. (بادامشك) قریه‌ای‌بودکوچك ونمی‌توانست‌آذوقه وعلیق سواران مرا فراهم‌کند ومن ناچارشدم‌که دسته های سیورسات جدید باطراف بفرستم تا برای ماخواربار وعلیق بیاورد.

یك روز کاروانی متشکل ازدویست وپنجاه شتروارد (بادامشك) شد و من قافله سالار را احضار کردم که بدانم آیا پسرمن وسواران او را درصحرا دیده است یانه ؛ قافله سالار گفت ما از یزد می‌آئیم و کسی را ندیده‌ایم . ازوی پرسیدم که ازاینجا تایزد چقدرراه است . قافله سالار گفت ما دوازده شبانه روزراه پیمودیم تاازیزد باینجا رسیدیم . پرسیدم آیا درراه شما آبادی وآب موجود است یانه ؛ قافله سالار گفت دوازده روز قبل از این شتران ما درنقطه‌ای واقع درشش فرسنگی یزدآب خوردند وامروزهم دراینجا آب می‌خورند ودرسرراه مانه آبادی بود نه آب نه یك بوته‌گون (یعنی خاربیابان- مترجم) که بتوانیم آتش بیفروزیم واگر کسی فصل زمستان ازاین کویر بگذرد ازسرما خواهد مرد برای اینکه درطول شصت فرسنگ راه ، تویك قطعه چوب ویك شاخه ازخارپیدا نمیکنی که بدان وسیله دندان خود را پاك نمائی تاچه رسد باینکه آتش بیفروزی وخداوند بیابانی خشك‌تروبیحاصل تروو حشت‌آورترازاین کویر نیافریده است .

من از اظهارات قافله سالارحیرت کردم و از اوپرسیدم چگونه شما جرئت کردید ازاین بیابان بگذرید . آنمرد گفت فقط دردوفصل می‌توان ازاین بیابان گذشت یکی دربهار که باران می‌بارد ودیگری‌دراین فصل که هوا خنك میباشد وشترمی‌تواند ده‌پانزده روزبدون‌آب بسر ببرد و در غیرازاین دوفصل هرکس قدم باین بیابان بگذارد ازگرمـا وتشنگی هلاك خواهد شد . پرسیدم در مدت دوازده شبانه روز که شما ازصحرا عبور کردید وازیزدخود را باینجا رسانیدند به شتران خود چه دادید . زیرا شترگرچه در صحراآب نمیخورد اما احتیاج به‌خـاردارد وتو میگوئی که درطول شصت فرسنگ خارهم یافت نمی‌شود قافله سالار گفت ما ازیزدباخودبیده (یونجه خشك)آوردیم ودرراه به‌شتران دادیم چون اگر به‌آنها تداله میخورانیدیم تشنه می‌شدند ولی بیده، درصحرا شتررا تشنه نمیکند . (تواله عبارت بود ازخمیرآردجو که بشکل استوانه های کوچك درمی‌آوردندوبدهان شترمی‌انداختند وگاهی‌باسب هم تواله میدادند ـمترجم)

من درآنروزمتوجه شدم‌که نمی‌توانم ازراه صحرا خود را به‌کرمان ویزدبرسانم زیرا هیچ قشون قادرنیست ازصحرائی‌که درطول شصت فرسنگ آب وآبادی ندارد عبورکند . ممکن است که یك‌کاروان شتردار، دربهاریا پـائیزازآن صحرا عبورنماید ولی عبوریك قشون درهیچ فصل امکان ندارد . من در آنموقع قصد نداشتم بکرمان و یزد و فارس بروم ولی ازآن سفر تجربه‌آموختم ودانستم‌که حمله‌کردن بکرمان ویزد وفارس ازراه شمال امکان‌ندارد وباید از راه مغرب یعنی ازراه ری واصفهان به‌فارس ویزد وکرمان حمله‌ور گردید .

کاروانی‌که ازیزدآمده بود بعدازدو روزتوقف در(بادامشك) بسوی شمال براه افتاد و من همچنان درانتظارکسانی بودم‌که برای یافتن (جهانگیر) وقشون اورفته بودند . دوروزبعد ازعزیمت کاروان‌یزدیك کاروان دیگرازشترداران وارد (بادامشك) شد . کاروانیان بعدازاین‌که شتران خود را رها کردند که‌بروند ودرصحرا خاربخورند ،آتش افروختند واطراف‌آتش سنگ نهادند وبعداز اینکه دود ازبین رفت یك طشت بزرگ روی‌آتش قراردادند و از یك خیك ، روغن بیرون‌آوردند و باندازه نیم من سمرقند روغن در آن طشت ریختند و آنگاه مقداری کشك را که‌آب کرده بودند باروغن مخلوط نمودند . بعدازاین‌که مخلوط کشك وروغن بجوش آمدآن طشت را ازآتش برداشتند ومقداری زیاد نان فطیر (یعنی نانی‌که خمیرمایه ندارد ـ مترجم) درآن خردنمودند ومشغول خوردن شدند .

من ازغذا خوردن آنها که هفت نفر (یعنی یك پدر وشش پسر) بودند در شگفت‌ماندم وحیرت میکردم که آن لقمه های بزرك راچگونه بردهان میبرند و فرو میدهند آن قدر اندام وغذا خوردن آنها عجیب بودکه من نزدآنان رفتم وازپدرکه ریشی بلند وسفید داشت پرسیدم شما اهل کجا هستید. آن مرد جواب داد مااهل زابلستان هستیم. گفتم آیا رستم ازبین شما بوجود آمده پیرمرد گفت بلی وبعد دست بر پشت پسر های خودزد و گفت تمام این هارستم هستند. من مردی بلند قامت بشمار می‌آیم ولی وقتی کنار پیرمرد وپسرهایش ایستادم خودرا کوتاه یافتم. آنها بقدری بلند بودندکه هنگامی‌که کنار شتر میایستادند سرشان در محاذات کوهان شتر قرارمیگرفت وبقدری قوت داشتندکه وقتی خواستند شترهای خود را بارکنند و بروند شترهارا ننشانیدندبلکه درحالیکه شترهاایستاده بودندعدلهای باررابلندمیکردندوروی جهازمینهادند ومی‌بستند.

ازآنها پرسیدم برای چه شتررا نمی‌نشانید ونشسته بارنمی‌کنید. مردریش سفید در جوابم گفت برای این‌که شتردارای طبعی نازك است واگراین حیوان رابنشانند وبار کنند هنگامیکه میباید ازجا برخیزد آسیب میبیند وبراستی‌که پیرمرد وپسران اوبقدری نیرومند بودند که شتر درقبال آنها ضعیف ودارای طبعی نازك جلوه می‌نمود من یقین حاصل کردم‌که آنها ازنژاد رستم پهلوان بزرك شاهنامه فردوسی هستند ورستم هم مردی چون آنهابوده است بااین‌که پیرمرد وپسرانش بیش ازهفت نفرنبودند ازقشون من‌که اردوگاه آن را میدیدند کوچکترین هراسی نداشتند ومثل این‌بودکه من وسربازانم راچون مورچگان میبینندهنگامی که‌کاروان آن ها آماده عزیمت شد گفتم ای مرد آیاتو وپسرانت بلند قامت هستیدیااینکه‌در زابلستان همه اینطوربلندقامت هستند پیرمرد گفت‌درزابلستان همه اینطورمیباشند وآنجامملکت مردان ایران است.

فهمیدم‌که آن پیرمرد نام ایران رااز فردوسی فراگرفته برای این‌که ازروزی‌که‌وارد خراسان شدم تاآن روز نشنیدم‌که‌کسی نام ایران رابرزبان بیاورد طوری مشاهده آن پیرمرد وپسرانش من‌رابهیجان آوردکه قصدکردم بعدازاین‌که به (قائن) رسیدم راه زابلستان راپیش بگیرم وسرزمین مردان بلندقامت راببینم و از آن‌ها یك سپاه برجود بیاورم وبه لشکریان خود بیفزایم.

من مدت ده روزدر (بادامشك) توقف کردم تا این که بلد هائی که فرستاده بودم مراجعت کردند و(جهانگیر) راکه‌ازفرط گرسنگی وتشنگی لاغرشده بود با۷۲ نفربازگردانیدند معلوم شدکه وقتی طوفان ریك آغاز گردید (جهانگیر) وتمام سوارانش دریك نقطه متمرکز بوده‌اند ودرآن روزبرحسب تصادف‌سواران جهانگیر متفرق شدند. (جهانگیر) بمن گفت‌وقتی که طوفان شروع شد هوا تاریك گردید وما مجبور شدیم توقف نمائیم. یك روز ویك‌شب طوفان ادامه داشت وبعد ازاین‌که باد متوقف شد وخورشید دربامداد دمید اثری ازجاده ندیدیم‌باتوجه بااین‌که جاده های صحراکوره راه است وبزودی براثرفرونشستن رمل از نظر ناپدید میشود ولی من‌میدانستم‌که تودر شمال هستی وماهم بطرف‌جنوب میرفتیم لذا عده‌ای رابرای‌اکتشاف بسوی شمال وجنوب فرستادم تاجاده راپیداکنند اما آنها مراجعت ننمودند ناچارعده‌ای‌دیگر ازسواران را مامور کردم که بروند وجاده راپیداکنند بزودی‌جای سم اسبها روی رمل طوری

مفشوش شد که انسان نمیتوانست بفهمد که سواران از کدام طرف رفته‌اند.

هر اقدامی که مامیکردیم تااینکه راه راپیداکنیم بیشتر دوچار پریشانی میشدیم تااین‌که اسبهای ماازگرسنگی وتشنگی ازپا درآمدند ولی خودما بمناسبت خنکـی هوای پائیز، از تشنگی زیاد رنج نبردیم ودرعوض گرسنگی مارا میآزرد تااین‌که بلد هامارا پیدا کـردنـد و بازمانده مارا ازخطر مرگ، ازگرسنگی وتشنگی رهانیدند . واقعه مزبور برای (جهانگیر) و سردارانم درس عبرت شد ودانستیم که وقتی یك قشون درکویری مانند (کویر ایران) راه‌ـ پیمائی میکند باید احتیاط نماید وبمحض اینکه طوفان رمل شروع گردید درهرنقطه که هست توقف کند وامتداد جاده رابوسیله نیزه یاتیر نشانه‌گذاری نماید ونباید هرگز ازجاده‌هائی که دارای‌آب وآذوقه است منحرف شودوقدم بمرکزکویرگذارد زیراخود وسربازانش رابدست مرك خواهد سپرد.

بعید نبودکه عده‌ای ازسواران‌که دربیابان گم شده‌اند خودرابه (بادامشك) برسانندو ازمرك نجات یابند ولی من نمیتوانستم منتظر مـراجعت آنها شوم لذا بسوی (قائن) بـراه افتادم وامیر قائن که مردی سالخورده بود پنج فرسنك مرا استقبال کرد ووقتی ازدور مرادید ازاسب پیاده شدوبطرف من‌آمد وخواست که رکاب مرا ببوسد لیکن چون سالخورده بود من باحترام پیری‌اش مانع ازآن کار شدم وگفتم که سوار گردد. اوگفت ای امیرتیمورمن‌وصف توراشنیده‌ام ومیل‌داشتم که تورا ببینم وامروز ازدیدار توبسی شادمان می‌باشم وقتی واردخانه اوشدیم وجلوس کردیم، یکی ازخدام امیر، بایك سینی اززر، پراز مسکوکات زر، وارداطاق گردید وآن سینی رامقابل من نهاد وامیر قائن گفت پیشکش است. باو گفتم مـن چشم طمع بمال توندارم واگر میخواستم مال تورا بگیرم باغلبه میگرفتم من این جاآمده‌ام تا بدانم‌آیا امرای جنوب خراسان میخواهند ازمن اطاعت کنند یا سرکشی خواهند نمود میزبان‌گفت من من مطیع توهستم وتورا برتراز‌خود میدانم وهرچه بگوئی‌اطاعت میکنم.

بعد من‌درخصوص رفتن‌به (زابلستان) بااوصحبت کردم وامیر قائن‌گفت اگرمیخواهی به (زابلستان) بروی فصلی بهتررا انتخاب کن تاتوبه زابلستان بـرسی زمستان فرا میرسد و هنگام مراجعت ازآنجا سربازانت درکویر ازبرودت‌آسیب خواهند دید. زیرا همان طوری‌که در فصـل تابستان هوای کویر خیلـی گرم می باشد در فصل زمستان بسیار سرد است و از این‌جا تا (زابلستان) یك آبادی بزرك‌وجود نداردکه قشونی چون قشون توبتواننددرخانه‌های آن اتراق کند.

ولی من که بدروازه زابلستان‌رسیده بودم نمیتوانستم ازدیدار آن سرزمین صرفنظر کنم فردوسی علاقه بدیدارزابلستان را درمن‌بوجودآورده بود و میخواستم بروم و زادگاه رستم را ببینم علاقه من بخصوص بعد ازدیدن پیرمرد ریش‌سفید وپسران اوزیاد شده بود ومن اززبان‌او نام ایران‌را شنیدم ومیخواستم بروم و ایران راببینم.

(بطوریکه میدانیم در قـدیم هر ایالت از ایالات وطن ما ناحیه‌ای بود مستقل با نام جداگانه وفردوسی نام ایران را که بعد ازحمله اعراب‌ازبین رفت، زنده‌کرد معهذا تاشش‌قرن بعد ازفردوسی حتی خواص نام ایران را نمی‌بردند تاچه رسدبعوام ـ مترجم)

قشون خود را بفرماندهی(جهانگیر) درقائن‌گذاشتیم‌وخودبا سه‌هزارسوار راه‌زابلستان

را پیش گرفتم سه هزار سوار برای یك جنگ کوچك کافی بود و تولید مزاحمت نمیکرد و من میتوانستم باسرعت به(زابلستان) بروم و مراجعت نمایم. امیر(قائن) چهار بلد بمن سپرد و گفت این چهار نفر تمام قسمت های کویررا میشناسند ومیتوانند بدون خطر تورا ازصحرا بگذرانند وبه زابلستان برسانند درمواقع عادی دسته‌هائی کوچك ازدزدان، ازمشرق خودرا براهی‌که ازقائن به(زابلستان) میرود میرسانند و راهزنی میکنند وگاهی کاروانیان رابقتل میرسانند ولی هیچ راهزنی جرئت نمیکند که بتو حمله‌ور شود زیرا میداند که تو دارای قشون هستی .

وقتی من از قائن براه‌افتادم‌هواسرد شده‌بود وبرای‌اینکه زودتربزابلستان برسم‌بروش راهپیمائی جنگی که‌شرحش راداده‌ام مسافرت میکردم سربازان من چون بآن نوع راهپیمائی عادت داشتند شکایت نمیکردند ولی شکایت راهنمایان بلند شد وبمن میگفتند برای چه‌اینقدر شتاب میکنی؛ ما میدانیم‌که تو برای‌جنگ نمیروی وقصد تو ازراهپیمائی تفرج است و کسیکه میخواهد تفرج کند اینقدرشتاب نمینماید

یکروز قبل ازظهرکوهی درمشرق نمایان شد ووقتی بآن‌نزدیك گردیدیم دیدیم که‌سیاه است وراهنمایان گفتند که این سیاه‌کوه میباشد واول خاك زابلستان‌است من بخاطرآوردم‌که فردوسی دراشعارخودازسیاه‌کوه باسیه کوه یادکرده وگفته‌که کوه مزبوردرمرززابلستان قرار گرفته است بعداز این‌که ازسیاه‌کوه‌گذشتیم هواگرم‌شد وهنگام شب صدای مرغابی‌ها راکه‌از آسمان‌میگذشتند میشنیدم ازراهنمایان پرسیدم مگردراین‌حدود مرداب وجوددارد که‌مرغابیها پرواز میکنندتاخود رابمرداب برسانند راهنمایان گفتند درزابلستان یك دریا هست‌باسم‌دریای هامون هرقدرکه جلومیرفتیم آثارآبادانی بیشتر میشد و هوا گرمتر میگردید ازوضع هوا میفهمیدم زابلستان منطقه‌ایست گرمسیر ،چون فقط درگرمسیر فصل زمستان هواگرم میشود.

یکروز دریای هامون نمایان شد ومن‌دیدم آنقدر وسعت دارد که ساحل مقابل دیده نمیشود در پیرامون‌آن دریا تاچشم‌کارمیکرد مرتع‌بنظرمیرسید ودرآن مراتع‌گاوهای نیرومند دارای شاخهای بلند مشغول‌چرابودند وروی دریا کشتی‌های شراعی وزورق حرکت‌مینمود .

گاهی ندائی بگوشم میرسید وراهنمایان میگفتند که‌این‌ندای بحرپیمایان زابلی‌است وآنها هنگامیکه درکشتی یازورق هستند بوسیله صداهای مخصوص بادیگران صحبت میکنند وصدای آنها بقدری قوی است که میتوانند ازیکطرف دریاباکسانیکه‌درطرف دیگر درکشتی یا زورق یادر ساحل هستند صحبت نمایند وقتی صدای بحرپیمایان را ازنزدیك میشنیدم در گوش من‌مانندنعرهٔ رستم جلوه مینمود وباخود میگفتم‌که رستم زابلی لابد آنگونه نعره میزده است .

من‌کنار دریای (هامون) توقف‌کردم وتصمیم‌گرفتم که یك ایلچی نزد امیر زابلستان بفرستم وباو بگویم‌که من برای جنك‌نیامده‌ام وقصدی جز تفریح ندارم‌نام فرمانروای‌زابلستان امیر(گرشاسب) بود ومیگفتند‌که یکصد سال ازعمرش میگذرد ایلچی من رفت و مراجعت کرد وگفت ای‌امیرتیمور ،(گرشاسب) میگوید‌که اگر قصد جنك‌نداری وبمهمانی آمده‌ای قدمت مبارك باشد لیکن اگر برای جنك آمده باشی برای‌کارزارآماده‌هستیم. من برای‌اینکه نشان بدهم که برای جنك نیامده‌ام هدایائی جهت(گرشاسب) فرستادم و آنگاه خبردادند

که امیر زابلستان باستقبال من می‌آید من چشم‌براه دوخته بودم که سواران (امیرگرشاسب) را ببینم ولی حیرت زده مشاهده‌کردم‌که یك‌عده گاو سوار از دور می‌آیند گاوها مثل اسب چهار نعل‌حرکت میکردندوگاو سواران بسرعت بما نزدیك‌شدند من تاآنروز قشون‌گاوسوار ندیده بودم ووقتی گاوها نزدیك‌گردیدند مشاهده‌کردم بقدری بلند وقوی‌هستند که انسان از مشاهده آنها دچار شگفت میشود.

پیرمردی‌که ریش سفید وبلندداشت و معلوم بودکه برترازسایرین میباشد ازگاوفرود آمدودست رابالای چشم‌نهادکه‌بتواندا‌طراف را ببیند وبا صدائی‌بلند بانك زد من (گرشاسب) ازنواده (گودرز) سالارزابلستان هستم . . امیرتیمورکیست ؟

بعداز فرودآمدن‌آن پیرمرد تمام‌کسانی‌که سوارگاوها بودند فرود آمدند وآنهائی‌که پیرامون من قرارداشتند از فرط تعجب انگشت بدهان بردند . زیرا قامت مردها بقدری بلند بودکه انسان تصورمی‌نمود از نتاج دیوها می‌باشند نه‌آدمیزاد . همه ریش‌های بلندداشتند با این تفاوت‌که ریش بعضی ازآنها سفید بود وبعضی سیاه . وبرخی خاکستری . لباس‌آنهاجامه‌ای بودبلند ویك طرف‌دامان جامه را روی شانه چپ‌انداخته‌بودند . وقتی‌گرشاسب سالارزابلستان نزدیك شد من چندقدم بسوی او رفتم وگفتم ای سالار(زابلستان) من فقط برای دیدن کشور تواینجاآمده‌ام وقصد جنگ ندارم . امیر(گرشاسب) گفت قدمت مبارك باد وبیا تاتورا بخانه خود ببرم‌گفتم‌ای‌امیرزابلستان شماره همراهان من زیاد است وماسه هزارنفرهستیم واگربخانه توبیائیم تولید مزاحمت خواهیم‌کرد .

(گرشاسب) گفت قشون توسه روزمهمان من هستند و غذا را باردوگاه‌آنها می‌آورند ولی توباید درخانه من سکونت‌کنی وآنجا غذا بخوری وبخوابی . گرشاسب وهمراهانش سوار برگاوشدند ومن با عده‌ای ازسواران خود برپشت اسب براه افتادم ودرحالی‌که میتاختیم از دریای هامون بسوی شهررفتیم .

درراه به مردان بلند قامت وچهارشانه ، دارای ریش بلند برمیخوردیم‌که بیل بردوش داشتندیادرمزرعه ، باگاوهای‌نیرومند شخم می‌زدند همه جا مرتع بود ومعلوم میشدکه سرزمین زابلستان منطقه‌ایست حاصلخیزوسبز.شهری‌که ما دیدیدیم وسعت داشت ودرروزهای بعد درآن شهرمقداری‌زیادازکالاهای هندوستان را مشاهده‌کردم ومعلوم‌میشدکه‌آن شهرپیوسته باهندوستان تجارت‌می‌کند. گرشاسب بخوبی ازمن مهمانداری‌کرد ومی‌کوشید بمن خوش‌بگذرد.

درروز دوم امیرزابلستان، ؛ چنان سوار برگاو مراکه سوار براسب بودم از شهر بیرون برد وبقلعه‌ای، رسیدیم که ویران شده بود و بمن گفت که رستم در این جا بدنیا آمده است ازاو پرسیدم‌که آیا می‌تواند بگویدکه رستم درچه تاریخ درآن قلعه قدم بجهان گذاشت آن مردگفت هزار وپانصد سال قبل ازاین، رستم در این قلعه متولد شد. بعد ازاین که قلعه ویران شده رادیدیم مرا بطرف کوهی برد وگفت این کوهی است‌که رستم درکودکی ازآن‌بالا میرفت وبالای کوه باعقابها پیکار می‌نمود واینك بمناسبت‌زمستان عقابها ازبالای‌کوه رفته‌اند واگرفصل تابستان میبود تومیتوانستی‌آنهارا‌ببینی.

(گرشاسب) سالار زابلستان چون فهمیده بودکه من اشعارفردوسی رامی‌پسندم از هر فرصت استفاده میکرد وشعری ازفردوسی میخواند. درزابلستان من نواده های عده‌ای از

پهلوانان را که دراشعار فردوسی ازآنها نام برده شده است دیدم و باآنها صحبت کردم وقتی من قامت بلند مردان روستائی رامیدیدم وگاو های سطبر آنهارا ازنظر میگذرانیدم ومی‌شنیدم که بازبان فارسی صحبت میکنند یقین حاصل می‌نمودم که آنجا زادگاه رستم است. فردوسی در اشعارخود ازیك رستم نام برده ومن درزابلستان هزارهارستم را دیدم. از چیز هائی که باعث حیرت من شد این بود که فهمیدم درزابلستان میتوان درسال سه محصول برداشت زیرا هوا گرم وآب فراوان است ولی آنقدر زمین حاصلخیز میباشد که سکنه زابلستان بدومحصول ودر بعضی ازسالها بیك محصول اکتفا می‌نمایندواحتیاج ندارند دومحصول بردارند (امیر گرشاسب) مرا سوار بر کشتی کرد وروی دریای هامون نیزگردش داد وبمن گفت که دردوره رستم وسعت این دریا بیش ازاین بود که می‌بینی وبتدریج دریای هامون کوچك میشود وقسمت هائی ازآن، که زیرآب بود مبدل بخشکی میگردد وشاید درهزار سال دیگراین دریاخشك شود ونواده‌های ماآنرا نبینند.

من نمیتوانستم درزابلستان زیادتوقف کنم‌زیرا قشون من درقائن بود ومی‌بایدمراجعت نمایم وقشون‌خودرا ازقائن‌برگردانم لیکن‌قبل ازبازگشت ازسالارزابلستان‌پرسیدم که آیاممکن است که من عده‌ای ازمردان بلند قامت ونیرومند زابلستان را اجیر کنم ویك سپاه از آنها بوجود بیاورم. سالار (زابلستان) گفت ای امیر تیمور، تومیهمان من هستی و قبول درخواست میهمان برمیزبان واجب است لیکن من نمی‌توانم این درخواست توراپبذیرم زیرا سکنه این سرزمین درقشون اجنبی سربازنمیشوندواگرمن بآنها بگویم که سربازتوشوند نمیپذیرند. اینجا ایران است ومردان ایران ازدوره رستم تاامروزعادت دارند که فقط درقشون‌ایران‌سربازشوندو وارد قشونهای اجنبی نخواهند شد.

روزی که میخواستم از زابلستان مراجعت نمایم سالار آنجا ده‌گاو سواری ویکدست لباس رزم متشکل از مغفروزره و ساقبند بمن هدیه داد ومن هنوز آن لباس‌رزم را دارم زیرا نتوانستم مورد استفاده قرار بدهم‌چون برای من بزرگ‌است ونمیتوانم آنرا بپوشم موقع‌وداع سالار زابلستان که پیرمردی بود یکصد ساله بمن‌گفت ممکن‌است‌من‌دیگرتورا نبینم وازدنیا بروم ولی قبل از مرك وصیت خواهم‌کرد که بازماندگانم پیوسته بـا تو دوست باشند از او پرسیدم اگر روزی من ازتوکمك خواستم بمن‌کمك خواهی‌کرد یانه؟امیر(گرشاسب) گفت من بتو قول دوستی میدهم ولی‌کمك‌کردن من بتو موکول باین است‌که بدانم باکه خواهی‌جنگید اگر خصم تو خصم ما بود من بتو کمك خواهم‌کرد ولی اگر توبایکی ازدوستان مـاجنگیدی من نمیتوانم بتوکمك‌کنم.

در آغاز زمستان من زادگاه رستم راترك کردم وبا سواران خود بسوی (قائن) براه افتادم همینکه ازکوه سیاه‌گذشتیم برودت هوا شدت‌کرد وطوری‌هواسردشدکه بیم آن میرفت همه از سرما تلف شویم هرشب بعد از توقف دراستراحتگاه سربازان رامامور میکردم‌که‌بروند وبوته‌های خشك صحرا را جمع آوری نمایند وبیاورند وبا بوته آتشهای بزرگ میافروختیم آنگاه برف بارید وسراسرکویر مستور ازبرف شد راهنمایان ما طوری بلد بودند که پس‌از باریدن‌برف هم‌راه راگم‌نکردند وما بعد از تحمل رنج فراوان از سرما به(قائن)رسیدیم.

فصل یازدهم

جنك اصفهان

عزم کردم که درهمان فصل زمستان بماوراءالنهر برگردم و برای اینکـه سبکبار شوم مسجد خودرا که باارابه‌ها حمل می‌شد وشرحش راگفته‌ام درخراسان گذاشتم. همچنین مقداری ازساز وبرك سنگین قشونم رادرخراسان بجاگذاشتم که بعد، مورد استفاده خودمن قرار بگیرد. پسرم (جهانگیر) رابرای تهیه (سیورسات) جلـوفرستادم وباوگفتم درراه‌ما انبارهای علیق و خواربار وهم‌سوخت ایجادکند چون درفصل زمستان سوخت‌هم باندازه علیق وخوابار ضروری است، راه‌پیمائی‌ما، تابیست‌وپنج فرسنگی جنوب شهر(طوس) آسان بود برای اینکه در جلگه حرکت می‌کردیم. اماپس ازاینکه ازگناپـا (گنابادــمترجم) گذاشتیم. رفته‌رفته، راه‌پیمائی دشوار گردیده برای اینکه واردمنطقه کوهستانی شدیم. من درطوس توقف نکردم وبراه‌ادامه دادم ولی درکوچان (قوچان) ازفرط برودت، مدت پانزده روزتوقف نمودم زیرامیدانستم‌که هرگاه قشون خودرا درآن سرما ازمنطقه کوهستانی شمال‌کوچـان بگذرانم از برودت ازبین میرود. براثرتوقف‌ما درکوچان وضع آذوقه سخت شده بود بطوری‌کـه بهای دوتخم‌مرغ بیك درهم رسید. جماعتی ازمردان‌کوچان نزدمن آمدند وگفتند ای‌امیرتیمور، تواگرقشون خود رادراین‌جا نگاه‌داری نه‌فقط‌ما ازگرسنگی تلف‌خواهیم شد بلکه سربازان تو نیزازگرسنگی بهلاکت خواهند رسید.

ولی بعداز پانزده روز، هوا قدری‌گرم شدوما براه افتادیم واز منطقهٔ‌کوهستانی‌شمال کوچان گذشتیم ووارد جلگه‌های ترکستان شدیم ودرآنجا واقعه‌ای‌که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد تااینکه بسمرقند رسیدیم بعداز ورود بسمرقند یك‌خبرناگوار شنیدم و بمن‌گفتندکـه (سمرطرخان) معلم شمشیربازی من زندگی رابدرود گفت. من ازشنیدن‌آن‌خبربسیار اندوهگین شدم زیرا (سمرطرخان) حقی‌بزرك برمن داشت واو بود که‌در موقع تمرین شمشیربازی دست راست مرا باطناب می بست و مرا وامیداشت که با دست چپ شمشیر بزنم و می گفت تصور کن که بیش از یك دست‌که آنهم دست چپ است نداری. من‌فایدهٔ تعالیم (سمرطرخان) را درجنگ باتوك تامیش (بقول مورخین فارسی زبان توقتمیش ــ مترجم) دریافتم چون درآن جنك دست راست من بشدت آسیب دیدواز‌کار افتاد ومن اگرنمیتوانستم با دست چپ شمشیر

بزنم درجنك بقتل میرسیدم. آنچه مرانجات دادشمشیرزدن بادست چپ بود که (سمرطوخان) بمن‌آموخت. بعداز خاتمه آن‌جنگ‌که‌دست راست من بهبود یافت بطوری‌که بازتوانستم بادست راست شمشیر بزنم ولی ازآن موقع تا امروز قادر نیستم با دست راست بنویسم و با دست چپ‌کتابت می‌کنم . هنگامی که بسمرقند رسیدم نامه‌ای از (صدر الدین) اصفهانی معروف بحکیم الهی دریافت‌کردم و او جواب مرا در خصوص جبروتفویض نوشته بود. من قبل از این‌که بسوی سبزوار براه بیفتم نـامه‌ای به (صدرالدین) اصفهانی نوشته، از او خواسته بودم بگوید‌که آیاانسان درزندگی مجبور است یامختار.

این موضوع یکی از مسائل بااهمیت در حکمت میباشد وهنوزگره این مسئله مشکل گشوده نشده وحکماء نمیدانندکه آیا خداوند انسان را مجبور آفریده یااین‌که مختار است وهرچه بخواهد می‌تواندبکند. (صدرالدین) آیاتی ازسوره‌های‌قرآن ازجمله‌سوره (آل‌عمران) وسوره (احزاب) را ذکر نموده و گفته بود که بموجب آن آیات ، انسان ، در زندگی خود مختار است وهرچه بخواهد میتواند بکند ولی آن اختیار، حدودی دارد واز آن حدود تجاوزنمی‌نماید من ازتوضیحات دانشمند اصفهانی متوجه شدم‌که‌آیات قرآن را بخوبی‌نفهمیده است. زیرا فهم‌بعضی ازآیات قرآن، دشوار میباشد و باید قاری قرآن، تحصیل‌کند تابتواند ازآن‌آیات، معنای واقعی را ادراك نماید.

عقیده خودمن این است‌که ازتولد ومرگ‌گذشته انسان درزندگی مختار می‌باشد وهرچه بخواهد می‌تواند بکند وآنهائی‌که تصور می‌کنندکه برای‌این آفریده شده‌اندکه بانگون‌بختی زیست نمایند دراشتباه هستند وتیره‌بختی آنهاناشی ازبی‌همتی آنان میباشد وهرکس‌که همت ندارد تیره‌بخت میشود. درجواب (صدرالدین) اصفهانی نامه‌ای نوشتم وباوگفتم‌که سال‌دیگر از اصفهان خارج شو ودرطوس زندگی‌کن واگرمیل نداری درطوس زندگی‌کنی بسمـرقندبیا من‌درآن نامه نگفیم‌که برای‌چه‌وی باید ازاصفهان خارج شود ودرطوس یاسمرقند زندگی‌نماید زیرا نمیخواستم‌کسی بداندکه من‌قصدتصرف‌اصفهان رادارم‌ومیخواهم بعدازخراسان‌منطقه‌عراق رابه‌کشورهای خود بیفزایم .

(توضیح-مقصود ازعراق، مناطقی است‌که‌دروسط‌ایران‌قرارگرفته ودرقدیم تمام‌مناطق وسطای‌ایران‌را عراق میخواندند وهنوز روستائیان مازندران وگیلان بسکنه تهران وکاشان‌و اصفهان میگویندعراقی - مترجم)

من راجع باصفهان‌که می‌گفتند قدیم ترین شهر عراق است چیزها شنیده بودم و میل داشتم‌که برووآنشهررا ببینم‌یکی‌ازعلل‌حرکت‌من‌ازخراسان درفصل‌زمستان‌بسوی‌ماوراءالنهر این بودکه دربهار سال ۷۸۰ هجری برای عزیمت بطرف عراق آماده باشم وبتوانم خودرا به اصفهان برسانم من نمیدانستم بعد از اینکه باصفهان رسیدم چه خواهم‌کرد وآیا عازم فارس خواهم‌گردید یا نه ولی اطلاع داشتم‌که باید روزی سزای سلطان منصور مظفری سلطان فارس رادرکف‌اوبگذارم (توضیح- درتواریخ فارسی‌نام این شخص شاه‌منصور مظفری است-مترجم) شرح‌اختلاف من با سلطان منصور مظفری از اینقرار است ، در سفر دوم خـراسان ، وقتی وارد آن‌سرزمین‌گردیدم حال من خوب نبود وپزشك من عقیده داشت کسالت ازگرمی‌میباشد و اگر آبلیموی فارس بخورم‌کسالت رفع خواهدگردید درخراسان آبلیموی فارس پیدانمی‌شد

بمن گفتند که تو از سلطان منصور مظفری بخواه که باکاروان سریع‌السیر یا ارابه برای تو مقداری آبلیمو بفرستد.

این تقاضا در خور امیری چون من نبود ولی برای اینکه دوستی خود را نسبت بپادشاه فارس بثبوت برسانم نامه‌ای برایش نوشتم و در آن تقاضا کردم که چون بیمار هستم و پزشك برای من آبلیموی فارس تجویز کرده از او درخواست می‌کنم که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه، مقداری آبلیمو برایم بفرستد در آن نامه نوشتم که اگر بیمار نبودم و یگانه داروی مرض من آبلیموی فارس نمی‌بود آن تقاضا را از وی نمیکردم وطبیعی است که اگر درخواست مرا اجابت کند مرهون دوستی او خواهم بود سلطان منصور مظفری درجواب نامه‌ای نوشت که از سطر اول تا آخر آن ناسزا بود درمقدمه نامه نوشت که بارگاه من دکان عطاری نیست که تواز ن آبلیموی فارس خواسته‌ای ومن نه عطارم ونه آبلیمو فروش شاید تصور کرده‌ای که چون از نواده چنگیز می باشی، می توانی مرا مورد تحقیرقرار بدهی ولی باید بتو بگویم که جدتو چنگیز نتوانست بملك فارس توهین نماید تاچه رسد بتو که در قبال چنگیز بیش از مورچه ای نیستی بعد نو شته بود من اگر عطار وآبلیمو فروش هم بودم برای تو آبلیموی فارس را که یگانه داروی بیماری‌تومی‌باشدنمی‌فرستادم تااز آن مرض بمیری ونوادهٔ چنگیزدرجهان وجود نداشته باشد.

وصول نامه مزبور مرا خشمگین کرد ودانستم که سلطان منصور مظفری پادشاه فارس مردی است مغرور وخودپسند ونادان چون اگر نادان نبود در جواب من آن نامه را نمینوشت درهمان روز که نامه مزبور بمن رسید تصمیم گرفتم که روزی دماغ سلطان منصور مظفری را بخاك بمالم ولی تا وقتی عراق رانمی‌گرفتم نمیتوانستم خود را بفارس برسانم زیرا بطوری که گفتم یك قشون بزرك نمیتوانست از راه کویر ایران عبورکند وخود را به جنوب عراق یعنی یزد و کرمان وفارس برساند (یادآوری- انسان گاهی‌ازعللی که حوادث بزرگ‌تاریخی‌رابوجود آورده مبهوت میشود چون چندشیشه یا کوزه آبلیموی‌فارس‌سبب گردید که سلسله سلاطین مظفری که بآنهاآل مظفر هم‌میگویند نابودگردد - مترجم)

وقتی بهار سال ۷۸۰ هجری فرا رسید با یک قشون یکصد و بیست هزار نفری از ماوراء النهر براه افتادم‌ووارد خراسان شدم من قشون خودرا به واحدهای چهل‌هزار نفری تقسیم‌کردم و وفرماندهی دو واحد را بدوپسر خود واگذاشتم وفرماندهی واحد دیگر راخود برعهده گرفتم. ازطوس،راهی عریض بسوی ری میرود ومن آن راه را پیش‌گرفتم وبدون‌اینکه بمقاومتی برخوردکنم به‌ری رسیدم ولی ری ویرانه‌ای بیش نبود وروستائیان پیرامون آن شهرمیگفتند که صدها جنازه زیرخرابه های ری مدفون است وهیچکس نمی‌تواند آن جنازه‌ها را بیرون بیاورد شهرری شهری بود بزرگ واقع در دامنه‌کوهی که یك سر آن راکوه‌شمیران میخواندند وسر دیگرش راکوه‌کن می‌گفتند و جمعیت ری از نیشابور بیشتر بود وقنواتی که ازکوههای شمیران‌وکن جاری می‌گردیدآن شهر را مشروب می‌کرد ولی دو سال قبل ازاین که من به ری برسم در نیمه شب زلزله‌ای مهیب شهر را بلرزه درآورد وآن شهر بزرك پس ازچند دقیقه ویران‌گردید واز ری‌غیرازویرانه ای باقی نماند عده‌ای‌ازمردان وزنان‌که‌توانسته بودند هنگام زلزله بگریزند از شهر خارج شدند ودر قریه های اطراف مسکن‌گرفتند.

از روزی که شهر ری بر اثر زلزله ویران گردیده کار بازماندگان آن شهر و روستائیان اطراف این شده که در خرابه های شهر جستجو می نمایند تا این‌که اشیائی را که بر اثرزلزله زیر خاك مدفون گردید بیرون بیآورند بعضی از آنها، گاهی وارد خانه ها میشوند که قسمت هائی ازآن سالم مانده و درآن خانه ها زروسیم و فرشهای گرانبها بدست می آورند وعده‌ای از روستائیان اطراف ری از این راه ثروتمند شده‌اند ومن تصور می‌کنم تا روزی‌که روستائیان درپیرامون ویرانه شهرری زندگی می‌کنندکار آنها این خواهد بود که پیوسته درخرابه های شهرکاوش نمایند تا بتوانند زر وسیم و فرشهای‌گرانبها وچیزهای دیگر بدست‌بیاورند. برای اینکه‌فرصت قشون‌کشی از دست نرود، من در ری زیادتوقف نکردم و بسوی اصفهان براه افتادم وازقم‌که اسم صحیح‌آن‌کم است و گویا بمعنی مصر می‌باشد گذشتم

از آن پس چون باصفهان نزدیك می‌گردیدم قشون‌کشی من وضع جنگی پیداکرد ودو طلایه بجلو فرستادم وبین اول ودوم پنج فرسنگ و بین طلایه دوم و قشون من پنج فرسنگ فاصله‌وجود داشت‌طلایه هاوهمچنین عقب داران‌موظف بودند طرفین‌راه‌را هم تحت‌نظر بگیرند تا ما از جناحین غافلگیر نشویم از روزی‌که من واردری‌شدم راه اصفهان را بستم ونگذاشتم هیچ‌کس بسوی اصفهان برود تاکسی خبرحرکت قشون مرا بسوی اصفهان بآن شهر نرساندمن میخواستم اصفهان را غافل‌گیر نمایم تا اینکه مجبور بجنگ طولانی نشوم اگر اصفهان‌بدون مقاومت ازپای درمی‌آمد من می‌توانستم‌راه فارس را پیش‌بگیرم وسزای سلطان منصورمظفری را درکنارش بگذارم اما اگر اصفهان مقاومت میکرد وجنك طولانی میشد ممکن بود موقع قشون‌کشی بفارس بگذردگو اینکه شنیده بودم‌که هوای فارس‌گرم ترازهوای عراق است.

وقتی بده فرسنگی اصفهان رسیدم دریك‌آبادی‌که اسم‌آن باмورچه شروع میشود توقف کردم زیرا طلایه مقدم خبر داد که اصفهان برای دفاع آماده شده است ، من خیلی احتیاط کردم‌که اصفهانی ها از نزدیك شدن قشون من مطلع نشوند ودرصدد دفاع برنیایند ولی‌آنها فهمیدند که من عزم اصفهان را دارم ودروازه های شهررا بستند وخود را برای دفاع آماده نمودند . من تصورنمیکردم‌که صدرالدین اصفهانی بهموطنان خودگفته باشدکه من قصددارم به اصفهان بودم چون نامه‌ای‌که من به (صدرالدین) نوشتم مبهم بود واونمیتوانست از آن نامه بفهمدکه من قصد اصفهان رادارم ومعلوم میشدکه اصفهانیها بطریق دیگر از نزدیك شدن من مطلع‌گردیده ، خودرا برای دفاع‌آماده نموده‌اند

در آن آبادی‌که نامش با مورچه شروع می‌شد من از سکنه محل راجع بوضع اصفهان تحقیق‌کردم‌ومعلوم‌شدکه‌رودخانه‌ای‌ازوسط‌شهر اصفهان‌میگذردکه موسوم‌است‌به‌زاینده‌ولی‌خط‌سیر رودخانه‌مزبورطوری‌است که‌من‌درسر راه‌خودهنگام‌نزدیك‌شدن باصفهان، بآن‌برخوردنخواهم‌کرد زیرا رود زاینده‌درامتداد شرق حرکت‌میکند وسوی‌بیابان میرود ومن‌ازامتدادشمال باصفهان نزدیك‌میشدم‌ومدخل‌ومخرج غربی‌و شرقی رود (زاینده) برای یك‌قشون که‌میخواهدوارداصفهان شود راهی خوب بودومن بفکرافتادم‌که ازآن راه ها برای‌ورود باصفهان استفاده نمایم.

بعداز اینکه درآن‌آبادی‌راجع بوضع اصفهان تحقیق‌کردم براه افتادم وخودرا نزدیك شهربیك‌آبادی دیگررسانیدم‌که موسوم بود به (سده) . درآنجا طلایه را مأمورکردم‌که راجع بوضع اصفهان تحقیق‌کند وبدانم‌که‌آیا درخارج ازشهرقشونی وجود داردیانه . بمن‌اطلاع‌دادند

که درخارج ازاصفهان قشونی وجود نداردکه راه را برمن بگیرد. در(سده) مرتبه‌ای دیگر راجع باصفهان تحقیق نمودم وبخصوص درباره حصارشهرتحقیق کردم ومعلوم شدکه طول حصار اصفهان هفت فرسنگ ونیم است ودرهریکصدوپنجاه گز، یك برج دارد ولذا سیصد برج درحصار اصفهان ساخته‌اند.

از مختصات حصار اصفهان این بودکه پشت آنرا طوری عریض ساخته بودندکه ارابه حرکت می‌کردوبطریق اولی مدافعین شهر می‌توانستند براحتی درآنجا حرکت کنند ومقادیر زیاد سنگ وتیررا درپشت حصار ذخیره نمایند. جلوی حصاراصفهان بطوری‌که مردم (سده) می‌گفتند یك حصارکوچك وجود داشت ومن میدانستم‌که حصارکوچك را برای این ساخته‌اند که مدافعین‌آن مانع ازنقب زدن یك قشون مهاجم شوند.

بنابراین یك قشون مهاجم اگربخواهد بوسیله نقب زدن خود را بشهر اصفهان برساند میباید مبداء نقب را ازراه دورشروع نماید واززیرحصارکوچك بگذرد یا اینکه حصارکوچك را متصرف شود تا اینکه بتواند ازنزدیك شهرمبادرت بحفرنقب نماید.

دیگرازچیزهائی‌که در (سده) بمن‌گفتند این بودکه اصفهان دارای مجرای فاضل آب است ومن تاآن روزشهری را ندیده بودم‌که مجرای فاضل‌آب داشته باشد. محاصره شهری‌که طول حصارآن هفت فرسنگ ونیم است ودارای سیصدبرج میباشد احتیاج به‌صبرت دارد زیرا دور آن شهرنمیتوان سربازان را اطراف شهرگماشت تا این‌که‌کسی از شهرخارج نشود یاقدم بشهر نگذارد چون اگر سربازان را اطراف شهر بگمارند نیروی‌آنها طوری ضعیف خواهد شد که اگرمدافعین ازشهرخارج شوند وحمله نمایندازپا درمیآیند.

این بودکه من دراصفهان نیروی خود را اطراف شهردرنقاط مخصوص متمرکز کردم که هم شهررا تحت نظرداشته باشیم وهم‌اگرنیروی مدافع ازشهرخارج شد، بدسته هائی ضعیف از قشون من برخورد نکنند وآن‌هارا ازبین نبرد.

وقتی من باصفهان رسیدم فصل بهار و آب رود زاینده زیاد بود همچنانکه آب رود جیحون ما هم درفصل بهارطغیان میکند. چون‌آب زیادبودمن‌نمی‌توانستم ازراه رودخانه‌قشون خود راوارد شهرنمایم. (توضیح ـ ازنوشته تیمورلنگ پیداست‌که درآن موقع رودخانه‌زاینده ازوسط شهراصفهان میگذشته درصورتی‌که امروزتقریباً ازکنار شهرمیگذرد ـ مترجم)

این بودکه من برای تصرف شهرنقب زدن را بهتردانستم و ما می‌توانستیم با حفرچهار نقب از چهار طرف بسوی‌شهر،حصارطولانی اصفهان را ویران‌کنیم، همچنانکه حصارشهرهای دیگررا ویران نمودیم. ولی لازمه حفرنقب‌ها این بودکه حصارکوچکی‌که مقابل حصاربزرگ قرارگرفته بود بتصرف مادرآید ومن فرمان حمله را برای تصرف حصارکوچك صادرکردم.

اصفهانی ها در حصارکوچك مقاومت شدید نکردند و درظرف چند ساعت‌آن حصاررا تخلیه نمودند وبداخل شهررفتند.

بعد از این‌که حصار کوچك به تصرف ما درآمد و فاصله ما با شهرکم شد من دستور دادم‌که ازچهارطرف شهر، چهار رشته نقب بسوی شهرحفرنمایند ونقب های مزبورمیباید بزیر حصار اصفهان، برسد و در آنجا یك خزینه بوجود بیاید تا این که ما باروت در آن خزینه بگذاریم ومنفجرکنیم.

روزی که من دستورحفر نقبها را دادم یقین داشتم همینکه نقب بزیرحصارشهر رسید من اصفهانرا تصرف خواهم کرد چون بعدازاینکه چهارنقب ازچهارطرف بزیرحصارمیرسید ، ما با انفجارباروت حصاراصفهان را ازچهارسمت فرومیریختیم وقشون من وارد اصفهــان میگردید . ولی معماران من موضوعی رابمن گفتند که بکلی ازآن بی اطلاع بودم وآن اینکه نقبها درهمه جا به آب رسید و حفاران ما نمیتوانستند درآب کارکنند وپیش بروند . معلوم میشد که سرزمین اصفهان بقدری پرآب است که همین که زمین را حفر کنند وقدری پائین بروند بآب میرسند . بعد متوجه شدم که حصــاراصفهان دارای پی است .

زیرا درمنطقه‌ای که بعدازحفرزمین ، بزودی بآب میرسند نمیتوان برای شهریك حصار هفت فرسنگ و نیمی ساخت . مگراینکه حصار مزبورپی داشته باشد وبدون تردید پی حصار اصفهان سنگی است وساختمان آن حصارطولانی سال ها بطول انجامیده است اگرما میتوانستیم که نقب حفر کنیم وآب مانع ازحفرنقب نمیشد میبایدآنقدر پائین برویم تااینکه اززیر پی حصار اصفهان بگذرد و قطع نظرازاینکه آنجا دریای آب بود وباروت مارا مرطوب میکرد ومانع از انفجار آن میشد ممکن بود که انفجارباروت نتواند حصار را ویران کند . بعدازپی بردن باین موضوع وتحقیق ازسکنه اطراف شهردانستم که چرا دراصفهان مجرای فاضل آب ساخته‌اند .زیرا درآن شهر، نمی‌توان مانند بلادما چاه حفر کرد .

دراصفهان چاه زود به آب میرسد ودرفصل زمستان وبهار وبطور کلی هر موقع که باران ببارد ،آب چاه بالا می‌ اید وباسطح زمین موازی میشود ولذا سکنه اصفهان ناگزیرشده‌اند که برای رفع احتیاج خود مجرای فاضل آب بسازند وازحفرچاه صرف نظر کنند . چند روزدیگر معماران من بحفرنقب ها ادامه دادند ولی دانسته شد که ادامه حفرنقب بی فایده است زیرا بجای اینکه خاك بیرون بیاورندگل بیرون می‌آوردند وآنگاه نقب بجائی رسیدکه آب بود و حفاران مانتوانستند بکارادامه بدهند ومن گفتم که کاررا ترك کنند ، پس از اینکه از حرف نقب صرفنظر کردم دریافتم که برای تصرف اصفهان جزدوراه وجود ندارد. یکی عبورازمجرای رود-خانه زاینده وورودبشهرودیگری حمله بحصارشهربوسیله برجهای متحرك .

عبورازمجرای رودزاینده بمناسبت فراوانی آب مشکل بود ومن باید اول مجرائی جدید برای آب رود بوجود بیاید وآبرا برگردانیم تابتوانیم ازمجرای خشك رود وارد شهرشویم . معماران من می‌گفتند که حفرمجرای جدید ، اگرتمام سکنه محلی رابه‌بیکاری بگیریم و روزو شب کارکنند بمناسبت فراوانی آب که مستلزم حفریك مجرای عریض وعمیق بود ، سه ماه طول می‌کشد .

من میدانستم که تا آن موقع آب رود زاینده برحسب آنچه از سکنه محلی شنیده بودم کم میشود بطوریکه انسان می‌تواند ازوسط رودبگذردبی آنکه ناراحت گردد .

لذا حفریك مجرای بزرگ کاری بودطولانی وبدون فایده وتصرف شهربوسیله برجهای متحرك زیادتراثرداشت وزودترمی‌توانستیم اصفهان را مسخرنمائیم .

این بود که امر کردم درختهای پیرامون شهررا بیندازند وبرج های متحرك بسازند و عده‌ای ازسربازان خودرا مجهزنمودم که حصاراصفهان را ویران کنند .

اگرمن سربازان خودرا برای ویران کردن حصاربپای دیوارنمیبردم درظرف چند لحظه

بقتل میرسیدند . چون مدافعین ازبالای حصاروبرج ها روی سرشان سنگهای گران میباریدند یا روغن داغ برسرشان میریختند ؛ اما اگر سربازان من در برج های متحرك بحصار نزدیك می‌شدند و بامدافعین پیکارمی‌نمودند ازدوحال خارج نبود . یا ازراه حصاروارد شهرمی‌شدند و آنگاه دروازه ها را بروی ما می‌گشودند یا چون مدافعین را سرگرم میکردند مانع از این می‌شدند که آنها برسرکسانی که مشغول ویران کردن دیواربودند ، سنگ ببارندیاروغن برسرشان بریزند . من میدانستم که ویران کردن یك دیوارسطبر، مثل دیواراصفهان که درقفای آن ارابه حرکت میکند کاری است بسیاردشوار وباکلنگ نمیتوان آن دیواررا آن هم ازپای حصارویران کرد .آن گونه دیوارهای سطبررا میباید ازبالای دیواربا کلنگ ویران نمود . لیکن من می‌خواستم که سربازان‌ما که مأمورویران کردن دیوارهستندبتوانند درپای دیوارحفره های بزرگ حفرکنند تا مادر آنها باروت بگذاریم ومنفجرکنیم ودیواررا فروبریزیم . برج های متحرك که میباید سربازان مادر آنجا بگیرند در مدت سه شبانه روزساخته شد . بعدازآن ، سربازان مادر برج‌های متحرك بامدافعین حصاراصفهان شروع به‌نبرد کردندو برسرشان تیروسنگ بازیدند.

ولی هردفعه که عده‌ای ازسربازان خرابکارما بپای حصارنزدیك می‌شدند تادرآنجاحفره های وسیع برای نهادن باروت بوجودآورند مدافعین اصفهان می‌فهمیدند ودسته هائی از آنها سنگ های بزرگ را برسرسربازان ما ساقط می‌نمودند و آنها را بقتل میرسانیدند .

پس ازاینکه اصفهان رامحاصره کردم میدانستم که شهرمزبور ازتشنگی ازپادر نمی‌آید زیرا علاوه‌بر (زاینده‌رود) که ازوسط شهرمیگذرد اصفهان بطوری که پی‌بردم شهری است پرآب ودرهرنقطه که زمین راحفرنمایند بآب میرسند ولی امیدوار بودم که گرسنگی سکنه شهررا ازپادرآورد لیکن اثری ازقحطی محسوس نمی‌شد .

ازسکنه قصبه (سده) پرسیدم مگراصفهانیها چقدرآذوقه دارند که دوچارکمبود خواربار نمیشوند. سکنه قصبه مزبور بمن گفتند که رسم اصفهانیها این‌است که هرسال درموقع خـرمن کوبیدن آذوقه یکسال خود رانقدیا باقساط خریداری می‌نمایند ودر خانه جامیدهند وخیال آنها تاموقع خرمن کوبیدن سال بعد، ازحیث آذوقه، آسوده می‌باشد آنهانه‌فقط غلهٔ یکسال را یکجا ابتیاع‌میکنند، بلکه‌درمواقع‌عادی، اگرکسی دربازارشهر، قدری حبوب یاغله یاروغـن خریداری نماید معلوم میشودکه اصفهانی نیست زیرا اصفهانیها خواربار خانـواده خود را، بطور جزئی خریداری نمی‌نمایند چون میدانندکه بـرای آنهاگران تمام می‌شود. بنابراین، اینك درتمام خانه‌های اصفهان، غله وحبوب وروغن هست وحتی سوخت آنهاهـم تأمین شده زیرا اصفهانیها ذغال وهیزم یکسال راهم درفصل تابستان وپائیزخریداری می‌نمایند. بدین‌ترتیب که‌ذغال رادرفصل تابستان‌ابتیاع می‌کنند وهیزم رادرفصل پائیز، هنگام قطع درخت‌های خشك یااشجار زائد خریداری می‌نمایند لذا تـوانتظار نداشته باش که اصفهانیها ، بزودی از گرسنگی ازپادرآیند ولی ازپایان تابستان قحطی درشهرآغاز خواهد شد .

من نمی‌توانستم یکصدوبیست هزار سربازخود را تاپایان تابستان پشت‌حصار اصفهان معطل کنم وعلاوه برهزینه قشون ازشمال‌هم خیلی مطمئن نبودم. من میدانستم که در خوزستان دشمنان سرسخت دارم که اگربمن دسترسی پیداکنند مراباسخت‌ترین شکنجه‌ها بقتل خـواهند رسانید و نیزاطلاع داشتم که در آذربایجان یك‌پادشاه نیرومند هست وهرگاه امرای خراسانو

امرای شمال و پادشاه آذربایجان باهم متحد شوند میتوانند یك قشون نیرومند علیه من بسیج نمایند. این بود که من میبایدهر چه زودتر کار اصفهان رایکسره کنم واگرفصل وهوا مساعد بود بسوی شیراز بروم ودماغ سلطان (آل‌مظفر) رابخاك بمالم واگر اوضاع جوی مساعدت نکرد به ماوراءالنهر برگردم.

ولی اصفهانیها بشدت مقاومت می‌کردند. یکی از کارهای آنها این بود که قسمت‌های ویران حصار راباسرعت مرمت می‌نمودند بطوری که راه‌عبور مابسوی شهردراندك مدت‌مسدود میگردید. سربازان من درون برجهای متحرك ومرتفع باسربازانی که درحصار شهر بودند می‌جنگیدند وآنها رامشغول می‌نمودند تااین‌که عده‌ای دیگرازسربازان‌ما بتوانند پای‌حصار، حفره‌ای بوجود بیاورندودرآنجا باروت بگذارند ومنفجرکنند. بطوری‌که گفتم اصفهانیها.از بالاسنك‌های گران برسربازان ماکه پای حصار مشغول ایجاد حفره بودند می‌باریدند و آنها را بقتل میرسانیدند و پس از این‌که ما موفق میشدیم حفره‌ای در پای حصار ایجاد کنیم وباروت منفجرنمائیم وقسمتی ازحصاررافروبریزیم اصفهانیهاباسرعت زیاد درعقب منطقه‌ویران باخشت وسنگ، حصاری دیگربوجود میآوردند. آزمایش بمانشان داده بود که باید حفره های قاعده حصاررا هنگام شب‌که هوا تاریك است حفرکردتااین‌که اصفهانیها سربازان مارا نبینند، و از بالا، بر سرشان سنگ نریزند. ولی صدای کلنگ زدن ما توجه اصفهانیها را جلب میکرد وطولی نمیکشیدکه ازبالای حصار مشعل هائی که بطناب‌آویخته بود نمایان میگردید وپای حصاررا روشن مینمود وبیدرنگ، سنگ های‌گران، سرسربازان مافرودمیآمد. من از جنگ اصفهان یک‌آزمایش دیگر تحصیل‌کردم و آن ضرورت تربیت شاهین بود. وقتیکه من وارد اصفهان شدم مشاهده‌کردم که روزها، دسته هائی ازکبوتران درآسمان شهرپروازمیکنند.

اهالی سده میگفتند که اصفهانیها، خیلی به‌کبوترعلاقه دارند وازکودکی، کبوتران‌را تربیت واهلی میکنند ولی‌نمی‌دانستم که‌کبوتران مزبوروسیله انتقال خبرازنقطه‌ای به‌نقطه‌دیگر هستند اصفهانیها بوسیله‌کبوترازنزدیك شدن من بشهرمطلع شدند وخود را برای دفاع‌آماده کردند وبعیدنبود که بوسیله‌کبوتر، ازبلاد دیگرکمک بخواهند. عادت‌کبوتراین است که هرجا باشد بسوی آشیان پرواز می‌نماید و اگرکبوتری راکه در اصفهان‌آشیان دارد درفاصله پنجاه فرسنگی اصفهان رها نمایند، بسوی شهرپروازمیکند وواردآشیان خود می‌شود.

اصفهانیهابوسیله‌کبوتران خود ازاخبارنقاط دوردست مطلع‌می‌شوند واخبارخود رابرای جاهای دور میفرستند. چارهٔ رفع‌خطر مزبور شاهین‌است وشاهین،کبوتران قاصد راصید می نمایدومانع‌ازاین‌میشود که به‌مقصدبرسند ومن‌عزم کردم که ازآن‌پس‌درتمام جنگ هاباخود شاهین ببرم‌تاکبوتران‌قاصدرادرآسمان‌صیدکنند. اصفهانیهابامقاومت‌خودمرابسیارخشمگین‌کرده‌بودند ومن‌نامه‌هائی‌رابه‌تیربستم‌وبدرون‌شهرپرتاب‌کردم ودرآن‌نوشتم‌که هرگاه‌برشهرمسلط شوم، کسی را زنده نخواهم‌گذاشت. تهدید من، قدری مقرون‌باغراق بود زیرا من درموقع‌گشودن‌شهرها ازقتل دانشمندان وصنعتگران وشعرا خودداری می‌کردم وتیغ را برآنها حرام می‌دانستم.

بمن‌گفته بودندکه در اصفهان صنعتگرانی هستندکه در ساختن شمشیر وزره ومغفر کم‌نظیر می‌باشند وشمشیرهای اصفهانی در سراسر عراق وفارس معروف است من فکرمیکردم که به صنعتگران مزبور احتیاج دارم و باید آنهارا به‌ماوراءالنهرببرم تا درآنجابرای‌قشون

من شمشیروزره ومغفربسازندوشاگردان سمرقندی وبخارائی وقولدری را درکارگاههای خودتربیت کنند . فصل بهار تمام شد و تابستان فرارسید بدون اینکه اصفهانیها دچار قحطی شوند یا آماده برای گشودن دروازه های شهر باشند عده‌ای از سربازان من بیمار شدند ومن متوجه گردیدم‌که بیماری آنها ناشی ازآب است چون در ماوراءالنهر نیز ازآن بیماری وجودداشت و دارد و در فصل بهار و تابستان مردم در نقاطی که آب هـای خطـرناك دارد دوچار آن بیماری میشدند و میشوند و اصفهانیها بیماریهای مزبور را تب نوبه میخواندند(تیمور لنگ میگویدکه بیماری تب نوبه از آب خطرنـاك است ومعلوم میشودکه اطبای قدیم ایران بیماری مالاریا را ناشی ازآب میدانستند همچنانکـه اطبای قدیم اروپا هم عقیده داشتند که مرض مالاریا ناشی ازآب راکد می بـاشد ودرزبان فارسی این دوره اصطلاح (بدآب وهوا) یادگاری است از نظریه اطبـای قدیم ما ــ **مترجم**) گاهی فکر میکردم‌کـه بمحاصره اصفهان خاتمه بدهم وراه فارس‌را پیش بگیرم وبجنگك پادشاه فارس بروم ولی می فهمیدم‌که قرار دادن شهری مستحکم چون اصفهان را درعقب خـود ، ورفتن بسوی فارس دیوانگی است چون شاید راه مراجعت مرا قطع نمایند .

گاهی هم با خود میگفتم بماوراءالنهر برگـردم و سال دیگر عزم اصفهان کنم ولی غرور من مانع از این بودکه بـدون گشودن شهر اصفهان مراجعت نمایم بعد از اینکه فصل تابستان فرا رسیدآب‌رود(زاینده) کم شد ولی هنوز رودخانه مزبورخیلی آب داشت وقشون‌من نمی توانست از راه‌رودخانه وارد شهر شود بفکر افتادم کـه مجرای رودخانه (زاینده) را برگردانم وازبستر خشك رودخانه وارد شهر شوم وچندتن از معماران را بـاتفاق دسته‌ای‌از سربازان برای تحقیق فرستادم تا اینکه سواحل رود زاینده را از نظر بگذرانند وبگویندکه درکجامیتوان یك‌مجرای جدید برای‌رودخانه‌حفرکرد وآب‌زاینده را برگردانید

گفتم‌که رود زاینده از مغرب بسوی مشرق حرکت میکند ومعماران من راه مغرب را پیش گـرفتند تا قسمت های علیای رودخانه را از نظر بگذرانند و بعد از سه روز مراجعت کردند و گفتند سواحل رودخانه زاینده در طرف مغرب بلند است و آب رودخانه ، برآن سوارنمی شود و اگر بخواهند مجرای جـدید بـرای‌روخانه حفر کنند باید عده زیادی از کارگران را برای مدت مدیدی بکار انداخت تا بـرآمدگی ساحل از بین برود وآب وارد یکی از دشت هائی‌که درطرفین رودخانه هست بشود.نظریه معماران تقریباً همان بودکه دربدو ورود گفتند واظهار داشتندکه میتوان آب رود زاینده را برگردانید اما خیلی زحمت دارد وطول میکشد تا اینکه مجرای جدید احداث‌گردد سربازان من یکی بعد از دیگری ناخوش می شدند وبتجویز اطباء من آنها را از اصفهان دور میکردم وبه قصبه‌ای موسوم به مـورچه میفرستادم زیرا آب آن قصبه خطرناك نبود.

در شهر اصفهان رفته رفته‌آثارکمبود خواربارمحسوس گردید ولی هنوز حـاضرنبودند شهر را تسلیم‌کنند وفکر میکردند که من از طول مدت محاصره خـسته خواهم شد و مراجعت خواهم‌کرد من‌آنقدر درپیرامون اصفهان توقف‌کردم تا فصل‌تابستان‌گذشت و نسیم خنك‌پائیز وزیدن‌گرفت.درآن موقع‌آب رودخانه‌زاینده بقدری‌کم شده بودکه نه فقط سواران بلکه افراد پیاده هم می توانستند بدون اشکال ازمجرای رود، واردشهر شوند. من ۹ هزار نفرازسربازان

خود را بمناسبت اینکه بیمار بودند از اصفهان دور کردم وپنج هزار تن از آنها هم درجنگ هائی‌که با محصورین کردیم کشته شدند و برای من یکصد وشش هزار سرباز باقی ماند.

قبل از اینکه بشهر حمله کنم پنجاه هزار تن از سربازان خود را بدو قشون بیست و پنج هزار نفری تقسیم کردم و آنها را بعنوان ذخیره در خارج ازشهر نگاه داشتم چون یك سردار جنگی موقعی که حمله میکند باید ذخیره داشته باشد تا اگر وضع جنگ برای اووخیم گردیداز نیروی تازه نفس ذخیره استفاده نماید. وارد کردن تمام سربازان بمیدان جنگ ، دریك موقع دور از عقل است چون همه خسته میشوند و همه ممکن است دوچار خطر گردند شصت وشش هزار سرباز بقیه قشون خود را منقسم به سه دسته کردم ودسته‌ای مأمور شدند که از طرف مشرق از مجرای رودخانه (از مخرج آن) وارد شهر شوند و دسته‌ای دیگر از مجرای رودخانه قدم بشهر بگذارند. دسته سوم هم مأمور گردیدند که در همان موقع در صدد برآیند حصار شهر را بوسیله انفجار باروت ویران کنند من میدانستم وقتی ما ازدو طرف ، از راه مجرای غربی رودخانه وارد شهرشویم بطور حتم عده‌ای از جنگجویان اصفهانی که درحصار هستند فرود می آیند تا این که جلوی ما را بگیرند در نتیجه شماره مدافعین حصار شهر کم میشود و سربازان ما خواهند توانست آسانتر پای حصار را حفر نمایند و باروت منفجر کنند.

در بامداد روز پانزدهم جمادی‌الاولی درسال ۷۸۰ هجری قبل از اینکه آفتاب طلوع کند واندکی بعد از اینکه فجر دمید حمله بزرگ علیه اصفهان شروع شد.

بسربازانی که از دوسو میباید بشهر بروند گفتم شما بدانید که نباید برگردید و اگر مراجعت کنید بهلاکت خواهید رسید من فقط در یك صورت بشما اجازه بازگشت میدهم وآن اینکه اصفهان مسخرشده باشد. بسربازانم گفتم بهیچ‌کس ترحم نکنیدوهر کس که مقاومت مینماید بقتل برسانید ولو طفل باشد. وقتی که شهر مسخرشد آنوقت من راجع بسرنوشت آن عده از مردم که زنده مانده‌اند تصمیم خواهم گرفت ودستور خواهم داد که با آنها چگونه رفتار کنند. سربازان می دانستند اگر اصفهان را مسخر کنند غنی خواهند شد زیرا تمام اموال سکنه شهر نصیب آنها خواهد شد. من شنیده بودم که زیباترین زنهای ایران درشهر اصفهان هستند وبسربازان خود وعده دادم که بعد از تصرف شهر تمام زنهای جوان و زیبا، ازآن شما خواهد بود. طبق معمول وقتی سربازان من مبادرت بحمله کردند من در خارج شهر یعنی مدخل رودخانه زاینده بجا ماندم ولی نه ازآن جهت که ازکسی میترسیدم بلکه برای اداره کردن قشون و تقویت روحیه سربازان خود .

من میدانستم اگر قبل از پیروزی بقتل برسم روحیه سربازانم متزلزل میشود ودیگر نمی توانندبا دلگرمی بجنگند. گرچه پس ازمن پسرانم فرماندهی جنگ را برعهده میگرفتند ولی آنها جوان بودند وسرداران وسربازانم را مثل من نمی‌شناختند. سربازان من مسلح به شمشیر وتبر وگرز اما پیاده از دوطرف وارد شهر شدند. من میدانستم هنگام تصرف یك شهر سربازان پیاده بهتر ازسربازان سوار اثر دارند زیراکوچه های شهر مانع از فعالیت سواران می شود وسواران را باید درجایی بکار انداخت که جلگه مسطح یا میدان های وسیع وجود داشته باشد. ولی آماده بودم که اگر درخیابانها ومیدانهای وسیع مقابل سربازانم مقاومت نمایند عده‌ای از سواران نیروی ذخیره رابشهر بفرستم تااین مراکز مقاومت رابزودی از بین ببرند.

گفتم حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم طول داشت ودارای سیصد برج بود وازپشت حصار ارابه عبور میکرد . هیچکس نمیدانست آن حصار چه موقع ساخته شده ولی بدفعات آنرا درست کرده بودند.

پیش نماز قصبه(سده) برایم نقل کرد که حصار اصفهان از طرف نوح پیغمبر ساخته شده و آنقدر حصار مزبور محکم است که طوفان نتوانست آنرا ویران نماید وحتی گفت که نوح پیغمبر، قبل از طوفان، کشتی خود را در اصفهان ساخت وازآنجا براه افتاد. ویران کردن آن حصار حتی بوسیله احتراق باروت کاری بودمشکل برای اینکه خیلی ضخامت داشت. معهذا برای اینکه بتوانیم زودتر شهررا تصرف نمائیم ، مجبوربودیم که حصاررا ویران کنیم وقسمتی از سربازان خودرا وارد شهرنمائیم وقتی سربازان من وارداصفهان شدند درتمام آن شهریك اسب ویك قاطر والاغ ویك سگ بوجود نداشت وسکنه اصفهان تمام جانوران را ازفرط گرسنگی خورده بودند .

در آنروز گرسنگی سکنه شهر خیلی بما کمك کردواگر اصفهانیها گرسنه نبودندبسهولت ازپا در نمی آمدند چون درمدت محاصره طولانی شهراصفهان نشان دادند که میتوانندمقاومت نمایند. بامداد آنروز آفتاب دمید وبعد ازآن هوامستور ازابرگردید وازظهر، اولین باران پائیزی باریدن گرفت. ریزش باران مارااذیت میکرد لیکن بجنك ادامه میـــدادیم . بااینکه اصفهانیها گرسنه بودندهنگامیکه سربازان من ازدومدخل ومخرج زاینده رود وارد شهرشدند سخت مقاومت کردند. درحالیکه مردهای اصفهانی مقابل سربازان مامقاومت میکردند زنهـا و سالخوردگان هرچه راکه بدست می آوردند درکوچه ها رویهم می انباشتند تا اینکه دیواری بوجود بیاورند و ازعبور ما ممانعت نمایند. نزدیك ظهرقبل از اینکه نزول باران شروع شود از بعضی ازآن دیوارها دود بر میخاست ومعلوم میشد که اصفهانی ها میخواستند برای ممانعت از عبور ما از آتش نیز استفاده نمایند. لیکن بعد ازاینکه باران فروریخت آتشها راخاموش کرد . نزدیك ظهر قبل ازنزول باران سربازان من خواستند که درچندنقطه بوسیله احتراق باروت رخنه هائی در حصار شهر بوجودبیاورند وعده ای ازآنها ازآن رخنه ها وارد شهرشوند وبکمك همقطاران خود بشتابند بعداز اینکه باران فروریخت هم حفرقاعده حصار برای نهادن باروت در حفره ها مشکل شد وهم نگاهداری باروت برای اینکه رطوبت برندارد زیرا، باروت مرطوب محترق نمیشود .

معهذا هنگام عصر ما توانستیم درچند نقطه دیگرهم حصاررا ویران نمائیم و عده ای از سربازان خود را بداخل شهربفرستیم . سواران من دربیرون شهر زیرباران متوقف بودندو انتظار میکشیدند که فرمان حمله ازطرف من صادرشود. ولی وضع شهروبخصوص بعد ازاینکه باران ادامه یافت بوضعی درآمد که من نمیتوانستم از آنها استفاده کنم و ناگزیربایدآنهارا پیاده کرد وبشهرفرستاد. سربازان(چتین) که من دراین سرگذشت شمه ای راجع به آنها صحبت کردم جزو سربازانی بودندکه دربامداد وارد شهر شده بودند و(اورگون ـ چتین) فرمانده آنها نیزبا آنان بشهررفت . عده ای ازسربازان مزبور درمعابر اصفهان بقتل رسیدند وهنگام عصر برای من خبر آوردند که(اورگون ـ چتین) کشته شد وبعد جسداورا ازشهرخارج کردند ومن مشاهده نمودم که اصفهانیها سر(اورگون ـ چتین) راازبدنش جدا کرده ، بسرنیزه زده اندو

(اورگون_چتین) شمشیر نداشت ولی خفتان دربرش وساق‌بندبرپایش دیده میشد.

من دستور دادم که خفتان و ساق‌بند اوراازجسدش دورنمایند ونگاهدارند تا اینکه در ماوراء شهر بخانواده‌اش داده شود وجسدبی‌سررا دفن نمایند چون‌پیش‌بینی‌میکردم که‌سر او بدست نخواهد آمد.

روزکوتاه‌پائیز بانتها میرسیدبدون اینکه جنك خاتمه یافته‌باشد وچون باران‌میبارید قبل از اینکه روزبپایان برسد تاریك شد.من تا آن‌موقع ۲۵هزارتن ازپنجاه هزارسوارراکه جزو نیروی ذخیره بودند پیاده بشهر فرستادم تا اینکه قبل ازفرودآمدن تاریکی‌کار شهر را یکسره نمایند ولی کار جنك خاتمه نمی‌یافت برای‌اینکه دراصفهان‌صدها میدان جنك بوجود آمده بود ودرهر قدم خانه ها وموانعی‌که اصفهانی‌ها درکوچه‌ها بوجود می‌آوردند راه عبور سربازان ما را مسدودمیکرد من برای اینکه بتوانم مسلط بروضع جنك باشم درخارج شهر بسر میبردم وبعد از اینکه باران شروع شد در خیمه جا گرفتم قبل ازاینکه هواتاریك‌شود (قولربیك) سردارمن،ازشهر مراجعت‌کرد وبمن‌گفت ای امیر امشب کار جنك تمام نمیشود و باران وتاریکی پیکاررادشوارتر خواهدکرد وآیا موافقت میکنی که امشب جنك متارکه شود وازبامداد فرداپیکاررا تجدیدکنیم.

گفتم متارکه کردن جنك درمقابل دشمنی‌که متوجه شده میتواند ازخود دفاع‌کندبصلاح نیست. اصفهانی‌ها اکنون‌گرسنه هستند وازگرسنگی بجان‌آمده‌اند.جنك‌آنها درمدت محاصره و امروز بما نشان داد که دلیر می‌باشند وجرئت دارند واز آوازه و شهرت مـا نمیترسند ما اگر جنك را متارکه‌کنیم ممکن است‌که مورد شبیخون قراربگیریم واصفهانیهای‌گرسنه واز جان‌گذشته، درتاریکی‌از شهرخارج شوند وبرما بتازند ودرآن صورت زیر این‌باران وضع‌ما وخیم‌ترخواهد شد.

(قولربیك) گفت ای امیر، من‌ازاین جهت میگویم که امشب جنك باید متارکـه شود که ما فردا بتوانیم ازروی یك روش منظم تمام خانه‌های اصفهان رابکوبیم زیرا برای‌اینکه بتوان این شهررا تصرف‌کرد میباید تمام خانه‌ها را ویران نمود. این‌کارامشب در تاریکی و زیر باران میسر نیست ولی فردا میتوان خانه‌ها راکوبید تا اینکه اصفهانیها نتوانند در پناه خانه‌ها مقاومت نمایند وازبام منازل سنك‌برما ببارند وما رازنده بسوزانند.من اطلاع‌داشتم‌که در آن روز نزدیك ظهر اصفهانیها که چندتن از سربازان ما رااسیرکردند مقابل چشم سایر سربازان آتش افروختند وآنها را زنده سوزانیدند تااینکه سربازان مرا بترسـانند ونیروی جنگی آنان راسست نمایند.

به(قولربیك) گفتم که متارکه کـردن جنك، بصلاح نیست ونباید باصفهانیها فرصت بدهیم‌که خود را جمع‌آوری نمایندوامشب بما شبیخون بزنند یا فردا بـاتوانائی جدید بما حمله نمایند. امشب جنك تا صبح می‌باید ادامه داشته باشد منتها عده‌ای قلیل‌ازسربازان‌ما مامور جنك خواهند شد وبقیه استراحت خواهند نمود تااینکه فردابدون خستگی‌شروع‌بجنك کنند.امشب اصفهانیها باید حضور دائمی مـا را درشهر بخوبی حس‌نمایند تا بفکر شبیخون زدن‌نیفتند. پانزده هزار تن از سربازان من درردوکشیك‌مامور شدند کـه درشهرباصفهانیها تماس داشته باشند ومن بقیه سربازان رابرای استراحت مرخص نمودم وآنها درون خیمه‌های

خود خوابیدند وروی خیمه‌ها نمد انداختند تا اینکه باران بدرون خیمه ها نفوذ ننماید.

باوجود باران. همان شب چند جای دیگر از حصاررا ویران کردیم تا اینکه روز بعد برای حمله بشهر، آزادی بیشتری داشته باشیم. گفتم که آنروز من با یکصد و شش هزار تن به اصفهان حمله کردم که پنجاه هزارتن ازآنها جزو ذخیره بودند. وقتی شب فرارسید، شمارهٔ سربازان من کمتر شد و اصفهانیها در آن روز هشتهزار و پانصد تن از سربازان مرا بقتل رسانیده یاازکار انداختند.

چون پیش بینی میکردم که باران طولانی خواهد شد ووضع جنك اصفهان طوری بود که احتیاج بسوار نداشتم قسمتی از اسبها را همانروز قبل ازاین که هوا تاریك شود به(سده) فرستادم تا اینکه زیرباران نمانند. برای اسبهای دیگر که بودنشان درمیدان جنك ضروری بنظر میرسید ازتنه وشاخه‌های درختان سرپناه ساختیم تااینکه زیرباران قرارنگیرند. اگر اسب های، ما تلف میشدند میتوانستیم درشهرستان های مرکزی ایران و(ری) وخراسان اسب بدست بیاوریم. اما اسب‌هائی که بدست می‌آوردیم دارای مزیت اسب‌های ما نبودند. اسب‌های‌ما از نوع اسب‌های سوغان شده محسوب میگردیدندومی‌توانستند بدون خسته شدن راههای‌طولانی را طی کنند وما اگراسب‌های خود رااز دست میدادیم واسبهای جدید وسوغان نشده را بکار میانداختیم نمیتوانستیم مسافات طولانی را یك نفس طی نمائیم. آنشب تا صبح باران‌بارید و تا بامداد سربازان ما مشغول جنك‌با اصفهانیها وویران‌کردن خانه‌های شهر وفروریختن‌حصار بودند. وقتی‌بامداد طلوع کردوریزش باران متوقف‌گردید وآفتاب دمیدوهواگرم شدبسرداران خودگفتم که تمام وسائل موجوددر قشون را برای‌ویران‌کردن دردسترس سربازان قراربدهند وهر سربازبداندکه درآنروز، هم مردی سلحشور است وهم یك‌کارگر بنائی.

(**توضیح** ــ بدون تردید(تیمورلنگ) در سرگذشت خود(کارگربنائی)بکارنبرده ولی (مارسل‌بریون)اینطور ترجمه کرده واین تذکررا دادیم تاخوانندگان‌تصورنفرمایندکه مترجم این سرگذشت متوجه نیست که بعضی از اصطلاحات و تغییرات امروزی دردوره تیمور لنگ نبوده است . **مترجم**)

طرز دسته بندی سربازان را برای ویران‌کردن خانه‌های شهــر بعهده سرداران خود گذاشتم تا درهر منطقه با توجه بوضع آنجا سربازان‌را دسته‌بندی نمایند وگفتم اگربابنیه‌ای رسیدید که نتوانستید بسهولت ویران‌کنید اطلاع بدهیدتا بوسیله احتراق باروت آنرا ویران نمائیم. بیست هزار تن ازسربازان خودرابعنوان‌ذخیره درخارج از شهر گذاشتیم وباقیه‌بشهر حمله‌ور شدم .

حمله ماازچهار طرف‌شروع‌شدومثل روزقبل، اجبارنداشتیم‌که فقط ازراه رود(زاینده) وارد شهرشویم. خودمن بادسته هائی ازسربازان پیاده وارد شهرگردیدم وویرانه آنقدر زیاد بودکه سواران نمیتوانستند ازشهرعبور نمایند. مشاهده لاشه های‌گل‌آلود نشان میدادکه روز قبل، درآن شهرجنگی بزرك درگرفته ومیدیدم‌که سربازان بدستورمن عمل‌نموده مرد وزن و کودك رابدون ترحم ازدم تیغ‌گذرانیده‌اند. باران طولانی روز وشب قبل ویرانه های شهر را

مبدل به باطلاق کرده بودومن وسربازانم بازحمت عبورمی‌نمودیم وگاهی تانیمه ساق‌موزه من درگل‌فرومیرفت. مردجنگی‌برای‌این پرورش‌یافته‌که درمیدان‌جنگ تازانویش‌درخون فروبرود واگرتانیمه ساق‌پای اودرگل فرورودنبایدشکایت نماید.

من ازصعوبت راه پیمائی درشهرشاکی نبودم ولی میدانستم‌که گل ولای برای سربازان من تولیدزحمت زیادخواهدکرد.اصفهانی هادرپناه خانه های خودبسوی ماسنك وتیرمیباریدند وسربازان من بعداز عبور ازباطلاق هاوبرکه های‌آب، خودرابخانه هـا میرسانیدند وبسرعت شروع بویران‌کردن می‌نمودند. همینکه یك خانه ویران میشد سکنه آن مـی‌کوشیدند خود را بخانه های دیگر برسانند.فرصت‌آنقدرتنك وخشم مـابقدری زیادبودکه وقتی‌یك زن زیبابچنك مامیافتاد نمی‌توانستیم اورااسیرکنیم ودردم سرش رامیبریدیم یاشکمش راپاره میکردیم تـا به‌بینیم روده هایش چگونه بیرون میریزد.رخسارمقتولین نشان میدادکه‌گرسنه بوده‌اند زیرا اکثر آنها صورت هـای لاغر داشتند ووقتی شکم یك مرد یازن اصفهانی وامیدریدیم قـدری سبزی ازشکمش خارج میگردید و بعید نبود که برك درختان شهر باشد.من چون می‌خواستم بهمه جا سرکشی کنم ، در یـك منطقه بخصوص توقف نمـی‌نمودم و از یك نقطه بـه نقطه دیگر میرفتم.

وضع جنك درتمام جبهه هاعموما متشابه بود و در همه جا اصفهانی ها میکوشیدند که دروسط معابر سد هائی برای ممانعت ازعبور ما بوجود بیاورند ودرپناه خانه هاباما بجنگند و بر سرمان سنك و تیر ببارند. کمتر اتفاق‌میافتاد که مـردان اصفهانی برای جنك علنی بمصـاف ما بیایند و آزموده بودند که جنك در پناه موانع کوچه هـا، وخانه ها، کمتر خطر دارد .

دریك منطقه یك مسجد بزرك درسرراه سربـازان من نمایان گردیدکه دیوارهای سطبر وآجری داشت ومن بااینکه برای مسجد خیلی احترام قائل هستم امرکردم‌کـه دیوارهای آن مسجد رابااحتراق باروت ویران کنند وتمام کسانی‌که درمسجد هستند وبسوی ماتیر و سنك میاندازند بقتل برسانند ولو بخواهند تسلیم شوند. درمنطقه دیگر، بیك قبرستان رسیدم ولی قبرها سنك‌نداشت معلوم شد که‌اصفهانیها تمام سنگهارا ازروی قبوربرداشته وباآنها درمدخل کوچه‌ای که بالای قبرستان قرار گرفته بود یك دیوار بوجود آورده‌اند تا نگذارند ما عبور کنیم.من به عده‌ای ازسربازان‌که پیرامونم بودند گفتم که درپناه سپربدیوارمزبور نزدیك‌شوند تااینکه ازضربت سنك ها وتیرها مصون‌باشند ویك مرتبه مبادرت بحمله نمایند. وقتی‌سربازان ما نزدیك دیوار رسیدند چندنفر ازاصفهانیها بکمك یکدیگر چند سنك بـزرك را که بالای دیوار قرار داشت ودرگذشته سنك قبربود روی سربازان ماانداختند وچنـد نفر را بهلاکت رسانیدند.ولی بقیه موفق شدندکه ازدیوار بالابروند وعده‌ای ازمدافعین عقب نشینی کردندو بسوی مرکزشهر رفتند. درحالی‌که سربازان من ازچهار سمت خانه ها را ویران می‌کردند و جلو میرفتند، (قولربیك) باسربازان خود توانست درشمال شهریك خیابان‌عریض رااشغال‌کند. سربازان (قولربیك) درآن خیابان، جلومیرفتند وهم ازدو طرف شکافی راکه بوجود آورده بودند توسعه میدادند یعنی خانه های شهررا در دو طرف خیابان می‌کوبیدند وسکنه آن را بقتل می رسانیدند یا وادار بفرار می‌نمودند. (جهـانگیر) پسر من نیز مـوفق گردید از

جنوب شهر وارد یك خیابان بالنسبه عریض شود ودر آنجا هم شکافی درشهر بوجود بیاورددو جلو برود.

پسرم (جهانگیر)مانند (قولربیك) درمسیر خود تمام خانه هارا دردوطرف معبرویران می‌کرد وپیش میرفت تااینکه به مسجدی رسید که معلوم شد مسجد جامع اصفهان‌هاست گروهی ازاصفهانیان درآن مسجد جمع شده بودند وقصد مقاومت داشتند وپسرم آنهارا از دم تیغ گذرانید ولی سه نفرراکه معلوم شد پیشنماز مسجد جامع هستند نکشت زیرا میدانست‌که من عهدکرده‌ام‌که علماء وشعراء وصنعتگران رابقتل نرسانم. (جهانگیر) آن سه نفر را نزد من فرستاد ومن ازآنان پرسیدم آیا شما سه نفر پیشنماز مسجد جامع هستید؛ آنها جواب مثبت دادند سئوال کردم‌که آیا بنوبه درآن مسجد نماز میخوانید یکی ازآنها که ریشی سفید وبلند داشت‌گفت ای امیر، مابنوبه نماز نمیخوانیم بلکه هرروز مشغول خواندن نماز می‌شویم چون جواب آنها برای من تازگی داشت پرسیدم‌که آیا شما هرروز، درمسجد جامع نمازمیخوانید یعنی مردم روزها بسه امام دریك مسجد اقتدا می‌کنند ونماز می‌خوانند؛ روحانی ریش سفید گفت بلی ای امیر. پرسیدم لابدشماکه‌سه امام هستید درسه‌نقطه مختلف ازمسجدبنمازمیایستید آنهاجواب مثبت دادندوگفتند مسجد جامع دارای سه‌شبستان است وهریك ازمادریکی ازآن شبستانها نماز می‌خوانیم.

گفتم اکنون موقع جنك است ومن فرصت ندارم‌که باشما زیاد صحبت‌کنم ولی میپرسم برای چه، دو نفر ازشما بنفر سوم اقتدا نمیکنند تااینکه تمام نمازگزاران بیك نفر اقتدا نمایند ونماز بگذارند. مردی‌که ریش سفید داشت گفت ای امیر، دراینجا مردم به پیشنمازی اقتدا می‌کنندکه اورا عادل بدانند وبهمین جهت هرکس بیك امام اقتدا می‌کند زیرافقط او راعادل می‌داندوحاضر نیست جزاو، دیگری رامقتدای خود بداند. به پیرمرد گفتم اگر تو بیك‌کفاش بگوئی‌که برای توکفش بدوزد آیا تحقیق می‌کنی‌که بدانی وی عادل است یاظالم. توازاو کفش می‌خواهی واونیز برای توکفش میدوزد وبعداز اینکه کفش تورا دوخت، پولش راازتو دریافت می‌کند. دردین اسلام، هنگام نماز مسلمین باید بیکنفر اقتدا کنند و نماز بخوانند وکافی است‌که آن شخص یك مسلمان عادی باشد تابتوان باواقتدا کرد.

درهیچیك ازاحکام دین‌گفته نشده‌که پیشنماز باید ازفرشتگان باشد وهمینکه مردم او یك مسلمان واقعی بدانندکافی است وعادل بودن پیشنماز یعنی عملی ازاودیده نشودکه مغایر بادین اسلام باشد. من درآن روزفرصت نداشتم‌که بیش از آن ، راجع به‌آن مسئله باآن سه پیشنماز صحبت کنم وگرنه بآنها ثابت می‌کردم‌که درهرنقطه‌که مسلمین می‌خواهندنماز جماعت بخوانند باید بیك نفر اقتدا کنند ولزومی نداردکه‌آن شخص جزو زهاد واوتاد باشد وهمین قدر که مردم اورا مردی مسلمان بدانند کافی است که بتواند امام شود و دیگران باو اقتدا کنند.

جنك شهر اصفهان بصورتی درآمده بودکه من متوجه شدم دراین شهرتاخانه‌ای ویران نشود نمی‌توان سکنه‌آن رامعدوم‌کرد درحالیکه (قولربیك) و(جهانگیر) درمنطقه خودخانه‌ها راویران میکردند، وسکنه منازل راازدم تیغ می‌گذرایندند وجلو میرفتند منهم درمنطقه‌خود،

مبادرت بهمان روش جنگی می‌نمودم. هنگام ظهر بر اثر حرارت آفتاب قسمتی از زمین خشك شد وما ازآن ببعد، بهتر توانستیم مبادرت بجنك بکنیم. (قولربیك) وپسرم (جهانگیر) بهم رسیدند وآنگاه درامتداد شرق وغرب، خانه هاراویران کردند.

من ضمن پیشرفت درشهر بمحله‌ای رسیدم که خانه های آنجا راباچوب ساخته بودند و چون ویران کردن خانه های چوبی اشکال داشت امرکردم آنها راآتش بزنند وسربازان من مقدار زیادی کهنه های آغشته بروغن رامشتعل کردند وخانه هارا بدان وسیله آتش زدند و بزودی حریق توسعه یافت وسکنه خانه هامجبور گردیدند که ازآن منازل بگریزند و دوچار شمشیرها ونیزه های ما شوند.

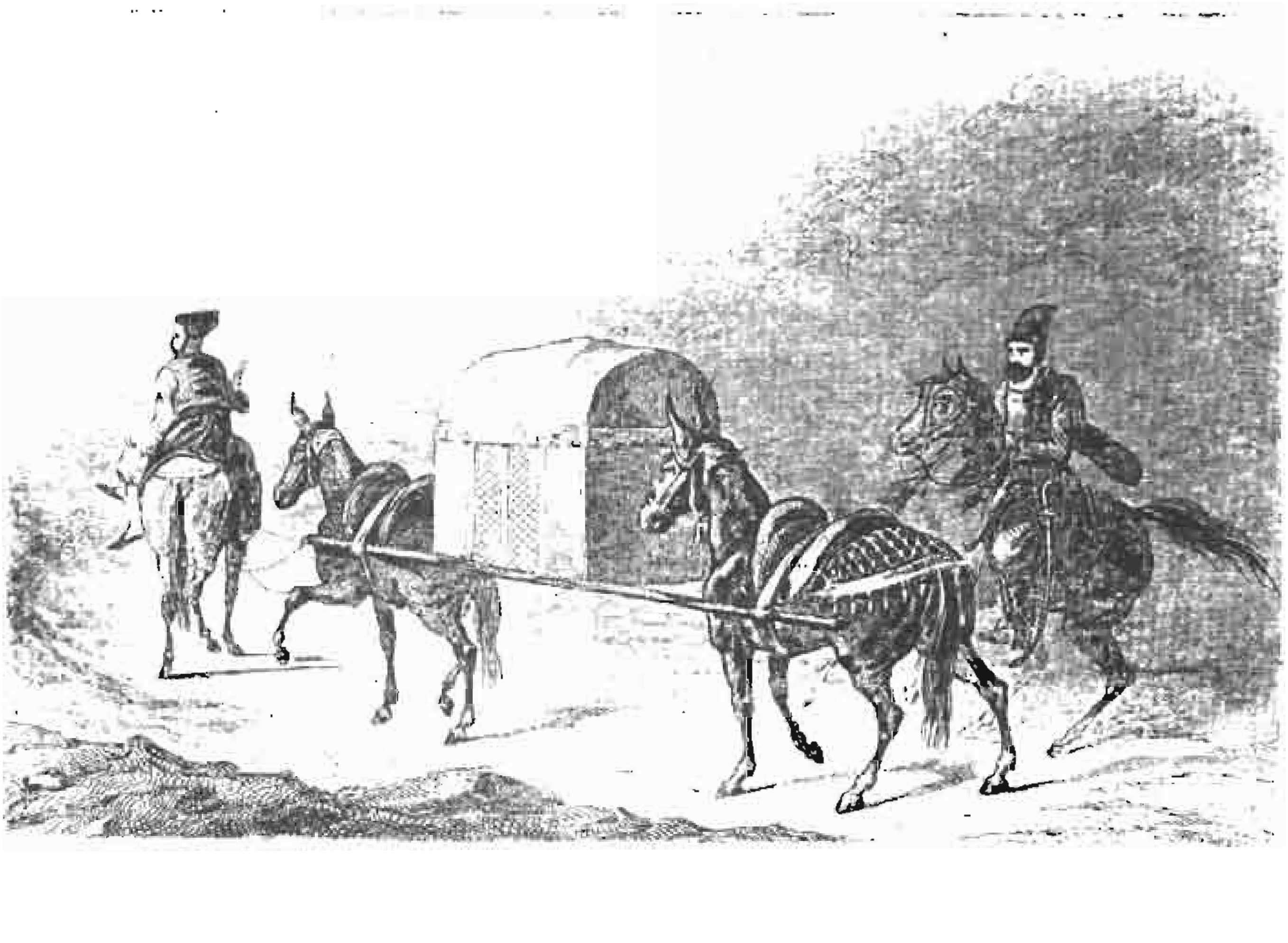
یك وقت مشاهده کردم که گروهی ازسکنه‌شهر، یك روحانی‌سالخورده راجلوانداخته‌اند وبسوی من می‌آیند وآن مرد کتابی دردست داردکه معلوم شدقرآن است. مرد روحانی پس‌از اینکه بمن نزدیك شدگفت ای امیر، تومردی مسلمان هستی وتو را باین قرآن سوگند میدهم که ازقتل عام‌بقیه مردم اصفهان صرفنظر کن. گفتم مردم اصفهان چون مقاومت کردندمستوجب مجازات هستند وباید قتل عام شوند آن ها ازروزی‌که محاصره این شهر شروع شده تاکنون هزار ها تن از سربازان مرا کشته اند و من نمی توانم از خون سربازان خود صرفنظر نمایم تنها وعده‌ای‌که می‌توانم بتو بدهم این است که اگر سکنه شهر تسلیم شوند ممکن است ازقتل‌عده‌ای ازآنهاکه بکارمن می‌آیند صرفنظرنمایم. آن مرد سالخورده بگریه افتاد وگفت ای امیر، مردم این شهر ازگرسنگی رمق ندارند براین مردم گرسنه رحم‌کن. گفتم این‌مردم می‌توانستند بعداز ورود من باین‌شهر، دروازه ها رابگشایند وتسلیم شوند ودر آن صورت به سکنه اصفهان رحم می‌کردم وازخون آنها می‌گذشتم ولی بعداز اینکه هزاران تن ازسربازان مراکشتند، ترحم برآنها بیمورد است ومن درجنك بدشمن رحم‌نمیکنم ولی‌ازقتل تووکسانیکه باتوآمده‌اند بمناسبت اینکه ایلچی‌هستید صرفنظرمینمایم.

ساعتی دیگربمن گفتندکه باادامه ویران شدن خانه هاتمام اموال مردم زیرآوارمیرود وغنیمت جنگی نصیب سربازان من نمیشود ولی‌اگربازمانده سکنه اصفهان امان بدهندغنائم جنگی نصیب سربازان من خواهد شد. این بودکه من‌موافقت کردم ازخون بازماندگان بگذرم مشروط براینکه خانه هارا تخلیه کنند. آن قسمت ازسکنه شهراصفهان‌که زنده مانده بودند، برای اینکه جان خودرا ازمرك برهانند تسلیم شدندومن ازهمان روز آنهارا وادار به دفن اموات کردم. درشهرآن قدر کشته بودکه جزبوسیله‌اقدام‌دسته‌جمعی بازمانده سکنه‌شهرنمیتوانستند آنها را دفن‌کنند. من موافقت کردم‌که زنهای شهر، بین افسران و سربازانم تقسیم شوند و هرچه درشهرارزش داشت ازطرف‌ما تصاحب شدتابعد ترتیب تقسیم آنها بین سربازان من داده شود.

دردومین روزجنك اصفهان هفت‌هزار تن دیگرازسربازان من به‌قتل رسیدند و من اصفهانیها رامأمور دفن اموات خودمان نیزکردم و وقتی‌که از دفن اموات فارغ شدند دستور دادم‌که سکنه‌شهروساکنین‌قصبات وقراء اطراف رابرای ویران‌کردن حصار اصفهان به‌بیگاری بگیرند. من هرشهرمحکم راکه تصرف‌کردم حصارش را ویران نمودم تااین‌که مرتبه‌ای دیگر

سکنه آن شهر، مقابل من مقاومت ننمایند. من صدرالدین رادر اصفهان ندیدم ومعلوم شدکـه آن مرد، برحسب توصیه من قبل ازاین‌که جنك اصفهان شروع شود از آنجا رفته بود وقتی من اصفهان‌راتصرف کردم دوسوم شهرویران شده یاسوخته بود وسه‌چهارم ازسکنه شهر، بهلاکت رسیدند. افسران وسربازان‌من مجاز شدندکه اززنهائی‌که من بآنها واگذار کردم متمتع گردند ودرموقع‌کوچ کردن من ازاصفهان آنها رابفروش برسانند یارها کنند چون‌ما نمیتوانستیم‌زنها راباخود ببریم.

بعدازخاتمه جنك اصفهان، من مجبور شدم که برای تقسیم غنائم جنگی بین افسران وسربازان وهمچنین برای ویران کردن حصار شهرباز درآنجا توقف‌کنم.



فصل دوازدهم

جنك باسردار مغول

بطوری‌که گفتم قصدداشتم بعدازخاتمه جنك اصفهان به‌فارس بروم ودماغ سلطان‌فارس راکه بمن ناسزاگفته بود برخاك بمالم ولـی ازسمرقند، بوسیله پیك، بمن اطلاع دادندکـه مرتبه‌ای دیگر(توك‌تامیش) ماوراءالنهررامورد‌حمله قرارداده است.

(توك تامیش) بازازغیبت من استفاده‌کرد وبه ماوراءالنهرحمله نمود وعده‌ای راکشت ومقداری‌ازاحشام مارابرد. وقتی خبرحمله (توك‌تامیش) بمن رسید بفکرافتادم‌کـه ازاصفهان کوچ‌کنم وبآذربایجان بروم وازآنجا، راه‌سرزمین (توك‌تامیش) راپیش بگیرم. من می‌دانستم که (توك تامیش) سلطان سرزمین (قبچاق) است‌که آن طرف‌کوه قاف قرارگرفته ومن بـرای این‌که ازراه آذربایجان بکشور اوبرسم باید ازکوه قاف عبورکنم . (توضیح‌لازم ـ پدران ما کوه‌های قفقاز راکوه قاف میخواندند وکلمـه قفقازهم‌بمعنای‌کوه قاف مـی‌باشد وبطوری‌کـه می‌دانیم‌کوه‌های قفقاز، آن ناحیه رادوقسمت‌کرده یکی اراضی ودشت‌های جنوب‌کوه‌های‌قفقاز که تازمان فتحعلیشاه جزوخاك ایران بود ودیگری اراضی واقع درشمال کوه‌های مزبور که قدماء باسم دشت قبچاق یاسرزمین‌قبچاق میخواندند و(توقتیمش) سلطان سرزمین (قبچاق)بود وتاشبه‌جزیره‌کریمه واقع درجنوب روسیه راتحت تسلط داشت ـ مترجم)

تاوقتی‌که درولایات مرکزی ایران‌حرکت می‌کردم‌سربازان‌من ازسرما معذب‌نمیشدند. ولی بعدازاین‌که از (ری) می‌گذشتم ووارد دامنه‌های‌کوه البرز می‌شدم سرماشدت می‌کردومن می‌باید درسرمای زمستان ازآذربایجان وآنگاه ازکوه قاف بگذرم تابتوانم خود را بکشور قبچاق برسانم. عبوریك‌قشون سوار درفصل زمستان ازآذربایجان وکوه‌قاف‌کاری است‌پرزحمت وخطرناك ومن بهترآن دانستم‌که ازآن‌کار منصرف شوم وبجای آن‌که ازراه آذربایجان وکوه قاف خودرا بکشور (توك‌تامیش) برسانم ازراه ترکستان وشمال دریای آبسکون (یعنی دریای خزرـ مترجم) بطرف (توك‌تامیش) بروم. آن‌کار راهم میباید موکول به‌بهارسال دیگر‌کنم‌ودر آن موقع‌کارضروری این بودکه ازاصفهان بماوراءالنهر بروم. موقعی‌که می‌خواستم ازاصفهان بماوراءالنهر مراجعت‌کنم، متوجه شدم که روش قشون‌کشی من صحیح نیست من عادت کرده بودم‌که فصل‌گرما ازماوراءالنهرحرکت میکردم وراه‌کشورهای ایران راپیش می‌گرفتم وفصل پائیز مراجعت می‌نمودم. بین بهار وپائیز بیش‌ازچندماه فاصله وجود ندارد ومن نمیتوانستم

درآن مدت کم تمام نقشه‌های خود را بموقع اجرا بگذارم. حرکت از ماوراءالنهر و مراجعت به آنجامستلزم صرف هزینه زیاد بود و مدتی از وقت قشون کشی وجنك راهم اشغال میکرد. لذا تصمیم گرفتم که در آینده برای کارهای جنگی خود نقشه‌ای طرح کنم که اجرای آن دو یا سه سال طول بکشد و من مجبور نباشم هرسال هنگام زمستان به ماوراءالنهر مراجعت نمایم وسال دیگر بعد ازفصل بهار ازآن جا به‌راه بیفتم.

ازاصفهان تا(ری) هوا معتدل بود وبعدازاینکه ازری گذشتیم هوا سرد شد و نرسیده به سبزوار طوری برودت شدت کرد که من مجبورشدم فرمان توقف صادر نمایم. زمین مستور از برف بود واحتمال داده می‌شد تمام اسبهای ماازبرودت بهلاکت برسند. من گفتم که باشتاب برای نگاهداری اسبها اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند وتیرهائی برزمین نصب کردند و اطراف و بالای آنها را با نمد پوشانیدند و ازنمد خیمه‌ها برای پوشانیدن اصطبل‌ها استفاده کردند وما اسب‌های خودرادرآن اصطبل‌های موقتی جادادیم بعدازاینکه دوره شدید سرما گذشت براه افتادیم وازراه طوس وکوچان (قوچان) خود را به ترکستان رسانیدیم. ازآن پس هوا معتدل گردید ووقتی من بسمرقند رسیدم آخرین ماه زمستان بود. درسمرقند بیش از پنج روز توقف نکردم زیرا سوگند یادنموده‌ام که اوقات خود رادرصحرا بگذرانم و درشهرها زیاد توقف نکنم. زیرا توقف کردن درشهرها سبب میشودکه انسان متمایل به خوشگذرانی گردد ومن باخدا عهدداشتم که هرگزگرد خوشگذرانی نگردم.

پنج روز بعداز ورود بسمرقند ازآنجا خارج شدم ودرصحرا سکونت کردم ودر همانجا تدارك قشونکشی بسوی کشور (قبچاق) رادیدم. ازآن چه راجع به(توك تامیش) شنیدم چنین برمیآمدکه وی مردی است بلندقامت باندازهٔ من، وسربازانی داردکه از قبایل کوه نشین هستند وهمه درکوه قاف سکونت داشته‌اند. سلاح سربازان (توك تامیش) عبارت است از تیروکمان و شمشیرهائی باریك وخمیده باسم شاشکا، (بعیدنیست شمشیرهای موسوم به شوشکه که ما تا سی سال قبل میدیدیم همین شاشکا باشد ـ مترجم) (شاشکا)، شمشیری است برنده وخیلی سبك ودرجنك، بکاربردن آن آسان است زیرا دست راخسته نمی‌کند وسربازان (توك تامیش) با مهارت از آن شمشیر استفاده می‌نمایند. تدارك من برای قشون کشی به کشور (قبچاق) تا آغاز بهار بپایان رسید ودرهمان موقع که میخواستم بسوی مغرب براه بیفتم خبردادند که قوم مغول درراه هستند وقصددارند ماوراءالنهر رامورد تهاجم قرار بدهند من اگرازماوراءالنهر براه میافتادم آن کشور موردتهاجم قوم مغول قرار میگرفت. ازطرفی نمیتوانستم از گوشمالی (توك تامیش) صرفنظر نمایم. این بودکه تصمیم گرفتم که خود درماوراءالنهر بمانم وپسرم (شیخ‌عمر) رابا یك قشون بکشور(قبچاق) بفرستم.

من هشتاد هزار سرباز به (شیخ‌عمر) دادم وباو گفتم (توك تامیش) رابقتل برسان وسرش رابرای من بفرست ولی اگرگریخت کشورش را ویران کن وبرگرد. من میدانستم که (توك تامیش) ممکن است بگریزد چون فهمیده بودم که مردی ترسومی باشد واگرترسو نبود دوبارماوراءالنهر را در غیاب من مورد حمله قرار نمیداد و هنگامی به کشور من حمله میکردکه من خود آنجا باشم.

من مردی هستم که کارخودرا فراموش نمیکنم وکارامروزرا محول بفردا نمی‌نمایم. من

پیروانندرزآن مردحکیم هستم که میگفت کارفردا را می‌توانی بانجام برسانی مشروط براینکه امروزبرای بانجام رسانیدن آن قیام کنی . بهمین جهت بعدازمراجعت ازاصفهان ، بیدرنگ ، درکشور خودماوراءالنهربتقلید اصفهانیها کبوترخانه بوجودآوردم وچون پیش بینی میکردم که مغولهاازمشرق حمله ورخواهندشدعده‌ای ازکبوتران را درفواصل مختلف بسوی مشرق‌فرستادم تااینکه بتوانم زودترازرسیدن مغولها مطلع شوم .

اولین کبوترکه ازمشرق بکبوترخانه سمرقند رسید وآنجا نشست خبرآوردکه فرمانده مغولها مردی است باسم (بیل ـ اورگون) .

معلوم‌مشدکه (بیل ـ اورگون) بفکرافتاده‌که جای جدمن چنگیزرا بگیرد وجهانگشائی کند وبخودگفتم‌ای تیمورباید‌ثابت کنی که توفرزندچنگیزهستی نه(بیل ـ اورگون) .(تیمورلنگ بطوریکه گفته شدازفرزندان چنگیزنبود وبـرای‌تفاخرخـودرا فرزند چنگیزمعرفی میکرد. ـ نویسنده).

کبوتردوم برای من خبرآوردکه قشون مغول‌بین ده‌تا دوازده (تومان) است یعنی بین یك صدتایکصدوبیست هزارنفر. ازوضع راه پیمائی قشون مغول‌فهمیدم‌که‌آهسته حرکت میکند وحدس زدم‌که سربازان مغول با زن وفرزندان خود حرکت می‌کنند یااینکه وسیله نقلیه‌کافی ندارند . هنوزکبوترخانه‌های من طوری‌کامل نشده بودکه من بتوانم ازسمرقندهم برای اطراف کبوترقاصد بفرستم وکبوتران قاصد ازاطراف بسمرقند می‌آمدند . لذا من‌نمی‌توانستم استعلام کنم‌که راجع بعلت‌کندی حرکت قشون تحقیق نمایند. این بود کـه مصمم شدم براه بیفتم و باستقبال‌آن قشون بروم .

کبوتران قاصد مرا از خطـرآن قشون مطلع میکردند و می‌دانستم ازکدام راه بمن نزدیك می‌شوند . من‌باهفتادهزارسوارکه هریك دارای دویدك بودند بسوی مشرق‌عزیمت‌کردم تااین‌که خصم را غافل‌گیرکنم .

هنگام راه‌پیمائی، سواران خودرا به‌بیست دسته‌سه‌هزاروپانصدنفری‌تقسیم‌نمودم‌که‌بتوان طی طریق‌کرد . زیرا محال‌است‌که‌یك‌فرمانده جنگی بتواند هفتادهزارسواررا‌که هریك دارای دویدك‌می‌باشندبه‌هیئت اجتماع‌بحرکت درآورد . مادر راه اسبهای خودرا عوض می‌کردیم واز پشت اسبهای خسته برپشت اسبهای دیگر منتقل می‌شدیم . وقتی حس‌کردم‌کـه به‌خصم نزدیك شده‌ام دوطلایه جلوفرستادم وطلایه اول ، بامن پانزده‌فرسنگ فاصله داشت . طلایه اول برای من خبرفرستادکه قشون دشمن بزرگ است ولی اسب یدك ندارد . (بیل ـ اورگون)که می ـ خواست مانند (چنگیز) جهانگیری‌کند نمیدانست‌که یکی از عوامل اصلی موفقیتهای جد من اسبهای یدك بود وهریك ازسربازان او، در راه پیمائی هـای طولانی لااقل یك ، اسب یدك داشتند بهمین جهت جدمن میتوانست درمدتی‌کم ، مسافات طولانی را باقشون خود طی‌کند . وخصم را هنگامی‌که منتظررسیدن اونبود غافل‌گیرنماید .

زائد است بگویم‌که وقتی مابسوی مغولها میرفتیم اسبهای خودرا بانواله سیرمیکردیم زیرا نه‌فرصت داشتیم‌که‌آنها را درمراتع رهاکنیم ونه‌امکان داشت‌که باخودعلیق حمل نمائیم . همین‌که طلایه اول خبردادقشون دشمن رامی‌بیند، من‌آرایش راه‌پیمائی را رهاکردم وسواران خود راآرایش جنگی دادم . پنج هزارتن ازآنها مأمورشدندکه درموقع جنگ ازیکصدوچهل

هزاراسب یدك نگاه داری نمایند . شصت‌وپنج هزارسواردیگررا منقسم‌به چهارقسمت کردم وسه قسمت آنها هریك ازپانزده هزارسوارمتشکل شد .آن سه‌قسمت جناح راست وجناح چپ وقلب قشون بود وبیست‌هزارسواررا‌هم درذخیره نگاه داشتم‌که درموقع ضرورت ازآنها استفاده‌کنم.

طلایه بمن اطلاع دادکه‌قشون مغول دارای زن وبچه نیست وفهمیدم علت‌کندی حرکت سربازان مغول این بودکه اسب نداشتند وبعدازیك روزراه مجبوربودندکه توقف نمایند تا اسبها ، ازخستگی بیرون بیایند .

ازگزارش های طلایه اول‌فهمیدم‌که خصم ازنزدیك شدن من‌بکلی بی‌اطلاع است وچون فکرمیکندکه تا ماوراءالنهرخیلی فاصله داردخودرا نیازمند نمی‌بیندکه طلایه بجلوبفرستدمن ازبیم‌آنکه مبادا خصم بفهمدکه من‌نزدیك میشوم راه‌هائی راکه منتهی به‌خصم میشدبستم ودو طلایه خودرا فراخواندم وفقط‌عده‌ای قلیل را مأمورنمودم‌که در دوفرسنگی قشون من مشغول حرکت باشند وساعت بساعت مرا ازوضع خصم مطلع‌نمایند .

وضع من طوری‌بودکه می‌توانستم بدشمن شبیخون بزنم ولی بدوعلت ترجیح دادم‌که هنگام روزبدشمن حمله ورشوم . اول‌اینکه چون قشون دشمن بزرگ وشماره سربازانش بین یکصدتایکصدوبیست هزارنفربود، هنگام شب ، درموقع شبیخون‌بین سربازان من‌بی‌نظمی‌بوجود می‌آمد وممکن‌بودکه‌آنها دوست راازدشمن‌تمیزندهند. دیگراین‌که عزم داشتم(بیل‌ـاورگون) را زنده دستگیرکنم واورابببینم وازوی بپرسم‌بچه‌جرئت درصددبرآمدکه بجنگ فرزندچنگیز برود؛ سرانجام من‌بجائی رسیدم‌که باخصم بیش‌ازچهارفرسنگ فاصله نداشتم ودرآنجا،اسبهای یدك را رهاکردم وآنها راتحت حفاظت سربازانی‌که می‌بایدعقب بمانند قراردادم وبه‌سربازان گفتم استراحت‌کنند وبگذارندکه اسبهانفس تازه نمایند . درنیمه شب براه افتادم وچون وقت کافی داشتم‌باحرکت قدم‌راه می‌پیمودیم . همین‌که طلیعه بامداددمید بجناحین خوددستوردادم دردوطرف من‌که قلب قشون بودم قراربگیرند .

اگرتوروزی بخواهی سردار جنگی شوی بدان که آرایش صفوف سربازان درمیدان جنگ‌کاری است که‌علاوه‌برلیاقت خودسردار، مشق ومهارت‌می‌خواهد. تواگربخواهی یك دسته سربازناشی رامأمورکنی‌که درجناح راست ویاچپ توقراربگیرندممکن است بعدازیك روزهم نتوانندکه جای خودرا پیدا نمایند .

ولی سربازی‌که تعلیم یافته باشد میداندکه‌کجا بایدقراربگیرد . یکساعت بعدازاین‌که من امرکردم جناحین من دردوطرف من قراربگیرند آرایش جنگی ما خاتمه یافته بود . من چون پیش‌بینی مینمودم‌که‌باسواران خواهیم جنگید ، بسربازان خودنیزه دادم‌تادرموقع‌برخورد باخصم بانیزه‌آنها را از زین سرنگون نمایند . هرسوارمن علاوه برنیزه دارای شمشیروکمند وتیروکمان هم بود. سواران مجبورنبودندکه همواره بادست‌گرفتن نیزه خودرا ناراحت‌کنند و من بآنها اختیاردادم‌که اگرمتوجه شدند احتیاج به‌نیزه ندارندآن را رها نمایند . وقتی‌روز دمید ما دریك دشت مسطح قرارداشتیم ونمی‌توانستیم خودرا ازنظرخصم پنهان‌کنیم .آن موقع من متوجه شدم‌که مغولها زبون شده‌اند زیرا وقتی‌آنها ما را دیدندهنوزقسمتی ازاردوگاه خود را جمع‌آوری ننموده بودند . درآن لحظه دانستم‌که (بیل‌ـاورگون) مردی است نالایق و عاری ازفنون جنگ چون‌آفتاب طلوع‌کرده و اوهنوزاردوگاه خود را جمع‌آوری ننموده است

تا چه رسد باین که دارای آرایش جنگی باشد. سواران من درجناح وقلب سپاه بحرکت در آمدند.
سلاح من هم مثل سلاح سربازانم بود ولی مغفر برسر و زره برتن داشتم و دارای نیزه وشمشیر و کمند وتیر وکمان بودم.

شب قبل من خط سیر قشون خودرا درصحرا تغییر دادم تا این که درموقع روز، هنگام حمله آفتاب ازمقابل برچشم سربازان من نتابد ودر آن موقع که حمله ما شروع شد، ما تقریباً ازطرف جنوب بسوی شمال حرکت می کردیم.

حرکتِ چهار نعل چهل و پنج هزار سوار که خط سیر آن ازمشرق تا مغرب گسترده شده و ازجنوب بسوی شمال میرود منظره‌ای نیست که من بتوانم دراینجا وصف کنم وشاعر طوس هم در کتاب خود وصف نکرده است. من تصور می کنم در آن موقع خورشید که تازه سرازافق بیرون آورده بود بنظاره مااشتغال داشت. ما جلو میرفتیم و بیست هزار سوار ذخیره ازعقب ما می آمدند وبین ما و آنها باندازه ربع فرسنگ فاصله وجود داشت. صف سواران ذخیره هم مانند صف ما ازمشرق بمغرب گسترده بود.

من حس میکردم که زمین ازحرکت ما بلرزه در آمده وطوری از قدرت خود لذت بردم که نتوانستم جلوی نعره را بگیرم ونعره‌ای طولانی ازدهانم خارج گردید. سربازان قلب سپاه هم که صدای نعره مرا شنیدند نعره زدند و آن گاه فریاد سلحشوران از جناح راست و جناح چپ برخاست وغوغائی بوجود آمد که می توانم گفت گوش را کر میکرد. آن غوغا ناشی از شادی ودلیری سربازان من بود ومن فهمیدم که در آن لحظه تمام سربازان مثل من بقدرت ما پی برده‌اند وبا روحیه‌ای بسیار قوی بسوی خصم میروند. در آن موقع من حس می کردم که سربازان من چون من می‌فهمند که درجهان، برای مرد، چیزی گران بهاتر ازجنگ نیست. تمام خوشیها و لذائذ جهان را اگر یك طرف بگذارند با خوشی جنگ برابری نمیکند. زیرا یك مرد هنگامی که خودرا مشغول خوشیهای دیگر میکند ازارزش خویش میکاهد وهمپایه زنها میشود. زن‌ها هم می‌توانند خودرا به انواع خوشیها مشغول کنند اما فقط یك خوشی وجود دارد که مختص مرد می‌باشد و آن هم عبارت است ازجنگ. جوهر مردانگی جز درمیدان جنك درجای دیگر پدیدار نمی‌شود وتا صدای چکاچاك شمشیر برنخیزد وخون ازشاهرگهای بریده فوران نزند یك‌مرد احساس لذت اصلی نمیکند.

مغولها وقتی نزدیك شدن ما را دیدند درصدد برآمدند که صفوفی بوجود آورند ولی قبل از این که صفوف آنها آراسته شود من خودرا بآنها رسانیدم وبدو فرمانده جناحین دستور دادم که مغول‌ها را محاصره نمایند. اگر بتو بگویم که وقتی ما وارد اردوگاه مغول‌ها شدیم گوئی که بیك گله بزرگ ازگوسفند حمله‌ور شده‌ایم شاید باور نکنی. چون تو نام (چنگیز) را شنیده‌ای و تصور می‌نمائی که هرکس مغول باشد (چنگیز) است.

بعضی ازمغول‌ها طوری ناتوان بودند که حتی شمشیر خودرا ازنیام بیرون نیاوردند باین جهت فقط دربعضی ازنقاط اردوگاه مقابل ما مقاومت شد وعده‌ای ازسربازان مرا کشتند و درجا های دیگر ما مغول‌ها را مثل گوسفند درسلاخ خانه، قتل‌عام میکردیم.

من دستور داده بودم که (بیل ـ اورگون) و افسران مغول را زنده دستگیر کنند و چون ما اردوگاه را محاصره کردیم (بیل ـ اورگون) وعده‌ای ازافسران مغول اسیر گردیدند. من تصور

می‌کردم که (بیل_اورگون) مردی است قوی هیکل و بلندقامت ووقتی اورا نزدمن آوردند سرش ازمحاذات کمرمن تجاوز نمی‌کرد . من ازاوپرسیدم آیا ترکی میدانی یانه ؟ معلوم شدکه (بیل_اورگون) جززبان مغولی زبان دیگر را نمی‌داند . من بوسیله دیلماج از او پرسیدم توبا چه جرئت بفکر افتادی که بکشورمن حمله ورشوی آیا آوازهٔ من بگوش تو نرسیده بود؟ (بیل اورگون) گفت من تصور نمی‌کردم که تواین اندازه قوی باشی. گفتم توآن‌قدرزبون هستی که من نمی‌خواهم تورا بقتل برسانم ولی تووا‌سیرانت را حبس خواهم کرد وآزادتان نخواهم نمود مگراینکه بمن فدیه بدهید . (بیل اورگون) گفت من حاضرم نیمی ازاسبهائی راکه اینجا دارم بتوبدهم مشروط براینکه مراآزادکنی . گفتم راجع باسبهائی که اینجا داری حرف نزن چون همه مال من است زیرا غنیمت جنگی می‌باشد وفدیه‌ای دیگربمن بده تاآزادت کنم . (بیل اورگون) گفت من در کشورخود اسب وگوسفند زیاد دارم وآنها را بتوخواهم دادتاآزاد شوم .

مدت دوروز، مذاکره راجع بفدیه‌ای که باید (بیل اورگون) وافسران اوبپردازندادامه داشت وعاقبت من موافقت کردم که (بیل اورگون) شصت هزاراسب ودویست‌وپنجاه هزار گوسفند بمن بدهد تاآزاد شود وفدیه هریك ازافسران اوراکه اسیرمن شده بود هزاراسب تعیین کردم. (بیل اورگون) مرا مردی ساده تصور کرده بودو گفت عده‌ای ازسربازان خود رابامن به‌مغولستان بفرست تا اسبها وگوسفندها را فراهم کنم وبرای توبفرستم ولی من درخواستش راکه میدانستم حیله است نپذیرفتم وگفتم تووافسرانت ، اسیرمن خواهید بودتا وقتی که اسبها وگوسفندهااز مغولستان بیاید . (بیل اورگون) گفت آیا میدانی از اینجا تا مغولستان چقدر راه است وسفر فرستادگان من به‌آنجا ومراجعت ازمغولستان با اسبها وگوسفندان چقدرطول می‌کشد . گفتم این فکررا می‌باید موقعی که هنوزعزم حمله بکشورمرانکرده بودی بکنی .

آنگاه باوی اتمام حجت کردم وگفتم ازحالاتا فصل پائیزفرصت داری که اسبها و گوسفندان را ازمغولستان باین‌جا برسانی واگرتاروزپانزدهم برج عقرب که دومین برج پائیز است اسبها وگوسفندان بمن نرسد تورا خواهم کشت ، وباافسرانت نیزهمین‌گونه رفتارخواهم کرد .

من می‌دانستم که سلطان شکست خورده مغول نمی‌تواند شصت‌هزاراسب ودویست‌وپنجاه هزارگوسفند را بایك گله به‌ماوراءالنهربرساند و باو گفتم که اسبها وگوسفندان را باگله های کوچك براه بیندازدبطوری که مجموع آنها تانیمه برج عقرب بماوراءالنهربرسد . (بطوری که دیدیم‌تیمورلنگ تااینجا حساب ایام را ازروی ماههای قمری تعیین میکرد ودراین‌جا ازروی ماه شمسی تعیین می‌نماید و درماوراءالنهرهم ماه قمری مورد احتیاج بوده و هم ماه شمسی — مارسل بریون) .

فصل بهاروآنگاه فصل تابستان سپری شد واثری ازاسبها وگوسفند های (بیل اورگون) بچشم نرسید . درآن سال من درماوراءالنهربودم ، قسمتی ازاوقات خود را صرف تمشیت‌ قشون کردم وقسمتی دیگررا صرف آبادانی مملکت نمودم ودرضمن به‌تربیت فرزندان خود پرداختم پسرچهارم من (شاهرخ) درآن موقع طفلی هشت ساله بود ومیتوانست براسب سوارشود وبا کمان های کوچك تیراندازی کند .

وقتی شاهرخ بدنیا آمد و من نام او را انتخاب کردم و آن نام را بروی گذاشتند ودر

گوش طفل اذان گفتند یك شب خوابی دیدم .

درحال رؤیا مشاهده کردم که هفت کودك شیرخوار که همه پسرهستند مقابل من قرار گرفته ومن اسم چهارتای آنهارا میدانم وآن‌ها موسوم می‌باشند به جهانگیر - شیخ‌عمر - میران شاه شاهرخ .

ولی ازاسم سه کودك دیگر بی اطلاع میباشم وشگفت آنکه ازبالای سرکودك چهارم که شاهرخ باشد دم گاو کوهی آویخته بود .

(قبایل مغول دم گاو کوهی مناطق آسیای مرکزی باسم (یاك) را چون بیرق مورداستفاده قرارمیدادند وتیمورلنك که خود را ازفرزندان چنگیزمیدانست نیزهمان پرچم را بکارمیبرد- مارسل بریون) .

من ازروزبعد، خواب مزبور را برای کسانی که میدانستم معبرهستند نقل کردم وهمهٔ آنها گفتند که دارای هفت پسرخواهی شد که چهارتن از آنها تاکنون بدنیا آمده‌اند وسه تن دیگر، درآینده خواهند آمد. ولی هیچیك ازآنها نتوانستند یا نخواستند وجوددم گاورا بالای سر(شاهرخ) تعبیرنمایند. ولی خودمن حدس میزدم که دربین پسرانم شاهرخ برجستگی پیدا خواهد کرد و شاید بتواند جای مرا بگیرد(دربین پسران تیمورلنك، تنها کسی که بعدازاوسلطنت کرد(شاهرخ) بود اما ازپسران دیگرش فرزندانی بوجود آمدند که آنها درادوار بعد بسلطنت رسیدند - مارسل بریون) شاید بمناسبت خوابی که دیدم یا ازآن جهت که (شاهرخ) درآن موقع کوچکترین پسرم بود وکوچکترین طفل عزیزمیشود اورا خیلی دوست میداشتم و میخواستم که پیوسته با من باشد. ولی دوستی من مانع ازاین نمی‌شد که وی رایك مردسلحشوروبی‌باك ببار بیاورم زیرا میدانستم پسری که فرزند(تیمور) است باید چون پدر باشد . از (شیخ‌عمر) پسرمن که بکشور قبچاق رفته بود ، اخباری میرسیدومعلوم میشدکه دومرتبه با(توقتمیش) زودوخورد کرده بدون این که نتیجه قطعی ازجنك گرفته شود ، درآغازماه دوم پائیزخبری (ازشیخ عمر) رسید که از من درخواست کمك فوری می‌کرد .

ازخبری که(شیخ عمر) فرستادمعلومم شدکه وضع اووخیم است واگربپدرنگ باو کمك نشود خود وقشونش نابود خواهدگردید من تصمیم گرفتم که خودبیاری (شیخ‌عمر) بروم و با این که فصل قشون کشی گذشته بود ، نمی‌توانستم ازیاری اومنصرف شوم .

دوروزبعدازاینکه خبر(شیخ‌عمر) بمن رسید دسته های تهیه سیورسات قشون من بسوی مغرب براه افتادومن باشتاب مشغول بسیج قشون شدم که براه بیفتم . ازاسب‌ها وگوسفندهائی که اسیران مغول می‌بایدتحویل بدهند وآزاد شوند اثری پدیدارنگردید ومعلوم شدکه خواسته‌اند دفع الوقت کنند ولی من ناگزیر بودم که تا روزپانزدهم برج عقرب، صبرنمایم واگرتاآن روز اسب وگوسفند نرسید اسیران را بهلاکت برسانم .

می‌نمی‌توانستم بعدازحرکت ازماوراءالنهر(بیل اورگون) و افسران مغول راکه اسیرمن بودند زنده بگذارم ، چون قطع نظراز این که آنها مستوجب مرگ بودند ، بعید نمی‌نمودکه پس ازرفتن من درصدد توطئه برآیند وفتنه‌ای برپا کنند ازیکطرف شتاب داشتم که ازماوراء-النهرحرکت نمایم وبکمك (شیخ عمر) بروم وازطرف دیگرمجبوربودم که تاروز پانزدهم برج عقرب صبرکنم .

در بامداد روز شانزدهم برج عقرب که قصد عزیمت از ماوراءالنهر را داشتم (جهانگیر) پسر بزرگم را برای اداره امور کشور جانشین خویش کردم تا درغیاب من ، ماوراءالنهر را اداره کند .آنگاه (بیل-اورگون) وافسران مغول را احضار نمودم و به امیرمغول گفتم امروز شانزدهم برج عقرب است ومن بتومدت چندماه مهلت دادم تا فدیه خود را فراهم کنی وبپردازی وآزاد شوی ، لیکن تو بمن دروغ گفتی واگرمیخواستی فدیه خود را بپردازی تا امروز لااقل قسمتی از اسب ها وگوسفندان تو به ماوراءالنهر رسیده بود ، اینك من می‌خواهم برای جنگ ازاین کشور بروم و ناگزیرم تو وافسرانت را بهلاکت برسانم (بیل-اورگون) گفت ای امیر بزرگوار بمن ترحم کن (ولی برای افسران خود درخواست ترحم نکرد) .

گفتم توکافر حربی هستی وبجنگ مسلمان آمدی و اگر من جلو تورا نمیگرفتم اتباع مراکه همه مسلمان هستند بقتل میرساندی وکشورم را ویران میکردی و سزای تو اینست که بقتل برسی تو هم کافر حربی هستی وهم مردی دروغگو و خواستی با دفع الوقت مرا مشغول کنی که شاید وسیله‌ای فراهم شودکه بگریزی وبه مغولستان برگردی من شاید از خون یك کافر حربی بگذرم ولی نمیتوانم از خون یك دروغگو صرفنظر نمایم چون افسرانت هم در دروغگوئی شریك توبودند آنان رانیزبقتل میرسانم.

آنگاه بجلادان که حضور داشتند گفتم که سراز پیکر (بیل اوروگون) و افسرانش جدا کنندوچند لحظه دیگر زمین از خون آنها ارغوانی شد سپس با قشون خود که یکصدهزارسوار بود براه افتادم. روزها کوتاه می شد ومن قسمتی از شب را نیز راه می‌پیمودم.

دسته‌های سیورسات که من جلو فرستاده بودم تادریای آبسکون (دریای خزر مترجم) سیورسات فراهم کرده بودند ولی بآنها دستور داده نشدکه بعد از رسیدن بدریا بکدام طرف بروند من بعداز اینکه با قشون خود بدریای آبسکون رسیدم از سه راه می توانستم بکشور قبچاق بروم یکی از راه دریا که نزدیکترین راه بود ولی برای عبور از دریا کشتی نداشتم وفرصتی وجود نداشت که کشتی فراهم شود دوم از راه جنوب دریا و کشور های گرگان و طبرستان وطوالش ودرآن کشورها قبایلی کوه نشین زندگی میکردندکه برای قشون من تولید مشکلات می‌نمودند وهمه جا جنگل بود وعبوراز جنگل هم مزید برمشکلات میشد سوم راهی که از شمال دریای (آبسکون) بسوی کشور قبچاق میرفت وپسرم شیخ عمر همان راه را انتخاب کرد ولی او در فصل بهار ازآنراه رفته بود ومن میبایید در فصل زمستان از آنجا بروم وخود را به قبچاق برسانم قبل از حرکت از کنار دریای آبسکون من عده‌ای را برای تهیه سیورسات به شمال فرستادم وگفتم لزومی نداردکه منزل بمنزل سیورسات تهیه کنندچون از آنجا ببعد راه پیمائی ما راه پیمائی جنگی خواهد بود و فرصت نخواهیم داشت شب ها اتراق کنیم.

من به دسته های سیورسات سپردم که کنار رودخانه طرخان یك مرکز بزرگ آذوقه وعلیق بوجود بیاورندکه ما بعد از رسیدن بآنجا چند روز اتراق ورفع خستگی نمائیم وبعد بسوی قبچاق حرکت کنیم(رودخانه طرخان رودخانه‌ای است که امروز باسم (ولگا) خوانده میشود و وارددریای خزرمیگردد-مارسل بریون) دسته های سیورسات براه افتادند ومن قشون یکصد هزار نفری خود رابده دسته ده هزارنفری تقسیم نمودم و راه شمال را پیش گرفتم وقتی

من از کنار دریای آبسکون براه افتادم نیمه دوم آخرین ماه پائیز شروع شده بود و یکمرتبه برودت شدت کرد ما روز و شب راه می پیمودیم وباسب ها نواله میدادیم اسب های ما چون پیوسته در حال حرکت بودند ازبرودت‌رنج نمی بردند ولی خود ما از سرمای‌شدید ناراحت بودیم من چون میدانستم‌کنار رودخانه طرخان استراحت خواهیم‌کرد بسربازان‌خود فرصت استراحت نمیدادم درآن سفر ما بیش از یك اسب یدك نداشتیم معهذا با سرعت راه می‌پیمودیم‌وبرودت هوامانع ازاین میشدکه اسبها دوچار خستگی شوند عاقبت بکناررودخانه طرخان رسیدیم ودرآنجا اتراق‌کردیم واسبها را در اصطبل های موقتی (که طرزساختمان آنرا گفته‌ام) جادادیم.

دسته‌های سورسیات که جلو فرستادیم در آنجا انتظار ورود ما را می کشیدند وآذوقه وعلیق فراوان‌گرد آورده بودند من بافسران خودگفتم‌که بسربازان بگویند بطور کامل استراحت‌کنند چون راهی طولانی وسخت درپیش داریم.مدت چهار روز ما کنار رودخانه طرخان توقف کردیم ومردان مابخصوص اسبها بطور کامل رفع‌خستگی نمودند.

من دو روز بعد از ورود بآن اتراقگاه دسته های سیورسات را جلو فرستادم و گفتم یك مخزن‌آذوقه وعلیق‌دیگردرکشور قبچاق‌بوجود بیآورند که وقتی ما بآنجامیرسیم آذوقه و علیق داشته باشیم و بعداز چهار روز استراحت فرمان حرکت از طرف من صادر شد و ما در یك بامداد بسیار سرد با دسته هائی از ده هزار سوار براه افتادیم رودخانه طرخان یخ‌بسته بود وهنگامی‌که ما ازرودخانه منجمد عبور کردیم عده‌ای ازاسب های ما لغزیدند و سقوط کردند واستخوان دست وپای بعضی ازآنها شکست من تاآن موقع درزمستان از رودخانه‌ای بعرض رودخانه طرخان عبورنکرده بودم واز مقتضیات آن اطلاع نداشتم بعد از عبور از آن رودخانه‌مطلع شدم که‌سکنه‌آن حدود در فصل زمستان نعل‌اسب های‌خودراعوض‌میکنندویکنوع نعل مخصوص برستور می‌بندندکه هنگام عبور ازروی رودخانه ودریاچه های منجمدنمیلغزند.

یکی از تجربه هائی‌که من در مدت عمر بدست آورده‌ام‌این‌است‌که یك‌سردار جنگی تا آخرین روزهم باید تجربه بیآموزد وهرگزموقعی نمیرسدکه از تجربه های جدید بی‌نیاز باشد من تاآنموقع در جنگ های متعدد شرکت‌کرده قلاعی متین چون قلاع نیشابوروسبزوار و اصفهان راگشوده‌بودم ولی‌برای قشون‌کشی در یك‌کشور سردسیرآزمایش نداشتم ونمیدانستم باید نعل اسب ها را عوض‌کرد.

ما برای تعویض نعل اسبها احتیاج به هشتصد هزار نعل داشتیم تا اینکه بتوانیم نعل دویست هزار اسب را عوض‌کنیم‌آنهم نعل‌هائی باندازه های مختلف زیرا سم اسبها یك اندازه نیست مااگر تمام‌آهنگران ونعل بندهای آن منطقه را مجبورمیکردیم‌برای ما نعل زمستانی بسازند وبرستورمابببندند نمی توانستیم در مدتی‌کم هشتصد هزار نعل فراهم‌کنیم تا اینکه نعل اسبهای ما تجدید شود ناگزیر بآن اندازه نعل زمستانی بدست‌که آمد اکتفاکردیم ونعل عده‌ای از اسب ها را تجدیدکردیم واز جمله نعل اسب من‌واسب‌یدك من‌تجدید شد ولی بعد از تجدیدنعل‌هامن متوجه شدم‌که نه اسب من می تواند بخوبی راه برودونه اسب یدك. افسران و سربازانی‌که نعل اسب هایشان تجدید شده بود نیز شکایت داشتند ومی‌گفتندمرکوب‌آنها تفاوتی با اسب لنگ ندارد ونمیتواند راه برود آنوقت تجر[illegible]گر برای ما حاصل شدو

فهمیدم که نعل های زمستانی برای اسب های ما که جثه کوچك وساق های باریك و سم های ظریف دارندمفیدنیست وفقط برای اسب های تنومند محلی که دارای ساق های قطوروسم بزرگ وپهن می باشندمفیدمی باشد وطوری اسبهای ما با نعل تازه ناراحت بودند که ماهجبورشدیم نعل های زمستانی راازسم آنها بکشائیم و نعل های سابق را بآنها ببندیم بااینکه عبوراسبهااز روی زمین منجمد دشوار بود ما مجبور شدیم آن قسمت ازاسب ها را که دارای نعل زمستانی بودند بوضع اول برگردانیم وبرآنها نعل عادی ببندیم تا بتوانند راه بپیمایند راهی که ما پیش گرفته بودیم از یك دشت مسطح عبور میکرد وگاهی در سرراه یا درطرفین خط سیرما تپه هائی نمایان میشد ولی کوه وجودنداشت .

من میدانستم که اگر اسبها توقف کنند، همه ازسرما بهلاکت خواهند رسید ووسیله زنده نگاهداشتن اسبها این بود که پیوسته براه ادامه بدهند پای سربازان ما نمد پیچ شده بود تا اینکه سرما، پای آنان را منجمد نکند وگرنه پای تمام سربازان را سرما میزد وآنان رااز کار میانداخت . من بااینکه هرگز قدم به آن کشور نگذاشته بودم وازمقتضیات زندگی در آنجا (در فصل زمستان) بی اطلاع بودم میدانستم یك قشون که درفصل زمستان حرکت میکند باید نمد داشته باشد وتا آنجاکه ممکن بودکنار دریای(آبسکون) وکنار رودخانه(طرخان) برای سربازان خود نمد فراهم کردم تااینکه سرما آنان را بهلاکت نرساند تا روز اول برج جدی من توانستم براه پیمائی جنگی ادامه بدهم ولی در آنروز هوا طوری سرد شد که دریافتم اگر توقف نکنم سربازان و اسبها به هلاکت خواهند رسید وقشون من ازبین خواهد رفت این بود که دستور توقف دادم وبرای حفظ اسبها ازسرما طویله های موقتی ساختیم .

اسب ها در طویله هائی که دیوار وسقف بلند داشت از سرما نمردند ولی ما ازسرما معذب بودیم . روز دوم ماه جدی برفی شروع شد که دوشبانه روز ادامه یافت هر چندساعت یکمرتبه ما مجبور بودیم سقف طویله ها را ازبرف پاك نمائیم که سرما اسب ها را تلف نکند مدت دوشبانه روز برف بارید وآنگاه هوا صاف شد و برودتی آن چنان شدیدبرجهان فرودآمد که من درهمه عمر نظیر آن برودت را نه دیده و نه شنیده . بودم روزها آفتاب میدمید ولی حرارت نداشت وما ازبیم سرما نمیتوانستیم ازخیمه های کوچك نمدی خودخارج شویم. همینکه آفتاب غروب میکرد صدای زوزه هزارها گرگ ازصحرا برمیخاست وما درشب زمستان مجبور بودیم مراقبت کنیم که گرگهای گرسنه باصطبل های ما حمله نکنند و اسب ها را بقتل نرسانند .

اگر دسته های سیورسات که ما جلو فرستاده بودیم ، انبارهای آذوقه و علیق وسوخت بوجود نمی آوردند دربرودت مخوف برج جدی، ما همه میمردیم وازما غیر از استخوان در آن صحرا باقی نمی ماند لیکن بعد ازاین که سرمای شدید برج جدی شروع گردیدمن فهمیدم که کار دسته های سیورسات نیز متوقف گردیده وما درجلو انبارهای آذوقه وعلیق وسوخت نخواهیم داشت چون محال بودکه دسته های سیورسات در آن برودت مرگ آور بتوانند ازنقطه ای بنقطه دیگر بروند وآذوقه وعلیق فراهم نمایند .

آنها هم مثل ما مجبور بودند در نقطه ای اتراق کنند تا اینکه سرمای غیر قابل تحمل

بگذرد وهوا معتدل گردد و آنگاه براه بیفتند وتکلیف خود رابانجام برسانند یکشب، صدای غیر عادی ومبهم چون صدای رعد که از دور بگوش برسد بگوش من رسید اولین تصوری که راجع به‌آن صدا کردم این بودکه(توقتمیش) قصد دارد بما شبیخون بزند وصدای مزبورصدای حرکت سواران اوست با اینکه احتمال حمله(توقتمیش) در آن برودت شدید منتفی بودباز من احتیاط رااز دست نمیدادم و اترافگاه را بصورت اردوگاه جنگی درآوردم و اطراف اردوگاه نگهبان گماشتم و بمناسبت سرمای وحشت انگیز نگهبانان را زود بزود عوض میکردم یك سردار جنگی در هیچ موقع نباید از خصم غافل باشد وگرنه‌مثل(بیل-اورگون) سلطان مقتول که بدست من مغلوب ومقتول گردید ازپا درمی‌آید .

من حتی در پنجاه فرسنگی کشور خصم احتمال حمله او رااز نظر دور نمیدهم وبخود میگویم همانگونه که من میتوانم باسرعت راهپیمائی کنم ، شاید خصم هم میتواند باسرعت راه بپیماید وخود را بمن برساند وقشون مرا مورد شبیخون قراربدهد آنشب خود رابنامه پیچیدم واز خیمه خارج شدم وگوش بصدادادم صدای مزبور همچنان مبهم بود وبصدای رعدی که از دورشنیده شود شباهت داشت ومن نتوانستم آنرا شبیه بحرکت یکدسته سوار آنهم در برف بکنم بعد معلوم شد آن صدا راافسران وسربازان من نیز شنیده‌اند چون بعضی ازآنهااز خیمه‌ها بیرون آمدند وآسمان را نگریستند.

ولی آسمان صاف و بدون ابربود ودرهیچ طرف افق، ابر دیده نمیشدکه تصور کنیم صدای رعد ازآنجاست.خواب افسران و سربازان من سبك‌است ، بخصوص‌بعد ازمدتی‌استراحت کردن ورفع خستگی نمودن من متوجه شدم‌که تمام‌افسران‌و سربازان بیدار هستند ونگهبانان درجای خود میباشند وآماده‌اندکه اگرخصم حمله‌ور شودبانگ‌نفیر را برآورند تاهمه‌برای جنگ مهیا گردند.لیکن صدای مبهم نزدیك نمی‌شد که ما تصورکنیم خصم مبادرت بشبیخون کرده است چون من نمیتوانستم بمناسبت بی اطلاعی تصمیمی اتخاذکنم چند دسته ازسربازان خود را ماموركردم که در اطراف مبادرت باکتشاف‌کنند وحتی یکدسته ازآنهارابطرف‌مشرق (راهی که از آنجا آمده بودیم) فرستادم چون بعید نبودکه خصم اردوگاه مارا دورزده‌باشد تا بتواند از امتدادی‌که ما انتظارآمدنش رانداریم بماحمله‌ور شود . من بسربازان‌خود گفتم که بروند تا بمنشاء آن صدا برسند و بدانند آیا ناشی از حرکت سربازان دشمن است یا اینکه علت دیگرددارد .

هنگامی‌که سپیده صبح دمید دسته‌ای از سربازان من مراجعت‌کردند و گفتند آنصدا نه ناشی است ازحرکت سواران دشمن‌ونه صدای رعد می‌باشد بلکه صدای‌یك‌گله بسیاربزرگ از جانوران شاخدار است که فرار میکنند(گوزن مهاجر که امروز فقط درشمال اروپاوآسیا می‌باشد در دوره تیمور لنگ درشمال قفقازیه فراوان بود وآنقدر آن جانوررا شکارکردندتا اینکه بشمال اروپا وآسیا ومنطقه قطبی پناه برد ــ نویسنده)

من‌که از گزارش سربازان خود حیرت‌کرده بودم با عده‌ای از افسران براه افتادم تا بفهمم‌چگونه فرار عده‌ای از جانوران آن صدا را بوجود می‌آورد . وقتی آفتاب طلوع‌کرد بگله جانوران رسیدیم و آنوقت من فهمیدم که آن حیوانات گوزن میباشند . سربازان من چون گوزن رانديده بودند نمیتوانستند نوع جانوران را تشخیص بدهند ولی من‌گوزن رادر

ایران دیده بودم ومیدانستم شاخهای بلند دارد صدائیکه بگوش من و سربازانم میرسید ناشی بوداز تصادم شاخها بیکدیگر هنگام فرار جانوران مزبور.

گله گوزن بقدری بزرك بود که ماانتهای آن گله رانمیدیدیم ومن دستوردادم که عده‌ای کثیر ازافسران وسربازان بیایند ومبادرت بشکار آن جانوران بکنند زیرا گوشت آنها در آن سرمای زمستان برای مامغتنم بود وضمنا میتوانستیم ازپوست گوزنها برای پوشانیدن اصطبلها استفاده کنیم.

افسران وسربازان من آمدند وشروع بصیدگوزنها کردند. آنروز تاغروب، کار ما کشتن جانوران شاخدار بود ووقتی هوا تاریك شدهنوزگله آنها ازمقابل ماميگريخت. (ازوفور گوزنها دردوره تیمورلنك نباید حیرت کرد وصدها سال بعد از او، درآغاز این قرن، در کانادا گله هائی از گوزن مهاجر دیده شد که سه شبانه روز بی انقطاع، عبور آن ها طول کشید - نویسنده)

ولی مابقدری ازجانوران شاخدار کشته بودیم که جمع‌آوری لاشه‌آنها، کاری دشوار بنظر میرسید آن شب کار مااین شدکه لاشه گوزنها را باردوگاه خود منتقل نمائیم. ماهمان شب، برای خوردن گوشت گوزن دست بکار شدیم وگوشت رابریان کردیم. ما دریافتیم که گوشت بعضی ازگوزن هانرم ولطیف است وگوشت بعضی دیگر سخت میباشد ونمیتوان آنرا جوید و فهمیدیم که گوشت گوزن های جوان نرم است ولطیف و گوشت هـای سخت ازگوزن های پیر میباشد. میگویند که گرك گرسنه به جانوررزنده حمله ورمیشود وگوشت مردار نمیخورد. ولی من آن شب وشبهای دیگر، به بطلان این گفته پی‌بردم زیرا گرگهای گرسنه بلاشه گوزنهاحمله‌ور میشدند وآنهارامیخوردندومابقدری گوزن صیدکرده بودیم که نتوانستیم تمام لاشه هارادرآنشب باردوگاه حمل کنیم.

بعضی ازافسران من گفتند که هرگاه لاشه گوزنهای پیر رالای برف بگذاریم گوشت آنها مثل گوشت گوزنهای جوان نرم ولطیف میشود، مااین کاررا کردیم ومتوجه شدیم که برودت برف گوشت گوزنهای پیررانرم‌مینماید. فرارگله گوزن در آن زمستان خیلی بما کمك کرد و ما توانستیم مدتی با گوشت گوزن تغذیه نمائیم و آذوقه خودرا برای ایام بعد نگاه داریم ما نمیتوانستیم در آن جا دباغی کنیم وپوست گوزن هارا مبدل‌به چرم نمائیم این‌بود که بدون دباغی کردن از پوست گوزن ها برای پوشش اصطبل هـا و خیمه هـای خودمـان استفاده کردیم.

ماتانیمه برج جدی درآن اتراقگاه بودیم وبرودت شدید مانع ازاین می‌شدکه ازآنجا حرکت کنیم. ازپسرم (شیخ عمر) هیچ نوع خبربمن نمیرسید ومن نمیدانستم در کجاست وچه میکند.من‌حدس می‌زدم که زمستان فصلی‌است که برای همه دشوار میباشد وحتی (توقتمیش) را هم که ازسکنه محلی ومعتاد به برودت است محکوم برکود مینماید. اما (توقتمیش) در کشور خودمبادرت بجنك میکرد وبتمام اوضاع واحوال‌محل وقوف داشت وپسرمن دریك‌کشوربیگانه میجنگید ودرهر قدم، عده‌ای‌ازسلحشوران‌خصم انتظارش رامیکشیدند وهرجاکه میرفت بادشمن مواجه میگردید. هرسلطان وامیر درحوزه سلطنت وامارت خـود دارای قدرت ونفوذ است و میتواند اتباع خویش راوادارد که علیه خصم قیام کنند واورا نابود نمایند یاازکشوربرانند

وشاید (توقتمیش) تمام قبایل (قبچاق) را علیه پسرم شیخ عمر (اسم پسر تیمور لنك را بعضی ازمورخین (عمرشیخ) نوشته‌اند- نویسنده) شورانیدوارتش‌وی رانابودکرد واوراهم‌بقتل رسانید یابحبس انداخت.

هروقت من فکرمیکردم‌که (شیخ عمر) کشته شده ازمرك اومتاسف نمیگردیدم چون مرك فرزندان وخویشاوندان برای مامردان جنگی‌یك مصیبت نیست. ماوقتی پسران خودرا بمیدان جنك می‌فرستیم پیش بینی میکنیم که‌ممکن‌است بقتل برسند ودرمیدان جنك‌دربحبوحه کارزار، جان پسرمن، وجان یك سرباز، بیك اندازه ارزش دارد وهر دوبیك مقدار درمعرض خطر قرار میگیرند. من ازمرك (شیخ عمر) اندوهگین نمیشدم ولی از این میترسیدم که (توقتمیش) اورا اسیرکرده بعنوان گروگان نگاه داشته باشد ومن چون نمیتوانم راضی‌بقتل وی شوم مجبورم هرچه (توقتمیش) میخواهد بدهم تااینکه پسرم راآزاد کنم. ازاین‌گذشته از نابودی ارتش (شیخ عمر) که هشتاد هزار سرباز داشت اندوهگین بودم براثر این افکار نتوانستم تاب بیاورم ودر نیمه برج (جدی) بااینکه هواسرد وزمین مستور ازبرف بود براه افتادم. سربازان من گرچه در معرض برودت بودند اما استراحت کامل کردند و اسب ها هم می‌توانستند با سرعت راه بپیمایند. هر جا که برف بود بسهولت پیموده میشد ولی گاهی که برودخانه ها وبرکه های منجمد میرسیدیم عبور اسب های ما از روی یخ صیقلی دشوار میگردید.

در آن مناطق‌ما زیر سم اسبها نمد میگسترانیدیم و بعد از اینکه سواران ازروی یخ عبور میکردند نمد هارا جمع آوری می‌نمودیم. تاروز بیستم برج (جدی) جزحوادث عادی راه پیمائی درصحرای پرازبرف واقعه‌ای روی نداد. ولی روز بیستم بادی سردشروع بوزیدن کرد. آن باد آنقدر سرد بودکه وقتی بصورت میخورد، بدان میمانست که‌آهن تفته را روی صورت‌گذاشته‌اند وزش بادازطلوع فجرشروع شدوبعدازطلوع‌آفتاب ادامه یافت ودمیدن‌خورشید کوچکترین اثردرآن بادنداشت وازبرودت‌آن نمیکاست.

اگرچند دقیقه گوش وبینی ودست بدون حفاظ میماند از سرما سیاه میشد وچون‌عده‌ای ازسربازان من دستکش پوستی نداشتند دهانه اسب یدك رابیك بازوی خود متصل میکردند ودهانه اسب خودرا ببازوی دیگر و دستها را در گریبان می کردند تا این که از سرما سیاه نشود. برف زیر سم اسب های ما طوری منجمد و صیقلی شده بود که پنداری ما از روی آبگینه حرکت می‌کنیم و لحظه بلحظه ، اسب های ما زمین می خوردند و بعضی از آنها بعد از زمین خوردن نمی توانستند برخیزندبرای این که استخوان دست یا پای‌آنها شکسته بود.

خود من هم ازبرودت بسیار معذب بودم وبااین که لباس پوستین داشتم اگر لحظه‌ای دست ها یابینی وگوش من بدون حفاظ میماند دوچار تعب می‌شدم. دربین افسران من مردی بودباسم عبدالله ازنژاد سکنه (قرمیسین)

(توضیح- قرمیسین اسمی‌است‌که قدماروی‌کرمانشاه‌گذاشته‌اند ودر کتب قدیم ولایت کرمانشاهان باسم ولایت قرمیسین خوانده میشد- مترجم)

چون شهر بخارا شهرت علمی داشت، پدر (عبداله) از (قرمیسین) کوچ کرد و برای تحصیل عازم بخارا شد و بعد از خاتمه تحصیل در آنجا متوطن گردید و زن گرفت و (عبدالله) بوجود آمد پدر که اهل فضل بود (عبدالله) را بمکتب فرستاد و آن پسر درس خواند و بعد از اینکه بزرگ شد وارد خدمت من گردید و در جنگهای نیشابور وسبزوار و اصفهان وجنك بـا (بیل اورگون) سلطان مغول، با من بود. چون (عبدالله) مردی تحصیل کرده بشمار می‌آمد و زبـان عربی را میدانست (لیکن نه مثل من) نزد من تقرب داشت وشجاعتش را نیز می‌پسندیدم. (عبدالله) بمناسبت این که مقرب بود، چیزهائی بمن می‌گفت که دیگران جرئت نداشتند بگویند و من او را مورد غضب قرار نمیدادم برای این که آزموده بودم هرچه می‌گوید ازروی دلسوزی و خیرخواهی است و منظورش خدمتگذاری میباشد. وی قبل از ظهر خود را بمن رسانید و گفت ای امیر، چه میکنی و چرا اصرار داری در این هوای زمهریر و روی این زمین صیقلی راه پیمائی کنی. تو اگر بمسافرت ادامه بدهی غروب امروز درقشون تویك اسب وجود نخواهد داشت و تمام سوارانت پیاده‌مانده ازسرما می‌میرند.

در آن موقع ازدور یك سیاهی نمایان شده بود ومن میدانستم آنجا یك بیشه است و گفتم وقتی بآن بیشه رسیدیم من فرمان توقف صادر خواهم کرد زیرا باید درجائی توقف کنیم که سوخت داشته باشیم و بتوانیم خودرا گرم نمائیم. وقتی نیمه روز شد ابر آسمان را پوشانید و باد زمهریری از وزش افتاد. ابری که آسمان را پوشانید آنقدر سیاه بود که زمین مستور از برف هم سیاه رنك بنظر می‌رسید ولی من وافسران وسربازانم آن ابر سیاه را از باد سرد بهتر میدانستیم وقتی به بیشه رسیدیم فضا از ابر سیاه تاریك شده بود ودرخت های آن بیشه هم سیاه، جلوه میکرد. من میدانستم که درخت های آن بیشه نوعی از درخت است که در ماوراء النهر وجود ندارد ودر نواحی سردسیر میروید ولی چوب آن بخوبی سوخته میشود زیرا آن چوب دارای روغنی است که کمك بسوختن آن مینماید. اگر آن بادسرد ادامه مییافت مابعد از رسیدن بآن بیشه نمی توانستیم خیمه برافراریم و برای اسب های خود اصطبل موقتی بوجود بیاوریم.

ولی چون باد، ازوزش بازایستاد برودت تخفیف یافت وما خیمه افراشتیم و برای اسبها اصطبل های موقتی بوجود آوردیم و آنگاه درخت های بیشه راانداختیم و آتش افروختیم ووقتی آتش مبدل به اخگر میشد آنرا بدرون اصطبل هامنتقل میکردیم. من روزی سیاه تر از آن روز ندیدم و آسمان براثر وجود ابرهای تیره طوری سیاه مینمود که انگار مرکب بر آن مالیده‌اند وزمین هم سیاه رنك بود و بیشه هم برنك سیاه می‌نمود. ازفرط برودت یك کـلاغ هم در بیشه دیده نمیشد و آن محیط سیاه برای انسان افکار غم‌انگیزی بوجود میآورد من دستور دادم که افسرانم برای مشاوره مجتمع شوند و بعد از اینکه مجتمع گردیدند چنین گفتم، مادراینجا علیق نداریم وباید باسبهای خود نواله بدهیم و آذوقه خود ماهم کم است ونمی توانیم دراین جازیاد توقف نمائیم مشکل نداشتن آب هم مزید اشکالات دیگر شده ومـن گفته‌ام برف رادر دیك بریزند وذوب کنند وعطش اسبها وسربازانم را تسکین بدهند وچون دیگهـای ما کـوچك است نمی‌توانیم مقداری زیاد آب فراهم نمائیم. اینهارا می‌گویم تابدانید که ما باید ازاینجا برویم گرچه اکنون در اینجا قدری راحت هستیم ولی این راحتی دوام نخواهد کرد زیرا نه علیق داریم نه آذوقه و نه آب فقط دارای سوخت فراوان می‌باشیم. اینك من میخواهم ازشما بپرسم

که آیا می‌توانید بگوئید که پسر من درکجاست تا اینکه ما ازکوتاهترین راه خود را باو برسانیم و بوی کمك کنیم یکی از افسران اظهار کرد من تصور میکنم پسر تو در (باب‌الابواب) باشد

(توضیح ــ امروز(باب‌الابواب) راباسم(دربند) میخوانند وبندری‌است بزرگ واقع‌در ساحل غربی دریای خزر در شمال بادکوبه ــ مترجم)

(عبدالله) از آن افسر پرسید(امیر شیخ عمر) ازکجا توانسته به(باب‌الابواب) برود؟ ما میدانیم(امیر شیخ عمر)از راه‌دریا مسافرت نکرده تابگوئیم‌باکشتی خودرا به(باب‌الابواب) رسانیده است ازراه خشکی هم نمیتوانسته‌خود را به(باب‌الابواب) برساند چون‌سد(انوشیروان) مانع از آن است که بتواند ازراه شمال خود را به(باب‌الابواب) برساند من گفتم که معلوم نیست سد(باب‌الابواب) را انوشیروان ساخته باشد و بعضی عقیده دارند که آن سد ازطرف (جمشید) ساخته شده‌است. عبدالله‌گفت نظریه امیرصحیح است وبعضی از تاریخ نویسان‌سازنده آن سد را جمشید میدانند. افسری‌که راجع به سد(انوشیروان)یاجمشیدصحبت‌کرده بودگفت سازنده آن سد هرکه باشد قدر مسلم این است که اکنون‌کشتی نمیتوانند ازراه شمال وارد (باب‌الابواب) شود .

من گفتم چون قبایل شمال خزر پیوسته بایران حمله میکردند جمشید یا(انوشیروان) در(باب‌الابواب)سدی ساخت تااینکه مانع‌ازعبوراین قبایل شود وآنها نتوانند ایران رامورد حمله قرار بدهندومسکن قبایل خزرسرزمین(قبچاق)است وامروز سلطان آن‌قبایل(توقتمیش) میباشد ، (عبدالله) گفت خود (توقتمیش) از چه راه به(باب‌الابواب)میرود؟ افسری که‌موضوع سد را مطرح‌کرده بود گفت شاید ازراه دریا. (عبدالله)گفت یاازراه جنوب یعنی سد رادور میزند وازراه جنوب سردرمی‌آورد وآنگاه وارد (باب‌الابواب) میشودکه درآن صورت از سرزمین آتش‌خواهد گذشت.گفتم (عبدالله) درست میگوید وازراه جنوب میتوان وارد (باب‌الابواب) شد وکسی‌که بخواهد ازراه جنوب وارد (باب‌الابواب) شود از سرزمین آتش میگذرد.یکی از افسران من پرسید سرزمین آتش‌کجاست؟گفتم سرزمین آتش واقع است در جنوب(باب‌الابواب) وکنار دریای(آبسکون) واز اینجهت آنرا سرزمین‌آتش میخوانند که در آنجا اززمین‌چشمه های روغن میجوشد وبعضی ازآنها پیوسته مشتعل‌است وهیچ‌کس هم‌نمیتواند آن آتش ها را خاموش‌نماید.

(توضیح ــ سرزمین آتش‌همان است‌که امروز باسم بادکوبه خوانده میشود و اهل‌لغت عقیده دارند ریشه اصلی کلمه بادکوبه در زبان محلی باسم آتش یا آتشگاه یا آتشکده بوده است ــ مترجم)

یکی از افسران‌گفت خوشا بحال سکنه سرزمین آتش برای اینکه پیوسته گرم‌هستند و مثل ما از سرما نمیلرزند . گفتم ولی آن آتش بقدری شدید است که نمیتوان به‌آن نزدیك شد وخود راگرم کرد واگر انسان‌به آن آتش نزدیك شودمیسوزد وشعله آتش بآسمان میرود وهیچکس قادر بخاموش‌کردن آن نیست یعنی‌کسی نمیتواند بآن نزدیك شود تا اینکه آنرا خاموش نماید .

من درماوراءالنهر‌باکسانی که بسرزمین‌آتش مسافرت‌کرده، ازآنجامراجعت مینمودند

مذاکره کردم وهمه میگفتند که بعضی از شعله‌های آتشی که اززمین برمیخیزد آنقدر شدیداست که نمیتوان از فاصلهٔ یکصد ذرع بآن نزدیکتر گردید چون اگر انسان کمتر از یکصد ذرع به آن نزدیك شود میسوزد .شخصی سؤال کرد که آیا دراین سفر ما(بسرزمین آتش) نیزخواهیم رفت؟ گفتم‌مادردرجه اول مطیع مصالح‌قشون‌کشی هستیم‌واگر مصالح‌قشون‌کشی اقتضاکرد بآنجا خواهیم رفت وآتش‌های آنجا را خواهیم دید.

یکی از افسران گفت من عقیده دارم‌که(امیرشیخ عمر) نه(درباب‌الابواب) است نه‌در سرزمین آتش برای اینکه هردو منطقه کنار دریای (آبسگون) است واگرامیر شیخ عمردر یکی از این دومنطقه می‌بود ازراه خشکی برای جلب‌کمك قاصد نمیفرستاد بلکـه قاصد او از راه دریامی‌آمد. زیرا بین(باب‌الابواب) و(سرزمین‌آتش)واقع درمغرب دریای(آبسگون) از راه دریا فاصله قلیلی وجوددارد و(امیرشیخ‌عمر) می‌توانست باکشتی درمدتی‌کم قاصدخود را از راه دریا (بماوراء النهر)برساند واین موضوع میرساند که بدریا دسترسی ندارد .

من متوجه این موضوع نشده بودم‌وباوگفتم آفرین نظریه تو قابل‌قبول است ولابدپسرم (شیخ عمر) درمحلی است که نتوانسته ازراه دریا قاصد بفرستد ویك خودرا ازراه خشکـی فرستاده است ولی مانمیدانیم‌که او درکجاست وباید زودتر از این‌محل براه بیفتیم وخود را بجاهائی برسانیم‌که بتوان از سکنه محلی راجع به پسرم تحقیق نمود

(عبدالله) گفت ای‌امیر ، وسعت کشورقبچاق ازیك دریا تادریای دیگردویست فرسنك است وما همین‌که به‌مناطق آباد سرزمین قبچاق رسیدیم مـی توانیم نشان امیر(شیخ عمر) را بگیریم . زیرا هشتادهـزارسواردر کشوری‌که بیش ازدویست فرسنك وسعت نـدارديك مرتبه ناپدید نمی‌شود. گفتم ای (عبدالله) توفقط وسعت‌کشورقبچاق‌رادرنظرمیگیری وجلگه‌ها رادر مدنظرمجسم میکنی واز جنوب‌آن‌کشورکه‌کوه است یادنمینمائی . درآن‌کوه ، یا درآن‌کوهها بشماره ستارگان‌آسمان ، قبایل وجوددارد و اگریك قشون واردآن منطقه شود ممکن است طوری ازبین برودکه‌کسی نتواندنشانی ازآن بدهد.

عاقبت نتیجه مشاوره این شدکه صبح روزبعدبراه بیفتیم وخودرا به‌نقاط معمور دشت قبچاق برسانیم وتحقیق‌کنیم . بعد از این‌که شب فرود آمد برف‌آغازگردید وهـواگرم شد . خوشوقت شدم چون میدانستم‌که راه را خواهدپوشانید واسب های ماهنگام راه‌پیمائی ، بزمین نخواهندخورد. دربامداد وقتی خواستیم براه بیفتیم ، خیمه های مازیر برف مدفون شده بود و برف همچنان میبارید .

من دستور دادم‌که قشون‌کوچ‌کند وطبق معمول طلایه‌ای رابجلوفرستادم ویك عقب‌دار هم انتخاب نمودم‌که مواظب عقب ما باشد ، به طلایه جلو و همچنین عقبدار سپردم‌که مواظب جناحین هم باشندکه‌مبادا ازجناحین‌غافل‌گیرشویم . از(سیورسات) هم‌اطلاع‌نداشتم‌ونمیدانستم کجاست ونیزنمیدانستم‌که درجلو ، اولین انبارآذوقه وعلیق وسوخت درکجا واقع شده ولی چون برف میبارید وهواگرم بود واسبها نمیلغزیدند باسرعت راه می‌پیمودیم .

هرموقع‌که‌آفتاب از زیرابرخارج می شد وصحرا را روشن میکرد چشم هـای من و سربازان دوچارخیرگی میگردید ومامیل داشتیم‌که‌آفتاب اززیرابرخارج‌نشود تااین‌که‌بتوانیم راه خودرا ببینیم . ما نمی‌دانستیم چگونه عارضه چشمان خودرا معالجه نمائیم تا این‌که یك

روز چندتن ازسکنه بومی را مشـاهده کردیم که سوار برارابه‌ای که چرخ نداشت وروی برف میلغزید میرفتند ومشاهده کردیم که هریك ازآن ها نقابی سیاه رنك برصورت انداخته‌اند واز پشت آن نقاب صحرا رامی‌بینند، لذا چشم هایشان خیره نمی‌شود . ماهم پارچه هائی سیاه رنك بشکل نقاب ، مقابل صورت قراردادیم تابتوانیم ازپشت آن صحرای مستوراز برف را ببینیم وچشمهای ما ازبرف خیره نشود وآنها که نمی‌توانستند پارچه سیاه بدست بیاورند ازپارچه های تیره رنك استفاده کردند وباآنها نقاب ساختند .

گفتم که روزبیست ویکم برج جدی که مابراه افتادیم برف که ازشب قبل شروع شده بود همچنان می‌بارید و من می‌دانستم باید از باریدن برف وگرمای نسبی هوا استفاده کردو بیشتر راه پیمود .

گرگ های گرسنه بقدری فراوان بودند که جلوداران و عقب داران مادر تمام طول راه بسوی گرگ ها تیراندازی می‌کردند وگاهی آنها را بقتل میرسانیدند وسواران می‌دانستند که هرگاه عقب بمانند مورد حمله گرگ های گرسنه قرارخواهند گرفت .

وقتی شب فرا رسید ، برف کماکان میبارید و من عزم داشتم از گرمی هوا حـداعلای استفاده را بکنم وبراه پیمائی ادامه بدهم لیکن جلوداران قشون (طلایه) اطلاع دادند که راه را نمی‌بینند واسب‌های پیشاهنگ قادربتشخیص راه نیستند وتوقف می‌کنند. اسب‌های پیشاهنگ برای یافتن راه ، حتی دربرف بهترازسگ هستند ومی‌توانند راه را بیابند ولی آن قدربرف باریده بود که اسب‌های پیشاهنگ نیزازحرکت بازماندند ونمی‌توانستند راه را پیدا کنند .من مرددبودم چه کنم ؟ اگردستورمیدادم که طلایه براه ادامه بدهد ممکن بود مادر بیابان مستور ازبرف گم شویم وهمه ازبرودت نابودگردیم وهرگاه امرمیکردم که طلایه و قشون توقف نماید درآن بیابان سوخت یافت نمی‌شد وعلیق و آذوقه وجود نداشت . ازهیچ طرف صدائی شنیده نمیشد و نوری از امیدواری ازهیچ سونمیدرخشید .گاهی از پشت ذرات برف چشم های یك گرگ لحظه‌ای میدرخشید وبعد خاموش میگردید . عاقبت یگانه راه حل عقلائی را دراتراق کردن دانستم ودستورتوقف دادم .

ماسواران، وقتی به منزل میرسیم قبل ازاین‌که درفکرآسایش خود باشیم فکرراحتی مرکوب خود را می‌نمائیم وبعدازاین‌که اسبها استراحت کردند،ما استراحت میکنیم . من‌دستور دادم که برای جادادن اسب‌ها، اصطبل های موقتی بوجودبیاورند وآنگاه خود ماخیمه افراشتیم وبدون آتش درخیمه‌ها بسربردیم .آن شب یکی ازبـدترین شبهای عمرمن بود درآغازشب ، قدری خوابیدم ولی بعد از این‌که برف ازباریدن افتاد طوری برودت شدت‌کرد که من درون خیمه نتوانستم بخوابم . درآن هوای سردومهلك ، نگهبانان اردوگاه میباید دائم باگرگها مبارزه کنند وآنها را برانند تااین‌که وارد اصطبل اسبها نشوند .

هرنگهبان که ازنگهبانی مراجعت میکردوارد یك اصطبل می شد چون گرم ترین نقاط اردو اصطبل بود . بعدازآن سفر،افسانه هائی راجع بآن شب درافواه افتاد و ازجمله گفتند که درآن شب ، چندتن ازنگهبانان من درحالـی کـه نیزه دردست وشمشیربرکمرداشتند در محل نگهبانی ازسرما خشك شدند وتاپایان زمستان همانجا وبهمان حال بودند ومسافرینی که هنگام ذوب برف ها از آن صحرا عبورکردند ، دیدند که هنوز نیزه بردست ایستاده‌اند ولی جان

برتن نداشتند . این نوع افسانه‌ها را عوام‌الناس می‌پذیرند ولی مردم عاقل باور نمی‌کنند چون یك یا چند مرده ، ممکن نیست که مدت چندین هفته در برف روی دو پا بایستند و بر زمین نیفتد .

در آن شب هیچ یك از نگهبانان اردوگاه من از سرما سیاه نشدند برای این که نگهبانان را بسرعت عوض می‌کردم و آنهائی را که اطراف اردوگاه بودند بر میگردانیدم تا در داخل اصطبل ها گرم شوند .

ولی اسب‌ها از گرسنگی در رنج بودند و من گفتم که آخرین نواله را بعد از طلوع صبح بآنها بخورانند که بتوانیم راه پیمائی کنیم . سربازان من هم از برودت شدید ، نمی‌توانستند استراحت نمایند و من فکر کردم که هر گاه یك روز و شب دیگر بهمان منوال برما بگذرد سربازان من و اسبها تلف خواهند شد و قشون از بین میرود .

یکی از چیزهائی که در آن شب مرا خیلی ناراحت میکرد این بود که حس مینمودم برای اداره کردن قشون هنوز نالایق هستم ، اگر من مردی لایق بودم میبایستی بفهمم که در فصل زمستان یك قشون را از یك کشور سردسیر عبور نمیدهند و برای عبور دادن قشون از سردسیر تجربه نداشتم .من تصور میکردم که بیابان های دریای (آبسکون) و سرزمین قبچاق مانند صحراهای ماوراءالنهر یا خراسان وزی است و نمیدانستم که در هنگام زمستان برودت آن قدر شدید میشود که وقتی دست را بیك شیئی آهنی میزنند دست از فرط سرما بآهن می‌چسبد .

اگر من مردی باتجربه بودم در صدد برنمیآمدم که در فصل زمستان بکشور قبچاق قشون بکشم وصبر میکردم تا هوا گرم شود حتی اگر پسر من هم در معرض خطر قرار میگرفت من نمی باید برای نجات او یك قشون دیگر را دوچار خطر نمایم زیرا دومین قشون من نیز از بین میرفت بی آنکه بتوانم پسرم را نجات بدهم .

در آن شب طولانی که گوئی هرگز منتهی به بامداد نمی‌شد، من چند بار از خیمه خود خارج شدم و به قسمت های اردوگاه و اصطبل ها سرزدم ولی حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم و میدانستم دیگران هم مثل من بی حوصله و نا راحت هستند. پس از اینکه برف متوقف شد و ابر متفرق گردید چشم من به ستاره (جدی) افتاد (با برج جدی اشتباه نشود ـ مارسل بریون) اگر سرمای شدید نبود دستور حرکت را صادر میکردم زیرا میتوانستم از روی آن ستاره ، راه پیمائی کنیم ولی چون هوا بسیار سرد بود با خود گفتم بگذار سربازانم تا بامداد استراحت نمایند آنگاه هوا روشن شد و من تصور کردم که سپیده صبح دمیده و از روی ستاره (جدی) مشرق را در نظر گرفتم ولی دیدم که مشرق تاریك می باشد و سپیده صبح از شمال دمیده است،چند تن از افسرانم که بر اثر برودت و دغدغه نمیتوانستند بخوابند بمن ملحق شدند و گفتند ای امیر هوا روشن شد و بامداد آغاز گردید آیا دستور حرکت را صادر نمیکنی؟ گفتم در این سرزمین سپیده صبح از شمال طلوع میکند نه ازمشرق. بعد ستاره (جدی) را بآنها نشان دادم و گفتم از روی این ستاره مشرق را در نظر بگیرید .

آنها مشرق را در نظر گرفتند وچون من آنرا تاریك یافتند ولی در شمال فضا لحظه به لحظه روشن تر می‌شد. بمن گفتند شاید ما اشتباه می کنیم وستاره‌ای که می‌بینیم ستاره (جدی) نیست ولی من صورت فلکی را که ستاره جدی در آن است بافسران خود نشان

دادم و گفتم ما اشتباه نمی‌کنیم بلکه بامداد اشتباه میکند و بجای اینکه از مشرق طلوع کند از شمال طلوع کرده است. مامبهوت، امتداد شمال‌را از نظر میگذراندیم و انتظار داشتیم که هوا بکلی روشن شود و آنگاه آفتاب طلوع کند.

وحشتی عظیم برما مستولی شده بود ومن که تصور میکردم از هیچ چیز نمیترسم طوری بیم داشتم که نمیتوانستم از ابراز ترس خودداری کنم. افسرانم می‌گفتند ای امیر چه خواهد شد؟ من بآنها گفتم دیگر اختیار امور ازدست ماخارج شده وهرچه خدا بخواهد همان خواهد شد، ما همه میدانستیم که اگر آفتاب از امتدادی غیراز امتداد مشرق طلوع نماید روز قیامت است وباید خود برای حساب حاضر کرد. ولی برخلاف انتظار ما آفتاب طلوع نکرد وقیامت آشکار نشد و سپیده صبح ناپدیدگردید و مجدداً ظلمت بر آفاق مستولی شد ومن دانستم آنچه که تصور میکردم طلوع خورشید ازشمال است صبح کاذب بوده و بعدها بمن گفتند که در سر زمین قبچاق وکشورهای دیگر که در شمال قبچاق قرار گرفته بعضی از شب‌های زمستان صبح کاذب ازشمال طلوع می‌کند(**توضیح**)ــ شفق قطبی در بعضی از شب‌های زمستان حتی درشمال قفقاز به دیده میشود و (تیمورلنگ) شفق قطبی‌را صبح کاذب تصور کرده است ــ مارسل بریون) بعد ازاینکه صبح کاذب ناپدید شد، من بخیمه خود مراجعت کردم ولی نمیتوانستم از سرما و اضطراب خاطر استراحت نمایم. گاهی فکر میکردم به بیشه‌ای که شب قبل درآن اتراق کرده بودیم مراجعت نمایم که لااقل ازحیث سوخت آسوده خاطر باشیم.

ولی میدانستم گرسنگی، اسبها وسربازانم را از پا درمی‌آورد واگر بسوی جلوبرویم امیدواری هست که بتوانیم آذوقه بــرای سربازان وعلیق جهت اسبها فراهم نمائیم. ولی سبر قهقهرائی کردن بدون فایده است ومنتهی بمرگ همه می‌شود. وقتی صبح صادق دمید و صحرا از نورآفتاب منورشد من چشم به مغرب دوختم، صحرا مسطح بود وتاچشم کار میکرد میتوانستم مقابل خود را ببینم ومشاهده کردم که از دور در دامنه افق یك بیشه بچشم میرسید، عده‌ای از افسران خود را احضارکــردم وبآنها گفتم آن بیشه را ببینند آنها تصدیق کردند که بیشه مزبور سراب نیست وواقعیت دارد.

من بدون تأمل فرمان حرکت را صادرنمودم وگفتم آخرین نواله را باسب ها بدهند وچون آب‌نیست قدری آنها رادربرف رها نمایند که برای رفع‌عطش پوزه خودرا به‌برف بمالند وقبل از اینکه قشون آماده حرکت شود طلایه را براه انداختم. سربازان من که متوجه شدند بیشه‌ای در پیش است وما شب گذشته نتوانستیم آنرا ببینیم از نظر معنوی قوت گرفتند وبا وجود سرمای مهلك خود را آماده حرکت کردند ومابراه افتادیم. در صحرای وسیع ومسطح بیشه هائی که از دور بنظر میرسد نزدیك مینماید و انسان تصور میکند زود بآنجا خواهد رسید لیکن من درآن قسمت تجربه داشتم و میدانستم بیشه‌ای که ما از دور می بینیم چهار وشاید پنج فرسنك با مــا فاصله دارد و ما بایدمدتی راه بپیمائیم تا خودرا بآنجا برسانیم. طلایه که پیشاپیش قشون حرکت میکرد اطلاع داد بیشه‌ای که در بامداد بنظر من میرسید یك جنگل بزرگ است از درخت های سردسیری و کنار آن یك آبادی بزرگ دیده میشود، نیم ساعت بعد از این خبر یــك خبر، دیگر از طلایه رسید و آن این که با دسته سیورسات ما برخورد کرده است.

بدین ترتیب که دسته‌سیورسات ما که در آن آبادی بزرگ اتراق کرده بودچندسوار را

برای اکتشاف فرستادوسواران آندسته بطلایهٔ مارسیدند ومعلوم گردیدآبادی بزرگ که دستهٔ سیورسات ما درآن توقف‌کرده باسم (کلنه) خوانده می‌شود.آنوقت من دانستم‌که قشون من از خطر نابودی رسته‌وما در آن آبادی آذوقه وعلیق و سوخت خواهیم یافت .

هنگام عصر ما خسته وگرسنه در حالیکه از فرط برودت جان برتن‌نداشتیم به آبادی (کلنه) رسیدیم.مأمورین سیورسات‌که دانستند قشون نزدیك میشود برای اسب های ما اصطبل درنظرگرفتند وما لدی‌الورود اسب‌ها را باصطبل بردیم ومقابل‌آنها علیق ریختیم و چون هوا بسیار سرد بود آتشهای بزرگ افروختیم وبی انقطاع اخگرهای بدون دود آتش را باصطبل ها منتقل‌می‌کردیم‌که اسب ها از سرما تلف نشوند .

من از فرمانده دسته سیورسات پرسیدم‌چرا از حال خود بما اطلاع نداده واوگفت‌برف وبوران او رابعداز اینکه به‌آبادی (کلنه) رسید برف‌گیر کرد ونتوانست از آنجا تکان‌بخورد ولی هرروزعده‌ای از سواران را برای اکتشاف میفرستادکه بداندآیا ما نمایان می‌شویم یانه؛ پرسیدم از(شیخ‌عمر)چه اطلاع دارد؛ فرمانده سیورسات‌گفت من بعدازاینکه وارد (کلنه) شدم ازسکنه محل راجـع به (امیرشیخ عمر) تحقیق‌کردم وآنها‌گفتند آخـرین اطلاعی‌که قبل از نزول برف ومسدود شدن راه‌ها از امیر شیخ‌عمر دارند ایـن است‌که وی در (باب‌الابواب) میباشد و دیگر نمیدانند‌که آیا هنوز آنجاست یا بجای دیگررفته است .

دستوردادم ریش سفیدان آبادی جمع شوند تااین‌که راجع برفتن به (باب‌الابواب)از آنهاکسب اطلاع نمایم. ازمردی‌که کدخدای آبادی بود پرسیدم از اینجا تاباب الابواب چقدر راه است؛ وی‌گفت ای امیرازاین‌جا تاباالابواب پانزده روز راه است واگر باسرعت‌راه‌پیمائی کنی میتوانی آن راه را دردوازده روزطی نمائی. گفتم اگرشب وروز راه پیمـائی کنیم طول مدت سفرچقدر می‌شود؛کدخدای آبادی‌گفت درآن صورت میتوانی درمدت شش‌روز یاپنج‌روز خودرابباب‌الابواب برسانی. امابعد ازاین‌که برفها ذوب‌شدزیرا دراین‌فصل‌زمستان سیمرغ‌هم نمیتواند ازکوه قاف بگذرد تاچه رسدبانسان .

من انتظار نداشتم‌که روستائی ساکن قریه (کلنه) بداند سیمرغ چیست واز جواب او خوشم آمد وپرسیدم لابدراهی‌که ازاین جابه (باب‌الابواب) میرود ازکوه میگذرد. کدخداگفت ای‌امیر، راه باب‌الابواب ازگردنه (طبر) می‌گذرد وپهنای راه‌درآن‌گردنه یك‌ذرع ودربرخی ازنقاط نیم‌ذرع است وفقط خدا میداندکه این‌راه درچه زمان وبوسیله چه‌اشخاصی ساخته شده است. راه‌گردنه (طبر) دردامنه‌کوه پیچ‌میخورد وبـالامیرود وازآن قدرصعود میکند تابه‌قله‌کوه قاف میرسد ودرآنجا تومی‌توانی پشت‌کوه وپیش‌کوه ودریا راببینی .

(پشت‌کوه یعنی‌کشور قبچاق واقع درشمال‌کـوه‌های قفقازیه و پیش‌کـوه یعنی‌کشورهای جنوب‌کوه‌های قفقاز ودریا یعنی دریای خزر ـ مارسل بریون) درفصل تابستان عبور ازآن راه خطرناك است وبراثر کوچك‌ترین غفلت اسب وسوارپرت می‌شود وعمق دره‌ها بقدری است‌که وقتی مسـافرکنار جاده میایستد وسرراخم میکند ته‌دره رانمی بیند. درفصل‌زمستان محال‌است که مسافربتواند ازآن راه‌عبور نماید ودرفرسنك اول‌پرت خواهد شدیازیربرف مدفون خواهد گردید .

علاوه براین‌راه‌یك راه‌دیگر برای رسیدن به (باب‌الابواب) هست‌که کـور راه میباشد

وسوار نمیتواند ازآن بگذرد وفقط پیاده قادر بعبور ازآن‌راه می‌باشد وپیاده‌هم گاهی دوچار اشکال میشود. اما دراین فصل حتی پیاده‌هم‌قادر بعبور ازآن راه‌نیست . گفتم پس من‌چگونه بپسرم (شیخ‌عمر) اطلاع بدهم‌که دراین‌جاهستم. کدخداگفت دراین فصل غیرراه دریا راه‌برای رسیدن به(باب‌الابواب) وجودنداردولی‌راه‌دریاهم دراین‌فصل آسان نیست. چون ازاین‌جاتادریا بخط مستقیم آبادی نیست وآذوقه وجود ندارد امایك‌زبده سوار یایك مسافرپیاده، میتواندبا بردن آذوقه، پیاده این راه را طی‌کند مشروط به‌این‌که ازدست گرگ‌های گرسنه جان بدر ببردو وقتی‌بدریارسید کارش‌آسان‌می‌شود ومی‌تواند کشتی‌کرایه‌نمایدوازراه‌آب خودرابه (باب‌الابواب) برساند.

من‌متوجه شدم‌که برای ایجاد ارتباط بین خود وپسرم (شیخ‌عمر) چاره ندارم جزاینکه قاصدی راازراه دریابه (باب‌الابواب) بفرستم زیرا من‌نمیتوانستم باقشون خود ازیك بیابان بدون آبادی وآذوقه عبورکنم تابدریا برسیم و تازه بعداز رسیدن بدریا، تهیه وسائل مسافرت یك‌قشون بزرك ازراه‌آب مشكل بود. دربین‌پیکهای من‌مردی بودباسم (فاتین‌ـغور) اهل کشور (غور) که درماوراءالنهروارد خدمت من‌شد و او هرگزازپیاده روی احساس خستگی نمیکرد ومی‌توانست روزوشب، بی‌انقطاع راه‌برود تابه‌مقصد برسد. (غورکشوری بودکه امروزشهر کابل پایتخت افغانستان درآن منطقه است ـ **مترجم**)

(فاتین‌غور) دربیابان‌های مسطح وبدون پرتگاه، درحال راه‌رفتن میخوابید وبی‌آنکه بیدارشود براه ادامه میداد ولی درنقاطی‌که‌پرتگاه داشت، هرگزنمی‌خوابید. من‌اورا بادونفر ماموركردم‌که بطرف دریا برود وبعداز رسیدن بآب سوارکشتی شود وراه (باب‌الابواب) را پیش بگیرد ونامه‌ای ازمن به‌پسرم(شیخ‌عمر) برساند وجواب نامه رابگیرد ومراجعت‌کند.من به(فاتین‌ـغور)گفتم او،وهمراهانش بااسب حرکت کنندکه زودتربدریا برسند ودر هرنقطه‌که اسبها ازحرکت بازماندند آنها رارهانمایند وپیاده‌طی طریق کنند. من ازاین جهت دونفررا رابا (فاتین‌ـغور) فرستادم‌که بتوانند درقبال گرگهای‌گرسنه از خوددفاع نمایند و درکشور بیگانه سه‌نفراگرباهم باشند بیشتراطمینان حاصل‌می‌نمایند .

من درنامه خود به‌پسرم‌گفتم‌که اطلاعات دقیق راجع بوضع (توقتمیش) ووضع خودبمن بدهد وبگویدکه من واو، درکجا ودرچه تاریخ بایدبهم برسیم. باوگفتم‌که من دوچار برف شده‌ام ووضعم طوری است‌که قبل از ذوب شدن برف نمیتوانم بـراه بیفتم ولی‌همین‌کـه‌گاو نفس بکشد برف آب خواهدشد ومن براه خواهم افتاد ولی بایـد بدانم کجا باوملحق خواهم گردید .

(درشرق قدماء تصورمیکردندکه زمین روی شاخ‌گاو قرارگرفته است و هنگامی‌که‌گاو نفس‌بکشد هوا گرم وبرف ذوب میشودـمارسل بریون)

بعدازاینکه پیك رفت من احتیاط را ازدست ندادم وعده‌ای ازسربازان خود رامأمور كردم‌كه پیوسته در چهارطرف قریه (كلنه) مشغول اكتشاف باشند تااینكه (توقتمیش) مرا غافلگیرنكند واردوگاه خود رادرآن‌قریه بشكل یك‌اردوگاه جنگی‌درآوردم. تااگرموردحمله قراربگیرم‌بتوانم‌خصم راعقب برانم.من‌چون بارهاخصم راغافل‌گیركرده‌ام میدانم‌كه‌بی‌احتیاطی كردن وازنكردشمن غافل‌بودن‌چقدر برای‌یك‌سردارجنگی‌گران تمام می‌شود من‌عادت‌كرده‌ام‌كه

پیوسته مشغول کار باشم و نمیتوانم اوقات خودرا به بطالت بگذرانم. چون در قریه (کلنه) برف گیر شدم و کاری نداشتم بفکر شکار افتادم و ریش سفیدان قریه بمن پیشنهاد کردند که بشکار خرس بروم و آن وقت برای اولین بار چیزهائی راجع به خرس شنیدم و دیدم که تازگی داشت. من نمیدانستم که در فصل زمستان که برف زمین را پوشانیده خرس در صحرا وجود ندارد زیرا خرس در فصل زمستان میخوابد و از کنام خود بیرون نمیآید. هیچ کس هم نمیتواند کنام خرس را در زمستان پیدا کند مگر روباه و حتی سگ‌های شکاری هم قادر به یافتن کنام خرس نیستند.

روزی که من براهنمائی عده‌ای از سکنه قریه (کلنه) و به اتفاق چندتن از افسران خود برای شکار خرس براه افتادم دیدم که سکنه آبادی چماق بدست گرفته‌اند و هیچیك از آنها شمشیر و نیزه ندارد. بعد از اینکه مدتی راه پیمودیم بجائی رسیدیم که روی برف ردپای يك جانور نمایان شد و راهنمایان قریه بمن گفتند که این ردپای روباه است. گفتم آیا در این برف و برودت روباه از سوراخ خود بیرون می‌آید؟ روستائیان گفتند روباه پوست کلفت است و پوست آن مانع از این میباشد که احساس برودت کند و دیگر اینکه گرسنگی اورا وامیدارد که از سوراخ خارج شود و همین که از سوراخ خارج گردید راه کنام خرس را پیش می‌گیرد چون اطلاع دارد که در کنام خرس ممکن است موش صحرائی وراسو وخز وجود داشته باشد.

پرسیدم موش صحرائی وراسو وخز در کنام خرس چه میکنند؟ روستائیان گفتند که کنام خرس يك انبار آذوقه است چون خرس قبل از اینکه بخوابد هرچه آذوقه بدستش بیاید به کنام خود میبرد و در آن ذخیره می‌نماید. کنام خرس، قبل از نزول برف پر است از بلوط و انار ترش جنگلی و عسل جنگلی وغیره. بعد از این که برف صحرا را پوشانید وخرس خواب رفت موش صحرائی وراسو و خز به کنام خرس میروند و همجانجا اتراق می‌کنند زیرا هم گرم است و هم دارای آذوقه فراوان.

در نتیجه آثار ورود جانوران مزبور به کنام خرس، براثر نزول برفهای دیگر از بین میرود جانوران مزبور در کنام خرس سکونت می‌کنند وخواب خرس آن قدر سنگین است که بیدار نمی‌شود. روباه که میداند جانوران مزبور در کنام خرس هستند بامید خوردن آنها راه خانه خرس را پیش میگیرد و ما هم ردروباه را روی برف تعقیب میکنیم تا بخانه خرس برسیم.

ما از روی ردچهاردست و پای روباه براه ادامه دادیم و از دشت وارد دامنه کوه شدیم و بجائی رسیدیم که ردمزبور در شکاف کوه ناپدید میشد و روستائیان گفتند همین جا است. آنوقت دوسگ را که باخود آورده بودند از مدخل سنگ خانه خرس وارد کنام مزبور نمودند وعوعوی شدید سگ ها خرس را بیدار کرد و ما دیدیم که چندجانور کوچك ويك روباه گریختند و پوزه روباه خون آلود بود و معلوم میشد که جانوری را درون کنام خرس، بقتل رسانیده و شاید خورده است. يك خرس بزرگ برنك خرمائی از درون غار خارج گردید و من تیررا بر کمان گذاشتم. اما روستائیان قریه (کلنه) بانك زدند ای امیر، تیراندازی نکن زیرا پوست خرس ضایع می‌شود.

آن وقت دریافتم که چرا روستائیان شمشیر و نیزه ندارند چون فکر میکنند که اگر خرس را باشمشیر ونیزه مجروح نمایند ارزش پوست خرس از بین میرود، اما اگر باچماق خرس را از پادرآورند پوست آن جانور پاره نخواهد شد و ارزش خودرا از دست نخواهد داد.

من تیررا در ترکش نهادم و کمان را حمایل کردم خرس که با چهاردست و پا از غار خارج شده بود روی دوپا ایستاد و قامتش آنقدر بلند بود که وقتی یکی از روستائیان باو نزدیك شد من مشاهده

کردم که ارتفاع قامت خرس بیش از آن مردمی باشد. من تصور نمیکردم که خرس، آنقدر بلند قامت شود وجثه‌ای بزرگ داشته باشد زیرا غیر از خرسهای ایران، خرس دیگر را ندیده بودم اما روستائیان بمن گفتند که بزرگتر از آن هم خرس وجود دارد.

ناگهان روستائیان با چماق بخرس حمله‌ور شدند و یکی از آنها چماقی بدست من داد و گفت ای امیر، تو نیز برای قتل خرس اقدام کن ولی من چماق را از آن مرد نگرفتم چون یك مرد شمشیر زن و تیرانداز، چون من، نباید چماق بزنند و چماق سلاح روستائیان است نه سلحشوران. روستائیان ضربات شدید چماق را برخرس وارد آوردند و آن جانور می غرید و دهان می گشود و زبان خود را بیرون می آورد و میخواست با دستها از خود دفاع کند لیکن در مقابل چندین چماق که بی انقطاع باو وارد می آمد چه میتوانست کرد. روستائیان آنقدر خرس را زدند که روی برف افتاد و تکان نخورد و من بخرس نزدیك گردیدم و مشاهده کردم که چشمهایش باز است اما جان ندارد. هیچ جای خرس زخم نشده بود تا اینکه از ارزش پوست آن جانور بکاهد و یکی از روستائیان که در پوست کندن از خرس استاد بود سوراخی در آن پوست بوجود آورد و دهان را بر آن سوراخ نهاد و تا آنجا که زور داشت دمید بطوری که جثه خرس متورم شد و بدان ترتیب می توانست سهل تر، پوست خرس را بکند.

بعد از اینکه پوست از خرس جدا شد روستائیان آن جانور را قطعه قطعه کردند و گوشت خرس را بردند و بمن پیشنهاد نمودند که قسمتی از آن گوشت را ببرم و دستور بدهم که برایم کباب کنند و می گفتند که کباب گوشت خرس لطیف و لذیذ است ولی من گفتم که ما مسلمان هستیم و مسلمین گوشت خرس را نمیخورند. برای این که خرس سم ندارد و دارای پنجه است و خوردن جانوری که دارای سم نیست در دین ما مجاز نمی باشد.

یکی از چیزها که خیلی باعث حیرت من شده بود این که چرا (توقتمیش) خود را نشان نمیدهد من نمیتوانستم قبول کنم که (توقتمیش) از حضور من در کشور خود اطلاع ندارد. چگونه ممکن است یك قشون یکصد هزار نفری مثل قشون من وارد کشوری شود و پادشاه آن کشور نداند که قشون بیگانه قدم بمملکتش نهاده است. طوری من از این موضوع حیران بودم که یقین حاصل کردم (توقتمیش) از این جهت خود را نشان نمیدهد که قصد دارد مرا غافل گیر نماید و برای این که غافل گیر نشوم لحظه‌ای از مراقبت فروگزاری نمیکردم. با این که فصل زمستان بود و در جاده‌ها و صحراها آمد و رفت نمی شد من نمیتوانستم بپذیرم که پادشاه کشور قبچاق از ورود قشون من به کشور خود بی اطلاع است. یك قشون وقتی که وارد کشوری می شود آثاری از خود باقی میگذارد که بنظر همه میرسد بعد من فکر کردم که اگر (توقتمیش) آن قدر غافل باشد که نتواند از ورود یك قشون بیگانه کشور خود اطلاع حاصل کند زود میتوان او را از پا در آورد.

(فاتین غور) پیك من زودتر از آنچه انتظار داشتم مراجعت کرد و از پسرم (شیخ عمر) نامه‌ای آورد حاکی از این که وی با نیمی از قشون خود در (باب الابواب) است و نیم دیگر سربازانش در پیکارهائی که با (توقتمیش) کرده از بین رفته‌اند. شیخ عمر در نامه خود نوشته بود که قصد داشت از راه دریا به ماوراءالنهر مراجعت نماید ولی چون نیمی از قشون خود را از دست داد می ترسید که مورد خشم من قرار بگیرد و بهمین جهت از من کمك خواست و اگر من بکمك او نمیآمدم در قبچاق میماند تا این که بدست خصم کشته شود و ننگ شکست را به ماوراءالنهر نیاورد. موضوع دیگر که در

نامه پسرم نوشته شده بود اینکه (توقتمیش) درمنطقه شنکاری (واقع در شمال کوه قاف یا کوه قفقازیه- مارسل- بریون) است وشصت یاهفتاد هزار سرباز دارد و بمناسبت زمستان نمیتواند براه بیفتد ولی باحتمال زیاد بعدازذوب برفها براه خواهدافتاد و ازراه آب یا از راه گردنه (طبر) خودرا به باب الابواب خواهد رسانید.

بعداز وصول نامه پسرم ریش سفیدان قصبه (کلنه) را احضار کردم تااین که بدانم منطقه (شنکاری) درکجای کشور قبچاق است. معلوم شد که آن منطقه درمغرب قبچاق نزدیك دریای سیاه است اما (توقتمیش) برای این که خودرا به (باب الابواب) برساند چاره ندارد جز اینکه ازقصبه (کلنه) عبور کند. خواه ازراه گردنه (طبر) بگذرد خواه ازراه دریای آبسکون خودرا به (باب الابواب) برساند. آنجا که من بودم تامنطقه شنکاری که توقتمیش درآنجا اتراق کرده بود هشتاد فرسنك فاصله داشت ومن بعد ازذوب برفها می توانستم آن مسافت رادر چهار روز یا پنج روز طی کنم.

من موضوع نامه پسرم را باهیچ کس دربین نگذاشتم وحتی بافسران ارشد خود نگفتم که (توقتمیش) وقشون اودرمنطقه (شنکاری) است چون بیم داشتم که بگوش سکنه محلی برسد و از کجامعلوم که دربین سکنه قصبه (کلنه) عده ای ازجاسوسان (توقتمیش) نباشند و باو اطلاع بدهند که من ازحضور وی درمنطقه (شنکاری) مستحضر شده ام ودر کشور خصم باید از درختها و کوهها وجانوران نیز برحذر بود تاچه رسد با نسانها. من مرتبه ای دیگر (فاتین-غور) را بایك نامه بسوی (باب الابواب) فرستادم ودر آن نامه به پسرم (شیخ عمر) گفتم طوری از راه آب، براه بیفت که وقتی گاو نفس میکشد بساحل رسیده باشی ولی آذوقه وعلیق اسبها را باید حمل کنی زیرا ازساحل تاقصبه (کلنه) بخصوص درفصل زمستان هیچ چیز برای مصرف خوار بار وعلیق یافت نمی شود. اگر نمی توانی برای حمل سربازها ودواب، بقدر کافی کشتی فراهم نمائی ازراه گردنه (طبر) خودرا به (کلنه) برسان. درآن نامه من به پسرم گفتم که قصد دارم بمنطقه (شنکاری) بروم و (توقتمیش) راغافل گیر کنم وامیدوارم که اوبتواند خودرا به (کلنه) برساند ودرصورت اقتضا بمن کمك کند.

ازروزی که نامه (شیخ عمر) بمن رسید تامدت یك هفته موفق شدم چهل فرسنك درسمت مغرب اکتشاف کنم وآن اکتشافات بین سکنه قصبه (کلنه) سوءظن تولید نکرد. چون گفتم ازروزی که در آن قصبه اتراق کردم سرداران من بی انقطاع دردشت های پر ازبرف اطراف مشغول گشت بودند و سکنه قصبه تصور می کردند که حرکت سواران من بسوی مغرب جزو گشت های عادی آنجا می باشد. من ازقصبه کلنه تاچهل فرسنك بسوی مغرب، ازتمام اوضاع دشتها و کوهها آگاه شدم وفقط موضوع رودها مجهول بود وسرداران من بمناسبت فصل زمستان ویخبندان نمی توانستند معین کنند رودهای پر آب که درسرراه می باشد در کجاست ومن نمی خواستم سکنه قصبه (کلنه) راشریك دراکتشافات کنم وازآنها کسب اطلاع نمایم.

همینکه گاو نفس کشید وبرف شروع بذوب شدن کرد وهنگام شب درآسمان صدا ازمرغابی ها برخاست من فرمان حرکت قشون راصادر کردم وراه مغرب راپیش گرفتم. ازآن پس بیم نداشتم که سکنه قصبه (کلنه) حرکت مرا باطلاع (توقتمیش) برسانند چون میدانستم کسی سریع تر ازقشون من حرکت نمیکند واگر کسی ازعقب خودرا بما میرسانید وازما میگذشت کشته می شد. ما در بامداد

روزهفتهم ببرج دلو، از(کلنه) براه‌افتادیم و بسوی مغرب بحرکت درآمدیم. دودسته‌اکتشاف در فواصل نزدیك ودور پیشاپیش وطرفین‌ما حرکت میکردندواز‌عقب هم‌غافل‌نبودیم.حرکت ماراه‌پیمائی جنگی بقصدغافل‌گیر کردن خصم بودومن میدانستم‌شرط‌اصلی‌موفقیت‌این‌است‌که(توقتمیش) غافلگیرشود . من‌اطلاع داشتم‌که (توقتمیش) قبل‌ازفصل‌بهار بفکرحرکت‌به (باب‌الابواب) نخواهد افتادومی‌خواستم‌که اورا درارد‌وگاه زمستانی‌اش ازپادربیاورم . درسرراه ما نهرهای‌آب،جاری شده‌بودولی ازعبورماممانعت‌نمیکرد .

آن روزتاغروب وشب‌هیجدهم دلوتاصبح مشغول راه‌پیمائی بودیم. وقتی‌آفتاب‌دمیداسب‌هارا عوض‌کردیم واسب خسته رایدك‌کشیدیم وبراه‌ادامه دادیم . بازهم مثل روزپیش‌نهرهای جاری درسرراه مانمایان شدبی‌آنکه مزاحمتی‌برای عبورقشون تولیدنماید نزدیك ظهردسته اکتشاف (یاطلایه) مقدم‌به‌طلایه دوم‌وطلایه دوم‌بمن‌خبرداد‌که درجلوی ماسیاهی یك قشون دیده می‌شود . همین‌که بمن‌خبردادند‌که جلوی ماسیاهی‌یك‌قشون‌بچشم می‌رسدفرمان‌توقف قشون خود را صادر کردم .

من نمیتوانستم باآن وضع که راه میپیمودیم با قشون خصم مصاف بدهم.
چون درموقع راه پیمائی آرایش جنگی وجودندارد وباید یك قشون را بصورت‌جنگی آراست تابتواند با سپاه دشمن جنك کند. طبق روش هیمشگی خود یك قلب و دوجناح و یك نیروی ذخیره بوجود آوردم و با سرعت خفتان دربرکردم‌ومغفر برسرنهادم و شمشیروتبرزین را برای پیکار آماده نمودم. بااین‌که حضور قشون (توقتمیش) درآن صحرا یك واقعه غیر منتظره بود من خود را نباختم بدلیل اینکه از بدو ورود بکشور قبچاق خود را برای آن‌واقعه آماده کرده بودم و خواهم گفت‌که اگر آن واقعه پیش نمی‌آمد، غیرعادی بود.
طلایه مقدم از وظیفه خود آگاه بود و میدانست بعدازاینکه خبرحضور قشون را بمن داد میباید راجع بچندوچون‌آن سپاه تحقیق‌کند و شماره سربازان را باطلاعم برساند وبگوید که ساز و برگ جنگی سربازان‌چگونه است. دومین اطلاعی‌که از طلایه مقدم بمن رسید این بود‌که سیاهی قشون در صحرا نزدیك میشود . چون من هنوز نمیدانستم شماره سربازان خصم چقدر است همچنان توقف‌کردم و افسرانم آماده بودند‌که اوامر مرا بموقع اجراء بگذارند .
اطلاع سوم‌که از طلایه مقدم بوسیله طلایه دوم بمن رسید این بود‌که در قشون خصم هیچ‌رنك غیراز سیاهی بچشم نمیرسد.
من اندیشیدم‌که لابد سربازان (توقتمیش) از این جهت سیاه پوش هستند‌که درکشور قبچاق پشم‌گوسفندان وبزها سیاه است. تایکساعت بعد ازظهر قشون من متوقف بود وانتظار گزارش طلایه مقدم را می‌کشید. در آن موقع طلایه مقدم خبر داد آنچه تصور می‌شد سیاهی قشون خصم می‌باشد یك گله عظیم از جانوران سیاه رنك است و آن گله از مغرب بطرف شمال حرکت میکند و شکل جانورها شبیه به‌گاو میباشد.
. من آرایش جنگی را برهم زدم و فرمان حرکت قشون را صادر کردم تاخود را بآن گله برسانم. چون ماسریع حرکت میکردیم و جانوران آهسته راه میرفتند بآنها رسیدیم و چشم من به‌یك‌گله بزرگ از جانوران سیاه رنك افتاد‌که تنه‌آنها مانند گاو بود اماصورتشان بطور مبهم شبیه بانسان مینمود و دوشاخ‌کوچك و خمیده مثل شاخ قوچ داشتند و باچشمهای سرخ رنگ مارا ازنظرمیگذرانیدند. من تاآن موقع‌آن‌گونه جانور ندیده بودم و از مشاهده

آنها مبهوت‌شدم. وقتی جانوران‌انبوه قشون مارا دیدند بوحشت درآمدند و برسرعت‌افزودند که بگریزند من متوجه شدم‌که سم آنها مثل سم‌گاومی‌باشد و شکاف دارد لذا جانورانی‌هستند حلال‌گوشت . این بودکه امرکردم آنها را صیدکنند تا بمصرف تغذیه قشون برسد و سربازان من به طرف جانوران تیراندازی‌کردند و بیست رأس را برزمین انداختند و سایرجانوران گریختند.

من لاشه جانوران را بدقت از نظرگذرانیدم و متوجه شدم که بدون تردید گاو است لیکن باشانه‌هائی قوی تر وعریض‌تر از شانه‌های گاو معمولی و باصورتی بصورت انسان. من نمیتوانستم اجازه بدهم که سربازان من برای خوردن گوشت گاو توقف‌کنند و بااینکه در یك طرف صحرا بیشه‌ای از درخت های سردسیری بود و چوب بدست می‌آمد و سربازان من میتوانستند آتش بیفروزند گفتم قسمت‌های مرغوب گوشت گاوها را قطع‌کنندو باخود حمل نمایند تاهر زمان‌که فرصتی بدست بیاید آن را طبخ کنند و بخورند.

غروب آن روز وقتی به‌یك کلاته (یعنی آبادی‌کوچك—مارسل بریون) رسیدیم من‌از سکنه آبادی راجع بآن جانوران پرسش کردم و معلوم شدکه‌آنها گاو جنگلی هستند و رسم جانوران مزبور این است که وقتی گاو نفس‌کشید (یعنی زمین گرم شد — نویسنده) مهاجرت می‌کنند و بسوی قسمت‌های شمالی میروند تاخود را به‌نقاطیکه سردسیرتراست برسانند.چون طبع‌گاوهای جنگلی طوری است‌که جزدر مناطق سردسیر نمیتوانند زندگی نمایند بهمین‌جهت درکشور (قبچاق) هیچ‌کس‌آنها را در فصل تابستان‌نمی‌بینند وفقط در فصل زمستان‌دیده‌میشوند وهمینکه قدری هوا گرم شد براه میافتند و بسوی آفاق شمالی می‌روند.

(گاوهائی‌که تیمورلنك مشاهده‌کرد، امروز باسم (اوروش) خوانده می‌شود و در قدیم در مغرب روسیه و شمال قفقازیه و کشور لهستان و آلمان شرقی دیده میشد وگاهی آن را در اطریش هم میدیدند ولی آن‌قدر آن جانور بی‌آزار و قوی جثه را صید کردند که امروز نسل (اوروش) تقریباً از بین رفته و فقط در منطقه باطلاقی (پری‌بت) واقع درکشور لهستان دیده میشود—مارسل‌بریون)



فصل
سیزدهم و چهاردهم

پیکار در سرزمین قبچاق

بعد از ورود بآن (کلانه) تمام راه‌هائی را که از (کلانه) بسوی نقاط دیگر میرفت مسدود نمودم که کسی نتواند خبر آمدن مرا به (توقتمیش) برساند. با این که مدتی از فصل زمستان باقی بود هوا بالنسبه گرم مینمود معهذا من از بیم تغییر هوا در شب، دستور دادم که اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند و اسبها را دراصطبل جابدهند تااینکه سرما نخورند. با این که مقرر بود بی‌انقطاع راه‌پیمائی کنیم من در آن شب بسربازان خود تانیمه‌شب وقت برای استراحت دادم و به آنها گفتم که بخوابند تااین که نیمه‌شب برای رحیل آماده باشند و خود نیز خوابیدم و خواب دیدم.

رویای من این بود که مشاهده نمودم در یك جلگه مستور از برف کنار یك بیشه سیاه رنك قرار گرفته‌ام و آسمان از ابرهای سیاه طوری تیره است که برف برزمین نیز سیاه می‌نماید. و در آن دشت ناگهان قشون (توقتمیش) رسید و من مبادرت بحمله نمودم ولی شگفت آن که تمام سربازان (توقتمیش) مانند گاوهای وحشی بودند و مثل گاو نعره میزدند. من فرمان حمله را صادر کردم و مابدون محابا خود را بقشون خصم زدیم. ناگهان من متوجه شدم که دست راست ندارم و از آن واقعه بسیار حیرت کردم و لحظه بلحظه نظربشانه راست خود میانداختم و میدیدم که دست راستم ناپدید شده است. طوری از آن واقعه وحشت کردم که از هول از خواب بیدار شدم و بعد از بیداری خوابی راکه دیده بودم درنظر مجسم کردم.

من متوجه شدم که دشت مستور از برف ازآن جهت بنظرم سیاه رنك جلوه میکرد که نظیر آن‌را قبل از این که بقصبه (کلنه) برسم دیده بودم، مشاهده گاو ها هم خیلی عجیب نبود زیرا آن گاوها را هم بطوری که گفتم دیده بودم و بعضی از مناظر که انسان در حال بیداری می‌بیند در عالم رویا بهمان شکل یا بشکلی دیگر، براو آشکار میشود. اما ناپدیدشدن دست راست مرا متوحش کرد و پیش بینی کردم که واقعه‌ای ناگوار برای من اتفاق خواهد افتاد. معهذا وقتی در نیمه‌شب صدای سفیدمهره بگوشم رسید و برخاستم تااین که آماده‌حرکت شوم متوحش نبودم.

اگر شخصی دیگر بود شاید بعداز دیدن آن خواب فسخ عزیمت میکرد یا این‌که مردد میشد. اما من بخود تردید راه ندادم زیرا میدانستم و میدانم مردی که بمیدان جنك میرود

باستقبال مرك میشتابد و باعزرائیل مصاف میدهد و اگر بتواند عزرائیل راشکست بدهد زنده خواهد ماند و در غیر آن صورت کشته خواهد شد. منتها، همان گونه که یك مسافر، قبل از حرکت، باید توشه فراهم کند و باخودآذوقه وعلیق ببرد که خود و اسبش در راه گرسنه نماند یك مرد جنگجو هم که بمیدان جنك میرود باید خود را قوی کند و تمام وسائل ممکن را باخود ببرد ، تااینکه هنگام مصاف دادن بامرك ناتوان و دست خالی نباشد.

من از جوانی تا امروز که هفتادسال از عمرم میگذرد هرگز از ورود بمیدان جنگ و مبارزه کردن با مرگ نترسیده‌ام و اگر در بعضی از جنگ‌ها وارد میدان کارزار نشدم برای این بود که قشون من بدون فرمانده نماند. من ادعا نمیکنم که نمیترسم و از بعضی چیزها بیمناك هستم اما از مرگ در میدان جنگ بیم نداشته‌ام و آن کس که مرا آفریده میداند که در دل من، وحشت از مرك وجود ندارد.

از نیمه شب تابامداد بدون واقعه‌ای قابل ذکر براه ادامه دادیم و هوا گرچه سرد بود اما اذیت نمی‌کرد وقتی روز دمید بیك دشت مرتفع رسیدیم و درآنجا زمین را مستور از برف دیدیم. ولی چون آفتاب دمید و هوا ابرنداشت باز از برودت معذب نشدیم. هرچند ساعت یك مرتبه من دستور میدادم که اسب مراعوض کنند و از پشت اسب خسته بـه‌پشت اسب دیگـر منتقل‌میگردیدم، در عین حال طوری راه می‌پیمودیم که اسبها از نفس نیفتند. سربازان من میدانستند که دیگر فرصت استراحت نـدارند ، مگر بعد از رسیدن بمیدان جنگ و پیکار باخصم .

هنگام ظهر طلایه اول خبر دادکه باز یك گله‌گاو وحشی ازدورنمایـان گردید. این این مرتبه طلایه میدانست آنچه می‌بیند گله‌گاو است نه سیاهی قشون دشمن معلوم شدکه گله‌ای که نمایان‌گردیده بسوی‌ما می‌آید وعلتش این بود که درآنروز ، بمناسبت وضع راه خط سیر ما عوض شده بود وما از طرف شمال بجنوب میرفتیم وتا وقتی به (شنگاری) رسیدیم خط سیر ماتغییرنکرد. گله های‌گاو وحشی بطوری‌که ذکر شد وقتی هوا قدری‌گرم می‌شود بسوی شمال میروند تا خود را به مناطق سردسیر برسانند. موقع عصر ما به‌گله‌گاو برخوردیم وگاوها که‌ما را در راه خود دیدند ترسیدند ورم کردند وبرگشتند وگریختند .

تا وقتی که هوا روشن بود ما گله گاو را میدیدیم و مشاهده میکردیم که گاوهـا گاهی توقف میکنند وبرمیگردند ونظری بما میآندازند وچون ما را درقفای خود می‌بینند بازمی گریزند. ما تاصبح براه پیمائی ادامه دادیم وبعد از اینکه روز دمید از دور گاوهای وحشی را دیدیم وحدس زدیم شاید همان‌گله است که دیروز مشاهده شد. بعد من مطلع شدم آنچه سبب گردیدکه (توقتمیش) بفهمدکه یك قشون به (شنگاری) نزدیك می‌شود مراجعت وفرار گاوهای وحشی بود(توقتمیش)وسربازانش‌اهل‌کشور قبچاق بودند وازعادت‌گاوهای وحشی اطلاع‌داشتند ومیدانستند بعد ازاین‌که‌گاو نفس‌کشید (یعنی قدری‌هوا گرم شد- مارسل‌بریون) گاوان وحشی بسوی‌شمال مهاجرت‌می‌نمایندوحرکت‌یك‌گله‌از گاوهای‌وحشی‌بسوی جنوب واقعه‌ای بودغیرعادی لذا توقتیمش دریافت که یك قشون یاگروهی ازمردم به شنگاری نزدیك می شود و در نتیجه طلایه فرستاد وطلایهٔ او طلایه ماراکشف کرد ومن نتوانستم توقتیمش راغافلگیر کنم .

این را نوشتم تا توکه شرح حال مرا میخوانی بدانی‌که یـك مرد جنگجو هرقدر هم

مآل اندیش باشد نمی‌تواند تمام وقایع را پیش بینی نماید بخصوص در کشور خصم و بویژه اگر برای اولین مرتبه قدم به سرزمین دشمن بگذارد و از اوضاع و احوال آن کشور اطلاع زیاد نداشته باشد عصر روز بیستم برج دلو طلایه‌من خبر داد که‌عده‌ای‌سوار رامی‌بینندبعدوآن سواران‌ازدیدن سواران ما، توقف‌کردند وبعضی ازآنها با سرعت مراجعت‌نمودند وبعضی‌دیگر بتدریج عقب نشینی‌می‌کنند. من امر کردم که طلایه اول بکوشد از سواران مزبور لااقل‌یکنفر رادستگیر نماید تابتوان از وی تحقیق‌کرد ولی طلایه اول موفق بدستگیری یکی ازسواران نشد وشب فرودآمد. در موقع شب من بر احتیاط افزودم و اگر مکانی برای اتراق بدست می‌آمد توقف می‌نمودم تا روزبدمد. ولی چون جائی‌که بشود قشون را در آنجا متوقف‌کرد بنظرم نرسید. براه ادامه دادم ازثلث دوم شب صدای مرغابیها که درآسمان پرواز می‌کردند بگوش میرسید وصدا ها بعد از اینکه بسوی شمال میرفت خاموش می‌شد.من مطلع شدم که در آن کشورمرغابیها هم مانندگاوهای وحشی مهاجرت می‌کنند ووقتی هوا قدری‌گرم میشود راه شمال را پیش میگیرند.

آن شب تا صبح راه پیمودیم ووقتی سپیده صبح‌که بزبان عربی موسوم است به (فلق) دمید من طبق عادت، سوره فلق را که با این‌آیه شروع میشود خواندم (قل‌اعوذ برب‌الفلق) (یعنی بگو پناه میبرم به خداوند سپیدهٔ صبح، خدائی که سپیده صبح را بوجود می آورد **مارسل بریون)**

همان زمان چشم من بیک‌بیشه‌کاج افتادوفرمان دادم قشون‌اتراق‌کند وقدری استراحت نماید.من‌میدانستم‌که خصم نزدیک است وباحتمال زیادآنروز روزکارزار خواهد بودبافسران گفتم‌که به‌سربازان اطلاع بدهندآنروز روز جنگ می‌باشد وبخوابند تااین‌خستگی‌آنها رفع شود. من درچهارطرف اردوگاه نگهبان‌گماشتم وامیدوار بودم‌که افسران وسربازانم، بتوانند بخوابند ولی خود قادر بخوابیدن نبودم چون نمیتوانستم پیش بینی کنم که چه خواهدشد. اطلاعاتی‌که ازطلایه مقدم‌من‌میرسیداین‌بودکه پیوسته عده‌ای ازسواران دیده می‌شوندکه کلاه پوستی‌برسر دارند وسوارانی از عقب می‌آیند وبآنها ملحق میگردند ودسته‌ای دیگرمراجعت مینمایند، برای‌من تردیدی وجود نداشت که سواران مزبورطلایه قشون (توقتیمش) هستند و آنهائی که از عقب می‌آیند دستور های جدید می‌آورند وکسانی‌که برمیگردند، میروند تا گزارش بدهند.

من تصور میکردم‌که توقتمیش را غافل‌گیر خواهم‌کرد ولی نتوانستم او را غافل‌گیر کنم مگر بمناسبت نداشتن فرصت جهت فراهم کردن ساز وبرک. من می‌فهمیدم که هرگاه توقتیمش قبل از وقت ساز وبرک جنگی فراهم نکرده باشد نمیتواند در فرصتی‌کوتاه ساز و برگ‌فراهم‌نماید وقشون اوبدون سازوبرک کافی باقشون‌من‌برخورد خواهدکرد. وقتی یك نیزه ازآفتاب بالاآمدفرمان دادم‌که افسران وسربازان‌رابیدار کنند وسفید مهره‌بصدا درآمد. قبل از اینکه قشون حرکت کند من برنامه‌آرایش قلب‌سپاه‌وجناحین ونیروی ذخیره را معین‌کردم تا اینکه اگر به نیروی خصم برخورد نمودیم بتوانم فوری مبادرت بجنگ کنیم سپس براه افتادیم آنروز هواآفتابی وگرم بود ومن متوجه شدم‌که قدری استراحت سواران و اسب ها را بحال‌آورده است.

طلایه اول من اطلاع داد که یك قشون بچشم میرسد وچون نمی‌تواند مصاف بدهد عقب نشینی می‌نماید. وظیفه طلایه همین است که تا موقعیکه قشون خصم نمایان نگردیده مبادرت باکتشاف کند بعد ازاینکه نیروی دشمن آشکار شد طلایه، چاره‌ای ندارد جز عقب نشینی، زیرا چون ازحیث نیرو ضعیف است نمی تواند بجنگ قشون دشمن برود ما از شمال بسوی جنوب میرفتیم و آن سرزمین که ما در آن راه می پیمودیم ولایت (شنگاری) بود. مغرب طرف راست من قرار داشت ومشرق درطرف چپ وچون در یك دشت وسیع حرکت مینمودیم من توانستم در ظرف مدت نیم ساعت جناحین خود را بگسترانم وخود درقلب سپاه قرار بگیرم.

بوسیله افسرانم برای سربازانم پیغام فرستادم که امروز روز جنگ است وما چاره‌ای نداریم جزاینکه فاتح شویم اگر فتح نکنیم همه تا آخرین نفر کشته خواهیم شد زیرا هرگاه توقتیمش ما را دستگیر کند محال است یك تن را زنده نگاهدارد واستخوان‌های ما دردشت شنگاری باقی خواهد ماند ویك دشت سفید رنگ را بوجود خواهد آورد. همه آگاه باشید که راه بازگشت هم نداریم زیرا اگر برگردیم توقتیمش تمام قبایل کشور قبچاق را بر سر ما خواهد ریخت ویك تن از ما بکنار دریای آبسکون نخواهیم رسید، پس بکوشید، تا فاتح شوید هرگاه فتح نمائید من بشما اجازه میدهم که تمام شهرهای کشور قبچاق را مورد تاراج قرار دهید وتمام دختران جوان وزنهای زیبای این کشور رابکنیزی ببرید زیرا توقتیمش یك کافر حربی است وتملك زنهای کشوراومجازاست شما اگر دراین جنگ فاتح شوید آنقدرثروتمند خواهید شد که تا آخرعمر برفاهیت زندگی خواهید کرد وبعد از شما فرزندانتان براحتی زندگی خواهند نمود، یك روز تلاش وفداکاری بکنید ویك عمر با توانگری زندگی نمائید.

بیش ازآن ضرورت نداشت که بسربازان خود توصیه کنم و آن سفارش را از اینجهت کردم که بدانند بعد از پیروزی تمام شهرهای قبچاق وزن های زیبای آنکشور مال آنهامیباشد قدری بظهر مانده قشون توقتیمش با آرایش جنگی نمایان گردید ومشاهده کردم که دو ثلث از قشون او پیاده است واز روی تخمین، سربازانش را یکصد هزار تن دانستم.

قشون من برحسب دستوری که بافسران داده بودم یکمرتبه بحرکت درآمد، من مشاهده کردم که پادشاه (قبچاق) پیادگان خودرا در دو جناح خویش قرار داده و سوارانش در قلب قشون جاگرفته اند. نقاط ضعف جبهه (توقتمیش) در جناح او بود که جز پیاده سربازدیگر نداشت. لذا من بجناحین خود امر کردم که باشدت بدوجناح (توقتمیش) حمله کنندو پیادگان اورا نابود یا متواری نمایند. خود من هم که در قلب بودم با سوارانم تظاهر بحمله کردم و چنین نشان دادم که قصد دارم بقلب قشون پادشاه (قبچاق) حمله کنم ولی قصد حمله نداشتم وفقط میخواستم سواران اورا وادارم که براه بیفتند و جای خودرا خالی کنند.

افسران من دردو جناح ازنقشه کلی من اطلاع داشتند و جزئیات نقشه جنگ رابخود آنها واگذاشتم، آنها میدانستند نقشه من این‌استکه دوجناح پیاده (توقتمیش) را ازبین‌ببرم یا متواری کنم وسواران پادشاه (قبچاق) را وادارم که از جای خود تکان بخورند و آنها را بعقب خویش بکشانم. آنگاه دو جناح من بعد از نابودکردن دوجناح پیادهٔ (توقتمیش) در عقب سواران پادشاه (قبچاق) بهم ملحق شوند وبا شدت بسوارانش حمله نمایند. در همان ساعت من نیز مبادرت بحمله کنم تا این‌که سواران (توقتمیش) بین دوتیغ قرار بگیرند و

از پس وپیش مورد تعرض واقع شوند تا این‌که از پا درآیند .

جلگه ای‌که ما می باید در آن بجنگیم مسطح بود و من میدانستم انتهای آن جلگه منتهی بدریا میشود (مقصود تیمور لنگ دریای سیاه است ـ مارسل بریون) . درآن جلگه سربازان من‌که همه سواربودند می توانستند به آزادی از هرطرف بتازند و هیچ مانع طبیعی جلوی آنهارا نمی‌گرفت . عده ای از سواران من برای نگاه داری اسب های یدك و وسائل سفر درعقب جبهه قرارگرفتند ولی من می توانستم عنداللزوم ، عده ای را از میدان‌جنگ به عقب جبهه بفرستم تا اسب های یدك را نگاهدارند و آن دسته را که در عقب بودند وارد کارزارکنم تا این‌که فرض تبعیض بوجود نیاید .

سربازان دوجناح پادشاه (قبچاق) نیزه نداشتند و در عوض دارای تیر و کمان بودند چون (توقتمیش) می دانست که سربازان او از تیروکمان بهتر از نیزه استفاده می‌نمایند و می توانند بوسیله تیراندازی حمله خصم را متوقف کند .

تو، ای مرد جنگی‌که سرگذشت مرا می خوانی اگر بیم داری‌که سربازانت کشته‌شوند قدم بمیدان کارزار مگذار ولباس رزم‌را از تن بیرون‌کن و برو بمدرسه و مشغول مطالعه و عبادت باش . زیرا سرداری‌که قدم بمیدان جنگ می‌گذارد باید بداند که او و سربازانش ممکن است کشته شوند در آن روز وقتی که من کمان داران (توقتمیش) را دردو جناح قشون او دیدم بخود گفتم‌که ممکن است پنج عشر ، ازسربازان من درآن جنگ بقتل‌برسند تا بتوان دو جناح پادشاه (قبچاق) را ازبین برد . سواران من در آغاز با حرکت یورتمه براه افتادند ووقتی‌بنزدیك جناحین (توقتمیش) رسیدند ، حرکت یورتمه را مبدل‌بحرکت چهارنعل سریع‌نمودند نه برای این‌که با آن حرکت پیادگان پادشاه (قبچاق) را ازبین‌ببرند بلکه برای اینکه بخت کمانداران جهت تیراندازی کمتر شود .

وقتی مرد جنگی آهسته بسوی خصم میرود کماندار خصم، فرصت دارد که بیش ازسی پیکان بسوی او پرتاب نماید اما اگر با سرعت برود بخت کماندار برای تیراندازی کمتر خواهد شد وبه نصف بلکه یك ثلث تقلیل خواهد یافت . ای مرد جنگی بدان که وقتی با سوارانت بسوی خصم می تازی، پس ازاین‌که باورسیدی باید حرکت اسب هارا آهسته کنی . تو اگر باحرکت‌چهار نعل سریع ازوسط پیادگان دشمن بگذری، ممکن‌است ازصفوف پیادگان عبورنمائی ولی آنهائی‌که زنده وسالم می مانند درعقب تو، صفوف دیگر تشکیل میدهند و اسب ها وسوارانت را به تیر می بندند . لذا تو بعد از این که به خصم رسیدی باید حرکت اسبهای خود را آهسته کنی تا این‌که‌سوارانت بتوانند پیادگان خصم را نابود نمایندیاطوری آنها را متواری کنندکه نتوانند صفوف جدید بوجود بیاورند .

وقتی سواران من بسوی دو جناح خصم میرفتند روی اسب خوابیده بودند تا این که هدف تیراندازان دشمن ،کمتر وسعت داشته باشد . من میدانستم درموقع حمله‌سواران، خصم درصدد برمیآید اسب ها را بهلاکت برساند تا این‌که سواران راپیاده‌کند . من دستور دادم هرسوار که بر اثر قتل یا جرح اسب ، پیاده می شودخودرا به عقب‌جبهه برساند وازاسب‌های یدك‌برای سواری استفاده‌کندو درصورت ضرورت بدستور فرمانده خود بمیدان جنگ‌برگردد درحالی‌که سواران من در دوجناح بطرف دشمن میرفتند من هم بطرف سواران (توقتمیش)

میرفتم بدون اینکه بدانم پادشاه (قبچاق) آیا درقلب قشون خود هست یا نه؟ حتی من نمیدانستم که (توقتمیش) درمیدان جنگ حضور دارد یا اینکه دوراز میدان جنگ بسرمیبرد.

درحالیکه من درقلب قشون خود، بسوی خصم میرفتم بمناسبت مسطح بودن زمین. میدیدم که اسب هاو سواران من دردوجناح چون برگ درختان درفصل پائیزفرومیریزند. کمانداران خصم باسرعت تیراندازی میکردند و معلوم بود که کماندارانی چیره دست هستند. عده‌ای ازسواران بعد از اینکه میافتادند برمیخاستند وراه عقب جبهه را پیش میگرفتند ومن می فهمیدم که خودشان سالم هستند ولی اسبشان بقتل رسیده است. لیکن عده ای دیگر ازآنها پس ازاینکه از اسب سرنگون می شدند تکان نمیخوردند ومن میدانستم که خودآنها مقتول یا مجروح شده‌اند.

زخم تیراگر بجاهای حساس بدن وارد نیامده باشدو پیکان را آب نداده باشند خطرناک نیست ومن بدفعات تیر خوردم وزنده ماندم. ولی اگر پیکان را آب داده باشند زخم تیر معالجه نمی‌شود بااینکه مدتی میگذرد تا معالجه گردد. من سربازانی داشته ام که درمیدان جنگ بیش از ده تیرخوردند و پیکان هارا ازبدن خارج کردند و بجنگ ادامه دادند زیرا تیر بجاهای حساس بدن آنها نخورده بود امابعد، بمناسبت اینکه پیکانها را آب میدادند، از جراحات غیر قابل علاج تیرها مردند.

تاموقعی که سواران من به پیادگان (توقتمیش) نرسیده بودند از ضربت تیر کمانداران خصم، فرو می ریختند ولی پس از اینکه به پیادگان خصم، رسیدند، خیال من قدری آسوده شد. من میدانستم از آن به بعد سواران من ازگزند تیرها مصون هستند ومی توانند شمشیر وگرز وتیرخودرا بکار بیندازند. من درقلب قشون، بسوی خصم رفتم بدون اینکه قصد حمله داشته باشم.

من بسواران خودسپردم اگرسواران (توقتمیش) تکان خوردند ودرصدد برآمدند که بما حمله‌ورشوند سواران من عنان اسب را برگردانند و باحرکت یورتمه آهسته عقب نشینی نمایند و بکوشند که درهمان حال سواران خصم را با قیقاج بزنند (قیقاج عبارت است ازاینکه سواردرحالیکه اسب میتازد برپشت اسب روبرگرداند و خصم را که درتعقیب وی میباشد بتیر ببندد- **مارسل بریون**)

من که میدانستم سواران من برای اینکه بدوجناح خصم برسند میباید متحمل تلفات سنگین شوند نمیخواستم که درقلب قشون سواران خودرا بکشتن بدهم. فدا کردن سرباز درمیدان جنگ ضروری است اما درجای آن، نه برای تفنن. من اگرحمله بقلب سپاه (توقتمیش) راقدری بتاخیر می‌انداختم میتوانستم باکمک سواران دوجناح خودکه ازعقب (توقتمیش) می رسیدند سواران پادشاه قبچاق را محونمایم وشتاب کردن ضرورت نداشت. ولی پیش بینی من قسمتی درست درآمدو قسمت دیگر غلط، من توانستم سواران پادشاه قبچاق راوادار کنم ازجاتکان بخورند لیکن نتوانستم ازجنگ باآنها احتراز نمایم زیرا سواران مزبور باسرعت خود را بسواران من رسانیدند.

اگرمن امرمیکردم که سواران من باحرکت سریع چهارنعل ازسواران (قبچاق) فاصله بگیرند ازمیدان جنگ دورمیشدم و تماس خودرا بادوجناح خویش ونیروی ذخیره ازدست میدادم و ممکن بودنابودشوم، من ناگزیر بودم که ازمیدان جنگ بیرون نروم تااینکه رابطه من بادوجناح و نیروی ذخیره‌ام قطع نشود. لذا ناچارشدم که برخلاف پیش بینی خود باسواران (توقتمیش) بجنگم. پرچم دارمن فرمان جنگ را به سوارانم ابلاغ کردو همه دانستند که باید پیکار کنند.

آنروز از انضباطی که درقشون من حکمفرما بود خشنود شدم وشکر خدا را بجا آوردم که می‌توانم خوددارای انضباط باشم. زیرا نافرمانده قشون دارای انضباط نباشد افسران وسربازانش دارای انضباط نمی‌شوند. اگرمن مردی بودم تنبل وتن‌پرورو عیاش واوقات خود را مثل بعضی از امرا صرف نوشیدن باده می‌کردم وبازنها بسرمی‌بردم نمی‌توانستم درقشون خود انضباط برقرار کنم اگرمن مردی بیکاره بودم ودراردوگاه واتراقگاه می‌خوردم ومی‌خوابیدم نمی‌توانستم افسران و سربازان خودرا وادار باحترام نمایم. ولی آنها میدانستند که من چه‌درحضروچه درسفر، روزوشب مراقب وضع قشون هستم وچه‌دراتراقگاه وچه‌دراردوگاه های جنگی هرروز، شمشیرمیزنم وتیر میاندازم وزوبین پرتاب می‌نمایم وگرز رابحرکت درمی‌آورم تااینکه دودست من براثر بیکاری، عاطل نماند وازکار نیفتد. افسران وسربازان من می‌دانستند که من چون خودتن برنج میدهم کاهلی را ازهیچکس نمی‌پذیرم وچون خود ازمرگ درمیدان جنگ بیم ندارم، نمی‌توانم تحمل کنم که کسی براثر ترس ازمرگ، در میدان جنگ سستی کند تاچه رسد باین که روازمیدان جنگ برگرداند.

وقتی پرچم دارمن بوسیله بحرکت درآوردن پرچم، فرمان جنگ رابافسران وسربازان ابلاغ نمود چندلحظه بعد شمشیرها ازغلاف خارج شدوگرزها وتیرها برسردست آمد. آنوقت ما رکاب باسب کشیدیم وبسوی خصم رفتیم.

من همینکه بسواران دشمن رسیدم متوجه شدم که دلیروبااستقامت هستند. حمله شدید ما آنها را نترسانید وباشمشیرونیزه شروع بجنگ کردند. من به پرچمدار خود گفتم که بوسیله پرچم علامت بدهد که خصم قوی وبااستقامت است وبایدجدیت رابیشتر کرد.

فرمان من بافسران ابلاغ شد وآنها دستورم را بسربازان ابلاغ نمودند وسربازان من بدون وحشت ازمرگ بقصد نابودکردن سواران (توقتمیش) تعرض کردند. من هم مثل آنها میجنگیدم دردست راست من شمشیربود ودر دست چپم تبروگاهی بادست راست دفاع وبادست چپ تعرض می‌نمودم و گاهی برعکس. هر بار که تبرمیانداختم یکی ازسواران خصم سرنگون می‌شد وموقعی که شمشیر میانداختم یك سربازدشمن را لااقل مجروح میکردم مگرهنگامی که شمشیرمن بزره تصادم میکرد زیرا بعضی ازسربازان (توقتمیش) زره ومغفرداشتند.

اگرمن می‌توانستم عنان اسب را رها کنم بطوردائم بادودست شمشیروتبرمیزدم. ولی لزوم راهنمائی اسب مرا وامیداشت که گاهی تبررا اززین بیاویزم و عنان اسب را بدست بگیرم و مرکوب خودرا راهنمائی کنم. سربازان من باخاطری آسوده می‌جنگیدند زیرا مسئولیت اداره کردن جنگ را نداشتند. ولی من درحالی که می‌جنگیدم ناچار بودم که مواظب میدان جنگ باشم و ببینم وضع سربازان من چگونه است وآیا احتیاج دارند که ازنیروی ذخیره به آنها کمك بشود یانه.

سربازدرمیدان جنگ آسوده خاطراست زیرا مسئولیتی ندارد جزکشتن سربازدشمن و حفظ جان خود. ولی سردارجنگی درمیدان جنگ، دارای مسئولیت است و باید پیوسته مراقب وضع قشون باشد ازطرفی، شوق من برای شرکت درجنگ زیادبود ومیخواستم خود شریك میدان جنگ باشم وفواره زدن خون را ازشاهرگهای بریده ببینم وناله وضجه کسانی راکه ضربت شمشیر یاتبرمیخوردند بشنوم وسم مرکوب من اجسادخصم رالگدکوب کند دیگراینکه میل داشتم

افسران وسربازان من بدانند من مردی نیستم که از مرگ بیم داشته باشم و مثل آنها خطررا استقبال میکنم.

در آن روز، درحالی که مواظب میدان جنك بودم لحظه‌ای ازپیرامون خود غافل شدم‌و آن غفلت سبب گردید یکی ازسواران (قبچاق) یك ضربت شدید تبرزین را روی دست راست من که مسلح به‌شمشیر بود واردآورد وشمشیرازدستم افتاد وتصور کردم که دست من ازبدن‌جدا شد . با اینکه درآن لحظه فکرمیکردم که دست راست من ازبدن جداشده بسرعتی زیادتراز سرعت بادتبرخود را بادست چپ برصورت آن سوارزدم وآن مردسرنگون گردید .

دست راستم ازکارافتاده بودولی‌ازمیدان جنك خارج نشدم زیرا بادست چپ تبرمیزدم وگفتم روان توشاد بادای(سمرطرخان) معلم شمشیربازی من که وقتی شروع به‌تعلیم کردی‌مدتی دست راست مرا بکمرم بستی وبمن گفتی توبایدفکر کنی که دست راست‌نداری وبایدفقط بادست چپ شمشیربزنی . من‌بدفعات بارزش‌تعلیم (سمرطرخان) پی‌برده بودم ومی‌فهمیدم مردی که بادو دست شمشیرمیزندشبیه‌بدومرد میباشد. اما درآن روزبیش‌ازهرموقع بارزش فنونی که آن مرددر شمشیربازی بمن‌آموخت ودست چپم را چون دست راست ، ورزیده وکارآزموده کرد پی‌بردم اگردرآن‌روزمن‌نمیتوانستم‌بادست چپ جنك‌کنم چاره نداشتم جزاین‌که مقابل چشم افسران و سربازانم ازمیدان جنك خارج شوم چون مردی نیستم که آن خفت راتحمل‌نمایم ناگزیر، بقتل میرسیدم. ورزیدگی‌وکارآموزدگی دست چپ درآن روزمرا ازمرك نجات داد . ازدستم خون میریخت ولی‌من توجه بریزش خون نداشتم زیرا برای اولین مرتبه (توقتمیش) را ازدور زیربیرق اودیدم .

دوچیزاورا بمن شناسانید‌یکی بیرق وی دیگری سلیح گرانبهائی که دربرداشت .

(سلیح عبارت‌بودازمجموع وسایل‌جنگ وبخصوص لباس‌آهنین ومغفرکه سلحشوران قدیم می‌پوشیدند وبرسرمی‌نهادند ــ **مترجم**)

درآن روزهم مشاهده کردم که(توقتمیش)ریش وسبیل را می‌تراشدوبعدشنیدم که آن‌عادت را ازرومیان اقتباس‌کرده است (مقصودتیمورازرومیان دراینجا روم صغیراست که پایتخت‌آن قسطنطنیه‌بودوامروزباسم استانبول خوانده می‌شودونبایدآن‌را باروم‌کبیریاروم غربی «ایتالیای امروزی» اشتباه کرد ــ **مارسل بریون**)

فاصله من و(توقتمیش) باندازه‌ای بود که می‌توانستم اورابه تیرببندم اما چون دست راستم‌کارنمی‌کردنمیتوانستم زه‌کمان رابکشم وپادشاه (قبچاق) رابچندتن ازسربازان خودنشان دادم وگفتم اورا به‌تیرببندید . (توقتمیش) هم مرا دید ودر حالی‌که سربازان من بسوی او تیرمی‌انداختندگفتم این مردبایدبقتل برسد دستگیرشود وبکوشیدکه اورا نابود نمائید .

تاآنموقع بمناسبت سرگرم‌بودن‌بجنگ‌ازوضع دوجناح خوداطلاع نداشتم ونمیدانستم‌که سربازانم در جناح چپ وراست جلومیروند . عده‌ای ازپیادگان توقتمیش درجناحین اوکشته شدند وعده‌ای دیگربراثرفشارسواران من‌با بی‌نظمی‌عقب نشینی میکردند . (توقتمیش) ازوضع جنگ بهترازمن مطلع‌بودوهمان وقت که من‌عزم کردم که اورا به‌قتل برسانم یازنده دستگیرش کنم شروع به‌عقب نشینی‌کرد. اوفهمیدکه هرگاه عقب‌نشینی نکند چون سواران من دردوجناح باسرعت پیشرفت میکنند محاصره خواهدشد .

من براثر عقب نشینی اوفهمیدم که مادرجناحین فاتح شده‌ایم وبوسیله پرچم بامرای دو جناح دستور دادم که سعی کنند زودتر قلب سپاه خصم را محاصره نمایند و برای اینکه علت دستورمرا بفهمند دوتن ازسوارانی راکه پیرامون من بودندنزدامرای دوجناح فرستادم وبآنها فهمانیدم که (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) درقلب سپاه است و اگرقلب دشمن را محاصره کنیم اورادستگیر خواهیم کردیا بقتل خواهیم رسانید ونباید گذاشت که اینمرد بگریزدوباز برای ما تولید زحمت کند . سوارانی که با من درقلب جبهه می‌جنگیدند به‌تحریك من برجدیت افزودند وما پیش رفتیم ولی هرقدرکه ماجلومیرفتیم . (توقتمیش) بهمان نسبت عقب‌نشینی میکرد . یك‌وقت من‌متوجه شدم که‌عقب‌نشینی آن مردمبدل به‌فرارشد و(توقتمیش) وعده‌ای ازسواران که‌در پیرامون وی بودندعنان را برگرداندند وباچهارنعل سریع گریختند

تمام سوارانی‌راکه درقلب‌قشون من‌بودندبحرکت واداشتم که شاید بتوانیم‌مانع‌ازگریختن (توقتمیش) شویم ولی ازعهده برنیامدیم وآن مردوسوارانی که اطرافش بودند ازنظرناپدید شدند . درقلب جبهه عده‌ای ازسواران توقتمیش مقاومت میکردند وهمان مقاومت سبب گردید که مانتوانیم خودرابه‌پادشاه قبچاق‌برسانیم وازفراروی جلوگیری کنیم . من‌اطلاع حاصل کردم که درآن روزسوارانی که درقلب جبهه مقاومت میکردند میدانستندکه(توقتمیش)گریخته‌معهذا دلسردنشدند ودست ازمقاومت نکشیدند و همچنان باما می‌جنگیدند درصورتی که بعدازفرار فرمانده قشون ، افسران ، وسربازان دلسردمی‌شوند ونمی‌توانندبه‌پیکارادامه بدهند .

بااینکه مادردوجناح بمناسبت درهم شکستن‌آرایش جنگی‌خصم، فاتح بودیم سرداران من‌که درجناحین می‌جنگیدند نمیتوانستند خودرا به‌عقب سواران (توقتمیش) برسانند وآنها را محاصره کنند . چون پیادگان بااینکه بابی‌نظمی، عقب‌نشینی میکردندگاهی بشدت‌پایداری می‌نمودند وپیشرفت سواران مرابتأخیرمی‌انداختند ودربعضی ازمناطق سواران من ،نتوانستند جلوبروندمگرآنکه تاآخرین سربازپیاده خصم را بقتل برسانند

اگر(توقتمیش) ترسونبودو فرصت بدست می‌آوردکه سازوبرك‌جنگی فراهم‌نماید مانمی توانستیم برقشون اوغلبه‌کنیم چون سربازانی دلاور وبا استقامت داشت . امایك سردارترسو ارزش جنگی یکصدهزارسرباز دلیررا خنثی میکند همانگونه‌که درآن روزترس (توقتمیش) ارزش جنگی سربازانش را بدون اثرکرد .

ماتاغروب آفتاب می‌جنگیدیم و درآن موقع دوجناح من درعقب سواران (قبچاق) بهم رسید ونیروی خصم بکلی محاصره شد .

دیگرخون ازدست راست من فرونمیریخت زیراچون دستم‌تکان نمیخورد لباسم خون‌را خشك‌کرده بود. بااینکه شب فرودآمد وسربازان‌دشمن فهمیدندکه محاصره شده‌اندبازمقاومت میکردند وماتا وقتی‌که نیروی مقاومت آن هارااز بین نمیبردیم نمیتوانستیم جنك را خاتمه یافته بدانیم. من امرکردم که مشعل بیفروزند تااینکه درمیدان جنك سربازان من، دوستان رابجای دشمنان نگیرند، تاوقتی‌که مشغول جنگ بودم وتیرمیزدم درد دست راست رااحساس نمیکردم ولی پس ازمحاصره دشمن، چون‌من دست ازجنك کشیدم دوچار درد شدیددست‌راست شدم وفکر نمودم که استخوان دست راست بشدت آسیب دیده است.

من نمی توانستم بگویم‌خیمه ام را بر افرازید تا به خیمه بروم واستراحت نمایم

زیرا ازوضع میدان جنك نگران بودم. گرچه سربازان خصم محاصره شدند امابا وجودی‌که پادشاه آنها رفته بود پایداری میکردند .

(توقتمیش) مثل‌من باکشور خود نزدیك هزارفرسنگ فاصله‌نداشت‌که نتواندچاره‌جوئی کند. وی درکشور خود بسرمیبرد ومی‌توانست نیروی‌امدادی‌فراهم نماید وبمابتازد وسربازان خودرا ازمحاصره نجات بدهد ومارا نابود نماید. بسرداران خود گفتم تاوقتی محصورین پایداری می‌کنند مانمیتوانیم آسوده باشیم ونگذاریدکه این محاصره تاصبح طول بکشدچون بعیدنیست‌که (توقتمیش)بانیروی امدادی مراجعت نماید واگرمشاهده‌کردیدکه سربازان خصم تسلیم نمی‌شوند همه رابقتل برسانید ولوآنکه برای‌کشتن آنها، خودمتحمل تلفات بشوید .

ما تا آنجا که مقدور بود مشعل افروختیم و میدان جنگ را روشن کردیم آن شب که شب بیست و دوم برج دلو بود ازشب های فراموش نشدنی زندگی من محسوب میگردد. جراح قشون میخواست بمن افیون بخورانـد تا اینکه درددست را احساس نکنم و بخواب بروم لیکن من‌چون ازوضع جنگ مشوش بودم نمیتوانستم بخوابم من بسرداران خوداعتماد داشتم ومی‌دانستم جنگجویانی هستند لایق‌اماهیچ یك ازآنهاراازحیث نیروی استنباط،وسرعت اخذتصمیم، باخود برابرنمیدیدم وبیم داشتم‌که اگرمن بخوابم، باتوجـه باین‌کـه محصورین پایداری مـی‌کنند ، بازگشت (تـوقتمیش) بانیروی امـدادی سبب فنای قشون مـن خواهد گردید .

قدری‌که ازشب‌گذشت‌تب‌شدید برمن مستولی‌گردید وبااین‌که‌روی من بالاپوش‌انداختند، گاهی می‌لرزیدم. جراح‌قشون برای این‌که لرزه مراازبین ببرد پیاپی‌دم کـردهٔ چای سبزرا بمن‌می‌خورانید وحرارتی‌که ازچای سبزدربدن من تولید می‌شدلرزه مراازبین میبرد.(قرن‌ها قبل‌ازاین‌که‌اروپائیان رسم نوشیدن چای رافرابگیرند درماوراءالنهر ومناطق شرقی آن چای سبزرا که هنوز درآن صفحات نوشیده می‌شوددم میکردند ومی‌نوشیدند امانه‌برای تفنن بلکـه بعنوان‌دوابرای معالجه‌بیماری ـ مارسل بریون)

از میدان‌جنگ، نعره‌های سربازان (توقتمیش) چون غرش جانوران بگـوش می‌رسید و افسران من خطاب به‌سربازان خود فریاد می‌زدند بکش.. بکش... وهیچ‌کس رازنده مگذار، گاهی افسران من ازمیدان جنگ مراجعت می‌کردند ونزد من می‌آمدند تاگزارش بدهند ودر روشنائی مشعل‌میدیدم که‌اسب آنهاازخون‌میدان کارزارارغوانی است‌وخودشان‌هم‌خونین هستند، تانیمه شب جنگی‌مخوف بین‌ماوسربازان‌خصم‌که پایداری‌میکردند ادامه یافت وازآن پس صدا های‌میدان‌جنگ‌بتدریج‌خاموش شدومن دانستم‌که جنگ با موفقیت قطعی‌ما بپایان رسیده است.

بازمانده نیروی (توقتمیش) چون پـایداری را بیفایده دیدتسلیم شدو مـن‌گفته بـودم بسربازان خصم بگویندکه هرکس تسلیم شود درامان خواهد بود وقتی‌که جنگ تمام شد من گفتم بدون وقفه اردوگاه بوجود بیاورند تاسربازان‌من استراحت‌کنند ومجروحین تحت‌مداوا قراربگیرند ونگاهداری ازاسب‌ها رابه نیروی ذخیره‌که آن‌روز وآن‌شب وارد جنگ نشده‌بود وآن عده‌که‌درعقب جبهه اسب‌های یدك‌رانگاه میداشتند سپردم. سربازان من بطوری‌که گفتم بعد ازیك راه پیمائی بی‌انقطاع خودرا بمیدان جنگ (شنکاری)رسانیدند.

پس ازرسیدن بآنجاهم بی‌آنکه فرصت‌استراحت داشته باشند وارد میدان کارزارشدند

ودرآن شب، که جنك خاتمه یافت، میباید استراحت نمایندکه روزبعدبرای هرگونه احتمال آماده باشند .

میدان جنك مستوراز نعش مقتولین بود ومن پیش بینی‌می‌کردم که‌درموقع شب کفتارها وشغالها به‌لاشه سربازان وافسران ماحمله‌ور خواهند شد لیکن نمی‌توانستیم درآن‌شب اموات راازمیدان جنك خارج نمائیم وکفتارها وشغالها را برانیم . امااروزبعد باخوشوقتی شنیدم‌که هیچ یك ازجنازه‌ها طعمه‌کفتارهاوشغال‌ها نشده‌ومن متوجه نبودم‌که درآن منطقه آنهم درآن فصل‌که هنوز برج دلوخاتمه نیافته بود نه‌کفتاری وجود دارد نه‌شغال .

درشب بیست‌ودوم دلویس ازاین‌که جنك‌خاتمه یافت واردوگاه برای استراحت‌سربازان آماده شد ومجروحین‌رابه خیمه‌ها بردندکه مداوانمایند ونگهبانان بسرای حفظ اردوگاه و جلوگیری‌ازشبیخون احتمالی (توقتمیش) گماشته شدند من موافقت‌کردم‌که‌جراح قشون‌بمن‌افیون بخوراندکه بتوانم بخوابم .

روزبعدکه ازخواب بیدارشدم دست‌راست من طوری متورم شده بودکه پنداری‌من یك مشك پرازآب درطرف راست‌بدن قرار داده‌ام اما دردشدید شب‌قبل‌را نداشت جراح روی‌زخم من مرهم نهاد وآن رابست. من خواستم برخیزم اما بمناسبت تب شدید، سرم دوچار دوران گردید. درآنروز گفتم‌که اموات رادفن‌کنند وسربازان مااموات خودشان رادفن‌کردند. کثیته آن‌قدرزیادبودکه نمی‌توانستند برای هرمرده یك‌قبرحفرنمایند. لذا چاله‌های عمیق و وسیع بوجود آوردند ولاشه‌ها رادرآن چاله‌ها نهادند وباخاك انباشتند. بیست وهفت‌هزارو کسری از سربازان‌من درآن‌جنك‌که ازنزدیك ظهرتانیمه‌شب‌طول‌کشید، مقتول ومجروح شدندولی‌درعوض قشون یکصدهزارنفری (توقتمیش) رانابودکردم. درموقع روزدرحالی‌که سربازان ما، واسیران (قبچاق) مشغول دفن اموات‌بودند من‌چندنفرازافسران (قبچاق) راکه اسیرشده بودند احضار کردم تاازآنها بپرسم‌که‌(توقتمیش) کجارفته‌وآیا ممکن است‌که بزودی بایك قشون‌دیگربیاید یانه؟ آنها بسوی شمال اشاره‌کردند وگفتند اگرازآن طرف رفته باشدنمی‌تواند بزودی بایك قشون بیایدزیرادرآنجا قبایلی‌هستندکه باماودوستی‌ندارند. اماا گرازطرف جنوب‌برودوازدیوار آهنین بگذرد ممکن است بتواند ازقبایل قفقازیه یك قشون فراهم نماید وبرگردد.

من پرسیدم‌که دیوارآهنین‌کجاست؟ آنها برایم توضیح دادندکه دیوارآهنین دیواری است‌که بین‌دریای (آبسکون) ودریای سیاه ساخته شده وچنددروازه داردکه ازآنها می‌توان عبورکرد. آنوقت‌بخاطرآوردم‌که دیوارآهنین همان‌سدیاجوج ومأجوج است‌که وصف آن را در قدیم شنیده بودم وسؤال‌کردم آیابراستی‌آن دیواربا‌آهن‌ساخته شده‌است؟افسران قبچاق جواب دادند نه ولی‌لای‌سنك‌ها ملاط‌سرب ریخته‌اند وبهمین جهت‌آن رادیوارآهنین میگویند . گفتم چرا دیوارسربی‌نگفته‌اند واسمش رادیوارآهنین‌گذاشته‌اند. افسران‌گفتندما ازپدران خود شنیده‌ایم‌که شایدیك‌قسمت‌ازآن‌دیواردرقدیم ازآهن ساخته شده بود .

من بااین‌که تب‌داشتم ودستم متورم بودچون‌اهل‌کسب معرفت هستم از آنها‌پرسیدم آیا میدانید آن دیواردرچه‌عصروبدست‌که ساخته‌شده‌است؟ آنهاگفتند دیوارآهنین رایکی‌ازسلاطین ایران ساخت‌ولی‌نمیدانیم درچه موقع ساخته شده‌است. پرسیدم برای‌چه‌آن دیوار راساختند؟ افسران جواب دادند برای این‌که‌ مانتوانیم بطرف جنوب برویم وبکشور ایران که درجنوب

کوه‌ها قرار گرفته حمله‌ورشویم .
من عزم کردم همین که بهبود یافتم بروم وآن دیواررا ببینم ومدت سه روزدفن اموات بطول انجامید ودرآن مدت اثری از(توقتمیش) نمایان نشد .
چون سربازان من درجنك باقشون (توقتمیش) فاتح شده بودند طبق وعده‌ای که بآنها دادم آزادشان گذاشتم که کشور (قبچاق) راموردتاراج قراربدهند وهرقدر که میتوانند، اموال سبك‌وزن وسنگین‌قیمت رابغارت ببرندمشروط براینکه اموال خودرابماوراء النهرمنتقل‌نمایند نه‌اینکه درقبچاق یاکشورهای دیگر بمصرف برسانند .
گرچه سربازان آزموده وسالخورده پس ازاین‌که اموال خصم رابه یغما میبرند قدر مال رامیدانند وآنرا درکشور دشمن، یاکشور های دیگر بمصرف نمی رسانند وبه وطن خود منتقل می‌نمایند تااین‌که برای آنها سرمایه شود وبتوانند در دوره‌ای که ازکار می‌افتند با آن سرمایه بزندگی ادامه بدهند ولی سربازان جوان‌که دارای مآل اندیشی سربازان آزموده وجهان دیده نیستند اموال خودرا درکشور خصم یاممالك دیگر که سرراه است، بمصرف لهو ولعب میرسانند ووقتی بوطن برمیگردند چیزی ندارند. این موضوع ازلحاظ من بدون‌اهمیت است وبرای من فرق نمیکند که سربازانم بعداز اینکه بوطن مراجعت کردند چیزی داشته باشند یا نداشته باشند . ولی ازلحاظ روحیه سربازان درجنك اهمیت دارد. زیرا، سرباز، وقتی اموال غارت زده را صرف لهو و لعب کرد تن پرور می شود و ارزش جنگی او ازبین میرود.
لهوولعب قاتل‌روح سلحشوری است وهرکسی که دنبال عیش برود واوقات خودراصرف تسکین هواهای نفس نماید ناتوان خواهد شد همانطورکه خودمن قبل ازچهل‌سالگی ناتوان شده بودم وشرح‌آن گذشت. سربازان من برای چپاول دارای اختیار تام شدند وبه‌آنها اجازه دادم هرکسی راکه مانع ازچپاول گردید بقتل برسانند و باندازه بضاعت خود زن های خصم را به کنیزی ببرند. زیرا سربازی که زن های خصم را به کنیزی میبرد باید غذای آن ها را بدهد واگر عریان باشند آنها را بپوشاند و در صورتی که بضاعت نداشته باشد نمیتواند عهده دار غذا ولباس کنیزان شود تا این که آنان را به بازار برده فروشی برساند وبفروشد .
جدمن (چنگیز) اجازه میداد که سربازان او، عده ای کثیر اززن ها ومردان جوان کشورخصم‌را باسارت ببرندوآن‌هانمی‌توانستندمتقبل غذاولباس‌آنان‌شوندوزن هاومردهارابیازار های برده فروشی برسانند وطوری عاصی میشدندکه دریك روزتمام زن هاومرد های جوان را بقتل میرسانیدند . لیکن من به سربازان خود میگویم که اززن های جوان وپسرانی‌که برای فروش دربازارخوب هستندآنقدراسیربگیرندکه بتوانندغذای‌آنهاراتقبل نمایندوببازار های‌برده فروشی‌برسانند وبفروشند واستفاده کنند.
فقط یك چیزرا برای سربازان خود قدغن‌کردم وآن جنك برادر کشی درحین چپاول بود. بآنها گفتم اگرکسی درصدد برآید مالی راکه دیگری غارت‌کرده از وی بگیرد، بقتل خواهد رسید وهرکس‌که بتواندزودتر دست روی یك‌مال یایك زن یایك مردجوان بگذاردآن مال وزن ومردجوان،ازاوست وسربازدیگرحق ندارد درصددممانعت برآیدوآن مال،وزن‌یامرد

جوان راتصاحب کند.

مدت چهار هفته سربازان من درشهرها وقصبات وقراء (قبچاق) مشغول چپاول بودند و عده‌ای ازسکنه محلی راکشتند وجمعی ازسربازان من‌هم کشته شدندزیراسکنه محلی‌وقتی متوجه شدندکه موردیغما قرارمیگیرند مقاومت میکردندودسته های کوچك مسلح‌تشکیل میدادند وبا سربازان مامیجنگیدند وبعضی‌ازآنهارا میکشتند.

من میدانستم عبور دادن اموال غارت شده ازراهی‌که ما ازآنجا وارد قبچاق‌شده‌بودیم خطرناك است زیرا سکنه مناطقی‌که اموال غارت شده ازآن جا عبورمیکند ممکن است جلوی اموال رابگیرند. این بودکه عزم‌کردم اموال غارت شده راازراه دریابه ماوراءالنهر بفرستم تاهم زودتر برسد وهم درراه مورد دستبرد قرارنگیرد. چپاول ماآنقدر ادامه یافت‌که‌اعتدال ربیعی نزدیك شدوفصل بهار فرارسید وما توانستیم گوسفندان وگاوان راکه جزوغنائم جنگ بودندبراه‌بیندازیم،زیرازمین سبزشد ومرتع هاقوت گرفت ومامیتوانستیم‌که گوسفندان‌وگاوان رادرمرتع هابچرانیم تااینکه بدریا برسند.

ازآن پس حمل گاوها وگوسفند هاازراه دریابه ماوراء النهر قدری مشکل میشدزیرا مامیباید علوفه وآب گاوها وگوسفند هارانیز باآنها بفرستیم واین‌کار مستلزم این بودکه‌گاو ها وگوسفند هارادرکشتی های‌بزرگ جابدهیم. ولی بعداز اینکه گوسفند هاوگاوهابدریارسید عده‌ای ازآنها ازطرف چوبدارانی‌که میخواستند گوسفند هاوگاوان رابجنوب‌کوه قاف وایران ببرند خریده شد و زحمت ما ، از لحاظ حمل گاوان و گوسفندان زیاد به ماوراء النهر کمتر گردید.

بعد ازچهار هفته‌که شهرها وقصبات وقراء قبچاق مورد چپاول قرارگرفت وهرچه‌قابل بردن بود برده شد امرکردم‌که چپاول موقوف شود. قبلاگفتم که دست راست من درجنگ با (توقتمیش) بشدت مضروب شد ومن براثر جراحت مزبور تب‌کردم. تب‌من ده روزادامه‌داشت وصحبت ازاین شدکه برای حفظ حیات من دست راستم راقطع کنند. یك روز مردی سالخورده ازسکنه محلی،که میگفتند ازطب سررشته دارد زخم دست مرادید وگفت‌تواگرروی دست خود ضماد (قازیاخی- اوتی) بگذاری دست توبهبود خواهد یافت. (قازیاخی- اوتی) یعنی (علف قازیاخی) ومن تاآن روز اسم علف مزبوررا نشنیده بودم ودستور دادم‌که آن علف را برای من بدست بیاورند . گر چه هوا قدری گرم شده بود ولی معلوم گردید که هنوزفصل روئیدن علف مزبور نرسیده است. لذا اطرافیان من درصدد برآمدند که خشك کرده علف مزبور را بدست بیاورند وآنرا بدست آوردند واز علف خشك ضماد تهیه کردند وروی زخم دست من نهادند .

پیرمردی که آن علف را برای مداوای دست من تجویز‌کرده بود گفت همین‌که ضماد خشك شدآن راتجدید نمائید وضمادی دیگر راکه تازه باشد روی دست بگذارید. بعد از سه روزاثر بهبود درزخم دست من آشکار شد وبعد از یك هفته محقق گردید که دست من شفا خواهد یافت. من هزار سکه طلا بآن پیرمرد که مردی‌روستائی بود بخشیدم وعلاوه برآن قریه‌ای راکه مسکن اوبود مصون کردم وبسربازان خودگفتم‌که آن قریه نباید مورد دستبرد

قرار بگیرد.

از آن روز تااین موقع که مشغول نوشتن این مـاجرا هستم، نمیتوانم با دست راست نویسندگی کنم لیکن بادست راست شمشیر میزنم ودست من قبضا شمشیر رانگاه میداردولی نمیتواند قلم رانگاهدارد امامن بادست چپ بخوبی مینویسم و ناتوانی دست راست، استعداد کتابت مرااز بین نبرده است.

بعدازاینکه دستم بهبود یافت بفکر افتادم که بروم وديوار آهنين رابببینم ومشاهده کنم که سدیاجوج ومأجوج چگونه است. ديوارآهنين بطوریکه ازاسیران قبچاق شنیده بودم ازطرف یکی ازسلاطین ایران ساخته شدوازدریای (آبسگون) بدریای سیاه وصل میشود. روزی،که آن دیواررا ساختند، کسی نمیتوانست ازدشت های شمالی کوه قاف بدشت های جنوبی برود مگر ازدروازه هائیکه درآن دیوار تعبیه کردند وآن دروازه ها درگردنه های کوه قاف قرارداشت دروازه های مزبور که ازآهن بود براثر مرور دهورازبیـن رفت. (**توضیح**ـ دروازه های سد یاجوج ومأجوج ازآهن نبوده بلکه بامفرغ ساخته بودند وبهمین جهت براثر زنك زدگی زود ازبین رفت ـ مارسل بريون) زیرا آهن باندازه سنك درقبال برف وباران وبـاد وآفتاب دوام ندارد وزودازبین میرود.ولی خوددیوار باقی است ومن آنرادیدم.

سد یاجوج ومأجوج که من مشاهده کردم دیواری است بارتفاع ده ذرع وبه پهنای سه ذرع که آن راازتخته سنگهای بزرك ساخته وسنگهارا بوسيله ملاط سرب بهم متصل کـرده بودند. امروز دربعضی ازنقاط ديوار مزبور، ويران شده ولی درجاهائی کـه ديوار هست، هیچ کس نمی تواند ازآن بگذرد مگر اینکه دیواررا بوسیله انفجارباروت ویران نمایـد. دیوار طوری ساخته شده که درآغاز که دروازه های آهنين مسدود میشد، حتی ازقله کوهها هم (البته کوههائی که قابل عبورباشد) نمیتوانستند بگذرندودیوار ازقله کوههای قابل عبور نیزمیگذشت معمارانی که دیوارمزبوررا ساختند ، میدانـستند که سد یاجوج وماجوج ازيك منطقـه وسیع کوهستانی می گذرد که درقسمتی ازسال، درفصل بهار آن جا سیل جاری می گردد واگردیواردر معرض سیل قراربگیرد ویران خواهد گردید. لذا آن سد را طـوری ساختند که در هیچ نقطه در معرض سیل قـرار نگیرد و در هر منطقه که دیوار در مسیل قرار میگرفت آن را بالا می بردند و انحنا های بزرگ در دیوار بوجود مـی آوردند کـه آن را از معرض سیل دور نمایند .

من وقتی دیوارمزبوررا ازنظر گذرانیدم ونظربه ارتفاع وانحنا های وسیع آن انداختم متوجه شدم که سـاختمان دیوار مزبور کـاری نبوده که بتوان درعرض يك يادوسال باتمام رسانید پیرمردان محلی می گفتند که ساختمان دیوارمزبور بقدری طول کشید که پادشاه ایران نتوانست آن راتمام کند وبعد ازاوپسرش بکارساختمان ادامه داد تااینکه بعدازپنجاه سال که بطوردائم پانصدهزاربنا وعمله وسنگ تراش مشغول کاربودند، دیوارخاتمه یافت وراه تهاجم قبایلی که در قبچاق زندگی میکردند بسوی ایران بکلی بسته شد.

من وقتی سدیاجوج وماجوج رادیدم مبهوت شدم که چراپادشاه ایران وپسراوپنجاه سال وقت صرف کردند وآن دیواررا که بطورقطع هزینه فوق العاده ای داشته، ساخته اند. آیابجای

ساختن دیوار مزبور بهتر این نبود که کشور قبچاق را بگیرند و تمام قبایل آنرا ازبین ببرند تا اینکه ایران همواره از خطر تهاجم آنها مصون باشد؟ بعد از اینکه فصل بهار فرارسید وبرف ذوب شد ودهانه‌های کوه قاف قابل عبور گردید (شیخ‌عمر) پسرمن که در (باب‌الابواب) بود براه افتاد و بمن ملحق گردید. قبل ازجنگ باقشون (توقتیمش) من دردل پسر خود را مورد نکوهش قرار میدادم که چرا در (باب‌الابواب) متوقف گردیده ولی بعد ازاینکه با قشون پادشاه قبچاق مصاف دادم فهمیدم که افسران وسربازان (توقتیمش) مردانی بااستقامت هستند وجنگیدن باآنها، کاری آسان نیست و (شیخ عمر) چون خود را مقابل یك خصم نیرومند دید مجبور شد که درباب‌الابواب متوقف گردد.

فصل بهار فرارسیده بود ومادر کشور خصم بودیم و (توقتمیش) درمنطقه‌ای بسر میبرد که میتوانست عده‌ای ازقبایل را علیه مـا بجنگ وادارد. من فهمیده بودم که آن مرد، دارای لیاقت میباشد وبعید نیست درمدتی کم یك قشون جدید بسیج کند و با مابجنگد ومصلحت نبود که قشون شیخ‌عمر ازقشون من جدا شود وما میبایدطوری از کشور قبچاق خارج شویم که (توقتمیش) نتواند بما آسیب برساند.

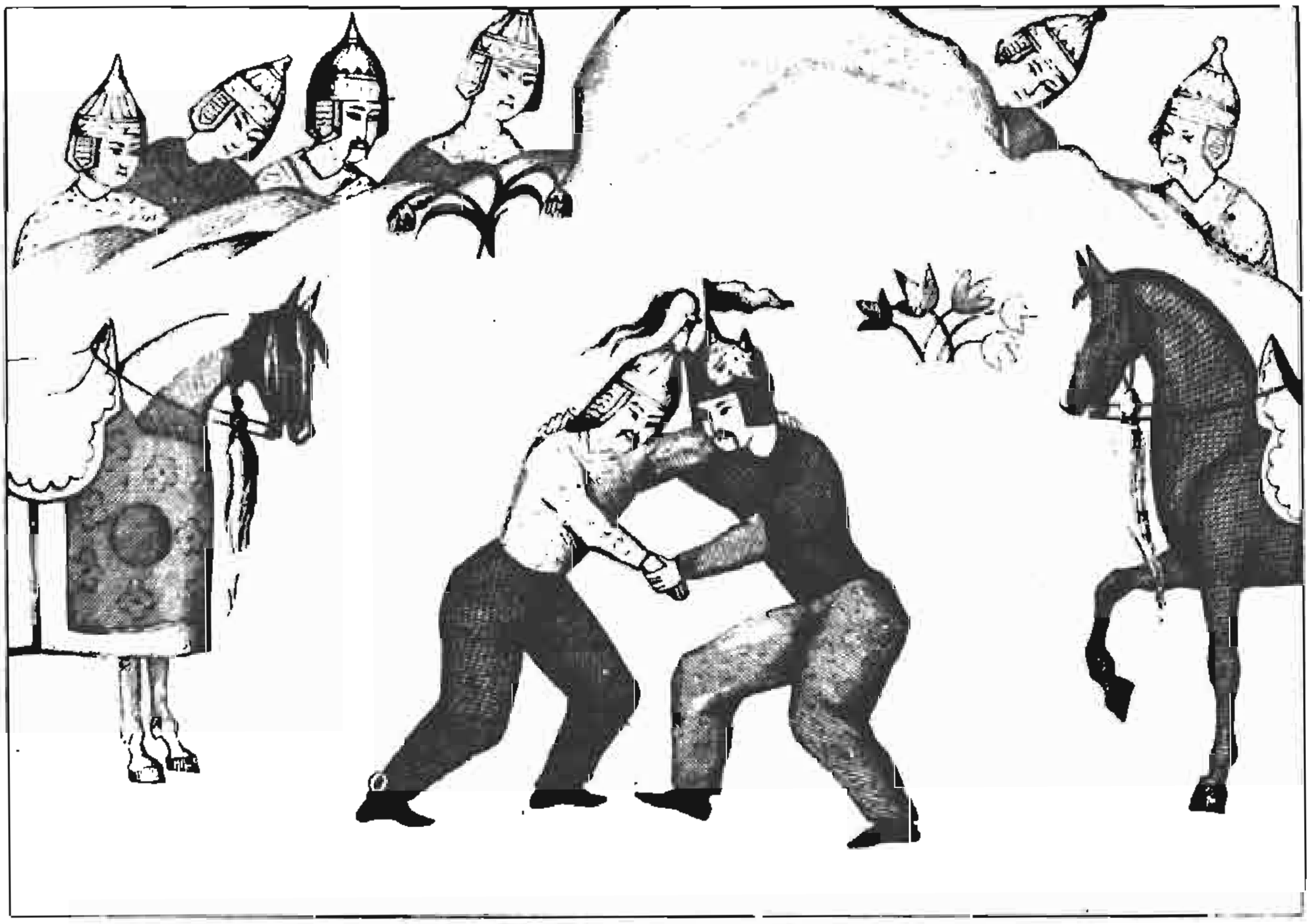
قبل ازاینکه براه بیفتم من موضوع افسران اسیر قبچاق را حل کردم و به آنها گفتم که آخرین مهلت برای پرداخت جزیه بسرآمد و هرکسی که نتوانسته جزیه بدهد باید وارد قشون من شود یا بقتل خواهد رسید. عده‌ای از افسران قبچاقی، قبل از آن موقع جزیه خود را پرداختند و آزاد شدند ولی بقیه ازعهدهٔ پرداخت جزیه برنیامدند. هریك ازآنها که وارد قشون من گردیدند زنده ماندند ولی عـده‌ای از افسران قبچاقی نخواستند وارد قشون من شوند ومن آنان را به همکاران خود سپردم تا بهلاکت برسند. اگر آنها جزیه میدادند میتوانستم ازقتلشان صرفنظر کنم. ولی نمیتوانستم بدون دریـافت جزیه آنها را آزاد بگذارم تا بروند به (توقتمیش ملحق شوند وباسپاهی نیرومندتر بجنك من بیایند.

پیغمبر ما دریکی ازجنگها، ازیکی ازعموهای خود که بجنگ مسلمین آمده بود واسیر شد جزیه گرفت واگرجزیه نمیگرفت او راآزاد نمینمود ودراین صورت من برای چه افسران قبچاقی را بدون گرفتن جزیه آزاد کنم. درحالیکه جلادان من، افسران اسیر را که جزیه نپرداخته بودند بهلاکت میرسانیدند. من باشیخ‌عمر وعده‌ای ازافسران خودشور کردم که ازکدام راه مراجعت کنیم مـا اموال غارت شده و قسمتی ازاحشام راازراه دریا بماوراء النهر منتقل کردیم ولی انتقال قشون ازراه دریا بماوراء النهر بمناسبت کمی کشتی امکان نداشت. مـا میتوانستیم با کشتیهای موجود قسمتی ازقشون را ازراه دریا بماوراء النهر منتقل نمائیم لیکن بـرای انتقال قسمتهای دیگر قشون میباید صبر کنیم تا کشتیها ازماوراء النهر مراجعت نمایند یعنی ازساحل ترکستان برگردند وچون درهرسفر کشتیها نمیتوانستند جز معدودی ازسربازان واسبهارا حمل نمایند، انتقال قشون من از مغرب ومشرق دریای (آبسکون) تاپائیز طول میکشید و (توقتمیش) بما حمله میکرد وقشون ضعیف ماراازبین میبرد.

از راه دریا گذشته از دوراه میتوانستیم به ماوراء النهر برگردیم. یکی از راه شمال دریای (آبسکون) ورود طرخان (یعنی رود ولگا ـ نویسنده) دیگری ازراه جنوب دریای (آبسکون)

وراه‌مازندران و استرآبادوخراسان . البته می‌توانستیم ازدهانه‌های کوه قاف بگـذریم وخود را بجنوب آن‌کوه برسانیم ولـی (توقتمیش) درآنجا بود ودرمناطق کوهستانی راه رابر ما می‌بست و او اهل محل بشمار می‌آمد و ما نابلد بودیم و تـاآخرین نفر بقتل می‌رسیدیم یا اسیر میشدیم .

بعد از عبور ازکوه قاف می باید از آذربایجان بگذریم و عبور از آنجا برای ما آسان‌نبودلذا بهترآن دانستیم کـه از راه شمال دریای (آبسکون) خود را بماوراءالنهر برسانیم .



فصل پانزدهم

مراجعت بماوره النهر و آفت ملخ

من قبل از حرکت از قبچاق سه طلایه بجلو فرستادم وسیورسات ما باطلایه اول بود. طلایه‌ها مکلف شدند که پیرامون خود مبادرت بـاکتشاف نمایند زیراماازکشورهـائی عبور میکردیم که ممکن‌بود سکنه محلی برای‌استفاده‌ازاموال ما وبخصوص سیم‌وزر که باخودداشتیم مبـادرت بحمله‌کنند وما را نابود نمایند تا ثروتی‌راکه بماوراءالنهر میبردیم بدست‌بیاورند.

بین طلایه اول‌که سیورسات هم جزوآن بود وطلایه دوم‌وطلایه سوم وقشون من‌ارتباط دائم‌وجود داشت . من‌ازعقب خودزیاد واهمه نداشتم‌چون طوری باسرعت میرفتیم‌که قشونی‌که میخواست‌ازعقب بماحمله‌کند بمانمیرسید، لیکن جلووطرفین‌ما خطرناك بود ومیبایدمـواظب باشیم‌که مورد حمله قرارنگیریم. تاموقعیکه به رودطرخان رسیدیم واقعه‌ای‌که قابل‌ذکـرباشد روی نداد . من‌موقعیکه اولین‌باررودطرخان رادیدم مشاهده‌کردم که منجمد است ولی درآن موقع، رودمزبورپرازآب‌بود.

طلایه اول‌من‌که پیشاپیش میرفت بمن‌اطلاع داد که‌کناررود طرخان‌یك‌بازارمکاره‌بزرك مفتوح‌گردیده ومدیران بازاربعدازاینکه طلایه قشون مرادیدند ومتوجه شدند که من‌نزدیك می‌شوم درخواست تـامین‌کردند وگفتند حاضرند یك‌باج فراخور بضاعت خویش بدهند بشرط اینکه من به‌بازارمکاره حمله‌ورنشوم وبگذارم‌که فروشندگان وخریداران بکارخویش مشغول باشند . من بوسیله طلایه‌ها برای مدیران‌بازارمکاره پیغام‌فرستادم‌کـه از آنها باج‌نمیخواهم وکاری بفروشندگان و خریداران ندارم ومردی هستم‌عابر وبراه خودمیـروم امااگرخدعه‌ای ببینم اثری‌ازبازار مکاره بجانخواهم‌گذاشت.

معلوم شدکه‌هرسال بعد ازذوب شدن برف و یخ در آن منطقه یك بازار مکاره بزرگ برای‌فروش وخریداجناس‌مفتوح می‌شود وبیش‌ازیکصدهزارفروشنده وخریداردر آن‌بازارحضور بهم میرسانند(بازار مکاره مزبور بنام بازار مکاره حاجی‌طرخان تاسال۱۹۱۷ میلادی‌هرسال یکمرتبه مفتوح‌میشد وبعد تعطیل گردید ـ **مارسل بریون**) کالاهائی که دربازارمکـارەدیده می‌شد اجناس روستائی ومصنوعات صنعتگران بخصوص پوستین وزین اسب وشمشیر وخنجر و انواع پارچه های نخی وپشمی بودو نمونه تمام اقوام و طوائف دریای (آبسگون) در آن دیده میشدند . بسربازان خودگفته بودم که‌هرکس بیکی از فـروشندگان وخریداران بازار

مکاره تعدی کند بقتل خواهد رسید. ولی واقعه ای که موجب مجازات متخلف گردد اتفاق نیفتاد

افسران و سربازان من وقتی مشاهده کردند که قسمتی از بازار مکاره مخصوص خرید وفروش غلام و کنیز است پشیمان شدند که چرا غلامان و کنیزان خود را ببهای ارزان فروختند وبه آن بازار نیاوردند تا ببهای گران بفروشند وغافل از آن بودند که آوردن غلام و کنیز بآن بازار باآن سرعت که ماحرکت میکردیم کاری بود امکان ناپذیر.

روی رود طرخان یك پل ساخته بودند که پایه های آن زورق بود، ومن بعد از آزمایش استحکام پل اجازه دادم که قشون من از آن عبور نماید.

من رود طرخان را بزرگ ندیدم ورود جیحون ما درماوراء النهر لااقل پنج برابر رود طرخان است و جیحون در فصل بهار وبهنگام طغیان رود، طوری وسعت بهم میرساند که انسان که در یك ساحل رود ایستاده نمیتواند ساحل دیگر را ببیند(تیمورلنگ اشتباه کرده وعلت اشتباهش این بود که یکی از شاخه‌های رود(ولگا) را دیده نه تمام رود را زیرا شط(ولگا نزدیك(حاجی طرخان) منشعب می‌شود وباصطلاح یونانی یك(دلتا) بوجود می‌آورد وبازارمکاره کنار یکی از شاخه‌های رود(ولگا) مفتوح میگردید. مارسل بریون)

من خود یکسال درفصل بهار میخواستم بوسیله زورق ازرود جیحون بگذرم وازیکطرف بطرف دیگر بروم ومدت دوساعت پاروزنان زورق پارومیزدند تااینکه من بساحل دیگر رسیدم.

پس از اینکه قشون من از رودخانه طرخان گذشت حس کردم که وارد منطقه‌ای شدم که دیگر خطری بزرگ قشون مرا تهدید نمیکرد من درطول دریای آبسکون بطرف شرق و آنگاه بسوی جنوب رفتم وخود را به شاهراهی رسانیدم که ازساحل دریا متصل بسمرقند میشد ازآن پس از سرعت حرکت کاستم زیرا وارد ترکستان شده بودم ومیدانستم راه بدون خطر میباشد معهذا احتیاط را از دست نمیدادم زیرا من حتی درکشور خود محتاط هستم و یکی از عوامل اصلی پیروزی من احتیاط است.

روز سوم برج ثور درحالی که ما در شاهراه مشغول راه پیمائی بودیم ابری از جنوب نمایان گردید وجلو آمد وآسمان راپوشانید ونورآفتاب ناپدید شد وروزروشن ازبین الطلوعین تاریکتر گردید وقتی سر را بلند کردم دیدم که آن ابرمتشکل از کرورها جانور بالدار است که همه ازجنوب می‌آیند وبسوی شمال می‌روند. من تاآنروز حمله ملخ راندیده بودم وآنروز برای اولین مرتبه هجوم ملخ را مشاهده کردم. سبحان‌الله، افواج ملخ آنقدرانبوه بودکه ذره‌ای ازنورآفتاب بزمین نمی‌تابید اسب های ما وحشت زده شیهه می‌کشیدند وجانوران صحرا بیمناك میگریختند ووحشت ما هم کمتر از بیم اسب ها وجانوران صحرا نبود یکی از افسرانم گفت ای امیر اگر این ملخ بکشتزارها وباغهای ماوراءالنهر حمله کند امسال درکشور توقحطی حکمفرما خواهد شد. گفتم آنچه از دست بشر ساخته می‌شود چاره دارد ولی آنچه مولود دست خدا می باشد بدون چاره است و من نمیتوانم از هجوم این جانوران به مزارع و باغهای ماوراء النهر جلوگیری نمایم.

آنروز تا غروب آفتاب امواج ملخ از بالای سرما گذشت و بعد از اینکه تاریکی فرودآمد عبور ملخ همچنان ادامه داشت ولی صدای حرکت بالهای جانوران را می شنیدم بامداد روز بعد هوا براثر عبور ملخها تاریك ووقتی ما براه افتادیم مثل این بودکه درطلوع

فجر راه می‌پیمائیم افسران من گفتند این ملخ در سراسر ماوراءالنهر یك ساقه گیاه سبز باقی نمیگذارد وهرچه هست میخورد گاهی بعضی از ملخها از فرط خستگی یا بعلت دیگر که من نمیتوانستم بفهمم برزمین میافتادند ومامیدیدیم که ملخهای بزرگ وخاکستری رنگ هستند افسرانم می‌گفتند آن ملخها مأمور نیستند که مزارع وباغهای ترکستان را مورد تهاجم قرار بدهند بلکه بکشور دیگر میروند ووای اگر راه ماوراءالنهر را در پیش بگیرند وبباغها و ومزارع آنجا فرود بیآیند

آنروزهم تا غروب آفتاب عبور افواج ملخ ادامه داشت وشب دوم تا صبح ملخها از ازآسمان گذشتند وبامداد روزسوم عبورافواج ملخ متوقف شد وفضا ازجانوران بالدار مصفا گردید وآفتاب برزمین تابید .

همین که من باولین کبوترخانه رسیدم از سمرقند کسب اطلاع کردم تا بدانم که مزارع و باغهای ماوراءالنهر مورد تهاجم ملخ قرارگرفته یا نه؟ جوابی که بوسیله کبوتر بمن رسیدمرا خیلی اندوهگین کرد وسبب غصه افسران وسربازانم گردید زیرا جواب داده بودندشماره ملخها که برمزارع و باغهای ماوراءالنهر حمله کرده‌اند از شماره ماسه های صحرا بیشتر است و بدون تردید درسراسر ماوراءالنهر قحطی حکمفرما خواهدگردید .

افسران وسربازان من بعداز یك جنگ بزرگ باپیروزی به‌وطن خودمراجعت‌میکردند وهمه‌دارای زروسیم بودند وبعضی ازآنها اموال گرانبهای غارت شده راجلو فرستادند. ولی هنگامی به‌ماوراءالنهرمیرسیدند که درکشورما قحطی بوجودمیآمد. وقتی مابه‌ماوراءالنهررسیدیم مشاهده کردیم که درصحرا، چیزی که سبزرنگ باشد وجودندارد. افواج ملخ نه‌فقط تمام‌مزارع راخورده، تمام درختهای باغ رابی‌برگ کرده بودند، بلکه درهرنقطه که بیشه‌ای وجودداشت‌بی برگ شد ، وازدرختهای‌آن‌جزتنه وشاخه‌های عریان باقی نماند .

مراتع بزرگ که مادرسه فصل ازسال، اسبها رادرآن رهامی‌کردیم طوری بی‌علف‌بود که گوئی ازآغازخلقت، درآن مراتع علف نروئیده است .

وقتی واردسمرقندشدم درآن شهرنه یك‌دکان نانوائی طبخ می‌کرد نه یك حبه گندم در بازار بفروش میرسید ومردم ماتم‌زده ومبهوت زانوی غم‌را دربغل‌گرفته بودند . وضع سایر شهرهای ماوراءالنهرهم مانند وضع سمرقند بود ودرآن بلاد، نان و گندم یافت نمیشد. من میدانستم‌که درسمرقند وبلاددیگرلااقل برای مصرف آذوقه تاآخربرج سرطان که ماه چهارم سال میباشد غله‌هست. ولی چون ملخ همه‌چیزرا خورده بود، کسانی که غله داشتند ازبیم جان خودجرئت نمیکردندکه غله بفروشند. تمام مواد خواربار دربازار سمرقند نایاب شده بود و اثری ازسبزیهای بهاری دربازاردیده نمیشد. دونوع ازمحصولات صیفی، ماوراء النهر باقلاو خیار است که ازماه دوم بهار ازمزارع وجالیزها بشهر حمل میشودوبفروش میرسد. ولی در سمرقند، حتی یك باقلاوخیارتازه وجودنداشت. فقط مردم گرفتارآفت جوع‌نبودندبلکه احشام‌و اغنام هماز گرسنگی میمردند.

صاحبان اغنام واحشام، گله های خودراکوچ داده بودند بامید اینکه در جاهای دور، بمراتع برسند وجانوران راازگرسنگی برهانند. آنچه ازگوسفندان وگاوها واسب هاکه در صحرا باقی ماندند وصاحبانشان نتوانستند آنهارا کوچ دهند گرسنه ماندند. آن هائی که‌موفق

شدند برای چهارپایان کاه وبید خشك فراهم نمایند، نمیگذاشتند که حیـوانات از گرسنگی بمیرنـد. اما جانوران دیگر از بین‌میرفتند و بهمیـن جهت گوشت هم دربازار سمرقند بدست نمی‌رسید.

من امر کردم تمام دواب قشون‌را بطرف جنوب ببرند وبمراتع کابلستان برسانندتااینکه چهارپایان قشون‌از گرسنگی نمیرند. آنگاه دستور دادم که هرقدر که ممکن باشددررودخانه‌های جیحون وسیحون که درآن فصل بهارپرازماهی بود زیادتر ماهـی صیدکنند تااینکه مردم از گرسنگی نمیرند.

گفتم که من‌در برج‌ثور به ماوراءالنهر مراجعت‌کردم ودرآن‌موقع آب‌رودهای‌کشورما فراوان‌است وگرچه فصل‌کشت گندم‌گذشته بودولی‌من‌دستور دادم که درآیش، گندم وجوبکارند من میدانستم‌که آب رودخانه‌ها ، تاآخرسرطان فراوان است و بعداز آن‌کم میشود و درنیمه تابستان سطح شطوط جیحون وسیحون بمیزان‌عادی میرسدوتاآن‌موقع امیدوار بودم‌که‌بتوانیم چندآب بمزارع گندم وجو بدهیم و فکرکردم‌که هرگاه گندم و جو بدست‌نیاید از ساقه‌های‌تر آنهامی‌توان برای علوفه چهارپایان استفاده‌کرد (درماوراءالنهر بمناسبت وجود مراتع‌وسیع کشت یونجه برای علوفه چهارپایان مرسوم نبود ولی ساقه‌های سبزگندم وجورا بمصرف تغذیه جانوران‌اهلی علفخوار میرسانیدند. ـ مارسل بریون)

ضمناً دستور دادم کـه در سمرقند و سایر بلاد ماوراءالنهر جار بزنند که گندم وجوبرای بذرخریداری می‌شود و بهای‌گندم‌را هریکصدمن ماوراءالنهر، سه‌مثقال طلاو و بهای جوراهریکصدمن یك‌مثقال‌ونیم طلاتعیین نمودم جارچیها بکسانی‌که غله داشتنداطلاع دادندکه‌هرکس در خانه وقریه‌خود غله‌دارد، می‌تواند ، ازقرار سرانه سی‌من ماوراءالنهر گندم راجهت آذوقه، نگاه‌دارد و بقیه‌را باید بنرخی‌که من تعیین کرده‌ام‌وخیلی‌گران‌تراز نرخ‌گندم قبل‌ازحمله‌ملخ است‌بفروش برساند وگرنه‌خونش هدرومالش مباح خواهدبود. بدستورمن ائمه جمعات و وعاظ ، درمساجد، آیات قرآن را مبنی‌برقدغن احتکاربرای مردم میخواندند ومعنی میکردند تامردم بدانند که درسال قحطی نباید بامیدگران فروشی غله‌را احتکارکرد.

درپیرامون کشورمن فقط‌یك سرزمین بودکه می‌توانست ازلحاظ غله بماکمك‌کند وآن خراسان بشمارمیآمد وچندنفر ازکارپردازان خود را بخراسان فرستادم تاهرقدرکه‌ممکنست غله‌خریداری کنندو بماوراءالنهر بفرستند. حمل‌غله‌از خراسان‌بماوراءالنهر مشکل‌بودبرای این‌که خراسان راه‌ارابه‌رو نداشت‌مگر ازطریق صحرای ترکمان و آنهم‌یك راه‌طولانی بشمار میآمد. ولی مادر ماوراءالنهر راه ارابه‌رو داشتیم و امرکردم که غله را برپشت اسب واستر تامرز ماوراءالنهر بیاورند و بعد منتقل بارابه نمایندکه زودتر بشهرهای مابرسد.

درخود ماوراءالنهر گندم وجو درآیش‌کاشته شد. (آیش یعنی زمینی‌که هر دوسال یك یاسه‌سال یك‌مرتبه درآن کشت می‌شود تااینکه زمین‌برقوت‌باشد وگندم وجو، بخوبی‌ثمربدهدـ مارسل‌بریون) در برج‌ثور وهم‌چنین دربرج جوزا، مزارع گندم و جورا باآب فراوان رودخانه ها مشروب‌کردیم من‌که باخدا عهدکرده‌ام‌که پیوسته درصحرا باشم و اوقات خودرا در شهرها نگذرانم مگربقدر ضرورت برای رسیدگی به‌کارها، در این سال دائم، مزارع را مورد سرکشی قرارمیدادم ونظارت‌می‌نمودم که‌درهمه‌جا، بکشت زارها آب‌بدهندمن فقط بکشت‌گندم‌وجو اکتفا

ننمودم بلکه امر کردم که زارعین هر نوع محصول صیفی ممکن را در پالیزها بکارند چون می‌دانستم هرچه ازمزرعه بدست بیاید و خوراکی باشد بدست مردم برسد ازشدت قحطی میکاهد.

قبل از اینکه آب رودخانه‌ها کاهش یابد در پالیزهای ماوراءالنهر با اینکه فصل مساعد گذشته بود بحکم من کاهو وخیار و باقلا ونخود وانواع سبزیها کاشته شد و پس از این که آب رودخانه‌ها کاهش یافت در برج سرطان بارانی شدید در ماوراءالنهر بارید که خیلی کمك بمزارع کرد و سپس در برج اسد باران تجدید شد.

من عقیده دارم که نزول باران در برج اسد که در ماوراءالنهر کم سابقه است ناشی از مرحمت خداوند بوده وخدا نخواست که سکنه کشورمن از گرسنگی بمیرند و در برج سنبله مزارع گندم و قبل از آن مزارع جو رسید و زارعین مزارع را باسرعت درو کردند چون میدانستند که اگر تأخیر نمایند بارانهای پاییزی نازل خواهد شد و محصول کشت زارها از بین خواهد رفت. غله آنقدر فراوان گردید که قیمت گندم که باعیار یکمد من ماوراءالنهر سه مثقال طلا (سه دینار) بود شد یکمد من ببهای یك دینار ومن دستوردادم که دیگراز خراسان غله خریداری ننمایند.

بارانهای برج سرطان و برج اسد و بعداز آن شبنمهای برج سنبله مراتع ماوراءالنهر را سبز کرد وما توانستیم ایلخی‌هارا که بکشورهای دوردست منتقل کرده بودیم برگردانیم. من اگر در آن سال دست روی دست می‌نهادم و ناظر قحطی می‌شدم و اقدامی برای سیر کردن شکم مردم نمی‌نمودم سکنه ماوراءالنهر از گرسنگی میمردند وقشون من ازبین میرفت.

ولی چون باسرعت دست بکار شدم توانستم جلوی قحطی رابگیرم ونیمه دوم آنسال تارأس خرمن بعد، یکی ازبهترین سالهای ماوراءالنهر بود. وقتی خطر قحطی ازبین رفت ومن آسوده خاطر شدم به تمشیت قشون خود پرداختم. (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) سال قبل در کشور خود ضربتی بزرگ به قشون من زده بود و عده‌ای از برجسته‌ترین افسران و سربازان من بقتل رسیدند یا از کار افتاده ومن میبایید جبران مافات را بکنم و قشون خودرا تقویت نمایم در پاییز وزمستان آن سال، اوقات من صرف تقویت قشون شد وعده‌ای ازجوانان خوش بنیه را وارد قشون خود نمودم و آنهارا واداشتم که فنون جنگی را فرابگیرند درهمان سال در کشور خود رسم استفاده از کبوترهای نامه‌رسان را توسعه دادم چون میدانستم که در جنگ وصلح مفیداست ودرمدتی کم، اخباررا از دورترین نقاط بسمرقند میرساند. دیگراز اقدامات من در آن سال این بود که مسجد متحرك خود را که در سفرها باخویش میبردم، سبك کردم و قطعات آن را طوری ساختند که بسهولت قابل حمل باشد و بتوان باسرعت آن قطعات را سوار و پیاده نمود.

درشبهای زمستان بعداز فراغت ازکارهای خود وقتی به خیمه میرفتم که استراحت کنم در خصوص کشورهائی که درجنوب دریای آبسکون قرار گرفته تحقیق میکردم و از اطرافیان خودمی خواستم که راجع بآن کشورها برایم توضیح بدهند. من راجع بکشورهای مزبور چند کتاب خوانده بودم اما چیزهائی که در کتب مزبور بنظرم رسید مرا اقناع نمیکردند واطلاعات کافی بمن نمیداد من شنیده بودم که درطبرستان، واقع در جنوب دریای آبسکون اقوامی زندگی می‌کنند که پوست ببر و پلنگ و گاو می‌پوشند و تمام عمررا در جنگل میگذرانند و غذای آنها جانوران جنگلی و میوه‌های بیشه است واز هیچکس بیم ندارند وهیچکس هم نتوانسته کشور آنهارا تصرف نماید و دیو سفید که در کتاب فردوسی از آن یادمیشود از آن اقوام بوده است.

من شنیده بودم که در گیلان که کشوری دیگر از ممالك جنوب دریای آبسکون می باشد قومی زندگی می نمایند که غذای آنها برنج است و از برنج آنها بوی مشك بمشام میرسید ودرجهان زنهائی‌زیباتر ولطیف‌تر اززنهای گیلان‌وجود ندارد وشایدچون غذای آنها یك‌نوع برنج می‌باشدکه بوی مشك‌ازآن بمشام میرسد آنقدر زیبا ولطیف‌هستند.

(توضیح ـ مترجم‌از اهالی‌محترم‌گیلان راجع باین برنج پرسش‌کرد ومعلوم‌شد که در گذشته درگیلان یك نوع برنج‌معطر بدست‌می‌آمده که آنرابرنج عنبرین یعنی‌برنجی‌که رایحهٔ عنبر از آن بمشام‌میرسد میخوانده‌اندوشاید منظورتیمورلنگ این‌برنج بوده‌است‌ـ‌مترجم)

شنیده بودم درکشوری دیگرازممالك جنوب دریای‌آبسکون که موسوم است به(طالش) مردانی هستند قوی‌هیکل دارای موهای بلندکه موی‌آنها از زانوشان تجاوز مینماید و پوست جانوران را می‌پوشندو برگوزنهای بزرك سوارمیشوند ویاآنها را بهارابه می‌بندند وروزوشب با سگهای درنده زندگی مینمایند وجثه سگهای آنها باندازه یك‌الاغ است وهیچکس تاامروز نتوانسته آنها را مطیع نماید. من میخواستم بروم وآن‌کشورها راببینم‌ومشاهده کنم‌که آیااقوام مزبور آیا همانطورکه میگویند قوی وزیباهستند یانه وآیاممکن‌است‌که‌کشورهای‌آنان‌رامنضم باقلیم خودنمایم یاخیر؛ درشبهای‌زمستان‌که با اطرافیان خودراجع بقشون‌کشی‌های‌آینده‌صحبت می‌کردم می‌گفتم‌که بعد از این بهرنسبت که‌من جلومیروم باید درقفایم‌کبوترخانه‌هائی بوجود بیایدکه وسیله ارتباط با سمرقندباشد ویکی از مزایای وجودکبوترخانه‌ها این بودکه‌اگرراه بازگشت مرا قطع میکردند ، میتوانستم از سمرقندکمك‌بگیرم‌زیراکسی نمیتواند مانع‌ازعبور کبوتران شود مگربوسیله شاهین ومدتی طول‌داشت‌تااقوام جنوب دریای(آبسکون) بفهمند که بوسیله شاهین میتوان ازعبورکبوتران قاصد ممانعت‌کرد.

پیش‌بینی من برای بهار سال‌آینده این‌بودکه کشورهای‌جنوب دریای(آبسکون)راببینم ودرصورت امکان تصرف‌کنم وازآن‌بگذرم وخودرابه آذربایجـان برسانم.ازآن پس نمیدانستم چه بایدکرد آیا بسوی مغرب بروم‌یاجنوب. اگربسوی مغرب میرفتم میتوانستم خودرابدجله برسانم وبغداد راتصرف‌کنم واگربسوی جنوب میرفتم ممکن‌بود شاه‌منصورمظفری‌پادشاه‌فارس را طوری ادب نمایم‌که‌هرگز جرئت نکند بدیگری‌ناسزا بگوید .

فصل شانزدهم

در کرانه های دریای آبسکون

وقتی فصل بهارفرا رسید پسرم (شیخ‌عمر) را درماوراءالنهر جانشین خودکردم وبا یکصد هزار سوار براه افتادم و درطول مجرای‌قدیم رودخانه جیحون‌که درگذشته بسوی‌دریای آبسکون میرفت پیش رفتم خدا خواست‌که رودجیحون خط سیرخودرا تغییر بدهد وبجای‌اینکه بسوی مغرب برود راه مشرق راپیش بگیرد ووارد ماوراءالنهر شود وگرنه نیمی‌ازکشور ما صحرای‌لم‌یزرع می‌شد(کم‌آبی‌دریای خزرازهمان‌زمان‌که مجرای‌رودجیحون‌تغییر کردشروع‌شد **مارسل بریون)**

ما بطور معمول‌راه‌می‌پیمودیم وبعداز اینکه نزدیك دریای (آبسکون) رسیدیم متوجه جنوب شدیم وناگهان یك‌رود بزرك‌وپر‌آب مقابل مانمایان شد (این رودکه مقابل‌قشون‌تیمور لنگ نمایان‌گردید رود اترك نام دارد ـ **مارسل‌بریون)** خواستم‌سواران خودرااز‌آب بگذرانم ولی متوجه شدم که‌در‌آن فصل‌بهار هرگاه سوارانم بخواهند بآب بزنند همه راآب خواهدبرد. درآنجاکه ما‌بآب رسیده بودیم نه آبادی بود نه انسان ومن‌گفتم بروندوازاطـراف عده‌ای‌از سکنه محلی را بیاورند تا بما بگویندگدارآن رودخانه‌کجاست .

(گدار بروزن غبار، قسمتی ازرودخانه‌است‌که کم‌عمق می‌باشد و سواران یـا پیادگان می‌توانند از آن عبورنمایند ـ **مترجم)**

سواران من عده‌ای‌از سکنه محلی را آوردند وگفتندکه‌گدار این رودخانه سه فرسنگ پائین‌تر می‌باشد ولی‌در اینفصل‌غیر قابل‌عبور است وبایدصبر کردتافصل طغیان بگذرد آنوقت میتوان ازگدارعبورکرد. بعد ازتحقیقی که از سکنه محلی کردم دانستم که طغیان رودخانه لااقل تا پانزده روز دیگـر دوام دارد و اگر تـا آن موقع آب کم شود من خواهم توانست با قشون خوداز آب بگذرم وگرنه میباید‌کناررودخانه درانتظار فروکشیدن‌آب‌باشم. گفتم‌که یك‌سردارجنگی هرقدر باتجربه باشد نمیتواندتمام‌مشکلات وموانع‌راپیش بینی‌نماید ومشکلاتی بوجودمی‌آیدکه‌احتیاج‌بتصمیم فوری دارد. اگر آن منطقه مشجر بودمن‌امرمی‌کردم که درختها را بیندازند وزورق بسازند ووارد رودخانه کنند وروی زورق هاتخته پل‌بیندازند تا سواران من‌از آن عبورنمایند. لیکن درآنجا درخت نبود ودربالا وپائین رودخانه زورق

بقدرکافی یافت نمیشد که بتوان یك پل بوجودآورد زورقهائی‌هم که بدست می‌امد برای‌حمل سواران از یکطرف رودخانه بطرف دیگر فایده نداشت.

من در عوض اینکه خود را در آن منطقه معطل کنم بعد از کسب اطلاع از سکنه محلی وانتخاب چند تن از آنها بعنوان بلد عزم کردم‌که خود را بدهانه رود که وارددریا میشود برسانم چون شنیدم‌که رود درآنجا به ده پانزده شاخه منقسم میشود وشاخه‌های مزبور کوچك وکم آب است ومی‌توان ازآنها گذشت. همینطورهم شد ونزدیك مصب‌آن رودخانه شاخه های متعدد نمایان‌گردیدوسواران من بدون اشکال ازآن شاخه‌ها عبور کردندومارودخانه رادر عقب‌گذاشتیم وبسوی جنوب رفتیم وواردسرزمینی شدیم که ازبهترین مرغزارهای‌ماوراءالنهر سرسبزتر بود ودرآن فصل بهار، درآنجا علف بزیرشکم‌اسبهای‌مامیرسید.

اگر در حال راهپیمائی جنگی نبودیم من می‌گفتم که چند روزدر آن دشت سبز وخرم توقف نمائیم واسبها را در مرغزارها کنند تا بچرند ولی چون بعید نبود که جنك درپیش داشته باشیم من نمیتوانستم اسبها را با چند روزرها کردن درآن علفزار سست‌کنم . مدت‌پنج روز ما از آن دشت مسطح و سبز که مسکن قبایل متعددترکمان‌بود عبورکردیم .گاهی‌بعضی ازروسای قبایل باچند راس بره برسم پیشکش نزدمن می‌آمدند و من انعامی بآنهامیدادم و مرخصشان میکردم.

وقتی از آن دشت وسیع‌عبورکردیم وضع اراضی عوض‌شدوعلفزارجـای خود رابمنطقه مشجرداد .وقتی‌که ما واردمنطقه مشجر شدیم بماگفتندکه آنجاآغاز جنگلی‌است عظیم وانبوه که سردیگر آن متصل بآنطرف دنیا می‌باشد. من میدانستم که جنگل‌مزبور آنقدروسیع‌نیست که انتهای آن متصل بآنطرف دنیا شود معهذا راهپیمائی درآن جنگل‌خطرناك بود چون‌اگر قشون افراسیاب درنیم فرسنگی آن جنگل انتظارما رامی‌کشید ماآن قشون را نمیدیدیم و غافلگیر میشدیم . بطلایه‌های ما دستورداده شدکه خوب مراقب باشند ودرهرنقطه‌که نمیتوان اطراف رادید کسانی رابالای درختها بفرستند تابتوانندازآنجااطراف راببینند ومشاهده‌کنند که آیا سرراه ما دسته‌های سپاهی هست یانه؟

گاهی از دور صدای مرموز بگوش میرسید وبرای ماکه عادت براه پیمائی درجنگل نداشتیم تولید نگرانی میکرد اما بعدازچندروزتجربه حاصل‌کردیم وفهمیدیم‌که جنگل‌صداها را منعکس میکند وصدائی‌که انسان تصور میکند درپنجاه قدمی اوبرخاسته ممکن‌است در یك فرسنگی بوجود آمده باشد .

یك روز قشون من ازیك نقطه مرتفع عبور میکرد تا وقتی که من در پائین بـودم دریا را نمیدیدم ولی بعد ازاینکه بمرتفع‌ترین منطقه تپه رسیدم چشمم بدریا افتاد ومیتوان گفت‌که دریا یکی از عجیب ترین چیزها بـودکه تا آنروز دیدم تا چشم کار میکرد یك پهنه آبی رنگ ومسطح بنظر میرسید وآب آن‌پهنه، درافق بآسمان می‌پیوست‌آسمان‌آبی رنگ بود ودریا آبی رنگ وهردو نامحدود ، منظرهٔ مزبورآنقدر حیرت انگیز بودکه من نتوانستم به راه ادامه بدهم وتوقف‌کردم وبیش از مدت یکساعت حیران آن منظره در زیر پای خود بودم هرکس میخواهد چیزی ببیندکه هرگزفراموش نکند میبآید باسترآباد برود ودریای‌آبسکون را ازآنجاکه من دیدم ببیند تا بفهمدکه چگونه‌آسمان ودریای آبی رنگ ونا محدود، درافق

بهم وصل میشود

درآنروزمن برای اولین مرتبه فهمیدم‌که سپهر، مدور است زیر آسمان مثل یك‌گنبد بزرگ و آبی رنگ بدریا متصل میگردید ولی آنچه من فهمیدم دیگران نفهمیدند و بآن منظره توجه نکردند بعدازعبور ازآن منطقه بجائی رسیدیم که گفتند هرگاه بخواهم بعراق عجم بروم میتوانم ازآنجا بسوی جنوب عزیمت نمایم درآنجا گردنه‌ای بود بارتفاع دوهزاروپانصد ذرع ومن برای رفتن بعراق عجم میباید برآن گردنه صعود کنم وآنگاه در طرف دیگر نزول نمایم. لیکن‌من نمیخواستم درآن موقع راه عراق عجم را در پیش بگیرم وترجیح میدادم‌که بسوی مغرب بروم .

باران شروع شدوطوری باران میبارید که طوفان نوح را بخاطر میآورد وشدت ودوام باران مانع از راه پیمائی ما شد وناگزیر توقف‌کردیم و اسب ها را زیردرختان قراردادیم مدت چهارروزبدون انقطاع باران میبارید وجنگل ازمه تاریك‌بود. اگر درآنموقع یك‌قشون بما حمله میکرد دراندك مدت ما را ازپا درمی‌آورد زیرا براثر شدت و دوام باران توانائی ومقاومت نداشتیم بعدازچهار شبانه روز، باران قطع شد وآفتاب دمید وهوا درمدتی‌کمتراز نیم روز چنان‌گرم‌گردید که مردان ما مجبور شدند لباس از تن‌بدرکنند دانستم‌که وضع‌هوا در آن‌منطقه چنان است وتا وقتی باران میبارد هواسرد میشود همینکه باران قطع‌گردید حرارت بوجود می‌آید ولو در فصل زمستان باشد .

پس ازقطع باران براه پیمائی ادامه دادیم تا آنجاکه وارد سرزمین مردان بلندقامت وگاوهای تنومندکه موسوم است به‌طبرستان شدیم مردان وزنان طبرستان درتمام‌عمردرجنگل زندگی میکنند وبعضی ازآنها برنج میکارند وبرنج آنجا قرمزرنگ میباشد مردهای‌طبرستان گیسوی بلند دارندولباس‌آنهاازپوست جانوران است وهریك ازآنان یك‌تبربردوش‌میگذارند زیرا درجنگل، تبر پیوسته مورد احتیاج میباشد وبوسیله تبر درختان را میآندازند ودرنقاط انبوه جنگل بوسیله تبر راه را می‌گشایند هنگامی هم‌که جانوری بآنها حمله‌ورمیشود باتبر آن‌حیوان را بقتل میرسانندآنهائی‌که تبر بردوش نمی‌نهادند یك منتشا روی شانه قرار میدادند ومنتشای‌آنها بقدری خطرناك‌بودکه می‌توانستند بایك ضربه منتشا یك ببر رابهلاکت برسانند.درطبرستان شیر وببرزندگی می‌کند اما شماره ببرها بیشتر ازشماره شیران می‌باشد ودر بعضی از نقاط طبرستان ببر بقدری فراوان است‌که ما درسمرقندآن اندازه‌گربه نداریم .

زنهای طبری هم‌مثل مردها بلند قامت هستند وباگاوها صحبت می‌کنند وسوارگاو می شوندگاودرطبرستان مانند اسب است درکشورهای دیگر . من‌متوجه شدم‌که زنهای‌طبرستان نه فقط باگاوها صحبت می‌کنند بلکه زبان پرندگان را هم میدانند ومی‌توانند با طیورجنگل تکلم نمایند در قدیم سلیمان میتوانست باجانوران صحبت‌کند وزنهای طبرستان چون سلیمان قادرند باجیوانات مکالمه نمایندزبان سکنهٔ طبرستان‌فارسی است‌ولی یکنوع فارسی‌شگفت‌انگیز که فارسی زبانان دیگر ازجمله من، نمیتوانندآنرا بفهمند.

سکنه طبرستان عقیده دارندکه از نژاد دیو هستند واسم تمام امرای طبرستان دیو است وبرخی از آنان خودرا سلالهٔ دیوسفید میدانند من بعد از اینکه وارد طبرستان شدم متوجه‌گردیدم‌که صلاح برآنست‌که روابط ما وسکنه محلی دوستانه باشد من فهمیدم‌که هرگاه

بین ما وسکنه محلی مناسبات خصمانه بوجودبیاید خطری بزرگ برای ماتولید خواهدگردید وطبریها ازمن وقشونم لمیترسیدند ومثل‌این بودکه قشون مرا بحساب نمی‌آورند.

اگر من درآن سرزمین جنگلی‌یا منطقه طبرستان می‌جنگیدم ممکن بود تمام‌آنها بر سرما بریزند وقشون ما را از بین ببرند لذابامرای طبرستان فهماندم‌که درآنجا من باکسی سرجنگ ندارم ومسافری هستم‌که ازآن سرزمین عبور میکنم وجزآذوقه‌وعلیق برای‌سربازان ودواب، چیزی نمیخواهم امرای طبرستان هم هرقدرآذوقه وعلیق‌که میخواستم در دسترس ما میگذاشتند لیکن درطبرستان گندم یافت نمی‌شد وسربازان من میبایند مثل سکنه محلی برنج سرخ رنگ را تناول نمایند علاوه بر برنج سرخ رنگ نیشکر درطبرستان فراوان بود وسکنه محلی نیشکر را میشکافتند وشیره‌ای راکه درجوف‌آن بود بیرون میآوردند وبا برنج سرخ‌رنگ میخوردند.

گاوهای طبرستان بقدری بزرگ هستندکه تولید وحشت میشد وجز زنهای طبری‌کسی نمیتوانست ،آن‌گاوها نزدیك شود. زن‌ها، خوب زبان‌گاوهارا میدانند ومی‌توانند با آن ها تکلم‌کنند وآن جانوران را رام می‌نمایند لیکن مردهای طبرستان نمیتوانند به‌گاوها نزدیك شوند وهمینکه مردی بیك‌گاو نزدیك میشود مورد حمله قرارمیگیرد وبقتل میرسد یکی از مناظر دیدنی طبرستان جنگ گاوهای نراست وگاوهای نررا زنها بسوی میدان جنگ میبرند زیرا بطوری‌که‌گفتم مردها نمیتوانند به‌گاوان نر نزدیك‌شوند زن‌ها، گاوهای نر را بطرزی بسیار شکیل مزین مینمایند آنگاه‌آن ها را بمیدان جنگ‌میاورند ودوگاونر بهم حمله ور می‌شوند وپس از چند دقیقه یکی ازآنها برزمین میافتد ودیگر برنمی‌خیزد وگاهی هردوگاو بر اثر جنگ بقتل میرسند.

یك روز، ازمنطقه‌ای‌کنار دریا عبورمیکردیم ومن‌مشاهده‌کردم‌که درآنجا مقدارزیادی استخوان های سفید رنگ مشاهده می‌شودکه همه استخوان انسان است ازسکنه پرسیدم‌که آن استخوان هاچیست وبرای چه اموات را دفن نکرده‌اند وگذاشته‌اند تااجسادبپوسند واستخوان ها باقی بماند سکنه محلی جواب دادندکه‌آن استخواها از دزدان دریائی است وچهار سال‌قبل عده‌ای‌کثیر از دزدان دریائی جزء اقوام‌کوتاه قدکه درشمال دریای آبسکون زندگی می‌کنند با بیست‌کشتی بزرگ وکوچك به طبرستان حمله‌ور شدند ودرهمان نقطه قدم بساحل نهادند سلاح‌آنها شمشیرونیزه وتیروکمان بودومردان طبری با تبر ومنتشا بآنان حمله‌ور گردیدند وعده‌ای‌کثیرازآنها راکشتند وبقیه از هول جان ، گریختند وخود را بکشتی ها رسانیدند و مراجعت‌کردند ازآن موقع، تا آن روز، هیچ دزد دریائی جرئت نکردکه بآن منطقه نزدیك شود سکنه طبرستان بعد از اینکه دزدان دریائی راکشتند لاشه آن‌ها را دفن نکردند تا این که بپوسد و آن استخوان‌ها از اموات مزبور باقی مانده است.

من درطبرستان، شهربزرك ندیدم وشهرهای‌آن‌کشور کوچك است ودرتمام شهرها مثل اصفهان‌مجرای‌فاضل‌آب‌وجودداردزیرادر طبرستان نمیتوانند برای‌رفع بعضی ازاحتیاجات چاه حفرنمایند زیراپس ازاین‌که باران شروع شودآب درچاه بالا میآید بطوری‌که‌آب‌چاه‌باسطح زمین‌موازی میشودبهمین جهت درآنجامثل‌اصفهان، مجرای فاضل‌آب‌بوجودآورده‌اندوتمام‌مجرا های فاضل‌آب منتهی‌برودخانه هامیشودوازآنجا بدریامیریزد.

درامتداد سواحل‌دریای (آبسگون)استخوان جانوران‌بزرك دریائی‌دیده‌میشود. درهمان موقع‌که من درطبرستان بودم لاشه یك ماهی بدون فلس وحرام بساحل افتاد ومن‌گفتم‌که لاشه ماهی رااندازه بگیرند و معلوم شد که طول ماهی شش ذرع است. سکنه طبرستان، ماهی های بدون فلس راتناول نمیکنند نه ازلحاظ این‌که‌آن راحرام میدانند بلکه بدین مناسبت که از طعم نامطلوب آن نفرت دارند و در عوض ماهی های فلس داررا بمقدار زیاد صید و تناول میکنند.

وقتی من وارد طبرستان شدم فصل صید ماهی گذشته بود، معهذا انواع‌ماهیهای‌کوچك فلس داررا صید میکردند ودربازارها بقیمت بسیار ارزان بفروش میرسانیدند. سکنه‌طبرستان دارای دوجنگل هستند یکی جنگل طبیعی‌که شیرو ببر وخرس درآن زندگی میکنندودیگری، جنگل مصنوعی‌که ازدرختهای نارنج وترنگ بوجودآمده است.

(**توضیح** ــ ترنگ همان است‌که ما امروزبنام پرتقال میخوانیم ومترجم ناتوان این سرگذشت نمیداند‌که کلمه پرتقال ازکجا بفارسی راه یافته وآیااین کلمه را پرتقالی‌هاباخود بایران‌آورده‌اند یانه، ولازم است بعرض برساند‌که دراروپا پرتقال رابنام (اورانژ) میخوانند که همان نارنج‌یانارنگ خودمان‌است وپدران مادرقدیم‌به‌پرتقال میگفتندترنگ‌که اعراب‌آنرا مبدل‌به (طرنج) کردند. مترجم)

درطبرستان آنقدرترنگ ونارنج هست‌که مردم نمیتوانندمیوه درختهارابچینند ووقتی ماواردطبرستان شدیم بااینکه مدتی ازفصل میوه های مزبورمیگذشت مقداری زیاد نارنج های زرد وسرخ برشاخه درختان دیده میشود. سکنه محلی‌به سربازان من می‌گفتند که نارنج هارا بچینند وبخورند مشروط براینکه شاخه درختهارا نشکنند. مادر ماوراء النهر نمونه‌آن میوه ها راداریم ودرآنجا ترنگ ونارنج تحفه است ودرفصل زمستان بدست میآید وبه بهای‌گزاف در بازار سمرقند فروخته میشود. امادر طبرستان آنقدر ترنگ ونارنج فراوان است‌که خریدار ندارد وصاحبان درخت های ترنگ ونارنج ازدیگران درخواست میکنند‌که میوه اشجارآنها رابچینند وبخورند وچون سکنه محلی قادربمصرف آن همه نارنج نیستند خروارها ازآن را میفشارند وآب نارنج رادردیگ های بزرك میجوشانند تا وقتی غلیظ شودوبعدازغلظت بشکل یك ماده سیاه رنگ درمیآید وآن ماده بقدری ترش است‌که اگرذره‌ای ازآن را روی زبان بگذارند زبان رامیسوزاند وسکنه طبرستان آن‌ماده سیاه رنگ راچاشنی غذا میکنند عده‌ای ازسکنه طبرستان داروفروش هستندزیرا درطبرستان گیاهان طبی‌فراوان است وپیرمردی‌برای من حکایت میکرد‌که درطبرستان بیست هزارنوع‌گیاه طبی‌هست.

من متوجه شدم‌که‌آن پیرمرد اغراق میگوید ولی اگر در طبرستان هزار نوع گیاه طبی باشد بازهم بایدآن‌کشوررا مرکزداروی دنیادانست. گیاههای طبی طبرستان بعدازخشك شدن بعراق‌عجم ارسال می‌گردد ودربسیاری ازشهرهای عراق عجم هردارو که بدست بیاید از طبرستان فرستاده شده‌است.این راباید بنویسم‌که سکنه طبرستان بااینکه هزار نوع دارو در دسترس دارند ناخوش نمیشوند مگردرجنگل های بدآب وهوا .

درجنگل هائی‌که آب وهوای خوب دارد هیچکس بیمارنمیشود مگرهنگام مرك و عمر سکنه جنگلهای خوش‌آب وهواطولانی است. اما درجنگلهای بدآب و هوای طبرستان بیماری

تب نوبه دار، مردم راازپا درمیآورد وسکنه طبرستان ازبعضی ازجنگلها طوری میترسند که هرگز قدم بآنجا نمیگذارند زیرا میدانندکه اگربآنجا بروند بمناسبت اینکه بدآب‌وهوامیباشد دچاربیماری خواهند شد وعمرشان کوتاه خواهدگردیدوبهلاکت خواهندرسید وماهم‌ازسکنه‌محلی پیروی‌کردیم وازآن جنگلهای بدآب وهواعبورننمودیم.

درمنطقه‌ای موسوم به (چهل‌دره) واقع درطبرستان بمن‌گفتندکه هرگاه میل داشته‌باشم می‌توانم راه‌جنوب راو(قصرخان) رامشاهده‌کنم‌و(قصرخان) یکی‌ازقلاع‌بزرك واصلی(اسماعیلیه) است. من‌اسم اسماعیلیه رابدفعات شنیده ودرکتابها خوانده بودم‌ومیدانستم‌که‌اسماعیلیه)فرقه‌ای هستند ازفرق، شیعه. این‌فرقه در سیصدسال قبل از آن تاریخ تحت ریاست مردی باقدرت بنام (حسن صباح) قرارگرفت وآن مرد درمنطقه‌ای‌واقع درجنوب (طبرستان) باسم (الموت)ده‌ها قلعه ساخت وپیروان خود رادرآن‌قلاع‌جاداد وگفت‌که نباید بهیچیك‌ازواجبات شرع‌عمل‌کنند ویگانه امرواجب درمذهب اسماعیلیه اینست‌که بدون چون وچرا ازاوامر (امام) یعنی رئیس مذهب (اسماعیلیه) پیروی نمایند ویك اسماعیلی درتمام عمرازلحاظ شرعی هیچ تکلیف ندارد غیرازفراگرفتن علوم. وسیله‌ای‌که حسن‌صباح برای پیش‌بردن بدعت خود اندیشید عبارت بود ازترور وعده‌ای ازپیروان خود را مأمور میکردکه به‌کشورهای مختلف بروند وهرکس راکه مخالف بدعت اومی‌باشد بقتل برسانند.

(توضیح ـ تیمورلنگ نویسنده این سرگذشت ازمذهب اسماعیلیه اطلاعی بجزآنچه در افواه‌یاکتابهای آن‌زمان بودنداشته ونبایدهم ازمردی‌چون اوانتظارداشت‌که راجع به‌اسماعیلیه تحقیق‌کرده باشد ومترجم‌هم نمیتواند دراین‌جا، درخصوص مذهب اسماعیلیه،قبل‌از حسن‌صباح ودرزمان او، وبعداز وی، توضیح‌کافی بدهدچون خارج ازموضوع سرگذشت تیمور لنگ است ودرهرصورت خوانندگان نباید تصورنمایند آنچه‌که تیمورلنگ راجع‌به (اسماعیلیه) می‌گوید واقعیت دارد ـ مترجم)

حسن صباح تمام احکام اسلام حتی نماز رانسخ کرد وگفت یگانه تکلیف واجب اسماعیلیان تحصیل علم است وغیرازاین تکلیفی ندارندبعدازحسن صباح بازماندگان او، بجای وی (امام) شدند وبدعت حسن راادامه دادند ومدتی حکومت‌کردند وعوامل آنها، همچنان مخالفین فرقه اسماعیلیه رانابود میکردند تااین‌که جدمن (هلاکوخان)، تقریباً دریکصدسال قبل از این به‌منطقه (الموت) حمله‌کرد و تمام قلاع اسماعیلیه را جزیك قلعه گرفتو ویران نمود.

آن قلعه‌که مقابل جدمن مقاومت‌کرد موسوم بودبه (قصرخان)که مدتی پایداری نمود ولی بعدازده‌سال وبروایتی یازده‌سال سکنه گرسنه وبرهنه آن، تسلیم شدند وهمه‌ازدم تیغ گذشتند (قصرخان)، آن‌قدر محکم بودکه نتوانستندآن راویران نمایند لذاباقی ماندولی‌دیگر دیگرکسی درآن‌زیست نمیکند. من خیلی‌میل داشتم‌که بروم‌وقلعه (قصرخان) رابه‌بینم ومشاهده کنم قلعه‌ای‌که جدمن (هلاکوخان) نتوانست آن را ویران نماید چگونه است.

(همانطورکه قبلاگفتیم تیمورلنگ اصرار داشت که خود را از فرزندان چنگیز معرفی کند در صورتی که از نسل چنگیز نبود و بهمین جهت (هلاکوخان) را که از فرزندان چنگیزبوده، جدخود معرفی مینماید ـ مارسل بریون).

ولی نمیتوانستم به تنهائی یا باعده‌ای محدود بآنجا بروم زیرا ممکن بود مرا بقتل برسانند واگرمیخواستم قشون خودرا به (الموت) ببرم میباید ازگردنه‌ای باسم (سیاله) بگذرم تا به الموت برسم وگردنه سیاله گردنه‌ایست‌که فقط قاطر ازآن عبور میکند ویك قشون‌چون سپاه من قادر نیست ازآن‌گردنه‌که‌کور راه آن ، ازکنار دره‌ای به عمق پانصد ذرع میگذرد عبور نماید بهمین جهت من از مشاهده قلعه مستحکم اسماعیلیه که بعد از سیصد سال هنوز برجاست صرفنظر کردم وبراه خود بسوی مغرب ادامه دادم .

خط سیر قشون من همچنان جنگل بود ومن‌کماکان بااحتیاط زیاد ازآن‌جنگل‌بزرگ که پایان نداشت عبور مینمودم تا اینکه بسرزمین قوم‌گیل یا گیلان رسیدم . مردم سرزمین گیل با مردم طبرستان فرق دارند ومثل‌آنها درشت استخوان وبلند قامت نیستند و بااینکه مسلمان می‌باشند یك‌رودخانه بزرگ را باسم سفید رود که از سرزمین گیل میگذرد خدای خود میدانند وعقیده دارند همه چیزآنها راخدای مزبورمیدهد (مأخذ این عقیده تیمورمعلوم نیست ولی درهرحال طبق نظریه علمی جغرافیا دان ها و دانشمندان زمین‌شناس این عصر سرزمین‌گیلان، از سفید رود بوجود آمده ورسوب‌آبهای سفید رودگیلان را بوجودآورده و شاید مردم قدیم‌گیلان با اینکه از حقیقت علمی اطلاع نداشتند عقیده داشتند که همه چیز آنها ازسفید رود است ــ **مارسل‌بریون**) سفیدرود، رودخانه‌ایست بزرگ ووقتی ما به‌گیلان رسیدیم دوره طغیان سفید رود تمام نشده بود وسفیدرود نزدیك دریای آبسکون ده پانزده شاخه میشود وبدریا میریزد از شهرهای بزرگ‌گیلان شهررشت‌است وکرسی‌سرزمین‌گیل‌شهری است باسم (لاهیجان) واقع درمشرق دهانه سفید رودکه بدریا میریزد وازلاهیجان اگربسوی دریا بروند بیك بندر میرسند باسم (گوتم) که بزرگترین‌بندر دریای‌آبسکون است ووقتی من بآنجا رسیدم مشاهده‌کردم‌که بیش از دویست‌کشتی درآن بندر دیده میشود وآنها کشتی‌هائی بودکه ازچهارسمت ببندرگوتم می‌آمد وکالای سرزمین‌گیل را بکشورهای مختلف حمل‌میکرد (بندرگوتم واقع درمصب سفیدرودکه بزرگترین بندر شمال ایران بود امروز وجود ندارد ــ **مارسل بریون**)

درسرزمین‌گیلان آنقدر ابریشم بدست می‌آیدکه برای مصرف دنیا کافی‌است ودرسنوات بعد من درهرمنطقه ازجهان‌که پارچه ابریشمی دیدم‌معلوم شد ابریشم‌گیلان است بعد ازابریشم گیلان‌که بتمام دنیا میرود بزرگترین کالائی‌که از سرزمین‌گیل صادر[1] میگردد برنج است من درگیلان برنج عنبرین را خوردم وازبوی خوش آن برنج لذت بردم وامرکردم مقداری از آن برنج را بوسیله‌کشتی ازبندرگوتم به ماوراءالنهر بفرستندکه درآنجا کاشته شود.

ای‌کسی‌که سرگذشت مرا میخوانی بدان من‌که امیر تیمور فرزند چنگیز هستم و جهانیان از شنیدن نام من بلرزه درمی‌آیند ازسرزمین‌گیلان گریختم وآنچه مرا وادار بفرار کرد زنهای زیبای‌گیلان بود درهیچ نقطه‌ای از دنیا زن هائی بزیبائی زن های‌گیلان ندیدم واگر بگویم گیلان یك بهشت است پرازحوری‌سخنی‌بگزاف نگفته‌ام تمام زنهای گیلان سفید چهره وسفیدپوست‌ودارای چشم وابروی سیاه یاچشم های‌آبی رنگ هستند وهمه فربه میباشند.

درگیلان بمن گفتندکه‌سفیدی وزیبائی‌وخوبروئی زنهای‌گیلان ازاین‌است‌که‌غذای‌آنهارا برنج‌وماهی‌تشکیل‌میدهد پس‌چرا مردهای‌گیلان‌که مانند زنها برنج وماهی میخورند آن‌گونه

سفید وزیبا نیستند من تصورمیکنم درسرشت زن هـای گیلان چیزی هست که درسایرزنها وجود ندارد و بهمین جهت آنها را ازتمام زن‌ها زیباتر میکند .

وقتی واردگیلان شدم فهمیدم بپای خویش وارد سرزمینی شده‌ام که عرصه نابودی من و سربازانم خواهدگردید چون من وسربازانم راپابند عیش وکسب لذت خواهدکرد سال هاقبل ازآن تاریخ بطوری که گفتم با خدا عهدکردم که هرگز درشهرها توقف ننمایم مگر برای امور ضروری کشورداری آنهم برای مدتی کوتاه. من با خدا عهدکرده بودم که پیوسته درصحرا و بیش سربازانم بسربرم وهرگز، تن را معتاد به عیش ننمایم واز معاشرت بـا زن‌ها بپرهیزم مگر زن هائی که درماوراءالنهر داشتم چون میدانستم که عادت بعیش وآمیزش با زنها یك مـرد جنگی را آنقدر ذلیل میکندکه نابود میگردد .

ولی در سرزمین گیلان، زنهای زیبای آنجا من وسربازانم را وسوسه میکردند واگرمن مطیع وسوسه نفس میشدم ودرگیلان توقف می نمودم ارزش جنگی خود را از دست می دادم و سربازانم نیز مثل من سست وزبون می‌شدند و ارزش جنگی را از دست میدادند این بـودکه که عزم‌کردم مدت توقف خود را درگیلان بسیارکوتاه‌کنم وبـرای اینکه زن‌های فـریبنده (گیلک) سربازان مرا سست نکنند، انظباتی دقیق‌را درقشون خودبرقرار نمودم واردوگاه را در محلی انتخاب کردم کـه دور از شهرهای بزرگ سرزمین گیل باشد تا اینکه مرد ها برای دیدار زنها بشهر نروند .

(لاهیجان) کرسی سرزمین گیلان است اما درآن کشور، یك شهر بزرگ دیگر نیزهست باسم (اسپهبدان) (این‌شهر هم مانند شهر کوتم ازبین رفته و امروزه درگیلان وجود ندارد ــ مارسل بریون) .

وقتی من وارد شهر اسپهبدان شدم مشاهده‌کردم که مرد وزن و کودك سفیدپوش هستند معلوم شد درآن شهر، مرد وزن، از روزی‌که بدنیا می‌آیند تا روزی‌که ازجهان میروند جز لباس سفید نمی‌پوشند وفقط روی بسترسفیدرنگ میخوابند اگر سرزمین گیلان را یك‌سرزمین پر ازحوری بخوانیم شهر اسپهبدان قشنگترین غرفه‌آن میباشد درآن شهر مردها نیز مثل‌زنها زیبا هستند ودرکنار حوریان مانند غلمان بشمار می‌آیند از عجائب شهر اسپهبدان اینست که من درآن شهر یك مرد یا زن را ندیدم‌که دارای چشمهای سیاه باشد وتمام سکنه شهر، ازمرد وزن وکودك چشم های آبی رنگ داشتند وبمن گفتندکه سکنه شهر، بابیگانه وصلت نمی‌کنند و فقط باکسانی وصلت می نمایند که اهل اسپهبدان باشند بهمین جهت نژاد خارجی وارد آن شهر نمیشود وچون نژاد بومی دارای چشم های‌آبی‌است لذا مرد وزن دارای چشم های آبی رنگ هستند .

دیگر اینکه بمن گفتندکه درقدیم درآن منطقه امرائی بسرمیبردند موسوم به‌اسپهبدان و اسم شهر اسپهبدان از نام‌آنها گرفته شده است شغل سکنه شهر اسپهبدان پرورش‌کرم ابریشم وبافتن پارچه های ابریشمین بود ودر تمام شهریك کشاورز برنج‌کاریافت نمی‌شد. درآن شهر، مرد وزن واطفال، بدون استثناءکرم ابریشم را پرورش میدادند ومردها وزنها پـارچه های ابریشمین میبافتند. من برای‌تماشا بکارگاههای بافندگی آنها رفتم‌وزنهای حورسرشت راپشت دستگاه های بافندگی دیدم ومشاهده‌کردم‌که با پنجه های خود پرنیان می بافند وهر دفعه‌که

قدم بیك کارگاه بافندگی گذاشتم دردل تصدیق کردم زن هائی که پرنیان می‌بافند ازحریری که از زیر دست آنها بیرون می‌آید زیباتر بودند وهربار بیاد گفته مولوی افتادم که در کتاب مثنوی خود میگوید «مصنوع از صانع زیباتر است» واگر سراینده مثنوی حیات داشت من او را از (قونیه) به‌گیلان وشهراسپهبدان میفرستادم تاوارد کارگاه‌های بافتن پارچه‌های ابریشمین شود وببیند که درآنجا صانع، از مصنوع زیباتر میباشد زآنچه ازپنجه هـای زنان اسپهبدان بیرون می‌آید گرچه قشنگ و نرم ولطیف است اما روح ندارد ودارای چشم نیست تا انسان را بنگردلیکن آنهائی که آن پارچه ها را میبافند روح دارند وچشم های آبی رنگ آنان‌را نباید نگریست برای اینکه مردسلحشوررا منقلب میکندواوراازجنگ بازمیدارد .

من در اسپهبدان بیش از دو روز توقف نکردم و آنـگاه با قشون خـود براه افتادم تا از سرزمین گیلان دور شوم چون بیم داشتم اگر توقف من درآنجا ادامه پیداکند، وسوسه نفس، اختیارم را بگیرد ومرا وادار به‌عیش‌وتن پروری نماید. پس از خروج ازگیلان، بسوی سرزمین (طالش) یا (طلشان) براه افتادم تا مردانی راکه میگفتندنیرومندترین مردان کشور های اطراف دریای آبسکون هستند ببینم و بفهمم کـه آیا می توانند با مـن پنجه در پنجه بیندازند یا نه .

وقتی‌وارد طالش شدم‌خودرادرکشوری یافتم که‌باسایر کشورهای جنوب دریای (آبسکون) خیلی فرق داشت . مردان وزنان طالش، بلندقامت وتنومند بودند ودرآن فصل که من‌آنهارا دیدم تقریباً بیش‌ازسترعوت‌لباس نداشتندوبمن‌گفتندکه در فصل زمستان چرمینه بوش‌می‌شوند صدای مردان طالش آن‌قدر رسابودکه وقتی دردامنه‌کوه میایستادند بـامردی‌که در دامنه‌کوه دیگرقرار داشت صحبت می‌کردند. ازشگفتیهای سرزمین طالش سگ‌های بزرك و تنومندآن است که دیدم آنهارابارابه می‌بندند وسگ‌ها، مثل اسب ارابه هاراجمل می‌کنند. درکشورطالش گوزن زیاد بود وسکنه محلی، در فصل زمستان گوزن‌ها رانیز بارابه مـی‌بندندوازآنها بار می‌کشند. لیکن درآن فصل‌که من درطالش بودم، گوزن‌ها رارهاکردندکه بجنگل بروندودر فصل بهار وتابستان ازگوزن‌ها بارکشی نمی‌نمایند. در طالش شهری دیدم باسم (خشم) و آن شهرامیری داشت موسوم به(داعی). (این شهرمثل بعضی ازشهرهائی‌که درصفحات قبل ذکرشد ودرگیلان بود، امروزوجود ندارد ـ **مارسل‌بریون**)

داعی وقتی شنید،که من بشهراو نزدیك می‌شوم باستقبالم‌آمد وقبل از این‌که واردشهر شوم، مقابل پایم‌گاو ذبح‌کرد. شهر(خشم) شهری‌کوچك بود وخانه‌هائی داشت‌که سقف آنهارا باسفال‌مفروش‌کرده بودند وهنگام صرف غذا،گوزن بریان برای من‌آوردند. بعدازصرف‌غذا، به(داعی)گفتم چندتن ازمردان نیرومند طالش را احضارکن تاباآنها پنجه درپنجه بیندازم (داعی) اظهارکردای امیرازاین‌کار خود صرفنظرکن چون اگر تو آنهارا مقهور نمائی چیزی بربزرگی تو افزوده نخواهد شد ولی اگر آنها ترا مقهور نمایند سبب سرشکستگی‌من‌میشود که چرا مهمان بزرگوار وعزیز من مقهورگردیده است .

گفتم ای‌نیك‌مرد، منظور من این است‌که خودرا بیازمایم وبدانم آیانیروی من باقی مانده یاازبین رفته است. (داعی) دستورداد که دوتن ازمردان نیرومند رابیاورند وآنهاکـه سینه‌های برجسته وبازوهای سطبرداشتند آمدند. یکی ازآنها، همقدمن بود و دیگری قدری کوتاه‌تر. من‌جبه‌ای راکه‌درتن داشتم بیرون آوردم که‌آزادترباشم وبمردی‌که همقدمن‌بوداشاره

کردم که نزدیك شود .

ازاوپرسیدم آیا می‌توانی بامن صحبت کنی؛ آن مرد بزبان طالشی که نوعی از زبان فارسی است گفت آری می‌توانم باتوصحبت کنم. گفتم توتصورنکن که من امیرهستم ومرامردی همطراز خود تصورنما وتاآنجاکه زورداری بکوش که پنجه مرا مقهورکنی. بعدپاها راچپ و راست گذاشتم وپنج انگشت رادرازکردم وانگشتان آن مرددر انگشت‌های من جاگرفت . رسم پنجه افکندن این است که یکی ازدوحریف باید دست دیگری راطوری از طرف چپ یاراست خم کند که بمحاذات زانوی اویازانوی حریف برسد ودرآن موقع مردی که دستش تازانوخم‌شده، مغلوب است .

مردی که بامن مبارزه میکرد میکوشید تادست مراخم کند ولی از عهده برنیامد ومن رفته‌رفته برفشارم افزودم ودست آن مرددرحالی که بشدت نفس میزدخم‌شد تانزدیك زانوی او رسیدوغریو ازتماشاچیان که عده‌ای ازسکنه شهروجمعی ازافسران من بودند برخاست. مرد طالشی بعداز این که پنجه‌اش رهاشدگفت ای‌امیر، توخیلی زورداری ومن چندسکهٔ زرباودادم وآن مردخوشوقت گردید .

آنگاه خواستم بامرد دیگرپنجه درپنجه بیندازم ولی‌آن مردگفت ای امیر، زوررفیق من‌خیلی بیش ازمن است وتو،چون اورا مقهورکرده‌ای مرا بطورحتم مغلوب خواهی نمودمن باتوپنجه درپنجه نخواهم انداخت. باوهم چندسکه‌زردادم وهردورا مرخص کردم .

ازچیزهای دیدنی سرزمین طالش، عبارت بود ازدرخت‌هائی که هریك بیش ازچندبرگ طولانی وعریض نداشت، وازبعضی ازآنها یك‌خوشه آویخته بود ودرهرخوشه، نزدیك بدویست یاسیصدمیوه سبزرنگ مشاهده‌می‌شدوهریك شبیه‌بودبه‌یك‌خیارباریك وبمن گفتندکه آن‌درخت‌ها باسم شجره (موز) خوانده می‌شود وهردرخت، یکسال عمردارد وبعداز این‌که میوه داد خشك می‌شود وازبین میرود وسکنه طالش پوست ساقه درخت‌مزبور رابااندازه‌کف دست قطع‌میکردند ودرزمین میکاشتند ویك‌درخت موزدیگرسبزمی‌شد وبعداز یکسال میوه میداد .



فصل هفدهم

چگونه بغداد را مسخر کردم

مدت توقف من درطالش زیاد طول نکشید زیراوقت نداشتم که درآن کشور توقف کنم و اگر توقف مینمودم فصل قشون کشی میگذشت ومیخواستم خودرا به‌بغداد برسانم و سرزمینی را که (هلاکو) تصرف کرده‌بود تصرف نمایم. اگرازطالش، مستقیم‌بسوی بغداد میرفتم با کوه‌هائی مواجه می‌شدم‌که عبور ازآنها امکان نداشت ومیباید ازطالش‌بسوی مشرق برگردم وازکنار دریای آبسکون بگذرم وخودرا بقزوین برسانم وبعد. راه‌بغداد راپیش‌بگیرم به(داعی)امیر شهر(خشم)گفتم هرموقع‌که احتیاج بکمك‌داشت بمن‌مراجعه‌نماید وبداندکه من‌بزودی‌بکمکش خواهم شتافت واگرنتوانم برای‌کمك اوبیایم‌یکی ازسردارانم راباعده‌ای سربازبکمك‌اوخواهم فرستاد . با اینکه طالش بطورمستقیم در سرراه‌ماوراء النهر وخوارزم نبود درآنجانیزدوبرج کبوترخانه بوجود آوردم تابوسیله‌کبوتر قاصدبا(داعی) ارتباط داشته‌باشم.

آنگاه قشون من براه‌افتاد وازطالش مراجعت‌کردم ودرطول‌سواحل دریای (آبسکون) راه مشرق وجنوب راپیش‌گرفتم وازمنطقه موسوم به(شفت) گذشتم وعازم قزوین شدم. مسافرت من از(شفت) تا (قزوین) وازآنجا تاکرمانشاهان وازکرمانشاهان تا ساحل رود دجله بدون واقعه‌ای‌که قابل‌ذکر باشد ادامه داشت. درراه من‌چندین شهر وجودداشت وامرا وحکام آن بلاد وقتی‌مطلع می‌شدند که من‌نزدیك شده‌ام، باستقبالم‌می‌آمدند وباتکریم از من‌پذیرائی می‌نمودند ومن هیچیك از آنها رامجبورنمی‌نمودم که ازمن میهمانداری‌کنند فقط برای‌قشون خود سیورسات میخواستم ومی‌گفتم‌که بهای خواربار وعلیق‌را عادلانه محسوب نمایند امرائی که در سر راه من بودند اهمیت نداشتند ودارای‌بضاعت زیادهم نبودند.آنها نمیتوانستندحتی یکروز متحمل هزینه غذا وعلیق قشون من شوند ومن‌آنهارا مطمئن میکردم‌که حتی یك درهم برایگان از آنها نخواهم‌گرفت‌فقط از آنها میخواستم‌که درکشورشان‌کبوترخانه بوجودبیاورم وچند نفر ازمردان من عهده‌دار اداره‌کبوترخانه‌ها باشند.

لزومی‌نداشت‌بآنها بگویم‌که‌اگرنسبت‌بآدم های‌من‌سوء قصدبشودجان ومال‌آنهاواتباعشان هدر است زیرا همه‌آنها میدانستندکه من مردی‌هستم‌که درمسائل‌مربوط باصول اغماض‌نمیکنم و آنهائی که از من اطاعت نمایند آزارنخواهند دید ولی‌اگرسوء قصدکنند معدوم خواهندشد ومن با زنها وفرزندان آنها چون زنها وفرزندان‌کافرحربی رفتارخواهم‌نمود یعنی زنهای آنها

را بکنیزی وفرزندانشان را به‌غلامی می‌برم واموالشان را متصرف میشوم.

سه‌روز قبل از اینکه بشط دجله‌برسم دو طلایه‌جلو فرستادم‌وطلایه مقدم خبردادکه یك قشون می‌بیند. معلوم شدکه دربغداد از آمدن من مطلع شده ،قشونی رابرای جلوگیری‌از من فرستاده‌اند . طلایه نتوانست راجع بشماره سربازان قشون خصم بمن اطلاع بدهند ومن‌بفکر افتادم که ازسکنه محلی برای‌جاسوسی استفاده‌کنم. دونفریکی باسم(ابوساده)ودیگری‌موسوم به(وجیه الدین) راکه هردوعرب بودند، جداگانه پذیرفتم. من‌زبان‌عربی رامیدانم ولی‌باطرز تکلم عادی عرب زبانهای بین‌النهرین آشنا نبودم وبهمین‌جهت‌ازوجوددیلماج استفاده نمودم ولی همینکه قدری دربین‌النهرین بسربردم دیگرازدیلماج استفاده نکردم برای اینکه باطرز تکلم عادی زبان آشنا شدم وانسان اگرزبان عربی رابداند ولی‌هرگز یك‌عرب زبان راندیده باشد پس از اینکه بکشوری رفت‌که سکنه آن عرب زبان بودند بزودی بازبـان محلی آشنا خواهد شد .

(ابوساده) و(وجیه‌الدین) تقبل کردندکه بروند وراجع بقشونی‌که درسرراه من قرار گرفته تحقیق‌کنند ویفهمند که‌شماره‌پیادگان وسواران‌آن قشون‌چندنفراست وفرمانده‌آن‌کیست وساز وبرگ جنگی‌قشون چگونه می‌باشد ، من بهر یك از آن پانصددیناردادم و گفتم بعداز اینکه اطلاعات موردلزوم راآوردند پانصددیناردیگربه‌آنها خواهم پرداخت هیچ یك ازآنها ازماموریت دیگری اطلاع نداشت تاهمدست شوند واطلاعات غیر واقع‌را بگوش من برسانند.

درحالی‌که دوجاسوس عرب رامامور کسب اطلاع‌کردم بطلایه مقدم دستور دادم که اگر ممکن شود، دستبردی بقشون خصم‌بزنند وچندتن ازافـراد قشون وبخصوص صاحبمنصبان را اسیر نمایندکه مابتوانیم ازآنها راجع به چندوچون قشون دشمن، کسب اطلاع‌کنیم وهمچنین ازاوضـاع ارضی هم اطلاع کافی بدست بیاوریم. من فقط برای‌کسب اطلاع ازشماره سربازان خصم وسازوبرگ جنگی او، قائل باهمیت نیستم بلکه بشناسائی‌وضع ارضی میدان جنك نیـز خیلی اهمیت میدهم وسعی مینمایم بفهمم که درمیدان جنگ چندکوه یاتپه وجود دارد وشماره رودخانه ها چند است و میزان آب رودخانه چقدرمیباشد وگدارهای رودخانه (که می‌توان ازآنها گذشت) درکجا قرارگرفته است. بهمین جهت ۹ سال بعدازآن تاریخ‌که بدجله‌رسیدیم در(دمشق) واقع درشام‌به (ابن‌خلدون) که اهل مغرب بود (یعنی اهل کشورهای شمال افریقا بشمار میآمد- مارسل بریون) گفتم‌که یك‌کتاب راجع بوضع ارضی‌کشورهای مغرب بنویسدکه درآن، وضع تمام‌کوهها وتپه هاورودها وجنگلها وشهرها وقصبات وقـراء آشکار باشد بطوری که وقتی من‌آن‌کتاب را میخوانـم چنین تصور کنم که درخود کشورهای مغرب هستم. (شرح برخورد (ابن خلدون) راباـ (تیمورلنگ)، چندین سال پیش آقای سعید نفیسی استاددانشگاه گویاازمتن فرانسوی منتشرنموده‌اند ودردسترس همه هـست، و آن شرح از طرف (ابن‌خلدون) دانشمند معروف نوشته شده‌است . مترجم)

شناختن میدان جنك بخصوص برای‌من که قشونم از سواران متشکل گـردیده خیلی ضروری است چون پیاده، می‌تواند درهمه جا بجنگد، وازهمه جاعبور نماید. ولی سوار قادر نیست‌که در زمین های ناهموار پیکار کند وازاراضی سنگلاخ بگذرد واز گـردنه های تنگ عبور نماید.

باری دوبار طلایه مقدم قشون من به قشون خصم دستبرزد اما نتوانست اسیربگیرد و سربازان من‌که مبادرت بحمله نمودند بقتل رسیدند. این موضوع نشان میداد که قشون خصم دارای یك فرمانده لایق است وحواس جمع دارد ودرقشون او انضباط حکمفرماست وگرنه سربازان من می‌توانستندلااقل یك نفر رااسیر کنند ونزدمن بیاورند چهارروزبعد، (ابوسماده) مراجعت کرد وبمن‌گفت‌قشون خصم دارای یکصدو بیست هزار سرباز است وپانزده هزار تن ازسربازان سوارهستند وفرمانده قشون هم امیر بغداد میباشد. از ساز وبرگ قشون پرسیدم (ابوسماده) گفت درقشون بغداد دویست ارابه جنگی ودویست منجنیق دستی قابل حمل وجود دارد وسلاح سربازان عبارت است ازشمشیر ونیزه وتیر وکمان و فوتك. پرسیدم فوتك چیست؟ (ابوسماده) گفت فوتك عبارت است ازیك نی‌بلند ومجوف‌که درآن میدمند وبا نیروی نفس، یك پیکان کوچك رابسوی خصم پرتاب می‌نمایند وچون پیکان مزبور آلوده بزهراست بعد از چندروزکه ازاصابت پیکان بانسان گذشت پاها سست وآنگاه مفلوج می‌شود. تاآن موقع من‌در جنگها مواجه باارابه جنگی نشده بودم وبرای اولین مرتبه، ارابه های جنگی رابرای پیکاربا من‌آورده بودند. فوتك هم برای من تازگی داشت واز (ابوساده) پرسیدم‌که‌زهرپیکان چیست؟ (ابوسماده) گفت که درمرداب های طرفین روددجله‌حلزون هائی یافت‌میشود وآنهارامیگیرند ومیکوبند وشیره آنهارا بیرون میآورند ودرمعرض نورآفتاب قرار میدهند تااین‌که قدری غلیظ شود وآن پیکان رابآن عصاره غلیظ میآلایند وپیکان زهرآلودمیشودوبعدازاینکه بانسان تصادم‌کردپس ازچندروزپاها راست وآنگاه مفلوج می‌نماید.

گزارش (وجیه الدین) دومین جاسوس که از طرف من استخدام شده بود، گزارش (ابوسماده) را تایید کرد و معلوم شد قشون امیر بغداد یکصدو بیست هزار سرباز دارد. با این که دو گزارش مؤید یکدیگر بود، من بوسیله طلایه خود نیز راجع به قشون خصم تحقیق کردم و طلایه هم خبر داد که شماره سربازان آن از یکصد هزار تن بیشتر است.

برای ازپا درآوردن یك خصم قوی، یکی ازدو کاررا بایدکرد. یاباید مستقیم باو حمله ورگردید وباتحمل تلفات سنگین نیروی خصم رانابود کرد یاباید آن رادورزد وازعقب خصم سربدرآوردودرمنطقه‌ای بااوجنگیدکه اوضاع واحوال باوی مساعدنباشد. من‌برای‌اینکه ازمیزان نیروی خصم‌اطلاع حاصل‌کنم امرکردم‌که سربازان من تظاهربحمله‌کنند بدون اینکه قصد حمله واقعی راداشته باشند.

سه دسته ازسربازان من‌که هردسته پنج هزارتن بودند دردو جناح وقلب، تظاهر بحمله کردند. درقلب جبهه، منجنیق های خصم‌آن قدر سنگ برسواران من باریدندکه پیشرفت آنها متوقف گردید. خصم،درعقب هرمنجنیق، تپه‌ای ازسنگ بوجودآورده‌بود وسربازانش سنگهای گران رادست بدست میدادند تااین‌که به منجنیق ها میرسانیدند ودوبازوی منجنیق‌آزادمیشد وسنك برسواران من می‌بارید وهرسنك، یك سواررابقتل میرسانید یاازکارمی‌انداخت. در جناح راست، ارابه های دشمن بماحمله ورشدند وباید بگویم ارابه های خصم سلاحی‌مهلك‌بود. هرارابه باچهار اسب حرکت می‌کردکه دواسب رابه (دیشلی) بسته بودند ودو اسب هم (یان) بود وبرای آنهاکه اصطلاح ارابه رانمی‌دانند می‌گویم‌که دواسب راکه به مال بند ارابه

بسته می‌شود اسبهای(دیشلی) می‌خوانندودواسب‌راکه‌درطرفین‌آنها قرارمی‌گیرنداسب‌های (یان) نام نهاده‌اند واین‌دولفظ ترکی‌است وازکشورمابجاهای دیگررفته است.

درطرف راست یکی ازدواسب (یان) وهمچنین در طرف چپ اسب (یان) دیگـر، دو محور پیش آمده بودکه درجلوی ارابه بفاصله دورازاسب ها، بشکل یك محورافقی درمیآمد وروی‌آن محورپیکان های تیزوبرنده نصب‌کرده بودند. وقتی ارابه باسرعت بحرکت درمیآمد پیکان های‌مزبورکه جلوی ارابه، دوراز اسب‌هاقرار داشت اسب هاوسواران ماراسوراخ میکرد وبقتل می‌رسانید. بین اسب های ارابه و پیکان هـا ، یك دیوار چوبی حائل بود بطوری کـه تیراندازان ما نمی‌توانستند اسب های ارابه رابقتل برسانند. رانندگان ارابه هم بوسیله حائل دیگر مصونیت داشتند وما نمی‌توانستیم بوسیله تیراندازی آن هاراازپا در آوریم. ارابه های ارتش بغداد بااین‌که سلاحی هولناك بود یك عیب داشت وآن این بود کـه زود متوقف می شد زیرا پیکان های ارابه درسواران واسب ها فرومیرفت وسوار واسب را، در مقابل ارابه نگاه می داشت و در نتیجه یك مانع بزرك در سر راه ارابـه بوجود می آمـد و نمی گذاشت که پیشرفت نماید.

آنوقت رانندگان ارابه مجبور بودندکه ارابه را بـا حرکت قهقرائی ازمانع دورکنند تااینکه پیکان هاازبدن سواران ولاشه اسبها خارج شود وازآن پس ارابه می‌توانست مرتبه‌ای دیگرحمله ورگردد.

هنگامی‌که متوقف می‌شد سواران من می‌توانستند ازطـرفین بـاسبها حمله ور شوند و چهارپایان رابقتل برسانند وارابه رااز حرکت بیندازند. ولی ازکار انـداختن ارابه مستلزم این بودکه ماعده‌ای ازسواران خودرا فداکنیم تابتوانیم ارابه رامتوقف نمـائیم وآنگاه اسب های ارابه رابهلاکت برسانیم ومن نمی‌خواستم سواران خودرا برای جنگی‌که نتیجه‌آن ممکـن بودبرای من منفی‌باشد فدا کنم.

درجناح چپ ما، سوارانم هنگامی‌که بقشون خصم حمله می‌کردند ،واجه باتیربـاران دشمن شدند وطوری تیر، برسواران من باریدن گرفت که عده‌ای ازسواران واسبها را نابـود کرد. آزمایشی‌که ازآن حمله تحصیل کردم نشان دادکه خصم قوی است وخـودرا برای دفاع آماده کرده واگرمستقیم، بدشمن حمله ورشوم ممکنست قشونم نابود شودولذا تصمیم‌گرفتم‌که قشون خصم رادوربزنم.

من برای دورزدن قشون خصم، یك راه پیمائی طولانی رابسوی شمال ضروری دانستم تااین‌که خصم تصورنمایدکه من ازحمله ببغداد منصرف‌گردیده، مراجعت کـرده ام. بسرداران خودگفتم بسربازان اطـلاع بدهیدکـه خویش را برای یك راه پیمائی طولانی،که روز وشب ادامه خواهد یافت آماده نمایند. من نحوه این‌راه پیمائی راگفته‌ام وتکرارش ضروری‌نیست. ساعت حرکت رانیمه شب قراردادم ودرآن ساعت، طلایه مـن تماس خودرا باخصم قطع‌کرد و قشون من براه افتاد وبرای رعایت احتیاط ازشط دجله فاصله‌گرفتم زیرا اگـر درساحل دجله حرکت میکردم خصم پیوسته قشون مرامیدید. پنج شبانه روزبدون انقطاع راه پیمودیم‌تااین‌که بدیوار (بخت النصر) رسیدیم ودرسنوات بعدکه من به شام (سوریه امروز- مترجم) رفتم و با عده‌ای ازعلماء ازجمله باچندتن ازکشیش های (نستوری) که زبان یونانی می‌دانـستند صحبت

کردم راجع بدیوار بخت‌النصر چیزها شنیدم.

(توضیح- نستوری فرقه‌ایست ازدین مسیحی وپیروان‌آن فرقه (نستوریوس) راکه اهل سوریه بود ودرسال ۴۲۰ میلادی اسقف قسطنطنیه (استانبول کنونی) شد پیشوای خود میدانند وبحث مربوط بماهیت عقیده نستوری هامفصل وخارج از موضوع سرگذشت تیمورلنك است و همین قدربه اختصار می‌گوئیم‌که نستوری هابرای حضرت مسیح قائل بدو شخصیت هستند یکی شخصیت بشری ودیگری شخصیت خدائی درصورتیکه کاتولیك هامی‌گویند که حضرت مسیح فقط یك شخصیت دارد وآن هم شخصیت مافوق بشری یا خدائی است و او را پسر خدا میدانند - مترجم)

قبل ازاین‌که بگویم‌که کشیش های نستوری بمن چه گفتند باید بنویسم‌که دیوار بخت‌النصر، عبارتست ازدیواری‌که (بخت‌النصر) پادشاه معروف بین دجله وفرات ساخت. یك سراین دیواردرطرف مشرق وصل می‌شودبه شط دجله وسردیگرش درطرف مغرب وصل به شط فرات می‌گردد لذااین دیوارکشور بین‌النهرین راازشمال جدا می‌نماید ومنظور بخت‌النصراز ساختن دیواراین بودکه قبایل شمال بین‌النهرین که درکوهها زندگی میکردند نتوانند کشور بین‌النهرین رامورد حمله قراربدهند.

وقتی من بشام رفتم و با کشیشهای (نستوری) صحبت کردم آنها که زبان یونانی را میدانستند و تواریخ‌یونان را خوانده بودند بمن گفتند که در قدیم دیوار بخت‌النصر را باسم دیوار (بابل) میخواندند . دربین‌النهرین کشوری بود موسوم به (بابل) و پایتخت آن‌کشورهم (بابل) نامداشت وشهر (بابل) کنار شط (فرات) بود نه مثل بغدادکه‌کنار شط (دجله) است.

کیشیش‌های نستوری بمن‌گفتند که درتواریخ یونان خوانده‌اند که‌ایران پادشاهی‌داشت باسم سیروس(که‌من نمی‌دانم‌اوکیست زیرا نامش‌نه درشاهنامه فردوسی میباشد نه‌درهیچ یك از تواریخ فارسی) وسیروس بطوری‌که درتواریخ یونان‌نوشته‌شده به(بابل) حمله‌ورشد و از دیوار بابل‌گذشت و پایتخت کشوربابل راگرفت و یهودیان راکه درآن شهراسیر بودند آزادکرد.

برطبق‌آنچه کشیش‌های نستوری‌برای‌من در (شام) بیان‌کردند یك مورخ یونانی باسم هرودوس(هرودوت- مارسل‌بریون)درکتاب‌خود نوشته‌که(سیروس) برای این‌که‌ازدیوار(بابل) بگذردآب رودخانه فرات راکه بشهر (بابل) میرفت برگردانید (همان‌کارکه‌من‌میخواستم در اصفهان‌بکنم و آب‌رودخانه زاینده‌رابرگردانم) و بعدازاینکه آب‌رودخانه(فرات)برگردانیده شد(سیروس) از مجرای آن رودخانه ازدیوار (بابل) گذشت و آنشهر را تسخیرکرد .لیکن کشیش‌های نستوری اظهار داشتند که(هرودوس) یونانی‌که مورخ‌بوده اشتباه‌کرده‌ودیوار بابل یعنی دیوار بخت‌النصر راکه‌بین‌شطوط دجله و فرات‌ساخته‌شده بادیوارشهر (بابل) اشتباه‌نموده وبرای‌این‌که بتواند نشان‌بدهدکه (سیروس) چگونه‌از دیوار (بابل)گذشت، نوشت‌که(سیروس) شطفرات را برگردانید و ازمجرای خشك‌آن شط وارد (بابل)شد .

این‌موضوع بنابرگفته کشیش‌های (نستوری) صحت‌ندارد چون‌دربالای (بابل)منطقه‌ای نبود ونیست‌که (سیروس) بتواند شط فرات را برگرداند و ازمجرای خشك آن شط واردبابل شود بلکه (سیروس)از دیوار بخت‌النصرکه درقدیم موسوم‌بوده به‌دیوار (بابل) عبورنمودوخود رابه پایتخت‌کشور (بابل) رسانید وآن‌راتصرف‌کرد و شط(فرات) ازکنار(بابل)میگذشته‌نه از

وسط شهر تا بتوان از مجرای خشك آن وارد شهر گردید.

(توضیح ـ تیمور لنگ در پانصد و پنج سال قبل از این کشور سوریه را اشغال کرد و با عده‌ای از دانشمندان آن کشور از جمله کشیش‌های دستوری مذاکره نمود و خبری را نقل می‌کند که برای ما ایرانیان تازگی دارد و مترجم بیمقدار این سرگذشت تا امروز این موضوع را نشنیده بودم و من هم مثل دیگران خوانده بودم که سیروس (کورش) پادشاه مصلح و آزادیخواه ایران آب شط فرات را برگردانید و از مجرای خشك آن شط وارد بابل شد در اینکه (بخت النصر) که نام اصلی او (نبوخدنصر) است دیواری بین دو شط دجله و فرات ساخت، تردیدی وجود ندارد و در اینکه دیوار مزبور باسم (دیوار بخت النصر) یا (دیوار بابل) خوانده میشد باز تردیدی نداریم و اینك بر مورخین و اهل تحقیق است که این موضوع را روشن کنند چون از نظر تاریخی اهمیت دارد و ممکن است یك اشتباه بزرگ تاریخی اصلاح شود ـ مترجم)

وقتی من به دیوار بابل رسیدم آن دیوار، ویران نده بود معهذا قسمت‌هائی از دیوار مزبور هنوز پابرجا بنظر میرسید و از عبور یك قشون (در آن قسمت‌ها) ممانعت میکرد در آنجا راه پیمائی را متوقف کردم و دستور دادم که برای عبور قشون من ارشط دجله و ورود به دشت بین النهرین پل بسازند. در بین النهرین پل را روی مشك‌های بزرك، از پوست گاو میسازند. بدین ترتیب که مشك‌های بزرگ را که از پوست گاو دوخته میشود بوسیله فوتك پراز بادمی کنند و در شط قرار میدهند و روی آنها تخته میندازند و یك پل بوجود می‌آید. این گونه پل‌ها را می‌توان باسرعت بوجود آورد ولی اگر مشك‌ها سوراخ شود یا باد آن بدررود، پل غرق خواهد شد. لذا برای حصول اطمینان باید پل را روی قایق‌های چوبی که مجوف است ساخت.

سربازان من، بزودی مقداری قایق را از اطراف بدست آوردند و روی آنها الوار انداختند و یك پل بوجود آمد و سواران من درحالی که دهانه اسب‌ها را گرفته بودند از پل گذشتند. بعد از عبور از پل، امر کردم که این پل را ویران کنند تا اثر عبور ما در آنجا باقی نماند و سپس با سرعت زیاد راه جنوب را پیش گرفتم. طوری سرعت حرکت قشون من زیاد بود که من یقین داشتم هیچکس نمیتواند از من بگذرد و خبر رسیدن مرا باطلاع فرمانده قشون بغداد برساند. فقط ممکن بود بوسیله کبوتر قاصد خبر حرکت مرا به بغداد بدهند لیکن من در راه برج های کبوترخان ندیدم.

من از این جهت باسرعت بسوی بغداد میرفتم تا اینکه امیر آن شهر را غافل گیر نمایم. من میدانستم که قشون امیر بغداد درساحل شرقی دجله قرار گرفته و اگر من بتوانم خود را طوری به بغداد برسانم که وی غافلگیر شود فرصت نخواهد داشت که قشون خود را بساحل غربی منتقل نماید و جلوی مرا بگیرد. انتقال یکصد و بیست هزار سرباز، با ارابه‌ها و منجنق‌ها و وسایل دیگر از ساحل شرقی دجله بساحل غربی مدتی وقت میخواهد و تا امیر بغداد قشون خود را بساحل غربی منتقل کند من (بغداد) را مسخر کرده‌ام و پس از تصرف بغداد کلید بین النهرین بدست من خواهد افتاد و از آن پس از خصومت امیر بغداد بیم نخواهم داشت ولو قشون او از بین نرفته باشد.

اگر لزوم دسترسی بآب نمود من از بیابان های مرکزی بین النهرین عبور میکردم تا اینکه مردم قشون مرا ببینند. ولی اجبار داشتم از منطقه‌ای عبور کنم که نزدیك دجله باشد و یك قشون آنهم قشونی که سوار اسب است نمیتواند دور از منبع آب راه پیمائی کند زیرا اگر سربازان از بی

آبی تلف نشوند، اسبها از تشنگی خواهند مرد. در پنج فرسنگی بغداد توقف کردم تا این که سربازان و اسبها قدری رفع خستگی کنند. من امیدوار بودم که امیر بغداد را غافل گیر کرده باشم معهذا احتمال جنگ با قشون او را در ساحل غربی دجله، از نظر دور نمیداشتم . این بود که گفتم سربازان و اسب‌ها قدری استراحت کنند که اگر جنگ در گرفت، بتوانند پیکار نمایند.

درحالیکه سربازها خوابیده بودند. طلایه خبر داد که از ساحل شرقی دجله قشون به ساحل غربی منتقل می‌شود و من امر کردم که سربازان را بیدار کنند و براه بیفتیم تا اینکه قبل از انتقال تمام قشون امیر بغداد به ساحل غربی، با آن قشون بجنگیم. اگر درنگ میکردم و تمام قشون بغداد از ساحل شرقی دجله بساحل غربی منتقل میگردید نمیتوانستم وارد بغداد شوم. لذا بدون تأخیر مبادرت بحمله نمودم و به افسران خود گفتم دستور جنگ عبارت است از محو دشمن و تصرف بغداد ولی شهر نباید مورد یغما قرار بگیرد مگر بعد از این که دستور چپاول از طرف من صادر شود و پس از این که دستور غارت صادر گردید چهار نوع دکان باید از یغما مصون باشد اول جواهر سازی دوم شمشیر و خنجرسازی سوم دکان‌هائی که در آنها ابریشم تابیده میشود یا پارچه‌های ابریشمین میبافند و چهارم سراجی.

من شنیده بودم که بهترین جواهر سازان ممالک ایران در بغداد هستند و شمشیرسازان آن شهر از بهترین تیغ سازان جهان میباشند و پارچه های ابریشمی که در آنجا بافته میشود زیبا است. و سراجی بغداد را هیچ شهر ندارد و چون در همه عمر حامی صنعتگران بوده‌ام نخواسته‌ام که صنعتگران آن شهر بر اثر یغما آسیب ببینند. طوری فشار سواران من شدید بود که نیروئی که امیر بغداد بساحل غربی دجله منتقل کرد در ظرف مدتی کمتر از یکساعت نابود شد و راه بغداد بروی ما باز گردید . من قسمتی از نیروی خود را در ساحل دجله گذاشتم تا اگر باز امیر بغداد نیروی خود را از ساحل شرقی بساحل غربی منتقل نماید جلوی آنرا بگیرند و با بقیه نیرو راه شهر را پیش گرفتم و هنگامیکه بسوی شهر میرفتم محفوظات خود را راجع ببغداد که در کتاب (ابن رسته) و (ابن فقیه) و (مسعودی) و (مقدسی) و (ادریسی) و سایر مورخین خوانده بودم بخاطر آوردم و متذکر شدم که در آن روز که من قدم بشهر بغداد میگذاشتم ششصد و چهل و یکسال از بنای آن شهر بدست (المنصور) خلیفه عباسی میگذشت .

شهر بغداد روزی که من وارد شهر شدم حصار نداشت ولی در گذشته دارای حصار بود و (هلاکو) از فرزندان (چنگیز) درسال ۶۵۶ (هجری قمری ـ نویسنده) حصار بغداد را ویران کرد و آخرین خلیفه عباسی را کشت. من میدانستم که نام اول بغداد شهر (مدور) بود یعنی شهری که مانند دایره است و آن شهر را المنصور خلیفه عباسی درسال ۱۴۵ هجری قمری ساخت و آن شهر دارای چهار دروازه بود به اسامی دروازه بصره ـ دروازه کوفه ـ دروازه شام ـ دروازه خراسان.

بعد از المنصور شهر (مدور) توسعه یافت و موسوم به بغداد گردید و گورستان شهر را در طرف مغرب قرار دادند و قبرستان در موضعی قرار گرفت که شط دجله از دو طرف آنرا احاطه می‌نمود و ایرانیان گورستان مزبور را (کاظمین) خواندند برای این که دو تن از سلاله حسین بن علی (علیه السلام ـ مترجم) به اسم (کاظم) در آنجا مدفون هستند.

(بغداد) را شهر قصرها میخوانند و من تا روزی که شهر بغداد را ندیده بودم نمیتوانستم شهر قصرها را در نظر مجسم نمایم . وقتی وارد بغداد شدم و بر یك بلندی قرار گرفتم دیدم تا چشم

کار میکند دردوطرف دجله ،قصر وجوددارد وقصرهای مزبور در دوره خلافت عباسیان ساخته شده وبغداد دردورهٔخلافت عباسیان مدت‌پانصد ویازده سال پایتخت کشورهای اسلامی‌بود .

(**توضیح** ـ تیمورلنگ اشتباه میکند ودردورهٔ خلافت عباسیان، مدتی شهر سامره پایتخت خلفای‌عباسی بود لیکن این اشتباه را بایدبر(تیمورلنگ) بخشید. **مارسل بریون**).

هر والی ازهرحکومت که مراجعت میکرد در بغدادیك قصرمیساخت وقصرمزبور به فرزندانش میرسید وآنقدر در بغداد دردوطرف دجله قصر ساخته شد تا اینکه قصور بغدادبه خرابه های شهرمدائن‌رسیدوبین خرابه‌های مدائن وبغداد هفت فرسنگ فاصله است وقسمتی‌از مصالح‌ساختمان که درقصوربغداد بکاررفت ازخرابه‌های مدائن بدست می‌آمدمن‌آن خرابه‌ها را دیده‌ام وآثار عمارات‌قدیمی‌شهربغداد تاامروزهست .

هریك از قصرهای بغداد بیك رنك است ودرطلوع‌آفتاب یاهنگام غروب وقتی ازبالای یك بلندی منظره قصور شهرازنظر میگذرد شبیه به‌جواهر رنگارنگ‌جلوه مینماید. دربعضی از قصرها سنگهای مرمرسفیدیاگلی‌رنگ بکاررفته وآن‌سنگها ازعراق‌عجم وفارس وکرمان‌ویزد به بین‌النهرین آورده ودرعمارات توانگران‌کارگذاشته‌اند.

پس ازاین که واردبغداد شدم، بسربازان‌گفتم که استراحت‌نمایند. من‌میدانستم که‌یك قشون درساحل شرقی دجله وجوددارد وممکن است‌که بین ما وآن‌قشون جنگی‌سخت‌دربگیرد وسربازان من‌که براثرراه‌پیمائی طولانی‌خسته شده‌اند بایداستراحت‌نمایند تابتوانندجلوی‌آن قشون رابگیرند. من‌نمیگذاشتم که قشون امیربغداد از ساحل شرقی‌خود راباساحل غربی‌دجله برساند ولی ممکن‌بود که آن مردهم مبادرت بکاری چون‌کار من بکند ودرطول‌دجله بالا برود یا راه پائین راپیش بگیرد وپس‌از اینکه خودرا از من‌دوردید قشون را ازساحل‌شرقی‌بساحل غربی منتقل نماید وآنگاه بمن‌دربغداد حمله‌ورشود. این بودکه ضروری میدانستم سربازانم استراحت‌کنند که‌اگر جنگ دیگری‌درگرفت بتوانند خصم‌رادور‌نمایند.

گفتم که من‌قسمتی از سربازان خودرا کناردجله‌گماشتم تا نگذارند امیربغدادازدجله عبور نماید وخودرا بساحل‌غربی برساند فرماندهی آن‌دسته ازقشون مرا مردی بنام(قره‌گوز) برعهده داشت واومردی‌بودکوتاه‌قد وچهارشانه ودرآغازچون یك‌سربازعادی وارد‌خدمت‌من‌شد ومن چون درجنگها برشادت او پی‌بردم بررتبه‌اش‌افزودم . (قره‌گوز) که موقعیت وثروت‌خود خود را مرهون من بودنسبت بمن خیلی ابراز وفاداری میکرد ومیدانستم حاضراست که‌هر لحظه که من‌بگویم جانش‌رافدای من‌کند . من‌دربغداد بودم‌که ازطرف(قره‌گوز)بمن خبررسید که بین نیروی اووسواران خصم یك جنگ سخت‌درگرفته وبمن‌توصیه میکردکه مواظب‌اوباشم واگر بتوانم باوکمك‌کنم.

(قره‌گوز) وسوارانش‌درمغرب دجله‌بودند وقشون امیربغداد در مشرق رودخانه ومعلوم شدکه امیربغداد توانسته سواران خودراازآب بگذراندوبساحل‌غربی دجله‌برسد چون امیربغداد سواران‌خود را ازآب‌گذرانید و وارد ساحل غربی شد بعید نبودکه همان موقع پل سازی‌را را شروع‌کرده باشد تا اینکه تمام قشون‌خود را ازدجله بگذراند من میدانستم‌که امیر بغداد پانزده هزار سوار دارد ولابدآنها را درطول رودخانه بالابرده ودرموضعی‌که بچشم قره‌گوز نرسیده سواران را از رودخانه‌گذرانده‌است. من دریافتم‌که‌آب دجله زیاد است و امیربغداد

نمیتوانسته سواران خود را از آب بگذراند. واگر آن‌کار امکان میداشت من سوارانم راازدجله میگذرانیدم ومجبور نمیشدم‌که پل بسازم.

اسب با اینکه شناگراست نمیتواند ازآب های زیاد وسریع عبورکند وآب اوراخواهد بردبعد بخودگفتم‌که امیر بغداد با همان وسیله ازدجله‌گذشته‌که من‌گذشته‌ام یعنی پل‌ساخته و وسوارانش راازروی آن‌گذرانیده واینك‌که سوارانش بما حمله می‌کنند پیادگانش مشغول‌عبور از پل هستند تاآنان نیز بما حمله نمایند.

پس از اینکه وارد بغداد شدم برای احتیاط عده‌ای‌کثیر ازخـویشاوندان امیر بغداد واقربای افسران او را اسیر ومحبوس‌کردم تا این‌که بعنوان‌گروگان داشته باشم وقبل ازاین که برای‌کمك قره‌گوز براه بیفتم برایش پیغام فرستادم‌که به امیربغداد اطلاع بدهدکه هرگاه حمله راموقف ننماید تمام خویشاوندان اووافسرانش‌را خواهم‌کشت. بعد ازآن پیام سفیدمهره را بصدا درآوردند تا سربازان از خواب بیدار شوند وبجنگ برویم دربین اسیران دو پسرو وسه دختر خود امیربغدادبودند وپسران‌ودختران افسران وی یافت می‌شدند واگر امیربغداد بحمله ادامه میداد من تمام‌آنها را مقابل چشم وی و افسرانش بقتل میرسانیدم وقتی امیر بغداد شنید که هرگاه حمله‌اش ادامه داشته باشد من تمام خویشاوندان وی را خواهم کشت سست شد و افسرانش نیز سست گردیدند و امیر بغداد نماینده ای نزد قره‌گوز فرستاد که راجع بصلح مذاکره نمایند من مذاکره مربوط بصلح را بـه قره‌گوز واگذاشتم وخود مواظب شهرشدم زیرابعید نبودکه مذاکره مربوط بصلح دامی‌باشد برای فریب دادن ما وحمله‌ناگهانی ازیك جهت دیگر به شهر.

اما درعین این‌که مواظب شهربودم ودقت داشتم‌که غافلگیر نشویم میدانستم که خصم را نباید طوری نا امیدکردکه ازفرط یأس دست ازهمه چیزحتی فرزندان خودبکشدومبادرت بحمله نماید. من بوسیله قره‌گوز به امیر بغدادگفتم‌برای اینکه صلح برقرار شود وی میباید سربازان خود را مرخص‌ومتفرق نماید وپس از اینکه سربازانش‌متفرق گردیدند ومـن یقین حاصل نمودم‌که وی دیگرارتش ندارد‌گروگان ها را آزاد خواهم‌کردکه بوی وافسرانش‌ملحق گردند وآنگاه راجع به سایر شرائط صلح‌که جنبهٔ مالی دارد صحبت خواهیم نمود.

امیر بغداد پیغام فرستاد من حاضرم‌ارتش خود را مرخص ومتفرق‌کنم مشروط براینکه بدانم مال وجان سکنه بغداد مصون خواهد ماند من جواب دادم اگر تو وسکنه بغداد حاضر باشید بمن‌باج بدهید نه‌ فقط مال وجان‌سکنه بغداد مصون خواهد بود بلکه من ازاین شهرمیروم وتوهمچنان امیر بغداد خواهی‌بودوسلطنت خویش را حفظ خواهی نمود. امیربغداد پرسیدآیا ممکن است بدانم خراجی‌که از من و سکنه‌شهر میخواهی چقدر است گفتم‌مـن ازشما، باج عادله دریافت میکنم وفقط بدریافت نیمی‌ازموجودی زر وسیم شما اکتفا مینمایم ونیمی‌دیگر از موجودی زروسیم مال خودتان وچشم بجواهر این شهر ندوخته‌ام وهرکس هرقدر جـواهر دارد ازخود اوباشد.

من میدانستم‌که تقویم موجودی زروسیم امیر بغداد وسکنه شهر مشکل است وقتی مردم بدانندکه باید نیمی ازموجودی زروسیم خود را بـابت خراج بدهند دارائی خویش راپنهان مینمایندوباید باقهر وشکنجه آنها را وادارکردکه بـگویند زر وسیم را درکجا پنهان کرده‌اند

این بود که بشرط کلی اکتفا کردم تا بعد وارد جزئیات شوم. امیر بغداد پرسید بعد از اینکه باج را گرفتی چه خواهی کرد؟ گفتم پس از اینکه باج را گرفتم سلطنت بغداد را بتو وامیگذارم واز این شهر میروم امیر پرسید ضامن اجرای این تعهد چیست واگر تو بتعهد خود عمل نکردی ومن ارتش خود را مرخص نمودم چه میتوانم بکنم گفتم من به قرآن که نزد من محترم ترین ومقدس ترین چیزها است وآنرا در سینه دارم سوگند یاد می‌نمایم که اگر تو ارتش خود را متفرق ومرخص کنی گروگانها را آزاد نمایم وهرگاه تو وسکنه بغداد نیمی از زر وسیم خود را بمن بدهید من از غارت این شهر منصرف می‌شوم وبا قشون خود از اینجا میروم وسلطنت بغداد را بتو وامیگذارم.

ای که سرگذشت مرا می‌خوانی بدان که یکی از واجبات سلطنت اینست که وقتی یك سلطان مقهور امان خواست وحاضر شد باج بدهد باید سلطنتش را بخود او واگذار کرد بخصوص در کشورهائیکه خانواده سلطنتی سوابق عتیق دارد. چون اگر یك پادشاه فاتح حاضر نشود بیك سلطان مقهور که موافقت می‌نماید باج بپردازد، امان بدهد برای خود اشکالات بزرك تولید خواهد کرد ویکی از اشکالات مزبور این است که باید پیوسته در کشوری که پادشاهش مقهور گردیده یك قشون بزرك نگاه دارد وهزینه آن قشون را از خزانه خود بپردازد زیرا اگر همواره یك قشون بزرك نگاه ندارد سلطان مقهور با مردمی که نسبت باو وفادار هستند خواهند شورید. اشکال دیگر اینست که در هر کشور آئین ورسمی مخصوص حکمفرماست و سلطان فاتح اگر به سلطان مقهور امان ندهد باید رسم وآئین خود را بر کشور مقهور تحمیل نماید واین همکاری است دشوار وایجاد زحمات زیاد میکند چون رسم وآئین سکنه یك کشور را درظرف یکصد سال هم نمیتوان ازبین برد تا چه رسد باینکه بخواهند درظرف چند هفته یا چند ماه ازبین ببرند.

یك سلطان فاتح از کشور مقهور غیر از باج چیز دیگر نمیخواهد وچه بهتر آنکه آن باج را خود سلطان مغلوب بپردازد نه اینکه پادشاه فاتح باقشون خود بزور از مردم بگیرد. اگر یك پادشاه فاتح به پادشاه مغلوب امان بدهد وموافقت نماید که وی همچنان پادشاه باشد تمام مزایای تصرف یك کشور را بدست خواهد آورد بدون آنکه مضار آنرا تحمل نماید ودرجهان وی را بعنوان تاج بخش خواهند شناخت و پادشاه مغلوب ازوی ممنون خواهد شد واعقاب اوهم از پادشاه فاتح ممنون خواهند گردید. بخصوص هنگامی که پادشاه مغلوب یك مرد بالیاقت است باید باو امان داد ووی را بر سلطنت ابقا کرد تا اینکه درصدد شورش برنیاید.

من امیر بغداد را مردی لایق تشخیص داده بودم وصلاح را در آن میدانستم که وی را بر سلطنت ابقا کنم وبعد از دریافت باج از بغداد بروم وراه فارس را پیش بگیرم وسزای سلطان فارس را که بمن ناسزا گفته بود دردستش بگذارم. امیر بغداد قشون خود را که قسمتی از آنان از عشایر شمال بین‌النهرین بودند مرخص نمود وعشایر مزبور بوطن خود بازگشتند.

من پس از اینکه دانستم امیر بغداد دیگر قشون ندارد گروگانها را آزاد نمودم ودو پسر وسه دختر امیر بغداد به پدر پیوستند وگروگانهای دیگر نیز بافسران امیر بغداد ملحق شدند وآنوقت نوبت پرداخت باج رسید. من چهار صنعت جواهرفروش ـ شمشیرساز ـ ابریشم‌باف ـ سراج را از پرداخت باج معاف کردم وبامیر بغداد که تا آنموقع بالمواجهه وی را ندیده بودم گفتم که نیمی از زر وسیم سکنه بغداد را از آنها بگیرد وبمن بدهد ودر آغاز هم خود او نیمی از زر وسیم خزانه‌اش را

بمن بپردازد.

من ازاین جهت خود امیربغدادرا ماموردریافت باج ازمردم کردم که میدانستم او همه‌را می‌شناسد ومیداند که میزان ثروت هرکس چه اندازه‌است. ولی‌من وافسرانم سکنه بغدادرا نمیشناختیم وازمیزان دارائی آنها اطلاع نداشتیم. درهرشهرکسانی هستندکه یك‌جوسیم و زرندارند ومن ازآنها چیزی نمیخواستم. شاید دربغدادکسانی بودندکه باغ وطاحونه‌وزورق داشتند اما درکیسه‌آنهاسیم‌وزریافت نمی‌شد بازمن‌ازآنها چیزی نمیخواستم زیرانه‌میخواستم باغبانی‌کنم نه طاحونه‌داری. خزانه امیربغداد دارای دستك وطوماربود و موجودی خزانه‌را نمیتوانستند پنهان نمایند وامیربغداد باصداقت نیمی اززروسیم خزانه‌را بمن‌پرداخت.

ولی‌موجودی زروسیم‌سکنه‌محلی بطوریکه‌گفتم‌معلوم نبود. وبطور حتم‌مردم‌بغداددارائی خود را پنهان میکردند تا اینکه مجبور نباشند نیمی اززروسیم‌خود را بدهند و من مجبور میشدم‌که سربازان خود را مأمور شکنجه آنها نمایم تا اینکه‌بگویندچقدر طلا و نقره دارند وزروسیم آنها درکجاست. آن‌کار علاوه براینکه مدتی طول‌میکشید ممکن‌بودکه‌نتیجه مطلوب هم ندهد وکسانی شکنجه‌را تحمل نمایند ولی‌محل‌پنهان‌کردن زروسیم خودرا بروزندهند. لذا پیشنهاد امیر بغداد را مشعربراین‌که خود او، میزانی‌برای‌پرداخت زروسیم مردم تعیین‌نماید پذیرفتم چون متوجه شدم راهی‌که اونشان میدهد سهل‌تر است وبهتر به نتیجه میرسد. من در عمر خود شهرهای بسیاررا با خاك یکسان کردم وطوری آن بلاد را ویران نمودم که میدانم تا جهان باقی است آباد نخواهد شد. من درعمرخود کرورها از سکنه بلاد مغلوب را از دم تیغ گذرانیدم و ازکله‌های مقتولین منارها ساختم. وقتی فرمان قتل عام را در یك شهرصادر میکردم تمام کوچه‌ها وبازارهای شهراز خون مقتولین ارغوانی میشد ولی وقتی مردم یك شهر بدون مقاومت امان میخواستند آنها رانمی‌آزردم بخصوص اگر متدین بدین اسلام بودند.

مردی چون من که شرق و غرب جهان، از بیم تیغ او میگریزند بایددر موقع لزوم نظربلند باشد و از جزئیات صرفنظرکند تا بتواند نتایج بهتر بگیرد. ممکن بودکه‌من‌شش ماه یایکسال خود را دربغداد معطل‌کنم تا اینکه یکایك سکنه شهرمورد تحقیق وشکنجه‌قرار بگیرند وموجودی زروسیم خودرا بروز بدهند ولی‌از یك نتیجه بزرگ‌که تصرف خزینه‌سلطان فارس بود بازمیماندم و من میخواستم که در همان سال یا لااقل در بهار سال بعد، خود را بفارس برسانم‌وبه شاه منصورمظفری پادشاه فارس نشان بدهم‌که بمن‌نمی توان دشنام داد.

یکروز از طرف امیر بغدادبمن اطلاع داده شدکه کار دریافت خراج ازسکنه شهرخاتمه یافت و دیگرکسی وجود نداردکه بتوان از اوزروسیم گرفت. در آن روز معلوم شدکه‌پانصد و پنجاه هزار مثقال زر و دوکرورو دویست هزار مثقال سیم از طرف امیر بغداد بما تحویل داده شده است. قسمتی از زر وسیم مسکوك بود وقسمتی دیگر وسایل زینت و ظروف و چون غذا خوردن در ظروف طلا ونقره حرام است من امرکردم که تمام ظروف نقره وطلا را ذوب کنند وسکه بزنند.

(توضیح ـ خراجی‌که تیمورلنگ ازبغدادگرفت باتوجه باین‌که درقدیم طلامثل‌امروز فراوان‌نبود زیاد بنظرمیرسید ولی اگر بجای‌پانصدوپنجاه هزار مثقال زر بگوئیم پانصدوپنجاه

هزار دینار متوجه می‌شویم که خراج مزبور خیلی زیاد نبوده وسکه‌های طلای یك دیناری در قدیم یك مثقال وزن داشته است ـ مترجم) بعداز اینکه از امردریافت باج فارغ شدیم ، من عزم کردم که از بغداد بروم وامیر بغداد از من دعوت کرد تا در ضیافتی که میدهد شرکت نمایم .

من دعوتش راپذیرفتم وباعده‌ای ازملازمان خود ازجمله (قره‌گوز) بضیافت امیربغداد رفتم وبعدازاینکه طعام خورده شدعده‌ای ازکنیزان زیبای عرب وارد مجلس شدند و باآهنگ رباب وعودوچنگ، شروع برقصیدن کردند .

من باامیربغدادگفتم آیااین زن‌ها رابرای خوشگذرانی‌خود باین مجلس فراخوانده‌ای یابرای خوشگذرانی‌من. امیربغدادگفت من‌آنها را فـراخواندم تابتوخوش بگذرد وهریك از ازآنها راهم‌که بخواهی ازآن‌تواست. گفتم من‌هیچیك ازآنها را نمیخواهم وبآنها بگوکه‌ازاین محفل بروند چون من میل بدیدار رقاصان وشنیدن صدای عودورباب وچنك ندارم .

امیربغداد حیرت‌کرد وگفت ای‌امیرتیمور بزرگ‌آیاتوازشنیدن نغمه‌های دلپذیرنفرت داری ونمیخواهی کنیزان زیبـارورابببینی وازرقص آنها لذت ببری؟گفتم نه‌من توبه‌کرده‌ام‌که هرگزخویش رابالهوولعب مشغول نکنم وازروزی‌که توبه نمودم تاامروز، به‌عهد خود استوار بودم وتوبه‌ام رانخواهم شکست و امیدوارم تاروزی‌که زنده هستم توبه خودرا نشکنم .

امیربغداددستورداد که کنیزان‌رقاص ازآن محفل بروندو بعدازساعتی‌من‌هم‌خواستم‌بروم. هنگام‌رفتن، یك‌طبق که‌ازطلاساخته‌شده بود به‌مجلس‌آوردندومن دیدم که‌مقداری‌جواهردرآن‌است . امیربغدادگفت که که‌من‌این‌جواهررا برسم‌یادگار بتوپیشکش‌میکنم‌وامیداورم که آن‌راازمن‌بپذیری و این‌جواهری است که‌من‌ازخزانه‌خودبرداشته‌ام. من‌جواهر راپذیرفتم‌ولی‌طبق‌طلاراقبول‌نکردم وامیربغداد باخوشدلی ازمن جداشد وبمن‌گفت هرموقع توبسمت میهمان ببغداد بیائی‌مامقدم توراگرامی خواهیم داشت. چون سربازان من درشهربغداد مبادرت به‌غارت نکرده بودند من مقداری‌از زروسیم‌را که‌ازبغدادیان‌گرفته بودم بین افسران وسربازان خودتقسیم‌کردم. درفصل پائیزازبغداد مراجعت نمودم وروزی‌که ازآن شهربرمیگشتم امیربغداد وپسرانش وعده‌ای از وجوه‌شهرتاپنج فرسنگ مرابدرقه‌کردند. من‌میخواستم خودرا بفارس برسانم‌وبرای وصول‌بآنجا میباید بکرمانشاه برسم. (کلمه‌کرمانشاه، قلب‌کلمه (کرمیسین) یا(قره‌میسین) است ودرقدیم کرمانشاه راکرمیسین میخواندند ومابرای این‌که درنظـرخوانندگان ثقیل نیایدکـرمانشاه می‌نویسیم‌ـ مترجم)

فصل هیجدهم

عبور از گردنه پاتاق ورسیدن بفارس

هنگامی که بسوی کرمانشاه میرفتم، وارد گردنه‌ای موسوم به (پاتاق) شدم ودر آنجا طلایه‌ام خبر داد که عده‌ای کثیر سوار وپیاده اطراف گردنه هستند وممکن است سر خصومت داشته باشند. من به طلایه دستور دادم که تحقیق نماید آنها که هستند وبرای چه در آنجا مستقر شده‌اند. طلایه جواب داد آنها عده‌ای ازعشایر کشور کرمانشاه هستند ومیگویند اطلاع دارند که امیر تیمور با بارهای زروسیم ازبغداد مراجعت کرده واظهار میدارند اگرمیخواهد جان بسلامت ببرد زروسیمی راکه ازبغداد آورده بدهد وازاینجا بگذرد.

زروسیمی که من ازبغداد آورده بودم زیاد نبود وشهرت آن بیش از خود طلاو نقره اهمیت داشت. ولی اگر فقط یك مثقال طلاو نقره می‌آوردم باز رضایت نمیدادم عشایر کرمانشاه ازمن بگیرند تا بگذارند من ازآن گردنه عبور نمایم.

گردنه (پاتاق) بطوری که من دیدم مکانی است که اگر اطرافش را بگیرند یك قشون، نمیتواند ازآن عبور کند مگر باتحمل تلفات سنگین. چون علاوه براین که می‌توان ازدوطرف آن قشون را به تیر بست وضع گردنه طوریست که می‌توان روی قشونی که ازآنجا عبورمیکند سنگ بارید وکافی است که عده‌ای دردوطرف گردنه قرار بگیرند وسنگها راازکوه جدا کنند وبرفرق سربازان سوار یا پیاده که ازگردنه عبورمی‌نمایند ببارند وهمه یا عده کثیری از آنها را بقتل برسانند این بود که من دستور مراجعت دادم ولی عقبدار قشون من اطلاع دادم که مبداء گردنه هم که ما ازآنجا گذشته بودیم ازطرف عشایر اشغال شده است.

درمیدان جنگ وقتی چاره منحصر بفرد شد درنگ نباید کرد بلکه باید باستقبال مرگ رفت. مرد ترسو هزاربارمیمیرد ومرد دلیر فقط یکبار کشته میشود ودر زندگی هرکس مرگ یك واقعه حتمی است و حتی پیغمبران که بندگان خاص خدا هستند میمیرند تا چه رسد بما که بندگان عادی خدا هستیم.

من ازروزی که به عقل رسیدم، درمیدان جنگ هرگز مآل اندیشی را از دست ندادم ولی وقتی مشاهده کردم که چاره منحصر بفرد است به پیشواز مرگ رفتم. درآنروز هم خود را برای مرگ آماده نمودم وبا سرعت خفتان پوشیدم وخود برسر نهادم وبه غلام خود گفتم دو شمشیر سبك وپهن مرا که از بهترین شمشیرهای آبداده (چاچ) است بیاورد (چاچ- شهری

بود در ماوراء النهر که امروز موسوم است به تاشکند - مترجم)

آن قسمت از سواران را که خفتان وخود داشتند دو قسمت کردم وقسمتی را مأمور نمودم که در مبداء گردنه که ما از آنجا گذشته بودیم با عشایر بجنگند . من آنها را جلودار قشون کردم و گفتم چون روئین تن هستند جلو بروند وراه را بگشایند وسواران دیگر در در قفای آنها بگذرند خود من هم فرماندهی دسته‌ای ازسواران روئین تن را که میباید به مخرج گردنه حمله ور شوند برعهده گرفتم و اندرز دادم که اگر کشته شوم (قره گوز) بجای من فرماندهی سواران را بر عهده بگیرد و قشون را ازگردنه پاتاق بگذراند بین دو دسته از قشون که یکی میبایدبه مبداءگردنه حمله‌ور شودودیگری به مخرج آن رابطه دائمی برقرار نمودم که درصورت‌ضرورت هردسته ازدسته دیگر کمك بگیرد و گفتم که همینکه یکی ازدو دسته راه راگشود،به دسته‌دیگر خبر بدهدکه دست ازجنگ بکشد وازآن راه بگذرد چون منظور من این بود که راه‌گشوده شود وقشون من ازآن عبور نماید ومن نمیخواستم سواران خود را درجنگ با عشایر کرمانشاه بکشتن بدهم .

وقتی سواران روئین تن خفتان دربرکردند ومغفر برسرنهادند فرماندهی آن دسته از سواران راکه می‌باید بمخرج گردنه (بسوی عراق عجم) حمله‌ور شوند برعهده گرفتم و بحرکت درآمدیم. بسواران‌خودگفته‌بودم که باید بـا سرعت ازآن گردنه گذشت تا اینکه بعد از خروج ازآنجا بتوانیم گردنه را دوربزنیم وکسانی راکه در ارتفاعات هستند دورکنیم و راه رابرای عبور قشون بگشائیم . وقتی دیدم که عده‌ای از سواران عشایر درمخرج گردنه حضور دارند و میخواهند ازعبور ما ممانعت نمایند بسیار خوشوقت‌گردیدم چون حضور سواران مـزبور در آنجا سبب می‌شدکه آنهائی که در ارتفاعات بودند از سنگ باریدن خودداری نمایند چون‌می‌دانستند اگرسنگ ببارند دوستـان خود آنها بقتل خواهند رسید من برای اینکه دست ها را آزاد کنم عنـان اسب را بر گردن انداختم و دو شمشیر سبك و پهن را بدو دست گـرفتم و رکاب‌کشیدم .

درطرفین‌من، سواران روئین تن بـا همان سرعت اسب مـی تاختند تا اینکه به خصم رسیدیم ومن ازچپ و راست شمشیر انداختم . عشایرکـرمانشاه حفاظ نداشتند وفاقد مغفر و و خفتان بودند وشمشیر های برنده من‌که بـا دست بهترین صنعتگران چاچ ساخته شده بود طوری دربدن‌آنها فرو میرفت‌که‌گوئی در آب فرو میرود چندین ضربت شمشیر ونیزه برمن فرودآمد ولی اثری نکرد زیرا مغفر وخفتان مرا بخوبی حفظ می‌نمود . عشایرکرمانشاه با اینکه لباس‌آهنین نداشتند مقابل ما پایداری دلیرانه میکردند و من متوجه شدم‌که بایدآنها را بقتل رسانید تا بتوان راه راگشود وبا سرعت وشدت شمشیرزدم.

دو دست من مانند دوپای نساج‌که با استقلال درکارگاه پارچه کار میکنند ، با استقلال شمشیر می‌زد و مثل این بودکه دو دست من از اراده دونفر پیروی می نماید . هرزمان کـه من در میدان‌جنگ با دو دست شمشیر یا تبر میزنم برروان (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی خود درود می‌فرستم .زیرا او بودکه مرا طوری تربیت‌کرد وپرورش داد که بتوانم دو دست را در میدان جنگ بکار اندازم . (سمر طرخان) مدتی است از این دنیا رفته ولی پسرانش مورد حمایت من هستند ودردستگاه سلطنت من دارای منصب می‌باشند چون از واجبات‌بزرگی این است‌که وقتی پدری خدمتگذار صدیق شد پس از مرگش فرزندان وی مورد حمایت‌قرار

بگیرند ودارای منصب وحرمت شوند

عنان اسب درگردنم بود و اسب را با رکاب هدایت میکردم ووقتی میخواستم توقف کنم‌سر را بطرف عقب می‌کردم. طوری ازمشاهده فوران خون بهیجان‌آمده بودم‌که پنداری بال درآورده‌ام ودرآسمانها پرواز می‌نمایم. من درآن موقع نیروئی مافوق نیروی بشری را دربازوان خود احساس میکردم وبمن القاء می‌شدکه قبل از من مردی وجود نداشته‌که‌مانند من‌نیرومندباشدوبعدازمن مردی بوجود نخواهدآمدکه بتواند مثل من شمشیر بزند وپیکارکند وضربات شمشیر او شاهرگ‌ها را قطع نماید و سبب فوران خون شود همه جای من ومرکوبم ازخون رنگین بود ومن دردل بخود میبالیدم‌که ازسرتاپا بارنگ لاله‌های ارغوانی بهارمزین شده‌ام. اگردرآن موقع یکصد رستم پهلوان زابلستان را مقابل خود میدیدم بقتل میرساندم ومیدانستم‌که هیچ پهلوان شمشیرزن یارای مقابله با مراندارد. طوری گرم‌پیکار بودم‌که‌هرگاه تمام بندهای بدن مرا یکایك جدا میکردند احساس‌کوچکترین درد نمی‌نمودم وآنچنان‌خویش را توانا میافتم‌که هرگاه یکصد هزارسوار مقابل من بود می‌توانستم ازوسط‌آن‌ها بگذرم، از فرط سرمستی بانك زدم ای خورشید درخشنده شاهد باش‌که دلیرتر ازمن در دنیا وجود نداشته است .

یکوقت متوجه شدم‌که مقابل من‌کسی نیست. تمام سوارانی‌که درمقابل من ومرداتم بودند بقتل رسیدندیا گریختند وراه‌گردنه‌یاتاق‌گشوده شد. وقتی راه بازگردید من‌اندوهگین شدم زیرا دریافتم‌که جنگ خاتمه یافت ومن دیگر فوران خون را ازرگهای بریده نخواهم دید ونعرهٔ جنگجویان شمشیر خورده را نخواهم شنید. من میخواستم‌آن جنگ ادامه داشته باشد ومن هنرنمائی را ادامه بدهم نه برای اینکه دیگران راازدلیری خویش قرین حیرت وتحسین‌کنم بلکه‌برای اینکه خودکسب لذت‌نمایم.

من درشگفتم‌که می‌پرستان‌که خود را بانوشیدن جام می‌مست میکنند چرا شمشیربدست نمی‌گیرند وبرای خونریزی وارد میدان‌کارزار نمی‌شوند تا بدانندکه مستی ناشی ازجنگ یکصدبار لذتبخش‌تر ازمستی ناشی از شراب است ومستی شراب، بعدازنیمروز سبب خماری می‌شود وانسان راناتوان میکند لیکن مستی جنگ وریختن خون‌درکارزار خماری ندارد و سبب سستی نمیشود بلکه مرد را قوی تر مینماید .

همینکه راه باز شد بآن عده ازسواران‌که در مبداءگردنه می‌جنگیدند اطلاع دادم‌که دست از جنگ بکشند و بماملحق شوندتا از گردنه‌بگذریم . من طوری سرگرم جنگ بودم که از وضع‌جنگ‌درمبداء گردنه‌اطلاع نداشتم و معلوم‌شد که در آنجا کسانیکه مبدأ راگرفته بودند از عده‌ای معدود تجاوز نمیکردندو پیکار باآنهادشوار نبود اما درعوض از ارتفاعات برسربازان ما سنگ باریدند . گرچه منفروخفتان از شدت ضربات سنگ میکاست ولی وقتی سنگهای بزرگ ساقط میگردید سواران ما را بقتل میرسانید و وقتی خبر فتح ما بآنهارسید دست از جنگ کشیدند تا بما ملحق‌گردند .

همینکه من از گردنه عبور کردم دو شمشیر خون آلود خودرا با تأسف در غلاف‌جا دادم و امرکردکه سوارانم از اسب فرود بیایند تا بتوانند بکوه بروند و آن عده از عشایر

راکه بالای کوه هستند دور نمایندتا اینکه روی ما سنگ نبارند . سربازان من از اسب‌فرود آمدند و برای اینکه سبك شوند خود و خفتان را از خویش دور نمودندو از کوه که دارای شیب ملایم بود صعود نمودند ولی بیش ازاینکه ببالای کوه برسند آن عده از عشایر که‌آنجا بودند از پشت‌کوه پائین رفتند وناپدید شدند از آن‌پس راه گردنه (پاتاق) بطورکامل‌گشوده شد و قشون من از آن گردنه گذشت .

درگردنه (پاتاق) هفتاد و دو نفر از سواران من درمبداء گردنه بر اثر سقوط سنگ بقتل رسیدند و از سوارانی که با من می‌جنگیدند ، چهل وچهارنفر مقتول و عده‌ای مجروح شدند . تلفات ما در گردنه (پاتاق) بدون اهمیت بود و در عوض من از جنگ آن گردنه درس عبرت‌گرفتم ودانستم که‌بعدازآن هنگام عبوراز گردنه‌ها بایدخیلی‌احتیاط کنم‌وفقط بگزارش طلایه‌اکتفا ننمایم. چون اگرطلایه‌خصم را نبیند دلیل‌براین نیست‌که خصم‌وجود ندارد چون‌در منطقه‌های‌کوهستانی، یك‌قشون‌بزرك ممکن است پشت‌یك کوه‌پنهان شود و طلایه‌آن‌را نبیند ویك مرتبه‌آشکارگردد . من‌از جنگ گردنه (پاتاق)باین نتیجه رسیدم که‌هر موقع که‌قشون‌من‌میباید از يك‌گردنه بگذرد ، اول باید مبداء و مخرج گردنه را در دست داشته باشم و بعد قشون خود را از آنجا بگذرانم وگرنه ممکن است خصم‌سربازان مرا زیر باران سنگ نابود کند.

من از آزمایش جنگ گردنه (پاتاق) در جنگهای روم (منظور آسیای صغیر است که امروز موسوم به ترکیه است_ مترجم) وکابلستان (یعنی کشور کنونی افغانستان _ مترجم) وهندوستان وشام (یعنی‌سوریه امروز _ مترجم) استفاده کردم و هرزمان که می‌خواستم قشون خود را از یك‌گردنه بگذرانم مدخل ومخرج‌گردنه را اشغال میکردم و بعد دستور می‌دادم که که قشونم عبورکند.و هرگاه نمیتوانستم مدخل و مخرج گردنه را اشغال‌کنم ، آن گردنه را دورمیزدم ولوراه‌من بسیار طولانی شود .چون میدانستم عبور از یك‌راه طولانی اما امن، بهتر از این است که من قشون‌خود را درگردنه مجهول دچار خطر نمایم .

مردان من کشتگان را دفن کردند و ما براه ادامه‌دادیم و بدون واقعه‌ای به قزوین رسیدیم . بعد از دخول به قزوین من بیمار شدم و معلوم‌گردید که‌بیماری من همان بیماری‌بود که در سبزوار مرا از پا انداخت . تجدیدآن بیماری‌که اطباء میگفتند ناشی از گرمی‌است آشکار میکرد که مزاج من ازگرمی ناراحت می‌شود و من میباید تبریدکنم تا اینکه بیمار نشوم . وقتی من در سبزوار بیمار شدم درآنجا آب لیمو یافت نمیشد ولی در قزوین آب لیمو بمقدار زیادبدست می‌آمدو آن را ازکشور مازندران واقع‌درجنوب دریای آبسکون می‌آوردند ولی آب‌لیموی کشور مازندران طعم‌آب‌لیموی کشور فارس راندارد .

علاوه برآب‌لیمو در قزوین انار هم یافت می‌شد و اطباء تجویز کردندکه برای رفع گرمی آب انار بنوشم . بیماری من در قزوین مانع ازاین‌گردیدکه من بتوانم بلافاصله بعداز مراجعت از بین‌النهرین راه کشور فارس را پیش‌بگیرم . من می‌توانستم‌قشون خود را به‌فارس بفرستم و در قزوین بمانم تا اینکه مداوا شوم .امافکر میکردم که هرگاه خود من درفارس

نباشم دماغ سلطان آن ناحیه آنطورکه من مایل هستم بخاک مالیده نمیشود .

بمن گفتندفارس سرزمینی‌است که دارای عشایر دلیر می‌باشد و اگر سلطان منصورمظفری عشایر فارس را واردجنگ نماید قشون من درآن کشور نابود خواهد گردید من گفتم کسی که از نابود شدن بیم‌دارد نباید وارد جنگ گردد وآن کس که بجنگ میرودباید بداند که خطر نابودی موجود است .

مدت شش هفته در قزوین بودم و در تمام آن مدت تبرید می‌کردم و آب‌لیمو آب انار می‌آشامیدم و بیماری من رفع‌شد ولی هوا سرد شده بود .من باعده‌ای از افراد بصیر که ازوضع‌فارس‌بخوبی مطلع بودند مشورت کردم و آنها گفتندفارس منطقه‌ایست گرمسیر و اگر تو قشون خودرا از عراق عجم‌عبوربدهی بعد از ورود بکشور فارس مثل این است که‌تابستان آغاز گردیده است لذا من‌تصمیم گرفتم با وجود سرمای زمستان بسوی فارس‌حرکت‌کنم .چون میدانستم که بعداز ورودبفارس ، وارد منطقه‌گرمسیر خواهم گردید از قزوین براه افتادم . با این که هوا خیلی سرد بود درراه‌پیمائی دوچار دشواری‌زیاد نشدیم و وقایعی مانندوقایع کشور(قبچاق) روی نداد ودرراه کسی مزاحم من‌نشد تا اینکه بخاك فارس رسیدیم .

شاه منصور مظفری سلطان فارس از ورود من آگاه‌گردید و هزارهاتن ازعشایر(بویر) را برای جلوگیری از من فرستاد. طبق‌معمول قبل ازاینکه باعشایر(بویر) واردجنگ شوم‌از سکنه محلی درخصوص آنها تحقیق‌کردم وآنان گفتند که قبایل (بویر) از فرزندان‌جمشید هستند . من نام جمشید را شنیده، ووصف اورا درشاهنامه خوانده بودم ومیدانستم‌که شهرهای ایران بدست جمشید ساخته شده واوبودکه برای ایرانیان زاکون (قانون-مترجم) نوشت‌وقبل ازجمشید ایرانیان دارای زاکون نبودند. آثارقصر جمشیدبطوریکه خود من‌درفارس‌دیدم‌هنوز درآن‌کشور باقی است ومن بعد ازدیدن‌آثار آن قصردستوردادم که اسمم را روی تخته سنگی که‌آنجا بود نقر کنند تاآیندگان بدانندکه من آن سرزمین رافتح‌کرده‌ام. ولی درآغازورود نمیدانستم که بازماندگان جمشید هنوز در آن کشور هستند و شنیدن آن موضوع برای من تازگی داشت .

وقتی من وارد فارس شدم قدم بولایت استخر(اسطخر) نهادم‌که در شمال‌کشورفارس‌قرار گرفته ودرقدیم‌شهری بود بزرگ بهمین نام ولی بعداز اینکه من‌کشور فارس رافتح‌کردم وآن شهر را دیدم مشاهده‌کردم قریه‌ای‌است دارای پنجاه‌خانواده واستخررا اعـراب بعد ازتصرف فارس ویران‌کردند و سکنه آنرا قتل عـام نمودند. سکنه محلی بمن‌گفتند قبایل (بویر) که فرزندجمشیدهستند درمیدان‌جنگ‌هرگز قدمی‌بعقب‌بر نداشته‌اند واگرسپاه‌خصم‌باندازه‌مورچه‌های بیابان باشد مقاومت خواهندکرد وسپاه مهاجم‌نمیتواندبگذرد مگراینکه‌قبایل‌بویررا‌تاآخرین نفر بقتل برساند .

بمن‌گفتند که‌سپاهیان شاه منصور مظفری سلطان فارس منحصربعشایر (بویر)نیست‌بلکه سلطان فارس دارای عشایر دیگر میباشد که‌همه‌رشید هستند ومیتوانند جلوی خصم‌رابگیرند وسرزمین فارس‌مسکن عشایراست‌وسالی دومرتبه‌تغییرمکان میدهند ودرفصل‌بهاربه ییلاق میروند تادرآنجا برای احشام خود آب وعلف بدست‌بیاورند ودرفصل‌پائیز راه قشلاق‌را پیش‌میگیرند

واگر شاه‌منصور مظفری مردان عشایر فارس را برای جنگ فرابخواند دو کرور مرد جنگی جلوی مرا خواهد گرفت. سکنه محلی بمن گفتند بفرض اینکه تو بتوانی عشایر فارس را شکست بدهی با (سه قلعه) چه خواهی کرد؟

بعد از اینکه راجع به (سه‌قلعه) از سکنه محلی تحقیق کردم معلوم شد در کوه‌هائی که در شمال غربی استخر (اصطخر) قرار گرفته سه‌قلعه وجود دارد که بقول فارسی‌ها جمشید آن سه‌دژها را ساخته است. اسم یکی از آن سه قلعه (استخربار) است و نام قلعه دیگر (شکسته) و اسم قلعه سوم (شنکوان) قلعه (استخربار) بالای کوهی ساخته شده که آنجا یك میدان وسیع وجود دارد و وسعت میدان مزبور بالای کوه بقدری است که یکصد هزار مرد می‌توانند در آنجا مبادرت بعملیات جنگی کنند. بمن گفتند که آن میدان بقدری وسیع است که در فصل زمستان و بهار در آن از آب باران وذوب برف نهرها جاری می‌شود و آب نهرهای مزبور وارد آب انبارهای وسیع قلعه (استخربار) میگردد و آن آب انبارها چنان وسعت دارد که هرگاه ده هزار مرد جنگی در قلعه باشند مدت یکسال میتوانند در قلعه پایداری کنند بدون اینکه برای آب احتیاج بخارج داشته باشند و اگر صرفه‌جوئی نمایند آب انبارها جهت دو سال آنها کافی خواهد بود قلعه های (شکسته) و (شنکوان) گرچه ببزرگی قلعه (استخربار) نیست اما آن دو قلعه هم آب انبارهای معتبر دارند و در فصل زمستان و بهار، آب برف و باران، وارد آب انبارها میشود و آنها را پر مینماید.

بمن گفتند در آن سه‌قلعه بطور دائم مستحفظ هست تا آذوقه قلعه را حفظ کنند و مراقبت نماید که انبارها پر از آب شود. لذا وقتی جنگ پیش می‌آید ضرورت ندارد که باشتاب آذوقه بقلاع سه‌گانه حمل کنند و کافی است که مردان جنگی از دشت به آن قلعه‌ها منتقل شوند که در آن صورت قشون افراسیاب هم نخواهد توانست آن قلاع را تصرف نماید. چون راهی که از پائین کوه، ببالا میرود و منتهی به آن قلعه‌ها می‌شود راهی است باریك وچند نفر که بر سر آن راه کمین بگیرند میتوانند از عبور هزار ها مرد سلحشور ممانعت کنند.

فارسی‌ها میگفتند که شاه منصور مظفری سلطان فارس، اگر در دشت از تو شکست بخورد به قلعه (استخریار) خواهد رفت و در آنجا، قلعگی خواهد شد و تو نخواهی توانست آن قلعه را تصرف کنی و سالها درفارس معطل خواهی ماند. لذا همان بهتر از راهی که آمده‌ای مراجعت نمائی و برای خویش دردسر بوجود نیاوری.

درحالی که من درقصبه (کراد) متوقف بودم و از سکنه محلی راجع به عشایر (بویر) و عشایر دیگر. و (سه قلعه) تحقیق میکردم نامه‌ای از شاه منصور مظفری بمن رسید. (**توضیح** ـ (کراد) از قصبات بزرگ فارس بود و در شمال غربی سرزمین فارس قرار داشت و چیزهائیکه تیمورلنگ راجع بفارس میگوید برای ما ایرانیان نیز تازگی دارد ـ **مترجم**) در آن نامه سلطان فارس مرتبه‌ای دیگر بمن ناسزا گفت و مرا (اوزبك پلید و منحوس) خواند و گفت فارس جای شیران است و روباهائی چون تو نمیتوانند این کشور را تصرف نمایند و اگر میخواهی بدانی که بر سر کسانی که قبل از تو بفکر تصرف فارس افتاده‌اند چه آمد، نظری باطراف راههای فارس بینداز تا مشاهده کنی (زاستخوان کشتگان راهی است سرتاسر سفید) آنچه برسر آنها آمد بر سر تو خواهد آمد.

من در جواب سلطان فارس نامه‌ای با دست چپ نوشتم که با این شعر آغاز میشد:

(بزرگش نخـوانند اهل خـرد   کـه نام بزرگان به زشتی برد)

نامه راازاین جهت بادست چپ نوشتم که دست راستم از وقتیکه بسختی در(قبچاق) مجروح‌شدم برای نوشتن ازکار افتاد ولی میتوانم با دست راست شمشیربزنم. بعدازآن شعرچنین‌نوشتم، «بار اول، توبرای قدری آب‌لیمو که اگر من ازیك پیله‌وردرخواست میکردم برایم‌میفرستاد بمن ناسزاگفتی واینك که قدم بکشور توگذاشته‌ام بجای اینکه باستقبالم بیائی و برای‌من‌تحفه بفرستی بازبمن‌ناسزامیگوئی‌ومرا(اوزبك منحوس‌وپلید)میخوانی.من‌اوزبك‌منحوس‌نیستم‌وفرزند (چنگیز) می‌باشم وتاامروز آنچه‌کرده‌ام در خورمردی‌بوده‌که فرزند(چنگیز) است‌وامیدوارم که بعد ازاین هم بتوانم کارهائی بکنم‌که درخورفرزند چنگیز باشد»

بعد از فرستادن‌آن نامه ازقصبه(کراد) حرکت‌کردم وبا راهپیمائی جنگی خود را به (خوبدان) رسانیدم که آنهم قصبه‌ای است بزرگ .تاآنجااثری‌ازسپاه سلطان فارس‌ندیدم‌وبعد ازدوروز بمن اطلاع‌دادند‌که‌یك‌قشون‌ازعشایر فارس‌جلوی‌جنگل‌ارجن(ارژن) انتظارمرامیکشند. (ارجن یا ارژن درخت بادام جنگلی است که چوبی سنگین ومحکم دارد وامروزدروطـن‌ما ایران، جنگل ارجن را باسم (دشت ارژن) میخوانند ـ مترجم)

من بقاعده فهمیدم که قشون سلطان منصورمظفری در محلی توقف‌کرده که برای‌جنگ فارسیها مساعد است زیرایك قشون پیوسته‌نقطه‌ای رابرای جنگ‌انتخاب مینمایدکه بتواند درآنجاازنیروی‌خودحداعلای‌استفاده‌رابکند.سواران‌دشتهای‌مسطح‌را برای‌جنگ انتخاب میکنند زیرا دردشتهای مسطح می‌توان ازسواران‌کمال استفاده راکرد. پیادگان اگرازلحاظ شمـاره سربازان ضعیف باشند تپه‌ها وگردنه‌ها هارا برای‌جنك انتخاب مینمایند چون‌میدانند کـه‌در آن مناطق‌میتوانندازعبورسواران‌وپیادگان‌ممانعت‌نمایند.من‌میدانستم‌که‌جنك‌درجنگل(ارجن) برای من‌که دارای سوار هستم خوب‌نیست‌زیراسواران نمیتوانند درجنگل باپیادگان بجنگند چون سربازان خصم درپشت تنه درخت‌ها کمین میگیرند واسب هاوسواران را به‌تیرمی‌بندند واگردرختهای جنگل مرتفع باشد از بالای درختان‌بسوی اسبها وسواران تیراندازی میکنند ونمیتوان آنها راازبالای درختان فرودآورد.

من نمیخواستم سواران خود را درجنگل‌ارجن دچارخطرکنم وبهتر آن‌دانستم کـه از نزدیك شدن بآن جنگل خودداری نمایم وچند بلد مطمئن‌را اجیرکردم‌که مراازراهی ببرند که با قشون سلطان در(جنگل‌ارجن)برخورد ننمایم ولی‌اگردردشت های مسطح بقشون‌سلطان فارس برخورد میکردم باوی میجنگیدم.

منظور من این بود که(شیراز)راکه می‌گفتند دارالعلم می‌باشد تصرف‌کنم وبعدازاینکه برشهر مسلط گردیدم بابزرگان شهر صحبت نمایم وبفهمم کـه میزان دانائی آنهاچقدراست. شیراز شهریست که بدست برادر حجاج‌بن‌یوسف درسال شصت وچهارم بعد از هجرت ساخته شد وهنگامیکه من وارد فارس‌گردیدم شیراز دوازده دروازه وسه مسجد بزرك‌داشت ویکی‌ازآن مساجد موسوم بود (مسجد جامع عتیق)که(عمروبن‌لیث صفاری) آن‌مسجد را درسال ۲۸۵ بعد از هجرت نبوی بنا نهاد ومن‌پس‌ازاینکه وارد شیرازشدم درآن‌مسجد نمازخواندم.

من‌اطلاع داشتم‌که شیراز دارای حصار می‌باشد وحصار شهر را مدتی‌مدید قبل‌از ورود من بفارس، صمصام‌الدوله‌بنا کـرد. هنگامیکه من وارد فارس شدم حصارشیراز، باروئی بود

محکم‌واگر سلطان فارس‌تصمیم میگرفت که درشهرمقاومت نماید مرا پشت حصار متوقف مینمود من از حصاری شدن سلطان منصور مظفری بیمناك نبودم زیرا برای گشودن قلاع جنگی، تجربه های بسیار داشتم و میدانستم هیچ قلعه‌ای نیست که یك سردار مصمم نتواند آنرا بگشاید.

شیراز علاوه بردارا بودن مساجد بزرك وباروی متین و علمای مشهور از حیث دارا بودن دختران وپسران نیکو منظرهم معروفیت داشت ودرکشورهای ایران می‌گفتند که‌شیراز موطن زیباترین پسران است و حافظ هم در اشعار خود این موضوع راگفته است. سرداران من میل داشتند که زیبارویان شیراز را ببینند ولی من تمایل بدیدن روی زیبا ندارم وعیش را برخود حرام کرده‌ام تا اینکه خصائل مردی وجنگی را از دست ندهم.

بعداز ورود من بفارس سردارانم‌هرشب اطراف (نظام الدین) یکی از ملازمان مراکه وقایع نگار من نیز هست میگرفتند وازاو راجع بشیراز پرسش می کردند وبیشتر راجع به نیکو منظران شیراز سئوال مینمودند. (نظام‌الدین) راجع بزیبائی چشم وابروی دختران شیراز صحبت میکرد وبسردارانم می‌گفت‌که چشمها وابروهای دختران شیرازآنقدر سیاه‌است که‌شمااگرنظر بچشم‌های آنان بیندازید نخواهید توانست مدتی چشم‌های شیرازیان رابنگرید ونگاه آنها شما را ناتوان میکند. (توضیح ــ این (نظام‌الدین) که وقایع نگار بود، تاریخی از تیمور لنك نوشته که امروزموجود نیست ولی (شرف‌الدین علی یزدی) نویسنده کتاب‌معروف (ظفرنامه) که حاوی شرح حال تیمور لنك وجنگهای او میباشد خیلی ازکتاب (نظام الدین) استفاده‌کرده ــ مارسل بریون) من بعداز اینکه وارد شیراز شدم، متوجه گردیدم که (نظام الدین) در بساره خوبرویان آنجا مبالغه میکند وشایدهم من چون علاقه بدیدار خوبرویان ندارم چشم‌های دختران شیرازی را خیلی گیرنده نمیدیدم.

من برای‌اینکه مجبورنشوم درجنگلی‌که پراز درخت‌های بادام وحشی‌بود باقشون‌سلطان فارس‌بجنگم‌جنگل‌ارجن (دشت‌ارزن) را دورزدم‌وبجائی رسیدم که در طرفین راه زمین‌مستور از انگنار بودو بمن‌گفتند که غنچه‌ای بزرگ و حجیم‌که‌پای آن‌گیاه دیده می‌شود خوراکی است وسواران‌من مقداری زیاد از غنچه‌های انگنار را جمع‌آوری کردند وطبخ نمودند من هم از غنچه‌های انگنارخوردم ودریافتم‌که چیزی‌لذیذ است. (**توضیح** ــ گیاه انگنار ازایران‌باروپا رفته ولی ماامروز حتی‌اسم آنرا فراموش‌کرده‌ایم و سبزی فروشی های‌تهران کـه در فصل بهار انگنارمیفروشند آنرا باسم‌فرانسوی (آرتیشو) میخوانند. ــ**مترجم**)

بعداز عبور از سرزمینی که درآن‌انگنار می‌روئید دومین‌نامه‌سلطان منصورمظفری‌بمن رسید ودرآن رجزخوانی کرده و اجدادخودرا برخ من‌کشید و تصورنمودکه من‌نمیدانم اواز چه‌نژادی می‌باشد و اطلاع ندارم‌که جد وی مردی‌بود تهی‌دست اما زورمند موسوم به (پهلوان حاجی) ازاهالی‌شهرخواف واقع در خراسان. (پهلوان حاجی) برای تهیه نوت‌لاموت از خواف براه‌افتاد و اول‌واردطوس شد وخواست‌که زورآزمائی‌کند. ولی در آنجا زورخانه‌هائی بزرگ داشت و پهلوانان قوی‌در آن‌زورخانه ورزش‌میکردند و (پهلوان‌حاجی) موردتوجه‌قرارنگرفت وکسی‌اورا به‌لقمه‌ای‌نان ننواخت. بعدعازم‌نیشابورگردید و درآنجا کشتی‌گرفت و زمین خورد

و چون‌دیگر نمیاوانست درنیشابور زندگی‌کندبسوی (ری) براه افتاددر (ری)هم چندپهلوان قوی‌پنجه بسرمیبردند بطوریکه (پهلوان‌حاجی) نتوانست در آنجا هم‌جلوه کند و ناگزیر راه اصفهان وبعدفارس راپیش‌گرفت.

در فارس‌هفتادودوسال‌قبل‌از تاریخی‌که من‌وارد آن‌کشورشدم‌پهلوان زورمندوجودنداشت بطوریکه (پهلوان‌حاجی) موردتوجه‌قرارگرفت وعده‌ای ازجوانان اطرافش‌راگرفتند وآوازه‌اش را دراطراف منعکس‌کردند (پهلوان‌حاجی‌خوافی) بفکرسلطنت افتاد وبعدازمرگ سلطان‌فارس فرمانروای آن‌کشورشد.ولی‌چون مردی بودعامی و بی‌سوادوبی‌اطلاع وددرسن‌پیری بسیارپرخور شده‌بود وکاری‌غیراز خوردن‌نداشت نتوانست نامی ازخود باقی‌بگذارد.

کار(پهلوان‌حاجی‌خوافی) پس‌ازاینکه سلطان‌شد این‌بودکه بامداد، بعداز برخاستن از خواب ، برسفره می‌نشست و تانزدیك ظهر غذا میخورد.آنگاه ازفرط سیری مجبور می‌شدکه بخوابدوتاعصر می‌خوابید.هنگام‌عصر ازخواب برمی‌خاست وبازبرسفره می‌نشست‌وشروع‌بخوردن میکرد وتاپاسی ازشب میخورد وبعد میخوابید وعاقبت ازفرط پرخوری جان‌سپرد .چنین بود مردی‌که شاه‌منصور مظفری بوجودش فخرمیکرد و اورا جدبزرگ خویش معرفی می‌نمود.

ولی‌جد من(چنگیز) غذانمیخوردمگر باندازه سدجوع آنهم‌از سبك‌ترین غذاهاکه‌ماست مادیان میباشد وچون دراکل وشرب‌امساك می‌نمود می‌توانست سی‌شبانه‌روز برپشت اسب‌باشد. (رنه‌گروسه محقق فرانسوی‌که تاریخ(چنگیز) رانوشته عقیده‌دارد یکی‌از علل‌اصلی نیرومندی (چنگیز) و سربازان منول اواین‌بود که‌غیراز ماست‌مادیان موسوم‌به(قومیس) غذای‌دیگر نمی‌خوردند وبقول‌او آن‌غذائی‌است‌مقوی‌لیکن بسیارسبك‌ـ مترجم)

فرزندان (پهلوان‌حاجی خوافی) که‌بعدازاو بسلطنت رسیدند همه‌افرادی‌بودند کوتـه فکر وکم‌همت ونالایق ولی‌پرادعا وتاآن‌تاریخ که‌من‌وارد فارس‌شدم هشت نفرازآنها در فارس و یزد وکرمان سلطنت‌کرده بودند.

بعدازاینکه جنگل ارجن‌را دورزدم بسوی‌شیراز براه افتادم قشونی‌که سلطان منصور مظفری مقابل‌جنگل‌ارجن داشت‌نتوانست جلوی‌مرابگیرد زیراسواران‌من بقدری سرعت‌داشتند که‌تاقشون در صددبرآمدکه ازعبورم جلوگیری‌نماید‌ما گذشتیم‌وخودرا نزدیك شیراز رسانیدیم سلطان‌منصور مظفری‌در شیرازبود و بمن می‌گفتندکه اوبقلعه «استخریار» (که‌راجع بآن‌صحبت کرده‌ام) خواهدرفت ودر آنجا مکان‌خواهدگزید ومن اگرسالها درکشور فارس بمانم نخواهم توانست که‌آن‌قلعه رابگشایم.

گفتم‌درجهان قلعه‌ای نیست که قابل‌گشودن نباشد وهرقلعه‌را باید بیك‌طریق‌گشود واگر اوبقلعه(استخریار)رفت‌من بجای‌اینکه سربازان خودرا از دامنه‌کوه‌بالابفرستیم‌وآنهارا بدست عزرائیل بسپارم در اندك مدت یك جاده ماربیچ اطراف‌کوه بوجود خواهم‌آورد وقشون خود را از آن جاده بالا خواهم برد وقلعه را بتصرف درخواهم‌آورد . ولی شاه منصور مظفری به قلعه (استخریار) نرفت بلکه راه مسجد (عتیق) واقع درشیراز را که ازطرف(عمروبن‌لیث صفاری) ساخته شده بود پیش‌گرفت ودرآن مسجد برای غلبه‌کردن برمن مشغول دعا شد. د شیراز شهرت داشت هر کس به مسجد عتیق برود ودرآنجا استغاثه‌کند و از خـداوند چیزی بخواهد هنوز فاصله فیمابین منبرومحراب را طی نـکرده دعایش مستجاب می شود وهرچه از

خدا خواسته‌است بوی خواهد رسید .

سلطان فارس هم برای اینکه برمن غلبه کند بمسجد عتیق رفت و دعا خواند واز خدا خواست که مرا بجنگ وی بیندازد تا با دست خود ، دو چشم مرا از کاسه بیرون بیآورد وبعد با دست خویش زبانم را قطع نماید وسپس همچنان با دو دست خود دستهایم را قطع و عاقبت سرم را ازبدن جداکند . آن مرد نمیدانست که اگر مقرر بود که انسان بتواندبوسیله دعا برخصم غلبه کند پیغمبر ما محمدبن عبدالله بجای اینکه زره دربرکند وبمیدان جنگ برود وشمشیر ازنیام بکشد وبجنگد بمسجد میرفت وازخداوندمیخواست که او را برخصم فائق‌نماید وبطورحتم خداوند تقاضای پیغمبرخودرا بهتراز تقاضای سلطان‌منصورمظفری می‌پذیرفت‌و پیغمبر بدون اینکه قدم از مسجد بیرون بگذارد وبمیدان جنگ برود فاتح می شد ولی پیغمبر ما درجنگهای بزرگ مانندجنگ (احد) وجنگ (خیبر) شرکت کرد، برای اینکه میدانست انسان به وسیله‌جنگ بایدبرخصم غلبه نماید نه بوسیله دعا .

من قدری قبل از غروب‌آفتاب به منطقه‌ای رسیدم که بنام (پاتیله) خوانده می شد و جلگه‌ای وسیع می‌نمود وازدورسیاهی لشکر بچشمم رسیدوفرمان توقف را صادر کردم . افسران من‌میدانستندچه باید بکنند معهذا من بآنها گفتم امشب اردوگاه بایدمستحکم باشدواگرخصم شبیخون زد، حمله اورا دفع‌کنیم.

بآنها گفتم ما درکشور بیگانه هستیم واز وضع اراضی وشمارهٔ سربازان خصم اطلاع صحیح نداریم‌اماخصم‌درکشورخود می‌جنگد وهمه‌جارا می‌شناسدو بعید نیست قشونی که درجنگل (ارجن) بود ازعقب سرما سربدر بیآورد یا در صدد بر آید ازراه دیگر خود را به سلطان منصور مظفری برساند. ما فردابایدمبادرت بحمله کنیم چون اگر فردا بگذرد باحتمال زیاد قشونی که در جنگل ارجن بود از عقب ما آشکارخواهد شد یا از راه دیگر به سلطان منصور ملحق خواهدگردید وآنوقت، کاربرما سخت می‌شود. سربازان‌رابیدار نگاه ندارید وبگذارید بخوابند ورفع خستگی کنند تا فردابرای جنگ آماده‌باشند و فقط عده‌ای ازسربازان را برای نگاهبانی بیدار نگاهدارید. منتها، سربازان باید طوری بخوابندکه اگرمورد شبیخون قرار گرفتیم بتوانند بیدرنگ واردجنگ شونداگرمن فرصت‌میداشتم‌آنشب ازدای،اطراف‌اردوگاه ، دیوار بوجود می‌آوردم تا اینکه مورد شبیخون قرارنگیرم (دای عبارت است ازگل آمیخته‌با سنگریزه که بعد ازخشك شدن محکم می‌شود- مارسل بریون)

اما اگر میخواستم دیوار بسازم مجبوربودم سربازان خود را تا صبح بیدار نگاه‌دارم تا دیوارباتمام برسد وآنهابامداد روزدیگر، ازخستگی وبیخوابی متألم می‌شدند ونمیتوانستند بخوبی درجنگ شرکت نمایند. این بودکه‌ازساختن دیوارمنصرف گردیدم ودرعوض با گماشتن نگهبانان متعدد، وطلایه، خودرا برای جلوگیری ازشبیخون آماده نمودم .

اگرمن بجای سلطان منصور مظفری بودم وامیرتیموربکشورمن حمله میکرد ونزدیك پایتختم اردومیزد، هنگام شب، بشدت باردوی اوحمله میکردم وحداقل فایده این حمله‌این بود که نمی‌گذاشت روزبعد، امیرتیمور، قشون خود را آنطورکه مایل است‌آرایش بدهد زیرا هر شبیخون، بخصوص اگرشدید باشد وضع اردو را نا منظم میکند. ولی دوچیز سبب گردیدکه سلطان‌منصورمظفری مبادرت به‌شبیخون‌نکرد یکی‌اینکه‌مرد جنگ‌نبودو نمیدانست آنکه‌شبیخون

میزند یقین ندارد که غلبه خواهد کرد بلکه بیشتر برای این شبیخون میزند که نگذارد روز بعد دشمن طبق دلخواه خود، صفوف خویش را بیاراید. علت دوم بطوری که بعد فهمیدم این بود که سلطان فارس انتظار می‌کشید قشونی که در جنگل ارجن داشت به شیراز برسد آنگاه با نیروی قوی با من بجنگد.

همین که من وارد دشت پاتیله شدم وسیاهی لشکر سلطان فارس را از دور دیدم فهمیدم که سلطان منصور مظفری مرد جنگ نیست چون اگر اومرد جنگ بود می‌فهمید که نباید در یك جلگه مسطح، مثل جلگه پاتیله با من که دارای قشون سوار هستم بجنگد. عشایر کرمانشاهان که در گردنه پاتاق جلو مرا گرفتند خیلی بیش از سلطان فارس از فن جنگ اطلاع داشتند چون میدانستند در جلگه مسطح نمیتوانند جلوی سواران مرا بگیرند لذا در گردنه کوهستانی در صدد جلوگیری ازمن برآمدند واگر آنها حاضرمی‌شدند که عده‌ای از مردان خود را بکشتن بدهند قشون مرا در گردنه پاتاق نابود می‌کردند.

سلطان منصور مظفری منطقه‌ای را برای جنگ، انتخاب کرده بود که از لحاظ مصلحت او، بدترین منطقه بشمار می‌آمد. من اگر بجای سلطان فارس بودم شیراز را رها میکردم وقشون خود را در مشرق شیراز کنار دریاچه (ماهلو) متمرکز می‌نمودم. آنجا منطقه‌ایست که از یکطرف بکوه منتهی می‌شود وازطرف دیگر بدریاچه (ماهلو) که دارای آبی شور وتلخ است منتهی می‌گردد ودر آنجامیتوان بخوبی جلوی یك قشون سوار را گرفت ومن هم ناچار بودم که برای جنگ با سلطان فارس بآنجا بروم برای اینکه نمیتوانستم بگذارم آن مرد با یك قشون بزرگ بر تمام کشورهای واقع درمشرق شیرازمسلط باشد ودائم مرا تهدید بنابودی نماید.

ولی شاه منصورمظفری چون مرد جنگ نبود این مصلحت را تشخیص نداد وآن شب هم بمن حمله نکرد. درآن شب من چندبار از خواب برخاستم و از خیمه خود خارج شدم ودر اردوگاه ازیکطرف بسوی دیگر رفتم و بصداهای خارج گوش فرادادم وناگهان صدای بلبلی بگوشم رسید که لابد دریکی ازباغهای شیراز خوانندگی میکرد وآنوقت دریافتم که بهار فرارسیده وبخاطر آوردم که درشیراز، فصل بهار، زودتر ازجاهای دیگر میرسد. آن شب سه مرتبه طلایه مقدم خبر داد که طلایه خصم را می‌بیند من سپرده بودم که با دیدن طلایه خصم سربازان مرا از خواب بیدار نکنند وفقط هنگامی آنها را بیدار نمایند که محقق شود خصم شبیخون زده است. طلایه خصم، هربار بعدازاینکه بطلایه ما نزدیك میشد عقب نشینی میکرد.

وقتی سپیده صبح دمید، نمازخواندم وبعد لباس رزم پوشیدم چون تصمیم داشتم که در آن روز مبادرت بحمله کنم ونگذارم که سلطان منصورمظفری از قشونی که در جنگل ارجن داشت و ممکن بود باوملحق گردد استفاده نماید. بعد از اینکه لباس رزم پوشیدم امرنمودم که نفیرها را بصدا درآوردند وسربازان من بعد ازبرخاستن صدای نفیرها بیدارشدند ودراندك مدت، اردوگاه برچیده شدومن قشون خویش را برای جنگ آماده دیدم.

دشت مسطح (پاتیله) سرزمینی بود بسیار وسیع ومن برای اینکه قشون سلطان منصور مظفری را شکست بدهم میباید ازمغرب بسوی مشرق بروم. بهمین جهت بااینکه سوارانم صف آراسته بودند حمله را قدری بتأخیر انداختم تا آفتاب بالا بیاید وروشنائی خیره کننده خورشید صبح چشمهای سربازانم را نزند. من از وضع قشون خصم جز آنچه میدیدم اطلاع نداشتم ولی

شنیده‌بودم که سلطان فارس دوسردار برجسته داردکه از اعضای خاندان او هستند یکی (معتصم بن سلطان زین‌العابدین) ودیگری (یحیی مظفری) .

بمن گفته بودند که سلطان منصورمظفری از هردوی آنها می‌ترسد زیرا میداند مردانی لایق هستندواگر برچشم آنها میل نکشیده از آن جهت است که آندو سردار خویشاوندانش هستند وزن‌های خویشاوند ازوی درخواست کرده‌اند که از میل کشیدن درچشم آنها صرفنظر کنند. (**توضیح** - در قدیم ، بوسیله یك مفتول باریك ولی خیلی داغ که روی حدقه کشیده می شد . دیدگان مردم را کور میکردند و بعداز بهبود زخم ، چشم‌های مکحول بظاهر هیچ عیب نداشت اما تا پایان عمر نابینا میماند و آن گونه اشخاص را مکحول می نامیدند یعنی کسی که‌میل‌سرمه برچشمش کشیده‌شده‌ومکحول‌ازریشه کحل است که درعربی‌سرمه‌می باشد-مترجم) درخانواده‌مظفری‌رسم‌بود که‌هرکس بسلطنت‌میرسید‌تمام خویشاوندان‌خودرامکحول‌میکرد وبندرت اتفاق می‌افتاد که خویشاوندان ذکور از خطر نا بینا شدن مصون بمانند . حتی دیده شد که پسران . پدران خودرا کورکردند در صورتی‌که بعید است یك پدر سال خورده که از سلطنت کناره گرفته وآن را به پسرجوانش واگذاشته بعد، مدعی پسرگردد وبخواهد اورا ازسلطنت برکنار نماید وخود بجایش بنشیند (سلسله آل مظفر ۹ سلطان‌داشت وفجایع‌اعمال‌آن ۹نفر لرزه آور است و آنها سلطان فارس ویزدوکرمان و گاهی عراق عجم بودند وحافظ شیرازی سلطنت دو نفر از آنها را دیده ویکی از عللی‌که سبب شد حافظ بقول خودش بکنج خرابات پناه ببرد ستمگریهای رعشه آور (آل مظفر) بود - مترجم)

من قبل از این که جنگ شروع شود حدس میزدم که (معتصم بن‌سلطان زین‌العابدین) و (یحیی مظفری)اگر لیاقت بخرج بدهند ومیدان جنگ را بخوبی اداره نمایند از ترس است نه از روی اخلاص وارادت . من می فهمیدم مردی که انتظار دارد بدون ارتکاب گناه ، کور شود از روی اخلاص بکسی که اورا کور خواهد کرد ، خدمت نمینماید .

از قواعدمسلم‌سلطنت‌این‌است که‌سلطان نبایدهرگز، یك بی گناه‌رامجازات‌کند‌ونیز نبایدهرگز ازمجازات یك گناهکارصرفنظر نماید. به‌پسران خودگفته‌ام‌که بدانند‌که هرگز نباید یك خدمت را بدون پاداش نیك بگذارند واز گناه یك مقصر بگذرند. کسانی که پیرامون سلطان‌هستند باید عقیده داشته باشند که اگر مرتکب‌گناه نشوند هرگز مجازات نخواهند شد واگرعهده‌دار خدمت گردند بطور حتم پاداش نیك دریافت خواهند کرد.

اما اطرافیان سلطان منصور مظفری‌سلطان فارس وقتی صبح در بارگاه سلطان حضور میبافتند نمیدانستندکه‌آیا هنگام مراجعت ، جلوی پای خودراخواهند دید یا دیگری‌دستشان را خواهد گرفت و بخانه خواهدرسانید . این اشخاص اگر خدمت میکردند از روی ترس بود و هیچیك از آنها از دل طرفدار سلطان منصور نبودند .

همین که‌آفتاب قدری بالا آمد واز درخشندگی خورشیدکاسته شد فرمان حمله ازطرف من صادر گردید وسوارانم بحرکت در آمدند. فرمانده جناح راست من (فتاح بیگ) بودکه در آغاز (میر فتاح) نام‌داشت وبه احترام من عنوان(میر) را از جلوی نام خود برداشت ومن اورا فتاح بیگ نامیدم . (فتاح بیك) یکی از بهترین سرداران من بشمار می‌آمدوتمام چیزهائی که من میخواستم در یك سردار جنگی باشد در او بود جز اینکه بعضی از مواقع

شراب می‌نوشید ولی از من پنهان میکرد چون میدانست که من از کسانی که شراب می‌نوشند نفرت دارم. فرمانده جناح چپ من (میران شاه) پسرم بود. (از هفت پسر تیمور لنك باسامی جهانگیر- شیخ‌عمر- میران‌شاه- شاهرخ- خلیل- ابراهیم- سعدوقاص- فقط یکی از آنها که شاهرخ باشد بسلطنت رسید ولی بعضی از نواده پسران دیگر تیمورلنك بسلطنت رسیدند مثل (سلطان حسین بایقرا) نوه شیخ عمروسلطان محمود (با سلطان محمود غزنوی اشتباه نشود) نوه میران شاه وغیره ـ مارسل بریون)

تا آن موقع من فرماندهی یك سپاه را به (میران شاه) واگذار نکرده بودم ولی وی را در جنگها شرکت میدادم تا اینکه قوی دل شود و بیم از مرگ ازاو دور گردد. قبل از اینکه جنك شروع شود باو گفتم تو فرمانده جناح چپ من هستی و لذا جناح راست دشمن مقابل تو است. تو دارای یك قشون سوار می باشی اما قشون خصم پیاده است ومیدان جنك هم طوری مسطح می‌باشد که سواران تو در هیچ جا دوچار اشکال نمی شوند. من از ارزش جنگی پیادگان خصم اطلاع ندارم اما میدانم که سواران تو جنك آزموده هستند و بعضی از آنها مدت پانزده سال است که درمیدان جنك نبرد می‌کنند. این‌ها را بتو میگویم تابدانی که من عذری را برای عدم موفقیت تو نمی پذیرم وبرای مرك تو، قائل باهمیت نیستم وبا اینکه پسر من می‌باشی مرگ تو در میدان جنك، درنظرم با مرگ یکی از سربازان برابراست.

مدتی است که من در انتظارچنین روز هستم که سزای سلطان منصورمظفری را در کف او بگذارم وامروز مقتضیات جنك، از هرجهت با من مساعداست واگر قشون من دراین روز بموفقیت نرسد، ناشی از عدم لیاقت سردارانم می‌باشد. اما من بلیاقت سرداران خود اعتماد دارم چون آنها را آزموده‌ام. تو نیز در جنگها امتحان شجاعت ومتانت را داده‌ای وامروز، روزیست که از عهده امتحان فرماندهی برآئی. اگردیدی که پایداری پیادگان خصم شدیداست اصرار نداشته باش که صف جناح راست دشمن را بشکافی بلکه جناح راست سلطان منصور مظفری را دور بزن که بتوانی آن را محاصره کنی. (فتاح بیك) هم چنین خواهد کرد و اگر نتواند جناح چپ دشمن را بشکافد آن را دور خواهد زد ودر آن صورت تو و (فتاح بیك) در عقب قشون (سلطان منصور) بهم ملحق خواهید گردید. من هم در قلب سپاه سعی میکنم که قلب قشون سلطان منصور را بشکافم و اگر نتوانستم در صدد برمیآیم که تمام فشار قشون دشمن را بطرف خودجلب کنم تا این که تو(فتاح بیك) بتوانید قشون دشمن رادوربزنید. من تصور نمی‌کنم که سرداران سلطان منصورازروی اخلاص وفداکاری بجنگند ولی تو باید تصور کنی که هر سربازخصم که مقابل تومیباشد فدائی سلطان منصوراست.

بعدازاین توصیه ها(میران شاه) سوار براسب شد ورفت که فرماندهی جناح چپ مرا برعهده بگیرد ومن درهمان لحظه خودراآماده کردم که خبرمرگ اورا بوسیله نامه برای مادرش بفرستم و مرگ پسرم برای من گوارا تر از این بود که در آن جنك شکست بخوریم.

سواران من باستثنای نیروی ذخیره درده صف بزرگ یکی بعد از دیگری بحرکت درآمدند ومن درصف اول قرارگرفتم وطبق معمول، جانشین خودرابرای فرماندهی میدان جنك تعیین کردم تااگرکشته شوم قشون من بدون فرمانده نماند.

من درآن روزازحیث ظاهرتفاوتی باافسران خود نداشتم وکسی‌نمیتوانست ازروی‌مغفر وخفتان مرابشناسد ولی‌وقتی‌بسپاه دشمن نزدیك شدم، درنظراول سلطان منصورمظفری‌رادرقلب سپاه او، شناختم.

سلطان‌منصورمظفری کلاه خودی اززردارای‌جندابلق برسرداشت وخفتانش مانند آئینه میدرخشید بعدفهمیدم که‌خفتانش‌رااززرساخته‌اند. اطرافش‌راعده‌ای‌ازسواران که‌همه‌دارای کلاه‌خود وزره‌بودنده‌اشتندومعلوم میشدکه محافظ مخصوص سلطان هستند.

درآن روزمن ازآن جهت باصف اول بسوی خصم میرفتم که زودتر (سلطان منصور مظفری) راببینم ودیگراینکه وقتی فرمانده کل قشون باصف اول مهاجم حرکت کند، غیرت سربازان بیشترمیشود. چون‌درموقع حمله، درصف اول ماسربازانی هستندکه باید متحمل شدید ترین مقاومت خصم شوند ودرتمام جنگها، عده‌ای کثیر ازسربازان صف اول بقتل میرسند یا مجروح میگردند. درواقع سواران صف اول کسانی میباشندکه درموقع‌حمله بسوی مرك‌میروند واحتمال مقتول شدن‌آنها زیادواحتمال‌زنده ماندنشان‌کم است. وقتی‌آنها ببینندکه فرمانده‌کل قشون‌مثل‌یکی ازآنهابسوی مرك میرودوفداکردن جان درنظرشان بی‌اهمیت‌میگرددزیرامیدانند که جان‌آنهاازجان (امیرتیمور) گرانبهاترنیست.

هنوز یکصد ذرع باقشون خصم فاصله داشتیم‌که سربازان او، ماراتیرباران کردند. از لحظه‌ای‌که تیرباران شروع شد مااسب هارا باحد اعلای سرعت بحرکت درآوردیم‌که زودتربه خصم برسیم وآن هارا ازتیراندازی بازداریم وازمیزان تلفات خودبکاهیم. مقابل جبههٔ دشمن هیچ‌نوع حائل وجود نداشت‌که مانع ازپیشرفت سواران ماشود. سلطان منصور مظفری که‌غروب روزقبل مارادید اگرمردی لایق بودمیتوانست سربازان خودرا وادار نمایدکه مقابل ماخندق حفرکنند تاچه رسدبه نصب زنجیر یالااقل طناب. اگرمقابل یك ستون سوار، روی پایه های کوتاه، برزمین زنجیر نصب نمایندمیتوانند که ازپیشرفت سواران ممانعت‌کنند وتاسربازان سوارزنجیر راازسرراه بردارند مدتی طول میکشد ومتحمل تلفات زیادخواهندشد. حتی قرار دادن طناب هم میتواند بطور موقت ازعبورسواران ممانعت نماید وآنهاتاطناب هاراقطع‌نمایند هدف‌تیروزوبین قرارمیگیرند. ولی‌مقابل پیادگان سلطان منصور مظفری حتی طناب هم‌نبود. فقدان همه نوع مانع، مقابل یك قشون پیاده، که فرصت‌کافی داشته‌موانع بوجود بیاوردطوری درنظرمن عجیب جلوه‌کردکه تصورنمودم‌خدعه‌ای بکاربرده اندومیخواهند ماراغافل‌کنند. اما بعدازخاتمه جنگ، فهمیدم‌خدعه‌ای بکارنبردندبلکه سلطان منصور مظفری‌که مردجنگی نبود نمیدانست‌که بایددرراه یك‌قشون‌سوارمانع‌بوجودآورد.

من هنوز قبول نمیکنم‌که سرداران سلطان فارس، ازآن مسئله بی‌اطلاع‌بوده‌اندوعقلشان نمیرسیده روی زمین زنجیرنصب نمایند وشاید بمناسبت نفرتی که ازسلطان منصور داشتند نخواستند باوکمك کنند.

ماکه درصف اول بسوی خصم میرفتیم میباید نیروی مقاومت پیادگان رادرهم بشکنیم وصفوف آنهارا نامنظم‌کنیم. آنگاه صف دوم‌که ازعقب می آمد، میباید میدان جنگ را تصفیه کند وهرکه راکه تسلیم نشد بقتل برساند وکسانی راکه تسلیم میشوند اسیرنماید وازمیدان جنگ خارج‌کند. مابعداز اینکه خودرابه خصم رسانیدیم، تیرباران دشمن موقوف‌گردید امادر

عوض مواجه با نیزه سربازان پیاده شدیم وما میباید نیزه های آنان رافرود بیاوریم که بتوانیم صفوف پیادگان رادرهم بریزیم. من عنان اسب رابر گردن انداختم و بادست راست شمشیر و با دست چپ تبر میزدم. نیزه‌هائی که سربازان پیاده دشمن بطرف من حواله میکردند درنظرم چون سوزن خیاطی پیرزنان بدون خطر بود.

یك مرد جنك آزموده همین که شروع به پیکار کرد وروش جنگی خصم رادید می‌فهمد که حریف اوقوی پنجه هست یانه؛ من دردقیقه های اول جنك متوجه شدم کـه سربازان (سلطان منصور) سست هستند وآنطور که انتظارداشتم نمی‌جنگند آن هاازعشایر فارس نبودندواگرمن در حمله عجله نمی‌نمودم وعشایرفـارس که درجنگل ارجن بودند خودرابه دشت یا تپله می‌رسانیدند دوچارزحمت میشدم شاید چون سرداران قشون سلطان منصور از روی اخلاص نمی‌جنگیدند، سربازانشان سست بودند چون درهرمیدان جنك، سربازآئینه افسران وسرداران است و هرچه درسرداران وافسران باشد درسربازنمایان می‌شودودرهرجنك که سربازان جبون رادیدیدبدانید که سرداران وافسران آن قشون جبون هستند

دردوطرف من سوارانم شمشیریاتبرمیزدندونیزه های پیادگان رافرودمی‌آوردندو پیش می‌رفتند. یك مرتبه احساس کردم که اسب من سست شد وفهمیدم که مجروح گـردیده وعنان را ازگردن خارج نمودم ودرهمان لحظه اسبم ازپادرآمد. دانستم که نیزه‌ای درشکم مرکوب من فروکرده، آن حیوان رابقتل رسانیده‌اند. همین که اسب ازپادرآمد بسرعت بـرزمین جستم و نگذاشتم پای من زیرتنه اسب برود ودرحالی که اطرافم سواران بودند، خـود پیاده بسربازان خصم حمله ورگردیدم.

سلاح آنهاجز نیزه چیزی نبود ومن که بادودست شمشیروتبرخودرابحرکت درمی‌آوردم طوری بسهولت نیزه های پیادگان رادرهم می‌شکستم که انگار آنها نی قلم دردست دارند. چند تن ازسواران که اطراف من بودند خواستند ازاسب پیاده شوند ومرکوب خودرابمن بدهندولی من بانك زدم که بکارخود مشغول باشید. یکی ازسواران بمن گفت ای امیر، اینك که اجـازه نمیدهی من پیاده شوم بیابرترك من سوارشو. باوگفتم مرابحال خود بگذار من میل دارم پیاده جنك کنم. من درآن موقع حس می‌کردم که نیروئی فوق‌العاده یافته‌ام امابعدازپایان جنك دریافتم که نیروی فوق‌العاده من ناشی ازاین نبود که خون درعروقم می‌جوشید بلکه ضعف سربازان خصم هم درآن دخالت داشت چون سربازان سلطان منصورنمی‌توانستندازنیزه خودبخوبی استفاده کنند وهمه تازه کاروازفنون جنك بی‌اطلاع بودند.

درحالیکه نیزه‌های سربازان سلطان منصور را درهم می‌شکستم وپیش میـرفتم ، حس می‌نمودم که اقبال ازسلطان فارس برگشته است زیراکسی که خودرا برای جنك آماده نکرده باشد درمیدان کارزاردارای اقبال نخواهدشد .

توای مرد که شرح حال مرا میخوانی بدان که درمیدان جنك مرگز، همای سعادت بردوش یك سردارنالایق نمی‌نشیند و اگر برای تونقل کنندکه درجنك ، یك سردارنالایق ونپخته ، دارای سربازان تازه کار وجنك ندیده فاتح شد ، آن گفته را باورنکن و بدان که حرفی است بی‌پایه ومایه . هرپیروزی درمیدان جنك وابسته است بسالها جنگاوری کردن وتجربه بدست آوردن وبصیرت دربکارانداختن سربازان وانتخاب سربازان جنك آزموده . اقبـال درمیدان

جنگ همواره با کسی است که خودرا برای جنگ مهیا کرده باشد و باسربازان وصاحبمنصبانی آزموده وارد کارزارشود .

من نقاب مغفررا فرود آورده بودم بطوریکه سربازان خصم صورتم‌را نمیدیدند . از این جهت نقاب مغفررا فرود آوردم که صورتم حفاظ نداشت وممکن بودسربازان خصم با تیر یا زوبین یا نیزه چشمهایم را کور کنند. بعدازاینکه نقاب صورت‌رافرود آوردم روئین تن شدم وشمشیر و تیر ونیزه خصم بهیچ جای بدن من کارنمیکرد وران بند وساق بند هم داشتم . اگر میخواهی بیازمائی که جنگ با لباس روئین آنهم پیاده چگونه است یك دست لباس آهنین برتن کن وساق بند و ران بندهم استواز نما وبعد شمشیر بدست بگیر وآنرا بحرکت درآور اگر تومردی تن پروورباشی هنوز نیم ساعت ازجنگ نگذشته ، درلباس روئین خود ازپا درخواهی آمد . پوشیدن لباس روئین درمیدان جنگ ، کارکسانی است که تن‌را وادار به مشقت کرده باشند تاسنگینی لباس آهنین آنهارا ازپا درنیاورد وبسیاری ازسلحشوران ازبیم سنگینی لباس آهنین ترجیح میدهند که بدون آن بمیدان جنگ بروند چون میدانندکه سنگینی آن لباس زودتر ازضربات شمشیر خصم آنهارا ناتوان میکند . ولی من تن خودرا معتاد بمشقت کرده‌ام وسنگینی لباس آهنین مرا ازپا درنمیاورد . لباس‌های آهنین من گرچه در(چاچ) ساخته میشود وصنعتگران آنجا می‌توانند ازآهن لباس‌های سبك بسازند معهذا لباس‌های من سنگین است

کسی که درهمه عمربر بستر پرنیان میخوابد نمیتواند لباس آهنین‌را بپوشد اگرچه‌مثل لباس روئین صنعتگران (چاچ) سبك باشد .

یکمرتبه دیگر، حس می‌کردم که من ازهمه برترهستم واختیار جان هزارها نفر که مقابل من قرارگرفته‌اند دردست من است . درحالی که بادودست تیروشمشیرمی‌زدم وگاهی ضربات نیزه وشمشیرخصم‌را روی روپوش آهنین‌خود احساس میکردم خودرا برترازاسفندیارمییافتم. زیرا اسفندیارفقط متکی بلباس روئین خود بود وبهمین جهت بقتل رسید ولی من دردرجهٔ اول اتکاء بشجاعت خود داشتم .گاهی سررا بلند میکردم که ببینم آفتاب درکجا است وچقدر از روزسپری شده وبعد بکارخودمشغول میگردیدم . دردوطرف من سوارانم می جنگیدند وسپاه خصم نمیتوانست ازطرف چپ وراست بمن نزدیك شود . فوج اول سواران من کارخودرا باتمام رسانیده بودند وفوج دوم بطوریکه گفتم بتصفیه زمین میدان جنگ اشتغال داشتند . ناگهان سواری فریاد زد امیرکجاست.. امیرکجاست .

من بدون اینکه روی خودرا ازخصم برگردانم (زیرا ممکن بود ازقفا برمن ضربت بزنند) فریاد زدم باامیرچکارداری . سوارمزبورصدای مرا شناخت وگفت ای‌امیر، من از طرف (فتاح بیك) می‌آیم واوبرای توپیغام فرستاده است ومی‌گویدکه مشغول دورزدن جناح چپ خصم می‌باشد وازکشته پشته می‌سازد وپیش می‌رود . گفتم ازطرف من باوبگوبعدازاینکه جناح چپ سپاه سلطان منصوررادورزد بحرکت دورانی ادامه بدهد وبطرف (میران شاه) پسرم برود چون ممکن است که پسرمن نتواند باسرعت جناح راست دشمن‌را دوربزند .

من بازبان ترکی باقاصدصحبت کردم چون میدانستم که سربازان سلطان‌منصور ترکی نمیدانند. ولی اگرفی‌المثل بازبان فارسی صحبت می‌نمودم سربازان طرف می‌فهمیدند وممکن بودکه دستورمرا باطلاع شاه منصورمظفری برسانند . اما درحالی که بزبان ترکی باقاصد صحبت

میکردم دستهایم همچنان بکارمشغول بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که ضربت دست چپ یا دست راست من ، یکنفررا بزمین نیندازد .

سربازان سلطان منصور طوری ناتوان بنظر میرسیدند که من گاهی تصور میکردم که با یك مشت کودك پیکارمیکنم . پیادگان سلطان منصور مظفری سعی می‌نمودند که باشمشیر و نیزه مرا ازپا درآورند وگویا صاحبمنصبی که ازفن جنك اطلاعی داشته باشد بین آنها نبود. چون اگر يك صاحبمنصب را میداشتند بآنها میگفت که یك مرد آهنین پوش را نمیتوان با شمشیر یا نیزه ازپا درآورد بلکه سلاح نبرد با او، گرز است واگر یك ضربت گرز برفرق یاشانه‌اش بزنند ازپا درمی‌آید ولی مثل اینکه درسپاه سلطان منصور کسی نبود که ازاین فن پیش پاافتاده اطلاع داشته باشد .

یکی ازچیزهائی که نشان میداد که صاحبمنصبان وسربازان سلطان منصورمظفری پژمرده هستند وباعلاقه ودلگرمی پیکارنمیکنند این بود که من درتمام مدتی که پیاده می‌جنگیدم ندیدم که یك سربازمجروح سربلند کند وبمن حمله‌ورشود . صاحبمنصبان یاسوارانیکه دلگرم می‌باشند بعد ازمجروح شدن هم سربلند میکنند ودرصدد برمی‌آیند که باندازه توانائی خود سربازان خصم‌را از کار بیندازند هنگامی که من پیاده می جنگیدم ، مجروحین میدان جنك می‌توانستند سربلندکنند وبادشنه، پی مراازعقب‌قطع نمایند. اگرپی مرا قطع‌میکردند من برزمین میافتادم وآنوقت سربازان خصم می‌توانستند باسهولت مرا بقتل برسانند . اما حتی یك یارهم يك مجروح سررا بلند نکرد ووقتی سربازان سلطان منصورضربت میخوردند وبرزمین میافتادند بدون اینکه مرده باشند ، تکان نمیخوردند وشکیبائی‌را پیشه می‌نمودند تا وقتی‌که سواران ما ازآنها بگذرند .

وقتی سواران ما ازآنها میگذشتند ، میکوشیدندکه خودرا بکناری برسانند وهمانجا می‌ماندند وانتظارمی‌کشیدند تاجنك تمام شود وتکلیف آنها معین گردد . این آثارنشان‌میداد که‌سلطان‌منصورمظفری‌لیاقت ندارد دارای سپاه باشد واگرلیاقت میداشت سربازانش آنطور افسرده نبودند .

سربازعلاوه بردریافت کردن جیره ، میباید مورد تشویق قراربگیرد وهرسربازحس کند که چشم سردارش باودوخته شده است. من تمام سربازان قدیمی خودرا میدانم وبهریك ازآنها که برسم ، آنان‌را باسم‌صدا میزنم وتصورنمیکنم ازآغاز جهان تاامروز، سرداری بوجودآمده باشدکه اسم تمام سربازان خودرا بداند وفقط درصدراسلام که شماره قشون مسلمین ازهفتصد یاهشتصد نفرتجاوزنمیکرد سرداران قشون اسلام ، اسم سربازان خودرا درهرجوخه میدانستند لیکن من وقتی بیك سربازقدیمی خود میرسم‌اورا باسم صدا میزنم وآن سربازوقتی متوجه‌شد که من وی‌را می‌شناسم درمیدان جنك ، باعلاقه ودلگرمی پیکارمی‌نماید ویژه آنکه میداند که اگررشادت نشان بدهدبدون تردید پاداش خواهدگرفت .

تمام حکمرانان بلاد ، درسراسرقلمروسلطنت من ، جزو سربازان قدیمی می‌باشند و چون درمیدان جنك رشادت بخرج دادند من رتبهٔ آنهارا بالا بردم وآنانرا حکمران‌کردم ودارای تیول شدند وبه پسرانم‌سپرده‌ام‌که بعدازمن ، همان روش‌را بکارببرند واگرمیخواهند قدرت خودرا حفظ نمایند همواره ازسربازان وصاحبمنصبان توجه نمایند .

دربحبوحه جنك ، فریادی آشنا بگوشم رسیدکه می‌گفت امیر، چه میکنی ، چرا سوار اسب نمی‌شوی ؛ من صدای (نظام‌الدین) وقایع نگار خودرا شناختم وپرسیدم چه میگوئی ؛ (نظام‌الدین) گفت ای امیر، آیا میدانی‌چه میکنی وخودراگرفتارچه خطر می‌نمائی. پرسیدم میگوئی چه‌کنم؟ (نظام‌الدین) گفت ای‌امیر، من‌برای‌تواسب آورده‌ام، سوارشو من‌بی‌آنکه‌روی خودرا برگردانم خوراعقب کشیدم‌ونقاب مغفررا بالازدم و (نظام‌الدین) گفت ای‌امیر، توامروز کاری‌کردی‌که نه‌افراسیاب‌کردنه رستم... نگاه‌کن... مثل این است‌که تورا درحوضی پرازخون فروکرده‌اند.

من نظری به‌پاهاوشکم وسینه خود انداختم ودیدم‌که همه‌جامستور ازخون است وخون تازه‌روی خون‌های خشك شده دیده میشود. وقایع نگارگفت من هرگزنشنیده و نخوانده‌ام‌که دلیری‌چون تو‌پیداشود وبتواند مدتها به‌تنهائی باهزارها سربازپیکار نماید. گفتم(نظام‌الدین) راجع به‌دلیری من‌غلونکن چون‌من‌تنهانبودم وسوارانم پیوسته‌اطراف مراداشتند ونمیگذاشتند که‌خصم مرااحاطه نماید. ازآن گذاشته لباس روئین داشتم وضربات شمشیرونیزه وتیر، مرا مجروح نمیکرد. خصم‌من‌هم سربازانی تازه کاربودند وازفن‌جنگك اطلاع نداشتند وطرزپیکار آنهانشان میدهدکه دل مرده می‌باشند وگرنه، محال بودکه من بتوانم ازاین میدان، جان‌بدر ببرم.

نظام‌الدین گفت‌ای‌امیرسوارشوکه بتوانی پیروزی خودرا زودتر‌ببینی‌زیرامن پیش‌بینی می‌کنم‌که پیروزی تونزدیك است. من‌خواستم شمشیرخودرا غلاف‌کنم ولی‌نتوانستم زیرابقدری خون‌روی شمشیرخشك شده بودکه واردغلاف نمی‌شد. تیغ‌رابه (نظام‌الدین) دادم وگفتم‌آن را نگاه‌دار. نظام‌الدین پرسید ای‌امیر، آیاشمشیرتورا بشویم یانه‌گفتم‌بلی بشوی تااین‌که‌خون‌ها زدوده شود.

آنگاه بدون‌آنکه تبرراکه بوسیله قطعه‌ای ازچرم بمچ دستم متصل بوداز‌دست بدهم، سوارشدم وگفتم نظام‌الدین‌تو‌بمن مژده‌دادی‌که بزودی پیروزخواهم شدواین مژده‌تو،مستوجب پاداش است وچون میدانم‌که دختران سیاه‌چشم شیرازی رامی‌پسندی بعدازاین‌که وارد شیراز شدیم من‌تورا مخیرمی‌کنم‌که ده‌تن ازدختران سیاه‌چشم شیرازی را تصاحب کنی. نظام‌الدین گفت ای‌امیر، من سالخورده هستم وده‌دخترجوان شیرازی برای من‌زیاد است. جواب دادم‌که من حداکثرراگفتم واختیار حداقل باتواست. لحظه‌ای دیگرپیك (میرانشاه) پسرم رسید و خبردادکه پسرم باسواران خودبه‌سواران‌فتاح بیك‌ملحق شده‌ولذا مقدمهٔ محاصرهٔ قشون‌سلطان منصورفراهم‌گردیده است. من‌که بعدازسوارشدن فرماندهی سپاه رابرعهده‌گرفته بودم بوسیله پیك چند دستور برای (فتاح‌بیك) و (میرانشاه) صادر نمودم و بآنها و افسرانی‌که در قلب سپاه بامــن می‌جنگیدنـد امرکردم‌که شاه‌منصور مظفری رازنده دستگیرنمایند ونگذارندکه وی بگریزد.

اما برای این‌که کار جنگك زودتر یکسره شود سپردم‌که بطورعمدی درخط محاصـره شکاف‌هائی بوجود آوردندکه ترسوها وآنهائی‌که مردصفت نیستندازآنجا بگریزند وفراریان رامشروط براین‌که زیاد نباشند تعاقب نکنند.

پـس‌ازوقت دیدم‌که یك‌دسته‌چهل‌یاپنجاه نفری‌کـه چندنفر ازآنها سوار براسب هستند

میگریزند و بعد دریافتم که یکی از آن سواران (سلطان معتصم بن سلطان زین العابدین) فرمانده جناح راست قشون پادشاه فارس است. آن چهل و پنجاه نفر که گریختند برای ما خطری نداشتند زیرا نمیتوانستند بعد، حمله‌ور شوند. همانطور که فرمانده جناح راست پادشاه فارس گریخت فرمانده جناح چپ او باسم (یحیی مظفری) نیز، غیرت را زیر پا گذاشت و فرار را بر کشته شدن درمیدان جنگ ترجیح داد و چون فرار او به نفع ما بود من خوشوقت شدم.

معلوم است که وقتی سرداران برجسته که دارای مقام فرماندهی قشون هستند بگریزند، افسران و سربازان قادر بادامه جنگ نخواهند بود و از آن ببعد سربازان سلطان منصور مظفری شمشیرها و نیزه‌های خود را بزمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند.

من شمشیری بدست آوردم و با عده‌ای از افسران و سربازانم بسوی سلطان منصور رفتم. من تصور نمودم که مستحفظین خاصه سلطان منصور مظفری مقاومت خواهند کرد و تا نفر آخر کشته خواهند شد و نخواهند گذاشت که سلطان آنها اسیر شود. ولی برخلاف انتظار آنها نیز مقاومت نکردند و افسران و سربازان ما آنان را اسیر نمودند و سلطان منصور مظفری ماند و چتردارش.

هنوز آفتاب بهار فارس آنقدر گرم نشده بود که انسان را ناراحت کند. ولی معلوم می‌شد که سلطان فارس آنقدر نازك بدن است که حتی در آن هوا نمیتواند حرارت آفتاب را تحمل نماید چتردار سلطان منصور مظفری مردی بود سیاه پوست و من متوجه شدم که غیرت و شهامت آن زنگی از تمام سرداران سلطان منصور مظفری بیشتر است زیرا می‌توانست چتر را بنیندازد و بگریزد ولی آن کار را نکرد و ایستاد.

من با اسب بطرف سلطان فارس رفتم وشمشیر او را که از کمرش آویخته بود گشودم و بیکی از افسران خود دادم که نگاه دارد آنگاه از او پرسیدم آیا مرا می‌شناسی؟ سلطان منصور مظفری حیرت‌زده پرسید آیا تو زبان فارسی میدانی؟ گفتم بلی و تصور میکنم زبان فارسی را بهتر از تو بدانم و از تو پرسیدم که آیا مرا میشناسی یا نه؟ سلطان منصور گفت تو را نمی‌شناسم ولی حدس میزنم که یکی از صاحبمنصبان امیر تیمور هستی. گفتم من خود امیر تیمور هستم.

آن مرد وقتی مرا شناخت نظری بر سراپای من که مستور از خون خشك بود انداخت و رنك از رخسارش پرید و دانستم که می‌ترسد گفتم ای نابکار من از تو یك ایلخی اسب یا یك خروار زر نخواسته بودم. آنچه من از تو خواستم چند شیشه آب لیموی فارس برای مداوای بیماری بود و اگر آن تقاضا را از یك پیله‌ور میکردم درخواستم را می‌پذیرفت چون یك تکلیف شاق نبود ولی تو ای مرد فرومایه چند شیشه آبلیمو را نفرستادی و بدتر از آن درنامهٔ خود بمن ناسزا گفتی و اینك خویش را برای مکافات عمل، آماده کن. سلطان منصور از من پرسید ای امیر، اکنون که تو غلبه کردی با من چه میخواهی بکنی؟ گفتم تو را بقتل خواهم رسانید و دودمان تو را برخواهم انداخت. سلطان منصور پرسید با دودمان من چکار داری؟ گفتم من نمیتوانم تحمل کنم دودمان مردی که بمن ناسزا گفته بود پس از مرگش باقی بماند. سلطان منصور مظفری گفت ای امیر، تو اگر از قتل من صرف نظر کنی و دودمانم را بر نیندازی من دخترم را بزوجیت بتو خواهم داد. گفتم من اگر خواهان دختر تو باشم او از آن من است و احتیاج ندارم که تو موافقت کنی و دخترت را بمن بدهی ولی من مردی نیستم که برای یك زن، از تصمیم خود منصرف شوم. شاید در دورهٔ جوانی زنهائی توانستند مرا از عزمم باز بدارند ولی در این دوره، هوی و هوس مقهور من است و اگر مقهور من نمی-

بود برتوغلبه نمی‌کردم.

سلطان‌منصور مظفری گفت ای‌امیر، مرا زنده‌بگذار تا بحاکم شیراز بنویسم که مقابل‌تو پایداری نکند وهمینکه توبشهر نزدیک‌شدی دروازه‌ها را بروی سپاهت‌بگشایند. گفتم‌نیازمند نامه تو نیستم و وقتی سپاه من بشیراز نزدیك شد حاکم‌شهر، دروازه‌هارا خواهد گشود.

سلطان‌منصور مظفری گفت اینطورنیست من به‌حاکم شیراز دستور داده‌ام که پایداری نماید‌گفتم اووقتی تورا در قشون من‌دید ومشاهده‌کردکه اسیرهستی خواهد فهمید‌که پایداری فایده ندارد بخصوص اگرمانند سردارانت، از تونفرت داشته باشد که‌در آن صورت با مسرت دروازه‌های‌شهر رابرویم خواهدگشود و باستقبالم خواهدآمد.

چون‌احتمال‌داده می‌شد قشونی‌که سلطان منصورمظفری درجنگل ارجن دارد بکمك‌وی بیاید تصمیم‌گرفتم که‌همان‌روز وارد شیرازشوم. قدری‌که‌ازظهرگذشت جنگ‌بکلی خاتمه‌یافت آن‌قسمت ازسربازان‌سلطان‌منصور که‌توانستند بگریزند، رفتند و ناپدیدگردیدند و قسمت دیگر بدست ما اسیر شدند و از جمله عده ای از شاهزادگان مظفری بچنگ ماافتادند. من به(فتاح‌بیك) دستوردادم که‌از طرف مشرق وارد شیراز شود و به‌پسرم میرانشاه گفتم‌که ازجنوب قدم‌بشهربگذارد. خودمنهم درحالی‌که سلطان منصورمظفری راباخودمیبردم راه‌جنوب را پیش گرفتم تاوارد شیرازشوم سرداران‌من‌میدانستندکه اگرازطرف سکنه شهر، مقاومت شد بایدهمه‌را ازدم‌تیغ بگذرانند.

هنگام نماز عصر، من‌بشیراز رسیدم ومشاهده کردم‌که دروازه‌بسته‌است و عده‌ای بالای حصارهستند. به منادی‌گفتم ندا دردهد و بگویدکه‌حاکم شیرازبالای حصاربیایدوبامن‌صحبت کند، منادی ندادر داد و حاکم شیراز بالای حصارآمد و من بعد از این‌که مطمئن شدم که‌او حکمران شیراز است گفتم سلطان منصور مظفری شکست خورد، وسردارانش اورارها کردندو گریختند وقشونش از بین رفت و خود سلطان منصور اسیر من گردید. آنگاه سلطان اسیررا بحاکم‌نشان دادم واو سلطان منصور را شناخت.

سپس گفتم‌ادامه‌مقاومت تودرشهربدون‌فایده است‌زیرامی‌دانم‌که‌درشیرازقشونی‌وجودندارد که‌تو بتوانی‌بدان وسیله پایداری کنی. اگر قصد جنگ داشته‌باشی چون‌قشون نداری‌حداکثر یك یادوروز پایداری خواهی‌کرد ومن بعداز تصرف‌شهر، تورا خواهم‌کشت و سکنه شهررا از دم‌تیغ خواهم‌گذرانیدوتمام اموال شیرازیها راتصرف‌خواهم نمود وزن‌های شیرازنصیب‌لشکریان من‌خواهد شد. ولی‌اگر دروازه‌هارا بدون جنگ بگشائی، جان‌ومال و زنهای سکنه شهر مصون خواهند بود و کسی‌متعرض شمانخواهدگردید زیرامن نیامده‌ام‌که باشیرازیها بجنگم وایرشهر را غارت و ویران کنم من از آغاز جوانی اشعار شعرای شیراز را میخوانم وچون خود اهل فضل‌هستم فضلای شیراز رامحترم میشمارم و نمیخواهم از من‌آسیبی بآنها برسد. من‌فقط‌برای تنبیه‌سلطان‌شماقشون‌بفارس‌کشیدم‌واورا شکست‌دادم ودستگیرکردم‌واگر بدون‌جنگ‌دروازه‌های شهررا بگشائی چندی دراینجا بسرخواهم‌برد و پس‌از این‌که قشونم رفع‌خستگی کرد ازشیراز خواهم‌رفت.

حاکم‌شهر گفت‌هم‌اکنون دروازه‌هارا خواهم‌گشود و خودباستقبالت خواهم‌شتافت. حدس من درست درآمد و حاکم شهر، وقتی‌فهمید که‌سلطان‌منصور مظفری دستگیر گردیده، ودیگر

امیدی به‌تجدید سلطنت او نیست تسلیم‌شد اندکی‌بعد، تمام دروازه‌ها را گشودند رحاکم شهردر حالی که‌کتابی بزرك دردست‌داشت و عده‌ای‌از وجوه اهالی شهر درقفایش بودندباستقبال‌من‌آمد و باصدای بلند این‌شعر را خواند ، رواق‌منظرچشم‌من آشیانه‌تواست-کرم‌نما و فرودآ که‌خانه خانه‌تواست.

گفتم‌آیا این‌شعر ازشمس‌الدین حافظ‌نیست. حاکم‌گفت چرا ای‌امیر، وآنگاه‌نظر به‌لباس آهنین‌من‌انداخت وپرسید ای‌امیر آیامجروح شده‌ای‌زیرا سراپایت خون‌آلود می باشدگفتم‌این خون میدان جنك می‌باشدکه‌روی خفتان من‌خشکیده ومن‌مجروح نشده‌ام.

حاکم‌شیراز کتابی بزرك راکه دردست داشت بمن نشان‌داد وگفت ای‌امیر ، من‌اطلاع دارم تویك‌مسلمان پاك نهادهستی وتورا باین‌قرآن سوگند می‌دهم که ازقتل وغارت-کنه‌این‌شهر صرفنظر نما . گفتم‌اگرباحترام قرآن نبود هم‌اکنون فرمان قتل‌تورا صادر میکردم زیرادرصحت قول‌من تردیدکردی .من‌بتوگفتم‌که اگربدون‌جنك دروازه‌های‌شهر رابگشائید سکنه شهرمصون خواهندبود،کسی به‌آنها تعرض نخواهدکرد این‌قول من‌برای تو ودیگران کافی‌بود وتو،میبایدبفهمی مردی چون من وقتی قول میدهد، ازگفته خودعدول نمینماید .

حاکم‌شیراز پوزش خواست‌و من‌گفتم ازقول‌من، بوسیله‌جارچی‌ها بسکنه‌این شهر بگوکه هیچ‌یك ازسربازان من متعرض آنها نخواهند شد و میتوانند حتی‌در منازل خود رابازبگذارند واگرامشب و فرداشب وشبهای دیگر که‌مادر شیراز هستیم چیزی ازخانه‌ای‌بسرقت‌رفت‌بدون تردید سارق‌محلی آنرا دزدیده زیرا من بسربازان خود اعتماد دارم و وقتی دستور بدهم که نبایدمتعرض جان‌ومال وزن‌های یك‌شهر شوند محال‌است که‌یکی از آنها تخلف نمایدواگربکند من متخلف‌را مجازات میکنم و خسارت شخصی راکه مالش به‌یغما رفته تأدیه می‌نمایم. بعدازآن بحاکم گفتم لابددراین‌شهریك‌میدان‌هست.حاکم گفت بلی‌ای امیر،ودراین‌جامیدان‌وسیع‌وجوددارد.

گفتم بجارچیان خود امرکن جار بزنندکه صبح فردا، بعد از اینکه یك نیزه ازآفتاب بالا آمد درمیدان بزرگ شهر جمع شوند.حاکم، پرسیدای امیرآیا لازم است‌گفته شودکه برای چه درمیدان بزرگ اجتماع نمایند.گفتم نه بعداز اینکه درآنجا جمع میشوند علت اجتماع را خواهند دانست .

حاکم شیرازگفت اطاعت می‌کنم ومی‌گویم‌جاربزنندکه فرداصبح مردم درمیدان‌بزرگ حضور بهمرسانند آنگاه اظهارکرد ای‌امیر دارالحکومه برای پذیرائی ازتوآماده شده‌است ومی‌توانی امشب درآنجا استراحت نمائی.گفتم من در دارالحکومه منزل‌نخواهم‌کرد وامشب هم فرصت استراحت ندارم آنچه می‌گفتم حقیقت داشت ومن میبایددرآن شب شیراز رابرای دفاع در قبال قشونی‌که سلطان منصوردرجنگل ارجن داشت‌آماده‌کنم وشهر را بکلی ازشیرازی ها تحویل بگیرم .

تمام سربازان حاکم شیراز را که درشهر بودند خلع سلاح‌کردم وپسرم (میرانشاه) را مأمورنمودم‌که با سپاه خود عهده دارحفظ شهر ودرصورت‌ضرورت دفاع ازآن باشد. در دروازه ها ، سربازان من مشغول نگهبانی شدند ودرحصار شهرنیزسربازان خود را گماردم وحاکم شیراز مکلف شد تحت فرماندهی پسرم امور عادی شهر را اداره‌کند. قبل از اینکه آفتاب غروب‌کند خود با سپاه فتاح بیگ‌ازشهر خارج شدم‌که شب را درصحرا بگذرانم . با

اینکه سربازان من ازجنگ آن روزخسته شده بودند درطلایه دور ونزدیک گماردم که اگر قشون جنگل ارجن بشیرازآمد غافلگیر نشوم.

من پیش بینی میکردم که بعدازشکست خوردن سلطان منصور بعیداست که قشون جنگل ارجن حال جنگ کردن را داشته باشد. معهذا طبق روش همیشگی احتیاط را از دست نمیدادم و خود رابرای جنگ آماده نمودم، من درآن شب درشیراز بسرنبردم تا اینکه آزادی عمل داشته باشم. اگر در دارالحکومهٔ شیرازبسرمی بردم محدود می‌شدم وممکن بود که محاصره گردم. احتمال سوءقصد، علیه من، نیز دربین بود وهرگاه در اردوگاه خود بسر می‌بردم از سوءقصد بیم نداشتم.

آن شب تا صبح واقعه‌ای اتفاق نیفتاد و من ازطرز فکر فرمانده قشون جنگل حیرت میکردم چون توقف او درآنجا بیمورد بود و او می‌بایست متوجه شود که بعد از اینکه من با قشون خود بسوی شیراز رفتم وی نبایدآنجا توقف نماید.

وقتی بامداد دمید من طبق معمول برخاستم ونمازخواندم و فرماندهی اردوگاه خود را درخارج شهر به فتاح بیگ سپردم وسلطان منصورمظفری راکه شب دراردوگاه من محبوس بود با خویش بشهربردم.

میدان بزرگ شهرپراز جمعیت تماشاچی شده بود و سربازان من در میدان نگهبانی میکردند ومانع ازاین می‌شدندکه مردم وسط میدان بیآیند دروسط میدان، بدستور من، شب قبل بانیروتخته، یک مصطبه بوجودآورده بودند وسلطان منصورمظفری ویازده تن ازشاهزادگان مظفری راکه همه مقیدبزنجیر بودند بالای آن مصطبه بردند. دوجلاد هم حضورداشتند وقبلا از اینکه دستورقتل سلطان منصورودیگران راصادر کنم منادی باصدای بلندبطوری که تمام مردم شیراز جمع بودند بشنوند چنین گفت: ای شیرازیها چندی پیش امیرتیمورگورکان درخراسان بیمار شدوپزشکان گفتند برای اینکه مداواشودبایدآبلیموی فارس رابنوشد وامیرتیمورگورکان نامه‌ای دوستانه برای سلطان منصور فرستاد وازوی خواست که مقداری آبلیمو برایش بفرستد ولی سلطان فارس درجواب امیرتیمورگورکان نامه‌ای نوشت که ازصدرتا ذیل آن ناسزا بود و اینک من نامه سلطان فارس را برای شما میخوانم (منادی نامه سلطان فارس راکه درجواب من نوشته بودخواند.) امیرتیمورگورکان فقط برای اینکه این مرد را مجازات کند راه فارس را پیش گرفت واکنون شما با چشم خود می‌بینیدچگونه سلطان فارس بسزای عمل خود میرسد.

صحبت منادی تمام شد وفریاد سلطان منصورمظفری برخاست وگفت ای امیرتیمور من بدکردم ولی تومرا عفوکن گفتم من توراعفونمیکنم زیرا ازآن روزکه نامه توبدستم رسید تادیروز که ترا درمیدان جنگ شکست دادم ازفرط خشم بخود می‌پیچیدم ناسزاهائی که توبمن گفتی اگر موقتی نداشت که من امروزتورا عفونمایم. بارها هنگام شب وقتی بیاد ناسزاهای تومی‌افتادم نمیتوانستم بخوابم وعهد خود راتجدید مینمودم ومی‌گفتم وقتی بتودست یافتم طوری دودمانت را نابود خواهم کردکه هرگزمردی دردودمان تودرفارس یا جای دیگر سلطنت نکندوامروز روزی است که عهد خود را بموقع اجرا بگذارم.

اگر من این ناسزاها را بتو می‌گفتم و تو من دست میبافتی مـرا درقفس آهنین جـای میدادی و آن قفس را روی خرمنی از آتش می‌نهادی تا این‌کـه زنده بسوزم یا امر میکردی که پوست مرا درحالی‌که زنده هستم بکنند یا شقه‌ام کنند. لیکن من‌تورا با هیچیك از ایـن مجازات‌ها بقتل نمیرسانم وفقط میگویم که سرازبدنت جدا کنند. آنگاه به جلادها اشاره کـردم سرازبدن محبوسین جدا کنند، سلطان منصورفریاد زد ای‌امیرتیمور، اگرمن بتوناسزا گفته‌ام ومستوجب قتل هستم اینها که دستگیر شده‌اندگناهی نـدارند وبتوناسزا نگفته‌اند ازقتل آنها صرفنظر کن‌گفتم وقتی ماررا بقتل میرسانند توله های ماررا هم باید معدوم‌کنندوگرنه‌روزی مارخواهند شد. لیکن من‌ازنیش مار وحشت ندارم اما عهد کرده‌ام که دودمان تورا ازبین‌ببرم تا هیچیك ازکسانی‌که ازتبارتوهستند درآینده سلطنت نکنند چون نمی‌توانم ببینم‌بازماندگان مردی‌که بمن ناسزاگفته، بسلطنت برسند.

سپس جلادان دست‌بکار شدند واول سرسلطان منصورمظفری راازقلعه بدن جدا کردند وبعداز او ،سرهای یازده تن ازخویشاوندان ذکورش از بدن‌جدا شد و من می دیدم و می شنیدم که مردم هنگام سر بریدن سلطان منصور مظفری و دیگران ابراز شادمانی می‌نمایند و دانستم آنها نیز مثل سردارانش از سلطان منصور ناراضی بوده‌اند . سرهای بریـده را بالای دروازه های شیراز نصب نمودند و اجساد را بگورستان بردنـد و دفن کردند .



Shiraz

فصل نوزدهم

بعداز سقوط شیراز

عصر آن روز وقایع نگار خود نظام‌الدین را احضار کردم و باو گفتم من بتو وعده دادم که بعداز گشودن شیراز ده دختر جوان شیرازی را بتو بدهم. تو گفتی که سالخورده هستی و ده دختر برای تو زیاد است اینك بگو چند دختر میخواهی؟ نظام‌الدین گفت ای امیر برای من یك دختر کافی است ولی تو که سکنه شیراز را بخشیده‌ای چگونه بمن یك دختر اهدا خواهی کرد. گفتم من برای تو یك دختر خریداری خواهم کرد و به حاکم شیراز گفتم جار بزند که من میل دارم برای یکی ازمردان مقرب خود یك دختر جوان و زیبا و سیاه چشم شیرازی را خریداری نمایم و هرکس میل دارد یك چنان دختر را بفروشد دوهزار دینار زر دریافت خواهد کرد و کسانی که خواهان فروش دختر جوان خود هستند آنها را به دارالحکومه بیاورند وانتخاب دختریکه باید خریداری شود بسته است به سلیقه مردی که آن دختر باو اختصاص خواهد داشت .

بامداد روز بعد عده‌ای ازمردم شهر با دختران جوان خود در دارالحکومه حضور بهم رسانیدند و من به نظام‌الدین گفتم برود و هر دختر را که مایل است انتخاب نماید و او رفت و دختری را که مورد پسندش بود خریداری کرد و من گفتم بهای دختر را بپردازند. پس از آن هرموقع که مجالی برای صحبت‌های خصوصی پیش می‌آمد (نظام‌الدین) بمن میگفت ای امیر، اگر میخواهی ازعمر خود لذت ببری یك دختر شیرازی برای همخواب شدن انتخاب کن زیرا در جهان زنی مهربان تر اززن شیرازی نیست .

ولی تشویق‌های نظام‌الدین مرا تحریص نمیکرد و من هرگز یك دختر شیرازی را برای همخواب شدن انتخاب نکردم .

من تصمیم گرفته بودم که نسل شاهزادگان مظفری را براندازم و دیگر هیچ یك ازآنها به سلطنت نرسند. دو نفر ازشاهزادگان مظفری گریختند یکی (سلطان یحیی مظفری) و دیگری (سلطان معتصم بن زین‌العابدین). من بزودی مطلع شدم که سلطان یحیی مظفری در شهر قمشه است. حاکم قمشه ازامرای محلی بود و من نامه ای برایش نوشتم و بوسیله پیك فرستادم در آن نامه به حاکم قمشه گفتم اگر میخواهد سرش روی بدن باقی بماند سر سلطان یحیی مظفری را برای من بفرستد و در عوض انعام دریافت کند .

یك روز بمن اطلاع دادنـد مردی غبارآلود که میگوید اسمش (امیرعبدالباقی) وحاکم قمشه است آمده میخواهد مرا ببیند. گفتم اورا داخل کنید وقتی وارد شدمشاهده کردم طوری غبارآلوداست که شکل صورتش دیده نمیشود. آنمرد خورجینی بردوش داشت وازدرون خورجین سری را بیرون آورد ومقابل من گذارد و گفت ای امیر بزرگوار اینست سری که تومیخواستی من ازقمشه براه افتادم وهفت اسب درزیرران تلف کردم و خود را باینجا رسانیدم تـا اینکه این سررا قبل ازاینکه متعفن ومتلاشی شود بنظر تو برسانم.

من حاکم شهروچندتن ازوجوه شهررا اظهار کردم وآن سررا بآنها نشان دادم وپرسیدم ازآن کیست؟ عده‌ای گفتند سرسلطان یحیی مظفری می‌باشدآنگاه حاکم ووجوه شهررامـرخص کردم وازامیرعبدالباقی پرسیدم چگونه سلطان یحیی مظفری‌راکشتی؟ اوگفت ای امیر بزرگوار وقتی نامه تو بمن رسید دانستم که هرگاه بخواهم زنده بمانم چاره‌ای ندارم جزاینکه سلطان یحیی رابقتل برسانم ازاو برای صرف طعام دعوت کردم وهنگامی که برسرسفره نشسته بودوغذامی‌خورد مردان من بوی‌جمله‌ورشدند وچند ضرب شمشیروخنجربه سینه‌وپشتش واردآوردند واوراکشتند ومن بدون لحظه‌ای درنگ سرش رابریدم دراین خورجین نهادم وبراه افتادم وچهل وچهار فرسنك فاصله بین قمشه واینجا را بدون وقفه پیمودم که این سررا بنظرتو برسانم.

پرسیدم آیا هنگامی که سلطان یحیی مظفری برسرسفره نشسته بود وغـذا میخورد اورا کشتی؟ امیرعبدالباقی گفت بلی ای امیر بزرگوارزیرا چاره‌ای دیگرنداشتم واگر درآنموقع وی غافلگیرنمیکردیم وبقتل نمیرساندیم، نمیتوانستیم در مـوقع دیگرازعهده اوبرآئیم. گفتم من دشمن خود را هنگامی که برسرسفرهٔ طعام من نشسته است بقتل نمیرسانم. امیرعبدالباقی گفت ای امیر بزرگور آیامراکه مطیع امرتوبودم ودستورترا بموقع اجراگذاشتم مقصرمیدانی. گفتم نه، تونزدمن مقصرنیستی ولی روش‌تورا برای قتل این مردنپسندیدم. سپس امرنمودم که پنجهزار دینار بآن مرد بپردازند وامیر عبدالباقی خوشدل شد و بعد ازدریافت کیسه‌های زرونهادن آنهادر خورجین خود، آنرا بازحمت بلندکرد وبردوش نهاد وخواست برود باوگفتم این سررا هم ببر حاکم قمشه حیرت زده پرسید ای امیر بزرگوار گفتی این سررا ببرم گفتم بلی. حاکم قمشه گفت آیا تو باین سراحتیاج نداری؟ گفتم سربریده دشمن بچه کارمیآیدکه بآن احتیاج داشته باشم. امیر عبدالباقی سررا هم در خورجین نهاد ودرحالی که براثروزن طلاوسربریده خم شده بود از در بیرون رفت.

پس ازقتل سلطان یحیی من درفکر (سلطان معتصم بن سلطان زین العابدین) بودم ومی خواستم بدانم در کجاست واطلاع رسیدکه درشام بسرمیبرد ومیخواهد بـاکمك پادشاه شام (کشورسوریه کنونی—مترجم) قشونی گرد بیآورد وراه فارس را پیش بگیرد وآنکشوررا بتصرف درآورد وپادشاه فارس شود. درآن موقع که من ازسکونت سلطان معتصم درشام مطلع شدم درفارس نبودم ودر ماوراءالنهر از آن موضوع مطلع گردیدم.

من نامه‌ای به پادشاه شام نوشتم وباو توصیه کردم که از کمك کردن به سلطان معتصم بن سلطان زین العابدین خودداری نماید واورا دستگیر کند وبـاعده‌ای مستحفظ به ماوراءالنهر بفرستد. پادشاه شام درجوابم نوشت معلوم میشود که دماغ توپرازغروراست واگرچنین نبودحدخود

را میشناختی وبرای پادشاهی چون من تکلیف معین نمیکردی سلطان معتصم پناهنده من است ومن ازهیچگونه کمك نسبت باومصابقه نخواهم کرد. درهمان لحظه که نامه پادشاه را دریافت کردم عزم نمودم که بشام قشون بکشم ولی قبل‌ازاینکه نامه پادشاه شام بمن برسد می‌خواستم بسوی هندوستان بروم وسرزمینی‌را که می گفتند خاکش‌از گوهر مـی‌باشد ببینم. سلطان‌معتصم‌بن‌سلطان زین‌العابدین عاقبت درجنگی که با یکی ازسرداران من کرد کشته شد وسرش‌را بریدندوبرای من فرستادند وبا قتل سلطان معتصم سلسله مظفری بکلی نابودگردید.

وتا امروزکه این صفحات را رقم میزنم تجدیدنگردیده است زیرا من‌نه فقط تمام شاهـزادگان مظفری راکشتم بلکه تمام دارائی آنها را بتصرف درآوردم تـا اینکه درآینده‌فردی‌ازافراد خانواده مظفری نتواند قشون گرد بیآورد وداعیه سلطنت داشته باشد.

بعدازاینکه ازتمشیت امورشیرازفراغت پیداکـردم درصدد برآمدم که علمای شیراز را ببینم وگفتم که علمای شیرازدرمسجد (عمروبن‌لیث صفاری) جمع شوند وگفتم که‌آن مسجد را عمروبن‌لیث صفاری درسال ۲۸۵هجری بناکرد. قبل‌ازمذاکره، خدمه من به علمای شیرازشربت نوشانیدند وبعدمن ازشیخ بهاءالدین اردستانی که می‌گفتند ازعلمای برجسته شیرازاست‌پرسیدم هنگام وضوگرفتن باید مسح کرد یاپاها راشست شیخ‌بهاءالدین اردستانی گفت‌پاهاباید شسته شود(**توضیح** ـ نویسنده قول تیمورلنگ‌را نقل‌می‌نمـاید ومترجم هم ناقل‌گفته تیمورلنگ‌است وآنچه دراینجا میخوانیم نظریه مترجم نیست ومترجم ایـن سرگذشت که مسلمان وشیعه اثنی عشری میباشد تابع احکام مذهب‌شیعه است‌ـ**مترجم**) پرسیدم برای چه پاهاباید شسته‌شود.جواب داد برای اینکه‌حکم‌خدامیباشد. گفتیم‌خدا برای‌چه‌این حکم راصادرکرده‌است. شیخ‌بهاءالدین پاسخ‌دادبرای رعایت‌نظافت. سئوال‌کردم‌مجوزاین‌حکم کدامیك‌ازآیات قرآن‌است‌شیخ بهاءالدین نتوانست جواب بدهد.

یکی ازعلمـاگفت ای‌امیراجازه بده من مجوزآنرابگویم‌گفتم من ازتوسئوال نکردم. شیخ‌بهاءالدین اردستانی‌گفت من میدانم که درقرآن‌آیاتی راجع بوضوگرفتن هست ولی‌آن‌آیات را بخاطرندارم. گفتم تومردی هستی عالم وپیشوای مـذهبی مسلمین شیرازبشمارمیآئی چگونه آیات قرآن راکه مربوط بوضو میباشد بخاطرنداری بخاطرنداشتن‌آیـات قرآن ازطرف‌تو که مردی عالم وپیشوای مذهبی‌هستی شبیه است باینکه یك مرد جنگی، درروزجنگ که‌میباید بمیدان برود شمشیرخود را فراموش نماید.

آنگاه آیات مربوط بوضو راکه درسوره (مائده) وسورهٔ (نساء) وجود دارد برای شیخ بهاءالدین اردستانی خواندم وازاوپرسیدم‌آیا معنای این‌آیات را می‌فهمد یاآیات را برای او ترجمه نمایم.

اوگفت معنای‌آیات را می‌فهمد سپس یکی دیگرازعلمای شیرازموسوم به (حاج‌موسی چاه‌کوتاهی) را مـورد خطاب قراردادم وگفتم نمازصبح دردین اسلام دارای فضیلت مخصوص است توبمن بگوبچه دلیل نمازصبح فضیلت خاص دارد حاج موسی، چاه‌کوتاهی گفت برای‌این که نمازصبح، نمازآغازروزاست. پرسیدم مجوزآن چه میباشد؟ حاج موسی چاه‌کوتاهی نتوانست جواب بدهد روبسوی سایرعلماءکـردم وگفتم دربین شماکسی هست که مجوزفضیلت نمازصبح

را بگوید. مردی کوسه گفت ای امیرمن میتوانم بگویم گفتم بگو.
آن مرد گفت ای امیر، نمازصبح ازآن جهت دارای فضیلت خاص شده که خداوند در سوره (بنی اسرائیل) آن را باسم (قرآن الفجر) یادکرده است ومقصود از(قرآن الفجر) یا (قرآن صبح) نمازصبح میباشد. تمام علمای اسلامی متفق القول هستند که قرآن دراین آیه بمعنای نمازاست وازاین جهت خداوند، نمازراقرآن خوانده که اهمیت آن رادردین اسلام بنظرمسلمین برساند وبآنها بفهماند که نمازصبح باندازه قرآن دارای اهمیت است وبهمین جهت ما مسلمین میگوئیم که نماز رکن دین میباشد ولی خداوند دربین نمازها، اسم قرآن را برروی نمازصبح نهاده وآنرا (قرآن الفجر) خوانده وبهمین جهت نمازصبح برنمازهای دیگر افضل میباشد البته نمازهای دیگرهم واجب ودارای فضیلت است.
گفتم مرحبا برتوای مرد عالم، ازآنجا که نشسته‌ای برخیروبیا کنار من بنشین زیرا جای یك مرد عالم چون تو، درصدرمجلس درکنارمن است. آن مرد برخاست وبمن نزدیك شد ومن وی را درکنار خود نشانیدم ودرآن موقع مشاهده کردم که لباس فرسوده دربرداردوازاو پرسیدم نامت چیست؟ جواب داد (شیخ حسن بن قربت) گفتم معاش توچگونه میگذرد گفت ای امیر از حیث معاش در مضیقه هستم. گفتم هزار دینار زرباو بدهید که ازحیث معاش آسوده خاطر باشد.
شیخ حسن بن قربت ازمن تشکرکرد وبعد سررا نزدیك گوش من آورد وگفت ای امیر کسانی راکه اینجاهستند بیش ازاین خجالت نده اکثراین اشخاص ازمزایای روحانی فقط جامه وشکل ظاهرآنرا دارند وازمعنی بی‌خبرند وبعضی ازآنها زبان عربی نمیدانند درصورتی که شرط روحانی شدن دانستن زبان عربی است تا مرد روحانی بتواند آیات قرآن رابفهمد.
گفتم قصد من ازانعقاد این جلسه این نبود که علمای شیراز راشرمنده کنم بلکه میخواستم ازمحضرآنها استفاده نمایم وچیزهائی ازآنان بشنوم که ازدیگران نشنیده‌ام.
شیخ حسن بن قربت همچنان آهسته گفت ای امیر، درشیراز، عالم هست ولی علمای واقعی این شهر گوشه گیرند ودرسلك عرفا میباشند وعلمای شیرازآنها را پلید میدانند برای اینکه دراشعارخود دم ازمی ومیخانه ومعشوق ودف وچنگ میزنند وعلمای شیراز که از رموزعرفان بی‌اطلاع هستند تصورمیکنند که آنها میخوار وفاسق میباشند درصورتی که درعرفان، می ومی‌خانه ودف وچنگ وغیره دارای معانی مخصوص است که فقط عارفان می‌فهمند وکسانی که درراه عرفان قدم نگذاشته‌اند ازعهدهٔ فهم معانی آنها برنمی‌آیند واگرتو ای امیرمیخواهی چیزی تازه بشنوی که ازدیگران نشنیده باشی عارفان شیراز را احضارکن وبا آنها به مذاکره بپرداز
گفتم توصیه تورا میپذیرم وازمحضرعارفان استفاده خواهم کرد.
اندرز (شیخ حسن بن قربت) راپذیرفتم وعده‌ای ازعرفای شیراز رابخانه خودفراخواندم زیرا از(شیخ حسن بن قربت) شنیده بودم که هرگاه عارفان رادرمنزل جمع کنند بهتراز اینست که درمسجد جمع نمایند. ذکراسامی تمام عارفان شیرازی که درخانه من اجتماع کردند ضرورت ندارد و مشاهیر آنها عبارت بودند از (زکریا فارسی) معروف به(وامق) و(صباح الدین سنبلی) معروف به عارف و(شمس الدین محمد شیرازی) معروف به حافظ (**توضیح** - مترجم راجع بملاقات

حافظ شاعر معروف شیراز باتیمورلنگ دوروایت خوانده یکی اینکه ملاقات مزبور صورت گرفته ودیگراینکه صورت نگرفته زیرا هنگامی‌که تیمورلنگ واردشیرازشد حافظ زندگی‌را بدرودگفته بودولی بطوریکه نویسنده میگوید خودتیمورلنگ اسم‌حافظ را جزوکسانی‌که در مجلس وی‌حضور یافته‌اند ذکرمی‌نماید ولذا باید پذیرفت‌که آن ملاقات صورت گرفته است **مترجم)**

دربین کسانی‌که درآن مجلس حضور یافتندمن‌اشعار یکی ازآنها موسوم به‌شمس‌الدین محمدشیرازی معروف به‌حافظ راخوانده‌بودم ودیگران راحتی ازدورنمی‌شناختم. محمدشیرازی معروف به‌حافظ درآن موقع پیرومنحنی بودوچشم‌هائی ناتوان‌داشت. من‌هم‌دراین موقع‌پیرهستم ولی ناتوان نمی‌باشم زیراراحتی‌را برخود حرام‌کرده ام ومردی‌که میخواهد قوی باشد نباید راحتی‌کند وراحتی‌هم جسم رافرسوده‌میکندهم‌جان را. بعداز اینکه طعام خورده‌شداز (زکریا) فارسی معروف به زامق پرسیدم‌که آیاتو مسلمان‌هستی یانه؟ او جواب دادمسلمانم.

سئوال‌کردم چون تومسلمان هستی لابدعقیده‌داری‌که اصول وفروع اسلام محترم‌است و بایدبجا گذاشت؟ (زکریافارسی) گفت بلی‌عقیده‌دارم. پرسیدم پس‌چرا شماعارفان‌که یکی ازآنها مسلمانی چون‌تومی‌باشد عقیده‌داریدکه نمازگذاردن‌بسوی‌کعبه وبتخانه یکی است‌وفرق‌نمیکند. (زکریافارسی) گفت ای‌امیرقطع نظرازاینکه کعبه درآغاز بتخانه بودوبعدکعبه و قبلهٔ مسلمین شد منظورما عارفان ازبتخانه، مکانی است‌که خداآنجا باشد. بت دراصطلاح ماعارفان یعنی خدا وبتخانه یعنی مکان خدا وچون خدامکان معین‌ندارد ودرهمه‌جاهست بهرطرف که‌روکنند روی بسوی خداکرده‌اند ولذا همه‌جابت‌خانه است.

گفتم مرحبا برتوای (وامق) که‌نیکوگفتی خداوند همه‌جاهست ومکان معین ندارد. ولی‌خدا دستورداده‌که مسلمین هنگام نمازروبسوی‌کعبه‌کنند وبااین دستور، نمازگذاردن‌بسوی بت‌خانه حرام است. (زکریافارسی) گفت ای‌امیر، اجازه‌میخواهم توضیح بدهم. گفتم بگو(زکریا فارسی) گفت اگرکسی اعمال مستحب رابجا بیاورد مرتکب عمل‌حرام نمی‌شودمشروط براینکه‌واجب راترك نکرده باشد. یك‌عارف بعمل واجب خودکه نمازگذاردن بسوی‌کعبه است‌قیام میکند وشبانه روزی پنج‌بار بسوی‌کعبه نمازمیگذارد ولی علاوه برآن بسوی شرق و غرب و شمال وجنوب رومیکند وخدا را میخواند واین عمل منافی با اسلام نیست. ای‌امیر، نمازهای پنجگانه حداقل وظیفهٔ یك‌مسلمان است واگرتوبرمن خرده‌نگیری می‌گویم غذائی است‌موافق طبع‌یك‌کودك شیرخوار. یك‌کودك شیرخوار نمیتواند چیزی جزشیربخورد ولی آیایك‌مردبالغ نیزباید بخوردن شیراکتفا نماید؟

البته‌نه، درصدراسلام مسلمین جاهل بودند وعلم نداشتند وتکالیفی‌که برای‌آنها وضع گردید بهمان نسبت ساده بود. آنها نمی‌توانستند بحکمت‌الهی پی‌ببرند وخدا راآنطورکه‌باید وشاید بشناسند وخداوندکه ازاین موضوع مطلع بودبرای آنها احکامی بسیار ساده، در خور فهم‌آنان، وضع‌کرد. امروزنزدیك هشت‌قرن ازهجرت میگذرد ودرمعارف اسلامی هزارهاکتاب بوجودآمده‌که یکی ازآنها درسال هجرت وجودنداشت معهذا حتی امروز تکلیف یك مسلمان عادی همان است‌که درصدر اسلام بودوخداوند، چیزی بیشترازاو نمیخواهد. ولی‌کسی که علم دارد وکتابها خوانده، بایدبیشترعمل‌کند وازیك مسلمان عامی خداشناس‌ترباشد و عارفان از

این‌گونه اشخاص می‌باشند.

من روبسوی (صباح‌الدین‌یوسف‌سنبلی) معروف‌به (عارف)کردم وازاو پرسیدم آیا تو باآنچه (وامق)گفت موافق هستی. آن‌مرد جواب‌دادبلی ای‌امیر. پرسیدم پس‌چرا شماعارفان این موضوع راساده‌ترنمیگوئید وتصریح نمی‌کنیدکسانی‌که علم دارند باید بیش ازمسلمین‌عامی بوظائف خدا شناسی عمل نمایند وچرا متوسل به‌کلمه‌ای چون بت‌خانه می‌شوید؟ صباح‌الدین یوسف‌سنبلی‌گفت ای‌امیردوچیزسبب گردیده‌که عارفان نمی‌توانند این منظور را بزبان ساده برزبان بیاورند ومجبورندکه بوسیله اصطلاحاتی مخصوص منظـور خودرا بیان نمایند. اول اینکه عوام، نمیتوانند بفهمندکه عارفان چه‌میگویند دوم اینکه علماء برای این‌که‌بازارشان کسادنشود باعرفا خصومت می‌نمایند. چون آنها میدانندکه هرگاه مردم طوری بیناشوند که خدارابمعنای واقعی بشناسند دیگرگرد شمع وجودآنهاطواف نخواهندکرد وبازارعلماء کاسد خواهدشد ومجبورندکه دکان خودرا ببندند ومنصور حلاج وعین‌القضات همدانی رابرای‌همین کشتندکه می‌خواستند بازبان ساده، بدون توسل باصطلاحات عارفان، چشم مردم راباز‌کنند. منصور حلاج می‌گفت (اناالحق) وتوضیح میداد چون خدا درهمه‌جاهست ومکانی نیست‌که‌خدا درآن‌نباشد بنابراین، درمن نیزوجود دارد. اورامتهم‌کردندکه دعوی خدائی میکند درصورتی که‌نه منصور حلاج دعوی خدائی میکرد نه‌عین‌القضات همدانی وآنها می‌گفتند خداکه درهمه جاهست درآنها نیزوجود دارد. امروزهم اگرکسی بگوید (اناالحق) یابگویدکه خدا درمن هست. باتهام‌کفر، بقتل میرسد وتاروزیکه عرفان عالمگیر نشده، این وضع باقی‌است وعارفان نمی‌توانند منظور خودرا آشکار وبه‌زبان ساده بگویند وناگزیرندکه آن‌رابوسیله اصطلاحات مخصوص برزبان بیاورند.

من حس میکردم همانطورکه (شیخ‌حسن‌بن‌قربت)گفت عارفان بیش از عالمان معرفت دارند و چیزهائی میگویندکه عقل میپذیرد. علاوه برآن ضمن مذاکره باعارفان که‌من‌خلاصه آن رادراین‌جا می‌نویسم وازتفصیل درمیگذرم فهمیدم‌که عرفـای شیراز برخلاف علماء قرآن راخوب میدانند ودرهرموقع به‌آیات قرآن استناد می‌کنند. ضمن صحبت باعارفان از (شمس الدین محمدشیرازی) معروف به‌حافظ پرسیدم آیااین شعرازتو می‌باشد (ساکنان‌حرم‌ستروعفاف ملکوت بامن راه‌نشین باده‌مستانه زدند) حافـظ گفت ای‌امیر، چشم‌های من چون ضعیف شده درست تورا نمی بیند ولی صدایت رابخوبی می‌شنوم واین شعرازمن است.

گفتم تودراین شعرکفرگفته‌ای زیرا خدارا طوری معرفی‌کرده‌ای‌که انگار یـك حرم خانه دارد. علاوه براین‌که‌کفرگفته‌ای بخداوند بزرگ توهین‌کرده‌ای برای این‌که گفته‌ای زن های خداوند ازحرم خانه اوخارج شدند وکناررا، بتو ملحق گردیدند ودر آنجا باتو می نوشیدند ومست شدند. حافظ جواب دادای امیرمن کفرنگفته‌ام وبخداوند توهین نکرده‌ام.من درمصرع اول این بیت گفتم (ساکنان حرم‌سترو عفاف ملکوت) ودو کلمه (سترعفاف) ثابت میکندکه منظور ازحرم خانه خداوند یك حرم خانه عـادی نبوده است وحرم خانه خداونـد مرموز است ورازآن برمردم آشکارنیست ودرآنجا عفت حکمفرماست من نگفته‌ام که درحرم خانه خداوند زن، وجوددارد ونام زن، درشعرمن برده نشده وگفتم (ساکنان حرم) نه (زنهای حرم) درشعر من (حرم خانه) وجود ندارد بلکه آنچه گفته ام (حرم) است و(حرم) یعنـی مکانی‌که آن قدر مقدس میباشدکه بیگانه رادرآن راه نیست ومن این شعررادریك سحرگاه

بهار سرودم و در آن موقع هوا مطلوب بود، وازهوای شیراز بوی گل بمشام میرسید. ومن در قلب خویش احساس وجد میکردم وصدای بلبلان رامی‌شنیدم وچنان دوچار هیجان وسرورشدم که تصور کردم درهمه چیز کائنات شریك هستم وفرشتگان دروجودم بسرمیبرند ومن‌هم دروجود فرشتگان حلول کرده‌ام وازفرط وجداین شعرراسرودم.

پرسیدم چرا درمصراع دوم گفتی که ساکنان حرم ستروعفاف ملکوت یا بقول‌تو فرشتگان باتو می‌نوشیدند ومست شدند ومگرتو نمیدانی که می حرام‌است. حافظ گفت ای امیرمی‌نوشیدن اصطلاح عرفان است وبه معنای نوشیدن شراب نمی‌باشد بلکه معنای‌آن کسب معرفت ازکسانی است‌که دارای کمال هستند وهمانطورکه شراب عادی‌که حرام می‌باشد انسان رامست می‌کند شخصی هم‌که ازارباب کمال‌کسب معرفت نماید مست میشود میخانه هم دراصطلاح عرفا مکانی است‌که درآنجا از این می‌می‌نوشندیعنی‌کسب معرفت میکنند. درآن سحرگاه بهاری من‌طوری دارای وجدبودم‌که تصورمیکردم فرشتگان بامن مشغول‌صحبت هستندورازهای‌خلقت رابرای‌من افشاء مینمایند، وبهمین جهت‌گفتم‌که بامن شراب‌نوشیدند.

پرسیدم رازهائی‌که بتوگفتند چه بود وآن‌هارابرای من نقل‌کن. حافظ گفت ای‌امیر من درآن سحرگاه تصورمیکردم‌که فرشتگان اسرارخلقت رابرای من فاش می نمایند وآنچه احساس می‌نمودم تخیل بود وآن تخیل رانمی‌توانستم برزبان بیاورم وگرنه درقالب شعرجا میدادم. هرعارف، هنگامی‌که درفکرفرومیرود چیزهائی رااحساس می‌نماید‌که نمی‌تواندبرزبان بیاورد برای اینکه یك قسمت ازمحسوسات، قابل بیان نیست‌ونمی‌توان آنهارادرقالب‌کلمات، خواه نظم، خواه نثر، ریخت. مامی‌توانیم‌آن قسمت ازمحسوسات راکه چون سردی وگرمی و نرمی وخشونت است بیان‌کنیم وهرکس‌که می‌شنود می‌فهمد چه می گوئیم. ولی قادر نیستیم محسوسات معنوی رابیان نمائیم واگربیان کنیم، شنونده منظور مارانمی‌فهمد. من تصورمی‌کنم انسان ولو عارف نباشد دریك سحرگاه بهاری‌که ازهوابوی‌گل بمشام میرسد وبلبلان میخوانند وهوامطبوع است وبانگ اذان‌بگوش‌میرسد، کیفیتی رااحساس می‌نماید‌که هیچ بیانی قادربابراز آن نیست. این‌است‌که من‌نمیتوانستم‌بگویم‌که فرشتگان (بتصورمن) بامن‌چه میگفتند ورازهای خلقت راکه بامن دربین‌میگذاشتند ازچه مقوله بودوگرنه هرچه بتصورخودازآنهاشنیده بودم درقالب شعرجا میدادم.

گفتم‌ای‌مردشیرین سخن‌نیکو سخن‌گفتی وجوابی بمن دادی‌که مرامتقاعدکرد وآیاراست است‌که توقرآن راازحفظ داری؟ حافظ جواب داد بلی ای‌امیر. گفتم آیات سورهٔ عرفات را ازانتهای سوره شروع‌کن وآیه به‌آیه بخوان. حافظ‌گفت ای امیر، آیا میگوئی‌که آیات رااز انتهای سوره شروع‌کنم وبطرف مبداء بروم‌گفتم اگرتو حافظ قرآن باشی میتوانی‌آیات راز انتها شروع‌کنی. حافظ اظهار عجزکرد ومن‌گفتم اکنون تومراامتحان‌کن وهریك ازسوره‌های قرآن راکه انتخاب میکنی بگوتامن‌آیات راز منتها بطرف مبداء بخوانم. حافظ‌گفت‌ای‌امیر من این جسارت رانمی‌کنم‌که‌مردی چون توراموردآزمایش قراربدهم. گفتم خودمن بتواجازه میدهم‌که مراموردآزمایش قراربدهی. حافظ سوره بقره راانتخاب‌کرد ومن‌آیات سوره راازمنتها بطرف مبداء خواندم وپس ازخواندن هفت آیه حافظ وسایرعرفا زبان به تحسین گشودند و حافظ گفت ای امیر من اذعان میکنم که در قبال دانشمندی چون تو خود را حافظ قرآن نمیدانم.

فصل بیستم

یك گردش در سرزمین لرستان

من میل داشتم که عارفان شیراز را بیشتر ببینم و با آنها صحبت کنم واز آنچه می‌گویند لذت ببرم ولی بمن خبر رسید که (اتابك افراسیاب‌بن یوسف شاه) سلطان لرستان، هنگام‌عبور دسته هائی ازسواران من ازآنها باج خواسته وچون آنها، حاضرنشده‌اند باج بدهند تمام‌آنها راکه یکصدوپنجاه تن بودند بقتل رسانیده است. بعداز شنیدن‌آن واقعه، بهریك ازعارفان که درخانه من حضوریافته بودند هزاردینار زر عطاکردم وبه (شیخ حسین‌بن قربت)که هزاردینار دریافت‌کرده بود پانصد دینار دیگردادم وسلطنت فارس رابه پسرم (میران شاه) واگذاشتم و باوگفتم هیچکس راازمنصبی‌که دارد معزول نکن وبگذار تمام‌کسانی‌که درفارس دارای منصب هستند برشغل خود باقی باشند. زیرا اگربرمنصب خودباقی بمانند، نسبت بتو وفادار میشوند ولی اگر آنها را معزول نمائی چـون همه، اهل محل میباشند ممکن است مبادرت بدسیسه کنند و برای تو باعث زحمت گردند. بعد قشون خود را سه قسمت کردم یك قسمت را در فارس برای پسرم گذاشتم و بـا دو قسمت دیگـر براه افتادم تا این کـه خـود را بـه لرستان برسانم.

درحالی‌که بسوی لرستان میرفتم در هر منزل از سکنه محلی راجع به لرستان تحقیق می‌نمودم وهمه مرا ازرفتن به لرستان‌منع‌میکردندوبمن می‌گفتندکه مرکزسکونت (افراسیاب‌بن یوسف شاه) درپشت‌کوه است وپشت‌کوه منطقه ایست‌که هرقشون وارد آنجا شود نابود خواهد شد درآنجا، کوه هائی وجود داردکه سربر آسمان کشیده ودره هائی هست‌که آنقدر عمیق می‌باشدکه تونمی‌توانی عمق آنها راببینی وتودربعضی ازنقاط بـاید ازآن دره ها عبورکنی و درآنجا، یکصد تن ازسربازان (اتابك افراسیاب) یکصد هزار تن از سربازان تورا نابـود خواهند کرد در آنجا رودخانه هائـی وجود دارد چـون رودخانه (سیمره) که هیچ قشونی نمی‌تواند ازآن عبور نماید . در لـرستان مردانی هستند کـه ارتفاع قامتشان از دو ذرع بیشتر است و وقتـی در کـوه نعره میزنند سنگ هـای بزرگ از کـوه فـرو می ریزد. آنها تایکصدو پنجاه سال عمر می‌کنند وزن هـای لرستان در پشت‌کوه تا سن هشتاد سالگی بچه میزایند.

مردم بمن میگفتند ای امیر، توازخون یکصدو پنجاه سرباز خود که بدست اتابک افراسیاب کشته شده صرفنظر کن وخودرادرلرستان وبخصوص درمنطقه پشت کوه گرفتارمهلکه ننما. آنهائی که مرا ازرفتن به لرستان منع میکردند می گفتند اگر(افراسیاب بن یوسف شاه) پادشاه لرستان در(حسین آباد)که پایتخت اوست باشد وازآنجا خارج نشود محال است که تو بتوانی بااو بجنگی برای این که سواران توقادر نیستند ازکوههاودره هاورودخانه هاعبورکنند وخودرابه (حسین آباد) برسانند. دربعضی ازنقاط ازوفور درخت طوری زمین تاریك است که تو هرگاه بخواهی عبورکنی درروز باید چراغ بیفروزی وگرنه بمناسبت تاریکی نخواهی توانست عبورنمائی. چیز های دیگری هم بمن گفتند ونام جهانگشایان گذشته را بردندواظهار کردند که اسکندر نتوانست واردلرستان شودوتوچگونه میخواهی بروی وبااتابك (افراسیاب) بجنگی. يك عده ازکسانی که مراازجنك بااتابك افراسیاب منع میکردند عامی بودند واطلاعی ازتاریخ نداشتند. آنهانمیدانستندکه (اسکندر) کاری بلرستان نداشت همچنانکه من نیز کاری بلرستان نداشتم واگرسلطان لرستان سواران مرابقتل نمیرسانید من درصدد برنمی آمدم که بااوبجنگم. من هنگامی که دربین النهرین بودم راجع بوضع لرستان اطلاعاتی کسب کردم. وعلتش این بود که میخواستم ازبین النهرین، ازراه لرستان بفارس بروم. ولی مطلع شدم که درمغرب لرستان سلسله کوهی است بطول شصت فرسنگ وازآن نمی توان عبورکرد وبهمین مناسبت هرگزيك قشون از طرف مغرب وارد لرستان نشده برای این که سلسله کوه مزبورمانع ازاینستکه قشونی ازراه مغرب واردلرستان شود.

ولی ازراه مشرق میتوان قدم بلرستان نهاد ومن درتواریخ دیده ام که بدفعات ازراه مشرق به لرستان حمله کرده اند ونه فقط شهر (مال امیر) رابتصرف درآورده بلکـه (حسین آباد) را هم مسخر نموده اند.

من در وسط تابستان از شیراز براه افتادم و اگـر عزم لرستان نمیکردم میبایید به ماوراء النهر مراجعت نمایم. گفتم که وقتی ازوطن خود براه افتادم ووارد استرابـاد وآنگاه مازندران شدم درهمه جاکبوترخانه ساختم تااینکه بتوانم پیوسته ازاخبار کشورهائی که تحت سلطه من است اطلاع حاصل نمایم. بین من وپسرم (شیخ عمر) که درماوراء النهر بود رابطه دائمی وجود داشت واگر واقعه لرستان پیش نمی آمد من (شیخ عمر) رابه فارس می آوردم و اورا سلطان فارس می کردم و (میران شاه) را باخودبه (ماوراء النهر) میبردم ولی واقعه فارس سبب گردیدکه بطور موقت ازآوردن (شیخ عمر) بفارس خودداری نمایم.

در راه لرستان هم طبق معمول کبوتر خانه ساختم تا رابطه من با کشور هائیکه جزو قلمرومن است قطع نشود. وقتی واردلرستان شدم قشون من باراه پیمائی جنگی جلو میرفت و من درپس وپیش خود طلایه داشتم تااینکه نه ازجلوو طرفین غافلگیرشوم نه ازعقب. يك روزغروب بمحلی رسیدم که میدانستم بعدازآن يك گردنه واقع شده ونمیتوان بدون احتیاط ازآنجا گذشت. درآنجا جزچند کلبه ويك آسیاب چیزی نبود ومعدودی گوسفند وبزدرآن تپه می چـریدند. پیرمردی بلند قامت وچهارشانه دارای ریش سفید طولانی که يك كلاه بزرك برسرداشت آنجا دیده شد. آن مرد سالخورده اطراف کلاه خودشالی بسته، آنرابشکل يك عمامه حجیم درآورده بود. گفتم آن پیرمرد رانزدمن بیاورندمردسالخورده بـاقامتی چـون تیرخدنك نزد من آمد.

بطورمعمول کسانی‌که نزدمن می‌آیند متوحش میشوند بخصوص اگرمن لباس‌رزم پوشیده باشم. ولی‌آن مردسالخورده ازدیدن من وحشت نکرد وبالهجه ای که من‌باشکل می‌فهمیدم پرسید چکار داری؟

گفتم اول بگوکه اسم‌این آبادی چیست؟ پیرمردگفت اینجا (آسیاب ایذه) است. گفتم من شنیده‌ام‌که (ایذه) اسم دوم شهر (مال امیر) است. پیر مرد با انگشت نقطه ای را در پشت کوهها نشان دادوگفت (مال امیر)آنجاست وآن را(ایذه) هم میگویند ولی‌اینجا(آسیاب ایذه) است.

گفتم پیرمرد، تو در اینجاچه میکنی؟ مرد ریش سفیدباهمان‌لهجه‌که من‌باشکال‌میفهمیدم جواب داد من‌آسیابان هستم. سئوال‌کردم ازچه موقع دراینجا آسیابان‌هستی؟ پیرمرد جواب داد پنجاه سال است‌که دراینجاآسیابانی میکنم. پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد؟ پاسخ‌داد یکصد وبیست سال. من‌بتصوراینکه‌عوضی‌شنیده‌ام سئوال خودرا تکرارنمودم. آن مردبازجواب داد یکصدوبیست سال ازعمرم میگذرد . گفتم نزدیکتربیا، پیرمرد بمن نزدیك شدگفتم‌دهانت را بازکن تامن دندانهایت راببینم.

مرد سالخورده ازحرف‌من خشمگین‌گردید وگفت‌مگرمن‌اسب‌هستم‌که‌میخواهی‌دندانهای مرا ببینی؟ گفتم من از این‌جهت می‌خواهم دندانهای تورا‌ببینم‌که مشاهده‌کنم چنددندان در دهان داری؟ پیرمرددهان خودرا‌گشود ومن باتعجب مشاهده‌کردم‌که دو ردیف دندانهای او چون صدف میدرخشد وحتی‌یکی‌ازدندانهای‌وی نیفتاده‌است.

از اوپرسیدم توکدام آب را می‌آشامی‌که در سن یکصد وبیست سالگی دندانهای‌تو اینگونه سفید می‌باشد وحتی‌یکی ازدندانهایت نیفتاده است... پیرمردبادست آبی‌راکه درجو روان بودبمن نشان‌دادوگفت من این‌آبرا که ازکوه می‌آید میخورم. پرسیدم پنجاه‌سال‌قبل‌که تو هنوز آسیابان نشده بودی چه‌میکردی؟ مرد سالخورده باانگشت، کوهها رابمن‌نشان‌داد و گفت من درآن‌جازندگی‌میکردم‌وبین ما وطایفه(بیران‌وند)نزاع درگرفت ومن دیگرنتوانستم درکوه بمانم وآنجا را ترك‌کردم ودر این‌جا مشغول‌آسیابانی شدم. پرسیدم خود توازکدام طایفه هستی؟ پیرمردجواب داد از طایفه(راوند) می‌باشم.سئوال‌کردم آیا(اتابك‌افراسیاب) را سلطان لرستان را میشناسی ؟ در چهره پیرمرد علامت نفرت آشکارشد وگفت این بیگانه را میشناسم .

پرسیدم آیا تواتابك افراسیاب راکه اجدادش وخوداو ازیکصد وشصت سال باینطرف درلرستان سلطنت میکند بیگانه میدانی؟ پیرمرد گفت(افراسیاب) اهل‌لرستان نیست وپدرانش هم اهل لرستان نبودند آنها ازجای‌دیگر بلرستان‌آمدند. پیرمردراست میگفت اتابکان‌لرستان اهل محل نبودند . یکصد وشصت‌سال‌قبل‌ازآن‌تاریخ‌که من وارد لرستان شوم جد اول اتابکان لرستان به اسم(اتابك ابوطاهر) ازکشور خوز(خوزستان - مارسل‌بریون) بلرستان رفت ودر آنجا بساط سلطنت راگسترانید وبعد ازاو پسرش(اتابك هزار اسب) پادشاه شد و پس‌از وی (اتابك تکله) به سلطنت رسید. تا روزی‌که من واردلرستان شدم۹نفر ازاتابکان لرستان درآن کشور سلطنت‌کرده بودند وآخرین‌آنها(افراسیاب‌بن‌یوسف‌شاه) بود.

پیر مرد صحبت رادنبال‌کرد وگفت یکصد وشصت سال قبل‌ازاین وقتی(ابوطاهر) به

لرستان آمد پدرم اورا دید ومیگوید او مردی‌بودکوچك اندام ووقتی‌چشم انسان باومیافتاد تصور مینمودکودك است. افسوس‌که پدرم چندیست‌زمین‌گیر شده ونمیتواندازجا برخیزدوگرنه او را اینجا میاوردم تا برای تو حکایت‌نماید که چگونه(ابوطاهر) بلرستان آمد و درآنجا چه‌کرد. پرسیدم مگرپدر توکه(ابوطاهر) را دیده بود زنده‌است؟ مرد سالخورده جواب‌مثبت داد. من با شگفت پرسیدم چند سال ازعمرپدرت میگذرد؟ جواب داد یکصد وهفتادسال. گفتم من باید پدر تورا ببینم ومشاهده مردیکه یکصد وهفتادسال‌ازعمروی میگذرد ازواجبات‌است. (حتی امروز درمنطقه پشتکوه لرستان واقع درمغرب ایران حد متوسط عمر یکصد سال‌است. **مارسل بریون)**

برخاستم وباتفاق چند تن ازافسران خودبراهنمائی آن مردبراه‌افتادم. مردسالخورده مرا واردکلبه‌ای‌کرد ومشاهده نمودم که درآنجا پیرمردی پشت بدیوار داده دوپا را دراز کرده است. آن مردکلاه بسر نداشت ومشاهده نمودم که موی سرش ریخته ولی دارای ریشی سفید وبلند بود.

مرد سالخورده بازبان لری مرابپدرش معرفی‌کرد وآن مرد فرتوت شروع بصحبت‌کرد ودریافتم‌که دندان ندارد. بوسیله پسرش از اوپرسیدم آیاتوموقعیکه اتابك(ابوطاهر) بلرستان آمد وی را دیده‌ای؟ پیرمرد جواب مثبت داد وگفت‌من او رادیدم وپسرش(هزاراسب) ونوه‌اش (تکله) وسایر فرزندان او را تا موقعیکه پشتکوه بودم‌مشاهده‌کردم ولی ازوقتیکه اینجا آمده‌ام دیگر آنها را ندیدم ونمیدانم چه میکنند. پرسیدم توپیرمرد چند سال ازخداعمر گرفته‌ای؟ جوابداد یکصد وهفتاد سال.

گفتم توکه سوادنداری وازتقویم بی اطلاع هستی چگونه حساب‌عمرخودرانگاهداشته‌ای؟ پیرمردلر بوسیله پسرش بمن‌گفت هرسال درکوه، هنگامیکه اولین‌برف زمستان میبارید من‌با خنجر یك شکاف کوچك روی تنه یك درخت بلوط بوجود می‌آوردم. روزیکه ازکوه خارج شدم که اینجا بیایم روی تنه درخت بلوط یکصد وبیست خط بود.

من بعد از آمدن باینجا یکصد وبیست خط روی تنه درخت بلوطی که بالای تپه‌قرار قرارگرفته بوجود آوردم که حساب عمرم ازدستم‌بدرنرود وازآن پس هرسال‌هنگام‌نزول‌اولین برف یك خط دیگربر آن افزودم وازوقتیکه زمین‌گیرشده‌ام ونمیتوانم‌بالای‌تپه بروم‌پسرم هر سال در موقع‌اولین برف‌یك خط تازه روی تنه‌درخت بلوط بوجود می‌آورد واگربروی وآن درخت را ببینی مشاهده مینمائی که‌یکصد وهفتادخط روی تنه درخت بوجود آمده است. گفتم ای پیر مرد دین توچیست؟ مردسالخورده جواب داد دین من دین‌خدااست. گفتم خداوند چندین دین دارد تومتدین بکدامیك ازآنها هستی؟ پیرمرد گفت خداوند چندین دین ندارد خدا یکی است ودین اوهم یکی است. پرسیدم پیرمرد آیا آرزوئی داری؟ مردیکصدوهفتاد ساله جوابداد هیچ آرزوئی ندارم، پرسیدم‌آیاازمرگ میترسی؟ پیرمرد خندید وگفت‌ای‌جوان مگر مرگ چیزیست که آدم ازآن بترسد.

گفتم ای مرد دنیا دیده من مسافر هستم وبایدبروم واگرمسافر نبودم دراینجاتوقف میکردم و ازتومیخواستم چیزهائی راکه دیده‌ای برای من حکایت‌نمائی زیراچشمهای تودر مدت یکصد وهفتادسال که عمرکرده‌ای خیلی چیزها دیده است. پیرمردگفت ای‌مردمسافر

خود را معطل نکن زیرا چشم های من جز کوه ودره ودرختهای بلوط و گلههای گوسفندان کوهی چیزی ندیده است .

وقتی آن گفته را از آن پیرمرد شنیدم دردل گفتم آیا لازمه طول عمر اینست که انسان ازهمه چیز بی‌خبر باشد؟

بعدازاینکه ازخانه پیرمرد خارج شدم ازپسر یکصدوبیست ساله‌اش پرسیدم اسم توچیست، جواب داد نامم (گیو) است. گفتم من میخواهم به (حسین آباد) بروم آیا توحاضر هستی بعنوان بلد با من بیائی. گیو گفت اگرازاین راه بروی چاره نخواهی داشت جزاینکه اسب‌های خود را رها نمائی زیرا محال است بااسب ازگردنه‌ای که درپیش است عبور نمائی وسربازان تو باید پیاده ازآنجا بگذرند اما راهی دیگرهست که طولانی است ودرآن راه یك مانع بزرگ وجود دارد وآن آب سیمره است لیکن آن آب گدار دارد وتومی‌توانی سواران خود را ازگدار بگذرانی.

پرسیدم اگرازآن راه برویم چقدرطول می‌کشد تا من به حسین آباد برسم. گیو گفت یك سوارزبده می تواند طی ده روز به حسین آباد برسد ولی چون تو دارای قشون هستی پانزده روزطول خواهد کشید که به حسین آباد برسی. پرسیدم آن راه که تومیگوئی ازکجامیگذرد گیو باانگشت امتداد جنوب غربی رانشان داد وگفت حسین آباد آنجاست و اگرپیاده بروی در سه روزبه آنجا خواهی رسید اما اگرنخواهی اسبهای سواران را رها نمائی باید از این راه بروی. آنگاه پیرمرد باانگشت درامتداد شمال، وشمال غربی ومغرب وجنوب غربی یك دائره وسیع درفضا رسم کرد وگفت راهی که توباید بروی ازاین نقاط میگذرد فهمیدم که باید قسمتی ازپشت کوه را دور بزنم تا به حسین آباد برسم.

قبل ازاینکه وارد لرستان شوم میدانستم که آن راه وجود دارد ولی طولانی بودن راه، مرا مردد کرده بود که آیا آن راه راانتخاب نمایم یا راه کوتاه‌تررا وچون درهردو صورت میبایید تا (آسیاب ایذه) بروم بخود گفتم بعد ازاین که بآنجا رسیدم تصمیم خواهم گرفت که از کدام راه باید رفت، وقتی که شب فرودآمد قسمتی ازطلایه مقدم من مراجعت کرد و بمن گفت که راه بقدری باریك وخطرناك است که سواران نمی‌توانند ازآن عبورکنند. زیرا پهنای راه بیش ازچند وجب نیست ودربعضی ازنقاط ازآنهم کمترمیشود وسم اسب روی سنگ میلغزد و وبدره پرت میشود.

من میدانستم که نظریه افسران من که درطلایه بودند صائب است وآنها بصیرهستند و آنچه می‌گویند مطابق با واقع می‌باشد. برای فرمانده طلایه پیغام فرستادم که تا بامدادهمانجا که هست بماند وچشم وگوشهای خود را بگشاید که خصم نتواند ما را غافلگیر کند ولی بعد ازاینکه هوا روشن شد مراجعت نماید تا ما ازامتدادی دیگربسوی حسین آباد برویم وهنگام بازگشت عقبدارما باشد. بامداد روز دیگر گیو که پرستاری ازپدرش را برعهده یکی ازسکنه آبادی سپرده بودآمدوگفت برای عزیمت آماده است.

من نسبت بآن پیرمرد یکصد وبیست ساله اعتماد پیداکرده بودم ومی‌فهمیدم که آن مرد راست میگوید وقصد ندارد ما رافریب بدهدو گرفتارخصم کند، یك طلایه راجلوفرستادم وآنگاه گفتم اسبی به گیوبدهند که سوار شود وبراه بیفتیم، مرد سالخورده دوپای خود رابمن نشان داد وگفت اسبهای من اینست ومن وقتی سواراین اسبها میشوم با سرعت حرکت می‌کنم.

گیو راست می‌گفت وازروزی‌که ازآسیاب ایذه حرکت کردیم پابپای سواران مامیآمد بدون این‌که ابرازخستگی کند. راهی‌که مااز آن‌میرفتیم‌جاده کوهستانی‌بود‌اماسواران‌میتوانستند ازآن عبورکنند ومثل‌تمام جاده های‌کوهستانی، گاهی از کنار دره های عمیق میگذشت . در بعضی از نقاط با دسته هائی از لرها برخورد میکردیم‌که ازطرف مقابل می‌آمدند ولی من نمی گذاشتم هیچ مسافر از ما سبقت بگیرد تا این که خبر نزدیك شدن ما بگوش اتابك لرستان نرسد .

يك روزعصر، ازدورصدای همهمه بگوشم رسیدازگیوپرسیدم این صدا ازچیست، جواب داد صدای‌آبشارسیمره است. هرچه جلو میرفتم صدای‌آبشار واضح‌ترمیشد وهنگام شب بجائی رسیدیم‌که بگفته‌گیو باآبشاربیش ازنیم فرسنگ فاصله نداشتیم اما طوری صدای‌آبشاردرکوه ها انعکاس پیدا میکردکه پنداری ماکنارآبشارقرارگرفته‌ایم . اسبهای ماترسونبودند زیرا عادت بشنیدن صدا های میدان جنگ داشتند حتی صدای احتراق باروت‌آنها را نمی‌ترساند ولی‌صدای مخوف آبشارکه درکوه می‌پیچید برای آنها تازگی داشت وتا مدتی ازشب، از بیم آن صدا علیق نخوردند تا این که رفته رفته با آن صدا انس گرفتند و مشغول خوردن علیق شدند .

دروطن من رودهای بزرگ چون رود سیحون وجیحون جاری است ولی‌آن رودخانه‌ها آبشارندارند ودرآن‌ها کشتیرانی میکنند. رودخانه سیمره درلرستان بمناسبت وجودآبشاروهم بمناسبت این‌که تندآب است قابل‌کشتیرانی نیست وصدای‌آن‌آبشاربرای من تازگی داشت وتا آنموقع يك چنان صدای مهیب‌که ناشی‌ازآب باشد نشنیده بودم.

بامداد روزبعد، کوچ کردیم وبآبشار نزدیك شدیم ومن وقتی‌بآبشارنزديك کردیدم‌برای این‌که بهترآنرابببینم ازاسب فرودآمدم وتاقدم برزمین نهادم حس‌کردن زمین ازهیبت صدای آبشار میلرزد. گیوبرای اینکه‌بتواند بامن صحبت‌کند فریادمیزد وگفت اکنون‌آب رودخانه‌کم است درفصل‌بهارکه‌آب زیاد میشود هیبت صدای‌آبشارسنگها را ازکوه فرومیریزد وباانگشت کوههای دوطرف‌آبشاررا بمن نشان داد ومن دیدم قسمتی ازسنگهای‌کوه فروریخته است . گیواظهارکردکه این رودخانه چندآبشاردیگرهم دارد اما هیچیکی ازآنها ببزرگی این‌آبشار نیست ومن تخمین زدم‌که عمق‌کف رودخانه نسبت به جائی‌که‌آب ازآنجا فرومی‌ریزد وآبشار بوجود می‌آورد، سی‌ذرع است.

بعدازمشاهده‌آبشارمراجعت‌کردم زیراکناررودخانه راه عبوروجود نداشت وگیوکماکان پیاده ما را راهنمائی‌کرد تابتوانیم‌به‌گداربرسیم وازرودخانه‌سیمره‌عبور نمائیم‌گدارسیمره‌خیلی عریض بود ومن حدس زدم‌که نزدیك چهارصد ذرع عرض‌گداراست وبااین‌که میدانستم‌درآنجا فشارآب خیلی‌کم است بازاحتیاط راازدست ندادم وقبل‌ازاینکه قشون خود را ازآب بگذرانم چندتن ازسواران را برای‌آزمایش جلوفرستادم‌که مبادا درکف رودخانه‌گودال وجود داشته باشد. چون میدانستم‌که دررود جیحون ازآن گودال‌ها هست وعابروقتی عرض رودخانه را می‌بینند تصورمینمایدکه می‌تواند بسهولت ازآب بگذرد ولی وسط رودخانه درگودال میافتد وغرق میشود. اما درکف رودخانه سیمره‌گودال نبود وسواران من توانستند بدون خطر ازآن آب‌که‌گیومیگفت بزرگترین‌آب لرستان می‌باشد بگذرند.

پس‌ازاینکه ازرودخانه گذشتیم باز من‌طلایه راجلو فرستادم و بااین‌که (گیو) گفت‌که درراه بازرودخانه هست‌من احتیاط را ازدست ندادم‌وبطلایه‌گفتم‌که نهرهای آب‌رادرنظربگیرد تااین‌که قشون‌من بی‌آب‌نماند. من‌میدانستم رودهای کوچك که در بهار پرآب است در پائیز خشك می‌شود و(گیو) گرچه دروغ نمی‌گفت ولی‌بعید نبود اشتباه نماید وقشون من‌بجائی‌برسد که‌درآنجا آب‌یافت‌نشود. یك‌روز طلایه‌بمن اطلاع داد بجائی رسیده‌که سواران نمیتوانندازآنجا عبورنمایند. از(گیو) پرسیدم که‌آیا یك‌کوه غیرقابل‌عبور درپیش داریم؟ (گیو) گفت‌یك‌جنگل کوهستانی ازدرخت‌های بلوط درپیش‌است و برای بالارفتن ازآن جنگل وفرودآمدن‌ازآنجا سواران‌تو بایدپیاده‌شوند ودهانه اسب‌های‌خود را بگیرند وبکشند.

جنگلی‌که به‌آن رسیدیم انبوه‌تراز جنگل استرآباد و مازندران وگیلان بود وغیراز درخت بلوط، درخت دیگردرآن دیده نمی‌شد و (گیو) بعضی ازدرخت‌های‌مزبور رابمن‌نشان میدادومی‌گفت هزارسال ازعمرآن درخت‌هامیگذرد. مادهانه اسب‌های خودرا گرفتیم‌وباحرکت بطئی ازکوه زیرسایه درختهای بلوط بالا رفتیم چون‌کوه دارای خاك بود سم اسب‌های مانمی لغزید وگاهی خرس‌های جنگلی‌نمایان میشدند ولی‌باسرعت میگریختند درزمین اثری نبودکه نشان‌بدهد آنجامعبر کاروان است وبظاهرمااولین مسافر بودیم‌که از آن‌جنگل عبورمیکردیم (گیو) بمن‌گفت اگرازآن جنگل‌نگذریم نخواهیم توانست به (حسین‌آباد) برسیم و اظهار می‌نمود که‌فرودآمدن‌ازآن جنگل مشکل‌تر از صعود برآن است.

هنگام‌ظهر، مابالای‌کوه‌رسیدیم وآنگاه فرودآمدن ما ازآن جنگل شروع‌شد دامن‌کوه مستور ازجنگل، آن‌قدر سراشیب بود که من متوجه شدم هرگاه اسب‌هارا باطناب‌نبندندپرت خواهندشد من دستور دادم قرپوس زین تمام اسبها را باطناب ببندندو سربازان من سرطناب را ازعقب نگاهدارند واسبهارا رهانمایند که‌پائین برود و سربازان هنگام پائین رفتن بتنهٔ درخت‌ها تکیه بدهندکه بتوانند اسبها رانگاه دارند پائین‌کوه نهری جاری بود و ماازبالای کوه‌آن نهر رامی‌دیدم ولی دربالا آب نداشتیم و اسب‌هااز تشنگی رنج می‌بردند ومانا پائین نمیرفتیم، نمیتوانستیم اسب‌هارا سیرآب‌کنیم.

وقتی آفتاب غروب‌کرد نیمی ازسواران من بالای‌کوه بودند ولی ماه‌شب چهارده طلوع نمود وما توانستیم درروشنائی‌ماه، از آن‌کوه مستور ازجنگل پائین‌برویم‌بااین‌که خیلی‌احتیاط کردیم نزدیك پنجاه‌اسب ازکوه پرت شدند و بهلاکت رسیدند یاقلم دست‌و پای آنهاشکست‌و از حیزاستفاده افتادند و نزدیك یکصدتن از سربازان من مجروح‌گردیدند ولی دربین آنها کسی‌کشته‌نشد. وقتی من بپائین‌کوه رسیدم ستارگان آسمان نشان میدادکه نیمه شب‌گذشته‌است وبااینکه خسته بودم نخوابیدم و به‌تمشیت اردوگاه پرداختم وقتی‌بامداد آن‌روز دمید‌پس‌از خواندن نماز و قدری‌مذاکره با(گیو) درصدد برآمدم که‌استراحت‌کنم.

(گیو) گفت‌که ازآنجا تا(حسین‌آباد) بیش‌از یك‌روزراه نیست ولی باید طوری‌برویم که‌در بامداد دیگربه(حسین‌آباد) برسیم. پس‌ازاینکه مطمئن شدم که‌وضع اردوگاه‌خوب است به‌خواب‌رفتم و هنوز ساعتی نخوابیده بودم که‌صدای نفیرمرا ازخواب‌بیدارکرد طبق معمول سفرهای جنگی بالباس خوابیده بودم و بعداز برخاستن از خیمه خارج شدم و پرسیدم چه خبر است . بمن‌گفتند که‌طلایه خبر میدهدکه یك قشون پیاده بسوی مامیآید و بظاهر آن قشون

از (حسین‌آباد) حرکت کرده‌است.
از (گیو) پرسیدم به‌عقیده تواین قشون از کیست؟ (گیو) گفت‌دراین حدود غیراز‌اتابك لرستان کسی‌دارای قشون نیست. گفتم‌چگونه (افراسیاب‌بن یوسف‌شاه) فهمید که من‌باو‌نزدیك می‌شوم (گیو) گفت در (آسیاب‌ایذه) همه قشون تورا دیدند و فهمیدند که‌قصد داری به(حسین‌آباد) بروی و وقتی راه‌خود را تغییر دادی بازمطلع شدند که‌میخواهی ازراه‌دیگر به(حسین-آباد) بروی و نظر باینکه بین (آسیاب‌ایذه) و (حسین‌آباد) راهی نیست، اتابك لرستان از عزم تومطلع شد و باقشون‌خود براه افتاد که‌جلوی ترابگیرد.پرسیدم آیا می‌توانی حدس‌بزنی که‌شماره سربازان اتابك چندنفر است؛(گیو) گفت‌مدتی است که‌من‌از اوضاع اتابك‌اطلاع‌ندارم ولی میدانم اگربخواهد میتواند تمام افراد طائفه (بیرانوند) را وارد قشون خودکند ولی آنها پیاده هستند واسب ندارند. (گیو) درست می‌گفت وخبر آمدن من به پشت کوه لرستان از (آسیاب‌ایذه) باطلاع اتابك رسید و چون اوباوضاع‌محلی آشنابود میدانست‌که من‌ازچه راه به(حسین‌آباد) نزدیك خواهم شد ولی اتابك لرستان خبطی بزرگ کرد زیرا منطقه محکم کوهستانی خود را رهانمود و بایك قشون پیاده به استقبال من‌آمد آنجاکه‌من اردو زده‌بودم کنارنهرآب یك‌جلگه‌وسیع ومسطح تادامنه کوه وجود داشت‌و من میتوانستم سواران خودرا در آن جلگه‌از هرطرف بحرکت درآورم ولی اگر اتابك لرستان‌ازمنطقه کوهستانی خود خارج نمی‌شد و من نزداومی‌رفتم نمی توانستم درکوه از سواران خود استفاده نمایم و در واقع‌اتابك لرستان بقول فردوسی، باپای خود بگورآمده بود.
هنوز سیاهی قشون‌اتابك لرستان نمایان نشده بود که ما اردوگاه را برچیدیم وسواران من‌آرایش جنگی پیداکردند وطلایه بما ملحق‌گردید. من‌قشون خودرا بچهارقسمت تقسیم‌کردم که سه‌قسمت آن جناحین وقلب سپاه بود وقسمت چهارم‌را ذخیره تشکیل میداد آنگاه سیاهی قشون اتابك نمایان گردید و سربازان او از تنگه‌ای واقع درپای کوه خارج شدندتاآنجا که ازدور تشخیص داده‌می‌شد من دردست سربازان اتابك نیزه ندیدم ومعلوم میشد که‌سلاح آنها ازنوع اسلحه کوتاه است ولی‌شماره سربازان او خیلی زیادبود ومن حدس زدم‌که‌نزدیك هشتاد هزارنفراست و آنهابدون آرایش جنگی بمانزدیك می‌شدند. تمام سربازان اتابك بلندقامت بودند وهمه ریش بلند داشتند وبعضی ازآنها دارای ریش‌سفیدبنظرمیرسیدند و ازطرزپیشرفت آنها معلوم‌بودکه بیم ندارند و وقتی نزدیکتر آمدند بافلاخن مارا سنگباران کردند.
اولین مرتبه نبود که قشون من مورد سنگباران قرارمیگرفت وبارها آن واقعه برای ما پیش‌آمد واز جمله‌درجنگ سبزوار(بطوریکه گفتم) سربازان(علی‌سیف‌الدین)امیرسبزوار بر ما سنك باریدند وبااینکه نیزه داشتند ما از آنها نهراسیدیم وبرآنها غلبه‌کردیم .وقتی در میدان جنك، سربازان خصم بافلاخن ، برتوسنك میبارند، باید حمله‌کنی تا مانع ازادامه سنك باریدن بشوی.من فرمان‌حمله عمومی را صادر کردم وبه(گیو- رادوند)گفتم درعقب‌قشون باش ودر جنك شرکت نکن زیرابقتل خواهی رسید و اوگفته مرا بذیرفت ودر عقب‌قشون(با نیروی ذخیره) قرارگرفت .
تبر دسته بلند را بدست چپ‌گرفتم‌ودست راست رابهدایت اسب اختصاص دادم تااینکه به جبهه‌خصم برسیم . سربازان من میدانستند وقتی سنك میبارد، میبایدهنگامیکه بسوی خصم

میروند روی اسب خم شوند تااینکه کمتردر عرصه هدف فلاخن اندازی قـرار بگیرند . تو ممکن است بگوئی که وقتی سربازان من هدف قرارگرفتند آیا من نمیتوانستم بسوی آنها سنك یا تیرببارم تاآن‌ها را مورد آزار قرار بدهم، آری من میتوانستم بسربازان خودبگویم که بسربازان اتابك لرستان سنك ببارند یاآن‌ها را آماج تیر قراربدهند، امامیدانستم‌که از لحاظ نتیجه جنك بدون فایده است . جنك‌کردن یعنی فاتح شدن‌وآن‌که‌درجنك‌شرکت‌مینماید قصدش اینست که فاتح‌شود نه اینکه اوقاتش صرف اعمالی شود که از لحاظ اخـذنتیجه قطعی بدون فایده است.

اگر قشون من وقشون پیـاده اتابك لرستان مدت ده روز بسوی هم سنك وتیر پرتاب می‌کردند نتیجه قطعی بدست .نمی‌آمد ولی‌حمله‌شدیدمن ممکن بود شیرازه قشون‌اتابك‌لرستان را بگسلاند و او رااز‌پادرآورد . تمام سواران مااز‌جمله خودمن باچهارنعل سریع بسوی خصم میرفتیم وهمه روی اسب خم شده‌بودیم وگاهی سررابلند می‌نمودیم‌که جلو خود راببینیم.من‌در صف اول اسب می‌تاختم ومرتبه‌ای دیگر بسربازان‌خود ثابت کردم که در میدان جنك جان خودرا گرانبهاتر ازجان آنها نمیدانم وبراستی‌همانطوربود .

در میدان جنك من‌که امروز فرمانروای‌شرق وغرب جهان هستم‌برای‌جان خودزیادتر از جان یك‌سربـازعادی قائل به ارزش نمی باشم و از مرك هم نمیترسم و شاید بهمین‌جهت هنوز مرك بسـراغم نیامده است وفکر می‌کنم آن‌ها که ازمرك می‌ترسند بقتل می‌رسندوقدر مسلم اینکه شکست میخورند ومن این حــرف را به (ایلدرم- بایزید) پادشاه (روم)گفتم و اظهار کردم اگر توازمرك نمی‌ترسیدی‌شکست نمیخوردی (شرح جنك با ایلدرم - بایزید رادر جای آن خواهم گفت) من‌هنگام قلعه‌گیری بطوریکه علت آنرا بیان‌کردم درعقب قرارمیگیرم ولی درمیدان جنك، مگر وقتی‌که جنك بی‌اهمیت باشد ، همواره درصف اول‌هستم وهرگزاز این روش پشیمان نشدم . زیرا سرمشق من سبب میگردد که صاحبمنصبان وسربـازانم باحد اعلای دلیری وفداکاری درجنك شرکت کنند.

من میدانستم تاموقعیکه‌بسربـازان اتابك لرستان برسم‌عده‌ای ازسربازان من وبخصوص عده‌ای از اسبها ازپادر می‌آیند اما تحمل این تلفات قبل‌ازحمله ضروری است وبدون‌آن نمیتوان خودرا بخصم رسانید . وقتی به جبهه دشمن رسیدیم نعرهٔ سربازان من‌که شمشیروتبر میزدند برخاست ومنهم مانندآنها نعره‌میزدم . من‌میل دارم‌که صاحبمنصبـان وسربازان من درموقع حمله ، نعره نزنند ولی بـآن‌ها نگفته‌ام‌که نعره نزنید زیرا نمیتوانم‌جلوی خودرا بگیرم . وقتی خودمن درموقع حمله نتوانم ازنعره‌زدن خودداری‌کنم چگونه به‌صاحبمنصبان وسربازانم بگویم نعره نزنید . دیگر اینکه درمیدان جنك بایدمرد سلحشوربرای پیکارآزاد باشد واگراورا محدودکنی وبگوئی نعره نزن ، یااسب خودرا تند نران ، محدود خواهد شد وآن محدودیت ، ازارزش جنگی مردسلحشورمیکاهد .

وقتی بسربازان پیاده اتابك رسیدم عنان اسب‌راکه بدست‌راست‌گرفته بـودم برگردن انداختم وبادست راست‌شمشیررا ازغلاف بیرون آوردم، سربازان اتابك لرستان مسلح به‌تبر وشمشیروگرزبودند وخوب می‌جنگیدند ومعلوم‌بودکه ازمانمی‌ترسیدند . من دراولین‌برخورد باسربازان اتابك لرستان مواجه شدم‌که اگراتابك‌بسربـازان خودنیزه های بلند میداد من

مجبور میشدم عقب‌نشینی کنم .

چون ، سربازان او با نیزه‌های بلند خود اسب‌های مارا می‌کشتند ومارا پیاده میکردند واز آن پس ما میباید پیاده با مردانی بجنگیم که از سربازان من بلندقامت‌تر وقوی‌تر بنظر می‌رسیدند . درطرف چپ من یکی از لرها بایك ضربت گرز اسب سواری‌را ازپا انداخت وقبل از اینکه باو برسم باضربت دیگر آن سوار را کشت ولی تیر من روی مهرهٔ پشت او فرود آمد وسرباز لر فریادی زد وگرز از دستش افتاد ولحظه‌ای بعد ، لگدمال اسبهای ماشد . ازطرف راست یك ضربت شمشیر بسوی من حواله شد اما قبل ازاینکه بمن برسد ضربت سریع شمشیر من دست سرباز لر را قطع کرد وگرچه دست از بدن جدا نشد اما نتوانست دیگر بجنك ادامه بدهد و بزمین نشست وموج سواران من از سرش گذشت .

کسانی که فرمانده جناحین من بودند میدانستند چه باید بکنند معهذا من دو پیك بجناح راست وچپ فرستادم تا به رؤسای جناحین بگویند که خصم ، سرسخت وپرجرئت است وبکوشند که اورا محاصره نمایند وازعقب به نیروی اتابك حمله‌ور شوند . ضمن پیکار اگر فرصتی بدست می‌آمد نظر باطراف می‌انداختم که آیا (افراسیاب بن یوسف‌شاه) اتابك لرستان‌را می‌بینم‌یانه ؟ ولی اورا نمیدیدم چون علامت ممیز نداشت که بتوانم اورا ببینم . سربازان لر دارای زره وخفتان ومغفر نبودند ودرعوض مغفر، چیزی مانند یك کلاه ازنمد سیاه‌رنك یاخرمائی رنك برسرشان دیده می‌شد وآن کلاه آنقدر بزرگ بود که مانند دیك بچشم میرسید . کلاه نمدی وبزرگ لرها جلوی آسیب تیررا نمیگرفت ولی ازشدت ضربت شمشیر می‌کاست . ما درعوض خفتان وزره ومغفر داشتیم ودربین سربازان من سواری نبود که لااقل یك کژآکند نداشته باشد (کژآکند نیم‌تنه‌ای بود که درجوف آن ابریشم نتابیده میگذاشتند تاجلوی ضربات شمشیر را بگیرد ــ نویسنده)

چون تهیه زره یاخفتان ومغفر (باصطلاح امروز کاسك ــ مترجم) برای سربازان دشوار است زیرا گران تمام میشود ، بسیاری ازسربازها که بمیدان جنگ میروند بدون زره ومغفر قدم بعرصه مصاف میگذارند وسلاطین نمیخواهند که خرج تهیه خفتان یازره ومغفر را برعهده بگیرند . من نیز چنین بودم ودردورهٔ جوانی وقتی سربازان خودرا بمیدان جنك میبردم با اینکه میدیدم که عده‌ای کثیری ازآنها لباس رزم ندارند درصدد برنمی‌آمدم که آن نقص‌را جبران نمایم . زیرا تهیه لباس رزم برای سربازان گران تمام می‌شد ومن درآنموقع بضاعت تهیه لباس رزم‌را جهت سربازان خود نداشتم .

ولی هرقدر قلمرو سلطنت من وسعت میگرفت ودرجنگ بیشتر تجربه می‌آموختم ، درمی‌یافتم که لباس رزم برای سرباز، درمیدان جنگ ضروری است وپادشاهی که میخواهد یك قشون نیرومند داشته باشد همان طوری که جیره سربازرا ازخزانه خود میدهد باید بهزینهٔ خزانه خود ، برای آنها لباس رزم تهیه کند . من بعد ازاینکه به اهمیت لباس روئین درجنگ پی بردم به صنعتگران کرند ــ اصفهان ــ ری ــ زنگان ــ تاشکند ــ سفارش دادم که برای سربازان من باندازه‌های مختلف زره ــ خفتان ــ مغفر بسازند وازآنموقع تاامروز، صنعتگران ماوراءالنهر وایران بطوردائم برای قشون من لباس رزم تهیه می‌کنند واکنون وقتی بمیدان جنگ میرویم تمام صاحبمنصبان وسربازان من روئین تن هستند وتیر وشمشیر ونیزه درآنها کمتر اثر میکند .

درجنك بااتابك لرستان بااينكه عده‌ای زياد ازسربازان من ، غيراز(كژآكند) وسيله حفاظ ديگر نداشتند محسوس بود كه برسربازان لر، برتری دارند . لرها،همينكه زخمی‌ميشدند ازپادرمی‌آمدند ، ونمی‌توانستند بجنك ادامه‌بدهندولی سواران من‌عاطل نمی‌شدند مگردرقبال زخم شديد . اتابك‌لرستان نيروی‌ذخيره نداشت واين‌موضوع نشان‌ميدادكه ازعلم جنگ بدون اطلاع است . نكته‌ای ديگراينكه اتابك لرستان‌كه من اورا نميديدم عقب‌نشينی نكردواينهم آشكارمينمود كه وی علم جنگ‌ندارد . اگر(افراسياب‌بن‌يوسف شاه) اتابك‌لرستان علم جنگ می‌داشت می‌فهميد كه‌وقتی‌قشون‌انسان‌درمعرض خطرمحاصره‌است ونميتوان ازمحاصره‌جلوگيری كرد بايد عقب‌نشست .

اگرعقب‌نشينی كندميتوانداز‌مواضع زمين استفاده‌نمايد ودرجای‌بهتر، تصميم‌به‌استقامت بگيرد . ولی اگرعقب‌نشينی نكند محاصره می‌شود وبعد ازاينكه محصورشد بزودی ازپا در-می‌آيد . درآنروزاتابك لرستان اگردستورميدادكه قشون اوعقب‌نشينی‌نمايد وبهمانجابرودكه ازآنجا آمده بود من‌برای محوآن قشون دچـارمشكل می‌شدم . چون‌غلبه بريك قشون بزرگ دريك منطقه‌كوهستانی ، آنهم قشونی چون سپاه اتابك‌لرستـان‌كه سربازان آن بيم نداشتند دشواربود وشايد من مجبورميشدم‌كه بدون تحصيل پيروزی باتحمل تلفات زياد مراجعت‌نمايم ولی بعد فهميدم‌كه لرهاازعقب نشينی ننك دارند ودرجنك ، هرگزعقب‌نشينی نمی‌نمـايند و درجائی‌كه مصاف ميدهند آنقدرپايداری ميكنند تاكشته‌شوند ياحريف‌را بزانودرآورند .

بااينكه دانستم لرهاعقب‌نشينی‌را ننك‌ميدانند معهذا فهميدم‌كه اتابك لرستان‌بمناسبت بی‌اطلاعی‌ازفن‌جنگ نميدانست‌كه فايدهٔ عقب‌نشينی‌چيست‌وگرنه درآنروزازجلگه‌بكوه ميرفت و سربازان خودرا درارتفاعات‌ميگماشت‌كه روی ماسنك ببارندواگرما ميخواستيم ازكوه‌بگذريم تاآخرين نفرزيرآوارسنگها بقتل ميرسيديم واگركوه را مورد محاصره قرار ميداديم نتيجه نميگرفتيم زيرا درآن‌كوه درخت‌های بلوط فراوان وجودداشت ولرها می‌توانستند ميوه‌بلوط راآرد نمايند ونان بپزند وآبهم دركوه زياد بود .

بااينكه لرها پايداری می‌كردند جناحين‌ما توانستند سپاه اتابك لرستان رادوربزنند ودرعقب آن سپاه بهم‌ملحق شوند خبرمحاصرهٔ قشون اتابك لرستان بيدرنگ بمن رسيد ومن درقلب سپاه، حمله راشديدترنمودم وجناحين من نيزاز عقب به‌لرها حملـه‌ور شدند . يك‌وقت ديدم مردی‌كه ريش سياه بلنددارد ويك‌گرز بدست گـرفته ويـك‌كلاه نمدسياه رنگ وحجيم برسرنهاده واطراف‌كلاه شال بسته وسوار براسب ميباشد فرياد ميزند تيمور شاه كيست؟ من بانگ زدم باتيمور شاه چكارداری؟ آن مردگفت ميخواهم بااوبجنگم .

پرسيدم توكه هستی؟ جواب داراسم من اتابك لرستان افراسياب است. ازوضع آن‌مرد معلوم بودكه راست ميگويد. چون علاوه براينكه لرها بااحترام ميگذاشتند لباس فاخر در برداشت ودشنه‌ای دارای قبضه مرصع بركمرزده بود. بانگ زدم من برای پيكار آماده هستم بسربازان خودبگوكه ميدان بدهند آن مرد چيزی به‌سربازان خودگفت وآنها عقب رفتند و ميدان دادند .

منهم بسربازان خودگفتم‌كه عقب بروند تاميدانی برای پيكار من واوبوجود بيايد . درساير قسمتها.جنگ باشدت‌ادامه داشت وسربازان من‌كه ميدانـستندلرها رامحاصره‌كرده‌اند

میکوشیدند که از اطراف درداخل صفوف آنها رخنه کنند و آنان را بقسمت‌های کوچك تقسیم نمایند وازمین ببرند یااین‌که وادار به‌تسلیمشان کنند ولی درآنجا که من واتابك (افراسیاب) بودیم، بطورموقت آرامش حکمفرمائی میکرد. من شنیده بودم که اتابکان لرستان ازنژاد لرنیستند وازخارج بلرستان رفته‌اند. درآن موقع که اتابك افراسیاب بجنگك من‌آمد، بااینکه سوار براسب بود من ازطول تنه‌وپاهایش دانستم‌که مثل‌لرها بلندقامت نیست.

اتابك افراسیاب فریادزد ای‌تیمورشاه توبادودست سلاح بدست گرفته‌ای ولی من دریك دست سلاح دارم‌سلاح يك‌دست راکنار بگذار تاهردو مساوی شویم. گفتم ای‌اتابك افراسیاب، خداوند بانسان دودست داده تاآنکه هردودست خود را بکاراندازد واگر میخواست که آدمی فقط ازيك دست خود استفاده کند باويك دست میداد وعاطل‌گذاشتن دست‌چپ، کفران نعمت خداوند است. معهذا برای اینکه من‌وتو، ازحیث سلاح مساوی باشیم من حاضرم‌که سلاح يك دست راکنار بگذارم وتوخود بگوکه ازسلاح‌کدام صرفنظر کنم. اتابك گفت ازسلاح‌دست‌راست صرفنظر کن گفتم من شمشیرخود راغلاف میکنم وباتبرکه بدست‌چپ گرفته‌ام باتوخواهم‌جنگید. اتابك لرستان ازاین جهت می‌گفت من سلاح دست‌راست رادور کنم‌که تصورمیکرد من‌مثل او هستم وفقط می‌توانم ازدست راست بخوبی استفاده نمایم وغافل ازاین بود ازروزی‌که دست راستم مجروح شدمن ازدست‌چپ استفاده می‌نمایم‌وگرچه‌بادست‌راست‌شمشیرمیزنم ولی نمیتوانم بنویسم وبادست‌چپ تحریرمیکنم.

بعدازاینکه شمشیرمن غلاف شداتابك لرستان رکاب‌کشید درآن روز من فهمیده‌بودم که‌لرهاگرزرا درجنگك می‌پسندند وعلتش اینست‌که ازگرز بهترازاسلحه دیگراستفاده میکنند اتابك نیزازهمین لحاظ گرزبدست‌گرفته بود وبعداز اینکه رکاب کشید ودرحالی‌که يك‌قوس بزرگك راطی میکرد بسوی من‌آمد.

ازهمه‌طرف غوغای جنگك بگوش می‌رسید ولی درآنجا سکوت برقرار بود ونه‌سواران من‌دم برمی‌آوردند نه‌لرها وهمه منتظربودند ببینند پیکار اتابك لرستان بامن بکجا منتهی میشود. اتابك‌همین‌که نزديك من رسیدگرز رابطرف من حواله کرد. منهم‌اسب خودرا بحرکت درآورده بودم وخط‌سیرمن معکوس خط‌سیر اتابك‌بود. من‌دهانه اسب‌راکشیدم واسب من‌روی دوپاایستاد وگرز اتابك‌که بطرف‌سرم پرتاب‌شده بود به‌مغفرمن اصابت نکرد وهنگامی‌که گرز درطول تنه‌من فرودآمد پای چپ مرامضروب نمود. چون اسب من روی دوپا ایستاده بود، از موقع استفاده کردم وتبرخود راکه‌دسته‌ای بلندداشت رهاکردم ودودست اسب فرودآمد.

من‌یکبار گفتم هنگامی‌که اسب روی دوپا بلند می‌شود بایدشمشیر یاتبر رارهاکردتازمانی که‌دودست اسب فرودمی‌آید زوربازوی، مرد،و زور اسب مکمل یکدیگرگردد ودرآن صورت ضربتی‌که میزنند خیلی شدید خواهدگردید ودشمن راازپا درمی‌آورد. تبرمن وقتی فرودآمد بران اتابك لرستان اصابت‌کرد وآنقدر آن ضربت شدید بود که استخوان را قطع نمود و دیدم‌که (افراسیاب‌بن‌یوسف‌شاه) سررا روی قاچ زین نهاد وگرز ازدستش افتاد.

من چون میدانستم‌که لرها مبادرت به‌حمله خواهند نمود شمشیرراکه درغلاف کرده‌بودم آزاد نمودم وبه‌سربازان خودگفتم یورش‌کنند آنگاه بین سربازان من ولرها يك‌نبرد هولناك

برای تصرف جسم بظاهر بی‌جان اتابك درگرفت. لرها میخواستندکه اتابك راازمیدان جنگ خارج کنند وسربازان من‌قصدداشتندکه اوراسیرنمایند وعاقبت سربازان من موفق شدندکه‌آن مردرا اسیرنمایند .

من حس‌کرده بودم‌که ضربت تبرمن استخوان ران اتابك راقطع کرده وبچندنفر از سربازان خودگفتم‌که اورا به‌عقب جبهه ببرند ودرقسمت ذخیره‌جا بدهند وبگویندکه زخم‌وی رابه‌بندند آنگاه امرکردم‌که درتمام نقاط میدان جنگ صاحب منصبان من‌به‌لرها بگویندکه من فقط برای مجازات اتابك (افراسیاب‌بن‌یوسف‌شاه) که یکصدوپنجاه تن ازسواران مراکشته بودبه پشت‌کوه آمدم ونمیخواستم‌بالرها بجنگم واینك‌که اتابك، مجروح واسیرمن شده‌بالرها سرجنگ ندارم وآنها می‌توانند سلاح خودرا برزمین بیندازند وتسلیم شوند ومطمئن باشندکه آسیب نخواهند دید. ولی لرها همچنان میجنگیدند و بگفته جارچیان مااعتناء نمی‌کردند .

بخودگفتم نکند لرها زبان جارچیان مارانمی‌فهمند ودستوردادم‌که (گیو-رادوند) را ازعقب جبهه بیاورند تاوی برای لرها صحبت‌کند وبآنها بفهماندکه من باخود آنان‌سرجنگ نداشتم‌ونداریم وبعداز اسیرشدن‌اتابك لرستان‌مایلم جنگ خاتمه‌پیداکند. پیرمردیکصدوبیست ساله رابراسب سوارکردم تالرهابهتر اورا ببینند وآن مرد بازبان لری شروع به‌صحبت‌کرد و منظورمرا به‌لرها فهمانید ولی متوجه شدم‌که لرها نمیخواهند دست از مقاومت بکشند و میگویندکه اتابك راکه باسارت برده‌اید پس بدهید .

به (گیو- رادوند) گفتم به‌لرها بگوید که من فقط بااتابك (افراسیاب‌بن یوسف شاه) جنگ داشتم زیرا سربازان مرا بدون این‌که‌کاری‌باوداشته باشندکشته بود ونمیخواستم‌بالرهای پشت‌کوه‌بجنگم‌ولی‌چون‌شما ازلشکریان اتابك‌بودید وبرای اوپیکارمی‌کردید بین ماوشما جنگ درگرفت واینك‌که اتابك‌را اسیرکرده‌ام بشما پس نخواهم داد وشما نخواهید توانست‌که اورا ازمن بگیرید بفرض محال‌اگرشما آن‌قدر توانائی داشته باشیدکه اورا ازمن‌بگیریدمن‌وی‌را بقتل میرسانم‌ولاشه‌اش‌را بشما تحویل‌میدهم. صلاح شما دراینست‌که سلاح‌را برزمین‌بگذارید وبروید ومن نه شمارا اسیرمیکنم ونه ازشما باج میخواهم . ولی اگرپایداری نمائید چون براثراستقامت شما بازعده‌ای ازسربازان من به قتل‌خواهند رسید من پس ازغلبه برشما ، طبق رسوم جنگ باشما رفتارخواهم‌کرد واسیران‌را آزاد نخواهم نمود مگراین‌که فدیه بدهند وهرکس‌که قادر بتادیه فدیه نباشد بقتل خواهد رسید ودرصورت امکان چون غلام فروخته خواهد شد.

(گیو- رادوند) اظهارات مرا برای لرها بیان‌کرد وآنها بایکدیگرمشورت نمودند ومعلوم شدکه اظهارات من درآنان مؤثرواقع‌گردیده ولی مردی‌که ریش سفید داشت بعد از این‌که بااطرافیان صحبت‌کرد خطاب بمن چیزی‌گفت‌که نفهمیدم و(گیو) اظهارنمود این مرد میگویدکه حاضراست با۹ نفردیگربجای‌اتابك اسیرشود وتواختیارخواهی داشت‌که‌هرده‌نفررا بقتل برسانی مشروط براین‌که اتابك‌را آزاد نمائی یعنی ده نفرازاینهاکه می‌بینی حاضرند بافداکردن جان خود اتابك‌را نجات بدهند . به(گیو) گفتم بآنها بگوکه اگربجای ده نفر، هزارنفرازآنها داوطلب مرگ شوند وخودرا دردسترس من بگذارند تاآنهارا بقتل برسانم واتابك‌را آزادکنم . این‌کاررا نخواهم‌کرد . اینك اتابك بسختی مجروح است واگر اززخمی

که خورده فوت کرد جسدش‌را بشما خواهم داد که هرجا میل دارید دفن کنید ولی اگر زنده بماند اورا باخود خواهم برد ودرمحلی که یکصدوپنجاه سربازمرا درآنجا بقتل‌رسانید خواهم کشت وجسدش را همانجا درکنارقبرسربازانم دفن خواهم کرد تا ارواح مقتولین‌آسوده خاطرباشند وبدانندکه انتقام‌آنها گرفته شده‌است. ازآن‌پس به گیو گفتم که بالرها اتمام‌حجت کندکه‌من بدانم‌آیا سلاح را بر زمین میگذارند و پی کارخود میروند یا اینکه من باید تا آخرین نفرآن‌ها بقتل برسانم یا اسیرکنم.

لرها هنوزمردد بودند اما چون سواران من ازاطراف پیش می‌آمدند ولرها می‌دیدند که محاصره شده‌اند وراه گریزندارند ومی‌فهمیدندکه دوام مقاومت‌آنها سبب رستگاری اتابك نخواهد شدسلاح رابرزمین انداختند وتسلیم شدند ومن بافسران خودگفتم راه بدهید تا آن‌ها بخانه های‌خود بروند. لرها ازجلگه مراجعت‌کردند. وراه‌کوه رادرپیش گرفتند وجنگ بکلی خاتمه یافت وچون‌آنروزازایام پائیزوکوتاه بود. بزودی بانتهارسید وشب فرودآمد با این‌که جنگ‌تمام شده بود من طلایه‌گماشتم واردوگاه خود را طوری ترتیب دادم‌که برای جلوگیری ازشبیخون‌آماده باشیم. چون احتمال داده می‌شد لرها که سلاح را برزمین انداخته ورفته‌بودند بازسلاح بدست بیآورند ومراجعت نمایند.

پس ازاین‌که‌آفتاب غروب‌کرد نسیمی خنك ازکوه وزیدن‌گرفت وبا اینکه پای چپ‌من بطوری‌که گفتم درجنگ آنروز کوفتگی پیداکرده بــود من ازخیمه خارج شدم تا خود را در معرض‌آن نسیم قراربدهم. قدری‌که ازشب‌گذشت ماه شب پانزده طلوع نمود ومیدان جنگ که هزارها مقتول ولاشه اسب درآن افتاده بود روشن شد. وضع میدان‌جنگ، درنورماه طوری‌بود که‌گوئی‌بدون انتهاست ونورقمرشماره اموات راخیلی بیشترازآنچه بودند بنظرمیرسانید. گاهی درآن دشت پهناورسایه‌ای تکان میخورد ومن میدانستم‌که دست یا پا یا سریك اسب مجروح است‌که هنوزجان دارد وخود را تکان میدهد. ولی لاشه مقتولین نمی‌جنبید زیرا درآن میدان جزانسان مرده وجود نداشت ومجروحین راازمیدان جنگ خارج‌کرده بودند.

ما ازروزبعد،سربازان‌خود رادرآن‌صحرادفن‌میکردیم‌ولرها هم‌بعد ازرفتن‌ما،می‌آمدند و اموات خویش را دفن می‌نمودند وآن صحرا ازلاشه اموات خالی می‌شد. اما ازلاشه اسبها خالی نمیگردید وبعد ازده‌ها سال، هرکس ازآنجا عبورمی‌کرد واستخوان سفید اسبها را میدید، می‌فهمیدکه روزی درآن دشت. یك جنگ بزرگ درگرفته است درحالی‌که هزارها جسد رادر نورماه می‌دیدم ازنیروی‌خود احساس مباهات‌کردم چــون آنهائی‌که‌آن روزدرآن دشت‌به قتل رسیدند ازاین‌جهت‌کشته شدندکه من میخواستم مصاف بدهم وگرنه بقتل نمیرسیدند.

من فکرکردم‌که‌آن قدرنیرومند هستم‌که می‌توانم مـانند خداوند افراد بشررا بهلاکت برسانم امانمیتوانم مانند خالق‌آسمان وزمین‌آنها را زنده‌کنم.

(تیمورلنگ‌با اینکه مردی دانشمند بود وبا آن‌که شعررا خوب تشخیص میداداحساسات شاعرانه‌نداشت وبهمین‌جهت مشاهده مقتولین دریك‌میدان‌جنگ‌درشب ماهتاب،اثری دراو بوجود نیاورد جزاینکه‌وی‌رابه نیروی‌خود مغرورکردو توجه‌باین‌نکته‌لازم‌است که‌آن‌مرد ازمشاهده‌هزارها مقتول درمیدان جنگ، حتی‌یك‌لحظه متأسف نشد ومثل این‌بودکه سنگ های بیابان رامیبیند مارسل بریون)

درحالی‌که میدان جنگ راازنظر میگذرانیدم وزش نسیم صدائی را بگوشم رسانیدکه شبیه بصدای زوزهٔ دسته جمعی بود (گیو ـ رادوند) را احضارکردم وباوگفتم هنوز هوا سرد نشده‌که گرگها، هنگام شب زوزه بکشند واین صداکه چون زوزه می‌باشدآیا ازگرگها است؛ گیوگفت نـه ای مرد واین صدای ندبه لرها است‌که زاری می‌کنند. پرسیدم برای چه زاری می‌کنند؛ گیوگفت‌آنها درپای‌کوه جمع شده‌اند زیرا روی‌بازگشت بخانه ها یا خیمه های خود را ندارند چون‌ازآنها می پرسندکه اتابك چه شد اگربقتل رسید چـرا جسدش را نیاوردند بهمین جهت ازفرط نا امیدی زاری مینمایند. گفتم لرها امروزخوب جنگیدند واز آن مردان این‌گونه‌گریستن عجیب است‌گیوگفت لرهایعنی مردان لرگریه نمیکنند مگرهنگامی‌که رئیس خود راازدست بدهند وچون اینان اتـابك خود را ازدست داده‌اند اشك میریزند بگیوگفتم بروببین‌که وضع حال اتابك چگونه است.

مردسالخورده رفت وبزودی مراجعت کردوگفت حال اتابك خیلی‌بداست وهرچه‌میکنند که جریان خون زخم اوقطع شود، قطع نمیگردد، گفتم جریان خون ازاین جهت قطع‌نمی‌گردد که استخوان ران او، بکلی قطع شده وشکسته بند، گرچه مقطع استخوان را بهم جفت‌کرده و بسته ولی میگوید برای‌اینکه‌استخوان جوش بخورد وریزش‌خون‌قطع‌گردد، اتابك تا مدت یك ماه نباید ازجا تکان داد درصورتی‌که همین امروزچند مرتبه اورا ازیـك نقطه بنطقه دیگر منتقل‌کرده‌اند وفردا هم بعد ازدفن اموات از اینجا خواهیم رفت و اتابك را هم‌خواهیم‌برد.

گیوگفت اگرچنین‌باشد اوبطورحتم خواهدمرد. گفتم خود اومسئول مرگ خویش‌میباشد زیرا سربازان‌مراکشت وامروزهم اوداوطلب جنگ تن‌بتن بامن‌گردید وضربت‌تبرمن‌استخوان رانش راقطع‌کرد.

تا مدتی‌ازشب‌من‌صدای زاری لرها را می‌شنیدم‌آنـگاه خوابیدم روزبعد ما مشغول دفـن اموات شدیم وقشون را برای مراجعت‌آماده‌کردیم ومیدانستیم‌که باید ازهمان‌کـوه مشجرکه ازآن فرودآمده بودیم بالابرویم. درمدتی‌که مامشغول دفن اموات بودیم سیاهی لرها را ازدور میدیدیم و آنها پای کوه، در آنطرف دشت، گرد آمـده بودند، و بخانه ها وخیمه های خود مراجعت نمیکردند.

قدری‌که ازوسط روزگذشت بمن اطلاع‌دادندکه‌اتابك درحال نزع‌است. من رفتم‌ومتوجه شدم‌که راست میگویند وآن مرد بزودی زندگی را بـدرود خواهدگفت وپیش ازاینکه‌آفتاب بکوه نزدیك شود (افراسیاب‌بن‌یوسفشاه) اتابك‌لرستان دیده ازجهان بست‌ومن‌گفتم‌که‌جسدش را به‌لرها تحویل بدهند

عده‌ای ازسواران من باگیو ـ رادوند بسوی لرها رفتند وبوسیله‌گیو بـآنها گفتندکـه اتابك مرد ومیتوانند بیایند جنازه‌اش را تحویل بگیرنـد وببرند. لـرها طوری ازآن گفته خوشوقت شدندکه پنداری مژدهٔ یك پیروزی بزرگ را دریـافت‌کرده‌اند وبعد ازاینکه جسد اتابك را تحویل‌گرفتند مراجعت نمودند. درجنگ لرستان، سربازان من غنیمت جنگی‌بدست نیاوردند وعده‌ای‌کثیر ازآنها بهلاکت رسیدند درایـن جنگ سربازان من بدو علت ازغنیمت جنگی محروم شدند اول اینکه درلرستان ثروت عبارت بود ازگله هـای‌گوسفند وآن‌گله ها برای سربازانم فایده‌نداشت ونمیتوانستندآنها راازمنطقه‌کوهستانی پشت‌کوه خـارج‌کنند و

بمهرها ببرند و بفروشند لرها نه جواهر داشتند نه زروسیم و درمنطقه پشت‌کوه، جزشهر کوچك حسین‌آباد، شهری‌وجود نداشت که‌مورد غارت قرار بگیرد علت دوم این بود که پائیزفرامیرسید ومن نمیتوانستم فصل‌زمستان درپشت‌کوه بمانم ناگزیر بودم که قبل ازبرودت هوا مراجعت‌کنم چون اگر درفصل زمستان درپشت‌کوه میماندم قشون من‌ازبین میرفت‌وغارت شهر کوچك‌حسین آباد وبدست‌آوردن‌گله های‌گوسفند، ببهای ازبین رفتن قشون من نمیارزید. منظورمن ازآن قشون‌کشی فقط‌مجازات اتابك‌لرستان بودکه بدست خودم اورا مجازات‌کردم و بهترآن بود که مراجعت نمایم.

بامداد روزشانزدهم ماه، صعود ماازکوه مشجر،آغازگردیدوازراهی دشوارکه ازآنجا آمده بودیم‌برگشتیم. من پای‌کوه ماندم‌تااینکه تمام سواران من خود را به قله برسانندو‌تصمیم گرفتم جزوآخرین سوارانی باشم‌که مراجعت‌می‌کنند.

من میدانستم هنگام مراجعت، ممکن است مورد حمله ناگهانی لرها قراربگیرم‌وآنها وقتی دیدند قسمتی ازقشون ما بالای‌کوه هستند شاید جری شوند وبما حمله‌کنند لذا، من‌،در عین اینکه میبایدناظربازگشت قشون خود باشم، مکلف بودم جلو حمله ناگهانی لرهارابگیرم ولی بعد شنیدم لرها چون جنازه اتابك را به حسین‌آباد میبردنددرفکرچیزدیگر نبودند و میخواستند هرچه زودتر به حسین‌آباد برسندوجنازه‌راتحویل‌کسان اتابك بدهند وثابت‌کنندکه جنازه سلطان خود راازمیدان جنگ بازآورده‌اند.

ما نمی‌توانستیم اسبها را مستقیم ازکوه بالاببریم ومن‌گفتم یك جاده باریك منحنی باندازه‌ای‌که یك اسب بتواند ازآن‌عبورکند تانیمه‌کوه بوجود بیاورند واز نیمه‌کوه تا قله اسبها را باکمك‌طناب بالابکشند. درروزهای شانزدهم وهفدهم وهیجدهم ماه‌کارما، جاده سازی بود واسبها را ازآن راه منحنی ومارپیچ تاکمرکوه بردیم. ازآن ببعدمردان ما درقله‌کوه طنابهائی راکه یکسرآن به‌اسب ها بسته بودبدست میگرفتند وآن رامی‌کشیدندواسبها که‌متکی به‌آن طناب بودند با چهاردست وپابالامیرفتند.

درقشون ما معدودی قاطربود قاطرها،گرچه باکمك طناب بالارفتند اماآسانترازاسبها خود رابه قله‌کوه رسانیدند زیرا قاطرمیتواند ازسربالائی‌های‌تند صعودکند اما اسب قادرنیست مثل استر، ازسربالائی های تندبالابرود ودیگراینکه اسب درسربالائی ازنفس میافتدولی‌قاطر هنگام صعودازکوه دچار تنگی نفس نمیشود وبرای باربری، درکوهستان بهترین چهارپاقاطر است. مدت سه روزصعود ما ازآن‌کوه طول‌کشید ونزدیك دویست تن ازمردان ما ازکوه‌برت شدند وبقتل رسیدند یامجروح‌گردیدند وعده‌ای ازاسب‌های ماکشته شد ولی‌عاقبت خود رابه قله‌کوه‌رسانیدیم. من‌جزوآخرین دسته‌ای بودم‌که ببالای‌کوه رسیدم وبعد برای خروج ازپشت کوه بحرکت درآمدیم هنگام مراجعت ما هوا سرد شد وپس ازاینکه ازگدارروخانه سیمره عبورکردیم باران پائیزی‌آغازگردید وسه شبانه روزبی‌انقطاع باران بارید تا این‌که به‌آسیاب ایله محل سکونت‌گیوررسیدیم ودرآنجاباران قطع شد.

عده‌ای ازسربازان‌من براثرباران سه‌روزه بیمارشدند ومن درآسیاب ایله دستوردادم که درخت‌ها راانداختند وکلبه ساختند تااینکه سربازان من‌بخصوص بیماران درکلبه‌بسر برند وازبرودت هوای شب معذب نباشند. قبل ازاینکه ازآنجا بسوی فارس براه بیفتیم ازگیو

پرسیدم تودرقشون‌کشی، خیلی بمن کمك کردی اگرراهنمائی تونبود من نمیتوانستم بر اتابك لرستان غلبه‌کنم واکنون بگوچه پاداش میخواهی؛ گیو گفت ای‌امیرچون لرهای پشت‌کوه که‌از که ازطایفه (بیران‌وند) هستند دیدندکه من راهنمای‌توهستم وتورا به‌پشت‌کوه رسانیدم بعداز رفتن تومرا خواهندکشت وممکن است پدرپیروفرزندان مرابقتل برسانندگفتم اگرتـوازاینجا بفارس منتقل شوی‌کسی درصدد قتل توبرنخواهدآمد. گیوگفت اگـرازاینجا بفارس منتقل‌شوم این‌آسیاب راکه برای بوجودآوردن‌آن بسیارزحمت‌کشیده‌ام چه‌کنم‌گفتم این‌آسیاب رابفروش گیوگفت مشتری خوب پیدا نمیشود.

گفتم‌آسیاب را رهاکن وباپدر وفـرزندان‌خود بفارس منتقل شو ومن درآنجا بتوزمین مزروعی وآسیاب وعوامل زراعت خواهم دادکه بافـراغت زندگی نمائی‌گیووپدروفرزندان او آسیاب ایذه را رهاکردند وبامن بفارس رفتند ومن درآنجا یك قطعه زمین مرغوب به‌گیووپدر وفرزندانش بخشیدم ودوهزاردینارزرنیزبه‌گیو دادم و هنگامی که میخواستم ازوی جدا شوم گفت ای‌مرد یك تقاضای‌دیگرازتودارم پرسیدم‌تقاضایت چیست؛ گیوگفت میخواهم باتوروبوسی کنم. گفتم بیـا روی مرا ببوس. مرد سالخورده بمن‌نزدیك شد وگونه‌هـا وپیشانی‌ام را بوسید وازاوجداگردیدم ودیگر وی‌را ندیدم ولی میدانم دراین تاریخ‌که من مشغول نوشتن‌سرگذشت خود هستم وی زنده است لیکن پدرش که درآن موقع یکصد و هفتاد سال داشت زنـدگی را وداع‌گفت .

اندکی بعد ازمراجعت من‌بفارس شیخ‌عمر پسرم ازماوراءالنهر بوسیله‌کبوتربمن‌اطلاع دادکه‌ازکشور چین هیئتی‌بعنوان‌هیئت‌ایلچی، واردسمرقندگردیده‌است‌وشیخ‌عمر نمیداندکه‌آیامن بزودی‌مراجعت‌خواهم‌کردیانه؛ شیخ‌عمر گفته‌بودکه‌آن هیئت هدایای‌گرانبها باخودآورده‌ورئیس هیئت میگوید پادشاه چین میل دارد که با امیرتیموررابطه دوستی برقرارکند به پسرم‌نوشتم که‌کارهای من درفارس ولرستان تمام شد وبزودی به مـاوراءالنهر مـراجعت خواهم‌کرد و از هیئت ایلچی بخوبی بذیرائی‌کنید ومن با سرعت خود را بسمرقند خواهم رسانید.

من اگرمیخواستم ازراه اصفهان وری خود را به سمرقند برسانم سفرم طولانی مـی‌شد لذا ازراه بیابان‌کویربطرف خراسان‌براه افتادم من هنگامی‌که بطرف زابلستان میرفتم‌شرحی راجع به بیابان‌کویرگفته‌ام وبایدبگویم عبوریك قشون ازکویرایران درفصل تابستان، جنون است ولی درآن موقع پائیز وهوا خنك بود ومن تا بیرجند بدون حادثه‌ای قابل ذکرباقشون خود راه پیمودم.

فصل بیست‌ویکم

(ابدال کلزائی) که بود ودر کجا سلطنت میکرد؟

بعداز اینکه ازبیرجند براه افتادم درمنزل اول منتظروصول گزارش طلایه شدم ولی ازطلایه خبری نرسید. من دانستم که طلایهٔ من راه راگم کرده یااین‌که واقعه‌ای افتاده‌که نتوانسته است گزارش بدهد. یك‌طلایه دیگررا مأمور نمودم‌که برود وبفهمد برای‌چه‌جلوداران من‌گزارش نمی‌دهند وطلایه‌دوم اطلاع داد‌که تمام سربازان طلایه اول بقتل رسیده‌اند وهرچه داشتند به‌یغما رفت. محلی‌که من درآن اتراق‌کرده بودم موسوم بود به(هنگر)وتا(بیرجند) یك‌منزل راه‌فاصله داشت.

من امرکردم‌که حاکم بیرجند رانزدمن بیاورند وپس‌از این‌که حاکم آمد ازوی‌راجع بکسانی‌که سربازان طلایهٔ مرابقتل رسانیدند تحقیق نمودم. اوگفت ای‌امیردراین حدودکسی نیست‌که جرئت داشته باشدبسربازان مردی چون توحمله‌کندوبدون تردیدکسانی‌که بسربازان توحمله‌کرده آنهاراکشته‌اند اهل‌این حدود نیستند ومن فکرمی‌کنم خراسانی نمیباشند واگر اجازه بدهی‌که من بروم ومقتولین راببینم می‌توانم بگویم‌که قاتل‌آنها کیست؟ حاکم بیرجند باتفاق چندتن ازافسران من بقتلگاه رفت و بزودی مراجعت کرد وگفت ای‌امیر، سربازان توبدست عده‌ای‌ازکلزائی‌ها بقتل رسیده اند. پرسیدم‌کلزائی‌هاکه هستند؟ حاکم بیرجندجواب دادآنها درکشور (غور) زندگی می‌کنند وکشور (غور) مملکتی است بزرك‌که از (هرات) تا نزدیك (کابل) امتداد دارد ودراینموقع پادشاه‌کشور (غور) باسم (ابدال‌کلزائی) خوانده می‌شود.

(**توضیح**ـ کشور غوردر حدود افغانستان‌کنونی قرارداشت و بطوری‌که حاکم بیرجند گفت ازمغرب‌محدود می‌شد بمنطقه (کابل) وسلاطین غور دربعضی ادوارحتی برهندوستان‌دست می‌انداختند ـ **مارسل بریون**).

گفتم من برای این‌که به(غور) بروم‌کدام راه راباید انتخاب نمایم زیرا اگربخواهم ازاین‌جا به (هرات) وآنگاه به (غور) بروم راه‌من طولانی خواهدشد ولابد (کلزائی)هاکه سربازان مراکشتند ازیك‌راه نزدیك خودرا باین‌جا رسانیدند. حاکم (بیرجند)گفت ای‌امیر، ازاین‌جا می‌توانی مستقیم باسکندر بروی وبعداز این‌که به(اسکندر) رسیدی راه‌شمال‌را پیش خواهی‌گرفت ووارد (غور) خواهی‌گردید.

(شهراسکندر همان است که اکنون باسم (قندهار) خوانده‌می‌شود وازشهرهای افغانستان میباشد واین‌شهر رااسکندر مقدونی ساخت ـ مارسل بریون) .

ولی ازاین سفرصرف‌نظرکن زیرارفتن بکشور غورخطرناك است و(کلزانی)ها که در آنکشور سلطنت وقدرت دارند مردمی متهور وبی‌باك میباشند . از حاکم بیرجند پرسیدم تو چگونه فهمیدی که سربازان مرا (کلزائی)ها بقتل رسانیده‌اند . اوگفت بندرت اتفاق می‌افتد که درمیدان جنگ، چیزی ازمهاجمین باقی بماند ومن بعداز این که قتلگاه رادیدم چشم به‌یك‌تلوار افتادودانستم آنها که به‌سربازان توحمله‌ورشده‌اند و(کلزائی) میباشد زیراکلزائی‌ها باتلوار می‌جنگند. (تلوارشمشیری بودسنگین چون یك‌ساطور بزرك که سلاح مخصوص کلزائی ها بشمار می‌آمد ـ مارسل بریون) .

گفتم ازاین‌جا تا(اسکندر) وازآنجاتا (غور) چقدرراه است؟ حاکم بیرجند گفت از این‌جا تااسکندر هفتادفرسنگ راه‌میباشد وازآنجاتا (فیروز آباد) که پایتخت (ابدال‌کلزائی) است شصت‌فرسنگ‌میباشد. سئوال‌کردم فیروزآباد چگونه جائی است؟ حاکم بیرجندگفت شهری است بزرگ دارای حصاری ازسنگ وپدران (ابدال‌کلزائی) آن حصاررا ساخته‌اند وتو اگرده‌سال آن‌شهررا محاصره‌نمائی قادر به‌تصرف آن نخواهی شد .

پرسیدم (کلزائی)ها چگونه‌مردمی‌هستند؟ جواب‌داد(کلزائی)هامردمی هستندبلندقامت وبی‌باك ودرموقع حمله، دست ازجنگ برنمیدارند مگراین‌که تاآخرین نفرازسربازان حریف رابقتل برسانند همانگونه‌که‌سربازان تورا تاآخرین نفرکشتند ودرکشور (غور) کوه‌هائی‌وجود داردکه درآنها طلاونقره یافت می‌شود .

من ازقریه (هنکر) براه افتادم تاخود قتلگاه را ببینم. آنها دویست‌وپنجاه سرباز طلایه مراکشتند وهرچه داشتند ازجمله اسبهای آنان رابرده بودند. وضع قتلگاه آشکار میکردکه سربازان طلایه من‌غافلگیرشده‌اند واین موضوع عجیب‌بود زیرا طلایه راازاین‌جهت بجلو میفرستندکه‌کسب اطلاع‌کند وهمه‌جا راببینند و اگرکمین گاهی وجود دارد بقشون خبر بدهند .

طلایه‌نباید غافلگیرشودواگردردام‌افتادمعلوم میگرددکه‌خصم‌هوشیاروزرنك‌است‌ومیداند چگونه یك‌قشون رابدام بیندازد. من ازحاکم بیرجند خواستم‌که چندرد زن خبره در اختیار من بگذاردکه بتوانم خطسیرخصم راتعقیب‌کنم. ردزن‌های خراسان درکار خوداستاد هستند و می‌توانندردپای شتررا روی‌زمین ریگزار تعقیب‌نمایند تاچه‌رسدبردیك دسته سوار. (کلزائی) هاکه بسواران من حمله‌ور شدند سوار بودند واسبهای ماراهم بردند وردزن‌ها می‌توانستند بسهولت آنان‌را تعقیب نمایند زیرا نعل اسب‌ها روی زمین آثار محسوس باقی میگذاشت .

ردزن‌هائی‌که حاکم(بیرجند)دردسترس من‌گذاشت بیست‌وپنج فرسنك،سواران(کلزائی) راتعقیب کردندومتوجه شدندکه آنهابطرف (اسکندر) نمیروند بلکه مستقیم‌راه (فیروزآباد) راپیش‌گرفته‌اند وراه آنها ازمنطقه‌ای میگذردکه دارای‌آب میباشد واسب‌ها ازتشنگی ازپادر نمی‌آیند. بعدازاین‌که دانستم‌سواران (کلزائی)بسوی (فیروزآباد) میروند بازباحاکم‌بیرجند مشورت‌کردم واوگفت سوارانی‌که سربازان تورابقتل رسانیدند ازطرف (ابدال‌کلزائی)مأمور این‌کار بودند وبعید نیست‌که خود (ابدال‌کلزائی) فرماندهی سواران را برعهده داشته‌است.

من نمیتوانستم توهین وخیره سری (ابدال‌کلزائی) رابدون مجازات بگذارم و بگذرم من هرگز کسی راکه مقابل من سراطاعت فرودبیاورد نیازرده‌ام ومی‌توانم سوگند یادنمایم‌که آزار من‌تاامروز، ازروی عمد بکسی نرسیده است. اماهیچ توهین و خیره‌سری را بی‌جواب نگذاشته‌ام وناگزیربودم‌که (ابدال‌کلزائی) رابسزای عملش برسانم. امااز این فکر بیرون نمی‌رفتم‌که چگونه (کلزائی)ها توانستند طلایه مرا غافلگیرنمایندوسربازان طلایه راتاآخرین نفربقتل برسانند. حاکم بیرجند می‌گفت (کلزائی)ها برای حمله به‌یك یاچندکاروان آمده بودند ولی چون بذاته مردمی‌خشن ومتهور هستند وقتی سواران تورا دیدند، مبادرت به‌حمله کردند تاساز وبرگ جنگی واسبها والبسه آنان را ببرند وچنین‌کردند.

بعداز ورود به‌اسکندر من واردکشوری شده بودم که‌میبایددرهر فرسنگ انتظار خصم‌را داشته باشم. من‌نسبت باوضاع کشوری که‌وارد آن شده بودم آشنائی نداشتم و بعداز ورود به اسکندر مردانی بلندقامت دارای چشمهای زاغ وموهای زرد رادیدم که‌هریك‌شالی بلندوعریض برخود پیچیده یا بردوش افکنده بودند و بمن‌گفتندکه آنها مردان طائفه (پاتان) هستند که‌در يك منطقه‌کوهستانی‌وسیع در همان‌نزدیکی زندگی می‌نمایند وگاهی برای‌خریداحتیاجات خود بشهر می‌آیند.

درآنجا، بلدهای جدید استخدام کردم وعده‌ای را برای تهیه سیورسات بجلو فرستادم من‌میدانستم که‌زمستان‌در پیش‌است وباید برای‌قشون لباس گرم ونمد فراهم کرد و به‌مأمورین تهیه سورسات سپردم‌که درراه‌تا می‌توانند نمدو پوستین‌خریداری‌کنند زیرا مادرکشوری‌بودیم که‌نمد وپوستین، بمقدار زیاد درآن یافت می‌شد.

بلدها بمن‌گفتند که (فیروزآباد) پایتخت (ابدال‌کلزائی) سردسیر استو تووقتی‌بآنجا برسی شاید دچار برفشوی و درآن صورت سربازانت از برودت خیلی رنج خواهند دیدگفتم من طوری آتش خواهم افروخت که سربازانم از سرما معذب نشوند و بلدها باحیرت مرا مینگریستند زیرا تصور میکردند که منظور من از افروختن آتش سوزانیدن هیزم می‌باشد ونمی‌دانستندکه منظورم افروختن آتش دیگر است. بعداز این‌که از اسکندر براه افتادم، شتاب نمیکردم‌چون نمیخواستم اسبها وسربازانم راخسته نمایم و از روی عمدآهسته حرکت میکردم تاقشون (شیخ‌عمر) برسد راهی که من‌از آن میگذشتم تا این‌که خودرا بشمال برسانم راهی‌بودکه سلطان محمود غزنوی ازآن‌گذشت تااین‌که خودرا بهندوستان برساندو (سومنات) رافتح‌کند.

(سومنات بت‌خانه بزرگ هندیها بود و درایالت کنونی بمبئی قرار داشت و سلطان محمود غزنوی آن بت‌خانه را تصرف‌کرد وبت‌هارا شکست وازبین‌برد. **مارسل بریون**)

درهرفرسنگ از آن راه، خاطره‌ای از سلطان محمود غزنوی با خاطره‌ای از سرداران جدم چنگیز که‌آنها نیزبرای تسخیر هندوستان رفتند بچشم میرسید. گاهی‌روی قلهٔ‌کوه قلعه‌ای دیده می‌شدکه معلوم‌نبود درچه تاریخ‌واز طرف که‌ساخته شده و چه‌کسان در آن بسر میبردند يك روزبجائی‌رسیدم‌که بلدها گفتند موسوم‌است‌به (بامیان) ودرقدیم ازبت‌خانه‌های‌بزرگ‌جهان بوده و آثار بتهای بزرگ هنوز درآنجادیده می‌شد. بت‌هائی‌که درآنجا بوسیله حجاری، از سنگ بیرون آورده بودند آنقدر بزرگ بودکه هرگاه میخواستند آنهارا ویران نمایند، مدتی

طول می‌کشید تا موفق به انهدام بتها شوند. در آنموقع که من به (بامیان) رسیدم در آن سرزمین بت‌پرست وجود نداشت لیکن بتها بود. من نه فرصت داشتم که بت‌های (بامیان) را درهم بشکنم نه مایل بآن کار بودم.

من پیوسته با مردان جاندار جنگیده، هرگز بجنگ جمود نرفته‌ام و جنگیدن با سنگهای منجمد را دور از شأن خود می‌دانم من صدها هزار انسان زنده را بخاك انداخته‌ام اما هرگز به جنگ مرده نرفتم و یك قبر را نبش ننمودم تا جنازه‌ای را از قبر بیرون بیارم و بسوزانم و این عمل را از طرف هر کس که سر بزند دور از مردی میدانم.

بعد از این که به (بامیان) رسیدم راه ما کج شد و وارد منطقه‌ای گردیدیم که در آن فصل خیلی سرد بود. تمام سربازان من پوستین داشتند و از سرما رنج نمیبردند و هر جا که اتراق می‌کردیم برای اسبها، بوسیله نمد اصطبلهای موقتی بوجود می‌آوردیم. ما از حیث آذوقه و علیق راحت بودیم وفقط سرما، قدری ما را اذیت میکرد و من امیدواری داشتم که بعد از رسیدن به (فیروزآباد) بتوانیم درشهر سکونت کنیم و از سرما ناراحت نباشیم.

من برای شیخ عمر (پسرم) پیغام فرستادم که چون (ابدال کلزائی) درخراسان بمن حمله‌ور گردیده نمی‌توانم بزودی بماوراءالنهر برگردم وازقول من به ایلچی پادشاه چین بگوید که اگرمی‌تواند چندماه صبر کند تا من مراجعت نمایم و اورا ببینم. من برای شیخ عمر پیغام فرستادم که حداعلای تکریم و تجلیل ممکن را درمورد ایلچی پادشاه چین بنماید اعم ازاین که وی خواهان توقف باشد یا بخواهد مراجعت کند. زیرا محترم شمردن ایلچی یك پادشاه، بمنزله محترم شمردن خود پادشاه است زیرا نماینده پادشاه میباشد و یك سلطان هرقدر بیشتر سلطان دیگر را مورد اعزاز واکرام قرار بدهد بزرگی خود را زیادتر بثبوت می‌رساند.

برای (شیخ عمر) پیام فرستادم که یك قشون که شماره سربازان آن لااقل بیست هزار تن باشد، از راه بدخشان به کابلستان بفرستد تا اینکه در کشور (غور) بمن ملحق شود من میدانستم که پادشاه بدخشان با من دوست است و عبور قشون ما از آنکشور تولید اشکال نخواهد کرد اما در کابلستان قشون ما ممکن بود مواجه با مقاومت گردد و لیاقت فرمانده قشون میباید برمشکل غلبه نماید.

راهی که سواران (کلزائی) برای رفتن به فیروزآباد پیش گرفته بودند آب داشت و دارای آذوقه قلیل هم بود. سواران (کلزائی) که آنراه را پیش گرفتند می‌توانستند برای خود و اسبهایشان آذوقه و علیق فراهم کنند ولی قشون من اگر از آنراه عبور میکرد، گرسنه میماند زیرا منابع آذوقه و علیق آنراه (آنهم درفصل پائیز) بقدری نبود که کفاف اسبها و سربازان مرا بدهد.

اما اگر از راه (اسکندر) بسوی (فیروزآباد) می‌رفتم از منطقه‌ای عبور می‌نمودم که در آنجا علیق برای اسبها و خواربار برای سربازان، وجود داشت. حاکم (بیرجند) تا آخرین ساعت مرا از رفتن به (غور) نهی میکرد و می‌گفت اگر بآنجا بروی قشون خود را بخطر خواهی انداخت من باو گفتم تا انسان خطر را استقبال نکند بموفقیت نمیرسد.

راهی که من درپیش داشتم از بیابان میگذشت و برای طی آن مسافت، از بیرجند بلد گرفتم در آن راه (درطول هفتاد فرسنك) یازده نقطه دارای آب بود و من اگر درفصل تابستان آنراه را طی می‌نمودم بیم آن میرفت که اسبها و سربازانم از تشنگی بهلاکت برسند. ولی چون درفصل

پائیز ازآن راه عبور می‌نمودم وهوای صحرا خنك بود، اسبها وسواران گرفتار رنج تشنگی نمی شدند دوطلایه را. برای‌این که جلو بروند انتخاب نمودم و بفرماندهان طلایه‌ها گفتم از سرنوشت سربازانی که بدست (کلزائی)ها قتل‌عام شدند عبرت بگیرند و چشمها و گوشهای خودرا بگشایند تاغافلگیر نشوند یك‌عقب دارهم‌برای قشون‌خود معین نمودم تا از عقب مورد حمله قرارنگیریم.

یك‌کاروان کندرو، هفتاد فرسنك را از قرار روزی پنج فرسنگ در چهارده روزطی می‌کند. یك‌دسته سوار، که‌بخواهد روزی ده فرسنگ طی‌مسافت نماید هفتاد فرسنگ‌رادرهفت روزطی‌می‌نماید.ولی‌من آن‌مسافت رادر چهارشب و پنج روز طی‌نمودم و خود را به (اسکندر) رسانیدم .

شهر(اسکندر) باآوازهٔ اسکندر یونانی مناسبت نداشت ومن آنجا رابشکل‌یك‌قصبه دیدم‌وازقلعه‌ای که‌اسکندر یونانی درآن شهر بنا نهاداثری دیده نمی شد. اگر (اسکندر) در سر راه‌هندوستان نبود از بین میرفت ولی‌چون درسر راه‌هندوستان قرار دارد وکاروان‌هائی‌که از ماوراءالنهر وبدخشان وکابلستان به هندوستان میروند از آنجا میگذرند وکاروانهائی‌که از هندوستان میآیند باز از اسکندر عبور می‌نمایند قصبه مزبور باقی‌مانده و آبادی آن‌ازبین نرفته است.

روزی‌که شهر(فیروزآباد)نمایان گردید من متوجه‌شدم آن شهر را برای‌جنگ ساخته‌اند زیرا تمام مختصات یك دژ جنگی درآن‌دیده میشد. شهر را بالای تپه بنا کرده‌بودند وهرکس میخواست بشهر برود می‌باید ازیك راه‌که بسوی بالامی‌رفت خودرابشهر برساند وعبور ازآن راه برای کودکان وپیرزنان اشکال‌داشت. حصار شهررا با سنگ ساخته‌بودند وسنگهای روی حصار، سنگ تراشیده بنظر میرسید . درآنجا سنگ زیاد بود وسکنه(غور) مـی توانستند از چند نوع سنك برای ساختن ابنیه استفـاده نمایند وسنگتراش هم، فراوان یافت می‌شد و سنگتراشی ازهنرهای محلی بشمار می‌آمد وازپدران بپسران منتقل میگردید وآنهاکه درقدیم بت های (بامیان) را حجاری کردند هنرخودراباخلاف‌منتقل‌نمودند.

وقتی شهر(فیروزآباد) نمایان‌گردید هوابشدت سردبود اما برزمین برف دیده نمیشد. من‌ازمشاهده آن شهر ، بالای تپه ومحصور ازیك حصار سنگی بفکرفرورفتم. چون‌پیش بینی می‌نمودم‌که محاصره فیروز آباد خیلی‌طول‌خواهدکشید ومن‌نمیتوانم‌حصارشهررا ویران‌کنم‌فکر اینکه‌خودرا ببالای‌تپه‌برسانم‌مرا بخودمشغول‌میکرد چون‌میدانستم‌وصعودازآن‌تپه‌اشکال‌دارد. امادر پای‌تپه‌چشم‌من‌بیك قشون افتاد ومعلوم‌شدکه(ابدال کلزائی) درآنجا برای‌نبردآماده شده‌است.

بمن‌گفته بودندکه تلوارکلزائی سلاحی‌است مخوف وگفته بودندکه تلوار آنقدر سنگین وبرنده است که‌هرضربت آن‌یکنفررااز‌کارمیاندازد وهرکس‌که تلوار بخورد از پادرمی‌آید . سربازان من عادت نداشتند که تلوار بکار ببرند ولی می‌توانستند که ازنیزه بخوبی استفاده نمایند . قشون من نسبت بسپاه(ابدال کلزائی)یك مزیت بزرك داشت‌وآن اینکه ماسواربودیم وسربازان سلطان غور اسب نداشتند ومی‌بایدپیاده بجنگند .

راه خنثی‌کردن ضربات سلطـان(غور) این‌بودکه سربازان من‌بانیزه به‌آن‌ها حمله‌ور شوند ومجال ندهندکه آنها از تلوار خوداستفاده‌نمایند. من‌بسربازان‌خود گفتم‌که نیزه بدست

بگیرند و در جناحین و قلب سپاه سربازان خود را به سه قسمت منقسم کردم و سپردم که هر دسته بعد از دسته دیگر حمله‌ور شوند. با فسران گفتم که ما باید امروز کار جنگ را یکسره کنیم و قشونی را که مقابل ما می‌باشد نابود نمائیم. اگر این قشون بشهر فیروزآباد برود و در پناه حصار سنگی قرار بگیرد ما بر آن غلبه نخواهیم کرد مگر بعد از گذشتن یک یا دو سال از محاصره شهر. بافسران فهمانیدم که فیروز آباد شهری است سردسیری و سکنه شهر مثل تمام سکنه مناطق سرد سیری عادت دارند که آذوقه و سوخت زمستان را یکجا فراهم می کنند و اینک تمام خانه های شهر پر از آذوقه و سوخت است و اگر ما مجبور شویم که شهر را محاصره نمائیم مدافعین که آذوقه دارند بزودی از پا در نمی‌آیند. ما نباید مجال بدهیم که سربازان (کلزائی) از میدان جنگ خارج شوند و بشهر بروند و بدون توجه بمیزان تلفات باید امروز جنگ را خاتمه بدهیم.

من هم مثل سربازان خود نیزه بدست گرفتم و دستور حمله را صادر کردم و ما بسوی کلزائی ها جلو رفتیم. کلزائی ها یک دایره بوجود آورده بودند و معلوم بود که از روش جنگی مجاهدین صدر اسلام پیروی می‌نمایند (تیمورلنگ اشتباه کرده و بوجود آوردن دایره یا مربع درمیدان جنگ روش جنگی مخصوص سربازان مقدونیه بود و اولین مرتبه (فیلیپ) پدر اسکندر کبیر آن روش را که درزبان یونانی به اسم (فالانژ) خوانده شد بکار برد - مارسل بریون)

سربازان کلزائی طوری قرار گرفته بودند که روی آنها بطرف ما بود و پشتشان بطرف خودشان لذا ما از هر طرف حمله میکردیم با روی آنها مواجه میشدیم و نمی‌توانستیم خود را به پشتشان برسانیم.

سواران من که با نیزه حمله میکردند، می‌باید دقت نمایند که بعد از هر ضربت آن را از بدن خصم بیرون بیاورند که بتوانند باز حمله کنند. اگر سربازی نیزه خود را درسینه یا شکم خصم فرو میکرد و نیزه‌اش آنجا میماند نمی‌توانست باز آن را بکار ببرد و بدون سلاح می‌شد. بهتر این بود که برای هر سرباز چند نیزه ذخیره فراهم میگردید تا اینکه بتواند از آن‌ها استفاده کند. ولی حمل نیزه‌های ذخیره مانند حمل تیر کاریست مشکل و از سرعت حرکت قشون می‌کاهد و من دربعضی ازجنگها که توانسته‌ام ازجاده‌های ارابه رو عبور نمایم ارابه‌های پر از تیر با خود برده‌ام. اما هرگز نتوانسته‌ام با ارابه‌های پر از نیزه بمیدان جنگ بروم و در آن روز هریک از سربازان من بیش از یک نیزه نداشتند و اگر آن را از دست میدادند درقبال تلوارهای مخوف (کلزائی) ها بی‌سلاح میماندند.

وقتی بسوی خصم میرفتم من انتظار تیرباران یا سنگباران داشتم ولی نه تیر بسوی ما انداختند نه سنگ و معلوم شد که (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) ازفواید تیراندازی و پرتاب سنگ بی اطلاع است.

تا وقتی بسربازان خصم نزدیک نشده بودیم آهسته حرکت میکردیم. ولی وقتی بجائی رسیدیم که بیش ازپنجاه ذرع باسربازان (کلزائی) فاصله نداشتیم رکاب کشیدیم و اسبها مانند پرندگان بحرکت درآمدند در آن حال نیزه ما بهرسرباز خصم که اصابت میکرد ازیکسوی بدنش وارد میشد وازطرف دیگر خارج میگردید زیرا زور مرد و اسب مکمل یکدیگر میشد و نیروئی فوق‌العاده بوجود می‌آورد. من یکی‌از سربازان خصم را که مقابل من بود درنظر گرفتم

تا نیزه‌ام را در سینه‌اش فروکنم و آن موقع یك واقعه غیرمنتظره اتفاق‌افتاد ومن‌دیدم‌چیزی بطرف من پرتاب شد. آن شیئی به خفتان من اصابت‌کرد وصدائی آهنین بوجود آمدوبعد لغزید وپائین افتاد ونیزه من درسینه مردی که آن‌شیئی را پرتاب‌کرده بود فرورفت و من‌با سرعت نیزه راازبدن آن مرد بیرون کشیدم که خودرا برای ضربت‌دیگرآماده‌کنم بعددیدم که عده‌ای ازسربازان من بالای اسب ها سرنگـون می‌شوند وحیرت زده مشـاهده نمودم که سربازان(کلزائی) با چیز هائی که بسوی سربازان من پرتاب می نمایند آنها را از بالای اسب بر خاك می‌اندازند .

اولین فکری‌که راجع بآن شیئی‌کردم این بودکه‌کمنداست بعد فهمیدم‌که قلاب میباشد وقلابها شبیه است به‌داس وبه‌انتهای هرقلاب زنجیری باریك بسته شده وانتهای زنجیردردست سربازان (کلزائی) است .

سربازان‌مزبور،طوری درپرتاب‌قلاب‌های مزبورمهـارت‌داشتندکه وقتی آنرامی‌انداختند نوك قلاب دربدن سربازان‌من فرومیرفت وهمین‌که پرتاب کننده برزنجیـر فشـار می‌آورد طوری قلاب دربدن سربازان من فرومی‌رفت‌که نمی‌توانستند خودرا نجات بدهند وازصدر زین برزمین می‌افتادندولحظه دیگربایك ضربت تلوار(کلزائی)بهلاکت می‌رسیدند وبعضی ازضربت های تلوارطوری شدیدبودکه سربازان مرانصف میکرد .

آنچه‌راکه‌گفتم دریك لحظه دیدم ودرلحظه دیگـرتصمیم‌گرفتم عقب‌نشینـی‌کنم . زیرا سلاحی‌که سربازان پادشاه (غور) علیه مابکارمیبردند برای مایك سلاح غیرمنتظره‌بودوماهنوز نمیدانستیم چگونه‌باید آنرا دفع‌کرد . نیزه‌های مادرقبال آن‌سلاح فـایده‌نداشت زیرا قبل ازاینکه نیزه مابسربازان سلطان (غور) برسدآن‌ها قلاب‌خودرا پرتاب مینمودند وسربـازان‌را ازبالای اسب‌برزمین می‌انداختند. باحتمال قوی‌دویست‌وپنجاه سربازطلایه من‌درمنطقه بیرجند بهمان‌ترتیب غافلگیرشدند وچون خودرا مقابل‌یك سلاح غیرمنتظره یافتندنتوانستند ازخـود دفاع‌کنند وازپادرآمدند . من‌هم‌میباید بخاك‌هلاك بیفتم ولی‌چون‌خفتان دربرداشتم قلاب،بعداز این‌که پرتاب‌شد روی خفتان من‌لغزید وافتادو گرنه دربدنم فرومیـرفت ومرا ازاسب برزمین می‌افکندندوبایك‌ضربت تلواربهلاکت میرسـانیدند صدای‌نفیروحرکت پرچمها بسربازان من فهمانیدکه بایدعقب‌نشینی نمایند وجناحین‌وقلب سپاه عقب‌نشست ومن درحالی‌که‌باسیرقهقرائی ازسپاه خصم دورشدم یکمرتبه دیگرعزم‌را جزم‌کردم‌که تمام‌سربازان خـودرا درمیدان جنگ روئین‌تن‌کنم ولباس آهنین سربازان علاوه‌برمزایای دیگراین‌فایده‌را داشت‌که قلاب‌سربازان کلزائی دربدنشان فرونمیرفت .

من‌دیدم تمام سربازان ماکه‌بدست(کلزائی) ها افتادندکشته شدند . بعددریافتم‌که رسم پادشاه (غور) وسربازانش اینست‌که اسیرنمیگیرند وعقیده‌دارندکه خصم‌را بیدرنك باید بقتل رسانید،چون معلوم‌نیست‌که تـاساعت دیگراوضاع‌دگرگون نشود وخصم ، فرصتی برای‌گرفتن انتقام بدست نیاورد . ولی اگربقتل برسد دیگرازاونباید ترسید ودرسراسر کشور(غـور) از کابلستان تاهرات‌ضرب‌المثلی‌بدین‌مضمون‌هست(سربریده‌سخن‌ندارد) یعنی‌کسی‌ازخصم‌مرده‌نمیترسد ولی‌من اسیررابقتل نمیرسانم مگروقتی‌که طغیان‌کند واسیررا درازای دریافت‌فدیه آزاد میکنم واگراوازعهده پرداخت فدیه‌برنیامد بفروشش‌می‌رسانم .

بعد ازاین که عقب نشینی کردیم، دیدم که سربازان (کلزائی) که یك دایره بوجود آورده بودند ازجا تکان نخوردند و بزبان حال بما گفتند نه اگر بــاز قصد حمله دارید بیائید ما برای پذیرفتن شما آماده هستیم.

من افسران خودراجمع کردم تاراجع بسلاح کلزائی‌ها شور کنم. بآن‌ها گفتم که سربازان من وحشت ندارند واگربحمله ادامه‌میدادم تا آخرین نفرخودرا فدا میکردند ولی‌ازفداکاری آن‌ها نتیجه نمیگرفتم، گرچه من امروزقبل ازحمله گفتم که بـایدبدون توجه بتلفات بجنك ادامه داد وکاررا همین امروزیکسره کرد ولی‌منظورمن‌جنگیدن بود نه‌بدون نتیجه سربازان‌را بدست عزرائیل سپردن. ماقبل‌ازحمله تصورمیکردیم که می‌توانیم با نیزه‌های خودکلزائی‌هارا نابود یامتلاشی کنیم وشهر(فیروزآباد) را تصرف کنیم. ولی اکنون می‌فهمم که غلبه براینـان آسان نیست‌هرکس برای ازبردن خطرقلاب (کلزائی) ها فکری‌دارد بگویدتاازمجموع افکار، راهی برای ازبین بردن این‌خطر کشف شود.

افسری بود موسوم به (لطیف چلاق) واو گفت‌ای امیر، توکه بـاروت داری، بـرای چه بوسیله باروت خطرقلاب (کلزائی) هارا ازبین نمیبری؟ گفتم‌باروت درقلعه‌گیری مفیداست. اگرمامی‌توانستیم شهر(فیروآباد) را محاصره‌کنیم، نقب حفــرمیکردیــم وخودرا ازراه نقب بزیرحصارشهرمی‌رسانیدیم ودرآن‌جا باروت مینهادیم وآتش میزدیم وحصــارفرومیریخت اما نمیتوان بوسیله باروت سربازان قلاب‌انداز(کلزائی) را نابود کرد. (لطیف‌ـ چلاق) که مردی جوان بودونزدیك چهل سال ازعمرش میگذشت گفت‌ای امیــرمن اگربجـای توباشم زیرپای سربازان‌کلزائی باروت آتش میزنم. گفتم حرف‌کودکانه نزن نومیدانی‌که نمیتــوان نقب‌حفر کرد و خود را بزیر پای سربازان پادشاه (غور)رسانید وآنهااگربشهرنروند ودرپشت حصار قرارنگیرندجای خودرا درصحرا تغییرمیدهند وفردا درجای دیگرخواهندبود.

(لطیف‌ـچلاق) گفت ای‌امیرمن‌صحبت ازنقب نکردم وهرکس میداندکه نمیتوان‌باحفر نقب زیرپای سربازان (کلزائی) باروت آتش زدولی می‌توان باروت رادرچیزهائی چون کیسه یاکوزه یامشك‌های‌کوچك جاداد وهمانطورکه بوسیله فتیله، باروت رازیر حصار آتش میزنند آنرا زیرپای سربازان (کلزائی) آتش زد.

ازروزی‌که من‌برای اولین مرتبه، باروت راجهت ویران‌کردن حصارمورد استفاده‌قرار دادم فکر کردم که شایدبتوان درمیدان جنگ‌هم‌ازآن استفاده‌کرد. اماهرگزراهی برای‌استفاده ازباروت درمیدان جنگ پیدا نکردم ودر فکرآنهم نبودم گفته (لطیف‌چلاق) مورد توجه من قرارگرفت وبخودگفتم آزمایش آن اگرفایده نداشته باشد بدون ضرر است. یك‌کیسه چرمی را پرازباروت‌کردیم وفتیله‌ای به‌آن متصل نمودیم (لطیف‌ـچلاق) فتیله‌را آتش زدودر حالی که‌فتیله می‌سوخت، کیسه باروت رابسوئی پرتاب نمود وگفت فرض‌میکنیم سربازان کلزائی آنجا قرارگرفته‌اند. وقتی‌کیسه چرمی بزمین رسیدآتش‌گرفت وصدائی‌هم ازآن بـرخاست. (لطیف چلاق) گفت اگرما بتوانیم عده‌ای زیاد ازاین‌کیسه‌ها را بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب‌کنیم خواهیم توانست‌آنها راازپا درآوریم. چون عده‌ای‌ازآنها براثرآتش‌گرفتن باروت‌کشته‌خواهند شدوعده‌ای دیگربیمناك می‌گردند وآرایش جنگی‌راازدست میدهندوهمانموقع ماحمله‌می‌نمائیم وآنها رانابود می‌کنیم.

من دستور دادم که کیسه‌های چرمی بدوزند وفتیله آماده کنند که باروز باتمام نرسیده مابتوانیم بقشون پادشاه (غور) حمله نمائیم همان روز ما کیسه‌های چرمین را که دارای باروت بودعلیه سربازان (ابدال ـ کلزائی) بکار بردیم سربازان‌ما، فتیله‌ای بلند را که متصل به کیسه چرمی بود آتش میزدند و آنرا بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب میکردند و گاهی اتفاق می‌افتاد که فتیله بمناسبت کوتاهی یا بعلت دیگرزود بانتها می‌رسید وسربازما براثر احتراق باروت می‌سوخت

درآنموقع من هنوز نمیدانستم که می‌توان باروت رادر کوزه ریخت ودرون کوزه سنگهای کوچك جاداد تابعداز این که کوزه براثراحتراق باروت ترکید سنگها سربازان خصم‌رابقتل برساند. من درآنموقع فقط میتوانستم ازاحتراق باروت برای سوزانیدن وترسانیدن سربازان خصم استفاده کنم. نتیجه‌ای که ماازاحتراق باروت گرفتیم بیش ازمیزان انتظار من بود .

من تصورمیکردم که احتراق باروت سربازان (کلزائی) راخواهد ترسانید وآنگاه ماازوحشت آنان استفاده خواهیم نمود و مبادرت بحمله خواهیم کرد و به آنها مجال نخواهیم داد که قلاب‌های مهیب خودرا بکاربرند ودایرهٔ بزرگ آنان را که یك حصار جاندار بوداز بین خواهیم برد ولی احتراق باروت طوری آنهارا متوحش نمود که دایرهٔ خودرا برهم زدندومن بدون یك لحظه درنگ فرمان حمله‌راصادر کردم وبافسران خود ازجمله (لطیف چلاق) که پیشنهاد کرده بود باروت بکاررود گفتم که قبل‌ازاین که هوا تاریك شودباید جنگ خاتمه یابد وماقدم بشهر بگذاریم. چون اگرشب رادرخارج ازشهر بسر ببریم همه ازسرما بهلاکت خواهیم رسید و اگر زنده بمانیم وضع مابهتر از اموات نخواهد بود وفردا نخواهیم توانست بجنگیم .

سربازان (ابدال ـ کلزائی) وقتی که یك دایره بوجودآورده بودند مردانی شکست‌ناپذیر بشمار می‌آمدند. ولی بعداز این که دایرهٔ آنها برهم خورد ضعیف گردیدند ومن متوجه شدم که همه آنها قلاب ندارند وقلاب‌داران دربین آنها، عده‌ای مخصوص میباشند. سواران من که میدانستند چگونه بایدیك عده پیاده راازبین بردبانیزه وشمشیر بسربازان متفرق (ابدال ـ کلزائی) حمله کردندوآنهارا بقتل می‌رسانیدند یامجروح می‌نمودند. گاهی یکی ازسربازان قلاب داردرصدد برمی‌آمد که قلاب خودرا بسوی یکی ازسواران من پرتاب کند ولی فرصت نشانه گیری نمیکرد وقبل‌ازاین که نشانه بگیرد بقتل می‌رسید یاطوری نشانه میگرفت که قلابش نمی‌توانست سرباز مرا از بالای اسب برزمین بیندازد .

برای من اشکال نداشت که بعداز فرودآمدن شب، درپای شهرفیروزآباد بسر ببرم و منتظرروز دیگرباشم. من خیمه‌ای داشتم ازنمد ووقتی آن خیمه افراشته می‌شد ودرخیمه را رامی‌بستم طوری درون خیمه گرم میگردید که گوئی فصل تابستان است. ولی یك سردارجنگی بایدبفکر سربازان خودرا بخورد وبفکرخویش نباشدزیرا سرداربدون سربازآنهم درکشورخصم محکوم بنابودی است. من میدانستم که هرگاه سربازان من، شب‌زمستان رادربیابان بسر ببرند خود و اسبشان بهلاکت میرسند وعزم داشتم قبل از این که هوا تاریك گردد خود را بشهر برسانم .

لذا درحالی که جنگ بین سواران من وسواران پیاده (ابدال‌کلزائی) ادامه داشت باعده‌ای ازسربازان که کیسه‌های باروت دردست داشتند راه‌شهر راپیش گرفتم. ازبیابان، یك

جاده سربالا بسوی شهرمیرفت ومن وسوارانم بتاخت ازآن جاده بالارفتیم وچنان شتابداشتیم که‌وقتی به‌بالای تپه‌رسیدیم اسب‌هاازنفس افتاده بودند. هیچکس ازشهردفاع نمی‌کردولی‌سکنه شهروقتی نزدیك شدن مارا دیدند دروازه فیروزآباد رابستند.

من پیش‌بینی میکردم وقتی بشهربرسیم ممکنست دروازه‌ای بسته‌را مقابل خود ببینیم وبهمین جهت باکیسه‌های باروت‌بسوی شهررفتیم تااین‌که دروازه رابااحتراق باروت بسوزانیم وراه شهررا بسوی‌خودمان بگشائیم سربازان من درپائین تپه‌طوری عرصه را برقشون (ابدال کلزائی) تنگ‌کرده بودند‌که وقتی‌ما بسوی شهرروان شدیم فرمانده آن قشون نتوانست‌عده‌ای را مأمورکند وراه‌را برماببندند‌که اینهم مانند خروج (ابدال‌کلزائی) ازشهرناشی ازبی‌اطلاعی اوازفن‌جنك بود.

من تصدیق میکنم‌که دلیری درجنگ، ازعوامل اصلی پیروزی است ودلیری فقط وابسته به‌نیروی بدن نمی‌باشد ومردجنگی علاوه برجسم‌قوی نیازمند قلب نیرومند است. لیکن‌علاوه بردلیری عقل وفن‌جنگ‌هم برای سردارجنگی‌ضرورت‌دارد. (ابدال ــ کلزائی) اگردروازه‌های فیروزآبادرابروی مامی‌بست ومارامجبور به‌محاصره شهرمی‌کرد قشون من براثربرودت شدید زمستان درآن منطقه سردسیردرچند روز نابود می‌شد. ولی اوباتکای‌قلاب‌های خودوتلوارهای سربازانش ازشهرخارج‌گردید وخودرا درمعرض خطرسواران من قرارداد وگرچــه در آغاز موفقیت بااوبود ولی‌ما برای قلاب‌های اوچاره اندیشیدیم وتوانستیم آرایش جنگی سربازانش رابرهم بزنیم وراه‌شهررا پیش بگیریم.

وقتی بدروازهٔ شهررسیدیم سوارانی راکه بامن بودند سه‌دسته‌کردم. دسته‌ای رامأمور نمودم‌که ازاسبها فرودبیایند وباسرعت زیردروازهٔ شهرچند حفره بوجود بیاورند دسته‌دیگر رامأمورکردم‌که مواظب حصار باشند وهرکس راکه خواست برسربازان ماسنگ بیاردبــاتیر بزنند. دسته سوم مأمورشدند‌که مواظب عقب باشند چون بعید نبودکه (ابدال‌کلزائی) بعداز این‌که فهمید مابــطرف شهر رفته‌ایم عــده‌ای از سربازانش را عقب‌ما بفرستد تامارا بهلاکت بــرساند.

چندنفرکه بالای حصار نمایان شدند هدف تیر سربازان من قرارگرفتند. معلوم می‌شد که‌رسیدن‌ما پشت دروازه شهر، برای سکنه فیروزآباد، غیرمنتظره بود وآنها انتظار نداشتند که‌مابه دروازه‌شهربرسیم‌وتصورمینمودند‌که‌پادشاه(غور) درپای تپه‌جلوی ماراخواهدگرفت. زیرا بااین‌که مارا‌پشت دروازه‌میدیدند برای نابودکردن ما. اقدامی مؤثربعمل نمی‌آوردند. معهذا من پیش‌بینی میکردم‌که بعداز ورودبشهر، جنگی خونین بین‌ما وسکنه فیروزآباد در خواهد گرفت. زیرا سربازان (کلزائی)که سربازان مرا باتلوار نصف‌کردند سکنه همان شهر بودند وهنوز عده‌ای‌ازهمان سربازان درشهرحضور داشتند‌که می‌توانستند برای‌ما تولید اشکال‌کنند.

یکی ازافسرانی راکه بامن بودنزد (لطیف ــ چلاق) فرستادم وپیغام دادم همین‌که‌صدای نقیرماراازبالای تپه‌شنید، دوهزارتن ازسواران‌خود رابطرف شهربفرستد‌که هنگام ورود بشهر من نیروئی قوی داشته باشم.

بــسربازان سپردم بعداز این‌که واردشهرشدند بــاصدای بلند اذان بگویند برای این‌که ...

نزد (کلزائی)ها اذان نشانهٔ صلح است وچندتن ازسربازانم مأمورشدند پس ازورود شهرجارچی شوند و جاربزنند که جان ومال وناموس سکنه شهر درامان است واگر مقاومت نکنندکسی با آنها کاری نخواهد داشت. سربازانم کیسه‌های باروت راکه باخودآورده بودند در حفره‌ائی که زیر دروازه بوجود آمده قرار دادندو آتش زدندو دروازه شهر باصدائی هولناك که تپه رالرزانید درهم شکست و فروریخت و سربازان من اذان گویان واردشهر شدند.

جارچی‌هامکلف بودند بانك بزنند که فیروزآباد شهری است بی‌طرف وچون سکنهٔ شهر مقاومت نکرده‌اند وسبب تلفات وزیان نشده‌اند کسی با آنها کاری ندارد واگرمقاومت ننمایندجان ومال وناموس آنهامصون است. صدای اذان وبانك جارچی‌ها ، بسیار موثرشد وکسانی که تلوار برهنه بدست گرفته بودند تابامابجنگند تلوارهارا درغلاف نهادند سربازان من که وارد شهر شدند میبایدارك شهررا بتصرف درآورند وهرجا راکه برای سکونت سربازان مفیداست اشغال نمایند. خود من وارد شهرنشدم زیرا درپای تپه هنوز جنك ادامه داشت و بااین که دقیقه بدقیقه از شماره سربازان (کلزائی) کاسته می‌شد آنها نمی‌خواستند تسلیم‌شوند اگرآن سربازان دلیرغوری يك فرمانده لایق میداشتند محال بود من بتوانم برآنها غلبه نمایم وعدم لیاقت (ابدال ـ کلزائی) سبب شکست آنها گردید وقتی هوا تاریك شدجنك در پائین تپه خاتمه یافت و سربازان (ابدال کلزائی) تقریباً همه کشته شدند و مابیش از چهارصد اسیر نگرفتیم .

بعدازاینکه مطمئن شدم جنك خاتمه یافته واردشهر گردیدم وقدم به ارك نهادم زنها و فرزندان (ابدال کلزائی) را ازارك بیکی ازخانه‌های شهرمنتقل کردند وکسی مزاحم آنها نشد زیرامن گفته بودم که جان ومال وناموس کسانی که درشهر هستند مصون است. بعدازاین که ارك را ازنظر گذرانیدم گفتم که درآنجا چراغ وآتش بیفروزند واز ارك خارج شدم تامحل‌های سکونت سربازان خودرا وارسی نمایم.

مسجد شهررا که مسجدی بزرك بود وهمچنین عده‌ای از خانه‌های وسیع را اختصاص بسکونت سربازان که دربین آنها مجروح فراوان بوددادم وامر کردم که ازسوخت موجود درشهر برای گرم کردن آن اماکن استفاده نمایند وبسربازانم غذای گرم بخورانند پس ازاینکه اطمینان حاصل کردم که سربازانم جای گرم دارند ومجروحین موردمداوا قرارمیگیرند وبرای اسب‌ها اصطبل و علیق فراهم گردیده بهارك مراجعت نمودم ودر طالار آن نشستم.

وسط طالار يك منقل بزرك پرازآتش نهاده بودندوچند مردنگی طالارراروشن می‌کرد. (مردنگی عبارت بوداز يك چراغ شبیه به لاله (امالاله‌ای بزرك) که فتیله ای وسط آن درروغن می‌سوخت وحباب شیشه‌ای استوانه‌ای شکل آن فتیله را احاطه میکرد و درایران هم تاآغاز سلطنت ناصرالدین شاه یعنی تاسال ۱۲۰۶ هجری قمری دربعضی ازخانه‌های تهران مردنگی یافت می‌شد ـ مترجم) .

درآن اطاق (ابدال کلزائی) رانزدمن آوردند. وی زخمی درصورت وزخمی در دست چپ داشت وبدنش را بسته بودند وگفته می‌شد که نیزه‌ای وی راسوراخ کرده‌است. بااینکه آن مردمجروح بود وقتی وارد اطاقش کردندباخشم پرسید برای چه دستور دادی مرا اینجا بیاورند گفتم خواستم ترا ببینم وبدانم مردی که دویست وپنجاه تن ازسواران مرا در بیرجند بقتل رسانید کیست ؟

(ابدال کلزائی) باخشم جواب داد آن مرد منم و اگر تو امروز آتش بکار نمی بردی تمام سربازان تورا بهلاکت میرسانیدم واکنون سر بریده ات مقابل من بود.

گفتم ای مرد، توجرئت داری ودلی چون دلشیر در سینه تو قرار گرفته ولی مردی هستی ابله و بی اطلاع واین حرف تو هم ازروی بلاهت وبی اطلاعی است واگر وعقل میداشتی، نمی‌باید مقابل من که بایك اشاره می توانم تورا بهلاکت برسانم این حرف را بزنی. (ابدال کلزائی) گفت من این حرف را بتو زدم که بدانی با این که شکست خورده ام واینك مجروح واسیرم از تو نمی‌ترسم واگر حرفم را باور نمیکنی بگو دو نفر بیایند و باتلوار مرا قطعه قطعه کنند تابدانی که من بتو نخواهم گفت ازقتلم صرفنظر کن. گفتم تصدیق میکنم که مردی شجاع هستی واگر تو دویست و پنجاه تن ازسربازان مرا غافل گیر نمی کردی وبقتل نمی رسانیدی من باتو کاری نداشتم ویکصدو سی فرسنگ راه از بیرجند تااینجا راطی نمی نمودم که تورا تنبیه کنم. راستی برای چه سربازان مرا کشتی؟ آنها بتو کاری نداشتند وبراه خود می رفتند ومگر تو عقرب جرار هستی که بدون کینه نیش می زنی.

(ابدال کلزائی) بااین که مجروح واسیر بود خندید ودندانهای سفیدش نمایان شد وگفت میخواستم بدانم که کشتن سربازان مردی که می گویند (امیر تیمور) است چه لذت دارد. گفتم ای (ابدال) من امروز بعداز غلبه برشهر تو، این شهر را درمعرض قتل و تاراج قرار ندادم واخطار نمودم که جان ومال وناموس مردم مصون است. (ابدال کلزائی) باتحقیر و نفرت گفت منت برسر من مگذار اگر تو میخواستی این شهر رادرمعرض قتل وتاراج قرار بدهی آن قسمت از مردان (کلزائی) که در این شهر هستند تمام سربازان تورا می کشتند. گفتم تومطابق قانون شرع وهمچنین برطبق روش جنك محکوم بقصاص هستی توچون دویست وپنجاه تن ازسواران مرا که کوچکترین آزار بتو نرسانیده بودند کشتی باید بقتل برسی.

ولی من حاضرم بیك شرط ازقتل تو صرف نظر کنم وآن این که خراج گذار من شوی وازاین ببعد ازمن اطاعت نمائی وبمردان (کلزائی) بگوئی که وارد قشون من شوند زیرا من میل دارم که غوری های دلیر درقشون من سرباز باشند اگر شرط مرا بپذیری زنده خواهی ماند وهمچنان پادشاه کشور پهناور (غور) خواهی بود و پس ازتو دراین کشور پسرت سلطنت خواهد کرد وگرنه بقتل خواهی رسید.

(ابدال کلزائی) گفت زودمرا بکش چون شرط ترا نمی پذیرم ویك پادشاه (کلزائی) هرگز خراج گزار نمی شود. گفتم من اکنون تورا بقتل نمیرسانم و بتو تاصبح مهلت ادامهٔ زندگی میدهم ولی اگر بعداز طلوع بامداد جواب مثبت تو بمن نرسید دستور میدهم که سرت رااز بدن جدا کنند. (ابدال کلزائی) گفت تو اگر هزار سال هم بمن مهلت ادامه زندگی بدهی از من جواب مثبت نخواهی شنید ومن خراج گذار تو نخواهم شد وازتو اطاعت نخواهم کرد وکشور (غور) هم محدود به فیروز-آباد نیست دراین کشور، طوائفی هستند که تو وقشونت رامیخورند وانتقام قتل مرا ازتو خواهند گرفت مگراین که دراین کشور توقف ننمائی وبگریزی.

وقتی بامداد دمید هوا آنقدر سرد بود که یکی ازخدمهٔ من وقتی دست به یك جسم آهنین زد دستش بآن چسبید. اگر سربازان من شب قبل در فیروز آباد استراحت نکرده بودند بدون تردید ازسرما بهلاکت میرسیدند. پس ازاینکه هوا بخوبی روشن شد (ابدال - کلزائی) را که میدانستم

شب قبل درمکانی گرم بسر برده احضار نمودم وباو گفتم آیا راجع بخود فکری کرده‌ای؟ پادشاه غور گفت من شب قبل فکرخود را کرده بودم وبتو گفتم مـرا بقتل برسان من خراج گزار تو نخواهم‌شد وازتو اطاعت نخواهم کرد گفتم ای‌مرد دریغم می‌آید مردی چون‌تورا که دارای‌سربازانی دلیر است بقتل برسانم من سال‌آینده یا دوسال دیگرقصد دارم به هندوستان بروم تصورمیکنم که راه عبورمن ازکشورتو خواهد بود وراه غوربرای رفتن بهندوستان بهترازراه خراسان و زابلستان‌است اگرتوعهد کنی با من دوست‌باشی وهنگام رفتن بهندوستان بمن‌کمك نمائی‌من‌از قتل توصرفنظرخواهم‌کرد وبعد ازغلبه برهندوستان تونیز ازغنائم جنگی بهرمند خواهی شد.

ابدال ـ کلزائی گفت من بتوخراج نخواهم داد ومطیع تونخواهم شد ولـی می‌توانم باتو دوستی کنم. گفتم لابد میدانی لازمهٔ دوستی آن است که توهرگز بمن وسربازانم حمله نکنی ودر موقع ضرورت کمك خود را ازمن دریغ ننمائی. پادشاه غور گفت من این‌کاررا خواهم کرد گفتم من آنقدر بقول‌تواعتماد دارم که ازتووثیقه نمیخواهم. اگـردیگری بود، پسرانش راگـروگان میگرفتم تا اگرازعهد خود تخلف کرد پسرانش را بقتل برسانم ولی تومردی هستی کـه برقول خود استوارمیباشی وازمردی چون توو ثیقه نمیخواهند. ابدال ـ کلزائی گفت اینك که بـامـن دوست شده‌ای سربازانم راکه اسیر کرده‌ای رها کن. من بیدرنگ دستوردادم سربازان اسیررا رها نمایندآنگاه ازاوپرسیدم برای‌رفتن بسمرقند بهترین راه کدام است. پـادشاه غور گفت اینك که یخبندان شروع شده تمام‌گردنه‌هائی‌که ازکابلستان وغور بهبدخشان میرود مسدود گـردیده است. اگرشتاب داری که زودتر به سمرقند بروی ازاینجا به هرات بروو بعد ازراه خـراسان خود را به سمرقند برسان وگرنه‌دراین فصل‌ازراه گردنه های زابلستان وغورنمیتوان ببدخشان وآنگاه‌بسمرقند رفت.

گفتم من دارای یك قشون بزرگ هستم واگردراینجا اتراق کنم، ازحیث علیق‌وآذوقه دوچارعسرت خواهم شد. پادشاه غورگفت پس ازراه هرات وخراسان برو درخراسان آذوقه و علیق فراوان است. گفتم ای مرد دلیرچون ما بایکدیگر دوست هستیم بسربـازان خود بسپار که طرز پرتاب‌کردن قلاب رابسربازان من بیاموزند. ابدال ـ کلزائی گفت اگرتوطـرزبکاربردن آتش را بسربازان من بیاموزی من بآنها خواهم‌گفت که طرزانداختن قلاب رابسربازان تویاد بدهند. گفتم ای‌مرد، من نمیتوانم طـرزبکار بردن‌آتش (مقصود باروت است ـ **مارسل‌بریون**) را بسربازان توبیاموزم لذا نه ازتو ونه ازمن وچون بایکدیگردوست شده‌ایم من به پـزشك خود میسپارم‌که تورا مداوا کند. ابدال ـ کلزائی گفت پزشکان خود ما برای مداوای زخم بهتر ازپزشکان شما هستند واگرزخمی مهلك نباشد بدون تردید معالجه خواهند کرد.

همان روز، قاصدی‌وارد فیروزآباد شد وبمن‌گفتند که‌آن مرد هنگام ورودبه‌فیروزآباد کفش هائی بزرگ ازتخته داشت وبدان وسیله ازروی برف عبورمیکرد. مـن آن گفته را باورنکردم تا اینکه خودآن مرد را دیدم. قاصد مردی بود ازسکنه‌کوه نشین غوروقامتی‌بلند وچهره‌ای سیاه داشت وهنگامی‌که من اورا دیدم‌کفشهای بزرگ خود را بدست‌گرفته بود. آن کفشها دوتخته مسطح بشمارمیآمد وآن مرد تخته‌ها را بپا می‌بست تا اینکه دربرف فـرونرود ودربعضی‌ازنقاط روی‌برف میلغزید ومن تاآنموقع‌آنگونه‌کفش ندیده بودم ولی ابدال‌ـ کلزائی بمن‌گفت‌که سکنه‌کوه نشین غوردر فصل زمستان که برف راه پیمائی را مشکل میکند با آن

کفش از برف میگذرند.

آن مرد نامه‌ای را برای ابدال - کلزائی آورده بود بعد از اینکه نامه خوانده شد معلوم گردید که پسر من شیخ عمر با بیست هزار سوار در منطقه کوهستانی غور برف‌گیر شده است. آن نامه را حاکم محلی برای پادشاه غور فرستاده بود و پسرم شیخ عمر باحتمال قوی از حضور من در حوالی فیروزآباد اطلاع نداشت. به ابدال - کلزائی گفتم این بیست هزار سوار که به فرماندهی پسرم برف‌گیر شده‌اند از قشون من هستند و من خود به پسرم شیخ عمر دستور داده‌ام که بایك قشون وارد آن کشور شود و بکمك من بیاید. وی اکنون با سواران خود گرفتار برف گردیده و در کشوری هست که سکنه محلی نسبت باو نظری خوب ندارند و او را اجنبی میدانند تو اگر میل داری با من دوست باشی باید دراینموقع رسم دوستی را بجا بگذاری و پسرم و سواران او را نجات بدهی.

پادشاه غور گفت تو می‌بینی که من مجروح هستم و قدرت حرکت ندارم و نمیتوانم خود برای نجات پسرت و قشون او بروم ولی دستور میدهم که حاکم محل تا آنجا که توانائی دارد برای نجات پسرت و قشون او بکوشد. گفتم به حاکم محلی تأکید کن که به قشون پسرم آذوقه و علیق و سوخت برساند و من تصور میکنم که سربازان شیخ عمر به خیمه و نمد و پوستین هم احتیاج وافر دارند.

یك کاتب احضار شد و ابدال - کلزائی نامه‌ای خطاب بحاکم محل نوشت و گفت شیخ عمر و سربازانش از دوستان هستند و باید برای نجات آنها حداعلای مجاهدت بکار برود و هر نوع هزینه که بر آن کار تعلق بگیرد بضمانت پادشاه غور از طرف امیر تیمور پرداخته خواهد شد. من هم نامه‌ای خطاب به شیخ عمر نوشتم و چگونگی وقایع را برایش شرح دادم و گفتم که بعد از یك جنگ خونین با پادشاه غور (ابدال کلزائی) دوست شده‌ایم واو هم باید بداند که در کشوری دوست بسر میبرد و باید رفتارش با اهل محل دوستانه باشد و همین که فرصت پیدا کرد خود را به هرات برساند زیرا من قصد دارم به هرات بروم. همان پیك بلند قامت که کفشهای تخته‌ای داشت مأمور رسانیدن دو نامه شد و براه افتاد و پادشاه غور گفت او خواهد توانست بعد از چهار یا پنج روز نامه را به مقصد برساند.

ابدال کلزائی بعد از اینکه با من دوست شد مرا میهمان کرد و شمشیری برسم مودت بمن داد. از وضع او پیدا بود با وجود زخمهای سخت که برداشته معالجه خواهد شد. من نمیتوانستم در فیروزآباد توقف کنم زیرا باندازه رفع احتیاج آذوقه و علیق در آنجا یافت نمیشد و بعد از پنج روز، که میزان برودت تخفیف پیدا کرد از آن شهر براه افتادم و دو راهنما با خود بردم تا از نقاطی بگذرم که هوا گرمتر بود. راهنمایان برای اینکه سربازان من از برودت هوا معذب نشوند راهی طولانی‌تر را که از یك دشت وسیع میگذشت انتخاب کردند وما بدون زحمت زیاد بمنطقه هرات رسیدیم.

من نامه‌ای برای پادشاه هرات نوشتم و گفتم که قصد دارم در آن شهر توقف کنم تا قسمتی دیگر از قشون من که در عقب است بمن ملحق شود و انتظار دارم پادشاه هرات در مدت توقف من، آذوقه و علیق قشون مرا فراهم نماید و بنرخ عادل بفروشد. پادشاه هرات قاصد مرا بقتل رسانید وجواب نامه‌ام را نداد.

من دریك منزل‌ی‌هرات توقف‌کردم بدون‌اینکه‌ازقتل قاصد خود اطلاع داشته باشم من میدانستم‌که هرات ازآبادترین شهرهای‌آن ناحیه است وهـوائی بسیارخوب دارد ودرسراسر تابستان‌ازطرف شمال‌بادی‌درآن میوزدکه هوا رالطیف‌وخنك‌می‌نماید وانگور وخربوزه هـرات درآخرتابستان وفصل پائیز معروف است. وقتی من به هرات رسیدم‌آفتاب وارد برج حوت‌شده هوا معتدل بود بطوری که سربازان من بعضی ازشبها احتیاج بآتش نداشتند.

درآنجاکه من اتراق‌کرده بودم‌کوهی راکه درشمال هرات قرارگرفته مشاهده می‌کردم ومیدانستم‌که بالای‌آنکوه یك‌آتشکده وجود داردکه مجوسها ساخته‌اند وهیچکس ازمبداء آن اطلاع ندارد ونمیداند درچه تاریخ ساخته شده ومیگویندآن‌آتشکده درزمان تولد پیغمبر ما (ص) خاموش شد.

(تیمورلنگ اشتباه‌میکندوآتشکده‌ای‌که درزمان تولد پیغمبراسلام‌خـاموش شدآتشکده فارس بود وآتشکده هرات موسوم به (ارشك) یا (سرشك) تا قرن چهارم هجری هم‌آتش داشت **مارسل بریون)**

ولی عمارت‌آن‌آتشکده باقی است وآنجاآنقدرمحکم است‌که سکنه هرات‌که‌گاهی برای دیدن آن عمارت بالای کوه میروند، نمیتوانند توسط کلنگ‌آجر و سنگ های آن عمارت را جدانمایند.

من انتظارجواب نامه خودراازطرف پادشاه هرات می‌کشیدم وچون وصول جواب‌بتأخیر افتاد نامه‌ ای دیگرنوشتم وباپیك فرستادم. بازپادشاه هرات برخلاف جوانمردی پیك مراکه گناهی جزبردن نامه نداشت بقتل رسانید. وقتی جـواب نـامه دوم بتأخیرافتاد ودوپیك من مراجعت نکردند دانستم‌که امیرهرات‌نسبت‌بمن‌نظربد دارد ونمیخواهد من‌درآن شهراستراحت کنم هرات قبل ازاین‌که جدمن چنگیزآنرا مورد حمله قراربدهد دارای شش‌هزارکاروانسرا وحمام وطاحونه وسیصد وپنجاه ونه مدرسه وخانقاه وچهل وچهارهزارخانه بود.

(این‌ارقام بنظر اغراق مـی‌آید ولی برای اینکه نظریه تیمور لنگ معلوم شود بعین نقل‌کردم **مارسل‌بریون)**

چند نفرازبزرگان اسلام درهرات مدفون هستند ازجمله پیرهرات (یعنی خواجه عبدالله انصاری ـ مارسل بریون) و(امام‌فخررازی) و(خواجه محمد ابوالولید). چون سلطان هـرات درمقابل جدمن چنگیزمقاومت نمودآن شهرآسیب دید ولی بعدآباد شد وهنگامی‌کـه من به هرات رسیدم‌آنجا شهری بودآباد وگرچه وسعت قدیم را نـداشت معهذا ازشهرهای درجه‌اول بشمارمیآمد. بعد ازاینکه دانستم پادشاه هرات سرخصومت دارد بـا قشون خود براه افتادم تا این‌که بدانم‌آن مرد با من خواهد جنگید یا اینکه بحصارشهر پناه خواهد برد ومعلوم شدکه پادشاه هرات ازجنگ درصحرا خودداری‌کرده وترجیح میدهدکه درپناه حصارشهر باشد.

اگربه شیخ عمرنگفته بودم‌که درهرات بمن ملحق شود، بدون استراحت درآن شهر از کنارهرات میگذشتم وبه خراسان میرفتم ولی چون هرات میعاد من وشیخ عمربود نـاگزیر میباید درآنجا توقف‌کنم وبعد ازاینکه روش خصمانه سلطان هرات برمن محرزگردید، مـن چاره نداشتم جزاینکه شهررا اشغال نمایم. چون اگرازهـرات میگذشتم پسرم شیخ عمربعداز این‌که باقشون‌خود به‌آنجا میرسید نابود میگردید. جنگ فیروزآباد عده‌ای‌کثیر ازسربازان مرابهلاکت‌رسانیده بودبطوری‌که وقتی به هرات رسیدم، نیروی من بـاندازه‌ای نبودکه‌بتوانم

بدون معطلی بآن شهرحمله نمایم. این بودکه ترجیح دادم که پشت حصارشهر، شکیبائی راپیشه نمایم تا پسرم شیخ عمربا قشون خود برسد.

هرات با رودخانه (هری رود) مشروب میشود وشاخه‌ای ازآن رودخانه ازجنوب شهر میگذرد من برای اینکه ازحیث آب مدافعین را درمضیقه بگذارم به سربازانم گفتم مجرائی برای آن شاخه ازهری رود حفرنمایند وشاخه مزبوررا برگردانند تا آب بشهر نرسدسربازانم شروع بحفر مجرای جدید نمودند ولی بدوعلت عمل برگردانیدن آب نهرمزبورمتوقف ماند یکی اینکه شیخ عمرباقشون خود رسید وماعلیه شهرمبادرت بحمله کردیم وسربازان من نتوانستند بحفاری ادامه بدهندعلت دوم این بودکه من مطلع شدم که درهرات مثل سایر شهرهای خراسان آب انبار خیلی زیاداست وعلاوه براینکه تمام خانه‌ها دارای آب انبارمیباشددرشهر، آب انبارهای بزرگ ازطرف گذشتگان ساخته شده واستفاده ازآب آنها برای همه رایگان است وهرآب انبار بزرگ دارای موقوفه ومتولی است ومتولی وظیفه دارد ازمحل موقوفه آب انباررا مرمت نماید وسالی یکبار درفصل پائیزلاروبی کند وآنگاه آب بیندازد. بنا براین هرگاه من آب شهررا برمیگرداندیم تا اینکه مدافعین را درمضیقه بگذارم چون سکنه شهر بقدر کافی آب داشتند نتیجه نمیگرفتم.

وقتی قشون شیخ عمربمن رسید شانزده هزار تن بود وچهارهزارنفرازسربازانش براثرسرما وبیماری ازبین رفته یا در فیروزآباد مانده بودند و شیخ عمرمیگفت که توصیه پادشاه غوراز لحاظ رهائی یافتن قشون اوازبرف وسرماخیلی موثر واقع گردید وهرگاه سکنه محلی برحسب توصیه پادشاه غورکمک نمیکردند وبآنهاسوخت وخیمه ونمدوپوستین وآذوقه نمیرسانیدند، ممکن بود تمام سربازان واسبها بهلاکت برسند.

(شیخ عمر) بعدازاینکه بمن ملحق گردید درجنگ (هرات) شرکت نکرد. زیرامن او راباسه هزارسواربه (شیراز) فرستادم تااینکه سلطان فارس شودو (میران شاه) پسردیگرم را که سلطان فارس بود احضار نمودم. دوچیز سبب گردیدکه من (میران شاه) راازفارس احضار کنم و(شیخ عمر) رابجایش بنشانم. اول اینکه (میران شاه) نسبت به (شیخ عمر) جوان بود و تجربه (شیخ عمر) را نداشت ودوم اینکه من میخواستم (میران شاه) را با خود به هندوستان ببرم.

هوای (هرات) روزبروز ملایمتر میشد چون فصل بهار فرامیرسید وبعدازاینکه (شیخ عمر) باسه هزار سوار، راه (فارس) راپیش گرفت من عزم کردم که مبادرت بحمله نمایم زیرا سیزده هزارسوارکه ازقشون (شیخ عمر) برای ما باقی ماند، نیروی مرا تقویت می نمود. سهلترین وسیله برای ازپادرآوردن قوه مقاومت پادشاه هرات باسم (ملك محمد زشکی) این بودکه حصار شهررا بااحتراق باروت فروبریزیم. ولی باروت ما، درجنگ فیروزآباد بمصرف رسید وآنچه باقی ماند بقدری کم بودکه ازلحاظ ویران کردن حصارآن شهرفایده نداشت. اگر مصالح ساختن باروت درآنجا بدست می‌آمد، مامی‌توانستیم باروت بسازیم وحصارشهررا ویران کنیم. لیکن چون مصالح درهرات موجودنبود. عزم کردم که باحمله مستقیم، نیروی مقاومت(ملك محمدزشکی) راازبین ببرم.

درروزهائیکه منتظررسیدن قشون (شیخ عمر) بودم سربازان من بیکارنماندند واز بام تاشام درختان جلگه هرات رامیانداختند وباستادی نجاران منجنیق ونردبان میساختند تابعد

ازاینکه قشون (شیخ عمر) آمد بتوانیم بشهرحمله ورشویم. من تاریخ حمله بشهرهرات راروز اول جمل تعیین کرده بودم ودر آنروز دودسته از سربازان من که جوشن دربرومغفر بسر داشتند، مامور شدندکه ازمشرق و مغرب هرات مبادرت بحمله نمایند واز حصار بالا بروند. تمام تیراندازان برجسته خودرا مامور نمودم که مدافعین رابالای حصاربه تیربهبندندوهمچنین بکسانیکه عهده دارمنجنیق بودندامر کردم که برمدافعین سنگ ببارند. بآنها گفتم که مدافعین بالای حصار، بایدطوری دوچارزحمت شوندکه نتوانندبرای کسانیکه ازحصار بالامیروندمانع بزرگ بوجود بیاورند.

(ملك محمد زشکی) برای دفاع ازهرات درروز اول روغن آب شده بسرسربازان من ریخت وعده‌ای ازآنهارا بااینکه جوشن ومغفرداشتند سوزانید. مدافعین هرات، دیگهای بزرك راکه حلقه داشت بالای حصاربرده، درآنجا اجاق بوجود آورده، دیگها راروی اجاق نهادند وبرآنها روغن کردند وزیر دیگها آتش افروختند بطوریکه روغن درون دیگها آنقدر داغ شد که بجوش آمد وبدود افتاد وهنگامی که سربازان ما، ازنردبانها بالا میرفتند تااینکه خودرا بالای حصار برسانند ملحقه (ملاقه) بزرگ راپراز روغن داغ میکردند وروی سربازان ما میریختند وسربازان ماازفرط درد سوختن، نردبان رارها مینمودند وبرزمین می‌افتادند و برخی ازآنهابراثرسقوط جان میسپردند. آنهائی‌هم که زنده‌میماندند نمیتوانستنددرجنك شرکت کنندوسوزش بدن، یك‌لحظه، امان‌استراحت بآنها نمیداد.

من خود جزوکماندارن مشغول تیراندازی بودم ودومرتبه، دومرد را که بالای حصار ملاقه دردست داشتند ومی‌خواستند روی سربازان من روغن داغ بریزند باتیرازکار انداختم و ملحقه (ملاقه) ازدستشان افتاد وتصورمیکنم که روغن داغ خود آن هاراسوزانید، ما سعی میکردیم که بتوانیم دریك نقطه ازحصار، جای پابدست بیاوریم وهمینکه دریك نقطه جای پا بدست می‌آوردیم می‌توانستیم آن جاراتقویت نمائیم. عاقبت بعداز اینکه نزدیك هزاروپانصد تن ازسربازان من کشته شدند وسوختند وازکار افتادند ماتوانستیم درقسمتی ازحصارشرقی‌هرات جای پائی بازکنیم ومن بی‌انقطاع ازآن‌راه برای سربازانی‌که واردشهرشده بودند نیروی امدادی می‌فرستادم وبرای اینکه روحیه سربازانم که درشهر می جنگیدند تقویت شود به (شاهرخ) گفتم بشهربرود وخانه هارا ویران کند وبسوزاند تااینکه مدافعین نتوانند درخانه‌ها بجنگ‌ادامه بدهندوهرخانه رامبدل‌بیك قلعه جنگی‌نمایند.

به شاهرخ گفتم، درجنگ، هرگونه ملایمت ونرمی، سبب شکست خواهدشد وتالحظه‌ای که جنگ ادامه دارد وطرف ازپا درنیامده وتسلیم نشده باید بابیرحمی کشت‌وویران کردوسوزانید ممکن است که خصم‌برای اینکه تورافریب بدهد اطفال خردسال وزن هاراجلوی توبفرستند و توباید بدون شفقت‌کودکان وزن هاراهم ازدم تیغ‌بگذرانی ولی بعدازاینکه خصم سلاح رابر زمین نهاد وتسلیم شد،اورابقتل‌نرسان زیراقتل‌دشمنی‌که تسلیم شده دوراز جوانمردی وشریعت است مگراینکه مستوجب قتل باشد.

(شاهرخ) بشهررفت وطولی نکشیدکه ستون های مرتفع دود ازشهربرخاست ودانستم که سربازانم بامشعل هاخانه های شهررا می‌سوزانند. من‌گوش بصدای شهر داده بودم واز شنیدن نعره جنگجویان وضجه زن هاوشیون اطفال وصدای فروریختن دیوارهالذت‌میبردم.

درسامعه من هیچ نغمه موسیقی لذت بخش ترازنغمه های جنگ نیست و بهمین جهت هرگز ازنغمه (چنگ) و(عود) و(قانون) لذت نبردم. من درشگفتم چگونه مردم، بجای اینکه حرفه جنگ را انتخاب نمایند حرفه کشاورزی یانساجی یاسراجی راانتخاب مینمایند وچطور نمی‌توانند بفهمند که بهترین ولذت بخش‌ترین حرفه ها، حرفه جنگی است وهیچ مرد، دردوره زندگی، بقدر یك مرد جنگجوازعمرخودلذت نمی‌برد.

اگرمی‌خواهی درجهان بزرگ وسروریاشی حرفه جنگ راانتخاب کن. اگر میل داری پسرانت بعدازتوبیزرگی وفرماندهی برسند به‌آن هاحرفه جنگ رابیاموز. شاعر طوسی که من مزاراورا ساختم وسنگ به قبرش نهادم میگوید: (دبیری است ازپیشه هاارجمند - ازآن مرد افکنده گردد بلند) لیکن یك دبیرباانیکه حرفه‌ای ارجمند دارد هرگزبمرتبه فرماندهی بر جهان نمیرسد مگراینکه حرفه جنگی داشته باشد. من علماء رامحترم میشمارم وهرشهرراکه گشودم ازقتل وآزار علماء خودداری کردم، معهذا مقام یك مرد عالم، هرگز ازمرتبه معنوی تجاوز نمیکند مگراینکه مانندمن شمشیر زن باشد وحرفه اصلی‌خودرا، جنگ قراردهد.یکمرد جنگی‌چون من، برصدهاهزارعالم ودبیرفرماندهی مینماید امابزرگترین دانشمندان‌جهان‌ازنوع (ابن‌خلدون) که من‌راجع‌باو-که درشام وی‌رادیدم- صحبت‌خواهم‌کردچاره ندارد جزاینکه مطیع یك مردجنگی‌چون من‌باشد.

من فکرمیکنم کسیکه مرد جنگی باشد و یکبار منظره میدان جنگ راببیند و نعره سلحشوران وشیون زن هاوگروکان وچکاچاك سلاح وصدای سم اسب هارا بشنود هرگز از نغمه موسیقی وغمزه ساقی لذت نخواهدبردزیرابهترین وبزرگترین لذات دنیا، برای‌مرد، لذتی‌است که درمیدان جنگ بدست می آید.

درداخل شهر، جنگ شدت کرد وعده ای ازمدافعین حصار مجبور شدند برای کمك‌به کسانیکه درشهر می‌جنگیدند ازحصار پائین بروند. من نمی‌توانستم تاغروب آن روز، نیروی امدادی راازراه حصار بداخل شهربفرستم ودستور دادم‌که حصاررا بشکافند که بتوان بسهولت وارد شهرشد واز آنجا خارج گردید. وقتی‌آفتاب روزاول حمل بوسط‌آسمان رسید سربازان من بمناسبت اینکه مدافعین حصارکم وضعیف بودند پنج رخنه درحصار بوجود آوردند. در همان موقع چند نفر ازشهرخارج شدند ودیدم‌که مردی راروی تخته‌ای عریض نهاده‌اند وبسوی من می‌آمدند. وقتی نزدیك شدند مشاهده کردم مردی‌که روی تخته قرارگرفته پسرم شاهرخ‌است و از وضعش دانستم که هنوز جان دارد. ولی اگر کشته هم میشد باعث اندوه من نمی‌گردید همان‌گونه که شیخ عمر را کشتند (بطوری که خواهم گفت) و کوچکترین اثر نامطلوب درمن نکرد.

زیرا درمیدان جنگ، ارزش جان فرمانده قشون، و ارزش‌جان یك سرباز مساوی است واینکه برای فرمانده قشون قابل بارزش زیادتر هستند ازلحاظ لیاقت وی می‌باشد واومی‌تواند میدان جنگ رااداره کند ویك سرباز، قادربااداره میدان جنگ نیست .

معلوم شدکه یك ضربت شدید شمشیر ران راست (شاهرخ)رامجروح کرده واودیگرقادر بایستادن نیست. گفتم اورابه خیمه‌اش ببرند وزخمش راببندند وهمان جاباشد تابهبود حاصل کند. وقتی موقع نماز عصر فرارسید ازتمام شهرهرات دود برمیخاست وسربازان من تاآنجاکه

توانسته بودند خانه های شهررا ویران کردند وآتش زدند. وقتی من از نمازعصرفارغ گردیدم و ازمسجدخارج شدم بمن اطلاع دادندکه (ملك محمد زشکی) ودو پسرش دستگیر گردیدند (مسجدی که تیمورلنك میگویدازآن خارج شد مسجد قابل حمل او بود که شرح آن درآغازاین سرگذشت بنظرخوانندگان رسید. مارسل بریون)

لیکن جنگ درشهرادامه داشت و سربازان هرات نمیخواستند تسلیم شوند. من میل نداشتم با (ملك محمد زشکی) وارد مذاکره شوم. زیرا براثر مقاومت او، عده زیادی ازسربازان من کشته ومجروح شدند. لذا گفتم سرش رااز بدنش جدانمایند وبرنیزه بزنند وبمدافعین نشان بدهند وبه آن ها بفهمانند که چون امیرشان کشته شده ادامه مقاومت آنها بیفاید، است. بافسران خود سپردم بمدافعین بگویندکه هرگاه دست ازمقاومت برندارند، پسران (ملك محمدزشکی) نیز کشته خواهند شد وسرشان رابرنیزه خواهند دید. مشاهده سربریده سلطان نیروی پایداری مدافعین راسست کرد وقبل ازغروب آفتاب همه تسلیم شدند. وسربازان من آنان رااسیر نمودند وازشهر بیرون بردند. چون شهربتصرف من درآمد، بودگفتم که دیگرخانه هاراویران نکنند ونسوزانند وافسران وسربازانم راآزادگذاشتم که شهررامورد یغما قراردهند.

آنشب اوقات ماصرف جمع آوری اسیران و انتقال آنها بخارج شهر، وهمچنین صرف مداوای مجروحین گردید و ازروز بعد، سکنه شهررا وادار کردیم که اموات رادفن نمایند وبعد ازاین که اجساددفن شد دستوردادم که سکنه آبادیهای هرات را به بیگاری بگیرند وآنهارا باکمك سکنهٔ خودهرات، حصارشهر راویران کنند. ویران کردن حصارشهر پانزده روزطول کشید وپس از این که حصار (هرات) ازبین رفت من پسران (ملك محمدزشکی) رااحضار کردم. پسر بزرگ هیجده ساله بود وپسر کوچك پانزده ساله بودوبآنها گفتم پدرتان بامن ناجوانمردی کرد و دوقاصد مراکشت وسزای عمل خودرادید من ازخون شمابمناسبت اینکه خصومتی بامن نکرده‌اید می‌گذرم واگر مطیع من باشید حکومت (هرات) را ببرادرارشد وامیگذارم واگر سراز فرمان من بپیچید، مثل پدرتان کشته خواهیدشد.

پسربزرك (ملك محمدزشکی) که موسوم بود به (محمود) گفت ای امیر ماازاطاعت تو سر نخواهیم پیچید به (محمود) گفتم تو بعداز این بحکم من، حاکم (هرات) خواهی بود ومیتوانی حکومت یکی ازتوابع هرات را ببرادرت واگذارکنی من میل نداشتم که (هرات) ویران شود ولی رفتار زشت وغرور پدرت مراوادار نمود که مبادرت بحمله نمایم ودر نتیجه شهر (هرات) آسیب دید وتو بعدازمن برای آبادی این شهر بکوش ولی از ساختن حصار خود داری نما. چون اگر تو در پیرامون این شهرحصار بسازی من فکرخواهم کرد که قصدطغیان داری وناگزیر تورابمجازات خواهم رسانید. (محمود) گفت ای امیر، من بتوقول میدهم که هرگز علیه تو طغیان نخواهم کرد.

گفتم من چون پدرت را کشته‌ام امیدوار نیستم که روزی تو، حاضر شوی ازروی صمیمیت بمن خدمت کنی ولی میتوانی طوری رفتار نمائی که جان ومالت بخطر نیفتد و بعداز تو فرزندانت دراین کشور سلطنت نمایند وچون تو دست نشانده من هستی هرگاه روزی مورد حمله قرار گرفتی می‌توانی ازمن کمك بخواهی ومن درآنروز ازتو حمایت خواهم کرد.

جنگ (فیروزآباد) وجنگ (هرات) طوری قشون مراضعیف کرده بود که ادامهٔ توقف من

درآن ناحیه خطرداشت زیرا اگر می‌فهمیدند که من ضعیف شده‌ام بمن حمله می‌کردند و مرا از پادرمی‌آوردند این بود که منتظر آمدن (میرانشاه) از (فارس) نشدم و باباز مانده قشون خود براه افتادم تا از راه (طوس) و کوچان (قوچان) از ایران خارج شده خودرا بماوراءالنهر برسانم. من میتوانستم، مستقیم ازهرات بسوی شمال بروم اما می‌بایداز مناطقی عبور نمایم که احتمال داشت بین من وحکام محلی جنگ دربگیرد. لیکن راه (طوس) و (قوچان) در آنموقع برای قشون من یك راه امن محسوب میشود . وقتی به (طوس) رسیدم آفتاب وارد برج سور شده وحرارت هوا افزایش یافته بود.

من در (طوس) بیش از دو روز آنهم برای اینکه اسبها از خستگی بیرون بیایند ، توقف نکردم و روز دوم برمزار فردوسی رفتم تامشاهده کنم مزار اوچگونه است ودیدم درباغی که مزار فردوسی در آن بود بوته‌های گل زرد و گل سرخ، دارای گل شده است پس از دو روز توقف از (طوس) براه افتادم و بکشور (کوچان) رسیدم وبار دیگر مردان وزنان کوچانی راکه همه دارای موهای زردوچشمهای زاغ بودند دیدم بازهم ازمردان کوچانی درخواست نمودم که وارد قشون من شوند ولی پیشنهادم را نپذیرفتند. هواخوب وآب فراوان بود وازمناطقی عبور میکردیم که آذوقه وعلیق بقدر کافی وجود داشت وبدون حادثه‌ای قابل ذکر بوطن خود رسیدم و پیش از اینکه وارد (سمرقند) شوم راه شهر (کش) راپیش گرفتم که زادگاه من است ودستور داده بودم آنرا طوری بسازند که زیبا ترین شهرجهان شود و میخواستم بدانم که دستورمن چگونه بموقع اجرا گذاشته شده است.

از روزی که من شروع بجهان گشائی کردم بطوری که گفتم صنعتگران را امان دادم وعده‌ای کثیر از آنها را بماوراءالنهر فرستادم تا اینکه در آنجا بصنعت خود مشغول شوند و شاگردانی را تربیت نمایند که بعد از آنها بتوانند به آن صنعت ادامه بدهند. روزی که من امر کردم شهر کش (باکسر کاف وسکون شین — مترجم) ساخته شود بهترین صنعتگران ایران و بین النهرین درماوراءالنهر بودند ومن آنهارا ازبغداد وشهرهای ایران بماوراءالنهر کوچ دادم من گفتم برای ساختن شهر (کش) از سنگ سماق بدخشان استفاده شود وازخراسان سنگ یشم بیاورند وستون های عمارت مخصوص مرا درشهر (کش) باسنك یشم بسازند.

من گفتم از فارس سنك مرمر بماوراءالنهر منتقل نمایند تا اینکه دیوار ها وکف اطاقهای عمارت مخصوص من ازمرمر مفروش گردد. من بهترین کاشی کارهای اصفهان رابکار واداشتم تا اینکه عمارت مرا درشهر (کش) کاشی کاری کنند . در ماوراءالنهر دومعمار بغدادی بودند که فن معماری را در (روم) آموختند ومی‌توانستند طاقهای رومی بسازند وبآنها گفتم که درعمارت بزرگ من در (کش) تمام طاقها را با اسلوب طاق رومی بنانمایند زیرا طاق رومی اگر با مصالح خوب ساخته شود هزار سال باقی میماند وویران نخواهدگردید مگر باگذشتن یك الف (یعنی هزارسال — مترجم) یابر اثرزلزله (ازشگفتی ها اینست که شهر (کش) وعمارت تیمورلنگ درآنشهر براثرزلزله ویران شد — **مارسل بریون**)

چون دیده بودم که درشیراز کنار معابر درخت میکارند گفتم که در تمام معابر شهر کش درخت کاری کنند تا اینکه وقتی انسان از معابر شهر عبور می‌نماید خودرادریك باغ بزرگ تصور کند . درآغاز شرح زندگی خود گفتم که آموزگاراول من پیرمردی بود باسم (ملاعلی بیك)

که دندان نداشت ودرمسجد محله ما واقع در(کش) باطفال خواندن ونوشت می‌آموخت ونیز گفتم که درهفت‌سالگی ازمکتب‌خانه(ملاعلی‌بیك) خارج شدم وبمکتب خانه(شیخ شمس‌الدین) رفتم. روزی‌که من شهر(کش) رامی‌ساختم مدتی‌از مرك آن دو میگذشت ووضع‌زندگی‌فرزندان (شیخ شمس‌الدین)بدنبوداما فرزندان(ملاعلی‌بیك) با عسرت زندگی می‌کردند ومن امر کردم که برای هر یك از فرزندان (ملاعلی بیك) یك خانه بسازند و جهت آنها مستمری برقرار نمودم.

روزی‌که من درشهر (کش) برای فرزندان (ملاعلی‌بیك) خانه ساختم هنوز ازدهان (ابن خلدون)که اورا درشام دیده بودم نشنیده بودم که بزرگترین نعمت که خداوند بعداز نعمت حیات وسلامتی بانسان میدهد دوستی یك مردبزرك است زیرادوستی یك مردبزرك انسان را بتمام آرزوهای خود میرساند ووی رادارای مکنت وحشمت میکند. بااینکه هنوزآن گفته را از(ابن خلدون) نشنیده بودم می‌اندیشیدم که چون من‌فرمانروای جهان هستم کسانی‌که پدرانشان درگذشته بمن خدمت‌کردند وبجهتی برمن حق داشتند نمی‌باید باعسرت زندگی‌کنند واگر آنها ازحیث معیشت درمضیقه باشند دلیل بردنائت من است.

پس از این‌که خانه‌های فرزندان(ملاعلی‌بیك) ساخته شد فکری برایم‌پیش آمد وبخود گفتم شهر(کش) مسقط‌الراس من است ومن درآن شهر چشم بجهان‌گشودم ومدتی بعد ازتولد در آن شهرمیزیستم وهمشهری‌های من هم‌مانند آموزگارانم برمن‌حق‌دارند آیا سزاوار است مرد یازنی که همشهری فرمانروای جهان می‌باشد با عسرت زندگی کند ونداندکه نان فردا را چگونه تهیه نماید؟

این بودکه عزم کردم برای تمام سکنه بی‌بضاعت شهر(کش) مشروط براین‌که بومی باشند مستمری برقرار نمایم تادرزادگاه من فقیر وجود نداشته باشند و هیچکس ازفکرمعاش سررابرزانوی غم تکیه ندهد.

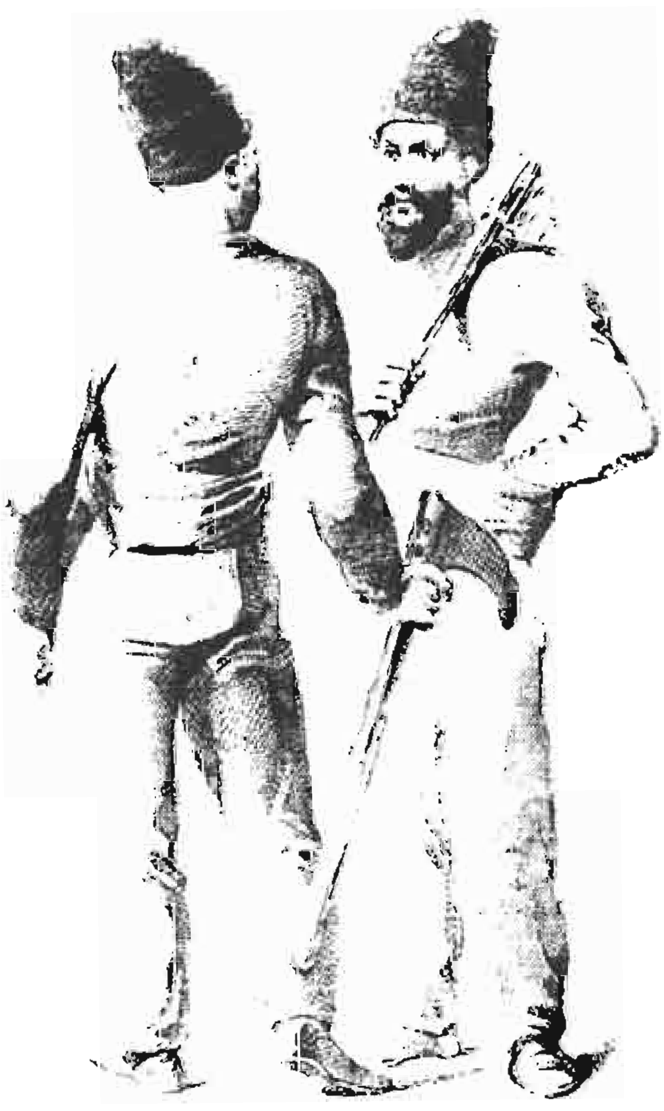
(براستی که تیمورلنك ازلحاظ شخصیت یکی ازعجایب بوده وانسان نمیداندآن مردرا که آنهمه بیرحم وخونخوار واینهمه جوانمرد وسخی‌بود چگونه مورد قضاوت قرار بدهد - **مارسل بریون**)

من تصور نمی‌کنم در جهان شهری زیباترازکش) وجودداشته باشد. معابرزادگاه من بقدری‌وسیع‌است که‌ازاین‌طرف تاآن‌طرف‌معبر پنجاه‌ذرع‌می‌باشد وبیست‌وپنج‌سوار کنارهم‌براحتی‌از معبرمی‌گذرند. بااین‌که‌بزیبائی‌شهر(کش)درجهان‌شهر نیست‌وعمارت‌من‌درآن‌شهر زیباترین‌عمارت جهان‌است‌بیش ازیکهفته درآن‌شهربسر نبردم‌زیرا نمی‌خواستم عهدخودرا ازیرپا بگذارم وخویش‌را تسلیم راحت‌طلبی بکنم. من میدانستم‌که اگر راحتی‌طلب شوم، همانطورکه من‌امرای‌راحت‌طلب را ازپا درآوردم مردی هم پیدا می‌شود ومرا ازپادرمی‌آورد ودرگیتی هرکس‌که راحتی طلب شد واوقات خود را صرف عیش وطرب کرد از پادرمی‌آید وبخاك‌مذلت می‌افتد. این‌بودکه‌بعد از یکهفته توقف درشهر(کش) ازآن‌شهر خارج شدم وبصحرارفتم و دراردوگاه بین افسرانو سربازانم بسربردم ومشغول تدارك سفرهندوستان‌شدم.

من از دوراه می‌توانستم به هندوستان بروم یکی ازراه خراسان وزابلستان ودیگری

از راه (کابلستان)و(غور) راه خراسان وزابلستان کم آب بود وبخصوص بعد ازعبور ازبیرجند قشون من دوچار کم‌آبی یابی‌آبی می‌گـردید. لیکن راه(کابلستان) و(غور) آب داشت ودر هیچجا سواران من‌مواجه باکم‌آبی نمیشدند وذکرکردم که‌یك قشون سواربیش ازیك قشون‌پیاده احتیاج به‌آب دارد زیرا یك اسب‌بیش ازسی یاچهل‌مرد آب‌می‌نوشد .راه خراسان وزابلستان مسطح و هموار بود وسواران من باسرعت ازآن عبورمیکردند اما راه(کابلستان) دربعضی‌از مناطق بمناسبت وجودکوهها صعب‌العبوربنظر می‌رسید.

معهذا من راه(کابلستان) را ترجیح دادم زیـرا میدانستم در آن راه ازحیث آب در مضیقه نخواهم بود وعزم داشتم که بعد از رسیدن به(غور) ابدال‌کلزائی وعده‌ای ازمردان‌اورا با خود به‌هندرستان‌ببرم .



فصل بیست ودوم

قتل (شیخ عمر) درفارس

دوروز قبل از اینکه از ماوراءالنهر بسوی(بدخشان) وآنگاه کابلستان براه بیافتم تا از آنجا به هندوستان بروم یك خبر حیرت آور بمن رسید .من چون درتمام کشورهای خود کبوترخانه دارم زودتر ازخبرهای جهان مطلع‌می‌شوم وشاید بتوان گفت که روز بروز ازاخبار کشورهای خود مستحضر میکردم و بوسیله کبوتر خبری بمن رسید که (شیخ عمر) پسرمرا در فارس کشتند .

من از وصول خبر مرك پسرم غمگین نشدم زیرا مرك برای مردی چون من آنقدر عادی است که حتی‌خبر مرك پسرم مرا مهموم نمیکند ولی حیرت کردم که چگونه‌شخصی چون فرزند مرا بقتل رسانیده‌اند . بطوریکه از نامه مختصری‌که بوسیله‌کبوترفرستاده‌بودند مستفاد می‌شد درفارس‌نزدیك شیراز جلگه‌ای هست‌موسوم(دشت نرگس) زیرا درآن جلگه‌گل‌های‌نرگس فراوان است. شیخ عمر برای شکار به آن جلگه میرود وعده‌ای باو و همراهانش حمله‌ور می‌شوند واو را بقتل میرسانند وقاتلین از عشایر فارس‌بوده‌اند ودر آن‌نامه ننوشته بودندکه کدامیك از عشایر فارس مبادرت بقتل فرزند من‌کرده‌اند.

نویسنده نامه‌کلانتر شیراز بود ومن اورا بخوبی میشناختم ومی‌دانستم مردی است‌از اهالی (تاشکند) وکلانتر می‌گفت که بر اثر قتل (شیخ عمر) هرج ومرج حکمفرما شده وبعید نیست که عشایر فارس‌مبادرت بحمله نمایند وشیراز را بگیرند .کلانتر می‌گفت وی تاآنجاکه بتواند پایداری خواهدکرد لیکن برای اینکه اوضاع وخیم نشود بهتراینست که من‌نیروی امدادی بفارس بفرستم . یکمرتبه دیگر بر اثر فتنه‌ایکه من‌درانتظارش نبودم عزم من‌تغییر کرد ودریافتم که رفتن من بفارس‌ضروری تر از رفتن بهندوستان است . اگرمیخواستم ازراه (ری) و(اصفهان) بفارس بروم مدتی طول میکشید وضرورت ایجاب میکرد ازراه خراسان و یزد خود را بفارس برسانم یعنی ازراهی‌که برای یك قشون سوار بمناسبت کم‌آبی بسیاردشوار است . (میران شاه) راکه سلطان فارس بود و گفتم‌که(شیخ عمر) را بجای او گماشتم در ماوراءالنهرنهادم وخود درراس یك‌قشون‌سوار هفتاد هزارنفری براه‌افتادم.

من بعد از عبور از ماوراءالنهر و خراسان مرتبه‌ای دیگر بشهر علماء وفضلاء یعنی

شهر(بشرویه) رسیدم اما فرصت نداشتم که در آن شهر که سکنه‌اش از خـارکن گرفته تا امام مسجد شهر همه اهل فضل هستند صحبت کنم زیرا شتاب داشتم که زودتر خودرا بفـارس برسانم وانتقام خون (شیخ‌عمر) رابگیرم وآتش فتنه راخـاموش کنم. بعد از عبور از(بشرویه) بجای اینکه بـوی(بیرجند) بروم راه راکج کردم وبجائی رسیدم کـه موسوم است به(رباط خان) و آنجا آخرین نقطه‌ای بود که آب بمقدار زیاددرآن یافت میشد. رباط خان یك آبادی کوچك است که دارای یك کاروانسرای‌بزرك می‌باشد وآن کاروانسرا را چون یك‌قلعه‌جنگی‌ساخته‌اند زیرا (رباط خان) درمحلی واقع شده‌که راه عبور راهزنان است و راهزنان برای تحصیل‌آب مجبورند خود را به (رباط خـان) برسانند وبندرت اتفاق مـی‌افتد که دزدان بعد ازورود به (رباط خان) درصدد برنیایندکه سکنه‌محلی راموردچپاول‌قراردهند.

لذا سکنه (رباط‌خان) پیوسته برای جنك آماده هستند واگر شماره دزدان زیاد باشد بکـاروانسرا میروند ودر آنرامـی‌بندنـد و از آن پس مـانند کسانی کـه در یـك دژ جنگی هستند پایداری می‌نمایند. بعد ازاین‌که‌وارد(رباط خان) شدم چندتن ازسالخوردگان آبادی را احضار کردم تا باآن‌ها راجع بخط سیر خود مشورت‌نمایم. کدخدای‌آبادی‌که مردی ریش سفید بودگفت ای‌امیر مقابل توبیابانی است که شصت فرسنگ طول دارد. درآن‌بیابان آب نیست وعلف نمیروید وحتی بوته‌ای خشك یافت نمیشود که تو بتوانی شاخه‌ای از آن را خلال دندان کنی وخداوند بیابانی باین خشکی وبی حاصلی نیافریده است وتونمیتوانی‌بااین قشون بزرك از آنجا بگذری وقشون تودرروز دوم ازتشنگی‌بهلاکت خواهدرسید. ازآن‌بیابان‌ نمیتوان گذشت مگر با شتر وکسی‌که سوار بر اسب است قادر به عبور ازبیابان شصت‌فرسنگی نیست حتی شتر سوار هم باید با خود آب ببرد زیرا شتر اوباید یکمرتبه درصحرا آب بنوشد بهمین جهت یك شترسوار نمی‌تواند بتنهائی از این‌بیابان عبورکندوبایدکاروانی ازشترسواران از بیابـان عبور کنند کـه بعضی از آن هـا سوار بـر شتر باشند و بار شتران دیگـر را آب کننـد.

آنگاه‌کدخدای سالخورده شرح چند نفرازمردان مشهوررا دادکه بتنهائی یاباتفاق دو یاسه نفر وارد بیابان شدند بدین امیدکه ازآن بگذرندولی نتوانستند عبورنمایندوتشنگی آنهارا ازپا درآورد ولاشه آنها طعمهٔ مرغان‌لاشخوارگردید واستخوان‌های سفیدشان درصحرا بجا ماند. گفتم من یکمرتبه ازخراسان به زابلستان رفتم ومرتبه دیگرازفارس بخراسان سفر کردم ودرآن سفرها ، ازبیابانهای بی‌آب گذشتم. کدخدای آبادی‌گفت آن بیابانرا که‌تواز آن عبورکردی دارای آب است وبخصوص درفصل‌بهار، آب درآن بیابـان فراوان می‌شود ولی این بیابان‌که تومیخواهی ازآن‌عبورکنی آب‌ندارد. اگرقشون توشترسواربودمیتوانستی راویه‌های بزرگ پرازآبرا بارشتران‌کنی‌که درراه آب داشته‌باشی وازصحرابگذری. امـا قشون اسب‌سوار تو، نمیتواند ازبیابانی‌که درپیش‌داری عبورنماید.

گفتم ازاین‌قرارمن‌که تااینجا آمده‌ام باید مراجعت‌کنم زیرا بیابـان بدون آب مانع ازعبورمن است. پیرمرد کدخدا دست خودرا بطرف مشرق درازکرد وگفت اگرازاین‌جا بخط راست بروی بعد ازدوروزکوهی‌را خواهی دیدکه ازشمال بسوی نیمروز(جنـوب) امتداد دارد وهرگاه توقشون خودرا ازدامنه آن‌کوه عبوربدهی‌دوچاربی‌آبی نخواهی شد چون دردامنه‌آن

کوه جوهای آب جاری است وبعد ازاین‌که دامنه کوه‌را طی کردی بجائی میرسی‌که از حدود بیابان شصت فرسنگی تجاوز کرده‌ای . آنگاه میتوانی دامنه کوه‌را رها کنی ووارد بیابان‌شوی ودرآنجا آب خواهی یافت . گفتم ای‌مرد سالخورده آیاتوراه‌های این حدودرا میشناسی ؟ کدخدا گفت بلی ای‌امیر گفتم آیا موافقت میکنی‌که راهنمای من‌بشوی ؟ پیرمرد گفت ای‌امیر، خودوپسرم راهنمای تو خواهیم شد وتورا بدامنه کوه خواهیم رسانید وآنگاه‌تورا بسوی بیابان میبریم . گفتم اگرتوقشون مرا سالم‌ازبیابان عبوربدهی‌پاداشی خوب دریافت خواهی‌کرد . پیر مردکدخدا گفت وظیفه من و پسرم خدمتگذاری است و آنچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد .

من به‌پیرمرد وپسرش اسب دادم تابتوانند بپای سواران من‌بیایند وپیرمرد برای من حکایت کرد بیابانی که‌من‌میخواستم ازآن‌عبور کنم همان‌بیابان معروف‌است که درداستانها گفته‌اند وقشون سلم وطوردرآن بیابان ازبین رفت‌وهرگاه من‌واردبیابان مزبورمی‌شدم ، قشون من نیز مثل قشون‌سلم‌وطورازبین می‌رفت .

پیرمرد بخط مستقیم مارا بسوی‌مشرق بردتااینکه بدامنه کوه رسیدیم وازاوپرسیدم‌آیا شما هم‌موقعیکه میخواهید بفارس بروید ازاین‌دامنه عبورمیکنید وخودرا بفارس می‌رسانید . مرد سالخورده جواب‌داد ای‌امیرما جرئت‌نمی‌کنیم‌بتنهائی ازاینجاعبورکنیم زیرا این‌راه ،دزد گاه است . اکنون‌که توبایك قشون بزرگ ازاین‌جا عبورمیکنی‌کسی جرئت ندارد بتوحمله‌ور شود ولی اگرتنهاباشی یاباکاروان‌کوچك ازاین‌جا عبورکنی موردحمله قرار خواهی‌گرفت و راهزنان مالت‌را میبرند وتورا هم بقتل‌میرسانند . گفتم مگراینجا حاکم ندارد تاآن‌که برای ازبین‌بردن دزدها اقدام‌کند . مردسالخورده گفت ازروزی‌که من‌بخاطردارم این‌حاکم‌دراین‌جا برای‌کوتاه‌کردن دست‌راهزنان اقدام نکرده است. قسمت پائین‌این‌کوه‌ها به‌زابلستان میخورد وقسمت بالای آن به (غور) وافغانستان اتصال پیدامیکند واین‌وسط ، بی‌صاحب‌است وهرکس بتنهائی ازاینجاعبورکند بقتل‌می‌رسد .

حرکت ما دردامنه کوه‌ها بسته‌بود بمواضع آب‌وطوری میرفتیم که بتوانیم درهرجا که آب هست اتراق‌کنیم . بااین‌که پیرمرد می‌گفت جرئت‌نمیکرد بتنهائی ازآن‌منطقه عبورنماید همه‌جارا می‌شناخت .من‌ازاوپرسیدم‌توکه ازاین‌جانیامدی چگونه این‌دشتها وکوه هارا بخوبی می‌شناسی ؟ پیرمرد گفت ای‌امیرمن‌درموقع کودکی وآغازجوانی چوپان‌بودم وگوسفندان‌خودرا دردامنه این‌کوه‌ها می‌چرانیدم . پرسیدم آیا درآن‌موقع این‌جا امن‌بود واگرامن‌نبود تو چگونه‌گوسفندان خودرا دردامنه‌های این‌جا می‌چرانیدی . مردسالخورده گفت ای امیردرآن موقع بیرجند رقائن حاکمی‌داشت باقدرت‌ودلیروطوری راهزنان‌را ترسانیده بودکه‌کسی‌جرئت نمیکردگوسفندان مرا بیغما ببرد وراهزنان میدانستندگوسفندانی‌که‌من‌میچرانم ازحاکم‌بیرجند وقائن است .

یکروزهنگام ظهربه‌نهری رسیدیم‌که ازکوه فرود می‌آمد وسربازان من نزدیك آن‌نهر اتراق‌کردند . من‌قدری‌ازنهرفاصله‌گرفتم وبعد از ادای نمازبه‌خیمه خودرفتم‌که استراحت‌کنم ویکمرتبه یك‌مار بمن‌حمله‌ورشد وقبل‌ازاین‌که من‌بتوانم آن‌جانورمهلك‌را بقتل برسانم مرا

گزید . مار، بالای قوزك چپ من نیش زد وقبل ازاین که بتواند بگریزد من با لگد کمرش را شکستم وملازمانم آن جانوررا بقتل رسانیدند . هنگامی که مارمرا نیش زد ، جز یك سوزش کوچك ، مثل این که خاری در پافرو برود احساس دیگری نکردم ودرد ناشی از نیش مار، درقبال زخم هائی که من درمیدان‌های جنگ خورده بودم قـابل نبود. معهذا پیرمردراهنمارا احضار کردم ولاشه مار را باو نشان دادم وگفتم این جانورمرا نیش زده آیا نیش آن خطرناك است یا نه ؟مرد سالخورده ازمشاهدهٔ لاشهٔ مارحیرت ووحشت کرد وگفت ای‌امیر، این‌مار ازنوع مارهای(کبچه) است واگر کسی‌را بزند وفوری ، محل نیش‌را نشکافند ونمکنند ، مارگزیده خواهد مرد

گفتم ازاین قرار اجل من رسیده ومن دراین‌جا زندگی را بدرود خواهم گفت. پیرمرد بانك زد فوری طناب بیاورید. طناب آوردند ومردسالخورده پای‌چپ مرادرنیمه ساق‌پا محکم بست وگفت برای این‌پای ترا بستم که زهرمار بدل نرسد. آنگاه خنجر مرا گرفت ومحل نیش ماررا باخنجرشکافت ودهان راروی شکاف گذاشت وشروع بمکیدن کرد. لحظه به لحظه خونی‌را که دردهانش جمع شده‌بود بیرون می‌ریخت ومن ازاوپرسیدم برای چه‌این کار رامیکند. وی درجواب گفت برای این‌که زهرازبدن توخارج شود. ازظهر که من گرفتار نیش مارشدم تاهنگام نمازعصر، آن مردبی‌انقطاع محل زخم رامی‌مکید وخون را ازدهان بیرون مـی‌ریخت. درآن موقع حس کردم که تب کرده‌ام وبه‌پیرمرد گفتم آیامار گزیده تب میکند؟ مردسالخورده گفت‌بلی ای‌امیر ودرحال تب میمیرد .

گفتم من ازمرگ بیم‌ندارم وپیوسته مرگ رااستقبال کرده‌ام. پیرمرد گفت من‌چون‌پای تورا باطناب بستم ومانع ازاین شدم که زهربدل توبرسد ومحل نیش ماررا شکافتم و زهـر را مکیدم وبیرون آوردم تونخواهی مرد واین‌جا بمان تاوقتی‌کـه معالجه شوی . آنگاه پیرمرد راهنمااظهار کرد امروز، وقتی من واردخیمه توشدم ولاشه مارکبچه رادیدم بسیار حیرت کردم برای اینکه دراین هوای گرم مارازسوراخ خودبیرون نمی‌آید . درپشت این‌کوه مار (کبچه) بمقدار زیادوجود دارد ولی هیچ‌یك ازآنها درموقع گرما ازسوراخ خارج نمی‌شوند ومارآنقدر ظریف است که اگردرمعرض آفتاب تابستان وصحرا قراربگیرد. میمیرد ومن نمیدانم این‌مار که بتونیش‌زد چگونه واردخیمه‌ات گردید .

مدت سه‌روز من درآنجا که مارمراگزیده بود توقف کردم وروزسوم تب قطع شدودرآن سه‌روزپای چپ‌من طوری متورم شده بود که گوئی یك‌مشك پرازآب است ولـی بعدازآن ورم پاتخفیف یافت ومن توانستم سوار براسب شوم وازآن‌جا براه‌بیفتم .

مردسالخورده می‌گفت که مار کبچه تخم‌میگذارد ورویتخم میخوابد وهرباراز پنج تاسی توله مارازتخم‌ها خارج می‌شود وبهمین‌جهت است که درپشت آن‌کوه‌ها مارهای‌کبچه ازمورچـه فراوانتر می‌باشد . بعداز این‌که ازآنجا براه افتادیم من هرزمان‌کـه میخواستم وارد خیمه خود شوم دقت می‌کـردم تااین‌کـه گـرفتار نیش مار نشوم و پیرمرد همچنان بـراهنمائـی ادامه داد .

کوه‌هائی‌که ما ازدامنه آنها عبورمیکردیم رنگارنگ بود ومامیدیدیم‌که بعضی از آنها به‌رنگ سبزوبرخی برنگ زردوبعضی‌هم نارنجی می‌باشد. درهیچ‌یك ازآن‌کوه‌ها درخت ندیدم وحال آنکه درکوه‌های استراباد ومازندران وگیلان درخت بمقدار زیادیافت می‌شد. بااین‌که

کوهها درخت نداشت دارای آب بود و نهرهای کوچك آب، از کوهها خارج میگردید و در دامنه کوه جریان پیدا می‌کرد و همه آنها در بیابان از بین رفت. یك روز که کنار یك نهر اتراق کرده بودیم من در نهر سنگ ریزه زرد رنگ دیدم و تصور کردم که طلا می‌باشد مرد سالخورده که راهنمای ما بود مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت آن سنگریزها مطلا است نه طلا ولی در بعضی از کوهها که ما از دامنه‌های آنها گذشتیم طلا وجود دارد.

پس از این‌که از دامنه کوهها عبور کردیم راهنمای سالخورده و پسرش مرا بمنطقه‌ای رسانیدند که درجنوب بیابان لم‌یزرع و غیرقابل عبور قرار گرفته بود. در آنجا پیرمرد بمن گفت اینك توای امیر در نقطه‌ای هستی که می‌توانی از راه صحرا بفارس بروی و دیگر اسبهای تو در بیابان از تشنگی تلف نخواهند شد گفتم آیا تو از راهی که آمدیم مراجعت خواهی کرد مرد پیر گفت ای امیر من جرئت ندارم که از آن راه برگردم زیرا دزدان من و پسرم را خواهند کشت و اگر تو بمن کمك کنی من از راه بیابان لم‌یزرع به (رباطخان) مراجعت می‌نمایم.

پرسیدم آیا می‌توانی از راه بیابان خشك به (رباطخان) برگردی. آن مرد گفت بلی ای امیر چون ما با شتر مراجعت خواهیم نمود و شتر در راه بیابان بیش از یکمرتبه آب نمیخورد و من میتوانم آب را با خود ببرم. من برای آن پیرمرد خدمتگزار و پسرش چند شتر فراهم کردم و مبلغی پول برسم پاداش به پدر و پسر دادم و آنگاه بسوی فارس بحرکت درآمدم.

از آن ببعد برای آب دوچار مضیقه نشدم چون هرچند فرسنگ یك منبع آب بود و ما می‌توانستیم اسبها را سیراب کنیم. آذوقه و علیق هم بقدر کافی بدست می‌آمد تا این‌که بفارس رسیدم.

در آنجا کلانتر نزد من آمد و بتفصیل چگونگی قتل پسرم (شیخ‌عمر) را باطلاعم رسانید و گفت قاتل پسر تو، افراد قبیله (بوبر) هستند و آنها بعد از قتل (شیخ‌عمر) بکشور خود مراجعت کردند. کشور آنها منطقه‌ایست مشجر و جنگلی دارای آب فراوان و در آن منطقه هر کماندار (بوبر) یك یل است و هیچکس در آنجا نمی‌تواند با قبیله (بوبر) بیکار کند بطوری که غلبه نماید. من برای خیرخواهی میگویم که تو اگر بکشور (بوبر) بروی قشون خود را بهلاکت خواهی رساند و کسی در خود کشور (بوبر) از عهده افراد آن قبیله برنمی‌آید. گفتم راجع باین موضوع فکر خواهم کرد و تصمیم خود را بعد، آشکار خواهم نمود.

آنگاه راه شیراز را پیش گرفتم و پس از ورود بآن شهر تحقیق کردم که بدانم آیا آنچه (کلانتر) شیراز گفته حقیقت دارد یا نه؟ اتفاق می‌افتد که مردی با دیگران دشمن است و برای اینکه وسیله محو آنان را فراهم کند آنها را متهم بقتل می‌نماید و من لازم میدانستم که قبل از جنگ راجع بآنچه کلانتر شیراز بمن گفته تحقیق نمایم و اگر حقیقت داشت، درصدد برآیم که از ازقبیلهٔ (بوبر) انتقام بگیرم، بعد از این‌که تحقیق کردم معلوم شد که گفتهٔ کلانتر شیراز صحیح است و (شیخ‌عمر) را افراد قبیله (بوبر) بقتل رسانیده‌اند و بعد از مرگش جنازه وی را در دشت نرگس بامانت گذاشتند تا این‌که من محل قبرش را معین کنم

با اینکه از سفر اول من بـه شیراز مدتی نمیگذشت چند تن از عارفان کـه من در شیراز با آنها مباحثه کرده بودم زندگی را بدرود گفتند. از جمله محمد شیرازی، شمس‌الدین ملقب بـه حافظ که گفتم نتوانست قرآن را از آیات انتها بسوی ابتدا بخوانـد و من خواندم

زندگی را بدرود گفته بود.

(صباح‌الدین یوسف سنبلی) هم درقید حیات نبود. لیکن شیخ (حسن بن‌قربت) و (زکریا فارسی معروف به وافق) حیات داشتند ونزد من‌آمدند ومن بهریك ازآنهـا مبلغی زر دادم اما مجال نداشتم‌که مثل مرتبه اول‌که به شیراز رفتم مجمعی ازعارفان تشکیل بدهم وباآنها مباحثه‌کنم.

درشیراز خودرا برای حمله به‌کشور (بویر) آماده‌کردم. بمن‌گفتند‌کـه سرزمین (بویر) یك نوع‌کوه است اماکوهی بسیار طولانی وعریض‌که یك‌کشور را بوجودآورده ودر آن‌کوه، آنقدر درخت وجود داردکه دربعضی ازمناطق‌آفتاب برزمین نمی‌تابـد. بمن‌گفتند که درکشور (بویر) صدها رودخانه ونهرآب جاری است واگر سکنه (بویر) مبادرت‌بفلاحت کنند مردمی توانگر خواهندگردید، لیکن‌آنها مبادرت بفلاحت نمی‌کنند وترجیح میدهند که بکشور های اطراف دستبرد بزنند تااینکه معاش خویش را تأمین نمایند، (شیخ عمر) پسر منهم قربانی چپاول شد وافراد قبیله (بویر) میخواستند هرچـه دارد به یغما ببرند و چون پسر من مردی نبودکه تسلیم‌گردد باآنها پیکارکرد وبقتل رسید.

باز بمن‌گفتندکه‌کشور (بویر) فقط دوراه دارد و ازیکی ازآن دوراه بـاید وارد کشور مزبور شد. درسایر قسمت‌هاکشور مزبور محاط ازکوه است وآن دوراه هم باریك می‌باشد. اگر یك عده ازافراد قبیله (بویر) آن دوراه را بگیرند محال است یك قشون بتواند خودرا به سرزمین (بویر) برساند وسکنه‌آنجا را مغلوب‌کنند.

باهریك ازمردان مطلع‌که راجع بکشور (بویر) مشورت نمودم مرا ازرفتن بآنجا منع‌کردند وگفتند قشون خودرا درمعرض هلاکت قـرار خواهی داد آنهم مشروط براینکـه بتوانی وارد (بویر) شوی. این بودکه درصدد برآمدم افراد قبیله مزبوررا فریب بدهم. من بوسیله سربازان خود وعده‌ای ازسکنه‌شیراز شهرت دادم‌کـه قصد دارم پول و جواهر خود را باصفهان بفرستم وخود درفارس بمانم. شهرت مزبور طوری داده شدکه حتی سربـازان من باورکردند تاچه رسد به شیرازیها.

بعد، کاروانی را براه انداختم‌که پانصـد اسب و شتر داشت و خط سیرکاروان را طوری معین نمودم‌که ازنزدیکی‌کشور (بویـر) عبورکند وافرادآن قبیله بتوانند به‌سهولت کاروان مرامورد دستبرد قراربدهند. من‌کاروان را طوری براه انداختم‌کـه سربازان مسلح با کاروان نبودند وفقط چند سرباز راگماشتم‌که باکاروان بروند تاافراد (بویر) حیرت‌ننمایند کاروانی‌که زر وگوهر حمل می‌نماید چرا مستحفظ ندارد.

بعد ازاینکه وسائل بحرکت درآوردن‌کاروان فراهم‌گردید، عده‌ای ازسواران‌زبدهٔ خودرا مأمورکردم‌که وقتی افراد قبیله (بویر) به‌کاروان حمله‌ور میشوندکه آنرا مورد غارت قراردهندآنهارا محاصره نمایند. اما خونشان را نریزند زیرا من میل داشتم که افراد قبیله (بویر) را زنده دستگیرکنم تابعد بتوانم برای ورود بکشور (بویر)آنهـا را مورد استفاده قراردهم. نقشه من بموقع اجراگذاشته شد وبطوری‌که پیش‌بینی مینمودم نزدیك هزار نفر از افراد قبیله (بویر)که همه پیاده بودند به‌کاروان حمله‌ور شدند و هنگامی‌که میخواستند اسب ها واسترهای‌کاروان را بابارها ببرند سواران من، آنان را محاصره کردند وهمه را دستگیر

نمودند وکاروان که بظاهر میباید باصفهان برود مراجعت کرد .

من امر کردم که اسراء را مورد تحقیق قراربدهند وبدانند که آیا غیر ازدوراه معروف، که برای ورود بکشور (بویر) وجود دارد راه های دیگر هست که بتوان ازآنها بآن سرزمین رفت ؟ پس ازتحقیق معلوم شد راه های دیگرهم برای ورود بکشور (بویر) وخروج ازآنجا هست لیکن آن راهها، راه بزکوهی میباشد وانسان نمی‌تواند ازآن عبور کند مگر بااستقبال ازخطرسقوط ازکوه ومرگ وشرط عقل وحزم اینست که ازهمان دوراه وارد سرزمین (بویر) شوند یاازآن خارج گردند .

مرتبه‌ای دیگر درفارس دستوردادم که دارو بسازند (درقدیم درشرق باروت راباسم دارو میخواندند ـ مارسل بریون) من میدانستم که برای ورود بسرزمین (بویر) باید از دو وسیله استفاده کرد. یکی ازاسراء و دیگری ازدارو. من یقین داشتم که سربازان (بویر) دلیرتر از سربازان پادشاه (غور) نیستند معهذا جنگجویان پادشاه (غور) براثراحتراق دارو ازپادرآمدند وباحتمال زیاد سلحشوران (بویر) هم ازدارو ازپا درمی‌آیند وسائل ساختن دارو در فارس وجود داشت وبعدازاینکه دارو ساخته شد دستوردادم که آنرادرکیسه‌های چرمی جا بدهند وبرسرکیسه فتیله‌ای نصب نمایند وفتیله عبارتست از ریسمانی باریک که آنرا بادارو می‌آلایند تااین که بسهولت آتش بگیرد وبعدازاین که آتش از فتیله بدارو رسید متحرق می‌شود.

قسمتی از سواران خودرا خارج ازسرزمین (بویر) متوقف کردم و بقسمتی دیگر دستور دادم که پیاده شوند واسب‌های خود رابهمقطاران بسپارند چند نفر ازسردارانم بمن گفتند چون کشور (بویر) دارای دومدخل است بهتر آنکه ازهردو مدخل حمله کنیم تااین که نیروی مدافعه سلحشوران (بویر) متفرق گردد ونتوانند پایداری نمایند. ولی من نمیخواستم سربازان خود را بکشتن بدهم وگفتم در آغاز، ازیک مدخل مبادرت بحمله میکنیم و حمله من آزمایش است اگر نتیجه آزمایش منفی شود همان بهتر که ازیک مدخل حمله نمائیم تااین که عده‌ای کمتر از سربازانم بقتل برسند واگر نتیجه آزمایش مثبت گردید می‌توان ازمدخل دیگر نیز حمله نمود.

پس ازاینکه مقدمه ووسیله حمله فراهم شد امر کردم که اسیران (بویر) را جلو بیندازند، تااین که سلحشوران (بویر) نتوانند بسوی سربازان ما تیراندازی کنند و اگر کردند، همقطاران خود آنها کشته شوند درعقب اسیران (بویر) عده‌ای ازسربازان ما حامل کیسه‌های دارو (باروت) حرکت می‌گردند و آنها موظف بودند که فتیله کیسه‌هارا آتش بزنند وآنهارا بسوی جنگجویان (بویر) پرتاب نمایند وآنهارا ازسرراه بردارند تااین که قشون من بتواند واردکشور (بویر) شود. خودمن بااولین دسته که به کشور (بویر) حمله‌ور شد براه افتادم تااین که وضع میدان جنگ را ببینم .

ممکن بود که من، ازروی گزارش صاحبمنصبان خوداز وضع میدان جنگ آگاه شوم. ولی آزموده بودم که رؤیت میدان جنگ، ازطرف خودمن و استنباط وضع آن چیزدیگر است ومن چیزهائی را می‌بینم ومی فهمم که صاحبمنصبانم نمی‌بینند یااین که مشاهده می‌کنند ولی نمی‌فهمند.

دسته اول که مبادرت بحمله کردند منفر برسروخفتان در برداشتند تااینکه بتوانند در قبال تیراندازی سلحشوران بویر جلوبروند. ما پیاده براه افتادیم واز یک راه بالنسبه هموار ولی سربالا صعود کردیم وهمین که بمدخل سر زمین (بویر) رسیدیم باران تیر برما باریدن

گرفت اگر مادارای منفروخفتان نبودیم بهلاکت می‌رسیدیم و سلحشوران (بویر) بدون ترحم بهموطنان خود که پیشاپیش ما می‌رفتند تیراندازی می‌کردند عده‌ای کثیر ازاسیران به هلاکت رسیدند یامجروح شدند وافتادند ونتوانستند برخیزند .

ولی‌مازیرباران تیر جلو می‌رفتیم ومن‌مقابل‌خودمان کسی‌رانمیدیدم وحتی‌یك‌کماندار رامشاهده نمیکردم و متوجه گردیدم آنهائی‌که تیراندازی می‌کنند ازبالای درخت‌ها مارا به‌تیر می‌بندند. کمانداران (بویر) وسط‌شاخه‌ها جاگرفته‌بودند وبچشم نمی‌رسیدند وباداشتن حفاظ ، به‌آسودگی‌بسوی‌ما تیرمی‌انداختند. کیسه‌های‌چرمی‌ما که‌پراز باروت‌بود، بطورموقت، بی‌فایده‌شد وکسی‌دیده نمی‌شد تاماآن کیسه‌هارابسوی آنان پرت‌نمائیم.

گفتم که گزارش صاحبمنصبان من، ارزش‌آنراندارد که خودمن میدان‌جنگ راببینم‌و هرقدرگزارش آنهادقیق باشد بپایهٔ استنباط شخصی‌من‌نمی رسد. درآن‌موقع اگر من در میدان جنگ‌حضور نمیداشتم ووضع آنجارانمیدیدم‌نمی‌توانستم برای خنثی‌کردن اثر تیراندازی‌چاره بیندیشم. وقتی متوجه‌شدم‌که تیراندازان (بویر) درون‌درختان جاگرفته اند ودرپناه شاخه‌ها بسوی‌ما تیراندازی میکنند وآنها،مارا می‌بینند ولی‌ما آنهارا مشاهده نمی‌نمائیم بخودگفتم چه تفاوت‌است بین‌تیراندازی که‌بالای درخت،درون شاخه‌ها جاگرفته باکمانداری‌که بالای حصار یك‌قلعه مکان دارد وبسوی‌ما تیراندازی می‌کند. اگرما حصارقلعه‌را ویران‌کنیم‌آن تیرانداز رافرودخواهیم‌آورد ودر هرصورت بازوان اورا برای‌تیراندازی از کار خواهیم انداخت اگر مابتوانیم درختان‌را سرنگون‌کنیم تیراندازان (بویر) رااز بالای اشجارفرود خواهیم‌آورد و راه‌را برای‌عبورقشون خواهیم‌گشود . من‌فکر کردم‌که آیاحصاریك‌قلعه‌محکم‌تر واستوارتراست یادرختهای جنگل که‌آنجا روئیده بود. ازوضع‌درختهـا می‌فهمیدم‌که درختهای جنگلی‌است‌وبا دست انسان کاشته نشده ومن نمیدانستم که آیا خواهیم توانست آن درخت هـا را سرنگون نمائیم‌یانه؛ تاآن‌روزمن کیسه‌های باروت‌را برای سرنگون کردن درختهابکار نبرده بودم و نمیدانستم که آیا می‌توان درخت را بوسیله احتراق باروت سرنگون کرد یانه ؟

به‌باروت اندازان‌گفتم فتیله‌ها را مشتعل‌کنند وکیسه‌های باروت‌رابسوی درختها پرتاب نمایندشایددرخت‌هاسرنگون گردد ومااز‌مزاحمت‌تیراندازان (بویر) آسوده شویم آنهافتیله‌ها را مشتعل کردند وکیسه‌های چرمی پرازباروت را بسوی‌درخت‌ها پرتاب نمودند کیسه‌هایکی بعدازدیگری محترق‌گردید و دودی چنان‌انبوه بوجود آمدکه آسمان راتاریك نمود ونفس‌را درسینه‌ها حبس‌کرد ومن‌دچار سرفه‌ای شدید شدم ولی‌چون نسیم می‌وزید، دود باروت متفرق گردید وآنگاه من‌باحیرت زیادمشاهده نمودم‌که ازدرخت‌هاشعله برمیخیزد.

غیراز چنددرخت کم‌قطر، سرنگون نشده‌بود امااز‌تمام درختها شعله‌برمی‌خواست‌ومعلوم می‌شدکه درخت‌های جنگل‌ازنوع درختهای‌روغن‌دار وچرب‌است‌لذابراثر احتراق باروت‌مشتعل شد. ماطوری‌از آن‌واقعه غیرمترقبه حیرت‌کـردیم‌که مات و مبهوت، مشتعل شدن درختـان را می‌نگریستیم. تیراندازان (بویر) براثر ایجاد حریق دست‌از تیراندازی برداشتند وبعضی‌از آنهاباشتاب ازدرختان فرود آمدند وگریختند. حریق‌رفته‌رفته وسعت گرفت و حرارت‌آتش آنچنان شدت‌کرد که‌مامجبورشدیم به‌قهقرا برویم.

یکوقت من دیدم‌از طرف راست وچپ، تاآنجـاکه چشم می‌بیند ازتمام درختها آتش

برمی‌خیزد ودروسط، ارتفاع‌شعله آتش نزدیك سی‌ذرع بود . ازآن‌حریق موجش طوری‌دود برمیخاست که آفتاب راپوشانید وفضا تاریك گردید ومن‌در آن روز آتش جهنم راباچشم‌های خوددیدم . یك‌پرنده نمی‌توانست از وسط آن حریق عبورکند تاچه رسد بیك انسان و باهیچ وسیله نمی‌شد آن آتش جهنم را خاموش کرد. بر اثـر آن‌آتش سوزی جنك‌متوقف شد ومن با اینکه از مشاهده آن حریق بزرگ حیران بودم ، متوجه شدم کـه درهرنقطه که درختهای جنگلی روغن دار وجود داشته باشد، می‌توان بوسیله آتش راه را کشود وهرگاه یکصد هزار سلحشور وسط درختها قرارگرفته باشند همیکه‌آتش‌شروع شدچاره ندارند جز اینکه بگریزند یااینکه آنقدردرآتش بمانند تابسوزند.

مدت ده‌روزجنگ متارکه شد ودرتمام آن مدت ازسرزمین(بویر) کـه نسبت بکشور فارس خیلی ارتفاع دارد ،شعله برمیخاست . بعد ازده‌روزچون تمـام درخت های‌روغن دار در منطقه‌ای وسیع سوخت وازبین رفت ، شعله خاموش شد ولی تاده روزدیگر اززمین تف‌آتش برمیخاست‌وقشون من‌نمی‌توانست ازآن سرزمین عبورکند . آنگـاه بعلت‌اینکه سرزمین(بویر) بلند است و در آنجا بیش از تمام قسمت‌های کشورفارس باران می بارد ، باران بارید وتف آتش سردشد و مـا توانستیم وارد سرزمین (بویر) شویم و از روی توده‌ای از خـاکستر عبورکردیم .

هیچکس جلوی مارا نگرفت برای‌اینکه دیگر درآنجا پناهگاهی‌نبود کـه‌جنگجویان (بویر)بتوانند درپناه آن‌قراربگیرند وبسوی ماتیراندازی‌کنند. قبل از اینکه جنك‌من با سلحشوران (بویر) آغازگردد شنیده بودم کـه‌بهشت زمین کشور(بویر) است وبعد ازاینکه وارد آن‌سرزمین‌شدم‌دریافتم آنچه راجع بطراوت وصفای‌بویر میگفتنددرست‌بود.

پس از اینکه‌ما ازتوده خاکسترعبورکردیم وارد سرزمین مستورازعلف‌شدیم ودانستیم که آنجا مرتع طبیعی‌است .

مادرکناررود جیحون دارای‌مرتع‌های طبیعی‌هستیم وپیوسته‌درآن مرتع‌ها گله‌های اسب وگوسفند ودربعضی ازجاهاگله‌های‌گاو میچرند. مرتعی‌که درسرزمین(بویر) مقـابل‌ما پدیدار بود باندازه یك فرسنگ طول داشت ومن درآن حتی یك‌گوسفندویك اسب ویك گاو ندیدم. معلوم می‌شد که سکنه سرزمین (بویر) ازپرورش دام بی‌اطلاع هستند بااینکه چون‌میدانند ما درکشورشان پیشرفت مـی‌کنیم دام خـود راازآن مرتع خارج کـرده‌اند. وقتی به‌آن مرتع رسیدیم (قره خان) راکه ازصاحب‌منصبان دلیرمن بود مامورکردم‌که برود واسبهائی راکه در جلگه پائین‌گذاشته‌ایم بیاورد . ما ازاین‌جهت اسبها را درجلگه پائین‌گذاشتیم‌که میدانستیم راهی‌صعب در پیش داریم ولی بعد ازآتشوزی‌که‌جنگل ازبین‌رفت وراه هموار شدنگاهداشتن اسبها در جلگه پائین دور ازمصلحت جنگی‌بود چون من‌میدیدم‌کـه زمین هموار استوما در زمین هموار می‌توانیم سواربراسب راه بپیمائیم وهمچنین سوار بر اسب‌بجنگیم .

به(قره‌خان) سپردم‌که علیق اسبها رااز پائین بیاورد وبا اینکـه در سرزمین (بویر) مرتع بود من نمیخواستم‌که اسب ها را باعلف مرتع سیرنمایم. زیرادرسفرهای‌جنگی ودرموقع جنك باید به‌اسب‌ها علوفه‌خشك‌دادوگرنه براثرعارضه شکم‌ازراه پیمائی‌بازمیمانند.

بعد از اینکه اسبها راازپائین آوردند ، سرعت‌راهپیمائی ما زیاد شد وماکماکان از

یك سرزمین مسطح ومستورازعلف عبور میکردیم . من فهمیدم کـه جنگجویان(بویر) در آن زمین مسطح بما حمله‌ورنمیشوند . زیرامیدانند اگر درآنجا بما حمله نمایند نابود خواهند گردید . من پیش‌بینی می‌نمودم که آنها منطقه‌ای را برای جنك انتخاب‌خواهندکرد که‌جنگلی یاکوهستانی باشد . دو روزبعد از راهپیمائی درمنطقه (بویر) بیك رودخانه پرآب رسیدیم با اینکه فصل بهار وطغیان آب نبود وقتی ازآن رود عبورمی‌کـردیم آب نزدیك شکم اسبها می‌رسید ومن‌متوجه شدم که درفصل بهار نمیتوان ازآن عبورکرد مگربازورق.

بمن گفتند دو روددیگر در منطقه (بویر) هست که‌همان‌گونه‌پرآب می‌باشد وبااینکه آب رودخانه مزبور بدوساحل سوار میشد من در طرفین رودخانه اثـری از کشت زار وباغ میوه‌دار ندیدم و گفته‌شدکه سکنه‌سرزمین بویراززراعت بی‌اطلاع هستند وهرگز گاوآهن وبیل‌را بکار نبرده‌اند وهیچیك ازسلاطین فارس نتوانسته‌اند آنها راکشاورزکنندمن‌هم علاقه‌ای‌نداشتم که سکنه‌سرزمین(بویر) راکشاورزنمایم‌وآمده بودم که آن‌ها را بمکافات عمل‌برسانم.

همان روزکه آن رودپرآب نمایان شد وما از آن‌گذشتیم طلایه خبرداد که بیك‌منطقه کوهستانی رسیده و هنوز نمیداند که‌آیا قابل عبورهست یانه؟ ساعتی بعد از سوی طلایه خبر رسید که آن‌کوه بطور مستقیم قابل عبور نیست و امیدوار می‌باشدکه آنرا دور بزند. آنگاه خبری دیگر از طلایه رسید مشعر براین‌که در طرف مشرق آن‌کوه معبری وجود دارد لیکن جنگجویان (بویر) آن معبر را مسدود کرده‌اند و نمی‌توان ازآن‌گذشت زیرا ارتفاعـات را در دست دارند و ممکن است‌که سنگ ببارند و تمام سربازان طلایه براثر سقوط سنگ بقتل برسند.

به‌طلایه دستور دادم‌که نزدیك معبر مزبور متوقف شود و (قره‌خان) رابا دوهزارسوار فرستادم که‌وضع آن معبر راببیند و مشاهده کند که آیا قابل عبور هست یانه؟ وقتی عده‌ای سلحشور، در یك معبر کوهستانی ، ارتفاعات آنرا اشغال می‌کنند و خود را آماده می‌نمایند که سنگ همان‌کوه را برسر مهاجمین ببارند، بایدآنها را از ارتفاعات دورکرد. اگرسردار مهاجم نتواند مدافعین را از ارتفاعات دور کند باید تمام منطقه کوهستانی را محاصره نماید تاکسانی‌که ارتفاعات رااشغال‌کرده‌اند ازگرسنگی و تشنگی بمیرند. فارسی‌هائی‌که بامن‌بودند می‌گفتند که محاصرهٔ منطقه‌کوهستانی فایده ندارد. چون درآن‌کوه،آب هست و شکارهم‌وجود دارد و از آن دوگذشته در قسمت‌هائی ازکوه، بلوط جنگلی بمقدار زیاد یافت می‌شود ومردم (بویر) میوه بلوط را بین دوسنگ آرد می‌کنند و نان طبخ می‌نمایند. و از علل‌اصلی پرهیز آنها از زراعت اینست‌که هرگز خود را نیازمند نان گندم ندیده‌اند تامبادرت به‌کشت گندم کنند و نان بلوط در ذائقه آنها باندازه نان‌گندم لذت دارد.

قره‌خان بمن‌گفت ای امیر، اگرتودستوربدهی من باسربازان خود ازاین راه خواهم گذشت .گفتم من دردلیری توتردید ندارم ومیدانم‌که شجاع هستی وسربازانت هم مثل تودلیر می‌باشند . ولی نمیخواهم سربازان تورا بکشتن بدهم . من اگرسربازان تورا فداکنم نه فقط سرداری‌دلیرمانند تو، وسربازان شجاعت‌راازدست‌خواهم داد بلکه این راه‌که اکنون بازاست مسدودخواهد شد . زیرا سنگهائی‌که‌ازبالامیاندازند همه‌رابقتل خواهد رسـانید ولاشه‌سربازان واسبها ، راه‌را مسدود خواهد نمود . لذا باید چاره‌ای دیگرکرد .

وقتی نظر ببالا میدوختیم حتی یك تن ازافراد قبیله (بویر) را نمیدیدیم . آنها درقفای سنگها خودرا پنهان کرده بودند اما من می‌دانستم که آماده هستند تاروی ما سنگ بباورند . افراد قبیله (بویر) طوری نامرئی بودند که (قره‌خان) گفت شاید دراین‌جا نباشند . لیکن قبل ازاین‌که من (قره‌خان) را جلوبفرستم ، طلایه حضورآنهارا خبرداده بود . (قره‌خان) گفت ای‌امیر، من برای آزمایش بابیست داوطلب ازاین معبرعبورمیکنم . اگر برما سنگ باریدند معلوم می‌شود که بالای کوه حضوردارند واگر سنگ نباریدند تومی‌توانی باقشون خود از این جا بگذری .

گفتم (قره‌خان) مردم اینجاصدها سال است که دراین کشورسکونت دارند وازمقتضیات این‌جا بهتر از من و تو مطلع هستند . شاید بیش از پنجاه بار، یك قشون ، مقابل این معبر متوقف شده وافراد (بویر) فرمانده قشون را فریب داده اند . (قره خان) گفت ای -امیر چگونه فرمانده قشون را فریب داده اند . گفتم وقتی یك عده معدود ازاین گذرگاه عبور کردند ، روی آنها سنك نباریدند تافرمانده قشون گول بخورد وتصور کند کسی بالای کوه نیست وتصمیم بگیرد قشون خودرا ازاین معبرعبوربدهد . اما هنگامی که قشون بحرکت درآمد باساقط کردن سنگهای بزرگ تمام سربازان را معدوم کرده‌اند. من نمیگویم بطورحتم این‌طورشد امابعید نیست که (بویر) ها بااین حیله چندین قشون، را دراین‌جا ازبین برده باشند .

(قره‌خان) گفت ای‌امیر، خداوند بتوهوش واستعدادی داده که مافوق هوش افراد عادی است. بهمین جهت ، همه‌چیزرا پیش‌بینی میکنی ولی من عقیده دارم که هنوزقشونی که‌ازخارج آمده باشد بپای این کوه نرسیده تا(بویر) ها برسربازان آن قشون سنك ببارند وهمواره‌سکنه این کشور، درجنگلی که آتش گرفت ، جلوی قشون بیگانه‌را گرفته‌اند .گفتم این اندیشه‌ایست قابل قبول ولی این مرتبه‌چون (بویر)ها نتوانستند درآن جنگل جلوی مارا بگیرند وحریق آنرا ازبین برد، دراین‌جا جلوی مارا می‌گیرند. (قره‌خان) گفت ای‌امیر، اجازه بده که من‌با بیست داوطلب ازاین جاعبور کنم ازدوحال‌خارج نیست یابرما سنگ میبارند ومابقتل‌خواهیم رسید یاسنگ‌سقوط نخواهدکرد وماازاین معبرخواهیم گذشت.حتی‌اگرافراداین کشورقصد داشته باشند مارافریب بدهند وازباریدن‌سنك روی ماخودداری نمایند بازبیست تن‌ازسواران تواز این گذرگاه عبورکرده ،خود رابه‌آنطرف معبررسانیده‌اند .

بعدازاین گفته (قره‌خان) باانگشت‌گذرگاه رانشان داد وگفت ای‌امیر، اگردرگذشته، قشونی ازاین معبرمی‌گذشت وبه سربازانش‌سنك میباریدند استخوان آنها دراین‌گذرگاه بچشم می‌رسید درصورتی‌که حتی یك‌استخوان دراین‌جانیست .گفتم بعید نیست‌خود(بویر)هااستخوان اموات راازاین‌جا برداشته باشند.آنگاه موافقت کردم که(قره‌خان) بابیست داوطلب بتاخت، ازآن‌گذرگاه عبورکند تابفهمم آیاسنك برسرشان باریده می‌شودیانه؟

چون (قره‌خان) صاحبمنصبی دلیربود من‌میل‌نداشتم اورادر معرض خطری که فایده جنگی آن، بسیارکم است قراربدهم لیکن میدانستم‌اگرخوداودر رأس داوطلبان،ازآن‌گذرگاه عبورنکند سربازانش ازبیم سنگسارشدن، جرئت نمی‌کنند ازآنجابگذرند . (قره‌خان)بانك زد من‌بیست داوطلب مرگ‌میخواهم که‌بامن ازاین‌گذرگاه عبورنماید. هرکس که‌ازصف‌سواران

جدامی‌شد و به(قره‌خان) نزدیك می‌گردید اورا می‌شمرد ووقتی شماره داوطلبان به‌بیست نفر رسید ازقبول سایرین خودداری کرد .

بعدبه آن بیست‌نفرگفت تنك اسب خود رامحکم ببندند وتاآنجاکه اسب آنها سرعت دارد بشتاب ازآن‌گذرگاه عبور کنند. سپس (قره‌خان) اسب‌خودرا برانگیخت وآن‌بیست‌نفرهم رکاب باسب‌ها کشیدند . من‌بسواران‌که ازمقابرمیگذشتند توجه‌نداشتم‌و‌گوش رامینگریستم‌تابدانم که عبورسواران چه‌اثری بوجود می‌آورد. (قره‌خان)که جلومیرفت، توانست‌عبورکندوشانزده تن‌ازسوارانش نیز گذشتند.سواران‌چهاربچهاراسب‌می‌تاختندوموقعی که‌چهار سوارآخرمیخواستند عبور کنند صدای سقوط سنگهاکه ازدامنه‌کوه‌ها پائین می‌آمد بگوش رسید. دامنه‌کوه، عمودی نبود اما شیب زیادداشت وسنگها باسرعت‌ازدامنه سقوط میکرد اگرمی‌توانستم که‌صدای‌خودرا بگوش چهارسوارآخربرسانم فریاد میزدم‌که عنان اسب‌ها رابکشند و توقف کنند ولی صدای مهیب‌سقوط سنگها آنقدرقوی بودکه نمی‌گذاشت فریاد من‌بگوش آن چهارنفربرسد وهرچهار تن واسب های آنها زیرسنگهای بزرك بقتل رسیدند .

معلوم شدکه افراد (بویر) همانطورکه طلایه من‌دیده بود درآن‌کوه هستند ونیزمعلوم شدکه آنها، تاآن اندازه‌که من پیش‌بینی میکردم هوشیارنمی‌باشند. چون اگرمن‌بجای آنها بودم برسرآن بیست سوارسنگ‌نمی‌باریدم ومیگذاشتم‌که‌آنها، ازآن‌گذرگاه بسلامت‌عبورکنند تافرمانده قشون خصم‌فریب بخورد ودستورعبور قشون خودرا صادرنماید.آنوقت، برسربازانش سنك می‌باریدم وقشون اورا نابودمی‌کردم .

گذرگاهی‌که (قره‌خان) وشانزده سربازش ازآن‌گذشتندتنگ بودولاشه سربازان‌واسبها تقریباً آنرا مسدودکرد واگرما میخواستیم ازآنجابگذریم میباید لاشه‌ها راازپیش پا،برداریم من ده داوطلب خواستم‌که وارد معبرشوند وتانزدیك لاشه‌ها بروند ولی ازآنها عبور نکنند . چون من متوجه شده‌بودم‌که وضع‌کوه باحتمال زیادطوریست‌که افراد(بویر) فقط درآن‌منطقه می‌توانند سنگ ببارند وقادرنیستندکه درمبداء ومنتهای گذرگاه ماراسنگسار کنند .

ده سربازداوطلب سواربراسب براه‌افتادند ووارد معبرشدند ومن‌میدیدم‌که سواران از بیم سنگ، سرها رامتوجه بالاکرده‌اند تا ببینند آیاسنگ‌سقوط میکندیانه؟ سواران به‌لاشه‌ها نزدیك شدند ولی‌ازآن نگذشتند وهمان وقت صدای‌خوفناك سقوط سنگها بگوش‌رسید.سواران تاآنجاکه قادربودند باسرعت عقب‌نشینی کردند ولی‌من‌دیدم‌که سنگها روی‌لاشه‌ها فرودآمد .

معلومم شدکه مدافعین جزدرآن منطقه نمی‌توانند روی، سربازان من سنگ‌ببارند این موضوع‌گرچه مفید بنظرنمی‌رسید ولی درجنگ، هرقدرانسان ازموضع دشمن بیشتراطلاع‌داشته باشد بهتراست من‌درفکربودم چگونه راه‌عبوررا بگشایم وقشون خودرا ازآسیب سنگ حفظ کنم که ناگهان دیدم ازبالای کوه، وازیك نقطه بالنسبه مسطح، مردی اشاره میکند وباتعجب مشاهده نمودم‌که آن‌مرد (قره‌خان)است. (قره‌خان) بعدازاین‌که دریافت توجه مراجلب کرده بطرف راست اشاره می‌نمود وانگشت برلبها می‌گذشت.فهمیدم منظورش‌اینست‌که خصم درطرف راست اومی‌باشد ومن‌نباید فریاد بزنم واوهم‌نمی‌تواند بانك‌برآورد چون‌سبب جلب‌توجه‌افراد (بویر) خواهدگردید .

واضح است‌که من‌دریافتم (قره‌خان) بعدازعبورازگذرگاه اسب خودرا رهانموده،راهی

برای صعود بر کوه یافته و ناگزیر راه‌صعود او طوری است که مدافعین نتوانسته‌اندوی را ببینند. ولی آنها که (قره‌خان) رانمی‌بینند مارا مشاهده می‌کنند و اگر ما بسوی (قره‌خان) اشاره کنیم توجه مدافعین جلب‌خواهد شدو خواهند فهمید که عده‌ای ازمردان مادر کوه هستند. من بفرمانده دسته‌ها اطلاع دادم بمردان خود بسپارند که بسوی کوه اشاره نکنند وچشم به‌آن ندوزند تا مدافعین ندانند که عده‌ای ازسربازان مادر کوه‌هستند. چندتن از کسانی که ازگذرگاه عبور کردند کنار(قره‌خان) دیده‌می‌شدند وبعد قره‌خان بطرف چپ‌خود، اره کرد، یعنی از آن راه بمن نزدیك شوید. من‌چون حدس میزدم که درمعرض رؤیت دشمن هستم‌بیکی ازصاحب‌منصبان‌خود گفتم برود وبفهمد که قره‌خان چه میگوید واگرنتوانست ازاوخبری ادراك کند با تیریك رشته ریسمان باریك که منتهی به ریسمان ضخیم شود برای قره‌خان بفرستد واومی‌فهمد که ما میخواهیم بوسیله ریسمان یك نفررا پیش او بفرستیم وبدانیم اوچه میگوید.

بین ما ومردان قره خان بوسیله طناب رابطه برقرارشد درحالی که عده‌ای از مردان ما، یکی بعد ازدیگری بوسیله طناب ازکوه بالا میرفتند وبمردان قره‌خان ملحق می شدند من امر کردم که مردان ما مقابل معبر که گفتم طرف مشرق واقع شده بود تظاهر کنند و چنین نشان بدهند که قصد عبورازآنجا را دارند تا توجه مردان بویر که بالای کوه بودند بسوی قره خان معطوف نگردد. پانصد تن از مردان من بوسیله طناب بالای کوه رفتند وبه قره‌خان ملحق گردیدند.

من گفتم مقداری تیر برای کمان ها ومقداری سنگ برای فلاخن ها بالای کوه بفرستند زیرا اگرچه آن کوه سنگی بود، ولی شاید مردان من نمیتوانستند بالای کوه سنگ رابشکافند تا برای فلاخن گلوله بدست بیاورند. (گلوله یعنی سنگ مدور که درفلاخن میگذاشتند ونوعی ازآن بزرگ بود ودرمنجنیق مورد استفاده قرارمیگرفت - مارسل بریون). فرماندهی مردانی راکه بالای کوه رفته بودند به قره خان واگذاشتم واوموظف شد حمله کند ومردان بویر راکه بالای کوه بودند وبرما سنگ می‌باریدند معدوم نماید.

وقتی قره‌خان وسربازان من بالای کوه مبادرت بحمله کردند من جنگ آنها راندیدم زیرا وضع کوه طوری بود که جنگ آنها دیده نمی‌شد. ولی ازبالای کوه صدای نعره جنگاوران بگوش میرسید وگاهی یك صدای موحش مسموع میگردید وآن صدای کسانی بود که ازکوه پرت می‌شدند وبعضی ازآنها وقتی بزمین می‌رسیدند قدرت فریاد زدن نداشتند. برخی ازآنها که از کوه سقوط میکردند ازمردان من بودند وبعضی ازمردان بویر.

هنگامی که سربازان من ومردان بویرازکوه سقوط میکردند واستخوان های آنان پس رسیدن بزمین درهم میشکست من احساس خود را تحلیل میکردم تا بدانم آیا ازسقوط آنان منقلب میشوم یانه؛ مرگ درمیدان جنگ، برای من یك واقعه عادی بود وکشته شدن یکصد هزارسربازدرمیدان جنگ، درمن اثر نمی‌کرد ولی آن نوع مرگ برایم تازگی داشت وتا آن روز اتفاق نیفتاده بود که سربازان بالای کوه بجنگند ومن باچشم‌خود ببینم که آنها سقوط می کنند وهمینکه بزمین میرسند جان می‌سپارند. اما وقتی مردان من ازکوه سقوط میکردند دلم تکان نمیخورد و مثل این بود که آنها مقابل دیدگان من با شمشیر کشته شده‌اند. بعد متوجه شدم که آنگونه مرگ، بهترازاینست که انسان شمشیر بخورد یا نیزه‌ای دربدنش فرو برود زیرا کسی که

بسختی مجروح میشودگاهی مدت ده روزدرحال احتضار است وجان ، باکندی‌از بدنش بیرون میرود وباتحمل زجر، میمیرد، ولی‌کسی‌که ازکوه پرت می‌شود، درهمان‌لحظه‌که بزمین رسید جان میسپارد ومرگ وی‌آنقدر سریع است‌که مجال ندارد درد را تحمل‌کند.

یك وقت قره خان ازبالای‌کوه فریاد زد ای‌امیر، دیگراینجا کسی نیست وتومیتوانی عبورکنی. من امرکردم سنگها راکه در گذرگاه ریخته بود وهمچنین جنازه ها را بردارندکه راه برای عبور قشون من بازشود. با اینکه قره خان‌گفته بود دیگردشمن دربالای‌کوه نیست طبق رسم همیشگی خودکه احتیاط را از دست نمیدهم یك طلایه جلو فرستادم وطلایه من‌لحظه بلحظه علامت میدادکه راه بازاست. سواران من ازممبرعبورکردندوما بجلگه‌ای رسیدیم‌که نهری ازآن میگذشت. من نظر بخورشید انداختم ودیدم مقداری از روز باقی است اما تپه هائی درپیش بود ما هنگامی بآن تپه ها میرسیدیم که شب فرود می‌آمد وعبوراز تپه ها درموقع شب در کشورخصم‌کاری بود خطرناك .

لذادرآن جلگه‌کنارنهر،اردوگاه بوجودآوردیم ومن اطراف اردوگاه سه ردیف‌نگهبان یکی بعدازدیگری‌گماردم چون ممکن بودکه جنگجویان بویربما شبیخون بزنند.

وقتی برای طبخ غذا آتش افروختیم قره خان آمد وچگونگی جنگ را دربالای‌کوه حکایت‌کرد وگفت،همراهان اوکه باوی بالای‌کوه رفتندشانزده‌نفربودند وپانصدتن هم ازپائین بکمك وی فرستادم واوباآن عده پانصدوشانزده نفری بمردان بویرکه بنظر میرسید پانصد نفرباشند حمله‌کرد. وضع‌کوه طوری است‌که مردان بویر تا آخرین لحظه سربازان مارانديدند ووقتی مورد حمله قرار گرفتند بکلی غافل‌گیر شدند.آنها دو دسته بودند ودسته‌ای‌کلنگ و ودیلم وقلم‌آهنی وبیل داشتند وکارشان این بودکه سنگها راازکوه‌جدا نمایند. دسته‌ای دیگر آن سنگها را لب‌کوه میبردند و ازآنجا پائین میانداختند. قره خان و سربازان یکمرتبه بآنها حمله‌ورشدند ودرلحظه های اول با تیروسنگ فلاخن عده‌ای ازآنها را ازپا درآوردند آنگاه‌جنگی، خونین بین طرفین، دربالای‌کوه درگرفت وبراثرآن‌جنگ‌عده‌ای ازسربازان‌ما و سربازان بویرازکوه پرت‌گردیدند.

قره‌خان می‌گفت ای‌امیرمردان اینجا سرسخت‌هستند ومن‌دیدم بعضی از آنها بااین که بشدت مجروح بودند ونمیتوانستند اززمین برخیزند میکوشیدندکه با دشنه، پی سربازان مارا قطع‌نمایند. ولی‌عاقبت‌همه ازپا درآمده مقتول‌یامجروح گردیدند وعده‌ای‌اسیرشدندبازماندگان، وقتی مرگ خود را حتمی دیدند ازراهی‌که‌قره خان بالای‌کوه رفته بود مراجعت‌کردند و گریختند ودرجنگ‌آنروزدویست‌وچهل ویکنفرازسربازان ما کشته شدند وعده‌ای‌ازآنهامجروح گردیدندوقره خان مجروحین راباکمك سربازان‌سالم ازکوه فرودآورد.

بعد ازاینکه اظهارات قره خان تمام شد پرسیدم درازای این خدمت‌که بمن‌کردی‌چه میخواهی؟ قره خان‌گفت‌ای‌امیر، وظیفه‌من‌فداکاری درراه تواست.گفتم‌قره خان من‌بدفعات‌تورا درجنگها آزموده‌بودم ومیدانستم‌که مردی‌دلیرهستی ولی‌امروزبمن نشان‌دادی که‌علاوه‌بردلیری دارای‌ابتکارمی‌باشی. توبادلیری‌زیرباران‌سنگ‌ازگذرگاه‌عبورکردی‌وآنگاه‌ازعقب‌کوه‌مراجعت نمودی‌وخودرابالای‌کوه‌بمن‌نشان دادی‌وفهمانیدی‌که‌میتوان‌ازآنراه افرادی‌رابالافرستاد.بعدهم فرماندهی‌کسانی راکه من‌بالای‌کوه‌فرستاده بودم برعهده گرفتی‌ودشمن رانابودکردی‌وراه‌عبوراز

گذرگاه را گشودی واگر ابتکار تو نبود ما هفته ها بلکه ماهها مقابل کوه متوقف می‌شدیم وشاید ناچار بودیم که ازاین کشور مراجعت نمائیم بدون اینکه خصم را پامال کرده باشیم.

قره خان دوباره گفت ای امیر، وظیفه من فداکاری وجان نثاری است. گفتم ای مرد دلیر ومبتکر من ده هزار دینار نقد بتو میپردازم وبعد ازاین که بسمرقند رسیدیم دخترم زبیده را که موقع شوهر کردنش رسیده بتو میدهم. قره خان گفت ای امیر من غلام هستم ولیاقت دامادی تو را ندارم. گفتم امروز بمن ثابت کردی که لایق دامادی من هستی وگفتم که ده هزار دینار زر مقابل قره خان بگذارند. هنگامی که زرمی آوردند چشم من بالای کوه بروشنائی افتاد ودر آن موقع برای اولین بار در دوره عمر بر خود لرزیدم. لرزهٔ من ناشی ازوحشت نبود بلکه از این مرتعش شدم که دریافتم، یك خبط غیرقابل بخشایش کرده‌ام.

مردی چون من که تمام عمر را در جنك گذرانیده نمی باید یك چنان خبط بزرگ را بکند وپس ازاینکه با آن اشکال، گذرگاهی را گشود آنرا باز بگذارد تا اینکه خصم دوباره آن گذرگاه را ببندد وراه مراجعت از کشور بویر مسدود شود. گرچه کشور بویر مدخل دیگرهم داشت وما می‌توانستیم که از آن خارج شویم ولی از کجا معلوم که مقابل آن مدخل هم کوهی بایك گردنهٔ صعب العبور وجود نداشته باشد وراه را برما نبندد.

بطوری کلی، یك سردار جنگی، نباید آن خبط را بکند وراهی را که با آن صعوبت گشوده است بدون پاسبان بگذارد.

گفتم قره خان آیا خسته هستی ومیل داری بخوابی قره خان گفت ای امیر گرچه من خسته هستم ولی برای خدمتگذاری بتو می‌توانم ازخواب صرفنظر کنم گفتم امروز من اشتباه کردم وموقعی که قشون خود را از گذرگاه عبور میدادم برای فتح الباب درآنجا نگهبان نگماشتم وبعقیده تو برای حفظ این گذرگاه چند سرباز ضرورت دارد. قره خان گفت پانصد نفر کافی است گفتم ولی اکنون که تو آنجا میروی شاید مجبور خواهی شد بجنگی وهزار نفر با مشعل های، کافی باخود ببر. قره خان گفت ای امیر اطاعت میکنم اما بطوری که گفتم ما عده‌ای ازمردان بویر را اسیر کرده‌ایم وقبل ازاینکه براه بیفتیم ممکن است که از آنها تحقیق نمائیم.

گفتم اسراء را بیاورید. اسیران را آوردند ومن بطرف کوه اشاره کردم وروشنائی‌ها رابیکی از آنها نشان دادم گفتم هموطنان تو دراین موقع شب بالای کوه چه میکنند؟ او گفت اجساد را اززمین برمیدارند وبحال مجروحین میرسند.

جواب آن مرد معقول بود اما ایرادی داشت ومن ازدیگری پرسیدم برای چه هموطنان تو، درتاریکی شب، اجساد را جمع آوری می‌کنند آیا نمیتوانند تا صبح صبر کنند؟ آن مرد گفت ای امیر بزرگ دراینجا گورکن فراوان است وجنازه ها را میخورند ودیگر اینکه مجروحین احتیاج بکمك دارند وباید زودتر بکمك آنها رفت. این جواب هم معقول بود فهمیدم که منظور آن مرد از گورکن (کفتار) است. ازاسیر سوم که بنظر میرسید نسبت بدیگران برجستگی دارد پرسیدم آیا هموطنان تو دوباره گذرگاهی را که ما از آن گذشتیم اشغال میکنند آن مرد پرسید برای چه اشغال کنند اشغال کردن گذرگاه چه فایده دارد گفتم فایده‌اش این است که وقتی ما بخواهیم مراجعت کنیم دوچار صعوبت خواهیم شد. مرد (بویری) گفت تصور نمیکنم که بتوان تورا وادار به مراجعت کرد ومن پیش بینی میکنم که توهرزمان که خود بخواهی ازاینجا خواهی رفت.

به قره خان گفتم درتنگه جایز نیست برخیز و گذرگاه را اشغال کن و بعد درآنجا بخواب وآذوقه وآب را با خود ببر. قره خان با هزار سرباز بطرف کوه رفت وعده‌ای را هم با خود برد تا اینکه بعد از پیاده شدن قره‌خان وسربازانش اسب ها را برگردانند.

من چشم از کوه برنمیداشتم ومیخواستم بفهمم که آیا بین نیروی قره‌خان وکسانی که در کوه هستند جنك درخواهد گرفت یا نه؟ اگر طبق اظهار اسیران، کسانی که بکوه رفتند منظوری جز جمع‌آوری اجساد وکمك بمجروحین نداشته باشند مراجعت می‌کنند ودرموقع بازگشت ممکن است بقره‌خان برخورد نمایند واگر قره خان ببیند که آنها فقط حامل اجساد ومجروحین هستند با آن ها نخواهد جنگید ولی آنها را مورد تحقیق قرارخواهد داد که آیا در کوه نگهبان گذاشته‌اند یا نه؟

لزومی نداشت که من در این قسمت ها برای قره خان دستور بخصوص صادر کنم چه باید کرد.

درحالی که مشغول نظاره کوه ودرواقع روشنائی ها بودم صدائی همچون زوزه از راه دور بگوشم رسید از اسیری که نسبت بدیگران برجستگی داشت پرسیدم این صدا از چیست؟ جواب داد زن ها گریه میکنند. پرسیدم آیا زنها هم برای آوردن اجساد ومجروحین بالای کوه رفته‌اند. جواب داد نه، زن ها پائین کوه هستند وهنگامی که اجساد ومجروحین را بپای کوه آوردند آنها شروع بشیون کردند. مرد اسیر درست میگفت وعده‌ای ازمشعل‌ها پای کوه بنظر میرسید من گفتم اسیران را ازحضور من ببرید وتا مدتی شیون زنها ازدور بگوش میرسید و رفته رفته صدای شیون ضعیف وآنگاه قطع گردید.

من نمیتوانستم بخوابم ومسئله بدون نگهبان گذاشتن معبر کوهستانی مرا منقلب کرده بود ودرآن قصورهیچکس جزمن خطا کارنبود. ولی پیکی ازطرف (قره‌خان) آمد وبمن بشارت داد که گذرگاه بازاست وخصم نه بالای کوه نگهبان دارد، نه پائین آن وخود (قره‌خان) گذرگاه وبالای کوه را اشغال کرده است. آنوقت آسوده خاطر شدم وخودرا آماده خوابیدن کردم معهذا قبل ازخواب اردوگاه را ازنظر گذرانیدم وبافسران گفتم برای شبیخون خصم آماده باشند و طبق معمول میدان جنگ بدون اینکه لباس را از تن درآورم به خواب رفتم وقبل ازاینکه

سپیدهٔ بامداد هوا را روشن کند ازخواب برخاستم درحالی که سربازانم هنوز درخواب بودند. کنارنهر وضو گرفتم ودرمسجدی که درسفرها باخود میبردم نمازخواندم و آنگاه چون گرسنه بودم گفتم برایم غذا بیاورند. رسم من اینست که درمیدان جنك بخصوص شب‌هائی که احتمال داده میشود مورد شبیخون قرار بگیرم غذا نمیخورم چون خوردن غذا سبب سنگینی خواب میشود وخواب سردارجنگی باید سبك باشد. من سربازان را بحال خود میگذارم که بخوابند ولی ازخواب سنگین پرهیز می‌نمایم.

قبل ازاین که فرمان عزیمت قشون صادرگردد، متوجه شدم که خبط شب گذشته نباید تجدید گردد ومن باید بین قشون خودو (قره خان) وسیله ارتباط برقرار کنم تااینکه خصم، ارتباط ماواورا قطع ننماید. (امیرحسین) راکه فرزندیکی ازامرای (باخزر) واقع درخراسان ودرآن تاریخ سی‌ساله بود احضار کردم وباو گفتم من تورا باهزار سواردراین جامی‌گذارم و خود باقشون می‌روم تودراین جا مکلف هستی که نگذاری رابطه ما با (قره‌خان) قطع شود. بعداز

رفتن‌ما، دشمن ممکنست اینجا بیایدو این سرزمین را اشغال کندو در آنصورت (قره‌خان) وسربازانش بالای کوه تحت‌محاصره قرارخواهند گرفت‌وچون این‌جادر تصرف دشمن‌است من نمی‌توانم بکمك (قره خان) بروم.

امیرحسین گفت ای امیر آسوده خاطرباش که من‌دراین جارابطه خودرا با تو،و (قره‌خان) حفظ خواهم کرد ونخواهم گذاشت که دشمن،دراین جا، فاصله‌ای بین‌تو و (قره‌خان) بوجودبیاورد آنوقت براه‌افتادم تا از تپه ها بگذرم‌وچون چندراه باریك‌درجلو بود، گفتم‌ازاسیران برای‌راهنمائی استفاده کنند.

تا آن موقع من درخاك (بویر) یك خانه ندیده بودم واز اسیری پرسیدم مگر در کشور شما خانه سازی مرسوم نیست؛ اسیر جواب داد خانه های ما آنطرف است وبا انگشت امتداد شمال رابمن نشان داد عبوریك قشون، خواه سوار، خواه پیاده، ازیك منطقه که دارای‌تپه‌های بسیار می‌باشد مستلزم احتیاط است زیرا سواران یا پیادگان، گاهی نمی‌دانند که درفاصله‌پنجاه ذرعی‌آن هاچه وجود دارد. طلایه من درجلو وچپ وراست بااحتیاط حرکت میکرد وپشت‌هر تپه را وارسی می نمود و یك عقب دار هم از عقب قشون می‌آمد تا (بویر) ها ناگهان از عقب بما حمله ور نشوند . هنگام عبور از تپه ها من در هر لحظه منتظر حمله (بویر) ها بودم ، چون آن منطقه ، برای حمله بما از لحاظ (بویر) ها، بهترین مکان بود. ولی مردان (بویر) بچشم نمی رسیدند ، تو گوئی ما از یك کشور غیر مسکون عبور می نمائیم.

ناگهان طلایه، خبر ازوجود دشمن داد وما که باآرایش جنگی راه پیمائی می‌کردیم توقف نمودیم ومنتظر بودیم که فرمانده طلایه گزارش دیگری بدهد. فرمانده طلایه هنگام روز، ازراه دورباحرکت‌پرچم خبرمی‌دهد ودر مناطق‌کوهستانی ونقاطی‌که تپه وجوددارد، پرچمدار باید پیوسته درارتفاعات باشدکه بتوانند پرچم اورا ببینند. مابعداز گزارش اول طلایه دیگر پرچم را ندیدیم.

من عده‌ای را مامورکردم‌که بروند وببینند چرا طلایه خبرنمی‌دهد آن هارفتندوبعداز چندین دقیقه من ازپشت‌تپه هافریاد هائی شنیدم وسپس سکوت برقرارشد. خواستم عده‌ای‌دیگر رابفرستم تاتحقیق نمایند ولی مجالی‌برای فرستادن دومین دسته باقی نماند زیرا یکمرتبه، باران تیر، چون رگبار بهاری برما باریدن‌گرفت. طوری‌تیرها متراکم بودکه من دریافتم‌اگر فرمان پیشرفت بدهم تمام اسبها وعده‌ای ازسربازانم‌که وسیله حفاظ ندارندکشته خواهند شدو امرکردم‌که سربازان عقب نشینی‌کنند. دوتیرپیاپی بمن اصابت‌کرد، گرچه خفتان مانع ازاین شدکه تیرها دربدنم فروبرود ولی ازضربت شدیدآن دوتیر، فهمیدم‌بازوئی‌که‌آنراانداخته‌قوی است. مابعدازعقب‌نشینی‌ازعرصه هدف تیرهادورشدیم.

من نسبت باسیران ظنین شدم واندیشیدم چون‌آن ها، راهنمای مابودند ماراوارد کمین‌گاه کردند. ولی آنان سوگند یاد نمودند که ازوجود هموطنان خود در آن تپه هااطلاع نداشتند. من خود می‌دانستم‌که برای حمله‌کردن بما، بهترین‌موضع‌آن‌تپه هامیباشد. ولی فکرکردم‌برای اسراء امکان داشته مارا ازراهی ببرندکه (بویر) هادرآنجا نباشند. اسیران گفتندکه تپه ها وسعت دارد وازهرطرف که بروند احتمال داده می‌شود که (بویر) هادرپس تپه ها کمین‌گرفته

باشند. بعد از این که عقب نشینی کردم حدس زدم که علت سکوت طلایه من این بود که (بویر) ها، جلوداران ما را غافلگیر کردند و دریک لحظه همه آنها را از پا در آوردند.

آن دومین مرتبه بود که من اثر تیرباران شدید (بویر) ها را آزمودم و مرتبه اول، بطوری که گفتم هنگام ورود بکشور (بویر) آنها، بسوی ما تیراندازی کردند. در هر دو بار، تیر اندازی آن ها موثر بود مرتبه اول ما را متوقف، و مرتبه دوم وادار به عقب نشینی کرد. (امیرحسین) بمن گزارش داد که وضع (قره خان) وخود او، خوب است و پرسید وضع شما چطور است؟ گفتم (بویر) ها در تپه ها، ما را هدف تیر ساختند و ما برای اینکه از عرصه هدف تیرها دور شویم عقب نشینی کردیم. من در میدان جنگ، پیوسته، وضع خود را آنطور که هست باطلاع افسرانی که زیر دستم هستند می‌رسانم تا آن ها دوچار اشتباه نشوند و دروغ من آن ها را آسوده خاطر نکند و در نتیجه، احتیاط را از دست ندهند.

بطوری که اسیران (بویر) گفتند سکنه کشور آن ها از کوچکی مشق تیراندازی میکنند. در آغاز با کمان های کوچك که دیگران برای آن ها می‌سازند تیراندازی می‌نمایند و بعد از این که بزرگ شدند خود، کمان می‌سازند و کمان (بویر) با چوب درخت های روغن دار که در آن کشور فراوان است ساخته می‌شود. زه کمان را هم کمان دار می پروراند و بر کمان می‌اندازد و بهترین زه آن است که از روده بز کوهی (حیوانی که در بویر فراوان است) بدست می‌آید. ساختن کمان و پرورانیدن زه وهمچنین ساختن تیر اسراری دارد که کمان دار بتدریج با آن‌ها آشنا می‌شود. تیر های کمان داران (بویر) پیکان آهنی ندارد بلکه دارای پیکان سنگی است.

در (بویر) یکنوع سنك خارا وجود دارد که آن را حجاری مینمایند و بشکل پیکان در می‌آورند و به تیر نصب میکنند و پیکان مزبور مثل آهن در بدن فرو میرود. اسیران می‌گفتند در وطن آن ها سه جشن بزرك وجود دارد یکی جشن نوروز، دیگری جشن آتش وسوم جشن مسابقه تیراندازی. جشن نوروز در بهار اقامه می‌شود وجشن آتش را در پائیز اقامه می‌نمایند. (بویر) ها مسلمان هستند ولی چون قبل از مسلمان شدن مجوس بودند یادگار دین قدیم خود را حفظ کرده‌اند وهر سال، درفصل پائیز، جشن آتش را بر پا می‌نمایند. چون مجوس ها آتشکده دارند من از اسیران پرسیدم آیا در این کشور آتشکده هست؟

آن ها جواب منفی دادند وبعد ها درکشور شام از (ابن‌خلدون) شنیدم که گفت مجوسها در قدیم از اینجهت آتشکده داشتند که آتش‌زنه موجود نبود. در دوران بسیار قدیم مجوسان برای اینکه بتوانند غذا طبخ کنند ودرفصل زمستان خود را گرم نگهدارند مجبور بودند آتش را درمکانی نگهدارند ونگذارند خاموش شود چون اگر خاموش میشد ازعهده افروختن آتش بر نمی‌آمدند. لذا در هر قریه یك آتشکده وجود داشت ودر شهرها چندین آتشکده بود وآتشکده‌ها دارای متولی وخادم بودند تا دائم هیزم روی آتش بگذارند واز خاموش شدن آن جلوگیری نمایند وسکنه شهر هنگامی که میخواستند غذا طبخ نمایند با یك ظرف به آتشکده می‌رفتند و قدری آتش در آن می‌نهادند وبخانه می‌بردند واجاق را میافروختند وزمستان هم با آتشی که از آتشکده بخانه منتقل میشد خود را گرم میکردند ومجوسان عقیده داشتند که آتش و آب وخاك وباد بزرگترین نعمت‌هائی می‌باشد که خدای آنها به مجوسان داده ووقتی آتش زنه

وجود نداشت شیربهای‌عروس نزدمجوسان‌آتش بود.

ازاسیران پرسیدم آیا من می‌توانم‌آن تپه‌ها رادوربزنم ومجبورنباشم‌که ازآنها بگذرم وخود را در معرض خطرتیر(بوير) ها قراربدهم؛ آن‌ها گفتند بلی وامتدادشمال رانشان دادند وگفتند در آنجاراهی است که میتوان ازآنجا تپه‌ها را دورزد. لیکن تا آنجابرسی بایدخیلی راه بروی. گفتم ازراه‌پیمائی‌هـای طولانی خسته نمیشوم چون من وسربازانم همواره مشغول راهپیمائی هستم. بعد افسران خودرا گرد آوردم وبه‌آنها گفتم برای اینکـه بتوانیم‌تپه‌هارا دور بزنیم باید بطرف شمال برویم واین راه رااسیران بمانشان داده‌اند و راهنمـائی آنها بمناسبت اینکه خصم هستند مورد تردیداست معهـذا چون میدانند اگر دروغ بگویند کشتـه خواهند شد شاید راست گفته‌اند.

اکنون کماندازان خصم در این‌تپه‌ها هستند ومعلوم‌نیست‌کـه بعدازرفتن ما بسربازان (امیرحسین) و(قره‌خان) حمله‌ورنشوند وآنها را بقتل نرسانند ومن عقیده دارم قبل‌ازاینکه از اینجا حرکت‌کنیم باید دوبرج برای دیدبانی بسازیم و(امیرحسین)هم‌یك یا دوبرج‌بسازد وپس از ساختن برجها در اینجا یك ساخلو میگذاریم وبعد براه خواهیم افتاد. مامجال‌نداشتیم که برجها را بامصالح خوب بسازیم وبرای ساختن آنهابخشت خام‌که سربازان من قالب‌زدند اکتفا کردیم. بامیرحسین هم‌دستوردادم که برج بسازد تااینکه ازطـرف(بوير) ها غافلگیر نشود ودوبرج برای دیدبانی روی‌دو تپه بوجود آمد ومن یك‌ساخلوی‌پانصدنفری آنجا گذاشتم وامتداد شمال را درپیش‌گرفتم.

راه مـا دنباله جلگه مسطح وسرسبز بودکه ازآن‌عبورکردیم ودرآنجا امکان‌غافلگیری میسرنبودوما باسرعت راه‌می‌پیمودیم بعد از دوروزراهپیمائی آن جلگه مسطح وسبزراطی کردیم وبانتهای شمال آن رسیدیم. چون پیش بینی‌میشدکه جنك درخواهدگرفت من اجازه‌دادم که سربازان استراحت کنند. سپس تمام سربازانی راکه دارای‌زره یاخفتان بودند ازدیگران‌جدا کردم وازآنها یك‌گروه روئین تن‌تشکیل‌دادم. گروه روئین‌تن من پیاده بودند چون ماوسیله روئین‌تن کردن‌اسب هارانداشتیم واگر سربازان مزبورسواربر اسب‌می‌شدند تیراندازان(بوير) در چند لحظه اسب هارا ازپادرمی‌آوردند واسب‌برای ماکه یك ارتش‌سوار بودیم‌ارزش داشت.

در شمال دشت سبز رنك یك ممر عریض بود که می‌باید از آن بگذریم وبطرف‌مشرق بپیچیم ، درآن ممرعریض هم‌کسی‌نمی‌توانست ماراغافلگیر نماید امابعدازعبور ازآنجا،وارد ارتفاعات میشدیم وممکن بود که باز مورد حمله قراربگیریم. بعدازعبور از آن‌گـذرگاه و پیچیدن بسوی مشرق من‌طلایه‌پیـاده وزره‌پوش را جلوفرستادم‌ودرعقب آنها سربازان‌روئین‌تن را بحرکت واداشتم وخود من‌با سواران حرکت میکردم.

پیادگان زره‌پوش میدانستند همین‌که حمله سواران شروع شد آنها باید همچنان‌بجنك ادامه بدهند تا اینکه تیر اندازان (بوير)بین دوشمشیر قرار بگیرند. منطقه‌ای‌که ما ازآن عبور میکردیم تپه‌ای‌بود ودره‌های عریض وکم عمق داشت ودر هرقسمت ازآن‌منطقه سواران من اگرهدف باران تیر قرار نمیگرفتند می‌توانستند حمله کنند. من ترتیب جنگ را اینطور دادم که پیادگان زره‌پوش با سربازان (بوير) مصاف بدهند وفهمیده بودم‌که(بوير)ها برای اینکـه از مزیت تیرانـدازی خود استفاده کننـد راضی بجنك تـن بتن نمی شوند.

هنگامیکه جنگ بین(بویر) ها وپیادگان زره پوش من با تیراندازی ادامه دارد سواران من ازعقب به (بویر)ها حمله ور خواهند شدوآنهارااز پادر خواهند آورد. ممکن‌است که(بویر)ـ ها تیر اندازان خود را دودسته کنند وعده‌ای از آنها را وادارندکه بسوی‌من تیراندازی نمایند ولی باز میزان تلفات ما کمتراز آن خواهد شد که تمام تیراندازان (بویر)بسوی سواران من تیر بیندازند.

هنگام ظهرطلایه‌روئین‌تن‌خبرداد که خصم‌دیده می‌شود ومن به‌پیادگان امر کردم که حمله نمایند وتیراندازان (بویر) باروش معمول خود ، پیادگان مارا تیرباران کردند ، من ازوضع تیراندازی وگزارش جلوداران ، وسعت میدان جنگ‌را درنظر گرفتم وبعد ازاینکه قسمتی از نیروی خودرا بعنوان ذخیره درعقب نگاه داشتم باتمام سواران ، ازعقب (بویر) ها مبادرت بحمله کردم . خود من‌درصف اول‌پیکاراسب میراندم وخودرا آماده کردم که به(بویر) ها بفهمانم مردی که موسوم به (تیمورگورگین) می‌باشد چه دربازو دارد . افسرانم میدانستند که وقتی من قصد جنگ میکنم نباید مرا ازجنگ ممانعت نمایند زیرا من آن ممانعت را حمل برخود شیرینی خواهم کرد نه دلسوزی .

من میدانستم که وقتی فرمانده‌کل سپاه درصف اول ، باسربازانش وارد عرصه کارزار می‌شود نیروی جنگی سربازان مضاعف میگردد . یکمرتبه تیراندازان بویر متوجه شدندکه ما درقفای آنها هستیم وعده‌ای روبرگردانیدند وکمان‌های خودرا بسوی ما گرفتند اما قبل‌از این‌که بتوانند آسیبی بما وارد آورند سواران من چون سیل برآنها فرود آمدند .

سرعت حمله ما طوری زیاد بودکه عده‌ای ازبویرها زیرچهاردست وپای اسب‌هارفتند، قبل ازاین‌که بتوانندحتی یك تیربسوی‌ما بیندازند . من باتبرزین خودکه دسته‌ای بلندداشت به (بویر) ها حمله‌کردم وهرضربت من یکی ازآنها را بخاك می‌انداخت . ازطرف مقابل سربازان پیاده ما دست ازتیراندازی برداشتند وشمشیر ازنیام کشیدند وحمله‌کردند ، هریك ازبویرها که برای فرارراه جلورا پیش‌گرفتند دوچارتیغ سربازان پیاده ما شدند وراه عقب هم برآنها مسدود بود و کسانی‌که موفق‌گردیدند ازراه عقب بگریزند بدست نیروی ذخیرهٔ من نابود شدند . جنگ ازظهرتاموقع‌نمازعصرادامه‌داشت ودرآن‌موقع آخرین پایداری(بویر) ها خاتمه یافت وآنهائی‌که زنده ماندند تسلیم شدند .

من ازشماره نفوس منطقه (بویر) اطلاع نداشتم ودر فارس هیچکس نمیدانست که در سرزمین بویر چندتن یاچند خانواده زندگی میکنند. بعضی میگفتند که سکنه (بویر) یکصد هزارتن است وبرخی آنهارا چهارصد هزارنفر میدانستند. بهمین جهت من پیوسته ازعقب‌خود نگران بودم وبااینکه (امیرحسین) و(قره خان) رادر قفاگذاشته بودم فکرمیکردم که ممکن است سکنه (بویر) ازعقب بما حمله ورشوند ومارا غافلگیر کنند. اماکسی ازعقب بما حمله نکرد ومابه پیشرفت ادامه دادیم تااین‌که ازدور سوادیك شهر نمایان شد. شهرمزبور وسعت داشت وآن راروی تپه هابنا کرده بودندکه ازخطرسیل مصون باشند. ازیکی ازتپه ها ستونی‌از دودبرآسمان میرفت وازاسیران پرسیدم‌آن دودازچیست؟ جواب دادکه از آتشکده برمیخیزد من تاآن روز آتشکده مجوس ها راندیده بودم ونمیدانستم که مجوسان آتش پرست در آنجا چه می کنند.

ازاسیران پرسیدم وضع آتشکده چگونه است ؟ آنها گفتند که آتشکده دارای یک متولی وسی خادم است وهرروز دوتن‌ازخدام درآتشکده کشیك میدهند تااینکه‌آتش خاموش نشود وهرخانواده ازسکنه‌از(بوير) مکلف‌است که درهرماه لااقل‌یکمرتبه‌برای‌آتشگاه‌بارایکان هیزم‌بیاورد. لذاآتشکده، هرگزازلحاظ سوخت‌درمضیقه‌نمیماندوبطور معمول‌سوخت‌دوسال‌آتشکده همواره‌موجودمیباشد. پرسیدم که‌آیاآتشکده‌شما، مثل‌مساجدمسلمین، موقوفات‌داردتاخدام‌آتشکده ازآن راه ارتزاق کنند؟

اسیران‌گفتند:نه وهرسال، هفت روز، جشن می‌گیریم وآن جشن‌باسم هفت فرشته‌گرفته میشودکه ازفرشتگان مقرب خداهستند وایام هفته‌که هفت روزاست ازآنها گرفته شده وآغاز جشن روزاول برج‌حمل‌است‌که عید نوروز بشمار می‌آید ودرآن هفت‌روزسکنه(بوير)بآتشکده میآیندوهریك، زکوة خودرا بمتولی‌آتشکده میپردازند وخدام‌آتشگاه تاعیدنوروزدیگر ازآن درآمداعاشه مینمایند.

دین سکنه (بوير) معجونی بودازاسلام ودین مجوس. آنها خودرامسلمان میخواندندولی آتشکده داشتند وزکوة میدادند ولی‌آنرا بمتولی‌آتشگاه میپرداختند. ازاسیری پرسیدم آیا تونماز میخوانی؟ اوجواب مثبت داد. عنان اسب خودرا کشیدم وتوقف‌کردم وگفتم‌نماز بخوان تاببینم چگونه نمازمیگذاری، آن مرد روبخورشید ایستاد وچندین مرتبه دستهارا تکان داد وچیزی آهسته‌گفت و بعداظهارکرد این نماز ماست. گفتم مگرشما هنگام نمازخواندن‌روبقبله نمی‌ایستید. مرد (بوير) جواب داد چرا... وبعد بطرف خورشید اشاره کرد واظهارنمودآن‌قبله است. پرسیدم آیا شما خورشید را قبله خود میدانید ؟ مرد (بوير) جواب داد بلی . گفتم آیا شما پیشوای روحانی دارید؟ او جواب مثبت داد و گفت ، پیشوای ما ، متولی آتشکده است .

آفتاب غروب کرد وشب فرارسید وماهنوز تا شهر (بوير) مقداری فاصله داشتیم. من متوجه شدم‌که اگردرآن شب، خودرا بشهربرسانیم، دوچارخطر خواهیم شد وامرکردم‌که سربازانم توقف‌کنند واردوگاه بوجود بیاورند. بافسران‌گفتم شما درجائی هستیدکه ریك های بیابان هم باشما دشمن است تاچه رسد بآدمیان وبدانیدکه درهرلحظه‌ممکنست موردحمله قرار بگیرید. اردوگاه مادرمنطقه‌ای بوجودآمدکه دارای تپه هاودره های‌کم عمق بودیعنی‌بهترین منطقه برای غافلگیرکردن خصم. قبل‌ازاینکه اردوگاه ساکت شودوسربازان بخوابندمن‌روی تمام‌تپه های‌اطراف نگهبان‌گماشتم‌وبرای تمام‌پاسگاهها کشیك سیارمعین‌کردم‌که مبادانگهبانان بخواب بروند.

سربازی‌که چندروز پیاپی‌راه پیمائی وجنك‌کرده آنقدر خسته میشودکه هنگام‌نگهبانی درحالیکه ایستاده بخواب میرود وباید نگهبانان سیارلحظه بلحظه‌به نگهبانان عادی‌سربزنند واگرآنهادرخواب هستند بیدارشان‌کنند. من‌نگهبانانی‌راکه درپاسگاه بخواب برودنمیبخشایم ولی مشروط براینکه بدانم خسته نیست. ازسربازی‌که ازبام تاشام جنك‌کرده وبایدهنگام‌شب نگهبانی نماید نباید خیلی‌انتظاربیخوابی داشت واگردرپاسگاه بخواب برود مجازاتش بیدار کردن است

آن شب هم غذا نخوردم‌که بتوانم بیدارباشم. خواب من درآن شب، خواب منقطع بودو هرچنددقیقه یکبار ازخواب بیدارمیشدم وگوش بصداهای خارج میدادم. گاهی ازخیمه بیرون

میرفتم و اطراف را از نظر می گذراندم. ولی چیزی غیرعادی نمی دیدم. تا این که طلیعه فجر نمایان شد ومن بعد از ادای نماز قدری استراحت کردم تا این که سربازان ازخواب بیدار شدند واردوگاه رابرچیدند وقشون من با آرایش جنگی بسوی شهر (بویر) بحرکت درآمد.

من که ازدورآن شهررا میدیدم‌ازوسعت شهرحیرت کردم ومتوجه شدم که‌آن شهرازسمرقند وسیعتر است. ولی اسیران مرا از اشتباه بیرون آوردند و گفتند وسعت شهر ناشی از تفرقه خانه ها است. چون در آنجا، خانه ها کنار هم ساخته نشده بود و روی تپه ها هر خانه، با خانه دیگر فاصله ای زیاد داشت وانسان‌که ازدورآن خانه هارا میدید تصورمیکرد که شهری عظیم را میبیند و اگر نزدیك میرفت درمییافت که درآن شهر، هزار خانه هم وجود ندارد.

درحالیکه من خانه های شهررا ازدور، روی تپه هامشاهده میکردم طلایه خبرداد که دشمن نمایان گردیده است. بفرماندهان جناحین‌گفتم متوجه باشیدکه ممکن است مورد حمله قراربگیرید وعقب داران قشون راهم متوجه‌کردم‌که آماده برای‌حمله (بویر) ها باشید. ناگهان حمله بزرك سکنه (بویر) از جلو و عقب وراست و چپ شروع شد. آنقدر جنگجو نمایان گردید که تو گوئی از زمین مرد و زن سلحشور سبز میشد زیرا زنهاهم مانند مردان بما حمله ورشدند.

من فرمان دادم‌که درجناحین وقلب سپاه، سواران بحرکت درآیند ونیروی مهاجم را له کنند وازروی مردوزن بگذرند. سواران من غیرازنیروی ذخیره بحرکت درآمدند ومن نیز اسب راتاختم. زنی‌که یك‌کوله پشتی داشت بطرف اسب من شمشیرانداخت ولی قبل ازاین که شمشیرش باسب من برسد تبرمن فرق اورا شکافت ووقتی زن افتاد صدای‌گریه طفلی بلند شد و من با شگفتی دیدم که کوله پشتی آن زن، طفل شیر خوار اوست که آن را بسر پشت بسته است.

(اگر بطرز بیان تیمورلنگ‌توجه‌کنیم ، می‌فهمیم که درقلب آن مرد ذره‌ای از ترحم وجود نداشت وراجع بطفل شیرخوار طوری اظهارنظر میکندکه‌گوئی آن زن، یك سنگ رابه پشت خود بسته بود- مارسل بریون)

مردان وزنان بویر چون درمنطقه‌ای باما می جنگیدندکه مشجرنبود ونمی توانستندخود را پنهان‌کنند، درقبال حمله سواران من از پا درمی‌آمدند. بااین‌که بویرها ازچهار طرف بما حمله‌ور شدند نتوانستند برما فائق آیند وحملات‌پیاپی‌سواران من نیروی مقاومت آنهارادرهم شکست. عده‌ای ازآنها زیرسم اسبها له شدند وجمعی‌باضربات شمشیروتبرسوارانم بقتل‌رسیدند وعده‌ای هم دربیابان متواری‌گردیدند ومن‌گفتم‌که ازتعاقب فراریان خودداری نمایندتااین که شهررا زودتربتصرف درآوریم من حدس زدم‌که جنگ آن روزآخرین جنگ‌ها با (بویر) هامی‌باشد ودیگرآنها بماحمله نخواهندکرد واگرحمله نمایندباآن شدت حمله نخواهندنمود. راه شهربازشد وسواران من همچنان باآرایش‌جنگی بسوی شهررفتند.

قبل‌از ورود بشهربه افسران گفتم‌که ازقتل‌کارکنان آتشکده‌که روحانیون شهرهستند خودداری نمایند وهرکس راکه مقاومت کرد خواه مردوزن خواه‌کودك بقتل برسانند. وقتی

که بشهررسیدیم من انتظارداشتم که ازخانه‌ها برماسنگ وتیر ببارند ولی ازهیچ‌طرف سنگ یا تیری بسوی ما پرتاب نشد وصدائی ازشهر برنمیخاست بین خانه‌های شهر فواصل زیاد بود وما بعضی ازخانه‌ها را بالای سرخود میدیدیم وسکنه‌آن منازل می‌توانستند برسرما سنگ ببارند. اما ازهیچ خانه، اثردفاع بچشم نرسید . من بسواران خودگفتم که وارد خانه‌ها شوند و آنها قدم به منازل نهادند وگفتند هیچکس درآن‌خانه‌ها نیست .

بزودی دریافتم که زن ومرد (بویر) شهرخودرا رهاکرده، ازآنجا رفته‌اند وناگزیر آنهائی‌که بما حمله‌ور شدند سکنه شهربودند که بعدراه بیابان راپیش گرفتند. چون کسی‌درشهر نبود جنگی درنگرفت تاخون برزمین ریخته شودوما بدون برخوردبهیچ مقاومت‌شهررا اشغال کردیم وبسوی آتشگاه رفتم ومشاهده‌نمودم‌که درمدخل آتشکده چندنفرکه لباس‌کبودرنك در بردارند، ایستاده‌اند. ازآنها پرسیدم شماکه هستید؟ مردی دارای ریش سفیدکه‌معلوم‌بودبرتر ازدیگران است گفت ماخدام اینجاهستیم .

گفتم سکنه این شهر،خانه‌های خودرا تخلیه‌کردند ورفتند وشما برای چه‌نرفتید ؟ مرد ریش سفیدگفت مانمی توانیم برویم وآتش مقدس را بحال‌خود بگذاریم‌که خاموش شود. گفتم اگرمن آتش شماراخاموش کنم چه‌خواهیدکرد .مرد ریش سفیدگفت ای‌امیربزرگوار حتی عربها آتش مارا خاموش نکردندوتوکه‌اختیارجان ومال بندگان خدارا داری این‌کاررامکن. گفتم‌منظورتوازعربها، که هستند آن‌مردگفت منظورم‌ازعربهاآنهاهستندکه درحدود هشتصد سال قبل از این به ملك عجم حمله‌ورشدند وهمه‌جارا مسخرکردند ودین اسلام را آوردند.اما آتشکده‌های ماراخاموش نکردند وبعدها، آتش آتشکده‌ها بمناسبت‌این‌که خادم وجود نداشت خاموش گردید .

من متوجه شدم‌که بامردی مطلع صحبت میکنم وباوگفتم من‌میخواهم آتش‌شماراببینم. اوگفت دیدن آتش مانع ندارد ولی‌بآن خیلی نزدیك مشوتا‌این‌که نفس‌توبه‌آتش نخوردوماهم زیاد به‌آتش نزدیك نمی‌شویم. من قدم به آتشگاه نهادم آنجا بنائی بودمحقر، واطاقی داشت که‌گنبدی بالای آن‌بناکرده بودند وبالای گنبد سوراخی بود که دودازآن خارج میگردید زیر گنبد یعنی کف زمین یك محفظه آهنی بزرك چون منقل دارای سوراخهای متعدد بنظر می‌رسید ودرآن ، آتش میسوخت . یك مرد کبود پوش نزدیك آتش ایستاده بودوگاهی‌شاخه هیزمی رادرآن محفظه می‌نهادکه آتش خاموش نشود . من خودرا برای مشاهده یك منظرهٔ برجسته آماده‌کرده بودم ولی‌آنچه دیدم حقیرترازآتش یکی ازدکان‌های طبخ غذا وکباب در سمرقند بود .

ازز‌یرسقف خارج شدم وازمرد ریش سفید پرسیدم آیا تووخدام اینجا مسلمان‌هستید؟ اوگفت بلی . پرسیدم شماکه مسلمان‌می‌باشید چراآتش می‌افروزید وآتشکده را میپرستیدمرد سالخورده گفت‌مانمی‌توانیم رسم اجداد خودراترك نمائیم‌گفتم اجداد شما بت پرست بودند وآتش افروختن رسم بت پرستان است‌ومسلمان نبایدآتش‌را بپرستد. مردسالخورده گفت‌اجداد ما بت پرست نبودند ویزدان را می‌پرستیدند، ویزدان آنها خدای ماست.گفتم من‌دیروزدیدم که یکی ازشما، هنگام نماز بسوی خورشید اشارتی میکرد ومیگفت‌که قبله شماخورشیداست. آن مردگفت بلی ای‌امیر ومااز‌این جهت خورشید راقبله خود میدانیم که عقیده داریم همه

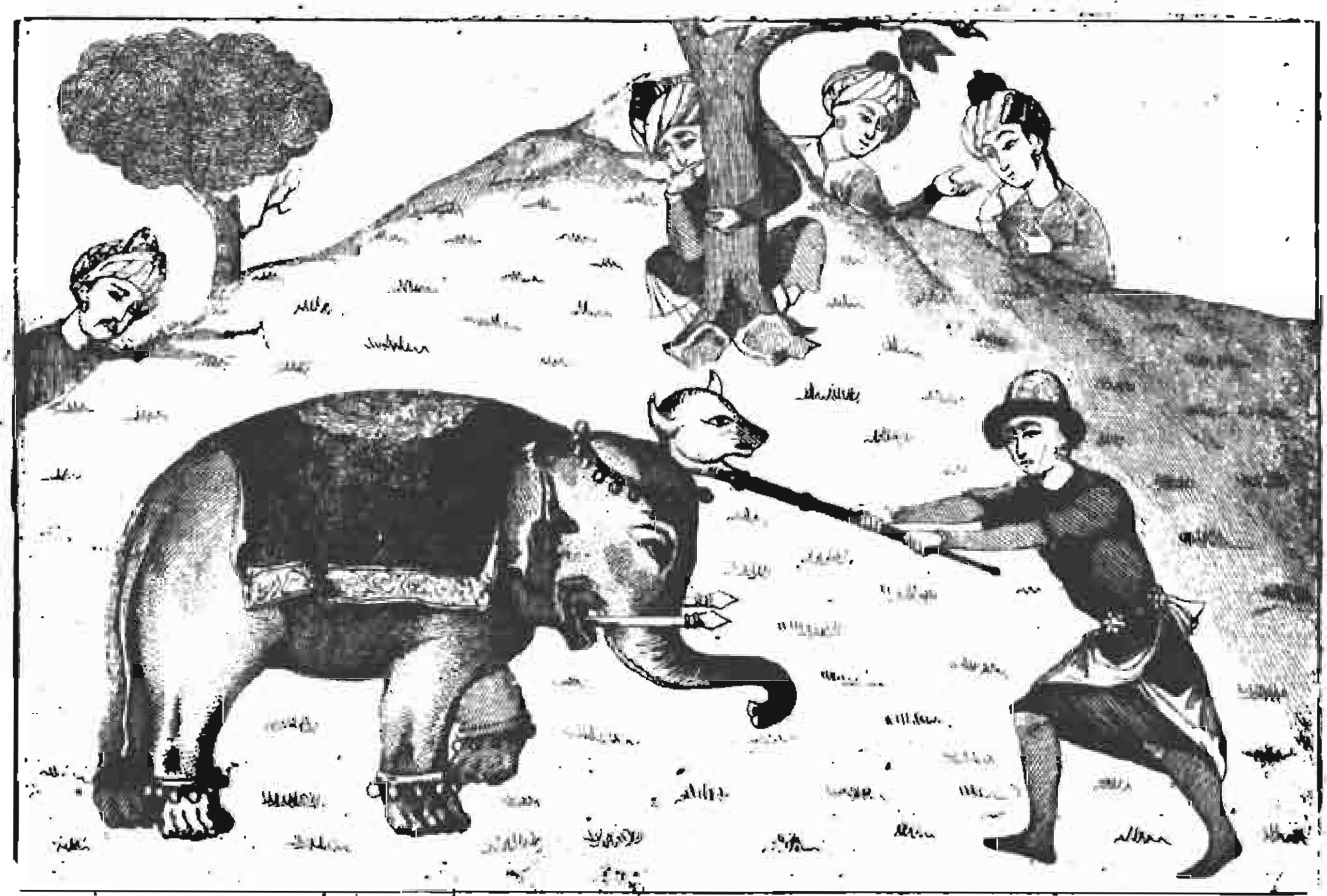
چیزرا خورشید آفریده وخورشید را خدا بوجود آورده است گفتم من برطبق عهدی که کرده‌ام روحانیون وعلماء وشعرا وصنعتگران را نمی‌آزارم وگرنه شمارا بقتل میرسانیدم. زیرا مرتد هستید وواجب القتل.

پیرمرد سررا جلوآورد وگفت ای امیربزرگوار، این گردن من وآنهم شمشیر تو وهرچه میخواهی بکن گفتم اگرمیخواستم توو سایرخدام این آتشکده رابقتل برسانم، صبرنمیکردم تاتو بامرك خود موافقت کنی. آنگاه چند سئوال راجع به مذهب اسلام ودین مجوس ازاو کردم ونتوانست بمن جواب بدهد وفهمیدم که اطلاعات آن مرد سطحی است وبخود گفتم ازیك روحانی روستائی که غیراز (بویر) جائی را ندیده‌ودرمکتب خانه این‌جا درس‌خوانده نباید‌بیش ازاین انتظارداشت وازوی پرسیدم آیاسوادداردیانه؟ مردسالخورده گفت نه‌ای‌امیرسوادندارم. گفتم توکه سواد نداری چگونه حساب ایام را نگاه میداری ومی‌فهمی که نوروز فرارسیده و بمردم میگوئی هفت روزجشن بگیرند. پیرمرد خورشید را بمن نشان داد وگفت سالی‌دوروز شب وروز باهم مساوی می‌شود. یکی درابتدای بهارکه فصل گرما می‌باشد ودیگری‌درابتدای پائیزکه فصل سرماست. درموقع گرم شدن هوا، روزی‌که خورشید درست درطرف مغرب فرو رفت من می‌فهمم‌که روزوشب مساوی شده وبمردم میگویم نوروز فرارسیده‌است. من فهمیدم‌که حساب پیرمرددرست‌نیست وبحساب او، بین‌اول حمل واقعی ونوروز اهل بویرممکن‌است ازده روز تایکماه اختلاف بوجود بیاید.

به‌متولی آتشکده و خدام آن گفتم‌که شما از قصاص معاف هستید ولی سکنه این کشور باید بقصاص برسند متولی آتشکده پرسیدای امیر، برای چه‌سکنه این کشور باید مجازات شوند گفتم برای این‌که پسرم شیخ‌عمر را کشته‌اند. متولی گفت ای‌امیر بفرض این‌که پسر تورا کشته باشند توباید قاتل را قصاص کنی نه‌اینکه تمام مردم (بویر) را به‌قتل برسانی گفتم ای‌پیرمرد اگر تو سواد میداشتی و عالم بودی من برایت توضیح میدادم که بچه‌علت خداوند تمام فرزندان آدم را بمناسبت این‌که جدشان (آدم) در بهشت مرتکب گناه گردید، مورد مجازات قرار داد وآنها را از بهشت راند. اگر جدما (آدم)دربهشت مرتکب گناه‌نمیگردید، امروز مسکن مابهشت بود نه این خاکدان. تمام مافرزندان (آدم) بدین مناسبت که جدمان مرتکب گناه گردید از بهشت رانده شدیم خداوند، مارا محکوم کردکه در زمین بسرببریم و (حافظ) که من اورا دزشیرازدیدم و مدتی است که فوت کرده گفت، (من‌ملك بودم و فردوس برین جایم بود- آدم آورددر این دیر خرابم افکند) و منظور حافظ این بودکه مابعلت گناه (آدم) مستوجب مکافات شدیم وخداوند مارا ازبهشت راند وباتوجه باین موضوع چون عده‌ای از سکنه (بویر) پسر مرا کشته‌اند تمام آنها در نظرم گناهکار هستند واگر خداوند هم‌قضاوت میکرد تمام سکنه (بویر) را مستوجب مجازات میدانست.

آنگاه بقشون خود امرکردم که تمام خانه‌های شهر را غیراز آتشکده ویران کنند و هرکس را (جزکبود پوشان آتشکده) که می‌بینند بقتل برسانند. سربازان من در همان روز شهر (بویر) را ویران‌کردند و یك خانه رابجا نگذاشتند

ازآن روز تاموقعی که قشون من در (بویر) بود هرکس را که دیدیم کشتیم و زن ها راهم مانند مردها بکیفر رسانیدیم. بازماندهٔ سکنه (بویر) دیگر جرئت نکردند که راه را برما ببندند و پیکار کنند ومن چون میباید مراجعت کنم سپاه خود را از سرزمین(بویر)خارج کردم و تصمیم گرفتم که ازکشور فارس خارج شوم و هنگام مراجعت از کشور (بویر) خرابه (تخت سلیمان) راکه‌می‌گفتند بانیروی باد حرکت میکند دیدم و بعداز مشاهده خرابهٔ مزبور بسیار حیرت کردم که‌چگونه باد می‌توانست یك‌چنان‌سریرباعظمت راکه‌هرسنگی ازآن‌خروارها وزن دارد بحرکت در آورد و در آسمانها بگرداند و از شرق بغرب ببرد و بعداز چندسال که‌بشام رفتم‌از علمای‌آن کشورکه‌بوسیله سریانیان ازنوشته‌های یونانیان‌اطلاع حاصل میکردند شنیدم که (تخت‌سلیمان) برخلاف آنچه معروف می‌باشد سریر سلیمان نبود بلکه پایتختیکی از پادشاهان فارس بشمار می‌آمد و آن‌جا را اسکندر سوزانید و ویران کرد.



فصل بیست و سوم

طاعون

مرتبه‌ای دیگر عزم کردم که از راه خراسان بوطن مراجعت نمایم وبااین‌که در کشور فارس که جزو قلمرو سلطنت من‌است مسافرت میکردم، همواره طلایه را بجلو میفرستادم و برای قشون خود عقب‌دار تعیین میکردم. دو روز بعداز عزیمت از (تخت‌سلیمان) طلایه خبر داد که عده‌ای از مردم غیر مسلح از طرف مقابل می‌آیند و بعد خبر داد که آنهامیگریزند. طلایه من از فراریان تحقیق کرد که برای چه فرار میکنند آنها جواب دادند که از بیماری (طاعون) میگریزند. من عده‌ای از فراریان را بعد از این‌که بسپاه من‌رسیدند احضار کردم و از آنها پرسیدم درکجا مرض طاعون بروزکرده است؟ آنها، جواب دادند که در شهرهای (هرمز) و (بورو) و (سیف) و (عماره) و (مانند) و (سیراف) طاعون‌آمده و در تمام قصبات جنوب فارس مردم از طاعون میمیرند. شهرهائی‌که فراریان نام برده بودند همه جزو بنادر کشور فارس بود (بعضی از این بنادرکه دردوره تیمورلنگ در فارس معمور بودامروزوجود ندارد ـ **مارسل بریون**) .

از آن پس، هرروز فراریان در راهما نمایان می‌شدند و من از آنها تحقیق میکردم و می‌شنیدم که در مسیر قشون من ازفارس تاخراسان طاعون‌وجود ندارد. برای این‌کهزودتر از منطقه مرض دور شوم برسرعت قشون افزودم و چند دسته سیورسات به جلو فرستادم تااین که در هیچ نقطه برای آذوقه و علیق معطل نشوم وقتی به (دارابجرد) رسیدم برای رعایت لزوم استراحت اسبها امر کردم‌که قشون دوروز اتراق کند. در اولین روز اتراق، بمن خبر دادندکه عده‌ای از سربازانم بیمار شده‌اند و همه از دردسر می‌نالند وتب کرده‌اند. بهپزشك قشون گفتم‌که آیا سربازان من مبتلا بمرض طاعون شده‌اند پزشك گفت نمیتوانم تشخیص‌بدهم چون علامت مرض طاعون بچشم‌نمیرسد. در روز دوم، عده‌ای بیشتر از سربازانم مریض شدند و کسانی که روز قبل مریض شده بودند از دردی شدید در موضع زیر بغل یا در کشالهٔ ران مینالیدند و پزشك بمن گفت بدون تردید، سربازان طاعون گرفته‌اند چون علامت طاعون اینست که زیر بغل یا درکشاله ران یك ورم مانند یك غده بزرك بوجود می‌آید وبشدت‌درد میکند.

از پزشك پرسیدم دوای مرض چیست؟ اوگفت مرض طاعون دوا ندارد و بیمار زندگی را بدرود خواهد گفت یا این‌که خود بخود بهبود خواهد یافت . هنگام عصر افسران خود را احضار کردم و بآنها گفتم که بامداد روزدیگر، باید سربازان مریض را در (دارابجرد) بجا گذاشت و از مرض طاعون گریخت زیرا اگر برای سربازان بیمار ، در (دارابجرد) توقف کنیم، قشون هااز بین خواهدرفت. آنگاه آفتاب غروب کرد و من نماز مغرب را خواندم و بعد از نماز موقعی که میخواستند برای من سفره بگسترانند تاغذاتناول کنم دوچار رعشه‌شدم برودتی شدید برمن مستولی گردید .

از خدمه خواستم که بالاپوش روی من بیندازند تا این که گرم شوم و بعد از مدتی نزدیك به نیم ساعت‌گرم شدم ولی تب‌برمزاجم مستولی گردید و سرم بشدت درد گرفت پزشك قشون برای این‌که عرق کنم بمن دم کردهٔ گل گاو زبان خورانید وگفت که سنگهای‌متعدد را در آتش بگذارند و وقتی حرارت سنگهٔ خیلی زیاد شد به‌وسیله مقاش (یعنی‌انبر) سنگه هارا در یك طشت بزرگه نهاد و بالا پوشی برسرم انداخت و روی سنگه‌ها آب ریخت وبخار زیاد از سنگها برخاست و در آغاز، بخار آنقدر گرم بود که صورتم‌را می‌سوزانید ومن‌سررا اززیر بالاپوش‌خارج‌کردم و بعد که حرارت بخار معتدل شد، سررا زیر بالاپوش بردم‌ومدتی بخار بصورتم میخورد و عرق کردم و بعداز تعریق دردسر وتب، تخفیف یافت و من توانستم ساعتی بخوابم.

ولی بعد، دردسر شدت کرد و تب، افزایش یافت واز آن پس نه‌گل‌گاوزبان اثرکرد نه‌بخار برای بخور دادن.

وقتی صبح دمید از سردرد و تب، طوری ناتوان بودم‌که نتوانستم نماز بخوانم وطبیب قشون را احضار کردم و از او پرسیدم که آیا طاعون گرفته‌ام ؟ پزشك سکوت‌کرد. گفتم چرا جواب مرا نمیدهی؟ من (تیمور) هستم و از مرگه هراس ندارم و (کل‌نفس‌ذائقة‌الموت) و هرکس‌که در جهان هست عاقبت میمیرد و حتی پیغمبرما از این جهان رفت و من‌هم باید روزی بمیرم فقط از این تأسف دارم که چرا در میدان جنك نمردم و باید در بستر بیماری، بازندگی وداع‌کنم. پزشك گفت‌ای امیر بیماری تو ، بیماری سربازانت میباشد، گفتم کاغذ و قلم و دوات بیاورند تاقبل از ضعف نیروی بدن که مانع از نوشتن می‌شود وصیت‌نامه خود را بنویسم .

کاغذ وقلم ودوات آوردند ومن نوشتم‌که اگر از مرض طاعون زندگی را بدرود کنم فرماندهی قشون با (قره‌خان) خواهد بود واو مکلف است که قشون مرا به سمرقند ببرد ودر اختیار پسرارشدم که بعداز من پادشاه کشورهای من خواهد بود بگذارد واز آن پس ، فرمانده قشون باصوابدید پسرارشدم انتخاب‌خواهدگردید ولی‌بهتراینست که پسرم (قره‌خان) را بفرماندهی قشون انتخاب نماید وهمین‌که (قره‌خان) وارد سمرقند شد پسر وجانشینم‌موظف می‌باشد که دخترم (خواهر خود زبیده) را بعقد (قره‌خان) درآورد. در وصیت نامه نوشتم که اگر (قره‌خان) بمیرد فرماندهی قشون با (امیر حسن) خواهد بود و او میبـاید قشون را بسمرقند ببرد و در اختیار پسر و جانشینم بگذارد . دروصیت نامه تمام دارائی منقول و غیرمنقولم را بفرزندانم واگذار کردم و نوشتم که دارائی من میباید طبق قانون شرع اسلام

بین فرزندانم تقسیم شود وتذکردادم که (قره‌خان) باید جسد مرا بسمرقند ببرد ودرآن‌شهر دفن نماید.

بعداز این که وصیت نامه را نوشتم (قره‌خان) و(امیرحسن) وسایر افسران را احضار کردم و بآنها گفتم که وصیت نامه من نوشته‌شده ومن جانشین خود را برای سلطنت، وهم‌چنین جانشین خویش را برای فرماندهی قشون انتخاب کرده‌ام. اگر من فوت کنم، فرماهی قشون با (قره‌خان) وبعداز وی فرماندهی قشون با (امیر حسن) می‌باشد وخزانه سپاه دراختیار (قره خان) قرار میگیرد و او باید از محل خزانه قشون، جیره افسران و سربازان را بپردازد.

هنگامی که من صحبت می‌کردم (قره خان) بگریه در آمد گفتم (قره‌خان)، آیا تو برای دختر من گریه میکنی؛ وفکر می نمائی که بعداز مرگ من (زبیده) مال تو نخواهد شد. اگراین تشویش را داری بدان که من دروصیت‌نامه خودنوشته‌ام همین‌که‌تو بسمرقندرسیدی باید دخترم (زبیده) را بعقد تو درآورند. (قره‌خان) گفت ای امیر، من برای زبیده گریه نمیکنم بلکه از این جهت اشك میریزم که اگر تو بروی دیگر مادر دهر مردی چون تو را در دامان خود پرورش نخواهد داد.

گفتم اشك‌های چشم را پاك‌کن وخود را برای بانجام رسانیدن وظائف فرماندهی‌قشون آماده نما وبدان کسی‌که فرمانده یك قشون‌است باید بیش ازیکایك صاحب منصبان وسربازان آن قشون زحمت وخستگی وبیخوابی را تحمل‌کند. (قره‌خان) اشك چشمها را پاك‌کرد ومن گفتم بطوری‌که میدانی من مصمم بودم‌که سربازان بیمار را دو (دارابجرد) بگذاریم وامروز، از اینجا حرکت کنیم واز مرض بگریزیم تا این‌که تمام سربازانم دوچار این بیماری نشوند اینك‌که خود من بیمار شده‌ام، (قره‌خان) باید این تصمیم را بموقع اجرا بگذارد وقشون‌را حرکت بدهد واز مرض بگریزد وهرچه زودتر خودرا بسمرقند برساند. واضح است‌که من‌هم مانندسربازان بیماراین‌جامیمانم وفقط عده‌ای سربازان وافسران را این جا بگذاریدکه بعداز مرگم جسد مرا بقشون برسانندتا بسمرقند حمل شود. (قره‌خان)گفت ای امیر، آیا میگوئی که من تورا این جا بگذارم و قشون را حرکت بدهم و بروم ؟ گفتم برای قشون ما این‌کار ضروری است.

(قره‌خان)گفت من این کار را نمیکنم. گفتم اگر این‌کار را نکنی تمام‌صاحب‌منصبان وسربازان واز جمله خودتو، ازمرض خواهید مرد (قره‌خان) گفت که جان من، وجان‌صاحب منصبان و سربازان ازجان توعزیزتر نیست. تمام صاحب‌منصبان وسربازان یك طرف و تو به تنهائی‌یکطرف. بالاتر از این میگویم که جان تمام مردم دنیا یك طرف و جان تو یك طرف. گفتم (قره‌خان) یك سردار سپاه باید بیش از همه مصالح قشون را درنظربگیرد و تو امروز بمعاونت من، وبعداز مرگم بطور مستقل، فرمانده قشون هستی وباید مصلحت قشون را بر جان من ترجیح بدهی. (قره‌خان) گفت تواگر یك افسرعادی بودی من تورا در اینجا رها میکردم و برای نجات قشون، افسران و سربازان را براه میانداختیم و از این جا میرفتیم. اما تو (امیرتیمورگورگین) هستی وارزش مردی چون توبقدری است‌که برای‌تو اگرتمام سکنه زمین

را فداکنند یك فداکاری بزرگ نکرده‌اند ، من چگونه تورادراینجا رهاکنم وبروم .درصورتی که دشمنان تو درکمین هستند وهمانها که پسرت را دراین کشورکشتند ترا هم بقتل‌میرسانند. من در اینجا خواهم ماند تا تو معالجه شوی وبعد با تو خواهیم رفت واگر خداوند،روح تورا احضارکرد همان طور که وصیت کردی من جسد تورا بسمرقند خواهم‌رسانید،گفتم توبمان اما قشون را از این جا حرکت بده‌که افسران وسربازان نمیرند. (قره‌خان) گفت حرکت دادن قشون دراین موقع بدون فایده است چون بوی طاعون در قشون پیچیده و اگر برویم ، در راه سربازان مبتلا بمرض خواهند شد و خواهند مرد ودیگر این‌که اگر قشون از این جا حرکت کند دشمنان مبادرت بحمله خواهند کرد ومرا خواهند کشت‌وباید‌برای حفظ جان توقشون‌رادر این جا نگهداشت .

من چون نمیتوانستم بیش از آن با (قره خان) مباحثه‌کنم، او، و افسران دیگر را مرخص کردم وسر را بربستر نهادم روز بعد دردی شدید درزیر بغل احساس کردم ووقتی‌دست را درزیربغل میبردم حس میکردم که یك برآمدگی دردناك بوجود آمده است طوری دردآن برآمدگی شدت کرد که من نمیتوانستم یك لحظه آرام‌بگیرم وپزشك ، برای تخفیف درد،روی آن ورم آب سرد میریخت ، روز سوم ، ورمی‌که زیر بغل من بوجود آمده بود برنگ کبود درآمد واز آن پس من دوچار هذیان شدم . طوری تب من شدت نمود که‌کسانی‌که بمن‌نزدیك می‌شدند حس میکردندکه به یك منقل آتش نزدیك شده‌اند . دیگرمن متوجه اطرافیان نبودم ونمی‌فهمیدم درکجا هستم گاهی خود را درسمرقندمیدیدم وزمانی منظره سربریدن شاهزادگان مظفری‌درفارس‌درنظرم مجسم میگردید وموقعی مشاهده می‌نمودم که در کوههای کشور توقتمیش گم شده‌ام وهنگامی که دردره‌های‌کوه سرگردان بودم صدائی بگوشم رسید که می گفت سرباز کرد ... سر، باز کرد ومثل این‌که درد تخفیف یافت .

روزبعد فهمیدم صدائی‌که بگوشم رسید صدای اطرافیانم بود وآنها دیدندکه غده‌زیر بغل من سر، بازکرد یعنی جراحت ازآن غده خارج شد وبهرنسبت‌که جراحت بیشتر خارج می‌شد حال من بهترمیگردید ولی طوری ضعیف بودم‌که نمیتوانستم برخیزم وراه بروم ، اما می‌توانستم بنشینم وبه‌پشتی‌تکیه بدهم .درشهر (دارابجرد) هرکس‌که قدرت فرارداشت‌گریخت وبعضی ازمردان وزنان‌که بمناسبت‌کبرسن نمیتوانستند بگریزند بجا ماندند . روزی مردی سالخورده وخمیده‌را نزدمن آوردندوگفتندکه او(دستور)است یعنی پیشوای مجوسان‌می‌باشد.

آن مردکه دندان دردهان نداشت‌گفت ای امیر، شنیدم‌که تو ازبیماری برخاسته‌ای برای توعسل آوردم تابخوری وقوت بگیری ،گفتم توچرا ازطاعون نگریختی وبجا ماندی و آیا ازمرض بیم نداری ؟

دستورسالخورده‌گفت ای‌امیرمن چون هرروزقدری عسل میخورم ازطاعون بیم ندارم زیراکسی‌که هرروزعسل بخورد دوچارامراض ساری نمی‌شود .

(دراین‌که عسل خاصیت ضد عفونی ومیکروب‌کش هم دارد تردیدی نیست ولی علم امروزی تائید نکرده‌که عسل مانع ازسرایت امراض بانسان می‌شود ـ مارسل‌بریون)

ازاوپرسیدم‌که بتوگفت که اگرانسان هرروزقدری عسل بخورد مبتلا بمرض طاعون

نمی‌شود ، (دستور) جواب داد این را در کتاب ما نوشته‌اند و کسی که اولین بار این حکمت را گفت (گایو- مرت) بود. پرسیدم (گایو-مرت) کیست و من این نام را نشنیده‌ام ؟ (دستور) گفت آیا تو ای امیر شاهنامهٔ فردوسی را خوانده‌ای ؟ گفتم بلی، دستور اظهار کرد (گایو - مرت) همان است که در شاهنامه بنام (کیومرث) نوشته شده ولی نام اصلی او (گایو - مرت) است یعنی (مرد گایو) یا مرد دانا .

گفتم از اینقرار تو از سراینده شاهنامه که من خود سنگ قبر او را در (طوس) نصب کردم داناتر هستی زیرا بر او ایراد میگیری. دستور گفت بلی ای امیر، من نمیتوانم شعر بسرایم ولی از او داناتر هستم و نام اصلی پادشاهان قدیم ایران را میدانم و آن نام ها در کتاب ما نوشته شده و فردوسی که نمیتوانسته یا نخواسته فرس قدیم را بخواند، نام پادشاهان قدیم ایران را همان گونه که در عرف متداول بوده در کتاب خود آورده است . بعد دستور شمه‌ای راجع به عسل صحبت کرد و گفت عسلی که برای من آورده از کندوی خود اوست و بمن اطمینان داد که اگر از آن عسل تناول کنم بزودی قوت خواهم گرفت .

من چند سکه زر باو دادم ولی مرد سالخورده نگرفت گفت ای امیر، نیامده‌ام که عسل خودرا بتو بفروشم بلکه آمده‌ام خدمتی بتو بکنم . من مدت چندروز از آن عسل خوردم و قوت گرفتم و از آن موقع تاکنون هرزمان که احساس ضعف نمایم عسل میخورم و پس از چندروز ضعف من از بین میرود .

من چون طالب کسب معرفت هستم و برای دانایان قائل بارزش می‌باشم بی‌میل نبودم که بادستور سالخورده صحبت کنم ولی نمی‌توانستم در (دارابجرد) بمانم و طاعون ، در قشون من قتل عام می‌کرد و من بیماران را در (دارابجرد)گذاشتم و عده‌ای را مأمور نمودم که سرپرست آنان باشند و اگر معالجه شدند آنهارا بوطن برسانند و اگرمردند ، جسدشان را دفن کنند .

روزی که میخواستم از (دارابجرد) حرکت کنم (دستور) سالخورده بمشایعت من آمد و گفت ای امیر بکجا میروی ؟ گفتم بوطن خود مراجعت می‌نمایم گفت ای امیر، اگر تو بکشور خود مراجعت نمائی مردم آنجا طاعون خواهند گرفت مگر این که همه عسل خور باشند .گفتم چنین نیست و مردم خوارزم بندرت عسل میخورند .

گفت دراین صورت قبل از اینکه وارد کشور خود شوی قشون خودرا دود بده تا این که بوی طاعون از آنها دور شود . پرسیدم چگونه قشون خودرا دود بدهم ؟ (دستور) اظهار کرد در نقطه ایکه درخانه‌ها اطاق های بزرگ باشد توقف کن و بگو که مقداری زیاد بوته‌های خشك خار را از بیابان بیاورند و تمام افراد قشون خودرا در اطاقها جابده و در هر اطاق میباید مقداری بوته که قدری آب روی آن ریخته باشند مشتعل شود و از این جهت بایدآب روی بوته بریزند که زود از بین نرود و بیشتر دود کند وسربازان تو باید مدت ده روز، هرروز، تقریباً یکساعت در دود بمانند .

گفتم آنها خفه خواهند شد (دستور) اظهار کرد در اطاق را باید باز بگذارند تااین که خفه نشوند و مقدار بوته‌ای که میسوزد نباید زیاد باشد اگر مدت ده روز این کار را بکنی ، بوی طاعون که باسربازانت هست از بین میرود و مردم خوارزم ، بعد از رسیدن قشون تو بآنجا

مبتلا بطاعون نخواهندگردید . درغیر اینصورت درکشور تو طاعون بروز خواهدکرد وصدها هزارتن را بهلاکت خواهد رساند .

مرتبه‌ای دیگرخواستم نسبت بآن مرد سالخورده عطائی بکنم ولی‌آن مجوس سکه‌های زر مرا نپذیرفت وگفت چون باقناعت زندگی میکند. می‌تواند بادست رنج خویش زندگی نماید ومحصول مزرعه وباغش برای معیشت وی‌کافی می‌باشد .آنگاه از (دارابجرد) براه افتادیم وچون باقتضای فصل، هوا خنك شده بود می‌توانستیم بدون تحمل رنج‌آفتاب‌وتشنگی ازدشت هائی‌که بین‌کشور فارس وکشور خراسان قرارگرفته بگذریم . اما مرض ازما دست برنمی‌داشت وروزی نبودکه عده‌ای ازسربازانم بیمار نشوند وناگزیر درقصبه‌ای باسم (کاریز عرب) توقف‌کردم تا سربازان خودرا دود بدهم. قصبه مزبور را از این جهت (کاریز عرب) میخواندندکه امیر طبس موسوم به امیرعرب ، درآنجا کاریزی بوجود آورده بود وآب قصبه ازآن کاریز بدست می‌آمد .

درآنجا قلعه‌ای هم بودکه دواصطبل وسیع داشت ومن امر کردم‌که سربازانم ، بنوبه ، درآن اصطبل های بزرك دود بخورند وایامی‌که سربازان دراصطبل‌ها دود میخوردند اسبها را درصحرا نگاه میداشتیم . بعد ازده روزکه تمام افسران وسربازان ، هرروز یکساعت دود خوردند از (کاریزعرب) براه افتادم وازآن پس درقشون من‌کسی مبتلا بطاعون نشدتاوقتی که بسمرقند رسیدم . بعد ازورود بسمرقند نامه‌ای بحاکم فارس نوشتم وگفتم‌که ازقول من به (دستور) سالخورده (دارابجرد) بگویدکه به پاداش خدمتی‌که وی بمن کرده مدت پنج سال تمام مجوسان‌که درکشور فارس زندگی می‌کنند ازپرداخت مالیات معاف خواهند بود.

حاکم فارس بوسیله‌کبوتر خانه‌ها بمن‌اطلاع دادکه دستور مجوسی (دارابجرد) زندگی را بدرودگفته وجسدش‌را به دخمهٔ مجوسان برده‌اند .

(دخمه عبارتست ازیك خانه دورافتاده‌که مجوسان بالای‌کوه می‌سازند و جسد اموات خودرادرآن‌خانه‌میگذارند تامتلاشی شود وازبین برود- مارسل‌بریون)

بحاکم فارس امرکردم‌که عطای مرا باطلاع تمام مجوسان برساند وبآنها بفهماند به مناسبت دوخدمت‌که دستور(دارابجرد) به (تیمورـگورگین) کرده مجوسان‌کشورفارس مدت‌پنج سال ازپرداخت مالیات معاف هستند .

بعد ازمراجعت بوطن بشهر(کش) رفتم تاببینم آنطورکه مایل بودم ساخته شده است یانه. من یکبارگفتم‌که تصمیم‌گرفتم شهر(کش) زیباترین وآبادترین شهرجهان باشد و هرچه اززیبائی درتمام شهرهای دنیا هست درآن شهرجمع شود .روزی که وارد (کش) شدم پیاده درمعابر شهرکه گفتم عرض آنها پنجاه ذرع است براه افتادم و درخانه‌ها را کوبیدم ووارد خانه‌ها گردیدم تا ببینم وضع زندگی سکنه شهر چگونه است و آیا از معیشت خود راضی هستندیانه ؟

تمام خانه‌هارا دارای اثاث البیت خوب دیدم وصاحبان منازل اززندگی خودابراز رضایت میکردند . یك قسمت ازابنیهٔ شهرهنوزتمام نشده بود ومعماران وبناها وحجاران و کاشی‌کارهائی‌که من ازتمام جهان‌گرد آورده بودم ودرآن شهر کارمیکردند ، بساختن عمارات اشتغال داشتند ومن‌پیش‌بینی‌نمودم‌که‌بعدازمراجعت ازسفرهندوستان ، تمام عمارات شهرخاتمه

خواهد یافت و آنوقت من خواهم توانست ازتمام سلاطین دنیا دعوت کنم که مدت یکماه درشهر (کش) میهمان من باشند ودرآن مدت درقشنگترین شهرجهان بسربرند .

بعد ازبازدید (کش) به سمرقند رفتم وبیش ازده روزدرشهر نمـــاندم چون میدانستم که سکونت درشهر، مرا راحتی طلب خواهدکرد وعادت بسربردن دراردوگاه وصحرا را ازمن بدرخواهد نمود . من ازعیش وراحتی گریزانم چون میدانم که هرسلطان وفرماندهقشون وقتی مبادرت بهعیش کند وراحتی‌طلب شود خاکسارخواهدگردید وخصمی نیرومند پیدا می‌شودوتن آسایش طلب‌اورا بخاک‌وخون خواهدکشید . پس ازده‌روزازسمرقند خارج گردیدم ودرصحرا ، اردوگاه بوجود آوردم‌وتدارك سفرهندوستان‌رادیدم . درایامی‌که مشغول تدارك سفرهندوستان بودم تمرین سربازان من غیر ازایام جمعه‌که میباید نماز جمعه‌را بخوانیم تعطیل نمی‌شد و من هرروزدرتمرین جنگی سربازان شرکت‌میکردم چون کالبد من هم مثل‌تن سربازان‌احتیاج بورزش جنگی داشت تا این‌که ازبیکاری ، خام نشود وقوت بازوهـــا ونیروی تحمل خستگی ازبین نرود .

مدتی بودکه من راجع بسفرهندوستان‌فکرمیکردم‌ومیدانستم‌که برای رفتن بهندوستان دو راه ، پیش پای من وجود دارد یکی‌راه خراسان وزابلستان ومکران وتوران .

(توران‌کشوری بود واقع درمشرق‌سرزمین‌مکران یعنی درمغرب پاکستـــان‌کنونی ودر مشرق بلوچستان امروزی ایران واین‌یادآوری ازاین جهت ضرورت داردکه عده‌ای‌کثیر تصور می‌کنندکه توران درشمال خراسان قرارداشت ـ **مارسل‌بریون**)

دیگری راهی‌که‌بعد ازگذشتن ازکابلستان به‌کشور(غور) میرفت واز آنجا به اسکندر میرسید(اسکندر یاقندهارواقع‌است‌درجنوب‌افغانستان امروز ـ مارسل‌بریون) وبعد بهندوستان واصل‌می‌شد. اگرمن میخواستم ازراه خراسان وزابلستان ومکران و توران بهندوستان بروم راهم دورمیگردید . علاوه بردوری ، درآن راه بیابان‌های وسیع وخشك وجود داردکه در قسمتی ازآنها آب وآذوقه یافت‌نمی‌شود ویك قشون بزرگ ، برای عبورازآن بیابانها دوچار مشکلات میگردد . این بودکه عزم داشتم ازراه‌کابلستان وغور و اسکندر خود را بهندوستان برسانم چون راه مزبورکوتاه‌تراست‌ودرهمه‌جای آن ، آب بدست می‌آید و درراه اول‌وطولانی ممکن بود که من مجبورشوم باامرای محلی بجنگم .

چون نمیدانستم‌که وضع امرای توران نسبت بمن چگـــونه است وآیا بقشون من راه میدهندکه ازکشورتوران عبورکنم وخودرا بهندوستان برسانم یامجبور خواهم شد باجنگ‌راه بگشایم وجنگ باامرای توران ورودمرا بهندوستان بتأخیرمیانداخت وقشونم‌را ضعیف میکرد.

امادرراه دوم‌من دشمن‌نداشتم وامرائی‌که درکابلستان وغور واسکندر سلطنت میکردند بامن سرخصومت نداشتند و نیرومندترین آنها (ابدال‌ـ کلزائی) پادشـــاه (غور) بودکه من وی‌را شکست دادم (بطوری‌که شرح آن‌گذشت) نامه‌ای به (ابدال‌ـ کلزائی) نوشتم و درآن گفتم‌که من قصد دارم از تو برای جنگی‌که درپیش است‌کمك بگیـــرم زیرا آزمودم‌که تو و سربازانت دلیرهستید ومی‌توانید درجنگ خیلی بمن مساعدت‌کنید جنگی‌که من درپیش دارم درکشوری آغاز خواهد شدکه غنی‌ترین کشورجهانست‌واگرفتح‌کنم سربازانترا درتاراج آزاد

خواهم گذاشت که هرقدر می‌توانند غارت کنند . واما پاداش توبعد ازفتح من پاداشی بزرگ خواهد بود ومن آنقدرزروگوهر بتوخواهم داد که پس ازتو، ده نسل از فرزندانت ازآن ثروت بخورند.وباتمام نرسد .

درنامه خود به سلطان (غور) گفتم توهرقدربیشترسربازبسیج بکنی بهتراست وانتظارم این می‌باشدکه لااقل بیست هزارسرباز ازکشور (غـور) بسیج شود ومن ازروز ورودم بکشور (غور) تاروزی‌که سربازان توبوطن خویش مراجعت کنند هزینه آنها را خـواهم پرداخت . (ابدال ـ کلزائی) بمن جواب داد میدانم‌که میدان جنگ توکجاست وتوخود هنگـامی‌که در (غور) بودی آنرا بمن‌گفتی ومن حاضرم‌که بیست‌هزارسربـازبرای توبسیج‌کنم . ولی اکثر سربازان من مردانی هستندکه زن وفرزند دارند وقبل ازعزیمت بمیدان جنگ بـاید وسیله معیشت آنهارا فراهم‌کنند وتواگربخواهی آنهارا بجنگ ببری باید قسمتی از جیرهٔ آنهارا پیش بدهی . من جواب دادم‌که نیمی ازجیرهٔ سالیانه آنهارا پیش خواهم داد تابرای زن و فرزندان خود بگذارند وباخاطرآسوده عازم میدان جنگ شوند . من میخواستم زمانی‌حرکت کنم‌که ورود من‌بهندوستان، مصادف فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است نشودوبادر نظرگرفتن مقتضیات فصلی بسوی(کابلستان) براه افتادم .



فصل بیست و چهارم

سرزمین عجائب یا هندوستان

روزی که من عزم هندوستان را کردم می‌توانستم از تمام کشورهائی که سلاطین وحکام آنها تحت اطاعت من بودند قشون بخواهم و با یک سپاه بزرگ بالغ بر چند صدهزار سرباز راه هندوستان را پیش بگیرم. اما رسیدگی بیک سپاه چندصدهزار نفری آنقدر مشکل میباشد که می‌توان گفت محال است چون نمیتوان آذوقه سربازان وعلیق اسبها رافراهم کرد وهنگامی که هوا نامساعد می‌شود نمیتوان سربازان واسبهارا درمحلی که سرپناه باشدجاداد. من دراکثر جنگها بیش از یکصدهزار سرباز باخود بسوی میدان جنگ نمی‌بردم ودرجنگ هندوستان نیروی من باسربازانی که (ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) آماده کرد یکصدو بیست هزار تن بود ویک قشون یکصدهزار نفری قشونی است که درهمه‌جا غیراز بیابانهای بی‌آب وعلف میتوان برای آن آذوقه وعلیق وآب فراهم کرد.

امانمیتوان درهمه‌جا برای یک قشون چندصدهزار نفری آذوقه وعلیق وآب فراهم نمودواگر بتوای‌عزد ، که سرگذشت مرامیخوانی بگویند که قشون سلم‌دو کرورسرباز بودباور مکن زیرا نمیتوان آذوقه وعلیق دو کرورسرباز رافراهم کرد .

من باقشون خودازسمرقند براه افتادم وهنگام حرکت سر بر آسمان کردم و گفتم خدایا تومیدانی من ازشمشیروسنان ومرگ بیم‌ندارم وآنچه بتومی‌گویم ناشی از ترس نیست من‌میدانم که‌خوابگاه یک‌مردمیدان جنگ است، ومردباید درکارزار بمیردولی اگراز این سفرمراجعت کردم وعمرم باقی ماندتابسمرقند برگردم دراین شهربرای پرستش تو،ای‌خداوند، یک‌مسجد بزرگ خواهم ساخت.سپس پا دررکاب گذاشتم وبراه‌افتادم وازکابلستان گذشتم وبه(غور)رسیدم ودرآنجا جیره‌شش‌ماه بیست‌هزار سربازغوری راکه باید بامن بهندوستان بیایند پرداختم و (ابدال کلزائی)هم‌به قشون من ملحق گردیده وراه اسکندر (یعنی‌قندهار) راپیش‌گرفتیم .

درآن سفرتمام سرداران من بودندغیراز (قره‌خان) که درسمرقند دخترم (زبیده) را باوداده ورسم مااین است مردی‌که زن‌میگیرد تامدت سه‌ماه ازجنگ معاف است چون میباید اوقاتش رابازن خودبگذراند (قره‌خان) بمن گفت بعدازسه‌ماه براه‌خواهدافتاد ودرهندوستان بمن ملحق خواهدگردید. قبل‌ازاین‌که به‌اسکندر برسیم امیراسکندر، ده‌فرسنگ باستقبال من آمدوهزارسکه زرپیشکش‌کرد. من‌شنیده بودم‌که امیراسکندر مردی است‌کم بضاعت ولذابرای

این که هدیه او را بر نگردانیدم باشم یک سکه زر برداشتم و بقیه را باو پس دادم و گفتم که صرف عیال و اولاد و نوکران خود کن. میهمانی او را هم بهمین دلیل نپذیرفتم و فقط یک روز برخوان طعام او نشستم و قدری از گوسفندی را که بریان کرده بود خوردم .

از امیر اسکندر پرسیدم آیا برای رفتن بهندوستان، راهی غیر از عبور از تنگهٔ خیبر وجود دارد؟ آن مرد گفت نه ای امیر بزرگ هر کس از اینجا به پنجاب میرود میباید از گردنـه خیبر بگذرد ولی زنهار که از گردنه خیبر بترس. پرسیدم برای چه بترسم او گفت برای این که روز و شب. عده ای از راهزنان در پیچ و خمهای آن گردنه، در انتظار مسافرین هستند که آنها را مورد یغما قرار بدهند و بقتل برسانند. پرسیدم طول گردنه خیبر چقدر است؟ امیر اسکندر جواب داد یازده فرسنگ و راهزنان در کوه هائی که طرفین شاهراه قرار گرفته کمین میگیرند و ناگهان بمسافرین حمله ور میشوند .

قبل از اینکه از اسکندر حرکت کنم امیر آنجا دوازده راهنما بمن داد و چون قشون من با دسته های بیست هزار نفری حرکت میکرد من هر دو راهنما را بیک فرمانده دسته سپردم و براه افتادیم. با اینکه میدانستم، راهزنان جرئت نمی کنند بیک قشون که از تنگه خیبر عبور میکند حمله ور شوند دو طلایه تعیین کردم که در دو طرف گردنه از خط الرأس کوه ها عبور نمایند و همه جا را از نظر بگذرانند که مبادا براثر حمله راهزنان عبور ما از گردنه بتأخیر بیفتد .

کوههای طرفین گردنه خیبر، کم ارتفاع و تقریباً تپه بود و سربازان طلایه بدون زحمت از رئوس تپه ها عبور میکردند و می توانستند همه جا را ببینند. من با دسته جلو حرکت می کردم ولی ساعت بساعت از وضع دسته هائی که از عقب می آمدند کسب اطلاع مینمودم و فرمانده دسته ها بمن اطلاع میدادند که وضع آنها خوب است. اگر راه هموار بود و نشیب و فراز نمیداشت ما که در طلوع فجر براه افتاده بودیم قبل از تاریکی شب از تنگه خیبر می گذشتیم. ولی راه دارای پیچ و خم و نشیب و فراز بود و در بعضی از نقاط سنگلاخ میشد و بازحمت از آنجا عبور میکردیم .

راهنمایان بمن گفتند که شب را باید در گردنه (خیبر) توقف کرد و بقیه راه را روز بعد پیمود من با نظریه راهنمایان بدان شرط موافقت کردم که جائی برای اردوگاه باشد. آنها گفتند در کنار گردنه بعد از این که بایک راه فرعی به اندازه هـزار ذرع از گردنه دور شدند بیک دشت کوچک میرسند که از همه طرف محاط از کوه است و می توان شب در آن دشت اتراق نمود و راهنمایان اظهار میکردند که آن دشت کوچک باسم جلگه (پاتان) خوانده میشود .

چون فصل بهار بود و من بعد از ورود به تنگه خیبر دیده بودم که از کوهها چشمه هـای آب فرو میریزد پیش بینی کردم که در آن جلگه آب خواهیم یافت ولی برای مزید اطمینان عده ای را با یک راهنما بآن دشت فرستادم که بدانند آیا برای اردوگاه مناسب هست؟ و آب در آن یافت میشود یا نه. کسانی که برای تحقیق فرستاده بودم مراجعت کردند و گفتند جلگه (پاتان) جلگه ایست که باندازه اردوگاه وسعت دارد و هم دارای آب است .

وقتی خود من بآن جلگه رسیدم آفتاب عقب کوه قرار گرفت ولی هوا بخوبی روشن بود و دیدم که طرفین آن جلگه کوه هائی قرار دارد که دامنه آنها بایک نشیب ملایم منتهی بـه جلگـه میشود ولی ارتفاع کوهها بقدری است که نمیتوان از قله کوه عبور کرد و بعقب آن رسید و با این

که در آن دشت خطری ما را تهدید نمیکرد، من از هیبت منظره‌ای که میدیدم تحت تأثیر قرار گرفتم و کمتر اتفاق افتاده که کوه آنگونه مرا تحت تأثیر قرار بدهد.

بهر طرف که نظر می‌انداختم کوه میدیدم بدون اینکه شکاف و دره‌ای برای عبور وجود داشته باشد کوه‌ها بلند وسیاه رنگ وقاعده آنها باریک ودارای نشیب بود وانسان فکر میکرد چون پایه کوه باریک وقله آن بزرگ وباوسعت است درهر لحظه احتمال میرود که قله کوه‌ها فرو بریزد وکسانی راکه درآن دشت هستند بقتل برساند. دربعضی ازقسمت‌ها ازدامنه‌ها، آب فرومیریخت ومن امر کردم هرجا که چشمه‌ای وجود دارد درپای آن حوضی بوجود بیاورند که آب در آن جمع شود وبتوان اسب ها را سیراب کرد بعد ازخواندن نماز شب، چند لقمه غذا خوردم وگفتم خیمه مرا دردامنه کوه برپا سازند تا بتوانم تمام اردوگاه را تحت نظر بگیرم.

وقتی میخواستم وارد خیمه شوم مرتبه‌ای دیگر نظر ببالا انداختم ومشاهده کردم که کوه سیاه رنگ طوری قرار گرفته که پنداری لحظه‌ای دیگر فروخواهد ریخت ومرا مبدل بخاک خواهد کرد. خواب من سبك است ونمیتوانم چند ساعت بخوابم مگر اینکه خاطری آسوده داشته باشم درشبهای جنك هرساعت وگاهی هرنیمساعت یکمرتبه ازخواب بیدار میشوم ودر شبهای دیگر که بجهتی جای خواب من راحت نیست همانگونه درهرساعت یا نیم ساعت چشم می‌گشایم، ناگهان صدای غرشی مرا ازخواب بیدار کرد ولحظه دیگر برپا خواستم وازخیمه بیرون دویدم وگفتم سفیده مهر را بصدا درآورند وکوس بنوازند که سربازان ازخواب بیدار شوند. وبرای فرماندگان بیغام فرستـ م که بیدرنگ سربازان واسبها را بدامنه کوه ببرند.

بعد ازغرش اول برق درآسمان درخشید وغرشی دیگر درفضا طنین اندازشد ووقتی صدای رعد درآن جلگهٔ محصور میپیچید من نظر بکوه های اطراف میدوختم که آیا کوه ها فرومیریزد یانه؛ سپس رعدوبرق پیاپی بصدا درآمد و درخشید و پس از چندی صدای رعد مبدل بیك غرش طولانی و بدون انقطاع شد ومن لحظه به‌لحظه بکسانی‌که پیرامونم بودند میگفتم که بروند بفرمانده‌دسته‌ها بگویند که شتاب نمایند وسربازان واسب ها را بدامنه کوه ببرند. ازغرش بدون انقطاع رعد دانستم که رگباری شدید درآن شب بهار فروخواهد ریخت وهمانطور که پیش بینی کرده بودم رگبار بسیار تند شروع شد. طوری رگبار شدید بود که طوفان نـوح را درنظرمجسم میکرد ودروسط آن رگبار سربازان من میکوشیدند که اسبها را بدامنه ها برسانند.

وقتی رعد اول بصدا درآمد ومن ازخواب بیدار شدم دوفکر بخاطرم رسید. یکی این که سیلاب ازکوههای اطراف سرازیر شود رسربازان واسبهارا ببرد. بعد متوجه شدم که کوههای اطراف آن اندازه زیاد نیست که سیلاب آنها قشون مرا نابود کند اما فکر دیگر که مرا متوحش کرد این بود که سیل ازراهی که آمده بودیم وارد جلگه پاتان شود وآنجا را مبدل بدریا کند. ومردان واسبان در آن دریا خفه شوند. زیرا وقتی ما بطرف جلگه پاتان میآمدیم من متوجه شدم راهی که ازتنگهٔ خیبر بآن جلگه متصل میشود سرازیر بسوی جلگه است. درنتیجه تمام آبهای آن قسمت بطرف جلگه پاتان جاری خواهد گردید. وآنجا را مبدل بدریا خواهد کرد. این بـود که امر کردم که سربازان واسبها بدامنه کوه‌ها منتقل شوند که اگر آن جلگه مبدل بدریا گردید مردان واسبها زنده بمانند.

آنچه پیش بینی کرده بودم بوقوع پیوست وسیل باصدائی که تصور میشد کوهها را میلرزاند وارد

آن‌جلگه گردیدودرچندلحظه، آب بالاآمد. درآنشب، ازدامنهٔ کوه من‌منظره طوفان نوح را باچشم خویش‌دیدم‌وخودوسربازانم‌راچون پسرنوح دانستم‌که‌ازامرپدراطاعت‌نکرده واردکشتی‌نوح نشد وبعدازآغازطوفان مجبورگردید ازکوه بالا برود ولی‌آب‌آنقدر بالا آمدکه ازقله‌کوه گذشت واورا غرق کرد.

سیل باصدای خوفناك همچنان وارد جلگه پاتان میشد ورگبار می‌بارید. خوشوقتی من این بودکه قبل ازبالاآمدن‌آب، تمام‌سربازن واسبهای من با آنچه‌که ممکن بود منتقل‌گردد بدامنه‌کوهها منتقل‌گردیده بود با اینکه دامنه‌کوهها شیب داشت وما میتوانستیم بالاتر برویم اگردرآنشب رگبار بهاری ادامه میبافت بعید نبود که جلگه مبدل بدریا شود وما درآن‌غرق گردیم. لیکن رگبارقطع شد وابرمتفرق‌گردید وستارگان درخشیدند و آنگاه نورماه برجلگه پاتان‌که مبدل بدریا شده بود تابید.

من‌بهرطرف‌که نظرمیانداختم‌آب بود ولی‌آبی سیاه رنگ چون مرکب ومن فهمیدم‌رنگ سیاه‌آب ناشی‌ازخاکهائی‌است‌که سیل باخودآورده است سربازان واسبها دردامنه های‌کوه دیده می‌شدندوزمزمهٔ صحبت‌آنها برخاست بعد بابانگ هائی بگوش رسیدکه من متوجه شدم‌که‌فرمانده قسمت ها بافسران ابوابجمع خود دستور داده‌اندکه مردان را حاضروغائب‌کنند تا معلوم شود آیا کسی‌ازبین رفته یانه؟ بعد ازحضور وغیاب‌معلوم شدکه هیچیك ازسربازان‌من ازبین‌نرفته‌اند ولی بدون تردید، قسمت هائی ازلوازم سفر ازبین رفته بود و من برای تجدیدآنها می باید باسکندر بر گردم و یا درپنجاب آنها را تجدیدکنم. ویکی ازچیزهائی‌که‌آنشب زیرآب قرار گرفت مسجد متحرك من بود و من نمیدانستم که آیا خواهم توانست‌آن را از زیر آب بیرون بیاورم یا نه؟

درآنشب، کاری ازما ساخته نبود ومی‌باید در انتظار دمیدن روزباشیم تا بدانیم چه‌باید کرد. وقتی روز دمید وتاریکی‌که سبب اشتباه باصره میشود ازبین رفت سربازان من‌عمق آن دریا را اندازه‌گرفتند ومعلوم شدکه عمق‌آب زیاد نیست ومیتوان ازآن عبورکرد و دربعضی ازنقاط چادرهاکه ازآب بیرون بود دیده میشد. خزانه قشون‌که پیوسته با خود من است عیب نکرده‌بود وشب قبل‌هنگامی‌که خیمه مرا دردامنه‌کوه افراشتندتا بتوانم ازآنجا بخوبی‌اردوگاه را ببینم خزانه را بخیمه من منتقل نمودند امرکردم‌که قشون ازآن جلگه خارج شود وبطرف گردنه خیبر بروکه زودترازآن‌گردنه خارج گردیم وعده‌ای را مأمورنمودم‌که درجلگه پاتان بمانند و آنچه ازوسائل سفرراکه میتوان ازآب بیرون‌آورد بیرون بیآورند. من پیش‌بینی میکردم‌که بعد ازدو یا سه‌روز آب‌آن‌جلگه‌خشك خواهدشد ولی ممکن‌بود بمناسبت‌کوه‌های‌بلند اطراف‌که‌سایه‌می‌انداختندآب بزودی‌خشك‌نشودونمیتوانستم‌عده‌ای سربازان خودرا معطل‌کنم‌که بعدازخشك‌شدن‌آب دریامقداری‌خیمه وتوبره‌اسب‌ویغلابی وطناب‌اززیرآب بیرون بیآورند. اصل اسلحه سربازان وزین‌وبرگ اسبها بودکه سربازان من به پیروی ازعـادت سلحشوری همه را نجات داده، بدامنه‌ها رسانیده بودند.

قشون‌ازجلگه پاتان‌که مبدل بدریا شده بودحرکت‌کرد وبعضی ازسربازان سوار براسب ازآب عبورکردند وبعضی دیگرازدامنه‌کوهها گذشتند ودریا را دورزدند واز مدخل جلگه‌که خشك‌بود خارج‌گردیدند ومن بعدازتمام سربازان‌ازآن‌جلگه‌مخوف خارج‌شدم‌وازآن‌پس‌تجربه‌ای آموختم ودانستم‌که درفصل های بارانی، هرگزنباید دریك جای مقعرکه‌احتمال داده می‌شود

جوی های آب وارد آن گردد اردوگاه بوجود آورد.

آن روز از تنگه (خیبر) خارج شدیم و در آن طرف تنگه به یك قریه رسیدیم که مسکن عده‌ای از افراد (پاتان) بود در آنجا مردانی دیدم بلند قامت دارای سینه‌های عریض و موی سر وریش وسبیل زرد رنگ و چشم‌های آبی. زن‌های پاتان هم بلندقامت بودند و موهای زرد رنگ طلائی و بلند داشتند و بسیار زیبا بنظر میرسیدند وصورت را نمی‌پوشانیدند و از ما هراس نداشتند. هر مرد شمشیری آویخته بود و بمن گفتند که درموقع جنگ، زن‌های (پاتان) بمردها ملحق می‌شوند و درجنك شرکت می‌نمایند. مردان وزنان (پاتان) بسکنهٔ اطراف خود شباهت نداشتند وسکنه اطراف هم شبیه آنها نبودند. بخوبی محسوس می‌شد که (پاتان)ها طائفه‌ای هستند مخصوص غیر ازسکنه بومی وبعید ندانستم که آنها ازمنطقه ای دیگر بآن سامان آمده‌اند ویکی از افسران خود را فرستادم تا تحقیق کند که آنها اهل کجا بوده‌اند وآیا بومی می‌باشند یا ازجای دیگر بآنجا آمده‌اند.

آنها آسمان را بافسر من نشان دادند وگفتند که مکان آنها درآسمان بود واز آنجا به زمین آمدند بعد از عبور از آن قریه ما واردسرزمینی شدیم که جزو خاك هندوستان بود وبا این‌که اثری از مقاومت سکنه محل دیده نمی‌شد من سپاه خودرا باآرایش جنگی بحرکت درآوردم ودو طلایه بجلوفرستادم وعقب‌دار تعیین نمودم تا این‌که غافلگیر نشوم. ولی بعد از چند روز راه پیمائی دریافتم که درآن سرزمین کسی جلوی قشون مرا نمیگیرد زیرا مردم آنجا مسلمان بودند.

یکی ازچیزهائی که باعث حیرت افسران وسربازان من شد این بود که سکنه آن سرزمین نمازرا بزبان هندی میخواندند وتاآن روز ندیده ونشنیده بودند که کسی نماز رابزبان هندی بخواند وازمن فتوی خواستند و پرسیدند آیا خواندن نماز بزبانی غیر اززبان عربی جائز هست یا نه؟ گفتم مصلحت اسلام اقتضا میکند که درهمه جا نماز بزبان عربی خوانده شود وفایده‌اش اینست که چون درهمه‌جا نمازرا بزبان عربی میخوانند، بین اقوام مختلف اسلامی وحدت بوجود میآید ونسبت بهم احساس بیگانگی نمی‌نمایند. ولی اگرافراد یك قوم مسلمان نتوانند نمازرا بزبان عربی بخوانند وکلمات عربی اداکنند می‌توانند آن رابزبان خودشان بخوانند لیکن تا آنجا که ممکن است اقوام مسلمان باید بکوشند که نماز، بزبان عربی خوانده شود.

افسرانم ازمن پرسیدند که سکنه آن سرزمین درچه موقع مسلمان شده‌اند ومن گفتم سلطان محمود غزنوی آنهارا مسلمان کرده ولی سه سال بعد ازآن تاریخ (ابن عربشاه) فرزند (عربشاه) دانشمند کشورشام مرا ازاشتباه بیرون آورد. من ابن عربشاه را ازشام باخود بسمرقند بردم تا این‌که ازصحبتش استفاده کنم واو مشغول نوشتن کتابی استراجع بمن وگفته بعد ازخاتمه کتاب آن را بنظر من خواهد رسانید.

(این کتاب دردورهٔ حیات تیمورلنك بپایان نرسید وبعد ازمرگ (تیمور) ازطرف ابن عربشاه خاتمه یافت واسم کتاب (عجائب المقدور فی نوائب تیمور) است ـ **مارسل بریون**)

ابن عربشاه بمن گفت که سکنه هند، بدست مسلمانان صدر اسلام مسلمان شدند نه بدست سلطان محمود غزنوی ووقتی سلطان محمود وارد هندوستان گردید سکنه نقاطی که امروز مسلمان نشین می‌باشد، مسلمان بودند وسلطان محمود غزنوی گرچه بت‌خانه های بودائیان را ویران کرد ولی نتوانست دین اسلام را درهندوستان توسعه بدهد (دین اسلام در هندوستان بعد از تیمورلنك، بوسیله فرزندان او، که باسم سلاطین مغول یا (امپراطوری مغول) در هندوستان

سلطنت کردند خیلی توسعه یافت وسرسلسله امپراطوران مغول مردی بود باسم بابر که از نواده‌های تیمور بشمار میآمد ـ مارسل بریون)

ابن عربشاه بمن گفت یکی از کسانی که برای مسلمان کردن سکنه هندوستان اقدام کرد معاویه بود. ولی یزید فرزند معاویه برخلاف پدر، اقدامی برای مسلمان کردن سکنه هند ننمود.

پس از یزید، سایر خلفای اموی درهندوستان دین اسلام را توسعه دادند ولی درهیچ موقع نتوانستند اسلام را درسراسر هندوستان توسعه دهند زیرا هندوستان آن قدر وسعت دارد که نمیتوان همه را به یك کیش در آورد.

من وقتی متوجه شدم درسرزمینی مسافرت میکنم که سکنه آن مسلمان هستند بطلایه‌ها دستور دادم که پرچم های سبز رنك برافرازند وبهرجا که میرسند، هنگام ادای نماز باصدای بلند اذان بگویند تاامرای محلی بدانند که يك قشون اسلامی وارد کشورشان شده است . تدبیر من طوری مؤثرشد که مابدون جنك وبی آنکه ازطرف مردم ، برای من تولید مزاحمت شود بعد ازطی راهی طولانی به (کویته) رسیدیم وسلطان (کویته) باسم (عبدالله والی الملك) باستقبال من آمد ومرا بکاخ خود برد وخواست که درآنجا نگاه دارد ومن در مدت توقف در (کویته) میهمان او باشم .

ولی من ترجیح دادم که دراردوگاه خود بسر ببرم وفقط روزاول غذای ظهررا در کاخ او صرف کردم. (عبدالله والی الملك) پیرمردی بود دارای موی سر وریش سفید وپس ازاین که ناهار صرف شد (والی الملك) دوستانه ازمن پرسید، ای امیربزرگوار، توکجا میخواهی بروی و چه میخواهی بکنی؟ گفتم میخواهم هندوستان را مسخر کنم وآنرا ضمیمهٔ کشورهائی نمایم که امروز قلمرو سلطنت من است. (والی الملك) گفت ای امیربزرگوار ازخیال تصرف هندوستان صرفنظر کن . پرسیدم چرا؟ والی الملك گفت هندوستان دارای دوهزار پادشاه میباشد که اسم هریك ازآنها (راج) است واگرخداوند بتو یکصد سال عمر بدهد و تو تمام آن مدت را مشغول جنك باشی نخواهی توانست که هندوستان را تصرف نمائی . گفتم پس چطور محمود غزنوی هندوستان را تصرف کرد. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار محمود غزنوی گوشه ای از هندوستان راتصرف کردوقبل ازاوهم، جهانگشایان دیگر، گوشه‌ای ازهندوستان راتصرف کردند. ای امیربزرگوار تو نمیدانی که هندوستان چقدر وسیع است وچه اقوام گوناگون درآن زندگی میکنند ، يك سرهندوستان درشمال متصل به زمهریر است ویك سردیگر درجنوب متصل به جهنم. دریك طرف هندوستان مردم ازسرما میمیرند ودرطرف دیگر ازفرط گرما درهمه عمر، کسی لباس نمی‌پوشد دریك طرف هندوستان مردم ازخوردن گوشت گوسفند وگاوخودداری می‌کنند وآنرا حرام میدانند ودرطرف دیگر آدم میخورند . در يك قسمت ازهندوستان مرده‌ها را می‌سوزانند وزنی که شوهرش مرده باشوهرسوزانیده می‌شود ودرقسمتی دیگرازهند، مرده‌هارا نه می‌سوزانند نه دفن می‌کنند بلکه دررودخانه‌ها می اندازند تاطعمه ماهی‌ها شود وازآب همان رودخانه‌ها می‌آشامند ودرهمان رودها غسل می‌نمایند .

گفتم ای میزبان مهربان که امروز بامحبت ازمن پذیرائی کردی هیچیك ازاین چیزها مانع ازاین نخواهد شد که من سراسرهندوستان را بتصرف درآورم. من مردی هستم که درسرزمین قبچاق با (توقتمیش) پنجه درافکندم واورا بزانو درآوردم وسرمای زمهریرزمستان آنجا

نتوانست مرا از جنك باز بدارد. من مردی هستم که بر حصار اصفهان غلبه کردم و تو از حصار شهر اصفهان چیزی می‌شنوی و نمیدانی که آن حصار چگونه بود حصار اصفهان هفت فرسنك و نیم طول داشت و در هر یکصد و پنجاه ذرع از آن حصار یك برج ساخته بودند و در پشت حصار، روی دیوار، ارابه حرکت میکرد و جلوی حصار بفاصله دور برجهائی ساخته بودند تا این که مانع از نقب زدن مهاجمین شوند و من یك چنان حصار را گشودم و شهر اصفهان را مسخر کردم و تو اینك مرا از کسانی می‌ترسانی که گوشت گوسفند و گاو را حرام میدانند یا آدم میخورند یا مرده خود را می‌سوزانند یا در رودخانه میاندازند.

سرزمین هندوستان اگر بجای دوهزار پادشاه دارای چهارهزار سلطان هم باشد بتصرف من درمیآید و هیچ چیز نمیتواند مرا از تسخیر هندوستان باز بدارد چون من از مرگ بیم ندارم و بعداز واجبات دین، جنك برای من واجب‌ترین چیزها است. من آنقدر در میدان های جنك، زخم‌های شدید وخفیف خورده‌ام که حساب آنرا ندارم ولی هرگز از مرگ نترسیدم ویکی از بهترین لذات زندگی من مشاهده فوران خون از شاهرگ های بریده است بشرط این که خودمن باشمشیر سر ازبدن خصم جدا نمایم.

(عبداله والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار من درشجاعت تو کوچکترین تردید ندارم و آوازهٔ دلیری و مردانگی تو به گوش من رسیده است ومیدانم که قشون سلم و تور هم نمیتوانند راه را برتو ببندند وتو آنقدر دلیر هستی که درهمه جا راه را می گشائی. اما در هندوستان راه تو بسته خواهد شد وآنچه راه تورا می بندد قشون سلم و تور نمی‌باشد پرسیدم آن چیست؟ جواب داد مرض وبا

خندیدم و گفتم اگر تو پیرمرد نبودی ونسبت بمن از لحاظ عمر برتری نمیداشتی ورعایت احترامت لازم نبود بتو می گفتم که عقل نداری. تا امروز هیچ چیز نتوانسته است مانع از اجرای تصمیم من بشود حتی مرض طاعون که خود من در فارس بآن بیماری مبتلا شدم. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار، تمام جهانگشایان دنیا که قدم بهندوستان گذاشتند عاقبت ازمرض وبا ازپا درآمدند یا مجبور شدند که بگریزند و این مرض درسکنه محلی زیاد اثر ندارد چون مردم هند بمرض وبا آموخته شده‌اند ولی غریب را ازپا درمیآورد.

گفتم اینك دوهفته است که من درهندوستان هستم ومرض وبا نتوانسته مرا ازپا درآورد والی الملك گفت این‌جا، ازمناطق خوش آب وهوای هندوستان است ومی‌توان گفت که هندوستان واقعی نیست. توبمن بگو که خط سیرت کجاست تا من بتو بگویم که از کدام نقطه وارد هندوستان واقعی می‌شوی؟

گفتم من عزم دارم به (دهلی) بروم وآن شهر را تصرف نمایم وبعد ازآن، سایر قسمت های هندوستان را مسخر کنم. (والی الملك) گفت ازاینجا تا شهر (مولتان) جزو قسمتهای خوش‌آب وهوای هندوستان است وبعدازاین که از (مولتان) گذشتی، وارد هندوستان واقعی خواهی گردید. گفتم درهندوستان واقعی هم مرض مرا نمی‌ترساند. (والی الملك) گفت تردید ندارم که تو ازهیچ چیز نمیترسی اما مرض وبا تمام سربازان تورا بهلاکت میرساند وتو بدون قشون خواهی شد. گفتم هنوز که من گرفتار خطر وبا نشده‌ام واگر گرفتار شدم فکری برای آن خواهم کرد.

(والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار من خواهان خیر وصلاح توهستم وباز بتو میگویم در هندوستان مرض وبا افراد غریب را بهلاکت میرساند وباسکنه محلی زیاد کار ندارد.

آنگاه سلطان (کویته) پرسیدای امیر بزرگوار آیا ازاسکندر (قندهار) میآئی؟ گفتم بلی پرسید که آیا ازگردنه (خیبر) عبورکردی؟ جواب مثبت دادم. والی الملك سئوال کردچه شد که به(کویته) آمدی زیرا تو می‌توانستی که ازراه کوتاه‌تر، بسوی (دهلی) بروی وآمدن به (کویته) راه تورادورکرد. گفتم من ازاین جهت، ازاین راه آمدم که بدون لزوم جنگیدن خود را بدهلی برسانم واگرازراه کوتاه میرفتم میباید هرروز بجنگم ورسیدن من به (دهلی) خیلی بتأخیر میافتاد.

(والی الملك) حرف مرا تصدیق کرد وگفت ازاینجا تا (مولتان) هیچکس جلوی تو را نخواهد گرفت زیرا سکنه تمام مناطق که توازآنجا میگذری مسلمان هستند. اما بعدازگذشتن ازمولتان واردمنطقهٔ هندوها خواهی‌شدوآنهاجلوی‌تورا خواهندگرفت وتیراندازان آنها که‌سوار برهودج هستند وهودجها برپشت فیل‌است بسیارخطرناك می‌باشند.

گفتم ازتیراندازان آنها بیم ندارم وازفیل‌هایشان‌هم نمی‌ترسم سپس از (والی الملك) سئوال کردم آیا تودر(دهلی) بوده‌ای؛اوگفت بلی پرسیدم حصار دهلی چگونه است؟ جواب‌داد ازسنگ ساخته شده وداری خندقهم میباشد. گفتم پادشاه دهلی چقدرقشون دارد؟ والی الملك گفت قشون پادشاه (دهلی) نامحدود است واوهرقدر سربازبخواهد برایش آماده می‌شودزیرا هم اتباع زیاد دارد وهم زروگوهرفراوان ومی‌تواند حتی یك کرورسرباز اجیر کند وسالها بجنگ ادامه بدهد وپایدارترین خصم راخسته نماید.

هنگامی که من وارد هندوستان شدم مدت هشتصد سال ازهجرت پیغمبر ما صلی‌الله ـ علیه وآله می‌گذشت وسال ورود من بهندوستان مائه هشتم هجری را خاتمه داد وانقضای سال طوری بود که من میدانستم درآغاز مائه نهم هجری یعنی در سال ۸۰۱ در هندوستان وارد جنگ خواهم شد واین موضوع را به (والی الملك) سلطان (کویته) گفتم واز وی پرسیدم آیا (سلطان محمود خلج) پادشاه (دهلی) را دیده است.

(والی الملك) قدری مرا نگریست وگفت ای امیر بزرگوار امروز (سلطان محمود خلج) پادشاه دهلی نیست. این خبر برای من غیرمنتظره بود زیرا تصورمیکردم که(سلطان محمود خلج) پادشاه دهلی میباشد وراجع باوچندبار با (ابدال ـ کلزائی) پادشاه کشور(غور) صحبت کرده بودم برای‌اینکه سرسلسله دودمان (خلج) که درهندوستان‌بسلطنت رسیدنداميری بود ازکشور (غور).

(والی الملك) مرا ازاشتباه بیرون‌آورد وگفت ای امیر بزرگوار (سلطان محمود خلج) تاآغاز همین سال (یعنی هشتصد هجری ـ مارسل بریون) پادشاه دهلی بود اما (ملواقبال) باو حمله‌ورگردید وکشورش را بتصرف درآورد و (سلطان محمود خلج) بدست (ملو اقبال)گرفتار شد وبموجب‌آخرین اطلاعی که دارم هنوز درحبس است.

(والی الملك)گفت ملو اقبال ازسرداران (سلطان محمود خلج) بود وبراوطغیان کرد وقشون (سلطان محمود خلج) را غافلگیر نمود واکنون قدری کمتر ازیکسال است که (ملو اقبال) بردهلی سلطنت میکند. پرسیدم ازعمر (سلطان محمود خلج) چندسال میگذرد؟ (والی الملك) جواب‌داد اودراینموقع مردی است بتقریب چهل وپنج تاچهل وشش‌ساله سئوال کردم (ملواقبال) چند ساله است. (والی الملك)گفت من اورا ندیده‌ام ونمیدانم چند سال

ازعمرش میگذرد ولی شنیده‌ام که جوان می‌باشد ومیگویند بیش ازسی و چهار یاسی وپنج سال ازعمرش نمیگذرد .

وقت ضیق بود ومن نمیتوانستم حرکت خودرا بسوی (دهلی) بتاخیر بیندازم وقشون را بسوی (مولتان) بحرکت درآوردم . وقتی به (مولتان) رسیدم دانستم‌معنای گفته والی‌الملك که اظهارمیکرد هندوستان از(مولتان) شروع میشود چیست ؟ درمولتان کسی جلوی مرا نگرفت ومن‌قدم بشهر گذاشتم. شهری که من دیدم شبیه بود بشهری که درسرزمین (بویر) واقع درفارس مشاهده کرده بودم .

بین خانه های شهر فاصله زیاد وجود داشت بااین تفاوت که در(بویر) خانه هاراروی تپه ها بنا کرده بودند ودر(مولتان) خانه‌ها دریك جنگل بزرگ ، دارای زمینی مستور از علف متفرق می‌شد ومن بهرطرف که نظر می‌انداختم درجنگل لکـه هـای سرخ وزرد وبنفش میدیدم وآن لکه‌ها جامهٔ رنگارنگ زن های هندو بود که بدون حجاب از طرفی بطرف دیگر میرفتند وبرخی ازآنها اطفال شیرخواررا برپشت داشتند .

سلطان (مولتان) هندوئی بود باسم (پرشن ــ جنك) ومرا بخانه خود برد. خانه (پرشن جنك) نسبت بمنازل دیگر که من درشهر (مولتان) میدیدم زیبائی نداشت لیکن‌خیلی وسیع‌بودومن گفتم‌دراطراف آن‌خانه وهمچنین‌درون آن‌نگهبان‌بگمارند. زیرا گرچه‌سلطان‌مولتان ازدر اطاعت درآمد ومرا بخانه خود برد لیکن من نمیتوانستم بهندوها اعتماد داشته باشم .

پس ازنماز شام (پرشن جنك) بوسیله دیلماج مرا بصرف غـذا دعوت کرد وگفت ای امیر باسودگی غذا بخور واغذیه ماآلوده بزهر نیست که تورا بقتل برساند واگـر اطمینان نداری من چندتن ازخدام خودرا مامور میکنم ازتمام غذاهائی که برای تو می‌آورنـد تناول نمایند تابدانی که‌آلوده بزهر نمیباشد . ولی همین که اولین لقمه غذا ازدهانم پائین رفت،از فرط ادویه ، حلقومم سوخت وازسفرهٔ برخاستم وگفتم نمیتوانم غذاهای هندو را بخورم زیرا آنقدر تند وتیز استکه ازلب تاناف را میسوزاند.

(پرشن جنك) گفت متأسفانه غذائی که درآن ادویه نباشد درخانه مـا نیست و من گفتم که برای من چندمرغانه راآب پزکنند وبیاورند وبامرغانه‌ها سدجوع نمودم .

(پرشن جنك) خوابگاه خودرا بخوابیدن من اختصاص داد وخوابگاه او، تختی بود دارای پایه های بلند وروی تخت، بستری ازپرنیان‌گسترده بودند . من گفتم بستر پرنیان را ازتخت‌برداشتند وبسترعادی‌مرا برتخت‌گستردند. درمدخل اطاقی که تخت‌درآن بود وهمچنین بالای بام خانه، چند نگهبان گماشته شدکه بنوبه تعویض میگردیدند. من خوابیدم و ناگهان براثر صدای برهم خوردن شاخه های درختان از خـواب بیدار شدم وتصور کردم کـه طوفان برخاسته است. نظری بآسمان انداختم ومشاهده نمودم که‌آسمان‌ابر ندارد وستارگان‌میدرخشند ودرختهای باغ‌تکان نمیخورد اما صدای برهم خوردن شاخه‌ها بگوش میرسید. درحالی که‌نظر بدرختهاانداختم مشاهده‌نمودم که‌نگهبانان خوابگاه من باحالی وحشت زده، متوجه باغ‌هستند چون طبق معمول بالباس خوابیده بودم شمشیر را اززیر سر برداشتم وازتخت فرودآمـدم و بسوی مدخل خوابگاه رفتم وآهسته ازیکی ازنگهبانان پرسیدم چه خبراست ؟آن مـرد باییم صحن باغ را بمن نشان داد وگفت خطر... مار...

من نظر بباغ انداختم ودرروشنائی ستارگان دیدم که صدها جانورروی زمین میخزند وازبرخوردآنها صدائی چون برخورد شاخه های اشجار بگوش میرسد .

من دربیابان های ایران ، مار زیاد دیده بودم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آنهمه مار را دریك منطقه مشاهده کنم . نظری باطراف باغ انداختم تابدانم که آیا سکنه خانه که (پن‌شن جنك) وخدمه اوبودند ازصدای برخورد مارها بیدار شده‌اند یانه ؛ اما کسی بیدار نبود و اگر بود خودرا نشان نمیداد .

ازفضای باغ بوی تند شبیه بفلفل ودارچین استشمام میشد ومرا بیاد غذای (پن‌شن جنك) که نتوانسته بودم تناول کنم انداخت ومن متوجه شدم که بوی مزبور ازمارها میباشد . حرکت مارها درباغ تامدتی ادامه یافت ونزدیك صبح بعداز اینکه نسیم سحری وزیدن گرفت مارها بتدریج کم شدند تااینکه ناپدیدگردیدند ومن نتوانستم بخوابم زیر هنگام ادای فریضهٔ بامداد بود . بعد ازادای فریضه وروشن شدن هوا امر باحضار (پن‌شن جنك) دادم وآن مرد را خواب‌آلود نزد من آوردند وازاو پرسیدم آیا شب قبل ازصدای مارها ازخواب بیدارنشدی؛

او گفت نه ای امیر، چون مارها هرشب درباغ گردش میکنند اما هرگز وارد اطاقها نمیشوند واگرکسی درموقع شب بباغ نرود ازگزند مارها مصون است . گفتم توچراشب گذشته این موضوع را بمن نگفتی تا من در این خانه بخوابم وآیا میخواستی من بباغ بروم ودوچار نیش مارها شوم؛ اوگفت نه ای امیر ومن این قصد را نداشتم و فراموش کردم که بتوبگویم، هنگام شب ،مارها ازسوراخ بیرون می‌آیند ودرباغ گردش میکنند زیرا دراینجا این موضوع بقدری عادی است که کسی بدان توجه ندارد ودرهریك از خانه‌های این شهرهرشب این‌واقعه اتفاق می‌افتد .

پرسیدم آیا میخواهی بگوئی که‌درتمام خانه‌های این شهر هنگام‌شب مارها در حرکت هستند،(پن‌شن‌جنگ) گفت بلی ای امیر، وبهمین جهت در موقع شب در این شهر کسی وارد صحن خانه وباغ نمیشود ومارها وزغهارا میخورندیا مارهای بزرگ‌مارهای کوچك رامی‌بلعند وبکسانی‌که در اطاقها خوابیده‌اند کاری‌ندارند.

(پن‌شن جنگ) که مانند سایر هندوها، می‌باید دربامداد غسل کند ازمن اجازه‌خواست که برود وبدن‌رابشوید ومراجعت‌نماید.

من بافسران‌خود گفتم برای‌حرکت از(مولتان)آماده‌باشند وپس از اینکه(پن‌شن‌جنگ) مراجعت نمود از اوراجع به(ملواقبال) پادشاه جدید(دهلی) تحقیق کردم ومیخواستم از چند وچون نیروی او آگاه شوم . سلطان(مولتان) بمن‌گفت(ملواقبـال) فقط از یکسال باینطرف سلطان دهلی‌شد وچون بیم‌دارد که‌سلطنت رااز دست بدهد لذا مواظب‌خویش میباشد.من نمیدانم میزان قشون اوچقدر است ولی دارای دوهزار فیل می‌باشد وآن فیلها متعلق‌به(سلطان‌محمود خلج) بودو(ملواقبال) آنهاراتصرف‌کرده‌است سپس سلطان(مولتان)گفت ای امیر ،درسرراه‌تو تادهلی‌سه‌قلعه‌هست. اول‌قلعه(میرات) (بروزن‌قیراط-مترجم) دوم‌قلعه (لونی)وسوم قلعه(جومنه) (بروزن‌جمعه) ومن‌تصور می‌کنم که‌در این موقع هرسه قلعه دارای‌پادگان است.

گفتم آیا این قلاع جزوقلمرو سلطان دهلـی‌است؛ سلطان (مولتان) گفت بلی‌ای امیر، وتو اگربتوانی این قلاع را بتصرف درآوری تازه به قلعه(دهلی) خواهی رسید که تصرف‌آن

بسیار مشکل است. پرسیدم من می‌توانم از این سه‌قلعه که درسرراه من است پرهیز کنم واز راه دیگر خود را به(دهلی)برسانم.(پن‌شن‌جنگک) گفت نه ای‌امیر، تونمیتوانی ازاین سه‌قلعه پرهیزکنی. چون راهی‌که تورا بدهلی میرساند.از این سه‌قلعه میگذرد تو اگر ازطرف‌شمال بروی وارد جنگل‌های باتلاقی‌خواهی‌شد که عبور ازآن محال است مگر اینکه تمام درختهای جنگلهارا بیندازند تا اینکه آفتاب سطح جنگل را خشك‌کند وباطلاقها راازبین ببرد. اگر از طرف جنوب بروی باز دوچار جنگل‌های باطلاقی خواهی‌شد وقشون تودرباطلاقهـا ازبین خواهد رفت وعبوراز آن جنگلها نیزمحال میباشد تونا گزیری‌که ازراه قلاع(میرات)و(لونی) و(جومنه) خود را به(دهلی) برسانی واین‌قلاع رابتصرف درآوری تا اینکه راه (دهلی)بروی تو باز شود. تو نمیتوانی این قلاع را بدون‌تصرف‌کردن بگذاری چون اگربدون تصرف‌قلاع سه‌گانه ازکنار آنها عبورکنی وبطرف دهلی بروی راه بازگشت تورا‌قطع خواهندکرد و یك سردار بزرگ چون تو مرتکب این خبط نمی‌شود که یگانه راه مراجعت خودرا آنهم درسه نقطه دردست خصم بگذارد.

گفتم اگر این اشکالات درراه(دهلی) هست‌چگونه محمودغزنوی خود را بدهلی رسانید (پن‌شن جنگک) فکری‌کرد گفت من تصور نمیکنم‌که محمود غزنوی خود را به‌دهلی رسانیده باشد و بخاطر دارم کـه او فقط (پنجاب) را تصرف کرد و نتوانست یـا نخواست خود را بدهلی برساند.

گفتم درکتاب خوانده‌ام که محمود غزنوی به(دهلی)رسید.(پن‌شن جنگک)گفت‌ای‌امیر هرچه درکتاب نوشته باشد دلیل بر این نیست که صحیح‌است وازدویست هزاربیت شعر(مهاـ براتا)شاید‌یکصدهزاربیت‌آن صحت‌داردوبقیه‌داستان‌میباشد. باشگفت پرسیدم(مهابراتا)چیست؟ جواب داد(مهابراتا) حاوی تاریخ هندوستان ازآغاز خلقت تا هزار سال قبل از این است و کتابی است دارای دویست هزاربیت شعر در شرح جنگهائی کـه سلاطین و جنگاوران‌بزرگ هندوستان‌کرده اند. گفتم از این‌قرارکتابی است شبیه بشاهنامه فردوسی (پن‌شن‌جنگک) اسم شاهنامه رانشنیده بود ومن برایش شرح دادم که شاهنامه چه مـی‌باشد واوگفت درهرحال از دویست هزاربیت شعر کتاب مهابراتا، یکصدهزاربیت‌آن شاید افسانه است.

گفتم ای(پن شن جنگک) افسانه موقعی بوجود می‌آید کـه وسیله نوشتن وجودنداشته باشدومردم عادی حوادث راسینه بسینه نقل کنند که دراین‌صورت پندارهای‌عوام واردحوادث میشود ووقایع را بشکل افسانه درمی‌آورد. اما سلطان محمود غزنوی هنگامی واردهندوستان شدکه ندمای او سواد داشتند ووقایع نگارش چگونگی حوادث رامی‌نوشت وشعـرای دربارش شرح جنگها را بشعر درمی‌آوردند واین‌گونه کتابها و دیوانها افسانه نیست. (پن‌شن‌جنگک) پرسید آیا زمان واقعی آمدن محمود غزنوی را بهندوستان بخاطرداری؟ گفتم محمودغزنوی تقریبا درچهارصد وپنجاه سال قبل‌ازاین وارد هندوستان شد.(پن‌شن‌جنگک)گفت در آن موقع قلعه‌های (میرات) و(لونی) و(جومنه) وجود نداشت واین قلعه‌هـا ازدویست وپنجاه سال‌قبل بتدریج یکی‌بعد ازدیگری بوجود آمده است. بنابراین محمود غزنوی اگر به (دهلی) رفته باشد بموانع برخورد نکرده وبدون اشکال خودرابه‌آن شهر رسانیده است.

از (پن‌شن‌جنگک)پرسیدم رابطه تو با (ملواقبال) چگونه است اوگفت‌من اورانمیشناسم

ورابطه‌ای باوی ندارم . گفتم آیا می‌توانی چند راهنمای مطمئن بمن بدهی که مرا به(دهلی) برساند . (پن‌شن‌جنگ) گفت بدیده منت دارم وهمانروز چهارراهنما بمن‌داد ومن‌قبل ازظهر از مولتان براه افتادم.

(**توضیح**ـ (مهابراتا) که تیمورلنگ اشاره‌ای بآن‌می کند وردمی‌شود حماسهٔ بسیارمشهور هندیهاست که بعضی از دانشمندان آنرا مسبوق بده هزار سال قبل میدانندوآن حماسه بقول دانشمندان هزارها سال سینه بسینه ازپدران بفرزندان منتقل گردیده زیرا هنوز خط اختراع نشده بود ودر هر عصر چیزهائی بصورت شعر برآن اضافه شده ودرزمان تیمورلنگ دویست هزار بیت‌شعربوده است وبعضی برآنند کهسرایندگان تمام حماسه‌های بزرگ جهان مثل (ایلیاد) هومر وشاهنامه فردوسی از(مهابراتا) الهام گرفتند ولوازوجودآن‌اطلاع‌نداشتند و آن‌حماسه بزبان سنسکریت که زبان اصلی ملل هند واروپائی‌می‌باشد سروده شده است ـ**مارسل بریون)**

درآن‌روزوقتی‌براه افتادیم که‌ظهرنزدیك بود ونتوانستیم تا غروب‌آفتاب‌زیاد راه‌پیمائی نمائیم هنگام غروب درنقطه‌ای نزدیك رودخانه اتراق نمودیم و قشون من‌که با آرایش راه پیمائی حرکت میکرد درمسافتی بطول یك فرسنگ ونیم متفرق بـود. اما دوطلایه پیشاپیش سپاه حرکت مینمود ومـن میتوانستم درصورت بروزخطر قشون خود را جمع‌آوری نمایم و سربازانم‌برسم‌جنگ بیارایم. بامداد روزبعد، پس‌ازاین‌که فریضهٔ صبح را بجاآوردم‌صدای دهل وسرنا را شنیدم وبه‌گوشم رسیدکه عده‌ای بآهنگ سرنـا خوانندگی میکنند.

ازخیمه خارج شدم ومشاهده‌کردم گروهی ازقریه‌ای‌که درآن نزدیکی‌بود بسوی رودخانه میروند وچندنفرازآنها جنازه‌ای را حمل مینمایند روی جنازه، روپوشی سرخ رنك گسترده بودند ولی صورت جسد معلوم بود وفهمیدم مرد بوده است. درعقب جنازه، زنی جوان‌وسرخ پوش،گریه‌کنان حرکت مینمود وگاهی مثل دیگران‌آواز میخواند.

درآنروزمن نمیدانستم‌آوازی‌که‌آنها میخوانند چیست اما پس از اینکه با برهمن‌های هندوستان صحبت‌کردم‌دانستم‌آوازمزبور سرود بامداد است وآن سرود ازکتاب مذهبی‌هندوان (ریگ)گرفته شده وبایدآن سرود را درطلوع آفتاب بخوانند.گروهـی‌که مشغول‌خواندن‌آواز بودند، جنازه را درکناررودخـانه بردند ومن‌مشاهدکردم‌که انبوهی ازهیزم درکناررودخانه انباشته‌اند. حاملین جنازه، جسدرا بالای هیزم نهادند وآنگاه دستها وپاهای زن جوان راکه گریه میکرد با زنجیر بستند . جماعتی که تا آنموقع مشغول خـواندن سرود بودند، از ترنم بازایستادند وصدای دهل قطع شد اما نوازنده سرنا بـا آهنگ دیگر بنُواختن مشغول بود. مرد وزن، شیون میکردند ومن فهمیدم‌که شیون‌آنهـا برای مرده نیست بلکه برای زن‌جوان می‌باشد که‌می‌بایدباآن‌مردکه شوهرش بودسوخته شود.

بعد ازآن‌که دستها وپاهای‌آن زن را با زنجیربستند وی راکنارآن جسد روی هیزم قراردادند. بعدآتش افروختند و هیزم مشتعل‌گردید. صدای جیغ های زن درصحرا پیچید و طولی نکشیدکه ازفضا بوی گوشت سوخته به مشام رسیدچون موقع حرکت بود توقف نکردم وسوار اسب شدم وبراه افتادم. آن روز از سوزاندن مرده وزنده خیلی متنفرشدم وتا روزی‌که که درهندوستان بودم بتماشای منظره سوزانیدن جسد مرده وزنده نرفتم.

پنج روز بعدازخروج از (مولتان) بجنکلی وسیع رسیدیم راهنمایان مـا توصیه‌کردند

آذوقه خود را درخیمه ها پنهان کنیم زیرا مورد دستبرد میمون‌ها قرارخواهدگرفت . شب در آن جنگل خوابیدم و در بامداد یك غوغای شگفت آور مرا از خواب بیدار کرد. ازخیمه خارج شدم وگوش فرا دادم مثل این بودکه هزارها زن مشغول جیغ زدن هستند. همین که قدی هوا روشن شد، هزارها میمون روی شاخه های درختها نمایان گردیدند و بعد تعدادآنها بصدهزار بلکه بیشتر رسید آن قدرمیمون بالای درختها بودکه من هرگزآن اندازه مورچه، در زمین در یك نقطه مجتمع ندیده بودم.

راهنمایان ماگفتند جنگلی‌که ما درآن هستیم کم‌عرض است ولی‌ازطول آن‌کسی مطلع نیست وطول جنگل شمالی جنوبی می‌باشدولی ماکه بطرف مشرق میرویم درظرف پنج روز عرض جنگل را خواهیم پیمود وتمام‌آن جنگل پرازمیمون است.

وقتی‌ازمولتان‌براه افتادیم راهنمایان‌داستان میمونهای‌آدمخواررا برای من نقل‌کردند من آن داستان را باورنکردم چون میدانستم که میمون چون ببروپلنگ گوشت خوارنیست اماآنروزکه‌آنهمه میمون را بالای درخت دیدم داستان میمون‌آدمخواررا پذیرفتم و به خود گفتم‌آن جانوران وقتی گرسنه بمانند بعید نیست‌که بانسان حمله‌ور شوند و گوشت آدمی را بخورند . شماره میمونها در آن جنگل‌آنقدر زیاد بود که اگر هر میمون در روز یك میوه جنگلی میخورد، میوه‌ای بردرخت های‌آن جنگل باقی نمیماند درتمام آن جنگل وسیع که راهنمایان می‌گفتند ازطول شمالی‌جنوبی‌آن‌کسی آگاه نیست یك قریه، ویك کلاته‌نبود چون میمونها نمیگذاشتندکه درآن جنگل کشتزاربوجود بیاید تا اینکه قریه‌ای ساخته شود. هرنوع محصول‌که‌ازطرف هندوان درآن جنگل با وسعت‌کاشته شود درشکم میمونها جامیگیرد ومیمونها، محصول‌گندم راقبل ازاینکه‌سنبله‌هاخشك شود میخورند وهیچکس‌هم ازآنهاممانعت نمی‌نمایدزیرا هندوان دست بخون‌جانوران نمیآلایندودرنتیجه میمونها هرچه درمزارع‌هندوان بدست میآورند میخورند وآنها بایدگرسنه بمانند.

مدت‌پنج روزمادرآن‌جنگل‌بسوی‌مشرق‌رفتیم‌ودرآن‌مدت‌ازبام‌تاشام‌میمونهارا بالای درخت میدیدیم. گاهی میمونها چنان ما را اذیت می‌کردندکه آنهارا به بتیرمی‌بستیم پس از اینکه عده‌ای ازمیمون ها بقتل میرسیدند دیگران دست ازما برمیداشتند. ولی شماره بوزینه‌ها آنقدر زیاد بودکه باز درراه ما نمایان می‌شدند وما آنها را به تیر می‌بستیم. بعد ازمدت‌پنج روز راه پیمائی ، از آن جنگل بیرون رفتیم و راهنمایان ما گفتندکه روزبعد به قلعه میرات خواهیم رسید

ازآنجا ببعد ما قدم بیك منطقه باطلاقی‌گذاشتیم وراهی‌که می‌توانستیم ازآن عبورکنیم باندازه یك فرسنگ و دربعضی ازنقاط دو فرسنگ وسعت داشت. اگر از آنجا بطرف شمال می رفتیم وارد منطقه باطلاقی می شدیم و اگر بسوی جنوب مـی رفتیم باز قـدم به منطقه باطلاقی می نهادیم.

نزدیك قلعه میرات زمین خشك وسعت بهم میرسانید اما بعد ازآن قلعه باز درشمال و جنوب خط سیرما باطلاق نمایان میگردید وما میباید بدون اینکه ازراه خشك منحرف شویم خود را بمقصد برسانیم. پس از اینکه ما ازجنگل خارج شدیم وضع حرکت قشون من تغییر کرد وما با آرایش‌جنگی راه پیمودیم تا اینکه ازدور قلعه میرات‌که بالای بلندی بودنمایان

شد من دستوراتراق دلدم واردوگاه جنگی بوجودآوردم یعنی اردوگاهی که اگر مورد حمله قراربگیرد، سربازانش بتوانند دفاع کنند. بعداز اینکه اردوگاه بوجودآمد، افسرانم را جمع کردم تا اینکه بآنها بگویم سربازان خودرا جمع کنند وبرایشان صحبت نمایند افسران من درخیمه بزرگی که برای همین منظور برپاشده بود جمع شدند ومن گفتم:

تاامروز مادرکشورهائی پیکار میکردیم که درآنجا پیل وجودنداشت و ازاین ببعد در کشوری نبرد خواهیم کرد که یکی ازاسلحه جنگی آنها پیل است شماهمه، درکشورایران پیل را دیده آید ومیدانیدجانوری است مثل جانوران علف خواربدون اینکه شاخ گاو و سم اسب را داشته باشد اگرپیل، جانوری چون شیر وببروپلنگ بود، شایدبشما حق میدادم که ازآن متوحش باشید اما از یك حیوان علفخوار که شاخ وسم ندارد وشاخ نمیزند ولگد نمیندازد، نبایدترسید. به سربازان خودبخوبی بفهمانید که پیل هیچ ندارد جز یك جثه بزرگ وحیوانی است که بایك ضربت شمشیر ازپادرمی آید وکافی است که بایك ضربت خرطومش راقطع یا مجروح کنید تاازپادرآید بسربازان خودبگوئید که پیل نمیتواند بکسی آسیب برساند مگر آنکه او را زیرپاهای خود بیاندازدیادستهایش را برسینه یا پشتش بگذارد. سربازان شما میتوانند خودرازیر شکم پیل برسانندو بایك ضربت شمشیریانیزه شکمش را سوراخ کنندبدون اینکه ازآن جانور کوچکترین آسیب ببینند. آنهائی که دارای قدرت هستند میتوانند بایك ضربت تیرزانوی فیل را بشکافند و همان یك ضربت فیل را از کار خواهد انداخت بسربازان خود بفهمانید که اسب چون لگدمیزند و جفتك می اندازد خطرناك تر از پیل میباشد وگاو چون شاخ میزند خطرناکتر از پیل است نقاط حساس بدن فیل عبارت است از خرطوم و شکم و زانو های آن جانور وضربتی که بریکی از این سه موضع وارد بیایدبرای از پا انداختن پیل کافی است وقتی میبینید که پیل که یك برج یاهودجی بالای آنست بسوی شمامیآید وعده‌ای کماندار در آن برج یاهودج هستند بدانید که خطرآن برای شما کمتر ازآن است که ارابه‌ای پرازکماندار بسوی شمابیاید چون ازکارانداختن ارابه کاری است دشوار امااز کار انداختن پیل آسان است بخصوص برای سربازان روئین پوش ما.

سپس (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) راطرف خطاب قراردادم وگفتم ای امیر، روی سخن باتواست وتوباید بسربازان قلابدار خودبگوئی که خودرا برای نابودکردن پیل‌ها آماده کنند من تصور میکنم که یکی از بهترین موارد جهت بکارافتادن قلاب سربازان تواین است که سربازان قلابدار (غور) بجنگ پیل‌ها بروند و قلاب به طرف خرطوم یازانوی فیل‌ها بیندازند. اگرقلاب آنها بخرطوم پیل بند شود وبایك حرکت سریع قسمتی از خرطوم جانور راقطع نمایند که پیل در همان لحظه زانوبرزمین میزند واگربتوانند باقلاب زانوی جانور رامجروح کنند باز فیل را ازکار می‌اندازند.

بعدازاین سفارش‌ها افسران رامرخص کردم. تانزد سربازان بروند و آنچه گفتم برآنها فروبخوانند وبسربازان بفهمانند که ازپیل نباید ترسید.

آن شب درهمان منطقه توقف کردیم وروزبعد بسوی قلعه (میرات) بحرکت درآمدیم. طلایه خبرداد که پیرامون قلعه کسی نیست ولی دروازه قلعه بسته است. راهنمایان گفتند کوتوال قلعه مردی است باسم آلاشر (بروزن بالاسر ـ مترجم) وازسربازان قدیم می باشد که پس بعداز پدر درخدمت خانواده سلطنتی (خلج) یعنی سلسله سلاطین دهلی بوده‌اند.

قبل‌ازاین‌که من درصددجنك برآیم بفکرافتادم که نماینده‌ای نزد(آلاشر) کوتوال آن قلعه بفرستم وبااومذاکره کنم. بنماینده خودگفتم‌که به (آلاشر) بگوکه توپس ازپدردرخدمت سلاطین (خلج) بودی‌ووظیفه تووفاداری نسبت بآنها است‌لیکن(سلطان محمود) آخرین‌پادشاه خلج اینك اسیر (ملواقبال) است واین مردکه برتخت سلطنت دهلی نشسته من قصددارم کـه بروم واورامطیع خودکنم واگراطاعت‌نکرد ازتخت برزمینش بیندازم. تواگرنسبت بخانواده خلج وفادارهستی نباید بامردی چون من‌که میروم دماغ (ملواقبال) رابخاك بمالم پیکار کنی بلکه باید بمن‌راه بدهی‌که ازاین‌جا بگذرم وخود باسربازانت بسپاه من‌ملحق‌شوی. من‌بتو قول نمیدهم‌که بعدازغلبه بردهلی (سلطان‌محمود) راکه اینك زندانی است برتخت بنشانم. چون نمیدانم تاموقع تصرف دهلی ازطرف من آن مردزنده هست یانه؛ ونیزنمیدانم‌که بعد از تصرف دهلی، صلاح‌کار، درنظرمن چگونه خواهد شد.

ولی می‌توانم بتوقول بدهم‌که دماغ (ملواقبال) راکه تودشمن اوهستی (اگر بخانوادهٔ خلج وفادارباشی) برخاك خواهم مالید. (آلاشر) بدون میانجیگری دیلماج، ازبالای برج‌قلعه میرات بنماینده من‌گفت: وفاداری من به‌خانواده سلطنتی(خلج) دلیل براین نمی‌شودکه‌بیك دشمن خارجی راه بدهم که ازاین جا بدهلی برود وآنجاراتصرف‌نماید. جنك(ملواقبال) با سلطان محمود خلج جنگ دوبرادراست‌وبهمین جهت بعدازاین‌که (ملواقبال) برسلطان محمود غلبه‌کرد ازکشتن وی خودداری‌نمود واورا دریك خانه جاداد وگفت‌که باوی باحترام رفتار کنند واگر(ملواقبال) سلطان محمودراچون برادر نمیدانست بقتلش میرسانید. اماتویك‌دشمن خارجی‌هستی وآمده‌ای که هندرا بتصرف درآوری ونمیدانی هند،اقلیمی است‌که هرکس‌برای تصرف آن آمد، دراین‌کشور جان‌سپرد یافرارنمود وچنان رفت‌که پشت‌سررا نگاه‌نکرد.

بااین‌که پاسخ(آلاشر) کوتوال بقلعه (میرات) منفی بود ازجواب مردانه اوکـه نشان میداد مردی دلیراست خوشم آمد. اگروی‌مردی جبون‌بود ازدستاویز وعذری‌که‌من دردسترس وی نهادم استفاده میکرد وقلعه راتسلیم‌می‌نمود. اماچون شجاع بشمار میآمد ازآن دستاویز استفاده نکردو برای جنك آماده شد.

ازآن ببعد، تکلیف‌مامشخص‌شد ودانستیم‌که باید قلعه میرات رابگشائیم وبعدازتصرف آنجا براه بیفتیم. زیرا همانطورکه بمن‌گفتند من‌نمیتوانستم آن‌قلعه را بدون این‌که گشوده شود درپشت‌سربگذارم وراه دهلی راپیش بگیرم زیراهنگام مراجعت ازدهلی، فرمانده آن قلعه راه‌را بروی من می‌بست تابتواند مرانابودکند یاغنائمی راکـه باخود آورده‌ام بتصرف درآورد. آن روزقلعه را محاصره‌کردم عده‌ای را مأمور تحقیق نمودم که اطراف را کاوش کنند وبفهمندکه آیا قلعه (میرات) اززیرزمین راه بخارج دارد یانه زیرا قسمتی ازقلاع‌جنگی به وسیله دهلیزهای‌زیرزمینی به خارج مربوط هستند ولی بظاهر آن قلعه باخارج اززیرزمین راه نداشت.

قبل ازاینکه به قلعه (میرات) برسم (ابدال‌کلزائی) پادشاه‌کشور (غور)که بامن بـود گفت برای متواری‌کردن فیل ها ازشتر استفاده‌کنیم ومی‌گفت‌که فیل ازبوی شتر نفرت‌دارد و وقتی شتر بآن نزدیك می‌شود، می‌گریزد. ولی پیرامون قلعه (میرات) فیل وجود نداشت تابرای گریزانیدن‌آن جانور ازشتر استفاده‌کنیم ودرقشون من هم شتر نبود. من نمی‌توانستم

درآن منطقه زیاد توقف‌کنم زیرا اگر توقف من در میرات بطول می‌انجامید فصل (برسات) که دوره نزول باران درهندوستان است فرامیرسید وریزش باران، مانع از ادامه مسافرت و جنگ می‌شد ومن مجبور بودم صبر کنم تاآن دوره منقضی شود .

قلعه (میرات) بطوری‌که گفتم بالای تپه بود وبرای اینکه بتوانیم نقب بزنیم وخودرا بقاعده حصار قلعه برسانیم می‌باید ازتپه صعودکنیم . ولی اطراف قلعه بـالای حصار منجنیق وجود داشت ومنجنیق اندازان سنگهای‌گران را بطرف سربازان ما پرتاب می‌کردند وازقاعده تپه‌هم نمی‌توانستیم نقب بزنیم زیرا بدون فایده بود مزید براین‌که معمار من‌گفت در قاعده تپه سنگ وجود دارد ونمی‌توان درسنگ نقب زد . ناچار می‌باید ازتپه بـالا برویم وخـود را بجائی برسانیم‌که بتوان ازآنجا نقب راآغازکرد .

ولی هردفعه‌که سربازان من می‌خواستند ازتپه بالا بروند سنگهای‌گران پرتاب میشد وحتی سربازان روئین تن من قادر نبردندکه ازتپه صعود نمایند وخودرا بـه پیرامون حصار برسانند زیرا سنگهای بزرگ آنهارا بقتل میرسانید ومغفر وخفتان سربازان ضربت شدیدسنگ را خنثی نمی‌کرد . مثل این بودکه مدافعین قلعه (میرات) مـدت چند سال سنگ جمع‌آوری کرده ودرقلعه انباشته بودند زیرا هرچه سنگ پرتاب می‌کردند ذخیره‌آنها تمام نمی‌شد .

(ابدال ـ کلزائی) بمن‌گفت ای امیر تو اگر بخواهی از بالا نقب بزنی می‌باید برای سربازان خود سرپناه بوجود بیاوری تااین‌که سنگهای‌گران‌آنهارا بقتل نرسانند وآنهم میسر نمی‌شود مگر اینکه سربازان تو هنگام شب ازتپه بالا بروند و اطراف قلعه خانه های محکم بسازند . من نظریه پادشاه (غور) را قبول‌کردم زیرا برای حفر نقب وسیله دیگـر وجـود نداشت. بدستور من سربازان مصالح بنائی را برای ساختن ابنیه متعدد فراهم‌کردنـد و ترتیب‌کار را طوری دادیم‌که خصم تصورنماید ماقصد داریم پیرامون قلعه برج های متعدد بنا کنیم وازبرج ها برمدافین سنگ بباریم وآنهارا به‌تیر ببندیم .

بعد ازاین‌که مصالح ساختمان فراهم‌گردید سربازان من هنگام شب‌که خطر منجنیق ها کمتر بود مصالح مزبوررا ازچند جهت ببالای تپه منتقل‌کردند وشروع بساختن چند برج وچند خانه ، پیرامون قلعه نمودند .

خانه‌ها برای‌این ساخته می‌شد که مدخل نقب بنظر مدافعین نرسد وبرج ها را برای‌فریب دادن خصم میساختیم اگر بساختن یک خانه اکتفا می‌شد خصم درمی‌یافت‌کـه مدخل نقب آنجاست . لذا اطراف قلعه چندخانه ساختیم‌که مدافعین نتوانند بفهمندکه ما ازکجا نقب میزنیم. سربازان‌ما تمام شب بکارمشغول می‌شدند وقبل ازطلوع آفتاب ازتپه مراجعت‌میکردند

(آلاشر) کوتوال قلعه میرات روز اول‌که آثار بنائی را دید متوجه نشدکه منظور مـا چیست . ولی ازروز دوم ببعد چون برج ها، قدری ارتفاع‌گرفته بود فکر کردکه ماقصدداریم برج بسازیم تاازآن راه قلعه را مورد حمله قراردهیم . ازآن پس هرروز (آلاشر) برجهای مارا هدف منجنیق ها قرارمیداد تاویران نماید وگاهی سنگهای بزرگ ببرج اصابت میکرد وقسمتی ازآنرا ویران می‌نمود . اماشب بعد، سربـازان من، قسمتی راکه ویران شده بـود می‌ساختند وبرج را مرتفع تر میکردند .

من مترصد بودم‌که (آلاشر) برای ویران‌کردن برجها سربازان خودرا ازقلعه خـارج کند وآنها باکلنگ وديلم، برج هارا ویران نمایند اگرچنین می‌کرد من سربازان خودرا

بجنك سربازان وی می‌فرستادم اما (آلاشر) سربازان خودرا ازقلعه بیرون نفرستاد و معلوم بودکه برجهای مارا ازلحاظ جنگی بیفایده میداند وفکرمیکندکه ما نخواهیم توانست بوسیله آن برج ها به قلعه مسلط شویم .

من ازشماره مدافعین اطلاع نداشتم ولی حدس میزدم که شماره سربازان (آلاشر) هشت تا ده هزارنفر است . قلعه (میرات) یك دژ جنگی محسوب میشد وزن وبچه درآنجاسکونت نداشتند وبهمین جهت مدافعین می‌توانستند باآزادی وفراغت بیشتر دفاع کنند . معمار من (شیر بهرام مروزی) برای حفر دونقب طرح افکند تااگر یکی ازدونقب هابه سنك برخورد نماید یابعلت دیگربه قاعده دیوار قلعه نرسد نقب دیگرمفید واقع گردد . (شیربهرام‌مروزی) مردی است که اجدادش همه معمار بوده‌اند وعلاوه براینکه معماری قابل می‌باشد یك مقنی لایق نیز هست وهمین‌که زمین را مشاهده می‌کند میگویدکه‌آیاآن زمین‌آب دارد یانه ؟ من مقنی های متعدد را دیده‌ام‌که ازروی علائم ظاهری زمین بوجودآب پی می‌برند ولی (شیر بهرام مروزی) بدون این‌که علائم ظاهری زمین ، وجودآب راآشکارکند میگویدکه‌آیازمین دارای‌آب هست یانه ؟

حفر نقب های دوگانه در یك شب شروع شد ودرهمان موقع‌که حفر نقب میگردید ، ماشروع بساختن باروت نمودیم مامقداری باروت داشتیم‌که درسیلاب تنگه خیبر مرطوب شد وازبین‌رفت . اما قبل ازاینکه طرف هندوستان‌براه بیفتیم مصالح ساختمان‌باروت‌را برداشتیم تا درصورت ضرورت بتوان درهندوستان باروت ساخت .

بعد ازاین‌که نقب هاآغازگردید سربازان من روزها نیز به حفاری ادامه میدادند زیرا مدخل نقب ها درخانه بود ومدافعین نمیتوانستند مدخل دونقب را مشاهده نمایند هر روز سربازان من خاك هائی راکه ازنقب خارج می‌شد درخانه ها می‌انباشتند وهنگام شب ، سربازان دیگرآن خاك را به پائین تپه منتقل می‌کردند چون اگر خاك ها بالای تپه انباشته می‌شد (آلاشر) می‌فهمیدکه مامشغول حفر نقب هستیم .

یك روز، درحالیکه منجنیقها بطرف برج های ما سنك می‌باریدند من‌گفتم‌که بالای یکی ازبرج ها پرچم سفید برافرازند ، براثر افراشتن پرچم سفید، منجنیقها ازکار افتادندو من بالای‌آن برج رفتم وبانك زدم‌که میخواهم با (آلاشر) کوتوال قلعه صحبت‌کنم . (آلاشر) درحالی‌که‌خود برسر ، و خفتان دربـر داشت‌بالای‌حصار نمان‌شدوبانك‌زد من (آلاشر) هستم توکه هستی. گفتم من تیمورگورگین پادشاه ماوراءالنهر وایران وبین‌النهرین می‌باشم. آلاشر پرسید چه میخواهی بگوئی؟ گفتم میخواهم باتو اتمام حجت‌کنم وبگویم دروازه های قلعه‌راباز کن وبا سربازان خود تسلیم شو ومن تورا یکی ازسرداران خود خواهم‌کرد این اتمام حجت که باتو میکنم ازبیم ادامه محاصره نیست زیرا من میدانم‌که این قلعه را بزودی بتصرف‌خود درخواهم‌آورد. اتمام حجت من‌برای اینست‌که فهمیده‌ام تومردی هستی دلیر ویك مـرددلیر اگرزنده بماند بهتر ازاینست‌که بقتل بـرسد.

اگرمن با جنگ این قلعه را بتصرف در آورم چون خون سربازانم ریخته می شود میباید تورا بقتل برسانم لیکن هرگاه تـوبدون‌جنگ وخونریزی تسلیم شوی چـون خون سربازان من ریخته نمیشود تورا وارد قشون خود خواهم کرد و ودارای منصب خواهی شد.

آلاشر قاه قاه خندید و گفت اگر نخواهم خود و سربازانم را تسلیم کنم توچه خواهی کرد
گفتم بعد از این که قلعه را گشودم تورا در یك قفس آهنین جا خواهم داد و امر میکنم که آن قفس را دربالای یك تل هیزم بگذارند وسپس آتش بیفروزند و تورا زنده خواهم سوزانید . آلاشر خنده های دیگر کرد و گفت ای تیمور گورکین ما هندوان باید بعدازمرگ بسوزیم تا اینکه روان ما به (نیروانا) منتقل شود و کسی که زنده بسوزد در نیروانا مرتبه‌ای برترازدیگران خواهد داشت.(توضیح - نیروانا بعقیده هندوان بهشت است وروان مرده بعد از این که سوخته شد به نیروانا منتقل می شود مشروط بر این که در این دنیا نیکوکار باشد - مارسل بریون)

گفتم این کلام آخرمن بود وپس از این بین من و توفقط شمشیرحجت خواهدکرد آنگاه از برج فرود آمدم و پرچم سفید را پائین آوردند. کارحفر نقب بطول انجامید . من ازمرورایام نگران بودم چون میدانستم فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است فرا خواهدرسید. عاقبت روزی (شیربهرام مروزی) بمن اطلاع دادکه یکی ازنقب بزیرحصاررسیده ونقب دیگر بعد از دوروزبزیرحصارخواهد رسید. شیربهرام مروزی بوسیله سربازان حفاردوخزینه درزیر دیوارقلعه میرات بوجودآوردوسربازان من درآن خزینه ها باروت انباشتند. وفتیله نصب نمودند وانتهای فتیله را ازنقب خارج کردند.

من درآغاز ماه محرم‌الحرام به قلعه میرات رسیدم وچهل ویك روزطول کشید تا ما توانستیم وسائل ویران کردن حصار رافراهم نمائیم ولی در آن مدت، بپوسته سربازان خود را وادار به ممارست میکردم و آنها را بتمرین جنگی وامیداشتم تا اینکه براثرخوردن و خوابیدن خام نشوند. یکی ازتمرین های سربازان این بودکه هرشب آنها را وامیداشتم که با سرعت ازتپه بالا بروند زیرا درموقع حمله بقلعه میباید پیاده ازتپه صعود نمایند وپیاده بقلعه حمله‌ورشوند وسربازان من چون سواربودند، زیاد استعداد پیاده روی را نداشتند. آن تمرینها برای آمادگی سربازان مفید افتاد تا اینکه بامداد روزیازدهم ماه صفرسال ۸۰۱ بعد ازهجرت پیغمبر (ص) فرا رسید .

درآنروز، تمام سربازان من آماده برای حمله بقلعه بودند وقبل ازاینکه بامداد طلوع کند خیلی هوا خنك شد ومن با اینکه از نزدیك شدن فصل برسات بیم داشتم خنکی هوا را بفال نیك گرفتم چون سبب میشدکه سربازان من درجنگ ازگرما رنج نبرند. همین که هوا روشن شد وسیاهی شب ازبین رفت اشاره کردم که فتیله ها را آتش بزنند. وآنهائی که فتیله‌ها آتش زده بودند با شتاب خود را ازبالای تپه بپائین رسانیدند. وسربازان روئین تن من و وسربازان قلاب انداز پادشاه غورکه میباید بیشاپیش دیگران مبادرت بحمله نمایند برای تهاجم مهیا گردیدند .

یکمرتبه زمین، از بن خاك بلرزه درآمد وصدائی مانند صدای هزارها رعد برخاست ودیوارقلعه میرات دردومنطقه فروریخت. من میدانستم که خصم طوری‌ازفروریختن دیوار متوحش ومتزلزل‌میشودکه تامدتی‌نمیداندچه کندوباید ازوحشت وحیرت‌او، برای‌غافلگیری استفاده کرد. بفرمان من سربازان زره پوش و قلاب انداز بایك نفس ازتپه صعود نمودند و بدون این که منجنیق ها بکاربیفتد یاتیری بسوی‌آنها پرتاب شود وهنگامی که سربازان من وارد قلعه‌شدند

خصم هنوز از حیرت و وحشت بیرون نیامده بود و سربازان آلاشر بر اثر بیم زیاد و دل از دست دادن دسته دسته تسلیم می‌شدند.

آلاشر بعد از اینکه قلعه میرات مورد حمله قرار گرفت خواست که سربازانش را وادار به مقاومت کند ولی من برای اینکه درهمان روز بجنگ میراب خاتمه بدهم قسمت اعظم سربازان خود را وارد جنگ کردم. آلاشر نزدیك ظهر دستگیر شد و همان موقع جنگ خاتمه یافت و من سربازان آلاشر را که اسیر شده بودند وادار کردم که جسد مقتولین را از قلعه خارج کنند. درقلعه میرات که یك دژ جنگی بود همه نوع ابزار برای نجاری و آهنگری و چیلان‌گری یافت میشد و من گفتم که با سرعت، با میله‌های آهنین یك قفس بسازند و قفس آماده گردید و آلاشر را درقفس جا دادند و نزد من آوردند.

مقابل من یك تل بزرگ از هیزم بوجود آمده بود و من گفتم ای‌مرد، با تو اتمام حجت کردم و گفتم اگر خون سرباران من ریخته شود تورا بعد از خاتمه جنگ زنده خواهم سوزانید و تو تصور نمودی تهدید من بی‌اساس است ولی اینك می‌بینی که درقفس محبوس هستی و لحظه‌ای دیگر قفس تورا روی این تل هیزم خواهند نهاد و هیزم را مشتعل خواهند نمود و تو خواهی سوخت. من منتظر بودم که آلاشر استرحام کند و از من درخواست کند که از زنده سوزانیدن وی منصرف شوم و بطرز دیگر اورا بقتل برسانم. ولی او گفت ای تیمور گورگین بتو گفتم که ما هندوان عاقبت خواهیم سوخت و کسی که هنگام حیات بسوزد در نیروانا مرتبه‌ای برتر از دیگران خواهد داشت. درآن موقع بادی برخاست که برای افروختن آتش مفید بود و من گفتم قفس آهنین را روی تل هیزم بگذارند و آنرا مشتعل کنند.

آتش از پائین تل هیزم شروع شد ولی قبل از اینکه توسعه بهم رساند صدای رعد آسمانی بگوش رسید و ابری سیاه رنگ بقوه باد نزدیك گردید و همان موقع که آتش بجائی واصل شده بود که آلاشر را می‌سوزانید رگباری شدید، سر گرفت و طوری آن رگبار شدت داشت که درمدتی کمتر از یك دقیقه آتش را بکلی خاموش کرد و من طوری مرطوب شدم که گوئی در برکه آب غوطه‌ور شده‌ام. پس از اینکه رگبار متوقف گردید گفتم که قفس آلاشر را از بالای آتش خاموش شده فرود بیاورند و اورا از قفس خارج نمایند زیرا فکر کردم خداوند، برای نجات آلاشر از سوختن رگبار فرستاده است و من اگر اورا میسوزانیدم برخلاف مشیت خداوند رفتار کرده بودم و گفتم وی را محبوس کنند.

من نمی‌توانستم قلعه (میرات) را بدون ساخلو بگذارم و بروم ومیباید درآن نگهبان بگذارم تا اینکه (ملواقبال) پادشاه (دهلی) بعداز رفتن من آن را اشغال نکند ومرمت ننماید و هنگام مراجعت من باعث زحمت نشود. این بود که عده‌ای از سربازان خود را در قلعه مزبور گذاشتم و امر کردم که از سکنه اطراف بیگاری بگیرند وقلعه را مرمت کنند که اگر مورد حمله قرار گرفتند قادر بمقاومت باشند وهنگامی که مرمت حصار قلعه شروع شد وعده‌ای که میباید در قلعه بمانند آذوقه وعلیق درآن انباشتند براه افتادم.

راه ما درامتداد مشرق بود اما طلایه‌های من درشمال وجنوب نیز مراقب همه چیز بودند. گرچه در شمال وجنوب خط سیر ما منطقه باطلاقی وجود داشت ولی من از آن دوسو بکلی احساس امنیت نمیکردم وممکن بود که خصم از شمال یا جنوب ما را موردحمله قرار بدهد.

قبل از اینکه از قلعه (میرات) حرکت کنم (قره خان) که در سمرقند با دخترم (زبیده) عروسی کرده بود خود را بمن رسانید و اظهار کرد که عبداله والی الملك سلطان (کویته) باوکمك وراهنمائی کرده وبدون کمك او، شاید نمی توانسته است خودرا بمن برساند در اولین روز که (قره خان) بمن رسید نکته‌ای را بمن گفت که نه من متوجه آن شده بودم نه هیچ یك از سردارانم .نکته مزبور مربوط بود به خط سیرما و(قره خان) می‌گفت چه‌شده که سراسر این منطقه جنگل های باطلاقی است ولی راهی که ما از آن میرویم خشك است یعنی جنگل دارد اما فاقد باطلاق می‌باشد .

هیچ یك از ما نمی‌توانستیم بایراد (قره خان) جواب بدهیم وبگوئیم چرا در وسط یك منطقه وسیع جنگلی وباطلاقی، قسمتی که ما عبورمی نمائیم خشك است . من گفتم که‌از سکنه محلی راجع بآن موضوع تحقیق کنند لیکن پس‌از این‌که‌از قلعه میرات حرکت‌کردیم تا مدت دو روز یك تن از سکنه محلی را ندیدیم وبهرقریه که می رسیدیم خالی از جمعیت بود ومعلوم می‌شد که ساکنین آبادی‌ها از نزدیك شدن ما ترسیده ، خانه‌های خود را بجا نهاده گریخته‌اند . آبادی‌هائی کـه آن دو روز. در راه ما وجـود داشت خیلی کم بود در صورتی‌که قبل از رسیدن به قلعه (میرات) آبادی های زیاد میدیدم .

روز دوم بعداز حرکت قلعه (میرات) دریك منطقه که همچنان شمال و جنوب آن دارای جنگل های باطلاقی بود توقف کردیم . من بطوری‌که گفتم در شبهائی که روزبعد از آن باید بجنگم یا در سفرهائی که هنگام شب ممکن است مـورد شبیخون قرار بگیرم نمی‌توانم بخوابم .

در آن گونه شب‌ها . هر نیم ساعت . یایك چهارم ساعت ، یك مرتبه از خواب‌بیدار می‌شوم و گوش فرا میدهم و گاهی از خیمه خارج می‌گردم و در اردوگاه حرکت میکنم تا بدانم آیا اوضاع اردوگاه عادی است یا نه ؛ در سفرهـای جنگی در کشور خصم هنگام شب اطراف اردوگاه من تاریك است ولی نگهبانان دارای آتش زنه‌های آماده هستند و همین‌که احساس خطرکردند مشعل‌هارا می‌افروزندتا این‌که بتوانند خصم را ببینند. آن شب‌هم‌مانند شب‌های دیگر، خواب من سبك ومنقطع‌بود ودر فواصل کوتاه از خواب بیدار میشدم‌وگوش فرا میدادم وبعداز این که درمییافتم که اردوگاه آرام است بخواب می رفتم . یك وقت حس کردم صدائی بگوشم می‌رسد . بدواً تصور نمودم صدای رعد است ورگبار آغاز خواهد شد . اما بعد ، فهمیدم که آن صدا اززمین می‌آید نه از آسمان . برخاستم وخفتان را که بالای سرم بود پوشیدم وقبل از اینکه از خیمه خارج شوم هشدار زدند واردوگاه بیدار شد .

وقتی من از خیمه خارج گردیدم مشاهده کردم که مشعل های اطراف اردوگاه روشن می‌شود ویقین حاصل کردم که مورد شبیخون قرار گرفته‌ایم وبرمن محقق شد قشونی که بما شبیخون میزند ازدرون جنگل‌های باطلاقی خارج شده چون اگر ازجای دیگرمی‌آمد طلایه ما سربازان خصم را میدید .غوغای برخاستن سربازان در اردوگاه ، صدائی را که از زمین بگوشم می‌رسید تحت‌الشعاع قرارداد و من اطراف را مینگریستم که بدانم خصم ازکدام‌طرف مبادرت به حمله کرده ،اما درآن موقع ازدور شنیدم که فریاد میزدند : فیل . . . فیل . . . فیل . . .

(قره خان) فرمانده پاسداران اردوگاه طوری برای رسیدن بمن دوید که وقتی بمن رسید نفسش قطع شده بود وگفت : ای امیر، یك عده فیل قصد داشتند بما حمله‌کنند وفریاد نگهبانان وروشنائی مشعل آنها را منحرف نمود واز شمال اردوگاه عبور کردند اما کسی با فیل‌ها نبود ودرپشت‌هیچ یك از جانوران هودج یا برج دیده نمی‌شد ومن‌میروم بدقت تحقیق کنم ونتیجه را بتو خواهم‌گفت.

چون خبری از حمله‌خصم‌نشد من‌امر کردم‌سربازان‌بخوابندتا بتوانندروزدیگر براه‌ادامه بدهند. آنشب تا صبح چند مرتبه، صدائی را که گفتم، از زمین شنیدم و بیدار شدم و نگهبانان بانك زدند وهربار معلوم گردید که دسته‌ای‌ازفیل‌ها حرکت می‌کنند. (قره‌خان) نزد من‌آمدر گفت ای امیر من‌ازراهنمایان که هندی هستند تحقیق کردم و آنهامیگویند که اینها فیلهای وحشی‌هستندوهربار بطرف‌رودخانه میروند دستوردادم‌که راهنمایان‌را نزدمن‌بیاورند واز آنها پرسیدم مگر درجنگل باطلاقی‌آب نیست که فیل‌ها برای نوشیدن‌آب، بطرف‌رودخانه میروند. راهنمایان گفتنددر جنگل‌آب فراوان است ولی رودخانه‌ندارد تااین که‌فیل‌هادرآن شستشووغسل کنند وعادت فیل وحشی این است که هر بامداد درآب رودخانه شستشومی‌نماید.

من میدانستم‌که رودخانه‌ای درپیش داریم وروز دیگر به آن‌خواهیم رسیدوشتاب داشتم که قبل از ریزش باران طولانی هندوستان‌از آن رودخانه بگذرم‌تا طغیان آب، عبورمارادشوار نکند. ازساعتی که در قلعه میرات رگبار نازل شد من منتظر باریدن باران دائمی‌بودم ولی اطلاع داشتم‌که فصل (برسات) یعنی‌فصل‌باران هندوستان هنوز نرسیده وخداوندآن رگبار را برای خاموش کردن آتشی‌که باید (آلاشر) کوتوال را بسوزاند نازل‌کرد.

بامداد اردوگاه برچیده شد وما براه افتادیم وبعد ازطی دوفرسنك بیك قریه رسیدیم این بار سکنه قریه فرارنکرده بودند ومن بوسیله دیلماج ازآنهاراجع به فیل‌ها سئوال‌کردم آنها بسوی آثار آتش وخاکستر که اطراف قریه بود اشاره نمودند وگفتند هرشب اطراف قریه آتش می‌افروزند تافیل‌ها هنگامی‌که بسوی‌رودخانه میروند ازقریه عبور ننمایند وخانه‌ها راویران نکنند گفتم آیا فیل‌ها درتمام فصول برای‌غسل‌بسوی رودخانه میروند؟ سکنه‌بومی جواب مثبت دادند ولی‌گفتندشب‌هائی‌که باران می‌بارد، فیل‌هائی‌که‌دردوسوی رودخانه‌درجنگل بسرمیبرند بطرف رودخانه نمیروند وباران آسمانی‌آنهارا می شوید واحتیاج به غسل‌کردن دررودخانه ندارند پرسیدم منظورشما ازدوسوی رودخانه‌چیست. سکنه بومی جواب دادندمنظور ما فیل‌هائی است‌که آن‌طرف رودخانه، درراه قلعه(لونی) هستند (قره‌خان) گفت من‌می‌خواهم ازشما بپرسم بچه‌دلیل دراین‌کشور، همه‌جا جنگلی وباطلاقی است ولی این‌جا خشك می‌باشد. هندوئی جواب داد برای این‌که آمدورفت فیل‌ها، اینجا راخشك‌کرده است مردهندو چون آثارحیرت‌را در من و (قره‌خان) ودیگران‌که مستمع بودند مشاهده‌کرد گفت‌حیرت‌نکنید... درقدیم دراین سرزمین بقدری فیل‌بودکه رفت وآمدآنها برای رفتن برودخانه ومراجعت از آنجا، این منطقه را خشك کرد.

من‌گفتم این موضوع را باورنمیکنم زیرا قبل ازاین‌که ما به قلعه (میرات) برسیم دیدم‌که شمال وجنوب خط سیرما باطلاقی است‌لیکن راهی‌که‌ما میرفتیم خشك بود ودر آنجا فیل وجود نداشت یاما ندیدیم.

(قره‌خان) گفت من باید بفهمم که برای چه دراین‌جا سراسر کشور باطلاقی است وفقط این راه که ما ازآن عبور می‌نمائیم خشك است وباطلاق درآن‌دیده نمی‌شود.

رودی‌که ما میباید ازآن عبورکنیم باسم رودخانه (لونی) خوانده می‌شد و وقتی کنار رودخانه رسیدیم من برای‌آزمایش چندتن ازسواران راوارد رودخانه‌کردم ومعلوم شدکه آب رودخانه بقدری‌نیست که اسب‌هارا ببرد واسب می‌تواند بدون این‌که شناکند ازرودخانه بگذرد. من دریك منطقه وسیع قشون خودرا ازآب‌گذرانیدم وقدم بآنطرف رودخانه گذاشتم وبعداز طی یك فرسنك، بمناسبت فرا رسیدن شب اردوگاه بوجود آوردیم. چون‌ازشب قبل، آزمایش بدست آوردیم بعدازاین‌که نگهبانان‌گماشته شدند‌مشعل افروختیم تافیل‌های اطراف،هنگامی که بسوی رودخانه می‌روند ازاردوگاه عبورننمایند. ازآغازثلث‌سوم شب، عبورفیل‌های وحشی شروع شد ودسته‌ای بسوی رودخانه میرفتند ودسته‌ای ازآنجا مراجعت میکردند. من میدانستم که فیل جانوری است‌که نرم‌راه میرود وهنگام حرکت زمین رانمیلرزاند ولی‌فیل هائی‌که بطرف رودخانه می‌رفتند یا ازآنجا مراجعت می کردند در موقع راه رفتن باحرکت یورتمه میدویدند و بهمین جهت از حرکت آنها صدائی چون رعد خفیف‌که از زمین بگوش برسد برمیخاست.

گاهی ازدورصدای غرش فیل‌بگوش‌می‌رسید وغرش دیگربآن جواب میدادولی‌سربازان من می‌توانستند بخوابند ومن بوسیله افسران بآنها گفتم‌که ازفیل‌های وحشی که‌بما کاری‌ندارند نترسند. همین‌که آفتاب طلوع می‌کرد اثری‌ازفیل‌ها وصدای‌آنها نبود ومعلوم می‌شد که فیل وحشی هندوستان برای این‌که بتواند درطلیعهٔ بامداد دررودخانه غسل‌کند شب زنده داری می‌نماید.

ماميبايدخود را بقلعهٔ لونی برسانیم وآن دومین قلعه از قلاع ثلاثه درراه دهلی‌بود.

بامداد روزبعد پیش ازاینکه حرکت‌کنیم (قره‌خان) نزدمن آمد وگفت ای امیر، من‌دیشب، هنگامی‌که گله‌های فیل‌رامی‌دیدم فکرکردم‌که برای چه فیل‌ها درباطلاق فرونمیروند وچرا دیگران وقتی واردجنگل می‌شوند، درباطلاق فرومیروند. گفتم شاید فیل‌ها درجنگل‌نیستند. (قره‌خان)گفت تمام فیل‌هائی‌که هنگام شب می‌بینیم یاصدایشان را می‌شنویم ازجنگل خارج می‌شوند وبسوی رودخانه می‌روند وجنگل، درشمال وجنوب ماباطلاقی است وفیل هم جانوری است سنگین جثه وباید درباطلاق فروبرد واگرتو اجازه بدهی من‌قصد دارم امشب، فیل‌ها را تعقیب‌کنم وبفهمم برای چه فیل درباطلاق فرونمیرود ولی انسان اگرواردجنگل گردد در باطلاق فروخواهد رفت. (قره‌خان) بعدازاین‌که موافقت‌مرا برای تعقیب جانوران وحشی‌جلب کردگفت من‌امشب چند دسته ازسربازان را مأمور میکنم که فیل‌ها را تعقیب کنند و بفهمند که آنها بعدازاین‌که غسل‌کردند ازچه راه بجنگل برمیگردند. من بسربازان می‌گویم در صورت امکان راه خروج فیل‌ها راهم ازجنگل درنظربگیرند وتصورمیکنم‌که بتوانم به‌این‌راز پی‌ببرم. گفتم فایده‌اش چیست؟ (قره‌خان) گفت ای‌امیر، فایده‌اش این‌است‌که ما اگربدانیم که فیل‌ها درجنگل ازچه راهی عبورمی‌نمایند‌که درباطلاق فرونمیروند. مانیزمی‌توانیم از همان راه عبورکنیم ومجبورنباشیم دوقلعه (لونی) و(جومنه) راکه درسرراه ما می‌باشد بگشائیم تا بتوانیم خود را بدهلی برسانیم.

گفتم نظریه تو مفیداست مشروط براین‌که راه جانوران وحشی درجنگل کشف شودولی بدان که‌مادرهرحال باید دوقلعه (لونی) و(جومنه) را بگشائیم وتصرف کنیم . چون نمی‌توانیم این دوقلعه محکم راکه هردودارای پادگـان می‌باشد درعقب بگذاریم‌وعبور کنیم زیرا هنگام مراجعت این‌دوقلعه جلوی‌مارا خواهندگرفت ومانع ازبـازگشت ماخواهندگردید (قره‌خان) گفت اگرما بتوانیم بفهمیم‌که فیل‌ها ازکدام راه میروندکه‌گرفتار باطلاق نمی‌شوندمی‌توانیم ازهمان راه به (دهلی) برویم ونیزازهمان راه مراجعت نمائیم‌بدون اینکه مجبورباشیم ازکنار قلاع (لونی) و(جومنه) عبور نمائیم .

گفته (قره‌خان) عقلائی بود و اگرما در طرف شمال ، یاجنوب ، راهی می یافتیم که می‌توانستیم ازجنگل عبورکنیم احتیاج نداشتیم هنگام رفتن ومراجعت ازکنارقلاع (لونی) و (جومنه) بگذریم . به (قره‌خان) گفتم ازسکنه محلی‌هم استفاده‌کند وبراهنمایان محلی‌بگوید که اگرهمت ودقت‌کنند پاداش خوب دریافت خواهندکرد. من‌مقداری پول به‌قره خان‌دادم که بمصرف دادن انعام وپاداش براهنمایان محلی برساند وقشون‌ما براه افتاد .

آن روز ازچندقریه‌آبادگذشتیم‌وسکنه قرای مزبور، ازما بیم نداشتند چون‌من‌بطلایه‌ها سپرده بودم بمردم بفهمانندکه ما باآنهاکاری نداریم وفقط رهگذر هستیم وآنها نبایـد ازبیم جان قرای‌خود راترك کنند وبروند ومادربهای هرچه خریداری‌کنیم‌وجه‌می‌پردازیم. آن‌روزمن درهرآبادی ازسکنه محل، بوسیله دیلماج راجع به‌فیل‌ها پرسش‌کردم که بدانم برای‌چه فیل‌که جانورانی‌سنگین جثه‌هستند درباطلاق فرونمی‌روند. جوابی‌که من ازسکنه‌محلی شنیدم این‌بود که فیل خدای (ویشنو) می‌بـاشد، وبهمین جهت در باطلاق فرونمیرود .

هندوهادارای سه خدا هستند وخدای دوم(ویشنو) نام‌دارد وبعقیده آنان (ویشنو)بهر شکل درمی‌آید وازجمله‌خودرابشکل فیل درمی‌آوردوچون‌خدا می‌باشددرباطلاق‌فرو نمی‌رود. ولی انسان درباطلاق فرو میرود ولی معلوم است‌که من قبول نمیکردم‌که فیل به‌مناسب این‌که مظهرخدای (ویشنو) می‌باشد درباطلاق فرونمیرود .

من ازوضع دهلی اطلاع نداشتم ولی بااینکه بسرعت میرفتیم‌کـه زودترخود را بدهلی برسانم میدانستم‌که درآنجا ازنزدیك شدن من اطلاع دارند.آنچه برمن مجهول بود ایـن‌که (ملواقبال) پادشاه دهلی وقتی شنیدکـه من نزدیك میشوم (سلطان محمود خلج) موسوم بـه (سلطان‌محموددوم) راکه درحبس اوبـودآزادکرد وازوی خواست‌که علیه من با اومتحد شود. سلطان محمود دوم خلج هم پیشنهاد ملواقبال را پذیرفت وآن دو برای جلوگیری ازمن با یکدیگرمتحدگردیدند .

میگویندکه من چون مردی صحرا نشین هستم وعمرخودرا درصحرا بسربرده‌ام مانند قبایل صحرانشین‌که ییلاق وقشلاق میکنند باآبادی مغایرومخالف می باشم وبهمین جهت‌وقتی بیك شهر میرسم‌آنرا ویران می‌نمایم زیرا نمیتوانم آبـادی را ببینم. کسانی‌که این حرف را میزنند اگرشهر(کش) راکه من ساخته‌ام وآماده‌کرده‌ام میدیدند نظریه شان نسبت بمن تغییر می‌کرد ومی‌فهمیدند مردی نیستم‌که شهرهارا بی‌جهت فقط برای اینکه مغایرومخالف باآبادی هستم ویران نمایم. من شهرهائی را ویران مینمایم‌که مقابل من مقاومت‌کنند ومرا وادارنندکه برای‌گشودن‌آن بـلاد متحمل هزینه شوم و عده‌ای ازسربازان خود را بکشتن بدهم. آن‌گونه

شهرها را من طوری ویران میکنم که درروزگاراثری ازآن باقی نماند و سکنه شهررا غیراز طبقات چهارگانه که شرح داده‌ام‌معدوم میکنم. ولی تا امروزاتفاق نیفتاده، که مبادرت به‌ویران کردن شهری که بمن تسلیم می‌شودبکنم وسکنه‌آنرا معدوم نمایم.

قانون جنگ اینست شهری که مقاومت می‌کند بعد از اینکه گشوده شد باید ویران شود ومردم‌آن، معدوم شوند. این قانون را من وضع نکرده‌ام وجدمن چنگیزوضع نموده و میتوان گفت که‌خودوی هم واضع‌این‌قانون نبوده وقبل ازاوسایرین وضع کرده‌اند. ولی تردیدی وجود نداردکه سکنه شهرنشین ازحیث دلیری مادون سکنهٔ صحرا نشین می‌باشند. بمن ثابت شده که سکونت درشهرانسان را راحت طلب وتنبل‌میکند وخصائص سلحشوری راازبین‌میبرد. وبهمین جهت من ازچهل سالگی تاامروزتمام عمرخودرا درصحراگذرانیده‌ام‌که مباداسکونت درشهرمراتن پروروراحت طلب کند.

میگویندمن چون مردی صحرانشین هستم با فلاحت مغایرو مخالف میباشم وزارعین‌را که بمناسبت شغل خود مجبورند دریك‌نقطه (خواه قریه خواه شهر توطن نمایند) معدوم‌مینمایم اگرکسی به‌ماوراءالنهر برودواقداماتی‌راکه من‌درآنجا برای توسعه‌فلاحت کرده‌ام ببیندد‌رمییابد که من با فلاحت مغایر ومخالف نمی‌باشم. لیکن باز تردیدی‌وجود ندارد‌که ازنظرمن،زارع ازلحاظ سلحشوری مادون صحرا نشین است زیرا زارع چون بمناسبت شغل خود مجبورمیشود دریك نقطه سکونت نماید ، خصائص دلیری وجنگاوری را ازدست میدهد لیکن من هرگز زارعین را بمناسبت اینکه زارع بودماند معدوم نکرده ام .

ازروزی‌که راه دهلی را پیش‌گرفتم بافسران خودسپردم‌که بسربازانم بگویندکه‌مزاحم سکنه محل‌نشوند وبروستائیان‌کاری‌نداشته باشند وآنهارابحال خود بگذارندکه‌طبق‌رسم‌واعتقاد خود زندگی نمایند اما در هرنقطه‌که روستائیان هندوبمادستبرد زدند دستورنابودکردن تمام آنها را صادرکردم ودریك قریه حتی یك‌تن هم زنده نماند. من‌اینطورعمل میکردم تاهندوها بدانند که اگر مطیع باشند آزار من به آنها نخواهد رسید. اما اگرمقاومت‌کنند ودستبرد بزنند. نابود خواهند شد .

دربامداد روزی‌که میباید به قلعه (لونی) برسیم قره خان نزد من‌آمد وگفت یکی از راههائی‌راکه‌معبرفیلان میباشد وازوسط باطلاق می‌گذرد پیداکردیم . قره خان‌گفت کسانی که من مأمورتعقیب فیلهای وحشی‌کرده بودم‌توانستند بفهمندکه فیلها ازیك‌راه خشك‌که ازجنوب قلعه لونی میگذرد وازمشرق آن سردرمی‌آورد عبورمیکنند وتو اگرقشون خود را ازآن‌راه بگذرانی مجبورنخواهی شدکه قلعه لونی را بتصرف درآوری ومیتوانی ازآن راه بروی ودر موقع مراجعت ازآن راه برگردی. گفتم این راه ازکجا عبور میکند؟ قره‌خان‌گفت راهی‌است خشك‌که ازوسط باطلاق عبور مینماید وعرض‌آن ازبیست وپنج تا سی ذرع است‌گفتم‌آیاتوخود راه را دیده‌ای؟ قره خان‌گفت من خودم ندیدم ولی‌کسانی راکه فرستادم‌آنرا دیده‌اند. گفتم اظهارات‌آنها مورداعتماد نیست زیرا فرمانده جنگی نیستند وازمقتضیات عبور قشون اطلاع ندارند. توخود برو، وآن راه‌را ببین وبفهم‌که‌آیا برای عبورما مناسب هست یانه؟ اگرچنین راه خشك در وسط باطلاق وجود داشته باشد، بعید است که هندوها ازوجودش بی اطلاع باشند وهنگام دیدن راه، مواظب باش‌که هندو ها ما را بکمین‌گاه نکشانند .

قره‌خان برای تحقیق رفت ومن فرمان حرکت قشون را بطرف قلعه لونی صادر نمودم من میدانستم آن راه چه وجود داشته ، چه نداشته باشد ما باید قلعه لونی را محاصره کنیم. اگرراه عبور فیلها برای قشون ما مساعد باشد، محاصره قلعه لونی ضروری است وما بایدآن قلعه را بگشائیم تا بتوانیم از آن منطقه بگذریم. اگرراه عبور فیل‌ها برای عبورقشون ما مساعد نباشدبازما باید قلعه لونی را مورد محاصره قراردهیم تا بتوانیم خصم راگول بزنیم واوتصورنماید ما قصدگشودن قلعه راداریم واز عبور ما از راه فیل ها ممانعت ننماید. زیرا نمی‌توانستیم قبول کنیم که‌آن راه وجود داشته باشد واهل‌محل آنرا ندانند.

وقتی آفتاب بوسط‌آسمان رسید، قلعه لونی‌نمایان‌گردید. قلعه مزبورهم مثل قلعه‌میرات بربالای تپه بنا شده بود وما باید قسمتی ازوقت خود راصرف‌تصرف‌آن نمائیم وتا میخواستیم قلعه رابتصرف درآوریم فصل‌باران فرامیرسید ومارا مجبور میکردکه دست‌ازادامه‌جنگ بکشیم تا موقعی‌که باران قطع‌گردد. من منتظربودم‌که ازطرف سکنه قلعه لونی برای جلوگیری ازما اقدامی بشود. ولی اقدامی نشد وما بپای تپه‌ای‌که قلعه بالای‌آن بود رسیدیم واز پائین تپه قلعه را مورد محاصره قراردادیم.

وضع قلعه(لونی) ازحیث بناشبیه بود به‌قلعه (میرات) ومعلوم می‌شدکه هردو قلعه را یك نفرساخته‌یاهردوازروی‌یك نقشه‌بناگردیده‌است. برج‌های قلعه راطوری ساخته بودندکه اگر مهاجم می‌خواست ازآن‌ها بالابرود روی اوازسوراخ‌هائی‌که دربرج قرارداشت سنگ‌می‌باریدند ومی‌توانستند چیزهای‌دیگرمثل‌آب‌جوش یاروغن داغ یاسرب مذاب‌بریزند. سوراخ‌های‌مزبور، بطوری‌که بعد متوجه‌شدم‌درسراسرحصارقلعه بودودرهمه‌جا، مدافعین می‌توانستند روی‌مهاجمین سنگ ببارند یاآبجوش بریزند بدون اینکه خودرا نشان‌بدهند .

من‌اگرمیخواستم آن‌قلعه را بوسیله باروت ویران نمایم بازمدتی طول‌میکشیدتااین‌که بتوانم بعدازحفرنقب بپای‌حصاربرسم ودرآنجا باروت‌را منفجرکنم. بعدازظهرآن‌روزوقتی‌قلعه (لونی) ازپای‌تپه موردمحاصره قرارگرفت (قره‌خان) بمن‌ملحق شدوگفت ای‌امیر، راهی که‌از وسط باطلاق می‌گذرد برای عبورقشون مناسب‌است ومی‌توان ازآن گذشت ومن‌آن‌راه‌رادیدم و مشاهده‌کردم که هیچ‌وان درآن نیستند ومثل این‌که ازوجودآن راه اطلاع ندارند.

گفتم قسمتی ازقشون من‌به رهبری قره‌خان ازآن‌راه عبورنماید وخود را بآن طرف قلعه (لونی) یعنی به‌مشرق آن برساند بدون‌این‌که خویش رابدیده‌بان های‌خصم‌که بی‌شك بالای برجها هستندنشان‌بدهد . به (قره‌خان) گفتم بعدازاین‌که اولین قسمت از سواران‌من از آن راه عبورکردند نه‌فقط مبداء ومنتهای راه رابایدتحت نظارت داشته باشد بلکه درسراسرراه نگهبان بگماردکه ماغافلگیرنشویم. (قره‌خان) گفت بهمان ترتیب عمل‌خواهدکردودرآن‌راه طلایه وعقب‌دارتعیین خواهد نمود .

آن روزماموفق نشدیم‌که قسمتی ازقشون خودرا ازراه فیلان عبوربدهیم وبطرف دیگر قلعه (لونی) برسانیم. شب‌هم تاصبح صدای فیلان شنیده می‌شد وجانوران مزبور، ازآن راه‌یااز راهی دیگرکه‌ما کشف نکرده بودیم رفت وآمدمی‌کردند. بعداز این‌که روزدمید (قره خان) اولین قسمت ازسواران ماراازراهی که‌معبرفیل‌ها بود عبورداد وبمشرق‌قلعه (لونی)رسانید. از آن پس قسمت‌های دیگرازقشون من‌ازآن راه‌گذشتند وخودرا بمشرق قلعه رسانیدند. انتقال قسمت‌های مختلف طوری صورت‌گرفت که‌خصم متوجه نگردیدکه مامشغول منتقل شدن بقسمت دیگرازراه هستیم. زیرانیروئی‌که قلعه‌را محاصره‌کرده بود بظاهرتکان نمیخورد وتدارك‌همان نیروی مزبورنشان میدادکه‌سربازان من‌قصددارند ازتپه صعودکنند وخودرابپای حصاربرسانند وبامحصورین بجنگند .

تاغروب آفتاب، دوسوم ازسواران من ازراه فیلان عبور کردند وبعدازاین‌که شب فرا رسید وگزارش (قره‌خان) را درخصوص عبورسواران شنیدم مصمم شدم که‌خود باسربازانی‌که قلعه را محاصره کرده بودند ازآن راه برویم وفقط معدودی ازسربازان باچادرهای افراخته بسیار، درپیرامون قلعه بگذارم تامحصورین تصور نمایند که من بامجموع قشون‌خودقلعه را محاصره کرده‌ام .

بعدازفرود آمدن شب(ابدال کلزائی) پادشاه (غور) عده‌ای ازسربازان خودرا انتخاب کردکه اگردرراه باطلاقی برحسب‌اتفاق‌مورد تعرض فیلان قرارگرفتیم آن جانوران رامعدوم نمایندوراه را بروی مابگشایند . عادت فیلان‌این بودکه از نیمه شب‌بعد ، بسوی رودخانه بحرکت درمی‌آمدند ولذامافرصت داشتیم‌که تانیمه‌شب، ازآن‌راه بگذریم وخودرا بمشرق قلعه (لونی) برسانیم.افرادمطلع‌می‌گفتندکه بعید است‌که ماقبل‌ازنیمه‌شب درآن‌راه‌بافیلان‌برخورد نمائیم معهذا چون احتمال برخورد باجانوران دربین بود سربازان (ابدال‌ـ کلزائی)مأمور شدندکه جلوبروند وفیل‌ها را(اگردرسرراه ما پدیدارگردیدند) برگردانند یابقتل‌برسانند .

ای‌که سرگذشت مرامی‌خوانی، ممکن‌است فکر کنی‌که منکه میخواستم قلعه لونی‌رادور بزنم وقشون خود راازآن بگذرانم چراازراه عادی نرفتم وراه باطلاق را برای‌عبورقشون‌خود انتخاب نمودم ؟

دوچیزمرا وادارکردکه ازراه باطلاق عبورکنم. یکی‌این‌که درآن طرف قلعه (لونی) راه‌عادی طوری باریك می‌شدکه چون‌یك‌تنگه می‌گردید ومن‌میدانستم‌که خصم دوطرف‌آن‌راه راگرفته وقشون من‌برای عبور ازآن راه باریك می‌باید متحمل تلفات سنگین شود دوم‌اینکه نمیگذاشتم خصم‌متوجه‌گرددکه قلعه را دورزده ازآن‌گذشته‌ام وبهترآن بودکه‌تصورنماید من بامجموع قشون خودقلعه لونی راه‌محاصره کرده‌ام .

بعدازفرود آمدن تاریکی پسرم (سعدوقاص) راکه درآن تاریخ‌کوچکترین‌پسرم‌بودو تااین جا ازوی‌نام نبرده‌ام احضارکردم وباو که هیجده‌سال ازعمرش میگذشت‌گفتم؛ توفرمانده قشونی‌هستی‌که دراین‌جا باقی‌میماندوقلعه لونی رادرمحاصره خواهدداشت تااین‌که خبرمن‌بتو برسد. ممکن‌است تاموقعی‌که من‌ازدهلی مراجعت میکنم توقلعه (لونی) راتحت محاصره‌داشته باشی وممکن است سه‌روزدیگر برای توپیغام بفرستم‌که‌دست‌ازمحاصره بردار وبمن‌ملحق شو . دستورکلی‌که برای توصادر میکنم این است‌که تاروزی‌که خبرمن بتونرسیده توبایداین قلعه را تحت محاصره داشته باشی. من(شیربهرام مروزی) معماررا باخود میبرم زیراوی‌وجودش برای من‌ضرورت دارد ولی دو نفر ازشاگردانش را برای‌تومی‌گذارم وپنج بارباروت‌هم بتو میدهم‌که برای ویران‌کردن حصارقلعه، مورد استفاده قراربدهی. امیدوارم‌که شاگردان(شیر بهرام مروزی) باندازهٔ استادخود لیاقت داشته باشند وبتوانند لااقل یك نقب حفرکنندکـه بزیر حصارقلعه برسد وتوبتوانی حصاررا بوسیله احتراق باروت فروبریزی اگـرنتوانستی . متأسف نباش ومن تورا موردمذمت قرارنخواهم داد. اماا‌گر موفق بفرو ریختن حصار قلعه شدی باید بتوانی قلعه لونی رابگشائی واگربعدازویران شدن حصار، ازعهده تصرف این‌قلعه برنیائی من‌تورا نخواهم بخشود ووصول خبر کشته‌شدن‌تودرجنگل مراملول‌نخواهدکرد امااگر ببینمکه بعدازویران شدن حصار تونتوانسته‌ای ایـن قلعه را بتصرف در آوری انـدوهگین خواهم‌گردید .

(سعدوقاص) گفت‌ای‌امیر، مطمئن باش طوری رفتارخواهم‌کردکه ازمردی‌که پسرتـوـ می‌باشد انتظاردارند .

گفتم‌کسانی‌که دراین قلعه هستند ممکن‌است هنگام روزازقلعه خارج شوند وبتو حمله کنند یاشبیخون بزنند وتوباید روزوشب، برای پیکار باآنها آماده باشی. غیرازسربازانی‌که

دراین قلعه هستند ممکن است سربازان دیگر ازراه برسند وبتوحمله‌ورگردند وتوباید برای جنگ با آنها نیز آماده باشی .

(سعدوقاص) گفت اگر از آسمان هم قشون بر زمین بیاید من برای جنگ با آنها آماده می‌باشم.

گفتم قشونی که تو داری زیاد نیست اما یك سپاه زبده وجنگی می‌باشد ومن عده‌ای از بهترین و ورزیده ترین سواران خود را بتو داده‌ام که درجنگ بتوانندکارازپیش ببرند. وقتی اسب مرا آوردند تا سوارشوم وبراه بیفتم توگوئی هاتفی د گوشم آوازدادکه تودیگرپسرت سعد وقاص را نخواهی دید. قلبم ازآن احساس مکدر شدزیرا (سعدوقاص) کوچك ترین پسرم بود ، و کوچکترین فرزند، عزیزترازدیگران می‌شود. اما اندوه خود را بروی خویش نیاوردم و برپشت اسب جستم وبراه افتادم . افسران من فهمیدند که من چرا (سعد وقاص) را برای فرماندهی قشونی که درآنجا باقی میماند انتخاب کرده‌ام ودریافتم که علاقه آنها نسبت بمن بیشتر گردید. آنهادانستند که من برای کشته‌شدن، پسرخودراانتخاب کردم نه یکی ازافسران راومتوجه شدند که حاضرم فرزندخودرانیزدرجنگ قربانی نمایم.

مادرتاریکی ازراهی که از وسط باطلاق میگذشت براه افتادیم. مادرآن راه بدون مشعل حرکت میکردیم چون هرگاه برای راه پیمائی مشعل می‌افروختیم دیده‌بان های قلعه (لونی) می‌فهمیدند کسانی ازباطلاق عبور می‌کنند. عبورازآن راه بدون مشعل خطرناك بود واگرازراه منحرف می‌شدیم درباطلاق فرو می‌رفتیم ومن ازصدای سم‌اسبها متوجه شدم راهی که ازآن میگذرم بایدسنك باشد وبرخلاف آنچه گفتند آن راه ، از رفت وآمد فیلان احداث نشده بود وعقل باور نمیکرد که درباطلاق ، که جانوران درآن فرو میروند راهی از رفت وآمد آنها بوجود بیاید .

بااین‌که تاریك بود وراه ما زیادبهنا نداشت میباید باسرعت از آن بگذریم تابتوانیم قبل‌از طلوع صبح تمام قشون راازآن بگذرانیم عبور دادن یك‌قشون بزرك ازیك‌راه تنگ، درتاریکی شب، باتوجه باین‌که طرفین راه باطلاق است‌کاری است دشوار ولی (قره خان) در حاشیه باطلاق نگهبان گماشته بود تااین‌که سواران مامنحرف نشوند ودر باطلاق فرونروند . تاآنجاکه امکان داشت ماسرعت ازآن راه عبورکردیم ومن بعدازاین‌که ازباطلاق گذشتیم و وارد شاهراه شدیم، توقف نمودم تااین‌که بسربازان خودبگویم که‌باحرکت یورتمه ازشاهراه بگذرند وراه را برای‌کسانی که‌ازعقب می‌آیند بگشایند.

دربین الطلوعین قشون من‌بکلی‌ازباطلاق‌گذشت ودرشاهراه بسوی منطقه‌ای که سومین قلعه بزرك باسم جومبه (بروزن جمعه- مترجم) درآن قرارداشت به حرکت درآمد. بااین‌که من برای استتار قشون خود خیلی دقت‌کردم پس‌از این که‌روزدمید وهوا روشن شد دیده‌بان های قلعه (لونی) حرکت قشون مرا درامتداد منطقه‌ای‌که قلعه (جومبه) درآن بود دیدند . واضح است که من درآنموقع ازاین موضوع‌مستحضر نبودم ونمیدانستم که حرکت قشون مابچشم دیده‌بانان قلعه رسیده است وبعدازخاتمه جنگ (دهلی) ازاین واقعه مطلع گردیدم.

کوتوال قلعه (لونی) تصورکردکه محاصره خاتمه یافته ومن‌تصمیم‌گرفته‌ام‌که آن قلعه رابگذارم‌وبگذرم. ولی‌بعدازاین که‌هوا به‌خوبی روشن‌شدمشاهده نمودکه هنوز قسمتی‌ازقشون ما اطراف قلعه است. کوتوال قلعه (لونی) یك شب بعدازحرکت من، موفق گردیدکه عده‌ای از مردان خودرا برای دستبرد باردوگاه پسرم (سعد وقاص) بفرستد وآنان دو نفرازنگهبانان پسرم را ربودند وبه‌قلعه بردند ودرآنجا برای کسب اطلاع مورد شکنجه قراردادند. بااین‌که نگهبانان مزبور مردانی دلیربودند براثرشکنجه مجبورشدندکه رازما را بروز دهند وگفتند که من باقشون خود بسوی قلعه (جومبه) رفته‌ام وپسرم (سعدوقاص) بامعدودی‌سربازقلعه (لونی) رامحاصره کرده، قصددارد آنرا بتصرف درآورد. وهمان روزکه من ازقلعه (لونی) دورشدم پسرم سعدوقاص شاگردان (شیربهرام مروزی) را مأمورکردکه برای تصرف قلعه شروع به‌حفر

نقب کنند ونگهبانانی که مورد شکنجه قرار گرفتند این موضوع راهم به کوتوال گفتند

کوتوال بعدازاین که اطمینان حاصل کرد که شمارهٔ سربازان پسرم دراطراف قلعه زیاد نیست درصدد برآمد که بایك دستبرد بزرك، قشون (سعدوقاص) راازبین ببرد. اسم کوتوال قلعه (لونی) (کارتار) بودومن درسر گذشت خود بیشتر راجع باوصحبت خواهم نمود .

(کلمه (کارتار) درزبان قدیم هندی یعنی زبان سنگریت بمعنای جنگاور است. **مارسل-بریون)** .

از ساعتی که مابقلعه (لونی) نزدیك شدیم، بدون اینکه من متوجه شوم (کارتا) **کوتوال قلعه (لونی)** بوسیله علائم باهندوها درخارج ازقلعه مربوط بودوهندوان علائم وی را دریافت می کردند وبدوعلامت میدادند . (کارتا) برای محوقشون من نقشه‌ای طرح کرده بودکه عزیمت ما نگذاشت که وی نقشه خودرا درموردسپاه من بموقع اجرا بگذارد وآن را در مورد قشون کوچك (سعدوقاص) بموقع اجرا گذاشت. بعداز دستبردی که قلعگیان بسپاه پسرم زدند ، (سعدوقاص) امر کرد که هنگام شب، در اردوگاه، آتش ومشعل افروخته نشود تااین که سربازان خصم مارا نبینند. اگرمن هم بودم همان دستور راصادر میکردم تااین که سربازانی که ازقلعه برای دستبرد می‌آیند نتوانند مارادر اردوگاه ببینند .

ازاین بالاتر، اگرمن درپیرامون قلعه (لونی) بودم ممکن بودکه برمن آن برسد که بپسرم سعدوقاص رسید گواین که در هرجنك، عزم من این است که آنقدر بپیکار کنم که کشته شوم و زنده بدست خصم اسیرنگردم. درشب سوم بعدازاینکه من از قلعه (لونی) گذشتم نزدیك نیمه شب یك غوغای هول انگیز سربازان (سعدوقاص) وپسرم را ازخواب بیدار کرد. مثل این بودکه هزاها کوس وسنج رابصدا درآورده‌اند وغوغای مزبورکه برای رم‌دادن فیلهای وحشی تولیدشده بودیك گله ازآن جانوران منحرف کرد وفیل‌های وحشت‌زده سراسیمه وارداردوگاه سعدوقاص شدند وهرچه درسر راه آنها بود ازچادر وسرباز حتی اسبها لگدمال کردند و اسب های افسار گسیخته دراردوگاه پسرم سرگشته بهرطرف میدویدند ومزیداغتشاش میگردیدند.

همین که فیلها ازاردوگاه (سعدوقاص) گذشتند که‌از طرف دیگر بگریزند غوغائی که آنهارارم داده بود خاموش شد ودرعوض غوغائی دیگر، ازنقطه مقابل برخاست وپنداری هزارها کوس وسنج ازآن طرف بصدادرآمد. فیل‌ها که مواجه باآن صداهای مخوف شدند باز وحشت کردند وازراهی که رفته بودند بر گشتند ومرتبه‌ای دیگر، ازاردوگاه منشوش ودرهم ریخته عبورنمودند دومین عبور فیلها ازاردوگاه طوری رشتهٔ نظم را پاره کرد که دیگر هیچکس نمیدانست چه باید بکند ودرهمان موقع که بی‌نظمی درار دوگاه (سعدوقاص) بمنتها درجه رسیده بود سربازان (کارتار) که با مشعل ازقلعه خارج شده بودند بسربازان پسرم شبیخون زدند.

وقتی شبیخون شروع شد صدای کوس وسنج خاموش گردید و فیل‌های وحشی رفتند. هیچ فرمانده جنگی نیست که گرفتاریك چنان بی نظمی بشودو بتواند دراندك مدت، قشون خودرا برای جنك بیاراید. وقتی که یك اردوگاه گرفتار آن اغتشاش شد هیچ افسر سربازان خودرا پیدا نمیکند وهیچ سرباز نمیداند که فوج او کجاست و مدتی وقت لازم است که سربازان بتوانند به افسران خود ملحق شوند وافسران سربازان را پیدا نمایند.

یك فرمانده جنگی باید هنگامی که نزدیك خصم است، متوجه باشد که گرفتار آن غائله

نگردد وقبل ازخوابیدن پیش‌بینی هرگونه واقعه را بنماید واگر آن‌غائله پیش‌آمد، نمیتوان بفوریت اردوگاه‌را جمع کرد وصفوف‌جنگی آراست. پسرمن (سعدوقاص) بااین‌که جوانی‌دلیر بوذنتوانست اردوگاه‌را جمع‌نماید وصفوف سربازان خودرا بیاراید وحمله‌سربازان (کارتار) شروع‌شد.(کارتار) چون‌نگهبانان سعدوقاص رامورد تحقیق‌قرارداده بودمیدانست که‌خیمه‌پسرم درکجاست وعده‌ای‌از سربازان خود راکه‌زره برتن ومغفر برسرداشتند مأمورکردکه‌پسرم را دستگیر نمایند. (سعدوقاص) که‌چپ‌بود یعنی بادست‌چپ می‌جنگید ومی‌نوشت (ولی نمیتوانست دست راست خودرامثل‌من‌بکار اندازد) بااین‌که بیش‌ازبیست‌تن ازسربازان خصم‌رامقابل‌خودیافت تسلیم‌نشد وآنقدر جنگید‌تااین‌که چندزخم ازجمله یك‌زخم‌شدید که‌بردست چپش‌واردآمده‌بود اورا ازکار انداخت و برزمین افتاد سربـازان دشمن اوراگرفتند وبسوی‌قلعه‌بردندو(کارتار) پس‌ازاین‌که دانست پسرم‌را اسیرکرده امرکرد ندادردهندکه (سعدوقاص) فرمانده سپاه اسیر گردیده وادامه مقاومت سربازان مابدون فایده‌است ولی‌سربازان پسرم‌که اززبان هندی‌چیزی نمی‌فهمیدند دراردوگاه مغشوش بجنگ‌ادامه میدادند.

(کارتار) دریافت که‌سربازان (سعدوقاص) زبان هندی‌را نمی‌فهمند و مطلع نشده‌اندکه فرمانده سپـاه‌آنهادستگیرشده‌است.این‌بود که‌عده‌ای‌ازاسیران مارا وادارکرد که‌بزبان‌خودمان فریادبزنند که سعدوقاص دستگیر شدودرقلعه محبوس است. فریادهای آنان‌اثرکرد وسربازان پسرم سست‌شدند.

درآن‌شب بعدازاینکه‌شبیخون خصم شروع‌شد، عده‌ای‌از سربازان (سعدوقاص)درتاریکی متواری‌گردیدندوبعضی ازآنها درباطلاق فرورفتند وصدای آنها تاروز دیگربگوش می‌رسیدکه کمك‌می‌خواستند و استمداد می‌کردندتاآنان‌رااز باطلاق نجات‌بدهند اماکسی‌برای نجات‌آنها اقدام‌نکردوباطلاق آنهارا درخود فروبرد وپس‌از این‌که قدری‌از آفتاب‌بالا آمد دیگر کسی صدای‌آنها رانشنید. من بطوری‌که‌گفتم بعداز مراجعت از دهلی بر اثر تحقیقاتی که‌در منطقه (لونی) کردم ازاین‌وقایع‌مطلع شدم‌ودانستم که‌درآن‌شب تمام‌سربازان (سعدوقاص) بقتل‌رسیدند یامتواری‌شدند وآنگاه بجنگ‌هندوها افتادند ومعدوم گردیدند جمعی‌ازآنان ازجمله‌پسرم(سعد وقاص) هم‌باسارت درآمدند.

روزبعد(کارتار)پسرمجروح‌مرااحضارکردوباو‌گفت‌برای‌پدرت(امیرتیمور)نامه‌بنویس‌واز اوبخواه‌که قشون‌خودرا برگرداند وازاین کشورخارج‌شودوگرنه توبقتل خواهی رسید (سعد وقاص) جواب‌داد مگرنمی‌بینی‌که دست‌من‌از کارافتاده و من‌نمی‌توانم بااین‌دست نامه بنویسم . (کارتار)گفت‌دست راست‌تو سالم‌است وتوقادر بنوشتن‌نامه هستی. (سعدوقاص)گفت من‌چپ‌هستم ونمی‌توانم‌بادست‌راست‌نامه‌بنویسم (کارتار)گفت‌دروغ میگوئی‌تومیتوانی نامه‌بنویسی(سعدوقاص) گفت‌تهمت‌دروغ بمن‌نزن پسر(امیرتیمورگورگین) پادشاه نیمی ازجهان‌دروغ نمی‌گوید(کارتار) بوسیله دیلماج گفت‌تویك نشانی‌مخصوص بده‌تا پدرت‌بداند که‌نامه ازطرف تو نوشته‌شده و من می‌گویم‌که دیگری نامه‌رابنویسد. (سعدوقاص)گفت‌بفرض این‌که من‌یك نشانی‌مخصوص دادم و تونامه‌ای ازطرف‌من برای‌پدرم نوشتی آیاتصورمیکنی‌که پدرم قشون‌خودرا ازاین برگرداند (کارتار)گفت‌مگرپدرت‌تورا دوست‌ندارد (سعدوقاص) جواب‌داداگر من‌بقتل‌برسم اوّلین‌پسر اونیستم‌که کشته می‌شوم وقبل‌ازمن پسردیگرش که‌بزرگتر ازمن‌بود کشته شد . (کارتار) پرسید

در کجا بقتل رسید؟ (سعدوقاص) جواب داد در کشور فارس.
(کارتار) گفت آیا تو یقین داری که اگر بپدرت نامه‌ای بنویسی و از او بخواهی که برای حفظ جان توقشون خود را از این کشور برگرداند وی درخواست ترا اجابت نخواهد کرد. (سعدوقاص) گفت در این قسمت تردیدی ندارم و پدرم کسی نیست که برای حفظ جان پسرش قشون خود را از هندوستان برگرداند

(کارتار) گفت پس من هم برای مرتبه دوم پدرت را بعزای پسرش خواهم نشانید. (سعدوقاص) گفت ای (کارتار) مرا بقتل نرسان (کارتار) گفت من باید تورا بقتل برسانم تا انتقام کسانی که در قلعه (میرات) بدست پدرت کشته شدند گرفته شود.
(سعدوقاص) گفت ای کارتار بخود رحم کن و مرا بقتل نرسان. (کارتار) برسید چگونه بخود رحم کنم. (سعدوقاص) گفت تو اگر مرا زنده نگاه داری وسیله‌ای خواهی داشت که با پدرم آشتی کنی و روزی که بر تو غلبه کرد از قتل تو و خویشاوندانت صرف نظر خواهد نمود و شاید بتو مرتبه و منصبی بزرگتر از آنچه امروز داری بدهد. (کارتار) گفت من خواهان مرتبه و منصبی که دشمن بمن بدهد نیستم پسرم گفت آیا خواهان جان خود هم نمیباشی؟ (کارتار) گفت جان من تا روزی که در این قلعه هستم محفوظ است.
پسرم گفت (آلاشر) کوتوال قلعهٔ (میرات) نیز همین حرف را میزد ولی دستگیر شد و پدرم از روی جوانمردی از قتل وی صرف نظر کرد. کارتار گفت جوانمردی پدرت را برخ من نکش.. باران (آلاشر) را نجات داد نه جوان مردی امیر تیمور. (سعدوقاص) گفت بعد از فرود آمدن باران و خاموش شدن آتش، پدرم می‌توانست آلاشر را بقتل برساند اما او را نکشت و تو هم از قتل من صرف نظر کن تا روزی که بدست پدرم میافتی از قتل تو صرف نظر نماید. کارتار گفت من بدست پدرت نخواهم افتاد وچون اطمینان دارم که کاسیر وی نخواهم شد تو را بقتل خواهم رسانید. پسرم سر بلند کرد تا گلوی او برجستگی پیدا کند و گفت پس زودتر سرم را از تن جدا کنید.

(کارتار) گفت من سرت را از تن جدا نمی‌کنم چون نمی خواهم سرت از تن جدا شود. پسرم گفت پس چگونه مرا به‌قتل میرسانی (کارتار) گفت سینه‌ات را میشکافم وقلبت را از سینه بیرون میآورم. پسرم گفت (کارتار) مرا زجر کش نکن. (کارتار) گفت من قصد ندارم تو را زجر کش کنم بلکه قصدم این‌است که سر تو از بدن جدا نشود تا این‌که بعد از مرگ بتوانیم پوست تورا از کاه آکنده کنیم و در آن موقع سرت به تنه چسبیده باشد وجلادان این‌جا، طوری در پوست کندن مهارت دارند که وقتی پوست مرده از کاه انباشته و دوخته می‌شود کسی نمی تواند تشخیص بدهد که یك مرده می‌باشد و تصور می‌نمایند مردی خوابیده‌است.

آنوقت کوتوال قلعه (لونی) امر کرد که سینه (سعدوقاص) راشکافتند وقلب اورا از سینه بیرون آوردند ووقتی سینه وی شکافته شد پسرم نتوانست خود داری کند وفریاد زد لیکن از آن پس صدائی از آن جوان دلیر بگوش نرسید. (کارتار) بعد از مرگ پسرم دست از لاشه‌اش برنداشت و آن را بطوری که گفته بود بجلادان سپرد تا این‌که پوست بکنند و آکنده از کاه کنند ولاشه را بالاشه مقتولین دفن کردند.

(توضیح- تیمورلنك در این سرگذشت، راجع به‌قساوت خود وارد تفصیل نمی‌شود و نمی‌گوید چگونه مردم راقتل عام می‌کرد و زنده می‌سوزانید و از زنده پوست می‌کند و بیرحمی

(کارتار) نسبت به (سعدوقاص) درنتیجه بیرحمی‌های تیمورلنگ نسبت به سکنه محلی بود وبااین که تیمورلنگ دراین سرگذشت، راجع به خون ریزی‌های خود(بشکل قتل‌عام) وارد بحث نمی‌شود ازبعضی ازاشارات اومی‌توان فهمید که مردی سفاك بوده‌است ــ مارسل بریون)

قلعه‌جومبه (بروزن‌جمعه-مترجم) برخلاف دوقلعه (میرات) و(لونی) که روی‌تپه قرار گرفته بودند درجلگه قرارداشت. (جومبه) در زبان هندوها بمعنای ماراست و میگویند وقتی میخواستندقلعه (جومبه) رابنانمایند بمناسبت این‌که ماردرمحل قلعه‌فراوان بودمجبور شدنـد مدت چندین سال‌بکارساختمان قلعه‌ادامه بدهند تااین‌که مارها ازآن محل‌بروند وبتوانند پی قلعه‌را بریزند. راجع به‌بنای پی‌قلعه نیزشایعه‌ای وجودداشت مشعر براین‌که برای بنای‌پی‌قلعـه آن‌قدرزمین‌را حفرکردند تااینکه ازآب دوم‌گذشتند. چون درآن‌حدودآب اول درعمق بیست ذرعی‌ وآب‌دوم درعمق چهل‌وپنج یاپنجاه ذرعی‌زمین قرارگرفته طبق‌آن‌شایعه معلوم می‌شدکه برای حفرپی‌قلعه (جومبه) پنجاه‌ذرع پائین رفته‌اند وپی‌دیوارقلعه ازعمق پنجاه‌ذرعـی زمین آغازگردیده است.

من‌چون میدانستم‌که عوام‌الناس، اغراق‌گوهستند وازشنیدن وگفتن اقوال دوراز عقل یامحال لذت‌میبرندحدس زدم‌که شایعه مربوط به‌پی‌دیوار قلعه‌هم درست نیست وحفرپنجاه ذرع اززمین برای پی‌گذاری بزبان‌آسان می‌نماید وازآن‌گذشته ضروری‌هم‌نیست وهمین‌قدرکه‌زمین راحفرکنند برای پی‌گذاری‌کفایت میکند.

لذابدون اعتناء به‌شایعات مزبورراه خودراپیش‌گرفتم‌تابقلعه(جومبه) رسیدم. امابعداز رسیدن‌به‌حوالی‌آن قلعه‌موضوعی راکشف‌کردم عجیب‌تراز افسانه حفرپـی‌قلعهٔ (جومبـه) وآن موضوع این‌بودکه دانستم ودیدم‌که مستحفظین‌قلعه (جومبه)زن‌هستند. طوری‌آن موضوع درنظر من‌شگفت‌انگیزبودکه تصورنمودم سربازانی‌که‌درقلعه هستندبازن‌وفرزندان خودزندگی می‌کنند ودرآن قلعه‌اقامت دائمی دارند ولی‌بعدازیك‌روزتوقف درجوارقلعه (جومبه) برمن محقق‌شدکه درآن قلعه‌غیراززن‌کسی نیست زن‌هابالای حصارجمع می‌شدند وازیك برج بابرج دیگرصحبت میکردندوگاهی جیغ‌میزدند. ولی یك‌مردبین‌آنها دیده‌نمی‌شد ونیزه وشمشیرهم نداشتندوچون من نمیتوانستم تصورکنم‌که آنهاسلاح ندارند بخودگفتم ضروری ندانسته‌اند که سلاح خود را ببالای حصاربیاورند.

اطراف قلعه، یك‌خندق بودخالی‌ازآب‌دارای‌جداربالنسبه‌عمودی وسواران‌من‌نمیتوانستند ازآن خندق عبورنمایند وخودرا بسوی‌دیگربرسانند وپل‌خندق راویران‌کرده بودند.

وقتی من‌نزدیك قلعه‌رسیدم یك‌چهارم ازروزگذشته بودوامرکردم‌که قلعه را محاصره نمایند. زنهائی‌که بالای حصاربودند بدون‌این‌که سلاح‌خودرا بمانشان بدهندمارا مینگریستند وبزبان هندی چیزهائی می‌گفتند و سربازان ما هم بزبان خودشان حرفهائی به‌آنها میزدند من گمان می‌کنم ازروزی‌که قلعه سازی شروع شده هر وقت یك قشون قلعه را محاصره کند بین سربازانی‌که قلعه را محاصره مینماید ومحصورین گفتگوهائی ردوبـدل می‌شود که‌گاهی صورت شوخی را دارد وگاهی بشکل‌ناسزامی‌باشد . من‌نمیتوانستم مانع ازاین‌شوم که‌سربازان من با محصورین صحبت نکنند زیرا این‌کار ازعهده هیچ فرمانده‌جنگی‌ساخته نیست ولی‌قدغن کرده بودم که سربازان من مجازنیستند که بمحصورین ناسزابگویند به آنها گفته بودم من‌از

دشنام نفرت دارم واگر گوش من بشنود که سربازی درمیدان جنك یاهنگام محاصره قلعه دشنام میدهد او را مجازات خواهم کرد . سربازان من که اطلاع داشتند من ازدشنام نفرت دارم به قلعگیان ناسزا نمی‌گفتند اما با آنهـا شوخی میکردند از نوع شوخی‌هائی کـه مردها با زنان می‌کنند .

چون محافظین قلعه زن بودند وبالای حصار منجنیق دیده نمیشد من متوجه شدم که برای تصرف آن قلعه حفاری ونقب زدن ضروری نیست ومی‌توان بوسیله نردبان خودرا ببالای حصار رسانید وقلعه را بتصرف درآورد وبعد آنرا ویران کرد تا اینکه هنگام مراجعت من ازهندوستان برای من تولید زحمت نکند. سربازان من نیزهمین عقیده راداشتند وحفرنقب را ضروری نمی‌دانستند خاصه آنکـه شنیده بودند کـه پی دیوار قلعه عمیق مـی باشد و از آب دوم گذشته است .

مانردبان نداشتیم زیرانردبان‌های طولانی وبزرگ رانمیتوان حمل کرد. این بود که دستوردادم بدون درنگ نردبان بسازند تااین‌که سربازان من بتوانند از آن صعود کنند وخود رابه بالای حصار برسانند. مردان مابدون فوت وقت درخت‌های اطراف راانداختند وشروع بـه ساختن نردبان کردند. درپیرامون قلعه(جومبه)ازهندوها کسی نبود که مابتوانیم راجع بوضع درونی قلعه از آنها تحقیق نمائیم .

(توضیح ـ تیمورلنگ نمی‌گوید بچه مناسبت دراطراف قلعه(جومبه) کسی ازهندوها نبود ولی شرف الدین علی یزدی یکی ازمورخین وقایع تیمورلنگ و همچنین (علی غیاث الدین) مورخ دیگر نوشته‌اند که هندوها ازبیم جان، قصبات وقراء راخالی میکردند ومیگریختندزیرامیدانستند اگر توقف نمایندبه قتل خواهندرسید ـ مارسل بریون).

من حدس میزدم بعداز این که مردان ما ازحصار بالارفتند، مردانی که درقلعه هستندباسلاح آشکارخواهندشد وجلوی مردان مارا خواهند گرفت. چون قابل قبول نبود که دریك قلعه جنگی فقط زن باشدومرد از آن قلعه محافظت نکنند. (نظیرالدین عمر) که مردی است فاضل ویکی ازوقایع نگاران من بود واینك بعلت ناخوشی، بامن نمی‌باشد می‌گفت که مردان قلعه برای ما دام گسترده‌اند وزن‌های خودرا بمردمان مانشان می‌دهند که آنها رابفریبند ومردان ما تصور نمایند که تصرف قلعه آسان می‌باشدوبدام بیفتند من نیزهم حس میکردم که پنهان شدن مردان بدون علت نیست وآن‌ها می‌خواهندمارافریب بدهند. وقتی که آفتاب غروب می‌کردبسرداران خود گفتم شایدامشب مورد شبیخون قرار بگیریم وهمه بایدبرای جنگ آماده باشند. زن‌هاتاغروب آفتاب بالای حصار قلعه (جومبه) بودندوبعد از آن ناپدیدشدند ورفتندبخوابند یاما بمناسبت تاریکی شب آنهارا نمیدیدیم. چون بیم شبیخون می‌رفت، شب دراردوگاه ما آتش افروخته نشدولی مشعل‌ها آماده بود که درصورت آغازجنك مشتعل گردد ومابتوانیم سربازان خصم را ببینیم .

من درآنشب درخیمه خودبعداز نماز استراحت کردم اماطبق معمول شب‌های جنك بیش از مدتی قلیل نخـوابیدم واز خواب بیـدار شدم وزره برتن کردم ومغفر برسر نهادم و شمشیررا برکمربستم وگوش فرا دادم . صدائی بگوش نمیرسید و سکوت بر اردوگاه مستولی شده بود . با اینکه میدانستم سردارانم مراقب هستند و اطراف اردوگاه نگهبان وجود دارد لازم دانستم که سرکشی کنم و از خیمه خارج شدم و همینکه قدم از خیمه بیرون نهادم یك

فریاد هولناك بگوشم رسید. هنوز طنین فریاد مزبور خاموش نشده بود که فریادی دیگر همانطور ناگهانی وموحش شنیده شد . فریاد اول ازحاشیه اردوگاه شروع گردید ولی فریاد دوم را از درون اردوگاه شنیدم ومعلوم میشد که دشمن ازحاشیه اردوگاه گذشته وتوانسته خودرا بدرون اردوگاه برساند . چند لحظه دیگر، فریادها آن قدر زیاد شد که من نتوانستم شماره آنهارا نگاه دارم.

سربازانی که در میدان جنك اطراف من هستند وعهده دار حفظ من می باشند (وبه اصطلاح امروز گارد مخصوص ـ مارسل بریون) گفتندای امیر، این شبیخون غیرعـادی است چون بانك نگهبانان اطراف اردوگاه بگوش نرسید و بانك سرداران من هم شنیده میشد که فرمان میدادندمشعل هارا روشن کنید .

وقتی مشعل هـا روشن شد نداهای دیگررا شنیدم ومردانی باهول میگفتندمار ... مار. اطراف من هم چند مشعل افروخـته شد و چشم من و سربازانی که اطرافم بود بچند مار افتاد که بسوی مامی آمد . من با شمشیر یك ماررا دو نیم کردم ولی مارهای دیگردر چپ وراست حرکت میکردند وبعضی ازآنها مراجعت می نمودند ومعلوم میشدکه روشنائی مشعلها جانوران خزنده را متوحش کرده است .

فریاد زدم آتش بیفروزند و عده ای از کسانی راکه پیرامون من بودند نزد سرداران خود فرستادم که بآنها بگویند آتش بیفروزند وجانوران قتال را ازاردوگاه دور کنند .

من درروشنائی نوع ماران را شناختم ودانستم که همه از نوع مار های کبچه هستند . سربازان ما به ماران حمله ورشدند وعده ای ازجانوران را بقتل رسانیدند وجانوران عده ای ازسربازان ماراگزیدند وعاقبت براثر افروختن آتش وافزایش مشعلهای روشن. ماران گریختند من بعدازاین که خطرمارها دورشد درصدد تحقیق ازنگهبانان برآمدم که بدانم آیا دشمن به اردوگاه حمله ور شد یا نه ؛ ولی نگهبانان که همه بیدار بودند وهمه باچشم وگوش باز اطراف رامی پائیدند گفتند که سربازان خصم را ندیده اند دیگر در آن شب کسی نتوانست دراردوگاه بخوابدزیراهمه ازماران بیم داشتیم واعتراف میکنم که در آن شب من نیز ازماران بیم داشتم زیرامار گزیده بودم(بطوری که شرح آنرا داده ام)، ازاردوگاه صدای ناله مارگزیدگان بگوش میرسید ومن میدانستم که چون مار ها ازنوع کبچه بوده اند عده ای ازمارگزیدگان خواهند مرد .

طرز معالجه مارگزیده معلوم است ولزوم ندارد که من در اینجا به تفصیل ذکر کنم(نظیرالدین عمر) که ازطب هم سررشته دارد گفت هر مار گزیده زخم خود را باخنجر بشکافد که خون ازآن برود واگر زخم درنقطه ای از بدن قرار دارد که نمیتوان آنراشکافت (مثل محل مارگزیدگی روی شکم) یکی از سرباز ها آن زخم را بمکد وآب دهان را دور بریزد تااین که زهرمار اززخم بیرون آید . (نظیرالدین عمر) برای مداوا ضمادهم تجویز کرد وگفت لاشه مارهائی راکه کشته اند دور نریزند وسرآنهارا جدا نمایند وبکوبند وازهر سر، برای چند مارگزیده ضماد ترتیب دادوگفت ضماد را روی محل نیش بعد از شکافتن یا مکیدن بگذارند واگرآن قواعد را رعایت نمایندامید میرودکه مارگزیدگان شفایابند. روز بعد وقتی لاشه مارهارابرای تهیه ضماد ازسرآنهاجمع آوری میکردند، موضوعی برمن وسایرین مکشوف شد و آن این بودکه هیچ لاشه درقسمت خارجی اردوگاه بنظر نرسید بلکه تمام لاشه ها درامتداد

قلعه قرار داشت . اردوگاه ما مانند یك دایرهاطراف قلعه را احاطه کرده بود ولاشه ماردر جاهائی دیده میشد که نشان میداد مار ها از قلعه بسوی اردوگاه آمده ، یامی‌خواسته اندبه قلعه برگردند و از صحراهای اطراف خزندگان بـه اردوگـاه ما نیامدنـد . روز دوم ما همچنان مشغول ساختن نردبان بلند بـودیم ودرنیمه‌روز نردبانهای های ما برای حمله به به قلعه آماده‌شد.من‌سرداران خودرا قبل‌ازحمله احضار کردم وبآنها گفتم که وقتی به‌قلعه حمله‌ور میشوند نه‌فقط باید بامردانی که هنوزخودرانشان نداده‌اند بجنگند بلکه باید خویش‌را برای جنگ باجانوران گزنده که نمونه‌ای ازآنرا شب قبل‌دیدند آماده نمایند. بهترین سلاح جنك باخزندگان آتش است وهنگام حمله به‌قلعه آتش‌راآماده داشته باشید.

(نظیرالدین‌عمر)می‌گفت خطرمارها درروز کمترازشب‌می‌باشد چون‌هنگام روز،مارخود را پنهان میکند که‌نورخورشید چشمهایش را نابینا ننماید. اما در موقع شب چون خـورشید وجودندارد مارداراى جرئت می‌شود وازسوراخ خود بیرون می‌آید.اما حمله دسته‌جمعی‌مارها درشب‌گذشته‌باردوگاه آنهم ازطرف قلعه، نشان میدهدکه‌در قلعه (جومبه)عده‌ای مارگیرهستند وآنها دیشب ماران راازقلعه بسوی اردوگاه رانده‌اند وبعد ازاین‌که آتش مشعل افروخته‌شد جانوران‌گزنده وحشت‌کردند وبقلعه مراجعت‌کردند .

من نمازظهررا خواندم وآنگاه فرمان حمله به‌قلعه راصادرکردم .

سربـازان من بعدازصدور فرمان حمله، نردبان های‌آماده رابرحصارقلعه نهادند و از آن بالارفتند وخودرابقسمت فوقانی حصاررسانیدند. من انتظـار داشتم مردان قلعه‌کـه تصور می‌کردم خودرا پنهان کرده‌اند نمایان شوند وجلوی سربازان مـا را بگیرند ولـی مـردی پدیدار نشد وزن هائی‌که بالای حصار بودندپس ازحمله مانـاپدید گردیدند یعنی از حصار پائین رفتند.

یکایك سربازان من‌که درآن حمله شرکت‌کردند بوسیله افسران، آموخته بودندکـه باید درانتظار خدعه باشند. لذا بعدازاین‌که بالای حصاراشغال شد، بااحتیاط‌آماده ورود به قلعه شدند. من خودبرای این‌که وضع درون قلعه راببینم بعدازعبور ازخندق ازیکی‌ازنردبان هاصعودکردم وخودرا ببالای حصاررسانیدم‌تااین‌که درون قلعه رامشاهده‌کنم. من دیدم‌که‌خانه های قلعه دروسط‌آن قرارگرفته وبین‌خانه هاوحصارقلعه، یك فضای‌خالی وجوددارد. من‌متوجه شدم‌که‌فضای خالی‌مزبوردرهشت جهت‌قلعه هست‌وسربازان من‌ازهرطرف‌که بخواهندبسوی‌خانه ها بروندبایدازآن فضای‌خالی‌عبور نمایندودرآن فضاعده‌ای کثیرازخزندگان‌مشغول‌حرکت‌هستندو گاهی‌بحصارنزدیك میشوندومیخواهندازآن حصاربالابروند ولی‌چون حصارقلعه عمودی است نمیتوانند صعودنمایند.

درآن طرف خزندگان عده‌ای اززن های قلعه بچشم می‌رسیدندکه چوبهائی‌کوتاه در دست داشتند وبرسرهرچوب پـارچه‌ای‌سرخ‌رنگ نصب‌کرده‌بودند وآن راتکان میدادندوچیزی هم می‌گفتند ودرگفته آنها کلمات جومبهـ جومبهـ جـومبه بگـوش مـی‌رسید ومثل ایـن بود که ذکر گـرفته اند. باز اثـری از مـردان ندیدم و دیلماج را خواستم و باو گفتم اززن هائی که پارچه سرخ راتکان می‌دهند سئوال کند که مردان آن‌ها کجاهستند (دیلماج) بانگ زد.وبازن هاشروع به مکالمه کرد وبعداز چندلحظه بمن‌گفت‌که آنها اظهارمی‌کنندکه

مرد ندارند.

گفتم ازآن ها سؤال کن چگونه دراین قلعه، بدون مردان زندگی مینمایند. دیلماج باز باآنها صحبت کرد وگفت اینان می گویندکه ازجماعت (براهما) هستند وتاروزی که حیات دارند ودراین قلعه بسرمیبرند شوهر اختیارنمینمایند. ازدیلماج خواستم که ازآنها بپرسد که آیا آنها ازنصاری هستند ومثل بعضی اززن های نصاری ترك دنیا کرده اند؟ (دیلماج) باآنها صحبت کرد وگفت اینان می گویند از کسانی هستند که خود را وقف ویشنو (یکی از خدایان سه گانه هندوان ـ مارسل بریون) کرده اند و در این قلعه بسر می برند و شوهر اختیار نمینمایند.

من تاآن روز، اطلاع نداشتم که جماعت هندوان پنج طبقه هستند وهرطبقه ازدیگران جدا میباشند وهرطبقه هم بردیگری برتری دارند. عالی ترین طبقه هندوان عبارت است از، (براهما) که روحانیون (هندو) ازآن طبقه هستند وزن های تارك دنیای هندوان نیز از آن طبقه میباشند. پست ترین طبقات هندوهم باسم (پاریا) خوانده میشوند وآن ها درنظر چهار طبقهٔ دیگر پلید هستندومردم با (پاریا) ها معاشرت نمی کنند وباآنان غذا نمی خورند واگر یك (هندو) ازچهارطبقه دیگر، بیك (پاریا) برخورد نماید بطوری که بدنش ببدن او مالیده شود باید غسل کند همچنان که مامسلمین مکلف هستیم دربعضی ازمواردغسل نمائیم. بوسیله دیلماج اززن ها پرسیدم آیاشمااین مارهارا درقلعه رها کرده اید؟ زن ها گفتند بلی. پرسیدم برای چه آن مارارها نموده اید؟ زن ها گفتند برای این که ازورود شماباین قلعه ممانعت نمایند. با این که مارهای کبچه درمحوطه ای که بین خانه هاوحصار بودحرکت می کردند وبعضی ازآن ها بحصار نزدیك میشدند ولی نمی توانستند بالابیایند ازآن لحظه که می فهمیدم درآن قلعه مرد نیست یقین حاصل کردم که بزودی قادربتصرف قلعه خواهم شد. به دیلماج دستوردادم ازقول من بزن ها بگویدبااین که شب گذشته، عده ای ازسربازان من گرفتارنیش مارهائی که آنان ازقلعه رها کرده بودندشدند، من نمی خواهم که بایکمشت زن پیکارکنم واگرآن زن های مارگیرمار های خودرااحضارکردند وبلانه هافرستادند وقلعه رابمن تسلیم کردند من ازگناه آنها صرفنظر میکنم وگرچه قلعه راویران خواهم کرد ولی آنهارا بسربازان خود نخواهم بخشید. اما اگر ازاحضار ماران خودداری کردند ونخواستند قلعه را بمن تسلیم نمایند، بعد از تصرف قلعه، مطابق سنت خودمان آنهاراکه مشرك میباشند وعلاوه برآن، کافرحربی هستند بسربازان خود میبخشم .

زن هااتمام حجت مرانپذیرفتند وتصمیم بمقاومت گرفتند. من می توانستم عده ای از مشعلداران خودمان راازحصارپائین بفرستم تااین که بوسیله آتش ماران رابگریزانندودروازه های قلعه رابروی قشون من بگشایندولی میدانستم قبل ازاینکه پای آنها بزمین برسد گزیده خواهند شد. من آزموده بودم که سرعت مار کبچه هنگامیکه آماده برای گزیدن میباشدآنقدرزیاداست که ازسرعت پلك زدن بیشترمیباشد.

مشعلداران هرقدرچابك باشند بعدازفرودآمدن ازحصارنمی توانند خودراازنیش مارها حفظ کنند وچون روشنائی آتش هنگام روزدرست بچشم نمی رسدممکن است مارهامرعوب نشوند ونگریزند ومامجبوربشویم که باشمشیر وتبربمارها حمله ورگردیم که درآن صورت عده ای

کثیر ازسربازانم بهلاکت‌میرسند. این‌بودکه گفتم کیسه های چرمین راپرازباروت کنندو برآنها فتیله بگذارند وفتیله راآتش بزنند ووسط مارها رهانمایند وهمین‌که محوطه‌ای ازمارهامصفی شدپائین بروند ودروازه هـا را کـه درآن نزدیکی است بگشایند تااین‌که قشون من وارد قلعه گردد.

همین‌که اولین‌کیسه چرمین پرازباروت وسط مارها محترق‌گردید شیون اززن هـای هندوکه همچنان پارچه های‌سرخ رنگ رادردست داشتند برخاست. آنها نمیتوانستندپیش‌بینی کنندکه‌ما بچه ترتیب جانوران خزنده‌آن زنهای‌مارگیر رامعدوم‌میکنیم‌وراه رابرای‌ورودسربازان خودمان بقلعه می‌گشائیم.

ماهرچه بیشتراز مارهامی‌کشتیم شیون زنها زیادترمی‌شد وسربازان من‌ازحصار بپائین رفتند واول یك دروازه وآنگاه سایردروازه های قلعه راگشودند واز آنساعت ببعد پیروزی ما مسلم‌گردید. قبل ازاین‌که آفتاب غروب کند تمـام‌زن هارا دستگیرکردیم وآنهاراازقلعه خارج نمودیم.

من چند نفر ازآنها راکه بردیگران سمت ریاست داشتند فراخواندم وازآن‌هاپرسیدم که چرا هریك چوبی بدست گرفته ویکقطعه پارچه سرخ برآن نصب‌کرده ،آنرا تکان میدادند زنها جواب دادند که بدان وسیله مارها را تحریك بحمله می‌کردند زیرامارها صدای انسان را نمیشنوند ولی رنگ سرخ را میبینند و معنـای آنرامی‌فهمند ودرآن روزمن برای اولین مرتبه ازدهان آن‌زن‌های مارگیرشنیدم‌که مار صدای انسان را نمیشنود (مارفاقد سامعه میباشد وهیچ‌نوع صدائی را نمیشنود ولی‌قدماء ازاین موضوع بی‌اطلاع بودند ـ مارسل‌بریون)

اززن ها پرسیدم برای چه آنها مارگیری میکردند؟ زن‌ها پاسخ دادندکـه مارگیر نیستندبلکه‌ماران‌وسیله‌دفاع‌ازقلعه‌بودندوبمناسبت وجودمارهای مزبوردرقلعه‌هرگزکسی‌نتوانست آن قلعه را تصرف نماید وهرمهاجم‌که به‌آن قلعه حمله ورگردید شکست خورد و رفت ولی تو توانستی‌آن قلعه رابگشائی . از توضیح زنهای هندو دانستم که درآن قلعه لانه‌های بزرگ‌هر یك بطول سی ذرع وعرض پانزده ذرع وجوددارد که مار های‌کبچه را در آن نگـاهداری میکردند وهرموقع‌که قلعه(جومبه) موردحمله قرار میگرفت مارهارا هنگام شب ازقلعه‌بیرون می‌راندندتاسربازان‌قشون‌مهاجم‌رابگزند وبطورکلی یك حمله مارهادرموقع شب‌برای‌ترسانیدن قشون خصم واورا وادار بفرارکردن‌کافی‌بود.

از زن ها پرسیدم آیا هنوز در آشیانه‌ها مارهست‌یانه؟زن‌ها گفتند وقتی‌حمله من‌شروع شد تمام مارها را ازآشیانه بیرون راندند کـه نگذارند سربازان من از حصارفرود بیایند ولی ممکن است‌که قسمتی از مارها ازوحشت‌به‌آشیانه‌ها مراجعت‌کرده باشند .بافسران خود سپردم که آنشب هیچکس درقلعه نخوابد زیرا ممکن است‌گرفتارمارگزیدگی شود . تمام‌زنها راکه از قلعه اخراج شده بودند درآن شب بسربازان خود بخشیدم وگفتم درپیرامون اردوگاه آتش بیفروزند که مانند شب قبل موردحمله مارهاقرارنگیریم.اما تا صبح‌صدائی ازاردوگاه برنخاست وهیچکس گزیده نشد.

پیرامون قلعه (جومبه) کسی‌نبودکه‌ما برای ویران‌کردن‌آن قلعه‌اورا به‌بیگاری‌بگیریم وگفتم که بدست خودزنان هندوکه درآن قلعه میزیستند‌کلنگ بدهند تا لانه‌های پرورش مار

وخانه های آن قلعه وهمچنین حصاررا ویران نمایند من نمیتوانستم در(جومبه)آنقدر توقف کنم تا قلعه ویران شود ومجبوربودم که قبل‌ازبرسات(فصل باران) خودرا به(دهلی) برسانم لذا عده‌ای از سربازان خود را در(جومبه)گذاشتم واز مارگزیدگان آنچه قابل‌علاج بود بر ترك اسب سربازان دیگر سوارکردم وبقیه رادر(جومبه) نهادم که مداوا شوند یابمیرند. اختیار زن‌های هندو را هم بسربازانی‌که در (جومبه) میماندند دادم تا بعد ازویران شدن قلعه هر طورکه میل دارند با آنها رفتارنمایند.

بعد ازعبور از قلعه (جومبه) دیگر در راه من تا (دهلی) مانعی وجود نداشت ومن می‌توانستم باسرع وقت خود را به‌آن شهر برسانم (والی‌الملك) بمن‌گفته بود که حصار دهلی از سنگ است ودارای خندقی است عمیق وعریض ونیز گفته‌بود که پادشاه دهلی مردی است توانگر دارای زروگوهر بسیار ومی‌تواند یك‌کرور سرباز رابسیج‌کند(ابدال‌کلزائی) سلطان (فور) که با من بود اظهار میکرد که درفور شایع است که دهلی درقدیم دارای سه حصار بود حصار اول‌جهل‌ذرع ارتفاع داشت وارتفاع حصاردوم سی ذرع بود وبلندی حصارسوم بیست ذرع و اگر قشون مهاجم ازحصار اول میگذشت مقابل حصار دوم وسوم متوقف میشد.

از او پرسیدم وضع‌حصار دهلی اکنون چگونه است؟ (ابدال‌ـکلزائی)گفت از وضع‌آن حصاردرحال حاضردرست‌اطلاع‌ندارم‌ولی شنیده‌ام‌که حصار سنگی دهلی خیلی محکم است وبعید نمیدانم که باروت تو نتواند در آن اثرکند و ویرانش نماید. دوروز بعد از حرکت ازقلعه (جومبه) چون اسبها می‌بایدً استراحت‌کنندمن درموقع‌عصرفرمان توقف‌صادرکردم واردوگاه بوجود آمد وبمن اطلاع دادند که‌گروهی ازهندوان‌آمده‌اند ومیگویند میل دارند واردقشون من‌شوندازآن پیشنهاد غیرمنتظرحیرت‌کردم وگفتم‌چند نفرازنمایندگان‌آنها رانزدمن‌بیاورند که‌بشنوم‌چه‌میگویند.سربازانم‌چندتن‌ازآنهارانزدمن‌آوردندومن‌بتوسط دیلماج ازآنهاپرسیدم‌چه میگویند؟آنهاگفتندای‌امیر، ماپیش‌بینی‌میکنیم‌که تو از اینجا برای تصرف(دهلی) میروی وما حاضریم‌که وارد قشون‌توشویم وبرای‌تصرف‌دهلی بتوکمك نمائیم.

اگر نخواهی ما را در قشون خود بپذیری حاضریم بهرنحوکه میل توباشد وازدست ما برآید برای تصرف دهلی بتوکمك کنیم مشروط براینکه جیره‌ای بما بدهی که‌شکم‌ما وزن و فرزندان ما سیرشود. پرسیدم شماکه هندوهستید چگونه حاضرمیشوید بکمك من بیائید وبضد هم‌کیشان خود تیغ بزنید.آنهاگفتند که ما درنظر همه نجس هستیم وشنیده‌ایم‌که اگرکیش‌تو را بپذیریم ما را نجس‌نخواهی دانست ومانندسایر سربازان توخواهیم شد این‌است‌که بتو مراجعه‌کرده ایم تا باپذیرفتن‌کیش تو وارد سپاهت بشویم وبرای پیروزی تو شمشیر بزنیم. گفتم آیا شما ازهمان طایفه می‌باشید که باسم(پاریا) خوانده میشوند.آنها جواب‌مثبت دادند وگفتند ما چون درنظرهمه نجس‌هستیم درتمام‌عمرمحکوم بگرسنگی می باشیم وبایدته‌سفره واستخوانهای‌دیگران رابخوریم و نمیگذارند جزحمل زباله وکناسی‌کاردیگربکنیم.گفتم اگر شما مسلمان شویدمانند سایر مسلمین خواهیدگردید وکسی شما را پلید نخواهد دانست‌وهرکار که سایر مسلمانها میکنند شما هم‌میتوانید بکنید ومسلمین دختران خودرا بزوجیت‌شمامیدهند وازشمانیزدختربعنوان زوجیت می‌گیرند. آنهاگفتند ما بامیل‌حاضر هستیم مسلمان بشویم‌اما بعد ازاینکه دین اسلام را پذیرفتیم‌زن وفرزندان خود را کوچ خواهیم داد وتوبایددرکشور

های مسلمین بما زمین بدهی که زن وفرزندانمان رادرآنجابنشانیم.

پرسیدم چرا میخواهیدکوچ کنید؟ گفتند ماچون سربازان قشون تو خواهیم شد وپیوسته با توخواهیم بود هندوان نمی‌توانند مارابمناسبت اینکه‌مسلمان شده‌ایم مورد آزارقراربدهند ولی ازژن وفرزندان ما انتقام خواهندگرفت وآنان رابهلاکت خواهندرسانید. گفتم بسیارخوب ومن درقسمت‌هائی ازهندوستان که مرکز سکونت مسلمانان است بشما زمین خواهم‌داد که‌زن وفرزندانتان را درآنجا سکونت دهید . ازآنروزببعدبهرکجاکه میرسیدم که منطقه سکونت (پاریا) ها بود عده‌ای از مردان (پاریا) مسلمان می‌شدند و درخواست میکردند به قشون من بپیوندند .

نرسیده به (دهلی)قصبه‌ای وجودداشت موسوم به(یزدا)که‌تصورمیکنم‌دراصل (یزدان) بوده وبراثر کثرت تلفظ (یزدا) شده است وقتی بآنجا رسیدم عده‌ای از مردان سالخورده باستقبال من آمدند ومرا به عنوان (پادشاه ایران زمین) خواندند. من ازآنها پرسیدم‌شما که هستید واین جا بچه‌کارمشغول‌می‌باشید. آنها گفتند که مجوس می‌باشند و پدرانشان اهل‌فارس وکرمان ویزدبوده‌اند وپادشاهان آن ممالك نخواستندکه آنهادرآن کشورهازندگی نمایند و ناگزیزجلای وطن کردند وراه هندوستان را پیش‌گرفتند ومدتی سرگردان بودند تا این که یکی‌ازسلاطین (خلج) آن زمین راکه اینك مسکن آنهامی‌باشد برای سکوت بآنها بخشید. اینك آنان درآن زمین‌زراعت‌می‌کنند و در خانه هائی که خود ساخته‌اندسکونت نموده‌اند، مردان سالخورده‌که باستقبال من‌آمدند فارسی صحبت‌میکردند ولی‌زبان فارسی را بلهجه‌سکنه کرمان تکلم می‌نمودند ومعلوم می‌شدکه بعداز دویست سال که پدرانشان از فارس و یزدو کرمان جلای وطن‌کردند آنها هنوز زبان فارسی‌را فراموش ننموده‌اند. چون موقع استراحت نیمه روز بود ، ساعتی در قصبه (یزدا) توقف کردم و با مردان سالخورده مجوس صحبت نمودم .

من‌ازگفتارآنهاحیرت نمودم‌چون‌شنیدم‌که‌قرآن‌مارا خوانده‌اند وازآیات‌کلام‌الله اطلاع دارند بمن‌گفتندکه ما برخلاف شما نجس نیستیم برای‌این‌که‌اهل‌کتاب می‌باشیم ودرقرآن‌نوشته شده که‌هرقوم‌که دارای‌کتاب باشند پاك هستند وکتاب ما یکی‌ازقدیمی‌ترین‌کتب می‌باشدوموسوم است به (زند) من بآنها گفتم‌که خداوند درقرآن مشرکین را نجس دانسته و چون شما مشرك هستید درنظر ما مسلمانها نجس می‌باشید .سالخوردگان مجوس گفتند ما مشرك نیستیم و بت نمی‌پرستیم ودارای بت خانه نمی‌باشیم و خدای واحد را پرستش می‌کنیم .گفتم ، شما آتش پرست هستیدومت شما آتش است . آنها گفتندکه ما آتش پرست نیستیم وآتش‌را از لحاظ این‌که از عناصر اربعه پاك است محترم می‌شماریم .

بعدصحبت ازاجداد آنها شد وباشگفت مطلع شدم که آنها از تاریخ قدیم ایران اطلاع دارند زیرا شاهنامه راخوانده‌اند ومی‌خوانند وبمن‌گفتندکه درقدیم درایران ، مثل‌هندوستان مردم بچندطبقه تقسیم میشدندوهرطبقه اسمی‌داشتند. طبقه‌اول‌موبدان بودندکه پیشوای روحانی بشمارمیآمدند. طبقه دوم‌سلحشوران‌محسوب میشدندکه‌بجنگ می‌رفتند وطبقه سوم افزارمندان وطبقه چهارم‌دهقانان بودند.

بین طبقات قوم درایران وطبقات جامعه درهندوستان یك تفاوت بزرك وجودداشتو

آن این بود که درایران قدیم (پاریا) یعنی طبقه نجس وجود نداشت درصورتیکه درهندوستان طبقه پلید بود وهست. پرسیدم که آیاشمااموات خودرامیسوزانید؟ مجوسان جواب دادندماهندو نیستیم که اموات خودرابسوزانیم یادررودخانه بیندازیم وآب رودخانه راناپاك کنیم. پرسیدم پس بااموات خودچه می کنید؟

یکی ازمجوسان که ریشی سفید وبلندداشت باانگشت کوهی کمارتفاع واقع درطرف جنوب رابمن نشان داد وگفت وقتی یکی ازمازندگی رابدرودمیگوید ماجسدش رابالای آن کوه میبریم وهمانجا میگذاریم تااین که آفتاب وبادوباران جسدرا بپوساند وگوشت وخون و رگ وپی ازبین ببرد وبعدازاین که غیرازاستخوان خشك باقی نماندآنرا درچاهی که درهمان کوه هست می اندازیم. پرسیدم چرااموات خودرادفن نمینمائید؟ آنهاجواب دادندکه اگراموات خودرادفن کنیم زمین ناپاك میشود وما نمی‌خواهیم بادفن اموات خود زمین راکه ازعناصر اربعه است ناپاك نمائیم. گفتم آیا میل داریدکه بوطن اصلی خود برگردید ودرفارس ویزد و کرمان زندگی نمائید؟

مجوسان گفتند مااگر امروزبوطن اصلی خودبرگردیم درآنجاوسیله اعاشه نداریم و چون اهل تکدی نیستیم وهرگزیکی ازهم کیشان ماگدائی نکرده ازگرسنگی خواهیم مرد. از آن گذشته امروزتوپادشاه ایران هستی وباما خوشرفتاری میکنی معلوم نیست بعدازتوکه عمرت دراز باد پادشاهی که برایران سلطنت مینماید با ما چگونه رفتار کند پس همان بهتر که ما این جا باشیم و در همین سرزمین که اکنون وطن ما شده زندگی را بدرود بگوئیم.

گفتم بعداز من فرزندانم درایران سلطنت خواهندکرد وچون شما اهل کتاب هستید من توصیه می‌کنم که فرزندانم بعد از من با شما، مانند سایر اقوام که اهل کتاب هستند رفتار کنند و شما را مشرك و نجس ندانند. مجوس ها گفتند ای امیر بزرگوار ما دیگر بزندگی کردن در هندوستان عادت کرده ایم ونمی توانیم دل از این جا برکنیم.

ازقصبه (یزدا) براه افتادم وبسوی (دهلی) روان شدم. من اگربجای (ملواقبال)سلطان (دهلی) بودم باستقبال خصم میشتافتم وخود وقشونم رابسنگ وخشت وگل نمی‌سپردم. من از دوره جوانی تا بامروز که در آستان هفتاد سالگی هستم هرگز پناهنده بسنگ و خشت وگل نشده ام و پناه بردن بقلعه راناشی از جبن میدانم. مرد سلحشور بیك مشت خاك وسنك پناه نمی‌برد زیرا خاك وسنك و خشت جان ندارد تااین که ازانسان دفاع کند وبکمکش برخیزد. نیروی یك قلعه که دارای دیوار وبرج است وابسته به نیروی مردانی می‌باشد که در آن سکونت دارند.

اگرآن مردان دارای نیرو باشند قلعه جنگی پایداری مینماید واگردارای نیرو نباشند ازپا درمی‌آید. ولی هرانسان حتی پیغمبران برای ادامه زندگی محتاج غذاوآب است واگر خواربار وآب باونرسد ازپا درمی‌آید ولورستم پسرزال باشد. دریك قلعه جنگی خطر قحطی وفقدان آب هست ووقتی محاصره طولانی شود سکنه قلعه چاره‌ای جزتسلیم ندارند. بطریق اولی دریك شهربزرك مانند (دهلی) که می‌گفتند دو کرور جمعیت دارد خطر قحطی زودتر مردم را

تهدید مینماید.

(ملواقبال) سلطان دهلی اگرعقل میداشت می‌فهمید که شهری ببزرگی دهلی نمی‌تواند درقبال محاصره پایداری نماید ولوغذای هرزن ومردو کودك درآن شهردرروزفقط روزی‌پنجاه مثقال خواربار باشد. بمن گفته بودند که غذای اصلی سکنه دهلی‌ذرت است وبرنج وچون هندو هستندگوشت نمیخورند.

من‌میدانستم که (ملواقبال)وهمدستش (محمود خلج) هرقدربرنج وذرت‌جمع‌آوری نمایند نمی‌توانند آذوقه مردم راتامین‌کنند وسکنه شهرازگرسنگی خواهند مرد. اگرمن بجای (ملو اقبال) وهمدستش (محمود خلج) بودم بجای اینکه بحصارقلعه دهلی پناه ببرم ودفاع ازخودرا بسنك وگل وخشت بی‌جان بسپارم باقشون خود ازدهلی خارج می‌شدم ودرصحرا باخصم مصاف می‌دادم واگرمی‌توانستم اورانابود نمایم باپیروزی‌به (دهلی) مراجعت می‌کردم وگرنه جسد بی‌جان من درمیدان جنك باقی‌می‌ماندوبانام‌نیك زندگی‌راوداع می‌گفتم. بقلعه پناه بردن‌اظهار عجزاست وآن که قلعه رابرای‌پناهگاه انتخاب میکندنشان میدهدکه ازمرك بیم‌دارد مرددلیر که‌ازمرك بیم‌نداشته باشدشمشیربدست میگیردوواردعرصه کارزارمی‌شودوخصم رابقتل میرساندیا خودبقتل می رسد.

من تعجب می‌کنم ازکسانی‌چون (ملواقبال) و(محمودخلج) ودیگران که درعین‌این که‌از مرك می‌ترسند می‌خواهند بزرگی وسالاری‌کنند وغافل ازاین هستند که سروری وبرتری بدست نمی‌آید مگراین‌که مرد ازجان بگذرد ودرفکر نباشدکه زنده بماند تا بتواند بعیش ونوش ادامه بدهد ومن‌آزموده‌ام آن‌هائی ازمرك می‌ترسندکه‌اوقات خودراصرف عیش وعشرت‌می‌کنند ونشئه باده ولذت زن های زیباطوری‌آن هاراسرگرم می‌کندکه نمی‌توانند دست ازآن‌بکشندو حاضرندکه بهرذلت تن دردهند مشروط براین‌که ازباده وزن محروم‌نگردند وملواقبال‌و(محمود خلج) هردواهل‌باده وساده بودند ونمی‌توانستند دل ازعیش وعشرت برکنند وشهررارهانمایند وباسربازان خوددر صحرابسرببرند ودرخیمه یابدون خیمه روی زمین بخوابند ولباس‌سنگین وآهنی رزم رابپوشند. بدن‌آن هااحتیاج بلباس نرم وراحت داشت ومیباید بربستری نرم استراحت نمایند وهنگام خواب مه رویان رادربربگیرند ونمی‌دانستندکه هیچ عیش وعشرت بدون‌کفاره نیست وکفاره هرعیش وخوشگذرانی تن بمذلت دادن است ومردی‌که خواهان برتری وسروری میباشد بایدراحتی رابرخودروا ندارد وازعیش بپرهیزدحتی ازلذائذمجاز که جزو منهیات نیست.

من‌طوری حرکت‌کردم که وقتی‌به (دهلی)رسیدم بامدادبودودرآن موقع هنوزازسرنوشت پسرم (سعدوقاص) اطلاع نداشتم ونمی‌دانستم که اورا بقتل رسانیده‌اند. قبل ازهرچیز درصدد برآمدم که از وسعت حصارشهر اطلاع حاصل کنم. حصارشهر (دهلی) آن قدرکه بمن‌گفته بودند وسعت نداشت. شنیده بودم‌که حصارمزبورچهل‌ذرع ارتفاع دارد ووقتی‌به (دهلی) رسیدم‌دریافتم چهل ذرع اغراق عوام‌الناس است‌که دوست دارند دیگران‌راباظهارات مقرون‌به مبالغه‌دوچار حیرت نمایند. بطوری‌که من تخمین‌زدم ارتفاع حصاردهلی ازدوازده ذرع تجاوز نمی‌کردو درهیچ قسمت ازآن حصار اثرویرانی ندیدم واگرویران بوده قبل ازآمدن من‌آن را مرمت کرده بودند.

درجلوی حصار خندقی بود که وقتی من بدهلی رسیدم آن راپر ازآب دیدم. این موضوع سبب شد که بدانم از کجا آب آورده، خندق راپر کرده‌اند. بعد دانستم که یك رودخانه‌ازمجاورت دهلی می‌گذرد وازآن رودخانه نهری بخندق کشیده‌اند وچون آب رودخانه برخندق سوارمی‌شود توانستند بسهولت خندق‌شهررا پرازآب نمایند وشاید تصور مینمودند چون بعدازآن فصل برسات (فصل باران) فرامی‌رسد دیگر احتیاج ندارند که رودخانه راپر ازآب کنند وآب باران پیوسته آن خندق راپرنگاه خواهد داشت. بالای حصار مردانی ایستاده بودند که سبیلهای کلفت وطویل داشتند وسبیل آنها ازدوطرف ازبناگوش تجاوزمیکردو نیزه دردستشان دیده می شد.

آزمایش بمن نشان داده که دلیری مربوط بریش وسبیل نیست وسبیل کلفت وطولانی علامت رشادت نمیباشدو پیغمبرما(ص) واصحاب او نه سبیل کلفت داشتندنه ریش بلندمعهذادرهفتادیاهشتاد جنك ازمحاربات صدراسلام فاتح شدند.

سربازان من هم مانندمن ازسبیل کلفت که غیرازتارهای موچیزی نیست نمیهراسیدند و میدانستند که صاحب سبیل کلفت اگربجای پرورش سبیل، بازوان خودرا بپرورانند، درمیدان جنگ بیشتر سود میبرد زیرادرعرصه کارزار باید بازورابکارانداخت نه سبیل را. مردان سبیل کلفت ونیزه دار(خود) برسرداشتند وچون‌من باتفاق عده‌ای ازافسران‌خوداطراف‌شهر گردش‌میکردم تااین که وضع حصار وخندق رادرهمه جاببینم آنهامتوجه شدندکه من فرمانده قشون هستم‌ویکی ازآنان ، تیری برکمان بست ومرا هدف قرارداد . یکی ازهمراهانم سپررا مقابل صورت وسینه من گرفت که تیربمن اصابت نکند . لیکن تیرآن مرد بمن نرسید و درفاصله بیست ذرعی من برزمین افتاد درصورتیکه اوازبالای‌حصارتیراندازی میکرد وبردتیری که از بالای حصاریاازهربلندی دیگرپرتاب شود بیشتراست .

من کمانی‌را باتیرازیکی ازهمراهانم گرفتم وبسوی همان مرد که بطرف من تیراندازی کرده بود نشانه رفتم . من ازپائین بطرف بالا تیراندازی‌میکردم ولذا بقاعدهٔ کلی بردتیرمن کمترازتیراوبود. آن مردبطورحتم این موضوع‌را میدانست چون هنگامی‌که من بطرف‌اونشانه رفتم خودرا درپناه حصارقرارنداد تااینکه ازتیرمن مصون باشد وفکرمیکرد که تیر من باو نخواهد رسید . ولی تیرمن نه فقط باورسید بلکه ضربت تیربقدری شدید بودکه وقتی پیکان به سینه آن مردسبیل کلفت اصابت‌کرد اورا تکان داد واگرزره برتن نداشت پیکان درسینه‌اش فرومیرفت ومن مشاهده کردم که اوخم شد وبعد ازلحظه‌ای برخاست درحالی که تیرمرا دردست داشت وباتعجب آنرا می‌نگریست وبهمقطارها نشان میداد ومثل‌این‌بودکه‌به‌آنهامیگفت‌نگاه کنید چگونه این تیر ازپائین به اینجا رسید . در حالیکه آن مرد تیر مرا بهمقطارها نشان میدادمن تیری دیگررا بکمان بستم .

نسیم نمیوزید تااینکه درخط سیرتیرمن اثرنماید و میدانستم که تیرم بهدف اصابت خواهدکرد . زه‌کمان را طبق روش خوذ یك مرتبه ، ودرفاصله یك چشم بهم‌زدن‌کشیدم و آنهائی که‌مدتی زه‌کمان‌را می‌کشند درتیراندازی خطامی‌کنندوتیرشان بهدف اصابت‌نمی‌نماید زیرا براثرکشش طولانی زه ، دستی‌که‌قوس‌کمان‌را بدست‌گرفته میلرزد وتیرخطا میکند . تیر ازکمان جست ولحظه‌ای دیگربرصورت همان مردسبیل‌کلفت‌که تیراول مرا دردست داشت و

باهمقطاران صحبت میکرد نشست وآن مردطوری فریاد زدکه من فریادش را شنیدم وپشت حصارناپدیدگردید .

درهمان روزهنگامی که آفتاب پائین رفت وغروب نزدیك شد. مردی که جامه‌ای ارغوانی پوشیده بود بالای حصار دهلی نمایان‌گردید ودست را بلندکرد وبانك زد ، امیرتیمور... من دست را بلندکردم و فریاد زدم ، امیرتیمور من هستم چه میگوئی؟ بعد معلوم شد نه اوزبان مرا می‌فهمد ونه من می‌فهمم‌که وی چه میگوید وازدیلماج خواستم‌کـه گفته من و اورا برای یکدیگر بیـان نماید .

آن مرد بطوری‌که دیلماج برایم بیان‌کرد (برهمن) معبد بزرك‌دهلی بود ومرتبه‌اش بین هندی‌ها شبیه بود بمرتبه یك پیشوای روحانی بزرك بین مامسلمین . من به دیلماج‌گفتم که ازآن مرد بپرسدکه بامن چه‌کار دارد ؟ دیلماج‌قدری باآن (برهمن) صحبت‌کرد وآنگاه گفت ، برهمن اظهارمیکندکه تو این شهررا رهاکن وبرو ، وگرنه‌گرفتـار عقوبت (برهما) خواهی شد . پرسیدم (برهما) کیست وچگونه مرا عقوبت خواهدکرد ؟ (برهمن) جـواب داد برهماکسی‌که است‌که زمین وآسمان راآفریده وانسان را بوجودآورده واختیار تو نیزدردست (برهما) می‌باشد . سئوال‌کردم چگونه مرا عقوبت خواهدکرد . برهمن جواب داد اگـر این شهررا رها نکنی ومراجعت ننمائی عمرت‌کوتاه خواهد شد.

ازآن سخن‌کودکانه خنده‌ام‌گرفت و (برهمن) گفت‌ای امیرتیمور ، اگر این شهررا رها کنی وبروی بیست ویکسال دیگر عمر طبیعی خـواهی‌کرد و درصورتی‌که لجاجت نمـائی و بخواهی وارد این شهر شوی عمرطبیعی تو به هفتسال تقلیل خواهد یافت واحتمال‌کشته شدن درجنك هم دربین هست وآن احتمال مربوط بعمرطبیعی نیست .

(نظیرالدین عمر) درکنار من بود و باوگفتم‌آیا می‌شنوی‌که این مرد چه میگوید ؟ (نظیرالدین‌عمر) گفت ای امیرتیمور تومردی نیستی‌که ازاین حرفها بیم داشته باشی؟برهمن گفت ای امیرتیمور تو امروز مردی هستی شصت وسه ساله واگر از(دهلی) صرفنظرکنی و بروی نود وچهار سال عمرخواهی‌کرد ولی اگربخواهـی وارد این شهر شوی عمرطبیعی تـو هفتاد سال خواهدشد مشروط براین‌که درجنگ بقتل نرسی یاحادثه دیگر توراً نمیراند . گفتم ای مرد سرخ پوش من ومرگ، دورفیق دیرین هستیم وبایکدیگر انس داریم ومن ازجوانی تا امروز پیوسته مرگ را مقابل خود یادرکنار خویش دیده‌ام واگرمیخواهی مرا بترسانی چیز دیگر بگو. (برهمن) گفت‌آنچه من می‌گویم حقیقت است وتواگر مـراجعت نکنی ، یك خبر بسیارناگوار بتو خواهدرسید . پرسیدم‌آن خبر چیست ؟ برهمن جواب داد خبرمرگ پسر.

گفتم تمام سربازان من‌که درمیدان جنگ‌کشته شدند پدر داشتند وتنها پسرمن نیست که دارای پدر است واگر خبرمرگ اوبمن برسد، من هم مثل سایر پدرها خواهم شدکه‌خبر مرگ پسر را دریافت‌کردند . (برهمن) گفت من دیگر باتو حرف ندارم ومیروم ، وازحصار دورگردید . آنگاه‌آفتاب غروب‌کرد ونخستین شب محاصره دهلی شروع شد.

من امرکردم‌که اولین نگهبانان را درآنطرف خندق ها بگمارند چـون درآن شب ، ممکن بودکه ازخارج اردوگاهم بماحمله ور شوند ومن نمیدانستم‌آیا خصم در صحرا هـای اطراف دهلی قشون دارد یانه ؟

(توضیح ــ منظور تیمور لنگ در این جـا از خندق ها عبارت ازآن است که ما در زبان فرانسوی باسم (فویه) میخوانیم ونبایدآن را باخندق دهلی که پرازآب بود اشتباه کرد وطبق رسمی که قرن ها قبل ازتیمورلنگ جاری شد وقتی یك قشون درنقطه‌ای اردوگاه بوجود می‌آورد ، خندق هائی برای ضرورت بهداشتی سربازان حفر میکردند تااین که اردوگـاه یا میدان جنگ کثیف نشود ــ مارسل بریون)

درآن شب، وشب هـای بعد، درمعرض خطر دوحمله بودیم یکی حمله (ملو اقبال) و (محمود خلج) ازداخل شهر دهلی ودیگری حمله یك قشون هندی که ممکن بود ازصحراهای اطراف بیاید .آن شب پس ازاین که اردوگاه را مورد بازدید قراردادم ومطلع شدم که هرکس بجای‌خود هست بسوی خیمه خود رفتم وخفتان چهارآئینه را ازتن دورکردم وکنار سپرخود نهادم زیرا نمی‌توانستم باخفتان بخوابم آنگاه ، درازکشیدم وبخواب رفتم.

وقتی که من خوابیدم نزدیك نیمه شب بود ودرآن وقت ازاردوگاه صدائی بگوش‌نمی‌رسید اما اطراف‌آن،آتش افروخته بودند که مبادا هندیان بازهم خزندگان را سوی اردوگاه ما بفرستند تاتولید وحشت‌کنند و همه چیزرا درهم بریزند. ناگهان صدائی چـون صدای چکاچاك دوتیغ ، مرا ازخواب بیدارکرد وبه تصور این که خصم حمله کرده وسربازان من بااو مشغول نبرد هستند، برخاستم .

درآن موقع متوجه شدم که صدای چکاچاك ازخارج نیست بلکه ازدرون خیمه است و خفتان من که کنار سپر قرارداده شده بی‌انقطاع به سپر میخورد وآن صدا بوجود می‌آید و همانوقت حس کردم که زمین زیرپایم تکان میخورد ومتوجه شدم که زلزله روی داده است . در اردوگاه ، ما اززلزله بیم نداشتیم زیرا زیر سقف خانه نبودیم تابیم داشته باشیم که سقف و دیوارها روی ما ویران‌گردد . معهذا سربازان من باوحشت ازخواب بیدارشدند و از شهر ، غوغای ناشی ازترس بگوش ما رسید ومعلوم شدکه وحشت سکنه دهلی اززلزله خیلی بیش از ما است . زلزله طولانی نشد وتامن خواستم برای دلداری سربازان‌دستوری صادرکنم، زلزله قطع گردید . اما سربازان من که میدانستند روزقبل (برهمن) بالای حصارآمده ودوپیشگوئی کرده ممکن بودکه‌آن زلزله راهم ناشی از(برهمن) بدانند .

این بودکه بافسران خودگفتم که سربازان را دلداری بدهند وبگویندکه زلزله ، مثل باد وباران واقعه‌ای است که درهمه‌جا اتفاق می‌افتد وبوجودآوردن‌آن باختیار خدا می‌باشدو هیچ جادوگر نمی‌تواند زلزله بوجود بیاورد وجادوگران که ادعامی‌کنند ازعهده‌کارهای‌عجیب برمی‌آیند نه قدرت دارند درجرم زمین دخالت نمایند ونه درجرم‌آسمان ها. من خود هرگز بجادو عقیده نداشته‌ام ولی نمیتوانم بگویم که جادوگر وجود نداشته وندارد زیرا در قرآن گفته شدکه درقدیم جادوگر وجود داشته، اماکلام خدا حاکی ازاین است که نباید به جادوگر عقیده داشت اگر سربازان من‌مثل من قرآنرا می‌فهمیدند و ازحفظ داشتند لزومی نداشت که من به وسیله افسران‌آنها را دلداری بدهم وبگویم که هیچ جادوگر و(برهمن) نمی تواند زلزله بوجود بیاورد .

اما سربازان من نمیتوانستند قرآن را بخوانند ومعنای‌آن را بفهمند وناگـزیر ، می‌باید بآنها گفت که (برهمن) هندی قادر به لرزانیدن زمین نیست و واقعه‌آن شب یك حادثه

بوده که بقدرت خداوند بوجودآمده است. بعد اززلزله ، من نتوانستم بخوابم وازخیمه‌خارج شدم ودراردوگاه براه افتادم ومشاهده‌کردم که درهیچ نقطه ، انضباط ازبین نرفته و افسران توانسته بودندکه سربازان بیمناك راآسوده خاطر کنند وبه‌آنها بفهمانندکه نباید از زلزله ترسید . غوغای شهرهم ازبین رفته بود ودیگر صدائی ازدهلی به‌گوش من نمیرسید جز بانك نگهبانان بالای حصار ومثل این بودکه بوسیله‌آن فریادها یکدیگر را متنبه می‌نمایندکه بخواب نروند .

بعد ازاین‌که‌مدتی دراردوگاه راه پیمودم ، نظری به ستارگان انداختم ومشاهده‌نمودم که به طلیعه بامداد بیش ازساعتی نمانده است وبه خیمه برگشتم ودراز کشیدم وقبل ازاینکه بخوابم فریاد های سربازانم باصدای سقوط سنگهای‌گران مرا ازخیمه بیرون‌کشید .سنگهائی که براردوگاه ما می‌بارید بقدری بزرك بودکه هریك ازآنهاکه برزمین میافتاد آنرا تکان میداد ومن‌علاوه برصدای سقوط سنگها وفریاد سربازان‌که مورد اصابت قرارمیگرفتندصدای برخورد بازوی منجنیق هارا به‌پایه منجنیق میشنیدم.

سنك همچنان ازشهر براردوگاه می‌بارید وسربازان مرا له میکرد ومن ازخشم برخود می‌پیچیدم ، اما فقط نسبت بخود خشمگین بودم نه دیگران علت خشم من نسبت بخود این بودکه پس ازشرکت دردره‌ها جنك بزرك وگرفتن قلاع متعدد ، متوجه نشدم‌که وقتی شهری‌را محاصره میکنم‌نباید اردوگاهم‌آنقدر به شهر نزدیك باشدکه بتوانند ازشهر، هنگام روز یا شب براردوگاه سنك ببارند.

من اگر درآن روز حتی یك منجنیق بالای حصار دهلی می‌دیدم بخاطر می‌آوردم‌که اردوگاه باید ازشهر دور باشد تااین‌که درمعرض پرتاب سنگ از منجنیق ها قرارنگیرد . لیکن چون اثری ازمنجنیق بالای حصار ندیدم این موضوع را بخاطر نیاوردم . دراردوگاه براثر فروریختن سنگهای بزرك ازآسمان وضعی سهمگین بوجودآمده بود وحتی دلیر ترین افسران من نمیدانستند چه‌کنند. من متوجه شدم‌که چاره‌ای نیست جزاین‌که سربازان‌من‌خیمه هارا بگذارند وخود ازعرصه هدف‌گیری منجنیق‌ها دورشوند واسب هارا هم دورنمایند. چون اگر برای برداشتن خیمه ها معطل می‌شدند عده‌ای‌کثیر ازآنها بهلاکت میرسیدند .

من درآن شب هیچ یك ازافسران خودرا متهم نکردم‌که ترسو هستند زیرا خود من‌هم می‌ترسیدم. ما سلحشوران بزخم شمشیر ونیزه وتیر وتبر عادت‌کرده‌ایم وازمرگی‌که ناشی از ضربات شمشیر واسلحه دیگر باشد نمی‌ترسیم اما مرگ ازسنگباران برای ما غیرعادی استو بهمین جهت مارا بیمناك میکند .

(سمرطرخان) معلم شمشیربازی من‌که خدایش بیامرزد روزی بمن‌گفت ، درزندگی هرمرد جنگی، هرقدر دلیر باشد، ممکن است ساعتی فرابرسدکه دوچار وحشت شود و هیچ مرد درجهان وجود ندارد، که روزی بعلتی.گرفتار ترس نگردد اماتکلیف هرمرد این است‌که درآن موقع‌که‌گرفتارترس شد استقامت داشته باشدوخودرا بهرطرف نیندازد وبیندیشد که چگونه باید علت ترس راازبین برد واگردریافت که‌نمی‌تواند آن‌علت راازبین ببرد خود را برای مرگ آماده نماید .

درآن شبهم من‌بااین‌که ازسنگباران ترسیدم، استقامت راازدست ندادم وبعدازخروج

ازخیمه، خودرا بچپ وراست نینداختم وفهمیدم که من باید برای افسران وسربازان خویش سرمشق استقامت وجرئت باشم. من مقابل خیمه، عده‌ای ازافسرانرا که سراسیمه بهرطرف میدویدند فراخواندم وهریك ازآنهارا مامور کردم که بقسمتی ازاردوگاه بروند وازطرف من به سربازان دستور بدهند که خود را به قسمت خارجی اردوگاه وآن طرف خندقها برسانند واسبهارا هم ببرند.

ضربات سنگها بعدازسقوط برزمین، بمن فهمانیده بود که اگرسربازانم خودرا بآنطرف خندقها برسانند ازعرصه هدف گیری منجنیقها دورخواهندشد. افسران من رفتند تاسربازان سرگشته را ازاردوگاه خارج کنند وبجائی برسانند که سنك منجنیقها به آنان اصابت نکند. گاهی که یك سنك درنزدیکی من برزمین می‌افتاد درمن فکر فرار پیدامی‌شد و میخواستم بگریزم تامن‌هم مانند سربازانم ازعرصه هدف منجنیقها دورشوم. اماحفظ حیثیت فرماندهی وبیم ازننك پاهای مرا بزمین می‌چسبانید وبخود می‌گفتم وای بر تواگر سربازانت تورا در حال گریختن ببینند وهرگاه یکمرتبه‌این‌منظره بچشم افسران وسربازانت برسد حیثیتی که بعد ازیك عمرجنك وقتال دربین افسران وسربازانت تحصیل کرده‌ای زائل‌خواهدشد وهیبت(تیمور گورگین)ازبین خواهد رفت. من‌آنقدرمقابل‌خیمه خود توقف‌کردم تااین‌که سربازان واسبها بآن طرف خندقها منتقل شدند وخیمه‌ها بجاماند وآنوقت من‌هم باگام های شمرده ، خود را بآن طرف خندقها رسانیدم وبه افسران‌گفتم که بسربازان بسپارند که برای جلوگیری‌ازحمله دشمن آماده باشند.

چون من‌تصورمی‌کردم هندی‌ها بعدازآن سنگباران شدید ازشهرخارج خواهند شدوبما حمله‌ورخواهندگردید. اگرمن بودم وبوسیله باران سنك، آن بی‌نظمی وهراس را در اردوگاه خصم ایجاد میکردم مبادرت بحمله می‌نمودم. رسم من‌نیست که خودرادرقلعه‌ای محصورکنم‌ولی طبق قاعده‌جنگ، قشون (ملواقبال) و(محمودخلج) بعدازآن‌سنك باران می‌باید ازقلعه(دهلی) خارج شوند وبماحمله نمایند. لیکن سربازان هندی ازقلعه دهلی خارج نشدند وبعد ازاین که مااردوگاه راتخلیه‌کردیم تابامداد، اثری‌ازحمله‌آنها نمایان نشد.

وقتی روزدمید ، چشم ما به‌منجنیق‌های واقع‌دربالای حصار افتاد ومیدانستیم‌که اگربه اردوگاه برگردیم ، بازدرمعرض اصابت سنگها قرارخواهیم‌گرفت. درروشنی روزخطرسنك باران‌کوچکترجلوه می‌نمود ولی بازهم خطرناك بود ومن گفتم دسته‌هائی‌کوچك ازسربازانما بروند وخیمه‌ها وچیزهای دیگررا منتقل بمواضع جدید ما بکنند وهمان‌روزاردوگاه جدیدما، اطراف دهلی بوجودآمد وچون باحصارشهرفاصله‌ای بیشترداشتیم نه تیرهای ما بحصارمی‌رسید ونه منجنیقها می‌توانستند بسوی ما سنك پرتاب نمایند.

(ملواقبال) و (محمود خلج) توانستند ماراغافلگیر کنند ولی ازغافلگیری خوداستفاده ننمودند ولی وبال قتل وناقص شدن عده‌ای ازسربازان ما دامان مراگرفت ومن‌که ازاولین روزهای جوانی اوقات خودرادر سفرجنگی بسربردم‌دانستم‌که هنوزبرای ادارهٔ امورمیدان‌جنك دارای تجربه کافی نیستم وبازهم بایدچیزهائی فرا بگیرم. سنگباران شب قبل تازیانه‌عبرتی بودکه برمن وارد آمد. پیروزیهای من درهندوستان مرا مغرور نمود وخصم‌را نسبت بخود ناتوان پنداشتم وفراموش‌کردم‌که هرگزنباید دشمن‌را حقیرشمرد. آن تازیانه عبرت مرا از غرورفرود آورد وعزم‌کردم‌که بعد ازآن خیلی احتیاط‌کنم وهمینکه اردوگاه جدید برپاشد،

مجلس شورای جنگی منعقد نمودم تا از نظریه سردارانم برای جنگ دهلی اطلاع حاصل کنم.

علاوه بر سردارانم (شیر بهرام مروزی) معمار در آن شوری حضور داشت ومن چنین گفتم ، وقتی ما این شهر را محاصره کردیم تصور مینمودیم که (ملو اقبال) و (محمود خلج) در خواب هستند و فکر دفاع اینجا را نمی‌کنند. دیشب بما ثابت شد که آنها مردانی بیدار می‌باشند ومی‌توانند از دهلی دفاع نمایند . پیرامون این شهر خندقی است پر از آب وما نمیتوانیم از آن عبور کنیم. حفر نقب از زیر خندق هم کاری است طولانی ودشوار ومن از (شیر بهرام مروزی) می‌پرسم که نظریه خود را در این خصوص بگوید. (شیر بهرام) گفت، ای امیر تیمور حفر نقب ممکن است مشروط بر اینکه اول آب خندق خشك شود. چون اگر خندق دارای آب باشد . چون کف خندق باشفته وساروج پوشیده نشده آب بداخل نقب نفوذ خواهد کرد وآنرا پر از آب خواهد نمود. پرسیدم (شیر بهرام) چگونه میتوان آب خندق را خشك کرد

آن مرد گفت ای امیر اگر جلوی آبی را که وارد خندق می‌شود بگیرند بطوریکه دیگر آب وارد خندق نگردد وبعد در خندق خاك بریزند می‌توان آنرا خشك کرد واین کاری است که پیوسته روستائیان درساحل رود جیحون میکنند واول جلوی مجرای آبرا که از رودخانه وارد باطلاق می‌شود می‌گیرند و آنگاه باطلاق را باخاك پر می‌کنند. گفتم اینکار طولانی خواهد شد (شیر بهرام مروزی) گفت برای ورود بشهر چاره‌ای دیگر نداریم .

یکی از سردارانم گفت اگر ما درصدد برآئیم که باخاك قسمتی از خندق را پر کنیم خصم اغفال می‌شود وتصور می‌نماید که ما قصد داریم بعد از اینکه خندق پر شد از آن راه وارد شهر شویم ودرهمان حال برای ورود شهر نقب خواهیم زد. نخستین قدم که ما برای خشك کردن خندق برداشتیم این بود که مجرائی را که از رودخانه دهلی بخندق متصل می‌شد بستیم مجرای مزبور واقع بوددر قسمتی ازصحرا مشرف برخندق ومن بزودی دریافتم که خندق دهلی دارای یك سطح نیست وقسمتی از آن مرتفع‌تر از قسمت دیگر است وآب بعداز اینکه وارد قسمت مرتفعتر شد بقسمتهای کم ارتفاع خندق می‌رسد.

شیر بهرام مروزی گفت که باید قسمت مرتفع خندق را خشك کرد واگر آنجا راخشك کنیم ودرزیر آن نقب حفر نمائیم مطمئن‌تر از حفر نقب در قسمتهای کم ارتفاع خندق است زیرا در قسمتهای کم ارتفاع خطر نشاء آب باقی است ولی وقتی قسمت مرتفع خندق خشك شد اگر زیر آن نقب حفر نمایند نشاء آب بداخل نقب وجود ندارد برای اینکه آب پیوسته از قسمت های بالا بطرف پائین می‌رود وهرگز از پائین راه بالا را پیش نمیگیرد .درهمانروز که این تصمیم در شورای جنگی گرفته شد من آنرا بموقع اجرا گذاشتم وامر کردم که تمام سکنه وقصبات وقراء اطراف دهلی رابیگاری بگیرند تا اینکه مجرائی که رودخانه دهلی را به خندق متصل مینماید مسدود گردد و قسمت مرتفع خندق لااقل بعرض سی ذرع خشك شود .

مسدود کردن مجرائی که رودخانه دهلی را متصل بخندق می کرد دشوار نبود اماانباشتن خندق ازخاك اشکال داشت. تا بعد ازظهر آنروز مجرای فیمابین رودخانه وخندق مسدود شد واز عصر سربازان من وسکنه محلی که ببیگاری گرفته شده بودند خاك حمل کردند ودرخندق ریختند تا اینکه قسمتی ازخندق راخشك کنند . ولی هرقدرخاك در خندق می‌ریختند مثل

این بود که در دریا می‌ریزند و اثری در خشک کردن قسمتی از خندق نداشت.

شیربهرام مروزی می‌گفت که بدون تردید خندق پس از ریختن خاك خشك خواهد گردید. ما متوجه شدیم که چون قسمتی از خندق که از خاك انباشته می‌شود سرآب و مرتفع است جریان آب خاك را بطرف پائین می‌برد و باید قسمت فوقانی آنرا پر از سنگ کرد تا اینکه جلوی جریان آب گرفته شود. این بود که دستور دادم سربازان من و سکنه‌های محلی بجای حمل خاك سنگ حمل نمایند.

بعد از اینکه آفتاب غروب کرد، ما همچنان سنگ حمل مینمودیم تا اینکه قسمت سرآب خندق را پر از سنك نمائیم، هندیهائی که درشهر بودند بمنظورما پی بردند ودانستند که ما میخواهیم قسمتی ازخندق را خشك کنیم. آنها تصور می‌نمودند که قصدما ازخشك کردن خندق این است که ازروی آن بگذریم و بشهر حمله‌ور شویم ونمیدانستند که میخواهیم زیرخندق نقب حفر نمائیم ازساعتی که هندیها بقصد ما پی بردند ما را در کنار خندق هدف سنگهای خود قرار دادند، و پس از اینکه شب فرا رسید بوسیله منجنیق برسرمان کهنه های آلوده بروغن ومشتعل می‌باریدند وموضوع انباشتن خندق از سنك هنگام شب هم برای ما مشکل شده بود لیکن ما اجبار داشتیم که بکار ادامه بدهیم وخندق را پر کنیم تا اینکه بتوانیم بکار اصلی خود بپردازیم.

نجاران قشون ما پنج منجنیق بزرك ساختند وآنها رادر موضعی که می‌باید خندق پرشود کارگذاشتند ما بوسیله آن منجنیق بر سر مدافعین سنك باریدیم وسنك باران متقابل ما، درآن موضع ازحصار پرتاب سنك راازطرف هندیها بنسبت زیاد سست کرد وکارگران ما توانستند خندق را پر ازسنگ کنند و سرآب را ببندند. ازآن پس کارما با سرعت پیشرفت وچون سرآب بسته شده بود توانستیم که باخاك ریختن قسمتی ازخندق راخشك کنیم وهمینکه کف خندق ازخاك انباشته شد (شیربهرام مروزی) شروع بحفر نقب کرد. راز حفر نقب می‌باید از نظر هندی‌ها پنهان بماند وآنها ندانند که مامیخواهیم حصار شهررا ویران کنیم. ما برای اغفال هندی‌ها دست بتدارك مفصل برای عبور ازخندق وصعود بر حصار زدیم ومقابل چشمهای آنها روی آن قسمت ازخندق که خشك شده بود تخته‌پل بوجود آوردیم و نردبانهای بزرك ساختیم که آنها تصور کنند قصدداریم ازخندق عبور نمائیم وازحصار بالارویم درحالیکه آب خندق که دیگر برودخانه ارتباط نداشت خشك می‌شد ودربعضی از نقاط انسان می‌توانست ازآب عبور کند وخودرا بطرف دیگر برساند مامیتوانستیم بحصار حمله کنیم لیکن چون من میدانستم می‌توانم حصاررا ویران نمایم سربازان را دوچار خطر حمله به حصار نمی‌کردم.

(شیربهرام مروزی) برای حفر نقب روزوشب کارمیکرد وروزی نزدمن آمد وگفت ای امیر کار حفر نقب تمام شد وموفق شدیم که درزیر حصار یك خزینه بزرگ حفر نمائیم وهرموقع که بخواهی می‌توانی آنرا پر ازباروت کنی وآتش بزنی. (شیربهرام مروزی) خزانه رادرست مقابل پلی که ماروی خندق احداث کرده بودیم حفر نموده بود بطوری که پس ازویران شدن حصار سربازان ما می‌توانستند ازآن پل عبور نمایند وخودرا بشهر برسانند.

من برای حمله بشهر سربازان (چتین) راانتخاب کردم وآنهارا زره‌پوش نمودم وحدس می‌زدم درموقع حمله بشهر مواجه بامقاومت شدید خواهم گردید. سربازان (چتین) بطوری که

یکبار گفتم از بهترین سربازان من هستند و نه فقط از مرگ بیم ندارند بلکه درد را احساس نمی کنند دست های سربازان چتین آنقدر خشن است که اگر انگشتان خود را در آب جوش فرو نمایند دست آنها تاول نمیزند و از این حیث در دنیا منحصر بفرد می باشند و من در هیچ کشور افرادی خشن‌تر از آنها ندیده‌ام. اما با این خشونت، مردانی بسیار ساده هستند و کافی است که انسان از مختصات روحی آنان مطلع باشد تا این که بتواند آنها را رام کند. من امیدوار بودم بعد از این که حصار ویران گردد بتوانم از غافل گیری کمال استفاده را بنمایم. معهذا احتیاط را از دست ندادم و سربازان (چتین) را پیشاهنگ حمله کردم و بدیگران گفتم که عقب آنها وارد شهر شوند و پس از سربازان پیشاهنگ، می باید سربازان (ابدال کلزائی) که در انداختن قلاب مهارت داشتند وارد شهر شوند.

در روزهائی که ما پشت حصار دهلی بودیم من انتظار آمدن پسرم (سعدوقاص) را می کشیدم و چون آمدن او بتأخیر افتاد بوسیله پیك از حال او جویا شدم و پیك هنگام مراجعت سر و صورت را گل آلود کرده بود و من آنچه باید بفهمم فهمیدم و به پیك گفتم وحشت نداشته باش و آنچه میدانی بگو. آن مرد گفت پسرت باتمام سربازانش از طرف (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) اسیر شد و او پسرت را کشت. گفتم خداوند اورا بیامرزد که فرزند خلف بود و میدانست که مرد، باید درمیدان جنك بقتل برسد. از پیك پرسیدم که آیا از جزئیات مرگ پسرم آگاهی دارد یانه؛ وی گفت که از جزئیات مرگ او آگاه نیست ولی میداند که وی بامردانگی کشته شد و هنگام مرگ جزع و فزع نکرد. گفتم همین کافی است و بیش از این نمیخواهم بدانم تا بعد.

یك روز بعد از این که خبر مرگ پسرم بمن رسید هنگام طلیعه فجر باروتی را که زیر دیوار شهر (دهلی) قرار داده بودیم محترق کردیم. صدای احتراق باروت آن قدر شدید بود که پرده گوش بعضی از سربازان ما پاره شد و سربازان (چتین) از پل و از روی آوار آن قسمت از حصار که ویران شده بود گذشتند و وارد شهر گردیدند. من تصور میکردم که خصم بر اثر ویران شدن حصار شهر طوری خود را گم خواهد کرد که قدرت دفاع نخواهد داشت. اما مرتبه‌ای دیگر درمورد (ملو اقبال) و (محمود خلج) و سربازان هندی آنها اشتباه میکردم.. زیرا آنان گرچه از فروریختن قسمتی از دیوار وحشت کردند و غافل گیر شدند امازود بر وحشت خود غلبه نمودند و سربازان سبیل کلفت هندی با گرز و تبر با سربازان ما پیکار نمودند.

وقتی سربازان من وارد شهر شدند خود را مواجه با سربازان زره پوش دیدند و هندی‌ها زره یا خفتان داشتند لیکن خود بر سرشان دیده نمی‌شد. شمشیر سربازان (چتین) در لباس آهنین سربازان هندی اثر نمیکرد و قلاب سربازان (کلزائی) وقتی به خفتان هندی اصابت میکرد میلغزید و بدون اثر می‌شد. من چون مشاهده کردم که سربازان (چیتن) و سربازان (کلزائی) متوقف شده‌اند دسته‌ای دیگر از سربازان را بکمك آنها فرستادم. ولی هندی‌ها بشدت پایداری میکردند و سربازان ما را عقب میزدند و ما نمی‌توانستیم از حدود حاشیه شهر تجاوز نمائیم و خود را به مرکز دهلی برسانیم. بعد از این که آفتاب بالا آمد هندی‌ها پیل‌های جنگی خود را وارد کارزار کردند و گرچه سربازان من از پیل نمی‌ترسیدند اما تلفات سنگین می‌دادند و عده ای از آنها زیر پای پیل رفتند و چند نفر ازسربازان مرا پیل‌ها با خرطوم گرفتند و پرتاب نمودند. من برای تفرقه حواس مدافعین به سربازان خود دستور دادم که بوسیله نردبان، از قسمت هائی از حصار بالا بروند و خود را بدرون

شهر برسانند. ولی هندی‌ها بالای حصارهم بسختی مقاومت میکردند بطوری که سربازان من در هیچ نقطه نتوانستند بالای حصار یك تکیه گاه بوجود بیاورند وازآنجا خود را بدرون شهر برسانند وازعقب به‌هندی‌ها حمله‌ورشدند

اگرشکافی که مادرحصارشهر بوجود آورده بودیم تنك نبود ومن‌می‌توانستم تمام‌سربازان خودرا وارد شهرنمایم جنك دهلی‌همان روزخاتمه می‌یافت.

اما رخنه‌ای که مادر دیوار شهر ایجاد کرده بودیم تنگ بود و مانمی‌توانستیم تمام سربازان خود را وارد شهرکنیم‌و ضرورت ایجاب می‌نمود که از دو طرف‌آن‌رخنه بوسیله کلنك و بیلم در زیر حصار حفره‌هائی ایجاد نمائیم و باز بوسیله باروت‌قسمت‌های دیگری ازحصار را خراب کنیم.

آن کار می‌باید در همان روز صورت‌بگیرد چون‌اگرهندیها می‌فهمیدند که ماقصدداریم قسمت‌های دیگر از حصار را باباروت ویران نمائیم بعید نبود که‌مقابل رخنه‌ای که‌ایجادکرده بودیم‌حصاری جدیدبسازند وبرای یك مدافع جدی‌چون(ملواقبال)و(محمودخلج)ساختن‌حصاری دیگر دشوار نبود.

هرکسی را که‌ممکن‌بود بکارگماشته‌شود مأمورکردم که کلنگ‌وبیل بدست‌بگیرد‌و‌درطرفین شکافی‌که ایجاد شده‌بودپای‌دیوار راحفرکندوزیرآن‌راخالی‌نمایدبطوری که‌بتوان درآنجاباروت جاداد و محترق کرد.

تاغروب آن‌روز چندحفره‌ایجادشد اما نه‌بقدری که‌ازاحتراق‌باروت‌ها نتیجه قطعی‌گرفته شود زیرابطوری که‌گفتم حصاردهلی ازسنك بود ودوازده‌ذرع ارتفاع‌داشت وباحفره‌های کوچك نمی‌توانستیم‌آن دیوارسطبرو محکم را ویران نمائیم و هنگام شب ناگزیر ازشهرعقب‌نشینی کردیم.

قسمتی از اوقات ما درآنشب صرف زخم بندی ونهادن مرهم روی زخمهای‌مجروحین شد. درآن‌روز عده‌ای از سربازان (چتین) که ازنخبه‌ترین سربازان‌من بودندبقتل رسیدند و من‌گفتم لاشه‌های اموات را در جائی بگذارند که از دستبرد جانوران محفوظ باشد و بعداز خاتمه جنك آنهارا دفن‌کنیم. درآن شب، سربازان‌من خسته بودند و میباید استراحت‌کنند تا این‌که برای‌جنك‌روز بعدآماده باشند ومن‌نخواستم‌آنهارا وادار بدفن اموات‌کنم چون‌میدانستم اگر درشب مبادرت بدفن مردگان‌نمایند فرصت استراحت نخواهند داشت و روز بعدباخستگی وارد جنك خواهد گردیدو سرباز خسته‌نمی‌تواند بخوبی بجنگد.

آن شب مرتبه‌ای دیگر سرداران خود را برای شوراحضارکردم‌وبآنها گفتم‌به‌سربازان خود بگویندکه فردا خود من سلاح بدست خواهم‌گرفت و وارد میدان جنك خواهم‌شدوشهر دهلی را بتصرف در خواهم آورد یااین‌که جسد من دریکی از معابر شهر باقی خواهد ماند. بافسران سپردم بسربازان خود بگویند بعداز این که دهلی بتصرف‌ما درآمد، سربازان مجاز هستندکه هرچه را می‌بینند تصاحب نمایند و هرجوان‌را مشاهده می‌کنند بغلامی ببرندوهرزن راکه مورد پسندشان باشد تصاحب نمایند وتامدت سه‌شبانه روز بتمام سربازان برای غارت‌و تمتع از زن‌ها و به‌غلامی بردن جوانان آزادی داده می‌شود.

درحالی‌که مذاکره د. شورای جنگی ادامه داشت بمن‌گفتند که باز برهمن‌بزرگ‌شهر

ببالای حصار آمده است. گفتم چون مردی است روحانی از تیراندازی بسوی او خودداری کنید و بهدیلماج دستور دادم که با وی‌گفتگو نماید و بفهمد چه‌میگوید. دیلماج قدری بااو صحبت کرد و آنگاه مراجعت نمود و وارد خیمهٔ من شد و گفت ای امیر این مرد میگوید که عمرامیرتیمور بمناسبت حمله باین شهر کوتاه خواهد شد و بزودی دوچار بلاخواهدگردید. گفتم بـرو ، و از قول مـن باوبگوکه من از تهدید خصم بیم ندارم‌وآدمی‌هم بیش ازیک‌بار نمیمیرد .

بمن خبر دادند که هزارهـا نفر از سکنه شهر در نور مشعلها مشغول ساختن دیوار جلوی قسمت منهدم حصار هستند و ممکن است‌که بامداد فردا آن دیوار باتمام‌برسد وآنوقت رفتن ما بشهر موکول به‌انهدام دیوار مزبور خواهدشد. گفتم برروی کسانی‌که مشغول ساختن دیوار هستندسنگ ببارند و آنهـا را نـاراحت کنند و نگذارند که بآسودگی مشغول ساختن دیوار باشند. در آن شب اردوگاه ماتاشهر بمقداری فاصلهٔ داشت و میدانستم اگر بشهرنزدیک باشیم مدافعین مارا سنگباران خواهند کرد. بعداز خاتمه شورای جنگ به‌خیمه خود رفتمو غلام خود را خواستمو باوگفتم‌که قرآن مرا بیاورد. من هرموقع‌که از لحاظ فکری ناراحت باشم قرآن را می‌گشایم بدون این‌که برای تلاوت قرآن محتاج بدیدن خط آن باشم. زیرا من قرآن را از حفظ دارمو طوری مسلط هستم‌که می‌توانم در هریک از سوره‌های قرآن‌آیات را از انتهای سوره بسوی ابتدای آن بخوانـم . من قرآن‌را از این جهت می‌گشایم‌که از روی آیه‌ای که ناگهان بچشمم میرسدبرای آینده پیش‌بینی‌کنم بدون این که عقیده داشته باشم که هرچه باید برسرانسان بیاید مقدر است و تغییر نخواهدکرد.

من تقدیربشر را وابسته بعزم او میدانم و عقیده دارم‌که‌اگر خداوند نمیخواست‌اختیار انسان را بدست خود او بدهد وی را عاقل نمی‌آفرید و از این جهت‌آفریدگار جهان‌بانسان عقل داده که وی بتواند عنان سرنوشت خویش را در دست داشته باشد . وقتی غلام من قـرآن را آورد من که وضو داشتم آنرا گشودم و چشمم باین آیه افتاد (انافتحنـا لك فتحاً مبینا).

این‌آیه همان است‌که قبل از فتح مکه از طرف پیغمبرما برخاتم‌النبیین (ص) نـازل گردید و خداوند باو بشارت دادکه مکه را خواهد گشود وهمان طور هم شد و پیغمبراسلام بعداز نزول آن آیه مکه را فتح‌کرد و بسوی خانه کعبه رفت و(به‌بلال) که مردی مؤذن بود گفت‌که بالای خانه‌کعبه برود و اذان بگوید و برای‌اولین بار بانك اذان از خانه‌کعبه‌بگوش مردم مکه رسید و گروه‌گروه مسلمان شدند. طوری از خواندن آن آیه‌که نوید پیروزی‌بود بوجدآمدم‌که میخواستم از خیمه خارج شوم و باصدای بلند اذان بگویم اما میدانستم‌که‌بانك اذان بی‌موقع سبب ناراحتی افسران و سربازانم خواهد شد. از آن پس درخود نیروئی جدید را احساس کردم و متوجه شدم‌که می‌توانم برهرمانع غلبه کنم و هیچ چیز قادر نیست جلوی پیروزی مرابگیرد. طوری در حال وجدبودم‌که غوغائی که بگوشم رسید توجه مراجلب نکرد و دونفر از افسرانم وارد خیمه شدند و گفتندکه هندی‌ها بایك عده فیل از دروازه‌جنوبی‌شهر خارج شده‌اند و بماحمله می‌کنند.

گفتم بروید و تا می‌توانید مقابل فیل هامشعل و آتش بیفروزید چون فیل‌ها ازآتش

می‌ترسند و جرئت نمی کنند که از سد آتش عبور نمایند و به(ابدال کلزائی) بگوئید که سربازان قلاب انداز خود را باستقبال فیلها بفرستد چون بهترین فرصت برای استفاده از قلاب‌های آنها بدست آمده و بگوئید که باقلاب‌های خود خرطوم فیل‌ها را بگیرند و قطع نمایند یا بشدت مجروح کنند و به تیراندازان هم دستور بدهید که خرطوم فیل‌ها را هدف سازند و خود من هم بعداز سرکشی به‌قسمت‌های اردوگاه، بآنجا خواهم آمد. خفتان خودرا پوشیدم و مغفر برسر نهادم و سوار شدم و بعداز وارسی شمشیر و تبرزین برای سرکشی به‌اردوگاه براه افتادم. از این جهت اردوگاه را سرکشی کردم که بعید نمیدانستم هندی‌هاازجای‌دیگرهم حمله نمایند و(ملواقبال) و (محمودخلج) خیلی فیل داشتند. بمن‌گفته بودند‌که (ملواقبال) دارای‌دوهزار فیل است و من آن رقم را اغراق میدانستم معهذا آن دونفر می‌توانستندکه صدهافیل‌راوارد میدان جنك کنند. هنگام سرکشی باردوگاه به‌فرماندگان سیاه‌ها گفتم‌خود را برای حمله‌بزرك بشهر آماده کنند زیرا دروازهٔ جنوبی شهر بازشده و ما شاید بتوانیم امشب ازآن راه وارد شویم. بعد از اینکه از سرکشی اردوگاه فارغ گردیدم راه جنوب شهر راپیش‌گرفتم ومشاهده کردم که آنقدر مشعل و آتش افروخته شده که شب، از نور آنها چون روز، روشن است.

بین سربازان ماو فیل سواران هندی جنك ادامه داشت اماسدآتش مانع از پیشرفت هندی‌هامی‌شد و تیراندازان ما فیل‌ها را بتیر می‌بستند و من دیدم که قسمت جلوی بعضی از فیل‌ها، از بس تیر خورده شبیه به جوجه تیغی شده است. در حالی‌که جنك ادامه داشت به (قره‌خان) داماد خود گفتم که بی‌درنك از فرماندهان سیاه‌ها بخواهدکه پانصدداوطلب مرگ انتخاب کنند و برای من‌بفرستندو بهمه بگویندکه‌تحت فرماندهی خودمن وارد شهرخواهندشد. کلام خداوند (انافتحنالك‌فتحاًمبینا) در گوشم طنین می‌انداخت و یقین داشتم که اگرکوشش کنم آنشب وارد شهر خواهم‌شد.

پانصد داوطلب مرگ که همه دارای لباس آهنین بودند آماده‌گردیدند و من‌آنهارا سان دیدم و گفتم مامیخواهیم از فرصت استفاده‌کنیم وو‌ارد شهر شویم و خود من باشماخواهم جنگید و فرماندهی شما را برعهده خواهم داشت. وظیفه ما اینست که دروازه را بتصاحب در بیاوریم تا راه ورود سربازان ما بشهر آزاد شود. اگر توانستیم که دروازه را بتصرف درآوریم فبها،و در غیر آن صورت همه‌کشته خواهیم شدوازما کسی‌زنده‌مراجعت‌نخواهد کرد.

به (قره‌خان) گفتم اعم از اینکه من کشته شوم یازنده بمانم همین که راه دروازه‌باز شد باید قشون را وارد شهر کند و مدافعین را معدوم نماید و کوچکترین ارفاق درباره هیچکس مگرآنهائی‌که روحانی ویااهل علم یاصنعتگر واهل شعر هستند نکند تا اینکه شهر را بتصرف در آورد و آنگاه سربازان را برای قتل و غارت و تملك زنها و باسارت بردن مردان جوان آزاد بگذارد.

(قره‌خان) فهمیده بود ممانعت از من تااین که در جنك شرکت نکنم، فایده ندارد و بعد از اینکه کارهای مربوط بقشون را به(قره‌خان) واگذاشتم ازاسب پیاده شدم‌زیرامیدانستم که مااگر بااسب بشهر حمله‌ورشویم‌پیشرفت نخواهیم‌کرد چون اسبهای ما ازفیل‌هامی‌ترسندو

دیگر درجاهای تنگ پیاده بهتر ازسوار می‌تواند بجنگد وعبور کند .

آنگاه من شمشیر را بیك دست وتبر رابدست دیگر گرفتم و خطاب به سربازان زره پوش گفتم جلو برویم. راهی که می‌باید طی کنیم صاف نبود ودرقسمتی ازآن ، سربازان ما بافیل سواران هندی پیکار میکردند وما می‌باید از وسط آنها یاکنارشان بگذریم و خود را بدروازه برسانیم. من چپ وراست شمشیرو تبر میزدم وشمشیر من دو مرتبه خرطوم فیل راقطع کرد و هربار فیلی که من خرطوم آنرا قطع کرده بودم بزانو درآمد وآنگاه روی یك پهلو خوابید و کسانی راکه دربرج فیل بودند برزمین انداخت .آنقدر جلورفتیم تا این که بین ما ودروازه جنوبی دهلی بیش از بیست ذرع فاصله وجود نداشت وآن مسافت خالی ازفیل بود .

آنوقت گروهی ازسربازان سبیل کلفت هندی که از شهر خارج می‌شدند خواستند راه را برما ببندند ومن فریاد زدم «انافتحنالك فتحاً مبینا» وخود را وسط سربازان مزبور انداختم ودودست من طوری باسرعت ازدو طرف ضربات شمشیر وتبرزین را فرود می‌آورد که ازقوت و سرعت خویش حیران بودم من ضربات شمشیر ونیزه راکه برمن فرود می‌آمد ازصدای آنها می‌شناختم وهرضربت، که برخفتان ومغفرمن واردمی‌آمد صدای آهنین تولیدمی‌کرد. حرارت ناشی ازکارزارطوری مرا بهیجان درآورده بود که فریادمیزدم وسربازانم نیز نعره میزدند و پیشاپیش ما سربازان سبیل کلفت برزمین می‌افتادند وماقدم به قدم بدروازه شهر نزدیك می‌شدیم. درآن موقع، آنچه بفکر من نمی‌رسید، موضوع دفاع ازخود وحفظ جان بود. آنهنگام فقط ازیك چیزمی‌ترسیدم وآن اینکه قبل ازرسیدن بدروازه آنرا ببندند و راه ورود مـا رابشهر مسدودکنند اما آن واقعه پیش نیامد وما توانستیم قبل از اینکه هندی‌ها بفکربستن دروازه بیفتند خود رابآستان دروازه شهر برسانیم .

درزیر طاق دروازه جنگی هولناك بین‌ما وهندی‌هائی که‌آنجا بودند درگرفت وماتمام سربازان هندی راکه درآنجا بودنـد بقتل رسانیدیم ووارد شهر شدیم. من فرصت نداشتم که برای دروازه نگهبان بگمارم تا اینکه نگذارند بسته شود وآن ،کار (قره خـان) بـود که از عقب می‌آمـد و می‌باید بـرای دروازه نگهبان بـگمارد و حصار اطـراف دروازه را از وجود خصم پاك کند وبقایای فیل سواران هندی راکه درخارج شهربودند نابود نماید . ما مثل یك پیکان که درقلب خصم فرو برود بعد از اینکه وارد شهرشدیم جلورفتیم ودرعقب ما سپاه‌های متعدد بفرمان (قره خان) وارد شهرشدند . قشون ما بعد از اینکه وارد شهر شد چون یك سیل بودکه ازمجرای تنگ عبورکند و بعد از اینکه بمجرای وسیع رسید منشعب گردد قشون ماهم بعد از اینکه وارد شهرشد منشعب‌گردید و هر قسمت از آن یکراه پیش گرفت بدون اینکه اتصال آن با قسمت اصلی ازبین برود . سکنه شهر که فهمیده بودند مـا وارد دهلی شدیم فریاد برآوردند وشیون زنها وگریه کودکان وعربده سربازان هندی که‌صدائی بس درشت داشتند ، ولوله ای درشهر بوجود آوردکه وصف نکردنی است من همچنان میزدم وجلو میرفتم تابجائی رسیدم که بنظر می‌آمد خلوت است . در آنجا دستهٔ تبرزین در دستم لغزید وحیرت زده دست خودرا درنور مشعلی ازنظرگذراندم ودیدم که لغزش دسته تبرزین ناشی ازخون غلیظی است که دستم را پوشانیده وبعد متوجه گردیدم که تمام لباس آهنین من خونین می‌باشد وتوگوئی مرا در حوضی ازخون انداخته وآنگاه بیرون آورده اند . در آن

موقع نظر باطراف انداختم که بدانم درپیرامون من کیست ومشاهده کردم که عده ای ازسرباران زره پوش ما که داوطلب مرگ بودند اطرافم هستند وهمه آنها مانند من ازسر تاپا خون آلود می‌باشند وبه‌آنها گفتم امشب شما به پاك ترین درجه طهارت رسیده‌اید زیرا با خون غسل کردید وبرای مرد جنگی هیچ غسلی بهتر ازغسل باخـون نیست . ازعقب افـرادی دیگراز داوطلبان مرگ بما ملحق می‌شدند وعقب آنها سایر سربازان ما می‌آمدند آنجاکه ما توقف کرده بودیم منطقه ای آرام ازشهربود .ولی دراطراف هیاهوی ناشی از جنگ وچکاچاك اسلحه شنیده میشد . تا آن موقع من متوجه نشده بودم که مجروح شده ام وریختن خون درچشم‌چپ مرا متوجه نمود که بالای ابروی من زیرلبه مغفر مجروح است .

این موضوع مرا بفکرانداخت که جاهای دیگرخودرا وارسی نمایم ومعلومم گردید که هردوساعد من مجروح گردیده وپاهایم درپنج موضع زخم است وبعضی ازآنها اثر ضربت شمشیر می‌باشد وبعضی دیگراثرضربت نیزه بانگ زدم کسانی که داوطلب مرگ بوده اند خود را بشمارند تا بدانند چند تن هستند . بعـد از شمارش معلوم شد یکصد و دوازده تن از سربازان مرگ‌سراپاهستند وبا من یکصد وسیزده تن میشوند ولی دربین ما یکصد و سیزده نفر کسی نبود که مجروح نباشد . گفتم ریختن خون در چشم چپ من ، مانع از بینائی و ادامه جنگ من می‌باشد وهرکس که وضع خودرا طوری می‌بیند که نمی تواند بجنگ ادامه بدهد ، ازجنگ کناره بگیرد وبا من بیاید که برویم و زخم بندی کنیم ودیگران همچنان بجنگند . هفده نفر از آن عده که زخم‌های متعدد و سخت داشتند کنار من قرارگرفتند وبقیه پیش رفتند تا اینکه بجنگ ادامه بدهند وماخود را آماده برای زخم بندی کردیم .

چون من‌فرماندهی جنگ‌را بداامادم (قره‌خان) واگذارکرده بودم تشویش اداره‌کردن امورجنگ رانداشتم وکسانی‌که درپیرامون من‌بودند مرابسوی محل‌زخم‌بندی بردندولی‌درراه ازفرط دردزخم‌های پا(وگفتم که‌پنج زخم‌بردوپای من‌واردآمده‌بود) وهمچنین براثرخون‌ریزی زیادازحال رفتم‌وبهوش نیامدم‌مگردرمحل‌زخم‌بندی درداخل شهر.معلوم‌شدکسانی‌که بامن‌بودند وقتی‌دیدندکه من‌ازحال رفته‌ام روی‌دست مرابه‌محل زخم‌بندی بردند وبه‌جراح رسانیدند .

وقتی بهوش آمدم دریافتم‌که مغفربرسر وخفتان دربرندارم وسرودست‌ها و پاهایـم را بسته‌اند .

فضای‌شهردهلی ارغوانی می نمود و بوی شدیدسوختگی بمشام من مـی‌رسید و معلـوم می‌شدکه حریق‌های بزرگ درشهر بوجودآمده ومیدانستم که(قره‌خان) تعمدداردکه حریق‌ایجاد کندتااین‌که نیروی‌پایداری مدافعین ضعیف شود. خواستم برپاخیزم وبه‌راه‌بیفتم‌که جراح گفت ای‌امیر، تکان‌نخورچون اگرتکان بخوری دهان‌زخم‌ها بازخواهدشدوخون‌ریزی تجدیدخواهد گردید وآنقدرخون ازبدن‌تورفته‌که اگربازخون ازبدنت بروددخواهی مردوغذای‌توباید قیماق باشدتااین‌که خونی‌که ازبدنت رفته‌تجدید شود. ولی بااین‌که جراح قدغن‌کرده بودکه تکان نخورم نمی‌توانستم ازوضع‌جنگ بی‌خبرباشم وهرچنددقیقه یکبارکسب اطلاع می‌نمودم. چون بمن‌خبردادندکه‌دروازه‌ها بدست‌سربازان‌ما بـازشده دستوردادم‌تاوقتی (ملواقبال)و(محمودخلج) دستگیرنشده‌اند نگذارندکه‌کسی ازشهربگریزد وبعدازدستگیری آنهامـردان وزنـان پیرو

کودکان رابرای خروج ازشهر آزاد بگذارند اماازخروج مردان وزنان جوان جلوگیری کنند زیرامی باید غلام و کنیزشوند .

غوغای جنگ ادامه داشت ومن بر اثر ضعف زیاد بخواب رفتم وهنگامی که چشم گشودم مشاهده نمودم که روزدمیده اما آنقدر دود درفضای شهر هست که مانع از تابش نورخورشید می شود. نظری باطراف انداختم ومشاهده نمودم که کماکان درمحل زخم بندی هستم وعده ای از مجروحین در خواب هستند وبعضی دیگر به دیوارها تکیه داده اند. برای من کاسه ای پر از قیماق آورده بودند و معلوم شد وقتی که من خوابیده بودم جراح دستورداده بود که برای من قیماق طبخ نمایند وآن غذا درخارج ازشهر دراردوگاه ماطبخ شده بود. به غلام خود گفتم قیماق رابیکی ازمجروحین که چشم گشوده بود بدهد وبرود وباکمك دیگران برای همه قیماق بیاورد. او گفت ای امیر، فقط مقداری کم ازاین غذابرای توطبخ کرده ایم ونمی توانیم بهمه قیماق بخورانیم. گفتم بروواز طرف من بگو که ازاین غذا مقداری زیاد طبخ نمایند تااینکه بتمام مجروحینی که خیلی خون از بدنشان رفته است، خورانیده شود وجراح رااحضار نمودم وگفتم بمجروحین بگوید که برای همه آنها قیماق آورده خواهد شد وبعدازاینکه مجروحین دانستند که ازآن غذای مقوی خواهند خورد من قدری ازآن غذا خوردم وهنگامی که مشغول صرف غذا بودم (قره خان) آمد وبمن گفت هم اکنون (ملواقبال) دستگیرشد و(محمودخلج) راهم قبل ازطلیعهٔ بامداد دستگیر کردیم. گفتم وضع جنگ چگونه است؟ (قره خان) گفت هنوز، بعضی ازدسته های شهرمقاومت می کنند. گفتم بوسیله خود هندی ها برای آنها جار بزنید که چون (ملواقبال) و(محمودخلج) دستگیرشده اند ادامه مقاومت آنها بدون فایده است واگر سلاح برزمین نگذاشتند همه را بقتل برسانند .

(قره خان) پرسید چون تابامداد جنگ ادامه داشت سربازان مانتوانستند مبادرت به تاراج وگرفتن اسیر نمایند وآیا اجازه میدهی که شهر راغارت کنند. گفتم بلی تمام سربازان آزادند که هرچه می توانند بیغما ببرند وهرکس راکه مایل هستند اسیر کنند اما متوجه باشند که روحانیون وصنعتگران وعلماوشعرا ازاسیرشدن معاف می باشند ودیگر تمام اموالی که بغارت میرود و همچنین تمام اسیران باید بخارج از شهرمنتقل گردد .

(قره خان) گفت ای امیر، آیا میل داری که تورا به قصر (ملواقبال) منتقل نمائیم. گفتم تا جنگ بکلی خاتمه نیافته من آنجا نخواهم رفت. (قره خان) گفت. برای محافظت تودر اطراف این جا نگهبانان زیاد گماشته ام که مبادا عده ای ازهندی های ازجان گذشته بااینجا حمله ور شوند وتو را بقتل برسانند. ظهر آنروز آخرین مقاومت هندی ها خاتمه یافت وبرای من تخت روانی نهادند وبقصری که مسکن (ملواقبال) بود بردند وهنگام عبورازمعابر (دهلی) حریق ها رامشاهده میکردم ومیدیدم که آسمان ازدود تاریك است وجنازه مقتولین رادرمعابر مشاهده می نمودم .

سربازان من، اموالی راکه بتصاحب درمی آوردند بخارج شهرمنتقل می کردند ومردان وزنان جوان رابعدازدستگیر نمودن می بستند وبخارج شهرمی بردند. آنقدر دوددرفضای شهربود که وقتی میخواستم نفس بکشم دودوارد سینه ام می شد. ازظهر بآنطرف دیگر کسی رادردهلی بقتل نرسانیدند وهیچکس هم مقاومت نکرد چون دانستند که هرگونه مقاومت بدون فایده است. سه روز درقصر (ملواقبال) بودم وبعدازسه روز آسمان دهلی که تاآن موقع ازحریق ها تاریك بود روشن شد وضعف شدید من تخفیف یافت. دربامداد روزچهارم، غلام من مانندروزهای دیگر برای من کاسه ای

پر از قیماق آورد ومقابلم نهاد وقبل از این که دور شود، ناگهان گرفتار تهوع گردید و آنچه در شکمش بود، بیرون آمد ودر کاسه قیماق ریخت.

بعد از آن تهوع ناگهانی وشدید غلامم گفت ای امیر، از من در گذر ومرا ببخش زیرا از خود اختیار نداشتم. گفتم من مرد میدان جنگ هستم وعادت کرده‌ام که در همه عمر خون وجراحت ببینم و از تهوع تو ناراحت نشده‌ام واین کاسه را ببر وهرچه در آن است دور بریز وظرف دیگر از قیماق برای من بیاور.

اما غلام من مرتبه دیگر درهمانجا دچار تهوع شد وطوری آن عارضه بروی غلبه کرد که برزمین افتاد ونتوانست از جا برخیزد و من بانك زدم که بیایند واورا از آن اطاق ببرند وبه پزشك بگویند که وی را درمان نماید. چند نفر وارد اطاق شدند وغلام مرا از آنجا بردند واطاق را تمیز نمودند وساعتی بعد از آن قره‌خان آمد ومن مشاهده کردم که متفکر است. از او پرسیدم چرا در فکر فرو رفته‌ای؟ گفت ای امیر سربازان تو دچار تهوع وتردد شدید می‌شوند ومن از پزشك پرسیدم که این بیماری چیست واو گفت بیماری وبا می‌باشد.

درآن موقع من بیاد حرفی افتادم که هنگام ورود به کویته عبدالله والی الملك سلطان کویته بمن گفته بود واو اظهار میکرد تمام کسانی که برای فتح دهلی رفته‌اند براثر بیماری وبا مجبور بمراجعت گردیده‌اند وبوی آن بیماری خود سکنه محلی را بیمار نمیکند، ولی کسانی را که از خارج وارد هندوستان میشوند مبتلا مینماید. از خبرهائی که درساعات دیگر آن روز بمن رسید دانستم که سربازان من، درحالی که سالم هستند وکوچکترین عارضه ندارند یکمرتبه دچار تهوع وبعد تردد شدید میشوند وآن قدر مرض وبا که بر آنها غلبه کرد سخت است که بعد از دوساعت یکلی آنها را از پا میاندازد بطوری که توانائی حرکت از آنها سلب میشود. من از افسرانی که برای من خبر میآوردند تحقیق کردم که آیا سکنه شهر واسیرانی که از شهر اخراج میشوند مبتلا به وبا می‌شوند یا نه؟ آنها در موقع شب بمن خبر دادند که عده‌ای از سکنه محلی واسیران هم مبتلا به وبا شده‌اند.

پزشك ما نمیتوانست برای درمان بیماران کاری مفید بکند ومن گفتم که از هندیان کمك بگیرد وهندی‌ها میگفتند که دوای مرض وبا جز عصارهٔ کوکنار چیزی نیست. دردهلی که ویران گردیده وسوخته شده بود عصارهٔ کوکنار بدست نیامد ومن امر کردم که از اطراف بیاورند. عده‌ای برای آوردن کوکنار خشك باطراف رفتند ومقداری کوکنار آوردند و کوکنارهای خشك جوشانیده شد وعصارهٔ آنرا گرفتند وبه بیماران خورانیدند ولی موثر واقع نگردید واز دومین روز آغاز مرض، مرگ سربازان من شروع گردید.

من خواستم که از شهر خارج شوم وباردوگاه که بیرون شهر بود بروم ولی بازجراح نگذاشت و گفت اگر حرکت کنی ممکن است زخم های تو بجراحت بیفتد وآنوقت من از عهدهٔ معالجه تو برنخواهم آمد افسرانم بمن اطلاع میدادند که سربازان بیمار آنقدر دچار تهوع وتردد شوند که تمام گوشت بدنشان آب میگردد واز آنها غیر پوست واستخوان چیزی باقی نمی ماند وچشم‌ها در کاسه فرو میرود ولبها خشك وسیاه میشود وهمچنین انگشت های دست‌ها وپاها سیاه میگردد وبعد میمیرند. طوری سربازان ما از مرض وبا میمردند که قره‌خان بمن گفت ای امیر اگر در اینجا بمانی تا آخرین سرباز تو از این مرض خواهد مرد وچاره‌ای نداریم جز این که از دهلی برویم

وپس ازاین که ازاینجارفتیم چون تغییر آب وهواخواهیم دادممکن است ازاین مرض نجات پیدا کنیم.

قبل ازاینکه مرض وبا بروز کند بیست وهفت هزارتن ازسربازان من درجنگ دهلی بقتل رسیده یاطوری مجروح شده بودند که نمی‌توانستند براه بیفتند ومن اگرمیخواستم ازدهلی بروم میبایست آنهارا بجا بگذارم وبعد ازرفتن من هندوان، همه‌را بقتل میرسانیدند.

برای حفظ جان زخمی‌ها که بجا می‌ماندند من می‌باید باخودگروگان ببرم وهندوها بدانند که اگرمجروحین مارا بقتل برسانند ماگروگانهای آنان‌را بقتل خواهیم رسانید. از جمله کسانیکه من می‌باید باخودببرم (ملواقبال) و (محمود خلج) بودند ومن خزائن هردورا بتصرف درآوردم وبرای حمل آنها دوهزارحیوان بارکش ازفیل واسب واستر ضرورت داشت. قسمتی ازخزائن آنها زربود وقسمتی گوهرودربین گوهرها بیش ازهمه الماس ویاقوت وزبرجد دیده میشد واگرمن میخواستم آنهمه جواهررا یکمرتبه دربازارهای ایران و ماوراء النهر بفروشم بهای جواهرطوری تنزل میکرد که همپایه بهای زرمیگردید ومن می‌باید جواهرمزبوررا نگاه دارم وپس ازمن درنزدبازماندگانم بماند.

چون می‌باید ازسکنه شهرگروگان ببریم من چند تن ازبرهمنان‌را همچون گروگان انتخاب کردم ویکی ازآنها برهمنی بود که برحصار آمد وبمن گفت چون تو به‌دهلی حمله کرده‌ای بیش ازهفت سال عمرنخواهی کرد. گفتم اورا بحضورمن آوردند و بوسیله دیلماج ازاوی پرسیدم که نامش چیست؟ جواب داد اسمش (گانی‌هورتا) می‌باشد ودیلماج توضیح داد که اسم مزبوردرزبان هندی روحانی به‌معنای آتش مقدس است.

گفتم ای‌مرد، من میخواهم ازاین شهربروم اما مجروحین ما باعده‌ای ازسربازان که محافظ آنها هستند دراینجا میمانند وبعد ازاین‌که مجروحین بهبود حاصل کردند باآنها براه می‌افتند وتوبمردم این شهربگوکه اگرنسبت به مجروحین ما سوءقصد کنند یاآنهارا بیازارند من تمام گروگانهاراکه باخود می‌برم بقتل خواهم‌رسانید. (گانی‌ـهورتا) پرسیدگروگانهارا بکجا میبری؟ گفتم هنگام مراجعت آنهارا تا(کویته) میبرم وتاآنموقع مجروحین ما بهبود یافته، بمن ملحق شده‌اند ودرآن موقع گروگانهارا رها خواهم کرد.

(گانی‌ـهورتا) گفت اگرمجروحین توبمیرند آیا بازگروگانهارا بقتل میرسانی؟ گفتم نه، مرد (برهمن) گفت اگرمجروحین تو مرض وبابگیرند وبمیرند، آیا گروگانهارا خواهی کشت؟ گفتم نه، گفت ای امیر، با(ملواقبال) و (محمود خلج) چه میکنی؟ گفتم هردو گروگان هستند ومن آنهارا باخود به(کویته) خواهم برد واگرمجروحین من ازطرف هندوها آسیب ببینند آنهارا خواهم کشت واگرآسیب نبینند بابعضی ازشروط آنان‌را آزاد خواهم کرد واین‌را هم بگویم هردوچون مقاومت کردندوتسلیم نشدند مستوجب مرگ هستند وتوهم مستوجب مرگ میباشی واگر از روحانیون نبودی من تورا بقتل میرسانیدم زیراگفتی که من بیش از هفت سال عمر نخواهم کرد ولابد اینقدر شعور داری که بفهمی حرفی تلخ زدی وکسی که بایک حرف تلخ، مردی چون مرا موردتوهین قراربدهد مستوجب مرگ است. مرد برهمن گفت ای امیر آیا ازحرف من ترسیدی؟ گفتم ای مرد، اگر تومرا میشناختی میفهمیدی که من ازمرگ بیم ندارم بخصوص ازمرگ درمیدان جنگ.

(گانی ـ هورتا) گفت ای امیر بزرگ، تو در میدان جنگ نخواهی مرد. پرسیدم تو

یکبار بمن گفتی که بیش ازهفت سال عمرنخواهم کرد واینك میگوئی که درمیدان جنگ نخواهم مرد ومن میخواهم بدانم که این پیش بینی‌های تو، ناشی ازچیست؟ (گانی - هورتا) گفت ای امیر بزرگ در این کشورهمه میدانند که یك برهمن که در تمام عمر، نفس‌راکشته وازهوس‌های حیوانی پرهیزکرده وهرگز از اصولی که برهما وضع نموده ، منحرف نشده، دارای استعدادی است که می‌تواند ، آینده را مشاهده کند . گفتم آینده خود را بگو تا بدانم تودر چه موقع و چگونه خواهی مرد؟ برهمن گفت ای امیر بزرگ، چشم که همه چیز را می‌بیند، نمی‌تواند خود را ببیند .گفتم‌ای مرد از این حرف توخوشم آمد زیرا نکته‌ای بدیع بود .

موقعی که بابرهمن مشغول صحبت بودم، صدای شیون واستغاثه بگوشم رسید و پرسیدم این صدا از چیست؟ بمن جواب دادندآنهائی که شیون می‌کنند (پاریا)های تازه مسلمان‌هستند ومی‌گویندکه‌مارا ازاین جاببرید زیرا اگر شما بروید ومااین جابمانیم چون مسلمان شده‌ایم، هندوان مارا خواهندکشت .گفتم (پاریا) ها یعنی پلیدان هندوستان راکه مسلمان شده بودند بکشورهای اسلامی هندوستان منتقل نمایند و به آنها درآن ممالك زمین بدهند تـابتوانند زندگی نمایند .

همان‌روز بوسیله کبوتر قـاصد نامه‌ای برای عبدالله والی‌الملك سلطان‌کویته نوشتم و درآن گفتم که برای سکونت عده‌ای کنیز از (پاریا) ها که مسلمان شده‌اند، اراضی وسیع را در نظر بگیرد مشروط براین که اراضی مزبور دارای استعداد کشاورزی باشد وبهای اراضی را از من دریافت کند وبعداز این که تازه مسلمان‌ها دراراضی مزبور ساکن شدند بآنها مساعدت کند وعوامل زراعت بدهد که بتوانندکشاورزی نمایند وآن هزینه‌ها را نیز خود من خواهم پرداخت .

بعد از این که کبوتر رفت (قره‌خان) نـزد من‌آمد وگفت ای امیر، چه‌نشسته‌ای؟!..اگر بیدرنگ از این‌جا مراجعت نکنی قشون توبکلی نابود خواهد شد هندی‌ها خواهند فهمید که تو دیگر قشون نداری و معلوم است که با توجه خواهند کرد وباید همین امروز براه افتاد . پرسیدم بیماران وبائی‌را چه کنیم ؟ (قره خان) گفت بیماران وبائـی مانند مجروحین بجا می‌مانند واگرزنده ماندند بماملحق خواهندگردید

بعد از این که ترتیب کار مجروحین وبیمارهای وبائی رادادم ودرتمام شهر جار زدم که اگر به مجروحین وبیماران سوء قصد شود تمام گروگان ها راخواهم کشت ، هنگام عصر ، از (دهلی) خارج گردیدم و ازراهی که آمده بودم برگشتم

چـون هنوز زخمهای مـن بطور کامـل بهبود نیافته بـود جـراح نگذاشت کـه سوار براسب شوم ودر تحت روان قـرارگرفتم . گروگان هـا وخزانـه (ملو اقبال) و (محمود خلج) را بپیشاپیش می بردند و مادرعقب آنها راه می پیمودیم .

من میدانستم درآن راه آذوقه وعلیق وجود ندارد چون هر چه وجود داشت ، ما هنگام رفتن به دهلی خورده یا چرانیده بودیم .

لذا چندین دسته سیورسات ، بجلو فرستاده بودیم تا از مناطق اطراف آذوقه وعلیق فراوان گرد بیاورند وبقسمت هائی که درپیش داشتیم منتقل نمایند . من میدانستم وقتی وارد منطقه باطلاقی که (گفتم بیش از یك راه ندارد) بشویم دسته های سیورسات

نمی توانند وارد مناطق اطراف شوند زیرا در باطلاق فرو خواهند رفت ولذا قبل ازاینکه قشون به آنجا برسد باید آذوقه وعلیق درسرراه آماده باشد (توضیح ـ آن منطقه باطلاقی امروز وجود ندارد چون قبل از اینکه سرزمین هندوستان بدست انگلیسیها بیفتد سلاطین هندوستان که ازفرزندان (بابر) بودند ومورخین اروپائی آنهارا سلاطین مغول هندوستان میخوانند وبعضی ازآنها، درهندوستان مبادرت باصلاحات بزرگ نمودند، آن باطلاق هارا خشک کردند ومزرعه ومرتع بوجود آوردند و نادرشاه افشار پادشاه ایران، هنگام حمله به (دهلی) براحتی ازآن منطقه گذشت زیرا درآنجا باطلاق وجود نداشت ــ **مارسل بریون**)

وقتی به ویرانه قلعه جومبه رسیدیم من تخت روان رارها کردم وسوار اسب شدم وچون آن منطقه که مارفراوان داشت بعد ازاین که اردوگاه بوجود آمد، اطراف آن آتش افروختیم که ازگزندمارها مصمون باشیم. روزبعدازویرانه قلعه (جومبه) بحرکت در آمدیم وراه قلعهٔ (لونی) راپیش گرفتیم وازآن ببعدعبورما بطوری که هنگام رفتن به (دهلی) گفتم منطقه فیل های وحشی بود. طلایه من که برای کسب خبرازقلعه (لونی) رفته بود بعدازمراجعت گفت که آن قلعه همچنان مدافع دارد وباید آنرا دورزد یا با جنگ مسخر نمود.

بعدازاین که مااز(دهلی) حرکت کردیم درروزهای اول ودوم وسوم، سربازانم کماکان مبتلا به وبا میشدند وازپادرمی آمدند ولی ازروزچهارم شماره مبتلایان کم شد وپس ازاین که به قلعه (لونی) نزدیک گردیم، دیگرمرض وبادرقشون من بروزنکرد وفهمیدم که کانون مرض وبا (دهلی) بوده وچون ازآنجا دورشدیم، توانستیم خودرااز مرض خوفناک وبا برهانیم. درروزهائی که وبادرقشون من قتل عام میکرد بمن میگفتند که ازسربازان مریض کناره بگیر و بجاهائی که بیماران وبائی هستند نروزیرا بیمارخواهی شد وخواهی مرد.

لیکن من با این که پیوسته نزدیک بیماران وبائی بودم مریض نشدم ومعلومم شد که انسان ممکن است که دائم بوی مرض وبارااستشمام کند ونمیرد. هندوها بمن گفته بودند که فصل باران هندوستان باسم (برسات) رسیده ودرفصل باران، مثل این که درهای آسمان گشوده میشود روز وشب باران میبارد. درکشورهای دیگر، فصل باران پائیزوزمستان است امادر هندوستان، باران دربحبوحه فصل تابستان شروع میشودو آغازباران، باگرم ترین ایام تابستان مواجه میگردد. بهمین جهت هندی ها از نزول باران لذت میبرند زیرا هوارا تعدیل وخنک میکند.

ماوقتی ازدهلی براه افتادیم ازگرما خیلی ناراحت بودیم وماهم میل داشتم که باران ببارد وهوارا خنک کند ولی من میدانستم که بعدازشروع شدن باران حرکت ما متوقف خواهدشد یا این که خیلی کند خواهد گردید. باران هندوستان نزدیک سی تا چهل روزطول میکشد ولی در آن مدت، همواره باران نمیبارد وگاهی متوقف میگردد ومامی توانستیم هنگام توقف باران براه ادامه بدهیم.

تردیدی وجود نداشت که درروزهای اول نزول باران برسات حرکت ها متوقف میشد بهمین جهت من به سربازان خود گفتم که تمام سربازان راآماده کنند تا بکمک گروگانها وسکنه محلی درختها رابیندازند وسرپناه بسازند. مابرای اتراق احتیاج بخانه های واقعی نداشتیم زیرا هواگرم بود وفقط محتاج سرپناه بودیم تامردان واسبها ازباران ممذب نشوند وسربازان مامی توانستند درمدتی کوتاه آن سرپناه ها رابسازند.

وقتی به‌قلعه (لونی) رسیدیم چشم‌من بالای برج قلعه‌یك سروجسدی‌چون خیك بزرگ و متورم افتاد .

با این‌که سربراثرمرور ایام، تغییرشکل داده بود من‌دانستم‌که سرپسرم (سعد وقاص) است. اما نمیدانستم آنچه زیرسر آویخته شده وچون یك‌خیك‌متورم می‌باشد چیست؟ بعدانستم که آنهم پوست پسرمن‌است که‌پراز کاه کرده‌اند.

من‌نمی‌توانستم بگویم که بعدازمشاهده سر، وپوست آکنده ازکاه پسرم، چه‌حال‌بمن دست داد. من پیش‌بینی‌میکردم که پسران‌من روزی درمیدان‌جنگ کشته خواهندشد همچنان که خود من‌هم ممکن بود روزی درمیدان جنگ بقتل‌برسم. مرگ یك‌مرد سلحشور در میدان جنك ، یك واقعه عادی‌است اما پیش‌بینی‌نمیکردم پوست پسرم راپرازکاه خواهندنمودواز دیوار برج قلعه خواهند آویخت .

من فکر میکردم که فرمانده قلعه (لونی) بعدازقتل‌پسرم، آنقدرشعور دارد که جنازه‌یك پادشاهزاده چون اورا دفن‌کند ونگذارد کرکس‌ها چشم پسرم‌رادرآورند وپرندگان‌لاشخوار ازگوشت وی تغذیه نمایند. اما(کارتار)کوتوال قلعه(لونی) احترام پسرم رارعایت‌نکردوپوست اورا ازکاه انباشت ولابد لاشهٔ بدون پوست رادرصحراانداخت تاطعمه جانوران گردد. تغییر حالی‌که بمن دست‌داد ناشی‌ازبی‌احترامی نسبت‌به‌پسرم بودنه‌کشتن او.

هنوزنمیدانستم پسرم (سعدوقاص) راچگونه‌کشته‌اند وقبل‌ازاین‌که‌راجع بچگونگی‌قتل او تحقیق‌کنم امرکردم که درختان جنگل رابیندازند ودرپیرامون قلعه (لونی) سرپناه بسازند تابعدازنزول باران اسبها ومردان‌زیرسقف‌باشند وخیس‌نشوند.

هنگامی‌که مردان مابکارمشنول بودند، مردی‌ازبالای‌حصارقلعه، چند مرتبه بانك‌زد و دیلماج بمن‌گفت‌آن مردمی‌گوید ای‌امیرتیموردراین‌جا توقف نکن وبرو، زیرااگر توقف‌کنی مثل پسرت کشته خواهی شد وپوست تو را نیزپرازکاه خواهیم‌کرد وکنار پسرت قرار خواهی گرفت .

من‌به افسران خودگفتم‌که کارساختمان سرپناه‌هارا زودتربااتمام برسانندکه ما بتوانیم به‌قلعه (لونی) حمله نمائیم وهم‌چنین بافسران سپردم‌که مواظب باشند مورد شبیخون قرار نگیرندوازافروختن‌آتش‌پیرامون‌اردوگاه‌درموقع شب غفلت نورزندوهرقدربیشترآتش‌افروخته شود بهتراست چون‌فیل‌های وحشی‌راکه درآن منطقه فراوان هستندمی‌ترسانند واز ورود آنها باردوگاه ممانعت میکنند .

آنوقت‌باران (برسات)شروع‌شد وطوری‌باران میبارید که‌انسان تصور میکرد طوفان‌نوح تجدید شده‌است. بهراندازه‌که مااز باران ناراحت‌بودیم برعکس فیل‌های وحشی‌لذت میبردند قبل‌از باران‌ما صدای‌فیل‌های وحشی‌را درموقع روز نمی‌شنیدیم. اما بعداز این‌که باران آغاز گردید، حتی‌هنگام روز، صدای‌فیلان وحشی‌بگوشمان میرسید ماچون درحال جنك‌بودیم قدغن کرده بودم که‌سربازانم بشکارفیل نروند واگرمیخواستند فیل‌را صید کنند زیر باران شدید و سیلابی شکارفیل، آمکان نداشت . دروسط روزگاهی باران متوقف میکردید وقسمتی‌ازآسمان پدیدار می‌شد وکمان رنگین درآسمان آشکارمیگردید وبازباران نزول مینمود. درآن باران شدید، مرغابی‌ها هنگام‌شب ازآسمان عبور میکردند ومانا بامداد صدای آنها رامی‌شنیدیم و

روزها هم صدای طیور دریائی مسموع میگردید درصورتی که بین ما و دریا فاصله‌ای زیاد وجودداشت.

ماچون برای‌خود واسبها سرپناه ساخته‌بودیم مرطوب نمی‌شدیم. اما اعمال جنگی براثر باران‌دائمی فلج شد ومانتوانستیم به‌قلعه (لونی) حمله‌ورشویم. قلعه(لونی) بالای یك تپهٔ‌سنگی قرارگرفته‌بود واگرما میخواستیم نقب‌حفرکنیم، میبایـد آنرا از پائین‌تپه شروع نمائیم‌وچون تپه‌ازسنگ‌بود حفریك‌نقب، درآن‌امکان نداشت مگرباقلم حجاران وسالها طول‌میکشید تاحفر یك‌نقب‌به‌اتمام برسد. قلعه‌ای‌وجود نداردکه نتوان‌با محاصره‌آنرا تصرف‌نمود وآنهـائی که‌محصور هستند عاقبت براثر گرسنگی مجبور بـه‌تسلیم می‌شوند ولی من نمیتوانستم مدتی طولانی در هندوستان توقف‌کنم ومیخواستم برگردم وراه‌کشور (روم) راپیش‌بگیرم.

(توضیح ـ مقصوداز (روم) آسیای‌صغیراست‌که‌کشورکنونی ترکیه‌میباشد و درقدیم آن کشوررا درممالك‌شرق باسم (روم) میخواندندوهنوز درقسمتهای مغرب ایران، یعنی درکردستان وکرمانشاهان، سالخوردگان‌کشور ترکیه رابنام (روم) میخوانند ـ مترجم)

ازآن‌گذشته ادامه‌توقف مندر هندوستان خطرناك‌بود وشایدپادشـاهان هندوستان باهم متحد می‌شدند ویك‌قشون بزرك می‌آراستند وبه‌جنك من‌می‌آمدند. من‌ترس‌ندارم ولی شجاعت‌با مآل‌اندیشی مغایر نیست‌ویك مردشجاع‌اگرمآل اندیش نباشدشکست خواهدخورد. لذامن‌میبایـد هرچه‌زودتر قلعه (لونی) راتصرف وویران‌نمایم وراه مراجعت راپیش بگیریم در روزهائی‌که باران برسات هرنوع عمل‌جنگی‌را متوقف‌کرده‌بود نجاران مازیرسقف سرپناه‌ها منجنیق می‌ساختند ومن‌میدانستم‌که برای‌تصرف قلعه (لونی) بایداز منجنیق استفاده‌کرد.

همین‌که دروسط روزباران متوقف‌میگردید هزارهاطوطی به پرواز درمی‌آمدند وصیحه میزدند وکسی‌نمیدانست آن طوطی‌هااز کجامی‌آیند وبکجامی‌روند علاوه‌برطوطی ها، بعد از وقفه‌باران ده‌هاهزار میمون روی درختها حرکت میکردند وازشاخـه‌ای بشاخه دیگر منتقل‌میگردیدند تااین‌که خودرا نزدیك اردوگاه‌ها می‌رسانیدند. ماميدانستیم‌که آنها برای غارت آذوقه‌ما می‌آیند لذاجانوران مزبوررا به‌تیر می‌بستیم وهمین‌که یك‌میمون تیر میخورد و از درخت سقوط‌میکرد میمون‌های‌دیگر میگریختند. هندوهاطبق آئین‌خود جانوران رابقتل‌نمی‌رسانند وبهمین جهت‌طوطی ومیمون درهندوستان خیلی‌زیاد است‌ودر سراسر هندوستان‌یك‌میوهٔ جنگلی بدست‌هندیها نمی‌رسد زیراتمام میوه‌های‌جنگلی راحیوانات می‌خورند وگاهی‌بوزینه‌های گرسنه به‌مزارع حمله‌ور میشوند ونمیتوان جلوی‌آنها راگرفت. وخطر میمونها برای‌بعضی از مزارع هندوستان مانندخطرملخ است. تاانسان باران (برسات) هندوستان رانبیندنمی‌فهمدکه باران‌تند یعنی‌چه؟

بمن‌گفتندکه درهمه‌جای هندوستان باران برسات‌آنقدر شدیدنیست ودربعضی نقاط حتی ملایم‌است. ولی‌درآنجا که مابودیم‌مدت‌سی‌شبانه‌روز(غیراز چندساعت وقفه‌باران درهرروز) باران سیلابی‌بارید تندی‌باران شبیه‌بودبـه رگبار بهاری‌در وطن‌من ومدت سی‌روز، وسی‌شب، بهمـان شدت‌باران نزول‌کرد. مااطراف تپه‌ای‌راکه‌قلعه (لونی) بالای‌آن‌بود گرفتیم وآب‌باران‌که بر تپه‌می‌بارید چون‌سیل بطرف اردوگاه‌ما سرازیر می‌شد. لیکن(شیربهرام مروزی) معمارما، قبل ازاین‌که باران آغازگردد پیش‌بینی‌کردکه آب‌تپه‌بسوی اردوگاه‌ما سرازیر خواهدشد وجلوی

اردوگاه یکصد کم ارتفاع بوجود آورد وبعدا طوری ساخت که آب باران بعداز فرود آمدن از تپه بطرف جنگل پائین برود ودر جنگل از آب باران یک دریا بوجود آمد وفیل‌های وحشی در آن غوطه می‌خوردند.

من چون میدانستم سربازان من بر اثر بیکاری خام و تنبل خواهند شد امر کردم که هر روز، درزیر سرپوشیده‌ها سربازان مشق شمشیربازی کنند وکشتی بگیرند وهمین که باران متوقف می‌شد می‌گفتم که اسب‌ها را از زیر سرپوشیده‌ها خارج نمایند وبگردانند زیرا اسب هم مانند انسان براثر بیکاری تنبل می‌شود واستقامت را در راه پیمائی ازدست میدهد وهمینکه دو فرسنگ راه پیمود به نفس میافتد وباید آن جانور را هر روز گردانید تا اینکه ورزیده شود وکاهل نگردد.

بعداز سی شبانه روز، باران برسات که گوئی تمام شدنی نبود قطع شد ویک شب، ابر متفرق گردید وما ستارگان را در آسمان دیدیم. در آن شب دیگر صدای مرغابی بگوشمان نرسید وهندوهائی که باما بودند بشارت دادند که (برسات) تمام شد. در تمام مدتی که باران می‌بارید من از وضع دهلی بدون اطلاع بودم نه قاصدی از آنجا بمن رسید نه کبوتر نامه بر زیرا در باران های تند کبوتر قادر به یافتن راه خود حتی پرواز نیست. من نمیدانستم آیا سربازانم بائی که من در دهلی گذاشته‌ام مرده‌اند یا معالجه شدند یا این که هندوان آنها را قتل عام کردند. گروگان‌های هندی هم چنان با ما بودند و (ملواقبال) و(محمودخلج) زیر یکی از سرپوشیده‌ها بسر میبردند ونگهبانان ما روز و شب ازآن دو، و سایر گروگان‌ها مراقبت می‌نمودند که نگریزند. (کارتار) توال قلعهٔ لونی میدانست که (ملواقبال) و(محمودخلج) دردست من اسیر هستند و با اینکه در اولین روز رسیدن ما به قلعه (لونی)، (ملواقبال) برای کوتوال پیام فرستاد که تسلیم شود آن مرد تسلیم نشد وگفت مقاومت خواهد کرد وخواهد جنگید.

درشبی که باران قطع شد وهندوها بمن بشارت دادند که (برسات) با تمام رسید من سرداران خود را احضار کردم ونقشه کلی جنگ را برای آنها توضیح دادم وگفتم: از بامداد فردا، ما بقلعه حمله خواهیم کرد وروش ما همان است که در (دهلی) پیش گرفتیم ولی بدون توقف ما باید حصار قلعه را بوسیله باروت ویران کنیم وراه استفاده ازباروت این می‌باشد که پای دیوار یک یا دو یا سه حفره ایجاد نمائیم تا در آن‌ها باروت انباشته شود ومحترق گردد. ممکن است که مدافعین از بالای حصار برسر ما که مشغول حفاری در پای دیوار هستیم، سنگ ببارند وسرب آب کرده یا روغن داغ یا آبجوش بریزند وشما باید طوری قسمت فوقانی حصار را هدف منجنیق‌ها بسازید که کسی نتواند از آن سربیرون بیاورد وروی ما سنگ ببارد یا چیز دیگر بریزد. من مرتبه اول که باین قلعه رسیدم متوجه شدم که حصار و برج‌های این قلعه مشکول ندارد (توضیح - مشکول عبارت است از مجرائی که در داخل حصار یا برج بطرف پائین (یا پای حصار یا برج) احداث میکردند تا از آنجا بر مدافعین سنگ ببارند یا آبجوش یا سرب مذاب برسرشان بریزند وچون مجرای مزبور یک مجرای داخلی بود، مهاجمین نمیتوانستند مدافعین را در پشت حصار یا برج ببینند بچه کار مشغول هستند - مترجم)

لذا اهل قلعه مجبورند که هنگام افکندن سنگ وباریدن آبجوش وغیره خود را نشان بدهند وضربات منجنیق‌های ما عرصه را بر آنها تنگ خواهد کرد. درحالی که منجنیق‌های ما مشغول کار هستند وحفاران در پای حصار حفره بوجود میآورند عده‌ای از سربازان ما باید تظاهر ببالا رفتن از حصار بنمایند تا این که حواس مدافعین پرت شود ونتوانند نیروی خود را دریک نقطه

متمرکز نمایند.

بعدازاین‌که جلسه مشاوره جنگی خاتمه یافت وسرداران خود را مرخص نمودم دستور دادم که منجنیق‌هائی را که به‌قطعات منفصل ساخته‌بودند ازتپه بالا ببرند واطراف‌قلعه‌سوارنمایند منجنیق‌های مابقدری بزرك بودکه نمیتوانستند آنرابالای‌تپه ببرند ومجبور بودندکه‌به قطعات منفصل بسازند (وبطورکلی هرمنجنیق به‌قطعات منفصل‌ساخته‌می‌شود) وآنگاه‌آن قطعات رادر بالای تپه سوار‌کنند. مامیدانستیم که منجنیق‌سبك،موثرواقع نمی‌شودودستورداده بودم منجنیق هائی بسازندکه بتواند سنگهائی یك‌خرواری رایرتاب نمایند وبازوی منجنیق‌ها بقدری‌سنگین بودکه برای پائین‌آوردن آن پنجاه‌مرد، نیروی‌خودرا متمرکزمی‌نمودند .

وقتی طلیعه بامداد دمید، حفاران ماکه‌به‌چند دسته تقسیم شده بودندازتپه بالارفتند و خودرا بحصارنزدیك کردند وهمانموقع سنگباران منجنیق‌های‌بزرك‌ما بسوی اهل‌قلعه شروع‌شد. حفاران مادرپای حصار وضعی وخیم داشتندچون‌ازیك‌طرف مدافعین برسرشان سنك‌میباریدند وازطرفی، بعضی ازسنك‌های منجنیق پس‌ازاصابت به حصار برمیگشت وروی حفاران سقوط می‌نمود وآنانراله میکرد. لیکن ماچاره نداشتیم‌جزاین‌که پای‌حصارقلعه (لونی)حفره بوجود بیاوریم ودیوارقلعه را باأحتراق باروت ویران‌کنیم تابتوانیم واردحصارشویم .

من‌ازذکرجزئیات جنك قلعه (لونی) خودداری میکنم ومیگویم‌که دربامداد روزسوم ما توانستیم دردوموضع، قسمتی ازدیوارقلعه راویران نمائیم. درآن‌روزمن، باخفتان ومنفربرای جنك آماده شدم وسردارانم هرقدرممانعت‌کردند تابمیدان جنك نروم نپذیرفتم وگفتم اگر انتقام فرزندم رامن‌نگیرم‌که بگیرد. وقتی دیوار ویران شدمن بادسته‌ای ازسربازان خودکه همه روئین تن بودند ازشکافی‌که درضلع شرقی دیواربوجودآمده‌بود وارد قلعه‌گردیدم هنگامی که قدم بدرون قلعه نهادیم ازأطراف، تیر،چون باران برمامیبارید. لیکن مابدون اعتناء برتیرباران خصم درقلعه جلورفتیم وآنگاه اولین دسته‌مدافعین جلوی ماراگرفتندومردی‌فریاد زد (تیمور) وبعدازآن چیزهائی‌گفت‌که چون بزبان هندی‌بودمـن‌نفهمیدم ودربین اظهاراتش فقط نام‌خودرا شناختم اماحدس زدم‌که بمن‌ناسزامیگوید.

من‌بادودست پیکارمی‌کردم یعنی بادست‌راست شمشیروبادست چپ تبرمیزدم ودر طرفین من‌سربازانم بایك دست میجنگیدند ودرلحظه‌های اول‌برمن محقق شدکه خصم، نیرومنداست‌و باید برای‌ازپا درآوردن اوبیشترفداکاری‌کرد. یك‌افسر به‌عقب فرستادم وبه (قره‌خان) دستور دادم‌که هرقدرمی‌تواند سربـاز‌بکمك من بفرستد وبعدازساعتی‌که‌ما در درون قلعه می‌جنگیدیم چندین هزارازسربازانم وارد قلعه‌شدند.من‌وکسانی‌که درپیرامونم بودندقدم‌به‌قدم جلومیرفتیم تاخودرا به قسمت‌مرکزی قلعه‌که میدانستم (کارتار) بایدآنجا باشدبرسانیم. امـا هنوز بآنجا نرسیده بودیم‌که دسته‌ای دیگرازمدافعین مقابل‌مانمایان گردیدند وبازمردی فریادزد(تیمور) وسپس به‌زبان هندی چیزهائی برزبان آورد. من دیدم‌کـه‌وی مـردی است چون‌من و دارای سبیل بلند ومن‌فریاد زدم تیمورمن هستم . آن‌مرد بخود اشاره‌کرد وگفت (کارتار) ودانستم کوتوال قلعه‌اوست وبسوی اوخیزبرداشتم .

اوشمشیرخودرا بطرف‌من انداخت‌ومن‌باتبرطوری بردستش‌زدم که‌شمشیرازکفش افتادودست

راستش مفلوج شد و لحظه‌ای دیگر شمشیر من روی صورت کارتار فرود آمد و تمام صورت را شکافت و خون بیرون ریخت. اما (کارتار) خم شد که از زمین چیزی بردارد و بمن حمله ور شود و مرتبه‌ای دیگر تبر من بحرکت درآمد و طوری در پشت آن مرد رفت که بزحمت تبر را از پشت او بیرون آوردم. وقتی تبر از کالبد (کارتار) خارج شد دیدم که وی تکان نمی‌خورد و دریافتم که مهره‌های پشت او شکافت. مهره پشت در بدن انسان مکانی است که اگر شکافته شود انسان در یك چشم برهم زدن از حرکت میافتد و گرچه زنده است ولی قدرت حرکت ندارد.

یك پای (کارتار) را گرفتم و اورا روی زمین کشیدم. سربازان من که دیدند من لاشه‌ای را روی زمین می‌کشم حیرت نمودند زیرا چیزی مشاهده می‌کردند که در من بدون سابقه بود. سربازانم کوچه دادند و من همچنان (کارتار) را روی زمین کشیدم تا این که از صحنه کارزار دور شدم و در آنجا دیلماج را خواستم.

بعد از آمدن دیلماج باو گفتم بزبان هندی به (کارتار) بگوید که من به انتقام پسرم سرش را خواهم برید و پوستش را از کاه خواهم آکند اما (کارتار) با اینکه باچشمهای باز مرا می نگریست نتوانست جواب بدهد و لبهایش تکان نمیخورد و من از این موضوع متعجب نگردیدم زیرا بعد از اینکه مهره ها قطع شد انسان قادر نیست حتی پلك چشم ها را برهم بزند تاچه رسد باینکه لبهایش تکان بخورد و حرف بزند و منظورم این بود که (کارتار) قبل ازمرك بداند که بدست من کشته میشود.

سپس بادست خود و بایك ضربت شمشیر سرش را از بدن جدا کردم و دهان را نزدیك فواره خون شاهرگ او گذاشتم و دو جرعه از خون وی را بخون خواهی پسرم سمد وقاص نوشیدم و امر کردم پوستش را بکنند و پراز کاه نمایند. (**توضیح** ـ تیمور لنگ میدانست که وقتی ستون فقرات و بقول او مهره های پشت قطع شد انسان قادرنیست حتی پلکهای چشم را برهم بزند ولی نمیدانست که حواس پنجگانه وسایر حواس نیز از کارمیافتد ومردی که ستون فقرات ومغز حرامش قطع شود نمیتواند ببیند وبشنود ودرد راحس نماید و بنابراین کارتار بر خلاف تصور تیمور لنگ نشنید که دیلماج چه گفت و درد خنجر امیر تیمور راحس نکرد ـ **مارسل بریون**)

وقتی جنگ در قلعه (لونی) باتمام رسید ازمدافعین آن قلعه فقط دویست وشش تن باقی مانده بودند وبقیه بدست ما بقتل رسیدند. بدستور من سر تمــام مقتولین ازبدن جداشد واز سرهای آنها یك هرم (یك منار) ساختم وگفتم که سر کوتوال قلعه وپوست پرازکاه اورا بالای منار قرار بدهند. من سر و پوست پسرم را در آن نزدیکـی بخاك سپردم و معمار ما برای او آرامگاهی ساخت.

امر کرد که تمام سکنه هندوی اطراف را برای ویران کردن حصار قلعه (لونی) به بیگاری بگیرند تااینکه دیگر آن حصار درسرراه من مانع نشود ودرحالیکه هندوان مشغول ویران کردن حصار (لونی) بودند غنائمی را که در (دهلی) بدست آورده بودم از راه قندهار و کابل به (کش) فرستادم.

پس از مراجعت از (لونی) یکی از کارهای من ترتیب اسکان پاریاهای تازه مسلمان در

کشورهای اسلامی وهندوستان بود چون بطوریکه گفتم طبقهٔ پلید هندی بعد از اینکه مسلمان شدند جرئت نداشتند که دروطن سابق خودزندگی نمایند ومیگفتند که اگر درآنجا سکونت کنند بعد ازرفتن من بدست هندوان کشته خواهندشد . این بود که من صلاح دیدم که آنها در کشورهای اسلامی هندوستان زندگی نمایندو بهریك قطعه زمینی بدهند تا بتوانند درآنجازراعت کنند. بیماری وبا مانع‌ازاین شد که من بتوانم درهندوستان هندوان رامسلمان کنم و یاریاهای تازه مسلمان بین‌هم‌کیشان بسر ببرند. ولی با سکونت دادن آنها درکشورهای اسلامی‌جانشان را ازلحاظ آینده آسوده کردم . من قیمت اراضی محل سکونت تازه مسلمان ها را ببهای عادلـه پرداختم وبه عبدالله والی‌الملك سلطان(کویته) سپردم که ناظربر امور تازه‌مسلمانان باشد و مراقبت نماید که آنها مورد ظلم قرارنگیرندو یکمده روحانی را بولایاتی که محل‌سکونت آنان می‌باشد بفرستد تاتکالیف مذهبی را بآنها بیاموزند.

(ابدال‌کلزائی) پادشاه کشور(غور) وسربازانش که درجنگهای هندوستان شجاعت‌بخرج دادند غنائم جنگی بسیارتحصیل نمودند وهرچه‌بدست آورده بودند به آن‌ها بخشیدم وچیزی از آنان نگرفتم .



فصل بیست و پنجم

جنگ در کشور شام و تصرف شهرهای آن

بعد ازمراجعت ازهندوستان دراولین روز بهار وارد کابل شدم وبدون توقف در آنجا راه وطن را پیش گرفتم ودرروزهیجدهم فصل بهارقدم به(کش) نهادم وهنگامی‌که وارد آنشهر که خود بنا نهاده بودم شدم آنجا را چون بهشت‌دیدم.

هنوزفصل‌گلهای بهاری نشده بود اما همه‌جا سبز مینمود ودرختهائی‌که‌کنارخیابان‌های آن کاشته بودند رشدکرده بود. گفتم‌که من میخواستم سکنه شهر(کش) دررفاه زندگی کنند ودر آن شهر محتاج وجود نداشته باشد، لذا مرتبه‌ای دیگر وضع زندگی مردم شهررا ازنظر گذرانیدم تا این‌که بدانم آیاکسی محتاج هست یانه؟ ولی‌هیچکس احتیاج‌نداشت وهمه بارفاه زندگی مینمودند.

زیبائی وصفای شهـراز من‌دعوت می‌نمود که درآنجا استراحت‌کنم ولااقل تافصل‌گل سرخ وزرد آنجابمانم ولی‌بخود نهیب زدم‌وگفتم مگرنشنیدی‌که برهمن هندی بتوگفت‌که‌بیش از هفت سال زنده نیستی آیا میخواهی‌که این مدت کوتاه راکه ازعمرتو باقی‌مانده صرف تن پروری‌نمائی . توهنگامی‌که درنیمه عمر‌بسرمیبردی وامیدداشتی که عمری طولانی میکنی، تن پروری را شعار خودنساختی وآیااینك که سنوات آخرعمرت خواهد رسید میخواهی‌آخـر عمر را بخوشی بگذرانی. توبعد از این‌بهارفقط شش بهاردیگررا خواهی دید وآنگاه‌درمیدان جنگ بقتل خواهی رسید: زیـرا مردی چون تو دربستر بیمـاری نمیمیرد بلکه در صحنه کارزار بقتل میرسد(این پیش بینی تیمورلنگ درست درنیامد واوکه درجنگهای مخوف جان بدر برده‌بود دربستربیماری زندگی‌را بدرودگفت ـ مارسل‌بریون)

برخیز وایام کوتـاه عمررا که برای تومانده غنیمت بدان وراه(روم) راپیش‌بگیـر و سرزمین (روم) راکه درمغرب قرارگرفته برکشورهائی‌که درشرق گرفته‌ای‌ضمیمه‌کن تا اینکه درزمان حیات وبعدازمرگ تورا(سلطان‌المشرقین والمغربین) بخوانند. برخیزوبه (سمرقند) برو ودر آنجا دوسنك برزمین نصب کن اول‌سنك بنای مسجد خدا ودوم سنك‌بنای آرامگـاه خودت. مردی چون توکه ازمرگ بیم ندارد باید آرامگاهش را بدست خود بسازد و آنانکه ازمرگ‌بیم دارند جاهل وناتوان‌هستند.(هولذی لایموت)(یعنی اوکسی‌است‌که نمیمیرد ـ مترجم) درتمام عمر ورد زبان توبوده وتومیدانی‌که جزخدای بزرگ هیچ کس وهیچ چیز باقی‌نمیماند

وحتی خورشید جهان‌تاب نیز ازبین میرود وخاموش میشود . در(کش) بیش ازسه روز توقف نکردم وهمین‌که ازکارشهر فارغ شدم براه افتادم وبعدازسرکشی بچند شهر وقصبه درروزسی‌ام بهار قدم به(سمرقند) نهادم واولین کارکه کردم این‌بودکه مکانی وسیع رابرای‌ساختن یك‌مسجد بزرك انتخاب نمودم وآنگاه مکانی دیگررا برای قبرخودانتخاب‌کردم و بدست خود اولین سنك بنای آرامگاه خودرابرزمین‌نصب نمودم.

(این مسجد وهمچنین آرامگاه تیمور لنك امروز در سمرقند هست اماتمام‌تزیینات گرانبهای مسجد درقرون‌گذشته ربوده شد- مارسل‌بریون)

هنگامیکه دستور ساختمان هردو بنا راصادرکردم به معمارگفتم هیچکس ازعمرخود آگاه نیست وشاید آنچه ازعمر من‌باقی مانده کوتاه باشد ومن میل‌دارم که قبل‌ازمرگ شاهد اتمام بنای مسجد و آرامگاه باشم . معمار گفت بنای آرامگاه بیش ازدوسال طول نمیکشد اما ساختن‌مسجد چهار سال طول خواهدکشید. گفتم‌من میل دارم مسجدی ساخته شود که تادوهزار سال ویران‌نگردد معمارگفت تاآنجاکه درقوه دارم خواهم‌کوشید کـه بنای‌مسجد محکم باشد . همین‌که سنگهای دوبنا را نصب‌کردم وهزینه ساختن هر دورا تأمین نمودم از سمرقند خارج شدم وبصحرارفتم تا این‌که یك قشون جدید را برای رفتن‌بسوی مغرب بیارایم تمام سربازان خسته ورنجوررا بعدازپرداخت یك‌قطعه زمین بهریك‌ازآنها برای‌زراعت‌مرخص کردم . زیرا برای پیکارهای مغـرب احتیاج بمردانی‌جوان وتازه‌نفس وباذوق وشوق داشتم. سربازانی‌که سالها بامن درجنگها شرکت نمودند با خوشدلی مراترك کردند وبمن‌گفتندکه‌بقیه عمر ثناخوان من خواهندبودزیراتاروزی‌که زنده هستند ازحیث معاش دغدغه ندارند.

قبل‌ازاین‌که باسربازان جوان‌وتازه‌نفس‌بسوی مغرب براه‌بیفتم‌پسرم (شاهرخ)راجانشین خودنمودم وباوگفتم‌که مقر خویش را درشهر(کش) قرار بدهدوزمستان‌ها بسمرقندبرودتااین‌که هردوشهرآباد شود. به (شاهرخ) خاطر نشان کردم‌که سرزمین وسیعی‌که یك طرف آن (دهلی) وطرف‌دیگرش‌بغدادمی‌باشد قلمروسلطنت‌من‌است‌ودرآن‌قلمرووسیع، همه‌جا،بوسیله‌کبوترخانه‌ها با سمرقند ارتباط دارد بطوری‌که اخبار اقصی‌نقاط آن اقلیم پهناور دراندك مدت به (سمرقند) میرسد واوهرگز ازکار مملکت بی‌اطلاع نمیماند. به (شاهرخ)گفتم یك‌آفت بزرگ، هرسلطان را تهدید می‌نماید واواگر بخواهد درغیاب من‌کشور را بخوبی اداره نماید باید از آن آفت بپرهیزد .

آن‌آفت تنبلی وتن پروری است وسلطانی‌که تنبل وتن پرور گردید بطور حتم بدست یك مرد نیرومند ازپادرمی‌آید. به شاهرخ‌گفتم من ازسن چهل سالگی تا امروز یك‌جام شراب ننوشیده‌ام ویك وعده نماز من قضانشده مگر براثر جنگ یا بیماری وهرگز اتفاق نیفتاده‌که بیش ازدوهفته دریك شهر سکونت نمایـم ودرهیچ موقع از تمرین جنگی سربازان خـود غافل نبوده‌ام. بااتخاذ این روش تاامروز توانسته‌ام قدرت و مکنت خویش را حفظ نمایم و یقین دارم تاروزی‌که باین روش ادامه میدهم‌کسی نخواهد توانست مرا از پا در آورد مگر آنکه درمیدان جنگ‌کشته شوم‌که‌آن موضوعی دیگر است. به پسرم‌گفتم توهم اگر میخواهی کشوری راکه بتومی‌سپارم بخوبی اداره‌کنی وگردن‌کشان نتوانند تورا ازسریر سلطنت فرود بیاورند باید تنبلی وتن پروری وعیش را برخود حرام نمایی .

اگر یك شب جام شراب بـا لب‌تو جفت شد وشب را با نیکو منظران گذرانیدی بامداد روز دیگر، مردکار نخواهی بود ونخواهی توانست درآنروزکشوری را که بتو سپرده‌ام اداره نمائی وشراب‌شب قبل، در بامدادروز دیگر ، تورا دچار خماری‌وسستی خواهد کرد و چـون توانائی کار کردن نداری باز راغب به شراب ومصاحبت نیکو منظران‌می‌شوی وروز توهم با شراب ومغازله خواهدگذشت. سلاطینی‌که در سراشیبی انحطاط سقوط‌کردند براثرصرف شراب وآمیزش بانیکو منظران بود .

آیا هرگزشنیده‌ای‌که یك برزگر یاآهنگر دوچار انحطاط شود؟ یك برزگر یاآهنگر تاآخرین روز عمر برزگر وآهنگر است وکسی نمیتواند کار و وسیله معاش او را از دستش بگیرد. چون برزگر یاآهنگرگرد باده وساده نمیگردد چون وسیله دسترسی بآنها راندارد. ولی سلاطین وامراء وسیله‌دسترسی‌به عیش وطرب را دارند و خوشگذارانی روزبروزانسان را تنبل‌تر وتن پرورتر میکند تا جائی که سلطان یاامیر خوش گذاران قادر نمی‌شود از طالار طرب وعیش قدم بیرون بگذارد .

بعد ازآن توصیه‌ها به پسرم‌گفتم (ملواقبال) و (محمود خلج) را بتوامیگذارم. بااین دو نفر بخوبی رفتارکن وازوسائل زندگی هرچه ضروری است در دسترس شان بگذار واگر حس‌کردی‌که میل به شراب وعیش دارند ممانعت نکن وبدان‌که خصم تو، هرقدر بیشترشراب بنوشد وباخوبرویان بسر ببرد بنفع تو می‌باشد زیرا باده نوشی او را از توجه بکارهای جدی ومفید باز میدارد. من قصد ندارم‌که این دونفر رابقتل برسانم چـون ممکن است درآینده بکارم بیایند وتصور نمی‌نمایم در این‌جا که با هندوستان خیلی فاصله دارد بتوانند دسیسه و توطئه‌کنند اما بعید نیست‌که بگریزند وتوباید مواظب باشی‌که فرار نکنند .

در روز شصتم بعد ازآغاز بهار بایك قشون یکصد هزار نفری ازسربازانی‌که بعضی‌از آنها از سربازان قدیمی وبعضی جوان و تازه نفس بودند براه افتادم و هـر سرباز جوان را بیك سرباز قدیمی سپردم‌تااین‌که وی راتعلیم‌بدهد وبرای جنگ‌آماده‌کند.

راهی‌که انتخاب‌کردم راه خراسان بودکه آنرا بخوبی میشناختم‌ودر تمام آن راه‌مثل سایر شاهراههای اقلیم‌من‌کبوترخانه وجودداشت. یك مرتبه دیگر ازطوس‌گذشتم وراه(ری)را پیش‌گرفتم ودرتمام طول راه امرا وحکام محلی باستقبال من‌آمدند وهدایا تقدیم کردند و بعضی ازآنها پسران جوان‌خودرا بخدمت گماشتند تااینکه موردآموزش قرارگیرند وازحرفه جنگی برخوردار شوند ومن بهریك‌ازامراء وحکام می‌گفتم که من ازفداکردن پسران خود درمیدان جنگ مضایقه ننمودم وآنهانباید انتظار داشته باشند که ازفداکردن پسران آنهـا مضایقه کنم. ولی‌اگر پسرانشان درمیـدان جنگ کشته نشوند بعد ازچند جنگ چون فولاد آبدیده خواهند شد وبمردانگی‌خویش اتکاء خواهند داشت.

بعد ازاینکه وارد(ری) شدم برمزار (محمدبن بابویه قمی) رفتم (منظور تیمورلنگ ابن‌بابویه است که‌آرامگاه اودرتهران معروف می‌باشد- مترجم) ودرآنجا سوره‌ای ازقرآن خواندم واطرافیانم ازکارمن‌حیرت نمودند.

من‌بآنها‌گفتم علمای تمام ملل جهان نزد من محترم هستند وشمامیدانید که من هرگز دست‌بخون یك عالم نیالوده‌ام واین‌مردکه دراین خاك خوابیده یك عالم بود ودرعصر خویش

از دانشمندان بزرگ بشمار می‌آمد ومن دو کتاب ازآثار اوراخواندم وگرچه بمناسبت اینکه شیعه بوده ، درکتابهای خود چیزهائی نوشته که من قبول ندارم ولی این موضوع ازارزش علمی (محمدبن بابویه قمی) نمیکاهد.

سه روز برای تکمیل سازو برگ قشون دررئ توقف نمودم وبعد ازراه کرمانشاهان بسوی بغداد حرکت کردم وچون میدانستم که ممکن است عشایر کرمانشاهان بازدرگردنهٔ یاطاق برای من تولید زحمت کنند قبل ازرسیدن به آن گردنه بوسیله دسته‌ای از قشون خود آنجارا اشغال نمودم تا اینکه بدون زحمت و خطر از آنجا بگذرم وخود را ببغداد واقع در کنار دجله برسانم .

بغداد مثل بار اول که آنرا دیدم وسیع وروح پروربود ولی من نمیتوانستم در آن شهر سکونت کنم و اگر می‌توانستم سکونت نمی‌کردم درآنجا عده ای از مطلعین را گرد آوردم تا راجع به شام از آنها تحقیق کنم آنان بمن گفتند ای امیر، شام سرزمینی است وسیع ، دارای جلگه های پهناور و دو رشته کوه در آن سرزمین واقع شده که یکی درشمال است ودیگری درجنوب هریك ازآن دورشته کوه درواقع یك کشور است و در دامنه ها ودره های آن عده کثیری ازمردم زندگی می‌نمایند . تو اگر بخواهی در شام بسلامت بسرببری باید ازسرزمین جنوبی که کوههای (دروز) در آن قرار دارد بپرهیزی . چون در آن کوهها قبایلی بهمین نام زندگی میکنند که اگر پنجاه سال با آنها بجنگی برآنان فائق نخواهی شد یك قسمت از آنها زراعت می‌کنند ولی مربی دام نیز هستند ودر موقع جنك مزارع وقرای خودرا رها می‌نمایند وبکوهها میروند و حیوانات خودرا باخویش میبرند ودر آنجا باشیر و گوشت گوسفندان گذران مینمایند و ازپشم آنها برای خود لباس می‌بافند وتو اگر مدت پنجاه سال آن کوه هاراکه همه دارای مرتع وآب است محاصره نمائی نخواهی توانست قبایل (دروز) را وادار کنی که ازکوهها فرود بیایند .

درشمال کوههای (دروز) که قسمت مرکزی سرزمین شام می باشد دشت‌های وسیع وگرم وکم آب وجود دارد و تو اگربخواهی قشون خودرا ازآنجا بگذرانی از کم آبی به زحمت خواهی افتاد وبهترین راه برای عبور ازسرزمین شام گذشتن ازشمال آن کشور است که کوههای (انصاریون) درآن قرارگرفته وازکوه ها رودخانه‌هائی بسوی جلگه‌ها روان است وتو اگر ازمنطقه کوهستانی (انصاریون) عبورکنی درهمه جا آب خواهی یافت ودردامنه کوههای (انصاریون) جلگه هائی است که می توانی بدون زحمت قشون خود را ازآن ها عبور بدهی .

من اندرز مطلعین را پذیرفتم و بسوی کشور شام) که امروز باسم سوریه خوانده میشود ـ مارسل بریون) براه افتادم . قبلا ازاینکه قدم بکشور شام بگذارم چند راهنما رااجیر کردم تا قشون مرا از سر زمین کوهستانی (انصاریون) بگذرانند وقتی وارد منطقه کوهستانی (انصاریون) شدم آغاز فصل تابستان و برج سرطان بود اما در آن منطقه از گرما ناراحت نبودم . یك روز بجائی رسیدیم که مردان نقابدار پدیدار شدند ومن غیر

ازچشمهای آنها را نمی دیدم . در کنار مردان نقابدار که همه بلند قامت وباریك اندام بودند زن هائی بدون نقاب بنظرمیرسیدند . زن ها هم مانند مردها قامتی بلند داشتند اما ازمردان فربه تربودند .

من ازراهنمایان خود پرسیدم اینها که هستند؟ راهنمایان گفتند که اینها (اسماعیلیون) می‌باشند وعادتشان این‌است که مردان صورت رابوسیله نقاب می‌پوشانند ولی زنهابدون نقاب هستند. چون شب درآن نقطه توقف کردیم من گفتم چندنفر ازمردان نقابدارا نزدمن بیاورند که من باآنها صحبت کنم. من انتظارداشتم که مردان نقابدار بزبان عربی صحبت نمایند ولی حیرت زده شنیدم که بزبان فارسی تکلم می‌کنند. ازآنها پرسیدم شما که هستید که بزبان فارسی تکلم مینمائید؟ بما جواب دادند که ما در اصل ایرانی هستیم وپدران ما ازایران به شام کوچ کرده‌اند.

گفتم چه موقع ازایران بشام کوچ کرده‌اند؟ جواب دادند درسال ششصدوپنجاه و شش هجری قمری. گفتم می‌بینم که تاریخ مهاجرت خودرابخوبی بیاددارید. مردان سکوت کردندو سربزیر انداختند. گفتم نترسید، وهرچه می‌دانید بگوئید ومن‌ازکسب معرفت لذت میبرم. یکی ازآنها گفت ای خداوندگار هرکس که اسماعیلی‌است سال ششصدوپنجاه وشش هجری را فراموش نخواهدکردزیرادرآنسال قلعه های‌اسماعیلی‌درهمه جای‌ایران‌وبخصوص‌درالموت بدست هلاکوخان‌مغول ویران گردیدوسال۶۵۶هجری سال‌عزای عمومی‌تمام‌کسانی است که دارای‌مذهب اسماعیلی میباشند.

گفتم برای چه صورت خودرا پوشانیده‌اید؟ آنها گفتند بعدازاینکه هلاکوخان تمام قلعه های اسماعیلی راویران کرد فرمان قتل عام پدران ماراصادر نمودوگفت هرکس که اسماعیلی است بایدکشته شود. مردم پدران ماراميشناختند واگرآنهارا می‌دیدندبقتل می‌رسانیدندچون قتل اسماعیلی‌ها درنظرمردم‌نه فقط مستحب بودبلکه پاداش هم‌داشت وهرکس که یك اسماعیلی رامیکشت ازحاکم یاداروغه (هلاکوخان) پاداش‌می‌گرفت.

درآنزمان درایران فرقه‌ای ازدرویشان بودندکه برای نفس‌کشتن برصورت نقاب میانداختند وآنهارا درویشان نقابدار (درویشان المقنع) می خواندند وپدران مابرای اینکه شناخته نشوند وبقتل نرسند برصورت نقاب نهادند وخودرابشکل درویشان نقابداردرآوردند وازایران کوچ کردند وخواستنددربین‌النهرین سکونت‌کنند ولی‌آنجاهم تحت سلطه (هلاکوخان) بود وازبین‌النهرین خارج شدند ودراین‌کوهها پناهگاهی بدست‌آوردند وچون بازمیترسیدند که شناخته شوند نقاب را از صورت دور نکردند و بعد این موضوع عادت شد و از پدران به پسران سرایت کرد . (امروز اسماعیلی های سوریه نقاب ندارند ــ مارسل بریون)

گفتم امروزکه دیگردرمعرض خطرنیستید نباید نقاب برصورت بگذاریدواین رسم را ترك کنید.

روزبعد ازسرزمین نقابدار کوچ کردیم وبسوی مغرب رفتیم وهنگام غروب، نقطه‌ای را که‌کنار رودخانه‌ای کوچك بود برای اتراق انتخاب نمودیم ومن دیدم‌که چند مرد دارای گیسوهای بلنددرحالیکه نیزه بدست داشتند مارا مینگریستند. ازراهنمایان پرسیدم اینان

که هستند؟ آنها گفتند که اینها (علویون) می‌باشند وازاین ببعد تا مدت چند روز ما از کشور علویون عبورخواهیم کرد. گفتم آیا منظور شماایں است که اینان ازخانواده بنی‌هاشم هستند؟ راهنمایان ما که مردانی عامی‌وبدون اطلاع‌بودند نفهمیدندکه من‌چه می‌گویم وگفتم که چندنفر ازعلویون رابعداز نمازشام‌نزدمن بیاورند ومن باآنها صحبت‌کنم وبدانم‌که هستند وچرا باسم علویون خوانده میشوند.

آنها بزبان عربی‌که من درآن زبان تسلط دارم صحبت می‌کردند وباگیسوی‌بلندوضعی باشکوه ودلپذیر داشتند. ازآنها پرسیدم‌که برای چه شمارا (علویان) می‌خوانند؟ آنها گفتندکه اجداد ماازخانواده بنی‌هاشم بودند وبعضی ازخلفای بنی‌امیه‌که درشام خلافت می‌کردنداجداد مارا بسیار موردآزار قرار می‌دادند وآن هارامی‌کشتند واجداد مابرای‌اینکه‌جان‌خودراحفظ کنند باین‌کوهها پناه‌آوردند وچون دوره خلافت بنی‌امیه طولانی‌شد درهمین منطقه، رحل‌اقامت افکندند و بعد از آن ها فرزندانشان مقیم این جا شدند وما از فرزندان‌آنان‌هستیم.

گفتم‌من‌مردی‌هستم مسلمان وهرمسلمان، برای‌خانوادهٔ بنی‌هاشم‌که خانوادهٔ پیغمبراسلام است‌قائل باحترام می‌باشد وشماهم ازفرزندان همان‌خانواده‌هستید لذا نزد من‌احترام دارید وازمن چیزی بخواهیدکه بشمابدهم.

مردان‌علوی گفتندما از تو چیزی نمیخواهیم وخوشوقتیم که‌تو، بدون این‌که‌بما آزار برسانی‌وارد این‌کشورشده‌ای. گفتم‌من‌بکسی آزارنمی‌رسانم مگراین‌که‌بامن ستیزه‌کندوبکسانی که‌بامن ستیزه نمی‌کنند، کاری‌ندارم.

(توضیح ـ درکشور مراکش‌هم خانواده‌سلطنتی آنجاازسال ۱۶۵۹ میلادی نام خود راعلوی‌گذاشتند ودرنیمه‌اول این قرن (قرن بیستم) حکومتی در (لاذقیه) واقع در (سوریه) بوجود آمدکه درسال ۱۹۲٤ میلادی وآنگاه درسال ۱۹۳۰ میلادی اسم حکومت علوی‌راروی خود نهاد واما‌این‌که علویون سوریه‌که تیمورلنگ آنهارادیده ازنژاد(بنی‌هاشم) بودند یانه، موضوع‌بحث‌است وچون مارا از موضوع اصلی سرگذشت دور می‌نماید وارد آن نمیشویم ـ مترجم)

از آن‌پس همان‌طورکه راهنمایان ماگفتند مامدت چندروز ، ازکشور (علویون) عبور کردیم ودرآن‌روزها من‌احساس‌کردم‌که انگشت بزرگ‌پای‌راستم قدری‌درد میکند وتصورنمودم که‌درد‌انگشت‌ناشی‌از ناراحت بودن پای‌افزار استوکفش خودرا عوض‌کردم وکفشی راحت‌تر برپانمودم.

یکشب بعداز خواندن نمازدرد انگشت بزرگ‌پای راستمن شدت‌کرد ودردطوری شدید بودکه‌آنشب نتوانستم‌استراحت نمایم. قبل‌ازطلیعه‌صبح بیدارشدم وخواستم‌کفش بپوشم‌وازخیمه خارج‌کردم ووضوبگیرم تانماز بخوانم امانتوانستم‌کفش درپاکنم وپای راست‌من متورم‌شده‌بود واستخوان انگشت‌بزرگ پابشدت دردمیکرد ومن‌هرطوربود وضوگرفتم ونماز خواندم وبعداز ادای‌فریضه بمناسبت‌دردقدری استراحت کردم تاموقع حرکت برسد.

من‌فکرکردم‌که استخوان پای من براثرعلتی‌که نمیدانستم چیست عیب کرده‌اما جنگ

نکرده‌بودم تااینکه استخوان پایم‌مجروح شود وضربتی‌دیگرهم براستخوان پاوارد نیامده بود.
آنروز هنگام سوارشدن براسب‌یك کفش فراخ وسبك برپاکردم وتاشب دردشدید پاادامه‌داشت وقبل‌ازاینکه آفتاب‌غروب کند ازطلایه خبررسید که‌موضعی مناسب رابرای اردوگاه یافته‌است مادرآن موضع اردوگاه بوجودآوردیم ودردپای‌من آنقدر شدیدبود که‌در موقع‌نماز وقتی سر برسجده می‌نهادم دردپای‌راست مرامجبورمی‌نمود که‌سجده‌را کوتاه کنم وزودتر قیام نمایم.
پس‌از نماز (ابوموسی بخارائی) پزشك قشون را احضار نمودم و باوگفتم که‌استخوان پای‌راست من‌معیوب شده‌وگویا جراحت‌کرده است. (ابوموسی-بخارائی) ورم پای‌راست مرااز نظرگذرانید وانگشت روی‌ورم و موضع حساس دردنهاد وگفت‌ای‌امیر استخوان پای‌تو معیوب نگردیده بلکه‌تو مبتلابدرد مفاصل‌شده‌ای‌واین دردکه تواحساس‌می‌نمائی دردمفاصل است.گفتم ازاین‌قرارمن‌پیرشده‌ام زیرادرد مفاصل‌دردسالخوردگان‌است. اوگفت نه‌ای امیرجوانان‌هم‌درد مفاصل میگیرند ودرقشون‌تو سربازی هست‌که‌هنوز بچهل‌سالگی نرسیده ولی‌مبتلا بدرد مفاصل است. گفتم‌علاج این‌درد‌چیست؛ جواب‌داد علاج‌درد خوردن جوهربید است ومن اکنون میروم وبرای توجوهربیدرا می‌آورم‌واگرچندبارآنرا بخوری دردتسکین پیداخواهدکرد وبعدبکلی ازبین خواهدرفت امـاپس‌از چندماه عودمیکند وباز درهمین موضع ازپای راست احساس درد خواهی‌نمود وتصور خواهی‌کرد که‌استخوان‌پای توعیب کرده‌است .شایددرد، درپای‌چپ، وهمین موضع‌محسوس شودزیرا این‌نوع دردمفاصل گاهی بپای‌راست‌میزند وگاهی‌بپای‌چپ.
گفتم‌ازاین قرار تاروزی‌که من‌زنده‌هستم بایددچار این‌دردبـاشم پزشك‌گفت نه ای‌امیر چندروزدیگرکه‌دردپای‌توازبین‌رفت متوجه‌خواهی‌شد که‌بکلی سالم‌هستی ودیگر احساس‌کوچـك ترین‌درد نخواهی کردمگر چندین ماه‌دیگر.
بااین‌که ابوموسی بخارائی بمن‌گفت‌که دردمفاصل عارض جوانان هم‌می‌شود من متوجه گردیدم‌که پیرشده‌ام چون‌درجوانان دردمفاصل استثنائی است‌ودرپیران تقریباً عمومی است . اکثرمردان سالخورده دوچار دردمفاصل می‌شوند امابندرت اتفاق‌میافتدکه یك‌مرد جوان‌مبتلا بآن‌درد گردد.
روزی‌که موهای‌سرم سپیدشد من‌فکرنکردم که‌پیرشده‌ام‌چون‌سپیدی موی‌سرعلامت‌پیری نیست‌وموی‌سرجوانان‌هم‌سفیدمی‌شود. ولی درد مفاصل مرا متوجه نمودکه وارد مرحله کهولت شده‌ام وبخودگفتم بهوش‌باش‌که ایام‌عمر باقی‌مانده معدوداست وبایدکمال استفاده‌را ازآن‌بکنی وقبل ازاین‌که پزشك‌برای آوردن‌جوهر بید ازخیمه‌من خارج‌شودگفت اطبااین نوع‌دردمفاصل راکه عارض پاهامی‌شود باسم‌نقرس میخوانند .
ازآن موقع تاکنون سالی یکبار وگاهی‌هرسال‌دوبار این‌مرض برمن‌مستولی میگردد و (ابوموسی بخارائی) میگویدکه این مرض موسوم به (نقرس) موروثی است وپسرانم بعداز من شاید دوچار این مرض‌گردند ولی درجوانی این مرض درفرزندانم بروز نخواهدکـرد ودورهٔ شروع مرض، هنگامی می‌باشدکه مرد قدم بمرحله کهولت میگذارد .
هرروز مرض نقرس مدت چندروز مرا ازپا میـاندازد ودرآن ایام باید بوسیله‌جوهر بید مداواکنم وبعد ازآن درد، رفته‌رفته‌کم میشود و ورم ازبین میرود ومن طوری معالجـه می‌شوم‌که‌گوئی هرگز مریض نبوده‌ام ودروسط دوحملهٔ مرض ،کوچکترین اثرازدردمحسوس

نمی‌گسردد .

بعد ازاین‌که ازسرزمین علویون عبورنمودم بسوی شهر بزرك حلب براه افتادم . از عجائب حلب چیزها شنیده بودم وازجمله می‌گفتند‌که دوکرور جمعیت دارد وآهن مقلع در آن شهرساخته میشود (توضیح-آهن مقلع همان است‌که بعد باسم حلبی خوانده شد ضمناً باید دانست درقدیم‌آمار وجودنداشت وجمیعت شهرهارا ازروی تخمین معین میکردند ولی‌بدون تردید حلب شهری بوده بزرك وجمعیت‌آن شاید ازپانصد هزارتن تجاوزمیکرد وامروز هم جمعیت حلب ازجمعیت دمشق پایتخت‌سوریه بیشتراست- مترجم)

پرنیان حلب درآفاق‌معروف‌است‌وشنیده بودم‌که‌آن حریررادختران‌شهر میبافند وآنقدر ظریف است‌که اگر ده‌لا حریررا روی‌هم بگذارید ومقابل‌آفتاب قراردهید روشنائی خورشید ازپشت‌آن دیده میشود. بمن‌گفتند قشون خودرا وارد شهرحلب نکن‌زیرا زن‌های حلب‌آنقدر زیبا ودلربا هستندکه سربازان تورا دیوانه خواهندکرد . یك مرتبه من درگیلان بطوری که گفتم زن‌های بسیار زیبارا دیدم وازبیم‌آنکه‌سربازانم شیرازه انضباط را پاره‌کنند درآنجا توقف ننمودم وزود ازآن کشورگذشتم .

دیگر ازچیزهائی‌که راجع بحلب شنیدم این بودکه‌آن شهررا دیوان ساخته‌اندوسلطان حلب موسوم به (طغرل بولاك) خود یك دیو است وآنقدر بلند وسطبر می‌باشدکه مرا چون یك‌کودك بایك دست اززمین بلندخواهدکرد. بمن‌گفتندکه اگرطالب‌کامرانی هستی قشون خود را بگذار وبالباس مبدل بحلب برو ومدتی درآنجا مشغول عیش باش واززیبارویان حلب کام بگیر ومراجعت‌کن. اما اگر باقشون خود بحلب بروی (طغرل بولاك) تورا خواهد خورد .

آنقدر ازاین سخنان درگوش من فروخواندندکه دیگر نخواستم بظاهرآنـرا بشنوم و بسرعت بسوی حلب روان شدم تابزرگترین شهرشام وسلطان‌آن (طغرل بولاك) راکـه میگفتند یك دیواست ببینم .

یکروز بریك بلندی رسیدم وسواد شهر حلب نمایان‌گردید ومن تاآنجاکه میتوانستم ازدور تشخیص بـدهم هیچ چیز عجیب در شهر ندیدم وحصارآن هم درنظرم بلند و محکم جلوه نکرد .

من انتظارداشتم (طغرل بولاك) که می‌گفتند بایك دست مرا چون‌کـودك اززمین بلند خواهدکرد باقشون خودراه را برمن ببندد ومانع ازعبورم شود اماکسي راه برمن نبست‌واز عبورم ممانعت نکرد ومن بدون اشکال بحلب رسیدم . درآنجا شهری دیدم وسیع ودور حصار شهررا اندازه‌گرفتم ودانستم سه فرسنگ است .

همینکه بحلب رسیدم ودروازه هارا مسدود دیدم ومشاهده‌کردم‌که بالای حصار شهـر نگهبان حضور دارد دانستم‌که (طغرل بولاك) سلطان حلب مردی است ترسو وازمرگ‌میترسد

من درمدت عمر خودآزموده‌ام‌که سربازان جنگی‌که ازمرگ بیم‌ندارند بحصارپناهنده نمی‌شوند ومن ازروزی‌که وارد عرصه‌کارزار شدم تاامروز حتی یك بار خودرا درپناه حصـار قرار ندادم .

من به پسران خودگفته‌ام‌که هرگز برای حفظ جان بانبوه خشت وسنگ پناه نبرند و

فقط متکی به نیروی دل و بازوان خود باشند زیرا کسی که برای حفظ جان بحصار پناه میبرد باخواری خواهد مرد وعاقبت ازگرسنگی ازپا درمیآید ومجبوراست تسلیم شود.

ازروزی که دانستم (طغرل بولاك) مردی است ترسو، دریافتم که براوغلبه خواهم کرد.

فصل پائیز بود و هوا نه سرد می‌نمود نه گرم ومن دستور دادم که اردوگاه مارا درشمال حلب برپا کنند ولی سربازانم شهررا درمحاصره داشتند.

درروز اول رسیدن بمجاورت حلب، بعد ازنماز شام سرداران خودرا فراخواندم وبآن ها گفتم، امروزمن حصار شهررا ازنظرگذرانیدم ومشاهده کردم که ازخشت وگل استوارارتفاع حصارهم ازهشت ذرع تجاوز نمی‌کند. ماا گر برای غلبه بریك چنین دیوار مبادرت بحفر نقب کنیم وباروت محترق نمائیم خودرا خفیف کرده‌ایم قسمتی ازشمامردانی هستید که بدون احتراق باروت برحصار (دهلی) غلبه کردید وبزرگترین ومحکم ترین دیوارجهان که دیوار(دهلی) بودنتوانست ازپیروزی شما جلوگیری نماید.

برای مردانی چون شما، غلبه برحصار حلب یك بازی کودکانه است ومن تصورمیکنم که شما میتوانید بانردبان چوبی ونردبان های طنابی بردیوار صعودکنید و وارد شهرشوید و دروازه هارا بگشائید. بمردان خود بگوئید که بعد ازاینکه وارد شهر شدند مال وجان سکنه شهر بآنها تعلق دارد وبعد ازخاتمه جنگ هرکس مجازاست که هرچه میخواهد تصرف کند و هرکه را میل دارد باسارت ببرد. من امرمیکنم که از بامداد فردا نجارهای ما نردبانهای چوبی بسازند ودیگران نردبان های طنابی ببافند که دارای دوقلاب باشد وبتوان قلاب های آن را برบالای حصار انداخت.

سرداران من سراطاعت فرودآوردند ومن میدانستم که هیچ یك ازآنها تصورنمی‌نمایند که من قصددارم جان‌آنهارا برایگان فداکنم ولی خود زنده بمانم.

هرکس که درقشون من افسر بود اطلاع داشت که اگرمن دریك جنگ شرکت ننمایم‌از بیم مجروح شدن ومرگ نیست بلکه واجبات فرماندهی مانع ازاین است که درجنگ شرکت کنم. سربازان خودرامرخص کردم وگفتم که غذای مرا بیاورند. غذای من درتمام مدت‌مسافرت جنگی ومیدان جنگ، غذائی است که بیك سرباز، بعنوان جیره داده میشود واین راهم تمام افسران وسربازان من میدانند. من درسفرهای جنگی ومیدان جنگ، طباخی مخصوص ندارم وچیزی غیر ازغذای سربازان خود نمیخورم و مانندآنها جیره دریافت می‌نمایم.

اما درموقع شب ازخوردن غذا خودداری می‌نمایم مگر اینکه گرسنه باشم ودرآنصورت بخوردن‌چندلقمه‌اکتفا میکنم که بتوانم‌آسوده بخوابم وهنگام شب، باردوگاه خودرسیدگی کنم.

آنشب بعد ازخوردن چندلقمه، استراحت کردم ولی بعد ازنیمه شب ازخواب برخاستم وازخیمه خارج گردیدم ودراردوگاه براه افتادم. پاسداران جلوی مرامیگرفتند وبعدازاینکه میشناختند راه میدادند که بگذرم. ازمحوطه اردوگاه خارج شدم و وارد حلقه محاصره گردیدم درآن قسمت هم سربازان وافسران قدم بقدم جلوی مرا میگرفتند وبعد ازاینکه میشناختند راه میدادند ومن میگذشتم.

همه میدانستند که درآن شب وشب‌های بعد، احتمال شبیخون میرود وممکن استخصم

ازشهر خارج شود وبما حمله نمایدوباید برای جلوگیری ازحمله دشمن ودرعین حال ورود بشهر بمناسبت بازشدن دروازه هاآماده بود .

بعد ازاین‌که قسمتی ازحلقه محاصره را زیرپاگذاشتم ازیك تپه صعودکردم تاداخل شهررا ببینم . درداخل شهر غیر ازچند چراغ دیده نمی‌شد ومن میدانستم چراغهای مزبور بالای منار مساجد شهرروشن است. درآنشب هوا صاف وخنك بود و وقتی سربلندکردم‌ستارگان را درآسمان درخشنده دیدم .

من تمام‌آن ستارگان را می‌شناختم زیرا رفیق شب های راه پیمائی وجنك من بودند ومی‌دانستم‌که موضع هرستاره درهرموقع ازشب، درکدام نقطه ازآسمان است . هیچ صدا از شهر، وبیرون شهر، جزصدای یك بوم بگوش نمیرسید وآن بوم ، درشهر ندا درمیداد . مردم خرافی صدای بوم را شوم میدانند ولی من‌آن صدارا شوم نمیدانم . من اطلاع دارم‌که بعضی ازپرندگان مثل بوم وفاخته ، هنگام روز ازآشیانه خود خارج نمیشوند چون نورآفتاب‌چشم های‌آنهاراکورمیکند ودرموقع شب ازآشیانه خارج میگردند وبانك برمیآورند و صدای‌آنها نه منحوس است نه مسعود .

من صدای جغد را شوم نمیدانم لیکن‌آن صدا مرا بیادگذشته وآینده میاندازد وهر وقت‌که دردل شب صدای جغدرا میشنوم مثل اینست‌که تاریخ‌گذشته دنیا و همچنین تاریخ آینده‌آنرا ازنظرم میگذرانند . تاریخ‌گذشته جهان درنظرم بخوبی‌آشکار میشودزیرا من‌تواریخ گذشته دنیارا خوانده‌ام اما تاریخ‌آینده‌گیتی درنظرم مبهم است چون نمیدانم‌که‌آینده چه خواهدشد. لیکن می‌فهمم‌که‌گذشته ، نموداری است برای استنباط‌آینده واگر انسان‌گذشته را مأخذ قراربدهد میتواند بفهمدکه‌آینده چگونه خواهد بود .

ندای جغد درگوش من می‌گفت هان ای امیرتیمور، بدان‌که قبل ازتو مردان بسیار دراین خاکدان بوجودآمدند وهمه رفتند وکوچکترین نشانی ازآنها باقی نماند. هان ای‌امیر تیمور بدان‌که دراین‌کهنه دنیا مرگ‌کرورها مرد، مثل فروریختن‌کرورها برك خشك، دراین فصل پائیز،ازدرخت بدون اهمیت است وهمانطورکه‌کسی حساب برگهای خشك راکه ازاشجار فرومیریزد نگاه نمیداردکسی حساب اموات را ندارد ونام‌آنهارا بخاطر نمی‌سپارد وفقط از کسانی اثر باقی میماندکه بتوانند نام خودرا درجهان باقی بگذارند .

اگر مردم چنگیز را می‌شناسند برای اینست‌که اوتوانست نام خودرا درجهان باقی بگذارد توهم اگر بخواهی مانند برگ های خشك درختان درفصل پائیز بکلی از بین نروی باید نام خودرا درگیتی باقی بگذاری. این چندروزه عمرکه اززندگی تو باقی مانده زود سپری میشود وتو نیز مانند دیگران درخاك خواهی خوابید وخدا دانا است‌که خفتن تو در خاك چندین هزارسال بطول خواهدانجامید .

توبرای استراحت، بعد ازمرگ، فرصت بسیارداری لذااین چندروز عمررا دربیداری بگذران وازخواب غفلت بپرهیز وبکوش‌که نامت درجهان باقی بماند وهمانطورکه تو امروز بعد ازهزارسال اسکندر را به عظمت یادمیکنی دیگران بعد ازهزارسال تورا باعظمت‌یادکنند

وقتی ازآن تپه فرود آمدم وبسوی خیمه خود روانه شدم عزم من برای جهانگیری راسخ‌تر شده بود وبخویش گفتم که‌حتی یك‌روزازعمر تونباید ببطالت بگذرد وباید تاآخرین روز زندگی درمیدان کارزارباشی تااین که‌ازتو، درجهان نامی باقی‌بماند ومثل افراد عادی‌گمنام زیرخاك پوسیده ومبدل بغبارنشوی ازبامداد روزدیگرما مشغول تهیه وسایل حمله بشهر شدیم وتمام سربازان من‌درکارهای مربوط بتدارك حمله شرکت کردند . خصم درآن روز، اقدامی علیه ما نکرد ومعلوم بود که (طغرل بولاك) بدیوارخشت و گلی شهرخود خیلی اعتماد دارد وتصور می‌نماید که آن دیوارجلوی مارا میگیرد .

درروزسوم بعد ازاینکه بکنارحصارشهر حلب رسیدیم حمله ما شروع شد . حمله‌ازطلوع فجر آغازگردید وسربازان من بوسیله‌نردبان‌های چوبی ونردبان‌های طنابی ازحصار بالارفتند من یکباروصف نردبانهای چوبی‌راکه پلکان عریض دارد کرده‌ام وتکرارنمی‌نمایم ونردبان‌های طنابی ماهم یك نوع کمند مدرج است که دوطناب آن‌را بربالای حصارمیاندازند بطوری که قلابها درحصارفرود میرود وآنگاه صعود میکنند . درحالی که سربازان ما ازنردبان‌ها صعود میکردند ما ازپائین مدافعین‌حصاررا تیرباران میکردیم وبوسیله سنگهائی که بافلاخن‌پرتاب میگردید آنهارا هدف قرارمیدادیم وتیراندازی‌ما تاموقعی که سربازان ما ببالای حصاررسیدند ادامه یافت ودرآن‌موقع‌ناگزیر، دست ازتیراندازی برداشتیم زیرا میدانستیم که سربازان‌خود ما هدف میشوند .

من سوار براسب ، درطول حصارحرکت میکردم ونظارت می‌نمودم که سربازان بتوانند بالای حصارپایگاه بوجود بیاورند وهمینکه دسته‌ای موفق میشدند که بالای حصاریك پایگاه ایجاد کنند من بسرعت برای آنها نیروی امدادی‌میفرستادم که پایگاه تقویت گردد ویك ساعت بعد ازحمله ، مادرطول حصارشهرحلب هفت پایگاه‌را بتصرف درآورده بودیم .

کارمن این‌بود که بدون وقفه بسربازان خود که بالای‌حصاررفته‌بودند نیروی امدادی برسانم ونگذارم که مدافعین بتوانند به‌آنهاچیره‌شوند وبعدازاین که پایگاه‌های مابالای‌حصار آنقدرقوی‌شدکه سربازان توانستندفرودآیند وواردشهرشوند من دریافتم که بزودی سوارانم وارد شهرخواهندگردید .

اولین دروازه‌که بروی ماگشوده‌شد‌دروازه شرقی‌شهرحلب‌بود وآن دروازه راسربازان ماگشودند تابهمقطاران خود برای ورود بشهرراه بدهند. همین‌که دروازه بازشد عده‌ای از سواران من‌حمله‌کردند ووارد شهرشدند وبرای‌این‌که درخود شهرهم دارای پایگاهی‌نیرومند باشیم من‌امرکردم که درخط سیرخود، خانه‌ها رااشغال‌کنند وسکنهٔ منازل رابرانند وهرکه مقاومت‌کردبه قتل‌برسانند .

آن دسته‌ازسربازان که واردشهرگردیدنددرسرراه‌خود همه‌جارااشغال‌کردند وبدون این که بمانعی بزرگ بربخورند ازشهرعبورنمودند و خود را بدروازهٔ غربی رسانیدند وآنراهم بروی‌ماگشودند. درهمان حال‌که قسمتی ازنیروی ماسواربراسب ازشهرمیگذشت، دسته‌هائی‌از سربازان ما ازحصارفرود می‌آمدند ووارد شهرمی‌شدند ووضع شهربشکلی‌درآمد که من متوجه شدم بایددرخودحلب باشم .

تاآن موقع از(طغرل‌بولاك) سلطان تنومند حلب‌اثری‌ندیدم وباخود گفتم که اورادرارك

شهرخواهم یافت ودرآنجا خواهم دانست که آیا بمصاف من‌خواهدآمدیانه. ولی‌وقتی‌که به‌ارك رسیدم مشاهده‌کردم که یك‌پرچم سفید را که پرچم تسلیم می‌باشد برسردرارك‌حلب افراشته‌اندو دریافتم که (طغرل‌بولاك) دیگرقصد جنگ ندارد ومیخواهد تسلیم‌شود.

بانگ زدم‌کوتوال ارك‌کیست وچراخودرا نشان نمی‌دهد؟ مردی تنومند، بالای سردر ارك پدیدارشد. من‌ازوی پرسیدم آیا (طغرل‌بولاك) توهستی؟ آن مردبزبان عربی جواب داد بلی. گفتم توکه‌خواهان تسلیم شدن می‌باشی چرادستور ترك مقاومت و تسلیم بسربازان خـود نمیدهی وافراشتن پرچم سفید ازطرف توشبیه به‌خدعه است چون نشان میدهی که قصد تسلیم شدن داری ولی سربازانت درشهرمیجنگند.

(طغرل‌بولاك) گفت ای امیر تیمورمن باتو سرجنگ نداشتم‌وهرگزبا تو دشمنی نکرده بودم چرابااین شهرحمله ور شدی؟

گفتم تومرا وادار به‌حمله کردی واگربامن سرجنگ نداشتی چرا دروازه های شهر را بستی وازورودم باین‌جا ممانعت کردی؟(طغرل‌بولاك) اظهارکرد وقتی توقصدحمله داشته باشی من ناگزیرم دروازه‌های شهررا ببندم. از(طغرل‌بولاك) سئوال‌کردم چه‌مدت‌است‌مشغول‌سلطنت هستی؟ جواب‌داد پانزده‌سال. گفتم آیاتودراین‌مدت نفهمیدی‌که رسم صلح یاجنگ‌چیست ؟ من قصد دارم‌که ازاین دیاربگذرم وبه(روم) بروم وتوکه بامـن قصدجنگ نـداری میباید بمن بفهمانی‌که منظورت صلح است وروش دوستانه این‌میباشد کـه باستقبال من‌بیائی یاعده‌ای را باستقبال‌من بفرستی وآنها بگویندکه دروازه‌های شهرباز است‌ومی‌توان واردشدآنوقت‌دربیرون شهراتراق‌میکردم وقشون خود راوارد شهر نمی نمودم و فقط بدریافت آذوقه و علیق آنهم باپرداخت قیمت عادله اکتفاء می‌نمودم. این‌رسم‌راهرکس‌که دوروزسلطنت‌کند میداندوتو بعداز پانزده‌سال پادشاهی ازاین روش عادی بدون‌اطلاع هستی‌یاتجاهل میکنی. حرف زدن‌ما دراین موقع باعث ادامه جنگ وخون‌ریزی می‌شود واگـر میخواهی تسلیم شوی فرمان ترك مقاومت راصادرکن.

(طغرل بولاك) گفت‌من‌هم اکنون دستورترك‌مقاومت راصادرمیکنم بشرط این که توهم بسربازان‌خوددستوربدهی‌از خون ریزی وغارت واسیرکردن زن‌ها خودداری نمایند. گفتم تو مردی هستی مغلوب‌که پرچم سفید افراشته‌ای ودرخواست می‌نمائی‌که تسلیم شوی ومن‌مـردی فاتح هستم وتونمیتوانی برای‌من شرط تعیین‌کنی واین منم‌که بایدشروط پایان یافتن جنگ را معین نمایم ومن‌هیچ شرط رانمی‌پذیرم جزاین‌که اگر جنگ خاتمه بیابد ازقتل‌تووفردانی کـه سلاح برزمین بگذارند خودداری میکنم. (این‌گفته تیمورلنك خیلی شبیه‌است بگفته (سزار) قیصرروم‌که می‌گفت وای برحال آن‌کس‌که مغلوب شود- **مارسل بریون**)

طولی‌نکشید‌که عده‌ای ازمردان‌که هریك‌طبل وکوس وسرناحمل‌میکردند. بالای سردر ارك‌حلب نمایان‌شدند ومن‌دیدم‌که دردست بعضی ازآنها چیزهائی‌است همچون یـك قیف بسیار بزرگ وآنها شروع بنواختن طبل وکوس وسرنانمودند ومردانی‌که قیف‌های بـزرك دردست داشتند سرتنك آن‌قیف، رابدهان‌بردندودرآن‌دمیدندوصداهائی بلند وخشن ازآن‌قیف‌برخاست وشنیدم‌که می‌گفتند ملك‌طغرل فرمان داده که جنك خاتمه پیداکند وهمه سربازان بایدتسلیم شوند. من‌هم دستوردادم‌که هرنقطه ازشهرکه سربازان (طغرل‌بولاك) تسلیم‌شوند، سربازان ما

دست ازجنك بردارند. صداهائی که ازقیف برمی‌خاست طوری قوت داشت که درهمهٔ شهرآنرا شنیدند وازاطلاعاتی که بمن‌میرسید دریافتم که جنك درهمه‌جا موقوف شده است.

(طغرل‌بولاك) که‌هنوز بالای‌سردرارك بود بمن گفت ای‌امیر، داخل‌شوومیهمان من باش‌ومن از تو پذیرائی خواهم کرد. گفتم ای (طغرل‌بولاك) من‌دراین شهرکاردارم وباید بامور شهر برسم ونمیتوانم دعوت‌ترا برای میهمانی بپذیرم واینك سربازان من واردارك میشوند ولی بتوو خانواده‌ات کاری ندارند وتواجازه خروج ازاین‌ارك را نداری مگربعدازاینکه تصمیمی‌جدید ازطرف من گرفته شود. هنگام ظهرشهرحلب ازماشد ومن‌وضوگرفتم ودرمسجد بزرك آن شهر نمازخواندم وبعد ازنمازامام آن مسجد نزد من آمد.

امـام مسجد جمعه حلب پیر مردی بود دارای ریش سفید و چهره ای درخشنده وچشمهائی صاف که ازپاکی ضمیرش حکایت میکرد وبزبان عربی بمن گفت ای امیربزرگوار دیدم که مشغول نمازبودی ومعلوم است که یك مسلمان هستی پس‌برمسلمانان ببخش.

گفتم‌آزارمن بهیچ مسلمان نرسیده مگراینکه‌آنها درصدد آزارمن برآیند یا مقاومت کنند ودرآن صورت بآنان طبق‌احکام شرع رفتارخواهم کرد وسکنه این شهرمقابل من‌پایداری کردند واینك بایدکفارهٔ عمل‌خودرا تأدیه‌کنندواموالشان بتاراج رود ومردان وزنان‌جوانشان اسیر گردند.

امام‌مسجدجمعه که موسوم‌بودبه (فیض‌الدین‌عـاملی) گفت ای‌امیربزرگوارمردم این شهر نمیخواستند مقابل توپایداری‌کنند ولی وقتی (طغرل بولاك) دروازه های شهررابست وتصمیم بجنگ‌گرفت قادرنبودند طغرل بولاك را ازعزم جنگ منصرف‌کنند. ای‌امیربزرگوارا گـر تو سلطان یك شهرباشی وبخواهی با سلطانی‌که ازخارج می‌آید بجنگی‌آیا سکنه‌آنشهرقادرهستند برخلاف رای توعمل نمایند. مردم حلب نیز، قادرنبودندکه برخلاف عزم(طغرل‌بولاك) رفتار کنند وگرنه محـال بودکه فکرجنك با سلطانی جهانـگشا چون امیرتیمورگورکین بخاطرشان خطورنماید .. ترحم‌کن وبرآنهـا ببخشا.. واگـرخواهان ثروت هـستی راه‌کشورکفاررا پیش بگیرودرآنجا، زروگوهردوهزارسال راکه انباشته است تصرف نما.

گفتم‌ای فیض‌الدین عاملی منظورتوازکشورکفار چیست؟ امام‌مسجدجمعه حلب‌گفت‌کشور (بیزان‌تیوم) رامی‌گویم‌که سکنه‌آن‌کافرهستند.

(**توضیح**ـ هنوزاسم استانبول برای شهری که بعد پایتخت آل عثمان گردیده وضع نشده بود وشهراستانبول راباسم (بیزان‌تیوم) می‌خواندندکه نام اصلـی‌آن (بیزانس) بود و عوام‌الناس اسم (بیزان‌تیوم) را (بیزن‌تی) یا(بیزن) برزبان‌می‌آوردند واسم استانبول‌نیم‌قرن بعدازتیمور لنگ درزمان حمله سلطان محمـد فاتح پادشاه عثمانی به بیزان‌تیوم رایج شد.
مارسل بریون)

ازامام مسجد جمعه پرسیدم‌آیاتو (بیزان‌تیوم) رادیده‌ای؟ پیرمرد ریش سفید گفت ای امیربزرگوار من یکباربه (بیزان تیوم) رفته‌ام وآن شهرآن قدربزرگ است‌که ده شهرچون حلب درآن جامی‌گیردوآن قدرثروت داردکه هزارقارون‌درآن بسرمی‌برد ودو هزارسال است که ثروت تمام‌کفاردرآن انباشته شده و مردم شهرآن قدرغنی هستندکه‌حتی باربران درظرف نقره یاطلاغذا میخورند.

(توضیح ـ فیض‌الدین عاملی شایدبدون سوء نیت اغراق می‌گفت وسکنه شهری که ۸ نیم قرن بعد موسوم به استانبول گردید ثروت داشتند ولی نه بآن اندازه ـ مارسل بریون) تواگر بیزان‌تیوم رابتصرف درآوری نه فقط یك خدمت بزرك باسلام خواهی کرد وسراسر سکنه کافرستان، مسلمان‌خواهند شد بلکه‌آن قدر زروسیم وگوهرنصیب تومی‌شودکه‌اگربازماندگانت هزارسال‌آن‌ثروت راخرج‌کنندبانتها نخواهدرسید. گفتم من‌اسم (بیزان‌تیوم) راشنیده‌ام وگویا کناردریا قرارگرفته است.

امام مسجد جمعه حلب گفت بلی‌کناردریااست وازتمام جهان‌کشتی هابآن‌جا می‌آیند و اگرتو (بیزان‌تیوم) راببینی مشاهده میکنی‌که آن قدرکشتی درآن جاهست‌که هرگاه چندروز باقایق ازوسط‌کشتی هاعبورنمائی بانتهای‌آن نخواهی رسید. پرسیدم اسم سلطان‌آنجا چیست؛ امام مسجد جمعه‌گفت سلطان‌آن جارابنام (بلاخرنه) می‌خوانند (امام مسجد جمعه حلب اشتباه کرد وتیمورلنگ رامشتبه نمود (بلاخرنه) اسم‌کاخی بودکه سلاطین(بیزان‌تیوم) درآن زندگی میکردندمثل‌اینکه امروزرئیس جمهوری‌فرانسه درکاخ(الیزه) زندگی‌میکندوالبته (الیزه)اسم روسای جمهوری‌فرانسه نیست ـ مارسل بریون)

پرسیدم ازاینجاتا (بیزان‌تیوم) چقدرراه است؛ فیض‌الدین عاملی‌گفت راه (بیزان‌تیوم) طولانی‌است‌ولی‌نه برای امیری چون توکه ازسمرقندباین‌جاآمده است امادرسرراه توسرزمین روم (کشورکنونی ترکیه ـمترجم) قراردارد واول باید ازروم عبورکنی تابعدبه (بیزان‌تیوم) برسی وروزیکه توکشور (بیزان تیوم) رابگیری تمام سکنه کافرستان مسلمان می‌شوند وازآن ببعد توپادشاه سراسرجهان خواهی‌شدوغیرازتودرتمام دنیاپادشاهی‌وجودنخواهدداشت. پرسیدم آیا(بیزان‌تیوم) دارای حصارهم هست؛

فیض‌الدین عاملی‌گفت سه حصار دارد هرسه ازسنگ وکسی‌که ازحصاراول‌بگذردبحصار دوم‌می‌رسد وآنگاه‌مقابل دیوارسوم‌قرارمی‌گیرد ودیگراینکه اطرافش‌آب‌است‌وکسیکه‌میخواهد آن جاراتصرف‌کند بایدازآب بگذرد ،گفتم‌ای مردروحانی من‌چون‌کاردارم‌نمیتوانم بیش‌ازاین باتوصحبت‌کنم وبخاطر تواز غارت خانه هاودکان های شهرواسارت زن ها ومرد های جوان خودداری میکنم .

ولی سکنه شهرباید قسمتی ازهزینه قشون مرا تا وقتی‌که دراینجا هستم بپردازند و وقسمت دیگر هزینه را ازاموال طغرل‌بولاك تأمین خواهم‌کرد. فیض‌الدین‌عاملی پرسید ای‌امیر بزرگواربا اوچه خواهی‌کرد. گفتم ازقتل طغرل بولاك صرفنظرمیکنم ولی اموالش را ضبط خواهم نمود وچون بامن جنگیده ازضبط اموال نمیتوانم صرفنظرنمایم. امام مسجدجمعه‌گفت ای امیربزرگوار،آنچه راکه سکنه باید بابت هزینه قشون توبپردازند تعیین‌کن تا بعد من از آنها بگیرم وسربازان قشون توبرای دریافت خراج بمردم مراجعه نکنند.

گفتم سکنه حلب باید پانصد هزارمثقال زریا معادل آن بمن بدهند. فیض‌الدین عاملی گفت‌ای‌امیرمردم این‌شهراین اندازه ثروت ندارند ونمیتوانندپانصد هزارمثقال زریامعادل‌آن بپردازندآیا فکرکرده‌ای پانصد هزارمثقال زرچقدرثروت است .

گفتم ای مرد نیکوفطرت‌آیا توفکرکرده‌ای خسارتی‌که جنگ این شهربرمن وارد آورد چقدرمیشود وآیافکرکردی‌که‌صدهانفرازسربازان من دراین جنگ‌کشته شده‌اند؛ وآیا

میدانی من برای هرسربازکه درجنگ کشته میشود باید مبلغی غرامت ببازماندگانش بدهم. اگر سکنهٔ این شهربامن نمی‌جنگیدند وسربازان من کشته نمی‌شدند، من مجبورنبودم ببازماندگان آنها غرامت بدهم. پیرمرد سرزیرافکند وگفت من سعی میکنم که سرانه ازسکنه شهربرای تو خراج بگیرم وازتوانگران میخواهم که خراج افراد بی‌بضاعت را بدهند.

من ازمسجد جمعه خارج شدم وبکارهائی که بعدازتصرف هرشهر برای یك سردار فاتح پیش میآید پرداختم. درهمان روزتمام اموال طغرل بولاك ازجمله خزانه اورا که مقداری زر وسیم درآن بود ضبط کردم وبدستورمن قشون ازشهرخارج شد وفقط عده‌ای که برای حفظ نظم ضرورت داشت درحلب باقی ماند. شیخ فیض‌الدین عاملی مسجد جمعه را مرکزجمع‌آوری خراج کرد وبهرنسبت که زروسیم جمع‌آوری مینمود وبگماشتگان من تحویل میداد قبض رسیدمیگرفت تا این که درخصوص حساب اشتباهی روی ندهد وجمع‌آوری خراجی که سکنه شهرمیبایدتأدیه نمایند مدت پنج روزطول کشید ولی بیش‌ازچهارصد هزاردینار بدست نیامد.

بعدازاین که باج‌شهر حلب گرفته‌شد ازشیخ فیض‌الدین عاملی‌امام جمعهٔ‌شهر حلب برای صرف‌طعام دعوت کردم وبعداز این که غذاصرف‌شد اوشمه‌ای‌از هوای‌خوب شهردمشق صحبت کرد.

(لانگلس-مورخ ومترجم فرانسوی‌در مقدمهٔ کتاب شرح‌حال تیمورلنگ بقلم‌خوداو بزبان فرانسوی میگوید که شیخ‌فیض‌الدین‌عاملی، ازروی‌عمد راجع بدمشق‌صحبت‌کرد که تیمورلنگ را ازحلب‌دور نماید وبجانب دمشق بفرستد -**مارسل بریون**)

گفت ای‌امیر درزمین، شهری وجودندارد که بهارآن ازبهار دمشق زیباترباشد. از پانزده روزبه آغاز (حمل) مانده هوای دمشق‌ازبوی عطرگل‌ها معطرمی‌شود ووقتی‌قدم ازشهر بیرون میگذاری بهرطرف که نظر میافکنی‌سبزه‌وگل می‌بینی وصدای پرندگان را می‌شنوی در دمشق رودخانه‌ای جاری‌است که‌باسم (برده) خوانده می‌شود ودرآغازبهارکنار آن‌رودخانه، دردوطرف تاچشم کارمیکند گل‌های‌سفید وقرمز درخت‌های بادام وزردآلو وگیلاس وشفتالو دیده می‌شود پرسیدم آیادمشق ازحلب کوچکتر نیست؛ امام مسجدجمعه گفت بلی‌ای‌امیر، دمشق از این شهر کوچکترمی‌باشد اماخیلی زیبااست ودرفصل‌بهار اگرتو دمشق را ازبالای بلندی‌ببینی مثل این است که قطعات جواهر وفیروزه رادر وسط‌یك باغ‌بزرگ تماشامیکنی وآن‌جواهر و فیروزه کاخ‌ها ومسجدهای‌دمشق‌است.

گفتم‌یاشیخ شنیده‌ام که سکنه‌دمشق‌نصرانی بوده‌اند. امام‌مسجد جمعه‌حلب‌گفت بلی‌ای‌امیر و (پولس) رسول‌در پانصدسال قبل‌ازهجرت پیغمبرما وارد دمشق‌شد وسکنه‌آن‌شهر را نصرانی کرد ودرآنجا یك کلیسا ساخت. (پولس‌رسول-همان است که‌مامسیحیان‌اورا (سن پل)می‌خوانیم و (سن پل) درقرن اول‌میلادی وارد دمشق گردید ومردم‌را دعوت بدین‌مسیح کرد وسکنه‌دمشق مسیحی‌شدند ومسلمین‌درگذشته مامسیحیان رانصرانی می‌خواندند زیرا پیغمبرما مسیح درشهر (نصره) یا (ناصره) واقع در فلسطین بزرگ‌شد واو را نصرانی (اهل ناصره) لقب دادند- **مارسل بریون**) وآن کلیسا، اولین کلیسامی‌باشد که بدست مسلمین مبدل بمسجد گردید.

من گفتم درچه‌موقع مسلمانها آن کلیسا رامسجد کردند ؛ شیخ‌فیض‌الدین‌عاملی گفت بعد ازاین که هفده‌سال ازهجرت پیغمبرما (ص) گذشت عمربن‌الخطاب خلیفه دوم تصمیم گرفت که شام‌را تصرف کند وعمروعاص رابفرماندهی یك‌قشون‌به‌شام فرستاد و (عمروعاص)دمشق راتصرف

کرد و برای خلیفه‌دوم پیغام فرستاد که بدمشق بیاید. در روزی که میباید خلیفه‌دوم وارد دمشق شودتمام بزرگان شهربا (عمروعاص) ازآنجاخارج شدندکه بهپیشواز خلیفه‌بروند ولی‌اثری‌از موکب‌خلیفه ندیدند. بعداز چندی مشاهده‌کردند که‌مردی‌سیاه چهره، سواربریك شتر نزدیك می‌شود ومردی‌بلند قامت وسفیدچهره عنان‌شتر رابدوش گرفته‌است وآن‌رامی‌کشد(عمروعاص) گفت‌خلیفه مسلمین‌آمد. بزرگان دمشق باشگفت پرسیدند آیاخلیفه، مسلمین آن‌مرد سیاه‌چهره می‌باشد که‌برشتر نشسته‌است ؟ (عمروعاص) گفت‌نه، واو غلام‌خلیفه می‌باشد وخلیفه آن‌است‌که عنان‌شتر رامی‌کشد. حیرت‌بزرگان دمشق‌زیادتر شدوگفتند این‌چه‌نوع زمامدار است‌که‌خود پیاده میرود وغلامش سوار شترمی‌شود (عمروعاص) گفت‌دراسلام همه‌برابرند وبین‌سفید پوست وسیاه‌پوست ومولی‌وغلام‌تفاوت وجود ندارد ورسم‌خلیفه اینست‌که برای‌رعایت مساوات و عدالت درسفرها، یك‌فرسنگ خودسوار شترمی‌شود وعنان آنرا بدست غلامش میدهد وفرسنگ دیگر غلامش‌راسوار شتر مینماید وخود عنان‌شتر رابدوش میگیرد ومی‌کشد.

بزرگان‌دمشق‌گفتند دینی‌که این‌اندازه عدالت ومساوات درآن‌حکمفرما باشددین‌برحق است‌وهمانجا مسلمان شدند وخلیفه دوم‌بعداز این‌که وارد دمشق‌شد بطرف‌کلیسائی‌که (پولس) رسول‌در آنشهربناکرده بودرفت وگفت‌این‌کلیسا بنام‌خداوند ازامروز مسجد مسلمین می‌شود وآنگاه قدم‌به کلیساگذاشت، وروبه‌کعبه‌ایستاد ومسلمانهاکه حضور داشتند باو اقتداء کردند ونمازخواندند . بنابراین کلیسای دمشق اولین‌کلیسا می‌باشدکه بدست مسلمین مبدل به‌مسجد شد وبرای‌اولین‌بار مسلمانها دریك‌کلیساکه مسجد شده‌بود نمازجماعت خواندند.

گفتم‌آیاآن‌کلیساکه مسجد شد امروز هست؟ شیخ فیض‌الدین عاملی‌گفت بلی ای امیر ، اما بنای‌کلیسا خیلی تغییرکرده‌چون بعد ازاین‌که دمشق‌پایتخت خلفای اموی شدآنها کلیسای مزبوررا توسعه دادند وخانه های اطراف‌کلیسا را خریداری‌کردند و ویران نمودند تا این‌که زمین‌آنها منضم بزمین مسجد شود ولی مقامی‌که خلیفه دوم درآنجا نمازگذاشت هنوز هست‌و آن مسجد نیز تاامروز باسم مسجدعمر خوانده میشود .

گفتم من باید بروم ودرآن مسجد نماز بخوانم ودرهمان مقام روبه‌کعبه بایستم وحمد خدارا بجابیاورم. شیخ فیض‌الدین عاملی‌گفت ای‌امیر، چون تونسبت بمن محبت داری بمن نیرو داده‌ای‌که جسارت‌کنم وبتو دواندرز بدهم. پرسیدم اندرزهای توچیست؟ امام مسجدجمعه حلب‌گفت اندرزاولی من این است‌که اگرمیخواهی بسوی دمشق‌که درطرف جنوب واقع شده است بروی طوری برو، که درفصل بهار بدمشق برسی زیرا درآن فصل، دمشق ازهرموقع‌زیبا تر وروح پرورتراست. دیگراینکه برای سلطان دمشق هدیه بفرست ودوستانه وارد دمشق شو. پرسیدم سلطان دمشق‌کیست؟ امام مسجدجمعه‌گفت سلطان دمشق همان سلطان (روم) است و آنقدر قدرت داردکه مردم ازشنیدن نامش بلرزه درمیآیند .

گفتم وقتی من میخواستم به حلب بیایم بمن‌گفتندکه طغرل بولاك سلطان حلب مردی است تنومند مانند یك دیو، وتورا زیربغل خود میگیرد ولی بطوریکه دیدی من برآن مرد تنومند غلبه‌کردم واینك طغرل بولاك درارك این شهر محبوس من می‌باشد.

شیخ فیض‌الدین عاملی‌گفت ای‌امیر، پادشاه(روم) باسم (ایلدرم- بایزید) مردی‌دیگر است وبراستی ایلدرم (یعنی رعد یاصاعقه ـ مترجم) می‌باشد ودمشق وتمام‌کشورهای واقع در

ساحل دریای (روم) ازاوست. (مقصود از کشورهای واقع درساحل دریای روم، کشور کنونی (لبنان) و کشور (لاذقیه) است که کشور اخیر اکنون جزو سوریه بشمار میآید ـ مارسل بریون) و تو اگر بخواهی بدون اجازه وموافقت سلطان (روم) وارد دمشق شوی باید با (ایلدرم ـ بایزید) بجنگی گفتم بااو خواهم جنگید.

امام مسجدجمعه حلب گفت توچون یك امیر بزرگوار وبافتوت هستی، از روی خیرخواهی بتو اندرزمیدهم که این کار را نکن زیرا حاصلی جز پشیمانی ندارد. گفتم یاشیخ مگر تو بمن نمیگفتی که به بیزان تیوم (یعنی استانبول ـ مترجم) بروم وثروت دوهزارساله کفار را که درآنجا انباشته شده بدست بیاورم وکافران را مسلمان کنم. امام مسجدجمعه گفت چرا ای امیر گفتم آیا برای رفتن به (بیزان تیوم) راهی جز کشور (روم) هست؟ تامن از (روم) عبور نکنم نمیتوانم به (بیزان تیوم) بروم وبرای عبور از (روم) نیزباید با (ایلدرم ـ بایزید) بجنگم.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ازاو برحذرباش زیرا (ایلدرم ـ بایزید) خیلی توانگراست و بسیار دلیر میباشد ومی‌تواند یك قشون بزرگ را بسیج کند وضربت شمشیر خود او، یك شتر را دونیم می‌نماید گفتم آیا تودیدی که ضربت شمشیر او، یك شتررا دونیم کرد؟ امام مسجد جمعه گفت نه، ولی این موضوع را شنیدم. پرسیدم ازکه شنیده‌ای جواب داد ازمردم گفتم آیا میخواهی بگوئی که این موضوع را ازعوام الناس شنیدی؟ امام مسجدجمعه گفت بلی ای امیر.

گفتم بقول عوام نمیتوان اعتماد کرد چون وقتی میخواهند ازیکنفر وصف کنند اوهام، بیش ازواقعیت‌ها، درحرفشان دخالت دارد.

حتی اگرمن یقین داشته باشم که (ایلدرم ـ بایزید) میتواند بایك ضربت شمشیر یك شتررا بدونیم کند، میل دارم که بااونبردکنم ولوآن مرد بایك ضربت شمشیر مرا بدونیم نماید.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر بزرگوار چون اراده تو چنین است دیگر من نمی‌توانم اندرزی بتوبدهم.

گفتم شنیده‌ام که دردمشق، دانشمندانی بزرك زندگی می‌کنند آیا این شایعه حقیقت دارد. امام مسجدجمعه گفت بلی ای امیر. گفتم نام آنهارا ببر. امام مسجدجمعه گفت یکی ازآنها (عربشاه) است پرسیدم (عربشاه) درچه علوم دست دارد؟ امام مسجدجمعه گفت اودرتمام علوم دست دارد وزبان سریانی هم میداند (سریانی یعنی زبان قدیم مردم سوریه (شام) ـ مترجم)

گفتم من ازآن زبان شنیده‌ام ولی تاامروز ندیده‌ام کسی بزبان سریانی تکلم نمایدو بنویسد امام مسجدجمعه گفت اگرروزی بدمشق رفتی وعربشاه را دیدی زبان سریانی راخواهی شنید وعربشاه مردی است که تاکنون کسی نتوانسته سئوالی ازاوبکندکه وی ازعهده جواب دادن برنیاید مگر سئوالاتی که جواب ندارد عربشاه درتمام علوم علامه است ومادر دهر، بندرت فرزندی چون او، میزاید ومیپروراند. دانشمند دیگر نظام الدین شامی است که اورا ملقب به (افصح المشرقین والمغربین) کرده‌اند ودراین عصر، فصیحی مانند اودرجهان وجودندارد. این دونفر دردمشق ازدانشمندان دیگر برجسته‌تر هستند وعربشاه دراین موقع ساکن دمشق میباشد ولی یقین ندارم که نظام الدین شامی آنجا سکونت دارد یابسفر رفته‌است.

گفتم یاشیخ من قصددارم که ازحلب بروم زیرا ادامه توقف من دراین شهر برای

قشونم خطرناك می‌باشد. (طغرل بولاك) نتوانست مرا شکست بدهد ولی زن‌های زیبـای این شهر مرا وادار بفرار میکنند من خود اززن های زیبا بیم ندارم زیرا عمرمن بمرحله‌ای رسیده که مرد اززن‌های زیبا میگریزد نه ازآن جهت که بیم دارد زیبارویان اورا تنبل وتن پرور کنند بلکه بدان مناسبت که نسبت بزن های جوان وزیبا تمایل ندارد. اماسربازان قشون من جوان هستند وزن‌های این شهر، بسیار زیبا، واگر توقف من درحلب ادامه پیداکند بیم آن می‌رود که تمام سربازانم حماسه جنگجوئی را ازدست بدهند ودرکنارزن‌ها مانندآنها شوند. اینك که میخواهم ازاین شهر بروم میل دارم که تو ازمن درخواستی بکنی تااینکه تقاضا وخواهش تورا اجابت نمایم زیرا تاکنون توبرای خود ازمن چیزی نخواسته‌ای؟

امام مسجد حلب گفت ای امیر بزرگوار اینك که میخواهی نسبت بمن کرم کنی بازمن برای خود ازتو چیزی نمیخواهم ومساعدت تورا بسوی طلاب مدرسه (عبید) دراین شهر جلب میکنم ومدرسین وطلاب این مدرسه مدت دوسال است که وظیفه خودرا دریافت نکرده‌اند وباکمـال عسرت بسرمیبرند واگر تو وظیفه آنهارا بپردازی ازعسرت رهائی خواهند یافت. پرسیدم طلاب مدرسه (عبید) چندنفر هستند؟

امام مسجدجمعه جواب داد یکصد وپانزده نفر، گفتم وظیفه هرطلبه درسال چقدر است جواب داد بیست مثقال طلا. پرسیدم وظیفه یك مدرس درسال چقدر می‌بـاشد؟ وی گفت چهل مثقال طلا. من صندوقدار خودرا احضار کردم ودستوردادم که سه هزار مثقال زر مسکوك بـه شیخ فیض‌الدین عاملی تادیه کند که خود اووظیفه مدرسین وطلاب (عبید) را بآنها برسانـد و بافسران خود گفتم که بامداد روزدیگر ازحلب حرکت خواهیم کرد.

عصرآن روز (طغرل بولاك) را احضار نمودم وباو گفتم من ازحلب میروم وتورا باخود میبرم اما نه برای اینکه تورا بیازارم. من بتو وعده داده‌ام که درامان خواهی بود وبوعده‌ام وفا خواهم کرد، لیکن جنگ من درشام تمام نشده واگر تورا دراینجا بگذارم وبروم از عقب خودآسوده خاطر نخواهم بود. لذا تورا باخود میبرم تاازعقب خویش آسوده باشم وبرای این که اطمینان حاصل کنی که قصدآزار تورا ندارم پسرت را سلطان حلب میکنم و همینکه جنگ شام تمام شد ومن خواستم ازاین کشور بروم توراآزاد خواهم کرد وپسرت مکلف خـواهد بود که ازسلطنت کناره نماید وتوبجایش بـرتخت بنشینی واگرپسر تو درآن مـوقع نخواست از سلطنت کناره کند من اورا تأدیب خواهم نمود.

مسافرت من بدمشق بدوعلت بطول انجامید اول بمناسبت این که درراه چندمرتبه باقبایل محلی جنگیدم ودوم بمناسبت فرارسیدن زمستان ومن مجبورشدم که درمنطقه کوهستانی توقف نمایم چون اگربراه ادامه میدادم تمام مردان واسب‌های ما معدوم میشدند و انسان هرقـدر دلیر وبااستقامت باشد نمیتواند درقبال مشیت خداوند مقاومت نماید وسرما وگرما ازمقدرات خداوند می‌باشد واختیارش ازدست بشربیرون است.

وقتی بسرزمینی رسیدم که رودخانه (برده) درآن جاری بود وسوادشهردمشق ازدوردیده میشدپرندگان خوانندگی می‌کردند ودردوطرف رودخانهٔ درخت‌های بادام وزردآلـو و اشجار دیگر گل کرده بود، اگرفرصت میداشتم آنقدر کنارآن رودخانه اتراق میکردم تااین که فصل بهارمنقضی شود. اما نه من فرصت داشتم که ایام بهاررا کناررودخانه برده بگذرانم ونه(قوتول

حمزه) حاکم دمشق به من فرصت استراحت داد.
هنگامی که دوسه فرسنگ بادمشق فاصله داشتم (قوتول- حمزه) باارابه‌های جنگی‌خود بمن حمله‌ورشد (قوتول-حمزه) رومی‌بود(یعنی اهل ترکیه کنونی) وازصاحب منصبان (ایلدرم بایزید) بشمارمی‌آمد وازحیث جثه شبیه‌بودبه‌اکثررومی‌ها وقامتی متوسط وشانه‌هائی‌پهن‌داشت من تاآن موقع رومی‌ها را(یعنی‌ترکهای ترکیه‌را-نویسنده) ندیده‌بودم وبعدازاین‌که‌واردروم شدم وآنها رادیدم متوجه‌گردیدم‌که بین رومیها مردان بلندقامت نادراست واکثرآنهامتوسط القامه هستند ودرعوض شانه‌هائی پهن دارند وقوی‌می‌باشند (قوتول-حمزه) پنجاه ساله بنظر میرسید ویك عمامه بزرك برسرداشت واولین بارکه من‌اورا دیدم حیرت‌کردم چگونه باآن عمامه بزرك می‌تواند بجنگد وشنیده بودم اولین قوم‌که ارابه‌جنگی بکاربرده‌اند رومیها بودند.
(اولین ملت‌که ارابه جنگی بکاربردقوم (هاتی) بودکه اجداد سکنه‌کنونی‌ترکیه‌بشمار می‌آمدند ودرآسیای صغیرمیزیستند واولین‌ملت‌هم‌که موفق باستخراج و ذوب آهن شد اجداد سکنه امروزی ترکیه بودند وارابه‌های جنگی خودراباآهن مجهزمیکردند- **مارسل-بریون)**
قبل ازآنها کسی‌ارابه جنگی نساخت وبکارنبرد. درآن صورت عجب‌نبودکه (قوتول - حمزه) حاکم دمشق باارابه جنگی بمیدان کارزار بیاید. جلوی ارابه‌های جنگی (قوتول - حمزه) یعنی جلوی مال بنداسب‌ها چیزی نصب شده بود مانند داس وخیلی‌تیزوبین‌مال‌بند و داس یك ذرع فاصله وجودداشت ووقتی اسب‌های ارابه راباسرعت بحرکت درمی آوردند یك سلاح مؤثرمی‌شد. هرارابه داری چهاراسب بود ودواسب آن رابشکل (دیشلی) بسته بودندو دواسب دیگررا بشکل (یان)
(دیشلی) ازکلمه ترکی دیش‌بمعنای دندان، بدواسب اطلاق‌می‌شدکه به‌مال‌بندبسته‌می‌شد و(یان)که ترکی وبمعنای‌کناریاحاشیه است بدواسب اطلاق میکردیدکه در منتهاالیه راست و چپ بسته می‌شدند- **مارسل‌بریون)**
(واسلنگه)ها یعنی چرم هائی‌که بدان وسیله اسب‌ها را باارابه می‌بستند دارای زنجیر بود تااین‌که نتوانند باشمشیرآن چرم‌ها راقطع‌نمایند . هرارابه دارای یك جان پناه از چوب بود ورانندگان درعقب آن جان‌پناه قرارمیگرفتند بطوری که نه سنگ فلاخن بآنها اصابت میکرد نه‌تیر. روزی‌که مامورد حمله ارابه‌های (قوتول-حمزه)قرارگرفتیم‌من‌ندانستم که چندارابه بما حمله‌کرد ولی بعددریافتم‌که پانصدارابه‌جنگی به‌ماحمله‌ورشدندارابه ها در دوصف بماحمله‌ور گردیدند ودرصف اول نیمی‌ازآنها ودرصف دوم نیمی دیگربسوی‌ما آمدند. حرکت‌ارابه‌ها بسوی ماآهسته‌بود وپیش‌بینی‌نمی‌شدکه برای‌مازیان بسیارخواهدداشت .
ولی وقتی بمانزدیك شدند، یك‌مرتبه سرعت‌گرفتند وآنقدر سریع آمدندکه امکان‌هر گونه اقدام برای جلوگیری ازآنها، غیرممکن شد .
من بکلی غافلگیرشدم ونتوانستم برای جلوگیری ازحمله ارابه‌ها چاره‌ای بیندیشم . ارابه‌ها بسرعت بادوارد صفوف قشون من (که بدفعات گفتم همه سوارهستند) شدند واسبها و مردان راغلطانیدند وطوری حمله‌آنها خطرناك وشدید بودکه من فرمان عقب نشینی‌راصادر کردم ودستور دادم که سواران باسرعت خودرا ازمیدان جنگ دورکنند وبسوی قصبهٔ(آوك) نزدیك دمشق بروند .

حمله ارابه های جنگی (قوتول حمزه) آنقدر شدید بود که من متوجه شدم اگر صف دوم ارابه‌ها بما برسد قشون من طوری آسیب خواهند دید که چاره‌ای جز مراجعت از شام ندارم.

ای که نوشته مرا از نظر میگذرانی، ممکن است بخود بگوئی در آن روز که دومین روز از برج حمل بود من ترسیدم و از وحشت فرار نمودم. ولی من در آن روز برای خود گرفتار بیم نشدم زیرا که خویش را آزموده‌ام و درمیدان جنگ، هیچگاه گرفتار ترس نمی شوم.

من از روزی که درسن بیست و یک سالگی و درسال ۷۵۷ هجری درمنطقه (کورولتائی) هنگام شکارجرگه، مورد حمله پنجاه نفر قرار گرفتم (وچگونگی آن حمله را درآغاز سرنوشت خود نوشتم) تا امروز که بادست چپ مشغول نوشتن این واقعه هستم. درجنگ نترسیدم و بیم از مرگ درمیدان کارزار، برای من غیرقابل ادراک است.

اما یک سردار جنگی مسئول قشون خودنیز هست و نباید آن را بدون فایده بکشتن بدهد. سربازرا وقتی باید بکشتن داد که احتمال تحصیل پیروزی قوی یا با احتمال غلبه خصم، متساوی باشد. ووقتی بدانند که احتمال فتح وجود ندارد نباید سربازان را قتل‌عام نمود آنهم درکشوری که وسیله تجدید سربازان وجود ندارد. من درشام نمیتوانستم حتی یک سرباز اجیر کنم واگر کسانی حاضرمی‌شدند که وارد قشون من گردند من بآنها اعتماد نداشتم.

این بود که برای حفظ قشون خود فرمان عقب نشینی دادم و سربازان من چهار نعل بسوی قصبه (آوک) عقب‌نشینی کردند وقصبه (آوک) نزدیک دمشق از لحاظ ساختن کوزه‌های ظریف مشهوراست. درنزدیکی قصبه مزبورصفوف قشون خود را مرتب کردم چون ممکن بود که خصم بیاید و بازبما حمله‌ورشود. بافسران سپردم اگرارابه های (قوتول حمزه) (که هنوز خودش را ندیده ولی اسمش راشنیده بودم) نمایان شدندبه سربازان دستور عقب نشینی بدهند زیرا مصاف دادن سربازان ما باآن ارابه‌ها خودکشی است. اما دیده‌بان‌های من که مراقب اطراف بودند گفتند اثری از ارابه های خصم دیده نمی‌شود ومعلوم شد که (قوتول - حمزه) نخواسته است تاقصبه (آوک) مارا تعقیب نماید.

شب در اردوگاه واقع‌درخارج قصبه (آوک) شورای جنگی آراستم وبافسران که درشوری حضوربهم رسانیده بودند گفتم که برای جلوگیری از ارابه‌های (قوتول-حمزه) چاره بیندیشید همه میدانستیم برای اینکه ارابه‌هارا ازحرکت بیاندازیم میباید اسبها را بقتل برسانیم ولی‌معلوم نبود بچه وسیله بایدآنها راکشت یک مرتبه (اتابیک) افسر من که لله (شاهرخ) پسرم بود گفت برای چه‌ازوسیله‌ای که درجنگ با (ابدال کلزائی) مورد استفاده‌قرار گرفت استفاده نکنیم. بخودم گفتم یاللعجب.... چرا من در فکرباروت نبودم وبکاربردن آن را فراموش کردم.

در واقع تنها چیزی که می‌توانست اسب ارابه‌ها را ازحرکت بازبدارد باروت بود ولی درآن موقع مابقدرکافی پوست حیوان وچرم نداشتیم تا این که باروت رادرآن‌جا بدهیم و بوسیله فتیله مشتعل نمائیم. (اتابیک) که درتمام جنگها بامن بود گفت در این قصبه که مرکز کوزه سازی می‌باشدکوزه بمقدار زیاد یافت می‌شود وآیا نمیتوان باروت رادرکوزه جاداد؟

گفتم آزمایش می‌کنیم تاببینیم که آیا می‌توان باروت رادرکوزه جاداد وآتش زدیانه؟ همان شب دستور دادم چندکوز را پرازباروت کردند وسرش رابستند ویک فتیله بباروت

متصل نمودند وبعد ازآتش زدن فتیله ،کوزه راپرتاب کردند وکوزه ، باصدائی که سامعه را آزار میداد ترکید .

آن شب من ازشادی نتوانستم بخوابم زیرا متوجه شدم که وسیله‌ای برای خنثی کردن اثر حمله ارابه‌های (قوتول ـ حمزه) یافته‌ام وبامداد گفتم که مقداری کوزه ازقصبه خریداری کنند وآنها را پراز باروت نمایند .

چون روزقبل حاکم دمشق ارابه‌های خودرا دوصف کرده بودمن هم کوزه‌انداز ان خود را بدودسته تقسیم نمودم. هرکوزه انداز دارای خورجینی بزرك روی اسب بود پرازکوزه و به‌کوزه اندازان سپردم که باید کوزه‌های خودرا طوری پرتاب نمایندکه روی اسب بیفتد ودر آنجا محترق شود. آنگاه قشون را بسوی دمشق بحرکت درآوردم وتردیدی نداشتم که‌دیده‌بانهای خصم نزدیك شدن مارا می‌بینند .

درآن روز، ارابه‌های (قوتول حمزه) کنار رودخانه (برده) ودرهمان منطقه‌که روزقبل مورد حمله قرارگرفتیم بماحمله‌ور شدند .کوزه اندازان ما بدون این که در فکر حفظ جان خود باشند به ارابه‌ها نزدیك شدند وفتیله‌ها را آتش زدند وکوزه‌ها را بسوی اسب ارابه‌ها پرتاب نمودند .

نتیجهٔ احتراق باروت بیش از اندازه انتظار من شدزیرا نه‌فقط اسب ارابه‌ها دردم بقتل میرسیدند یاطوری مجروح می‌شدندکه نمیتوانستند راه‌بروند بلکه‌صداهای وحشت‌آوراحتراق کوزه‌ها خصم راطوری ترسانیدکه حرکت ارابه‌ها متوقف‌گردید ودیدم که بعد ازآن ارابه‌ها عنان اسبها را برگردانیدند ومراجعت کردند .

درآن روز، صف دوم ارابه‌ها وارد جنگ نشدبلکه قبل‌از شرکت درجنك مراجعت کرد ومن فرمان تعقیب خصم راصادر نمودم. ارابه‌ها طوری میگریختندکه مانتوانستیم خود را به‌آنها برسانیم وهمه واردشهر دمشق شدند ومدافعین دروازه‌های شهررابستند. قبل ازاین که ارابه‌های جنگی عنان برگردانند وبسوی شهر بگریزند من متوجه شدم که یکی از کوزه اندازان مابجای این که‌کوزه‌رابادست‌پرتاب کند بافلاخن پرتاب‌می‌نماید.

من متوجه شدم که‌کمب فلاخن‌آن مرد ، وسیع‌تر ازکمب فلاخن های عادی می‌باشد و بهمین جهت‌کوزه درآن‌جا میگیرد قبل ازاین‌که مبادرت به تعقیب ارابه‌های خصم‌کنم‌آن‌مرد را احضارکردم واز اوپرسیدم که بتو دستور دادکه‌کوزه را بافلاخن پرتاب‌کنی ؛

آنمرد گفت من دیدم که این کوزه‌ها کوچك‌است وفکر کردم‌همانطورکه سنگ رابافلاخن پرتاب می‌کنند این‌کوزه‌ها را می‌توان بافلاخن پرتاب‌کرد .

فلاخن او را ازدستش‌گرفتم ومشاهده‌کردم‌که‌کمب فلاخن راعوض‌کرده ویك‌کمب وسیع برای فلاخن خود انتخاب نموده است‌آن مرد بعد از این‌که‌کوزه‌کوچك را در کمب فلاخن مینهاد فلاخن را دورسرمی‌چرخانید وآنگاه‌کوزه راکه فتیله‌آن مشتعل بود پرتاب‌میکرد و کوزه درست درهمان‌جاکه باید فرود بیاید فرود می‌آمد .

من در روز های بعد دستور دادم‌که بوسیله فلاخن کوزه رابشهر دمشق پرتاب نمایند اما سه‌نفر ازکوزه اندازان ما براثر احتراق باروت بقتل رسیدند وعلاوه برسوختگی قطعات کوزه درسر وصورت وسینه وشکم‌آنها فرورفت. کشته شدن‌آن سه نفربماآموخت کسانی که کوزه

را بوسیله فلاخن پرتاب می‌نمایند باید زود آنرا پرتاب کنند وگرنه باروت محترق می‌شود و خود آنها بقتل میرسند. ما برای احتراز از آن خطر، فتیله‌های بلندتر را برای کوزه‌ها انتخاب نمودیم و به کوزه‌اندازان گفتم که بیش از یك و حداکثر دوبار فلاخن را دور سر نگردانند. چون اگر فلاخن را زیاد بگردانند فتیله زودتر به‌انتها میرسد و باروت محترق می‌گردد. کوزه اندازان ما طوری درکار خود مهارت پیدا کردند که سال بعد درجنگی که بین ماوقشون (ایلدرم بایزید) درانگوریه درگرفت، حتی یکنفر ازکوزه اندازان ما از احتراق باروت کشته نشد درصورتیکه همه کوزه‌های خود را بافلاخن پرتاب میکردند

پیروزی ما در روزسوم برج حمل آن قدر جالب توجه بود که من متوجه شدم خصم نباید از چگونگی ساختن باروت اطلاع حاصل کند زیرا اگر بتواند باروت را بسازد او هم علیه ما باروت بکار خواهد برد ودیگر ما انحصار استفاده از باروت را در جنگ، در دست نخواهیم داشت

درآن روز دمشق را محاصره کردیم وروز بعد که چهارم برج حمل بود اقامت ما صرف تهیه وسائل محاصره وبافتن کف وسیع برای فلاخن اندازان شد تا اینکه تمام آنها بتوانند بجای سنگ کوزه‌های پر از باروت را پرتاب نمایند. در همان روز فلاخن اندازان ما متوجه شدند که اگر مقداری سنگریزه درهر کوزه قرار دهند بعد ازاینکه کوزه منفجر گردید نه فقط پاره های کوزه سبب قتل یا جرح سربازان خصم می‌شود بلکه سنگ ریزه ها هم سربازان خصم را از پادرمیآورد. درحالیکه وسائل محاصره دمشق را فراهم میکردیم چون موجودی باروت ما کم بود مقداری هم باروت ساختیم تا اینکه هنگام حمله بشهر مورد استفاده قرار بگیرد.

درروز ششم برج حمل چند نامه برای سکنه شهر بوسیله پیکان فرستادم و درنامه های مزبور گفتم که اگر سکنه شهر تسلیم نشوند تمام مردان را از دم شمشیر خواهم گذرانید وزنان را به سربازانم خواهم بخشید و اموال سکنه شهر را بنفع خود و افسران و سربازانم تصاحب خواهم کرد.

درآن نامه ها گفتم هنگام ورود سربازانم هرمرد وزن که بمسجد عمر برود ازمجازات مصون است وبقتل نخواهد رسیدو اسیر نخواهد شد. وهرمرد وزن که بخانه (نظام الدین شامی) اصح المشرقین والمغربین یا به‌منزل (هرمساه) برود ازمجازات مصون خواهد بود.

برای (قوتول حمزه) نیز بوسیله سربازانش که بالای حصار دمشق بودند پیغام فرستادم وباو گفتم با اینکه روز دوم حمل با ارابه های خود بمن حمله کرد و عده ای ازافسران وسربازان مرا کشت اگر تسلیم شود برجان ومال وخویشاوندان خواهم بخشود اما اگر مقاومت کند بعد ازتصرف دمشق او وتمام مردان و خویشاوندش را بقتل خواهم رسانید وزنان او و خویشاوندانش را باسارت خواهم برد.

بامداد روز هفتم برج حمل حمله ما برای تصرف دمشق شروع شد. فلاخن داران ما کوزه های پر از باروت وسنگریزه راکه فتیله مشتعل داشت سوی سربازان که بالای حصار بودند پرتاب می‌کردند. وهمینکه کوزه منفجر میشد سربازان مزبور درپس حصار ناپدید می شدند و ما میفهمیدیم که ازپا درآمده‌اند. کوزه‌های ما درآن روز بیش ازمیزان انتظار مفید واقع شد و در هرنقطه که آن کوزه بسوی سربازان مدافع حصار پرتاب میگردید، مدافعین ازپا درمی‌آمدند و سربازان ما که از نردبان صعود میکردند خود را ببالای حصار میرسانیدند. تأثیر شگرف کوزه

ها ما را وادار کرد که عده‌ای ازفلاخن داران را ببالای حصار بفرستم تاآنان با پرتاب کردن کوزه‌راه را بروی سربازان مابگشایند.

هنوز یك نیزه ازروزبهاربالا نیامده بودکه درمعابـردمشق جنگ بین سرباران ما و سربازان قوتول حمزه شروع شد ودرهمان موقع سربازان ما موفق‌گردیدندکه اولین دروازه شهر را بگشایند و من عده‌ای‌کثیرازسربازان خود را بدرون دمشق فرستادم و غوغا از شهر بگوش رسید .

جنگ دمشق، بعد ازاینکه‌ما بشهرحمله‌کردیم‌ازبامداد روزهفتم تاظهرروزنهم‌بهار بطول انجامیدوسربازان‌قوتول‌حمزه باکمك‌مردان‌شهر کوچه‌بکوچه وخانه‌بخانه‌مقابل‌ما پایداری کردند. ازبامدادروزهفتم تاظهرروزنهم‌که جنگ‌ادامه‌داشت نه من‌لحظه‌ای‌استراحت کردم نه‌افسرانم.اما قسمت هائی‌ازسربازان راکه خسته میشدند ازشهرخـارج میکردم واجـازه میدادم چند ساعت استراحت نمایند وبجای‌آنها سربازان تازه نفس میفرستادم.

ما برای اینکه نیروی مقاومت خصم رادرهم بشکنیم از هـرنـوع سلاح استفاده میکردیم ولی هنگام ظهرذخیره باروت ما تمام شد. تا آنـروز من نمیدانستم میزان مصرف باروت در یك جنگ بزرگ خیلی زیاد است وپیش بینی نمی‌نمودم‌که باید خروارها باروت ساخت تادر کوزه ها مورد استفاده قرار بگیرد. ساختن باروت بمناسبت اینکه باید خشك شود لااقل دو روزطول میکشید مشروط براینکه روزو شب‌کارمیکردند وشتاب می‌نمودند ومادربحبوحهٔ‌جنگ دمشق نمیتوانستیم باروت را طوری بسازیم‌که درآن جنگ مورد استفاده قراربگیرد وازظهر روزهفتم‌برج حمل دیگردردمشق‌ازطرف ماباروت بکاربرده‌نشد وما باشمشیروگرزونیزه وسایر اسلحه جنگی هیشگی‌خود پیکارمیکردیم .

دربعضی ازمعابرما مجبوربودیم‌که خانه ها را باکلنگ‌ودیلم‌ویران‌کنیم ومن امر کردم که جهت ویران‌کردن ازسکنه قصبات وقرای‌اطراف شهربیگاری‌بگیرندتااینکه‌اوقات سربازانم که بـاید پیکار کنند صرف ویران کـردن خانه ها نشود وگفتم‌که هرکس را موقع بیگاری کردن سستی بخرج داد یا برای مساعدت سکنه دمشق ازویران کردن خانه ها خودداری‌کرد بقتل برسانند.

درشب‌هشتم برج حمل‌آنقدرآتش‌ازجنگ درشهرافروخته‌شدکه دمشق، چون روز، روشن گردید وسربازان ما همه جا را میدیدند امادود حریق هاانسان را اذیت میکرد وتولیدسرفه وتنگی نفس‌مینموذ. درشب هشتم حمل، جنگ درروشنائی حریق ها تا صبح ادامه داشت وآن شب من چند مرتبه بشهررفتم تا وضع جنگ راببینم وبافسران خودگفتم‌که جنگ بایدآنقدر ادامه پیدا کند تا قوتول‌حمزه تـلیم‌شود ولو براثر ادامه جنگ در سراسر دمشق یك ذی‌ـ حیات زنده نماند. من میدانستم خصم من مردی است قوی واگرباومجال بدهم، خود راتقویت خواهدکرد؛ واز (ایلدرم بایزید)کمك خواهد خواست وتصرف دمشق ازمن‌متمنرخـواهد شد وقتی بامداد روزهشتم برج حمل دمید قشون‌من بطورکامل برقـسمتی ازشهر مسلط شده بوداما قوتول حمزه قسمت های شمالی وشمال غربی شهر رادردست داشت.

صبح روزهشتم‌حمل وقتی سوار براسب وارد دمشق‌شدم اسب من ازروی لاشه هامیگذشت و بین اموات، جسد عده‌ای از زنها دیده میشد و زنهای دمشق چـون بکمك مردان رفتند کشته شدند .

چون ازروزهشتم برای ویران‌کردن خانه‌های‌دمشق که‌سربازان (قوتول‌حمزه) وسکنه‌شهر درآن پـایداری میکردند ازبیگاری استفاده نمودیم وسکنه قصبات وقرای اطراف شهررا بکار واداشتیم، ویران‌کردن خانه ها تسریع گـردید وهرچه روز پیش میرفت، ما بقسمتی دیگر از شمال شهردمشق مسلط میشدیم . عصرروزهشتم هنگامی که مشغول رسیدگی بوضع جنگ بودم‌به مسجد (عمر) که پرازجمعیت بود رسیدم ومقـابل مسجد مردی‌که دستاربرسروتحت‌الحنك‌داشت ودارای ریش سفید وسیاه بود بطرف من‌آمد واول بزبان عـربی وآنگاه بزبان فارسی‌گفت ای امیربزرگوارترحم‌کن. من عنان اسب خود راکشیدم وبزبان عربی از اوپرسیدم توکه‌هستی آن مردگفت ای امیربزرگوار من (نظام‌الدین شامی) هستم‌که توازروی بزرگواری خانه مرا بست قرار دادی وگفتی‌که هرکس درخانه من باشد ازمجازات مصون است. گفتم اینجاکه خانه تونیست؟ نظام‌الدین شامی جواب داد نه ای امیر، ووضع خانه مرا پسرم مرتب میکند و خود باینجاآمده‌ام تـا وضع مردمی را که ازبیم جان دراین مسجد ازدحام‌کرده‌اند مرتب‌کنم.

گفتم بکسانی‌که دراین مسجد هستند ازقـول من بگوکه نباید بیم داشته باشند و من باحترام (عمر) رضی‌اله عنه تمام کسـانـی را کـه در این مسجد هستند از مجـازات معاف کرده‌ام وبطوری‌که میدانی، خانه تو وخانه (عرب شاه) نیزبست است وهرکس‌که در خـانه های شما باشد ازمجازات مصون خواهد بود. نظام‌الدین شامـی‌گفت ای‌امیربزرگوارمن وتمام کسانی‌که دراین مسجدو درخانه عربشاه وخانه من میباشند رهین احسان وترحم توهستیم. ولی توکه‌اینقدربزرگواروکریم‌هستی آیابهترآن‌نیست که‌بساپرسکنه دمشق ترحم‌کنی وبسربازان‌خود بگوئی ازقتل آنها صرفنظر نمایند.

گفتم مگرتو اطلاع نداری‌که سکنه این شهربکمك سربازان (قوتول‌حمزه) باسربازان من میجنگند وآنها را بهلاکت میرسانند وچگونـه من میتوانم ازقتل‌کسانی‌که سربازان مرا بقتل‌میرسانند خودداری‌کنم. نظام‌الدین شامی‌گفت ای‌امیربزرگوار، سکنه این شهرنمیخواهند با توبجنگند وسربازان‌تورا بقتل برسانند و(قوتول حمزه) آنهارامجبور بجنگ‌با تومیکنند. گفتم نتیجه‌اثرازلحاظ من، مانندآن است‌که سکنه دمشق ازروی عمد وبقصد خصومت با من‌بجنگند ومن مجبورم‌که برای ازبین بردن قوهٔ مقاومت، آنها را بقتل برسانم واگرتومیتوانی آنها را ازادامه جنگ منصرف نمائی اقدامی‌کن واز طرف من بآن قسمت ازمردم این شهرکـه هنوز مقاومت میکنند بگوکه هـرکس سلاح برزمین بگذارد وتسلیم شود ازمجازات معاف خواهد گردید وکشته نخواهد شد .

نظام‌الدین شامی تا غروب‌آن روز، چند مرتبه برای‌آگاه ساختن سکنه دمشق‌که هنوز با ما می‌جنگیدند اقدام‌کرد وبآنها فهمانیدکه اگر سلاح بـرزمین بگذارند وتسلیم شوند از مجازات معاف خواهند شد. ولی‌هربارافسران (قوتول‌حمزه) جواب دادندکه‌نخواهندگذاشت کسی تسلیم شود وهرکس قصد تسلیم شدن داشته باشد زنده در آتش خواهد سوخت یـا زنده‌پوستش را خواهندکند. وقتی‌آفتاب روزهشتم برج‌حمل غروب‌کرد ما برتمام شهر مسلط بودیم جزبر-

قسمت شمال غربی آن

شب نهم‌حمل مانند شب قبل درروشنائی حریق ها کوچه بکوچه و خانه بخانه جنگیدیم افسران وسربازان(قوتول‌حمزه) تسلیم نمی‌شدند وما تاوقتی‌آنها رابقتل نمیرساندیم‌نمیتوانستیم موضع‌آنان را اشغال نمائیم ودرشب نهم نیزعده‌ای اززن‌هاواطفال درقسمت شمال شرقی دمشق بقتل رسیدند چونکه در جنگ شرکت میکردند یعنی افسران وسربازان(قوتول‌حمزه)آنها را مجبور بشرکت در جنگ میکردند . بامداد روز نهم در شمال غربی شهر بیش از ده پانزده خانه ازجمله یك باغ بزرگ که (قوتول‌حمزه) در آن بودباقی نماند(که‌بدست‌ما نیفتاده‌باشد) برای اینکه‌جنگ طولانی نشود امرکردم ازهشت جهت بآن خانه ها وباغ حمله‌ورشوند.

سربازان‌من اندکی بظهرمانده‌واردباغی‌شدندکه(قوتول‌حمزه)درآن‌بودو(قوتول) باشمشیر به‌سربازان‌من‌حمله‌ورگردیدولی‌بزودی‌ازپادرآمدوسربازانم‌سرش‌را بریدندو برای‌من‌آوردند.وقتی صدای‌موذن ازمناره‌مسجدعمر برخاست‌وهنگام‌ظهرو‌موقع نمازرااعلام کرد، جنگ‌دمشق باپیروزی ما بکلی خاتمه‌یافت ولی‌شهر مزبور، بکلی ویران شده‌بود . بعدازخاتمه‌جنگ، معلوم‌شد که (قوتول‌حمزه) روزقبل، سکنه‌خانه(عربشاه)راکه‌بآن خانه‌پناهنده شده‌بودند مجبورکرده ازخانه مزبور واقع‌در شمال غربی‌شهر خارج‌شوند ودرجنگ‌شرکت نمایند آن‌هاهم ناگزیر ازآن‌خانه خارج‌گردیدند ودرجنگ‌شرکت کردند وعده‌ای بقتل‌رسیدند ومجروح‌شدند یاباسارت‌درآمدند (قوتول‌حمزه) حتی‌می‌خواست عربشاه‌راهم مجبورنماید که‌واردجنگ‌شود وافسران او، بمناسبت سالخوردگی‌وی، عربشاه را ازشرکت درجنگ معاف‌کردند واگر(قوتول‌حمزه)ازآن واقعه‌مطلع می‌شد بعید نبود که‌عربشاه وافسرانی‌را که به‌او مساعدت‌کرده بودندبه‌قتل برساند.

چون‌جنگ خاتمه یافته‌بود من‌امرکردم سربازانم دست‌از کشتاربکشند وآنهاهم دست‌از قتل‌عام‌کشیدند ودرعوض‌شروع به‌غارت‌شهر کردندو‌بهرنسبت غنائم‌جنگی بدست‌می‌آوردندازشهر خارج می‌نمودند تااین‌که‌ترتیب تقسیم‌آن داده‌شود به(نظام‌الدین‌شامی) گفتم‌بکسانی که‌درمسجد عمرهستند بگوید که جنگ‌تمام‌شده وکسانی‌که زنده مانده‌اند ازمجازات معاف‌هستند ومی‌توانند ازمسجد خارج‌شوند. مردوزن‌وکودك ازمسجد عمرخارج شدند ودرشهر متفرق گردیدند وبسوی جاهائی رفتندکه خانه‌هایشان آنجابودوتصور میکردندکه مسکن‌خویش‌را خواهندیافت امابجای خانه، ویرانه بنظرشان می‌رسید. بعدازاین که‌مسجد (عمر) از مردم تخلیه‌شد من وارد مسجد گردیدم و وضو گرفتم ودرمحلی‌که (عمر) رضی‌الله‌عنه آنجانمازخواند بنماز ایستادم وپس‌از خواندن‌نماز شکرخداوندرا بجاآوردم که‌بمن‌فرصت دادکه بتوانم‌دمشق راتصرف‌کنم ودر مقام (عمر)نماز بخوانم.

بعدازفراغت‌ازنماز امرکردم‌که بازمانده سکنهٔ‌دمشق وسکنه قصبات وقرای اطراف شهر را برای‌دفن‌اموات بکاربگمارند. زیرا بمناسبت گرمای‌هوای بهار اگردفن اموات بعهدهٔ‌تأخیر می‌افتادبیماری بروزمیکرد وسربازان من‌ازبیماری‌بهلاکت می‌رسیدند. عصرروز نهم‌دفن‌اموات آغازشد واجسادرا ازشهرخارج کردند ودر زمینی‌که مرتع‌وسبز بود بخاك‌می‌سپردندزیراقبرستان شهر برای دفن‌آن همه‌مرده، جانداشت. فرصت تغسیل‌و تکفین موجود نبود و اگر میخواستند امواترا بتدریج غسل‌بدهند وکفن‌کنند وبخاك بسپارند جنازه‌ها متعفن می‌شد و بیماری بروز میکرد ومن‌دستور دادم‌که امواترا بدون‌غسل وکفن بخاك بسپارند .

عصرروزنهم وروزدهم اوقات‌سکنه‌شهر وقصبات وقرای اطراف صرف دفن‌کردن اموات گردیدوقبرهای عریض وعمیق حفرمی‌کردند ودرهرقبر چندین مرده‌را جامیدادند وغروب‌روز دهم‌حمل‌ودفن اموات خاتمه‌یافت. درجنك دمشق بمناسبت پایداری (قوتول‌حمزه) وافسران و سربازانش،شانزده‌هزارتن ازسربازان‌ماکشته‌شدند وعده‌ای زیادمجروح گرذیدند لیکن‌ما فاتح شدیم و شهری چون دمشق را بتصرف درآوردیم .

ازروزدهم تاروزپانزدهم برج حمل اوقات من‌صرف تمشیت امورشهرشد. دمشق ویران شده‌بود ومن بعدازغارت شهراجازه‌دادم‌که اگرمردم میل‌داشته‌باشندشهرخود رابسازند وگفتم‌که آنرا طبق‌نقشه شهر(کش)که خودمن درماوراءالنهرساخته بودم بناکنند. چون بازمانده مردم شهرازجنگ خیلی‌آسیب دیده‌بودند فرمانی صادرکردم وگفتم آن راروی سنك نقرکنند وآن سنك رابردیوارمسجد عمرنصب نمایند .

بموجب آن‌فرمان سکنه‌دمشق تامدت ده‌سال ازپرداخت هرنوع مالیات معاف‌گردیدند ودر فرمان قیدکردم‌که اگرمن زندگی رابدرودگفتم بازماندگانم آن فرمان را برسمیت بشناسند واز دریافت مالیات ازسکنه دمشق خودداری نمایند. من‌میدانستم پاره‌ای از مردان دمشق‌که درمسجدآن سنك‌نبشته رامی‌بینند دردل برمن میخندند چون تصور مـی‌نمایندکـه (ایلدرم بایزید) بایك‌ضربت شمشیر، مرانصف خواهدکرد. ضربت شمشیر(ایلدرم بایزید)در شام وروم معروف بود وبطوری‌که درحلب‌شنیدم می‌گفتندکه وی‌بایك ضربت شمشیرشتررانصف میکند. امامن دردورهٔ عمرآن قدرضربات شمشیروتبرونیزه وپیکان دریافت‌کرده بودم‌که از ضربت شمشیر(ایلدرم‌بایزید) بیم نداشتم .

من میدانستم‌که بایدبا (ایلدرم بایزید) بجنگم ویکی ازمادیگری راازبین ببرد. او درجهان تنها پادشاه مسلمان بودکه ازمن اطاعت نمیکرد ومن نمیتوانستم تحمل نمایم‌که در جهان پادشاهی مسلمان باشد وازمن اطاعت نکند. امااصلاح نبودکه بدون تقویت قشون خوداز دمشق‌بسوی روم (ترکیه) براه‌بیفتم. درجنك دمشق بطوری‌که‌گفتم شانزده هزارتن ازسربازانم کشته‌شدند وسی‌هزارتن مجروح‌گردیدندکه جراحت بعضی ازآنها خفیف بـودو بزودی بهبود یافتند ومداوای جراحت بعضی دیگرمدتی طول می‌کشید من نمیتوانستم بایك قشون ضعیف بجنك سلطانی بروم‌که درکشورخود می‌جنگید ومی‌توانست هرقدرکه مایل باشد سربازگـرد بیاورد. حتی‌اگر(ایلدرم‌بایزید)که بقول‌عوام وافرادجنك نکرده، بایك ضربت شمشیریك‌شتر رانصف میکردآنقدر نیروی بازونمیداشت بازمن بدون تدارك، بجنك اونمیرفتم .

اینبودکه‌درصددبرآمدم دردمشق بمانم تااین‌که قشون من تقویت شود وبرای این‌که زندگی درشهرمرا تنبل وتن‌پرورنکند طبق‌معمول درصحرا مسکن‌گزیدم‌ووسط اردوگاه خود بسربردم وفصل‌هم مقتضی صحرانشینی بود. لیکن روزها برای نمازبه‌شهرمیرفتم ودرمسجدعمر رضی‌الله‌عنه نمازمیخواندم. پس‌ازخاتمه جنك دمشق در آنجاهم مثل‌جاهای دیگرکبوترخانـه بوجودآوردم تاباکشورهای خودرابطه داشته‌باشم وبه‌وسیله کبوترقاصدازپسرم شاهرخ درخواست کمك‌کردم وگفتم برای من‌سربازواسلحه بفرستد. درنامه‌ای‌کوتاه‌که بوسیله‌کبوتر قاصد برای پسرم‌شاهرخ‌مقیم‌شهر(کش) درماوراءالنهرفرستادم گفتم‌که من‌فاتح شده‌ام ودمشق راگرفتم ولی شانزده‌هزار کشته وسی‌هزارمجروح دادم‌واحتیاج بکمك سریع‌دارم بعدبوسیله نامه مفصل‌که با

بیك فرستاده شد برای پسرم توضیح دادم که نیازمند سربازان سرسخت هستم و باید سربازانی را که برای کمك بمن انتخاب می‌نماید ازبین اقوام (چتین) و (اوزبك) و (غور) انتخاب کند، در کشورهای من قبایل بسیار وجود داشتند اما همه جهد در سربازی نمیخوردند و بعضی از آنها قابلیت قبول انضباط سربازی را نداشتند و نمی‌توانستند مطیع افسران باشند. لیکن آزموده بودم که اقوام (چتین) و (غور) و (اوزبك) برای سربازی خوب هستند زیرا علاوه برجرئت و سرسختی، انضباط سربازی رامیپذیرند .

بازماندگان سکنه شهردمشق بعدازاین‌که مطمئن شدندکه دیگرمورد آزارقرار نمی‌گیرند. شروع بساختن خانه‌کردند وخیابان‌های وسیع بوجود آوردند ومن‌چون منتظر وصول نیروی امدادی بودم ناگزیز دراردوگاه خودنزدیك دمشق توقف کردم .

روزها (عربشاه) ونظام‌الدین شامی، نزدمن می‌آمدند و راجع بمسائل علمی صحبت میکردیم وبنظرم رسیدکه ازعده‌ای ازدانشمندان دعوت کنم که دردمشق اجتماع نمایندوراجع به‌قرآن شورکنند وبفهمندکه آیاممکن است آیات‌کلام خدارا ردیف‌کرد یانه؟ من نمیخواستم بدعت بوجود بیاورم‌وفقط میخواستم علمای برجسته وکسانی‌که به‌راستی دانشمند هستندمجتمع شوند وراجع بامکان ردیف‌کردن آیات قرآن شورنمایند واگرممکن است‌که آیات را ردیف کردآن‌کار رابکنند وگرنه منصرف شوند. من تصمیم‌گرفتم فقط بشهرت‌دانشمندان اکتفانکنم بلکه‌پس ازاین‌که واردمشق شدندخود آنهارا بیازمایم وبفهمم‌که‌آیا بضاعت علمی‌آنها باندازهٔ شهرتشان هست‌یانه؟ ممکن است بعضی متوجه نشوندکه منظورمن ازردیف‌کردن آیات قرآن درصورت امکان وبی‌آنکه بدعت‌بوجود بیایدچیست؟ لذامیگویم که‌کلام خداوند درزمان‌عثمان رضی‌الله‌عنه جمع‌آوری شدوبصورت‌کتاب درآمد. تاآن موقع‌کلام خداوند، بتفریق، در دست مسلمین یادرسینه آنهابود. بعضی ازآنها قسمتی ازآیات قرآن راازحفظ داشتند وبعضی دیگر قسمتی ازآیات راکه‌روی چرم یااستخوان‌کتف شترنوشته شده‌بود حفظ میکردند عثمان دستور دادعده‌ای ازمسلمین‌که باسوادبودند مأمورجمع‌آوری آیات قرآن شوند وآنها رادرکتابی‌جمع آوری نمایند تااینکه آیات قرآن بمناسبت مرگ مسلمین یاکشته شدن آنها در جنگ از بین نرود .

عده‌ای که مأموربودند آیات قرآن راجمع‌آوری‌نمایند،شروع بکارکردند و بهرنسبت که مسلمین بآن‌هیئت مراجعه میکردند وقرآن‌های‌خودراکه روی‌چرم واستخوان نوشته‌شده‌بودتسلیم می‌نمودندآن‌آیات‌نوشته‌می‌شد. کسانی‌هم‌می‌آمدندوآیاتی‌راکه‌ازحفظ داشتندمیخواندندومأمورین جمع‌آوری‌آیات‌قرآن‌آنهارا می‌نوشتند. بعضی‌ازآیات ازحیث موضوع پشت‌سرهم بود وامروزهم درقرآن‌پشت‌سرهم است .

امابعضی ازآیات ازحیث موضوع دنبالهم نبودوکسانی‌که آیات قرآن را می‌نوشتند همان‌گونه‌که آنرا دریافت میکردند تحریر می‌نمودند امروزهم‌این آیات درقرآن، از حیث موضوع دنبالهم نیست. درصورتی‌که‌بدون‌تردیدآیات‌قرآن‌که‌نازل‌گردیده بعلتی مخصوص نازل شده وآیه‌ای وجودنداردکه‌شأن نزول نداشته باشد وبعضی ازآیات، ازحیث مضمون یکی بوده یعنی راجع بیك امر نازل شده است .

راجع بآن قسمت ازآیات قران‌که دنبالهم می‌باشد بحثی وجود ندارد . اماراجع به

قسمتی دیگر که دنبال‌هم نیست وهرآیه مربوط به‌یك مسئله است بعد از مذاکره باعربشاه و نظام الدین شامی این‌فکر برایم پیداشدکه آیا ممکن است آن‌آیات را در قرآن دنبال هم قرار داد وآیا این‌عمل جنبهٔ بدعت راندارد وسبب نمی‌شود که‌بعدازمن ، کسانی دیگر پیدا شوندکه درآیات‌کلام خدادست ببرند؟ این بود موضوعی‌که من میخواستم بفهمم ولازمه مطالعه دراین مسئله این بودکه عده‌ای ازعلمای برجسته اسلام مجتمع شوند وامکان این موضوع را مورد شورقرار بدهند ومن‌خود به تنهائی نمیتوانستم این‌کاررا بکنم زیرا می ترسیدم بدعت بگذارم .

قرآن،کلام خدا وکتاب مسلمین است ونبایدکوچکترین رخنه وخلل درآن راه‌یابد . من برای تمام علمای معروف اسلام دعوت نامه فرستادم وبه سلاطین وحکام محل توصیه کردم که هزینه سفرآنها را بپردازند تابه دمشق بیایند . درکشورهای مغرب چون مصر،که‌من‌حاکم نداشتم هزینه سفرآنها را بوسیله برات فرستادم واز جمله ازشیخ‌الازهر متولی جامع الازهر قاهره وامام ومتولی مدرسه خواجه دراصفهان دعوت‌کردم‌که بدمشق بیایند ودر مجمع بزرگ علمای اسلامی شرکت‌کنند. ولی عده‌ای ازعلما ازجمله متولی جامع الازهر وامام و متولی مدرسه خواجه دراصفهان دعوت مرانپذیرفتند وبدمشق نیامدند وبعد معلومم شد که بعضی از آنها ترسیدندکه من‌آنان رابقتل برسانم واین موضوع نشان میدادکه آنها بوفای قول وعهد پابند نیستند. زیراکسی‌که خودرا مقید بداندکه بقولی که میدهد وفاکند دیگری راچون خود خوش قول میداند ومی‌اندیشدکه مردی چون امیرتیمورگورگین وقتی ازکسی دعوت‌میکند واورا برای شرکت دریك مجمع ازعلمای اسلام فرامیخواندقصد قتل اورا ندارد،معهذاعده‌ای ازبرجسته‌ترین دانشمندان مغرب دردمشق حضوریافتند .

(مسلمین درقدیم‌کشورهای اسلامی واقع‌درشمال‌افریقا-واسپانیا راباسم‌کشورهای مغرب میخواندند- مارسل‌بریون) واسامی برجستگان آنها این است،

عمادالدین مغربی- سراج اسکندری- بهاء الدین‌حلبی-ابن‌خلدون- نظام الدین‌شامی ملقب به‌افصح المشرقین والمغربین- عربشاه .

قبل‌ازاین‌که علمای اسلامی دردمشق مجتمع شوند اولین دسته از نیروی امدادی در آغاز تابستان بدمشق رسید ومن دیدم سربازان آن نیرو، ازهمان‌ها هستند که من به پسرم گفته بودم برای‌من بفرستد . سازوبرگ جنگی آنهانیز خوب بود و فرماندهی داشتند باسم (توقات) ازقوم (چتین) وسی‌ساله ووقتی نزدمن آمدگفت ای امیرتیمورشنیده‌ام‌که تو با دو دست شمشیرمیزنی؟ پرسیدم این راکه بتوگفت؟ اظهارکرد پسرت (شاهرخ) بمن گفت که تو می‌توانی بادودست شمشیر بزنی ... بادودست‌درآن واحد. گفتم منظورشاهرخ ازگفتن‌این‌حرف بتوچه بود؟ (توقات) جواب‌داد پسرت بمن‌گفت که تو نیزمثل من هستی و بادو دست شمشیر میزنی‌گفتم (توقات) آیا توفیتوانی درآن واحد دودست‌خود را باشمشیربکاربیندازی؟(توقات) گفت‌بلی ای امیرتیمور.بایدبگویم‌کسانی‌که‌بادست‌چپ شمشیر یاتبرمیزنندکم نیستند ولی‌آنها نمیتوانند درآن واحد دو دست خود را بکار اندازند وبا دودست دریك لحظه شمشیریا تبر بزنند .

(درچهل سال قبل ازاین درپاورقی روزنامه ایران چاپ تهران کتابی منتشر می‌شد

بعنوان (تمرکزقوای دماغی) تألیف دکتر (کرلینك) آلمانی که بعد جداگانه چاپ ومنتشرشد ودرآن کتاب که گویا امروزهم درکتاب فروشی های تهران هست (زیرا چاپ آن تجدید شد) نویسنده‌می‌گفت هرکس بتواند دودست خود را، اما دریك موقع، بکاراندازد چون دو طرف مغزرا بکار میاندازد ازلحاظ استعداد دماغی وروحیه بسیاربرجسته خواهد شد وبعیدنیست که استعداد تیمورلنگ‌هم ازبکارانداختن دودست سرچشمه میگرفت . مترجم)

کسانی‌که بتوانند درآن واحد بادودست شمشیر بزنند بسیارنادرهستند ومن تاآن‌روز، ازکسی نشنیده بودم که‌قادر باشد مثل‌من، درآن واحد بادودست شمشیر بزند وطوری‌ازشنیدن حرف (توقات) حیرت‌کردم‌که باو گفتم زره بپوشد وخود نیززره پوشیدم وبه توقات گفتم دو شمشیربدست بگیرد وبامن مبارزه نماید . مبارزه‌کردن من باافسران برای نرم‌کردن بازوو بدن چیزی عادی بود ومن ودیگران دراردوگاه،مبارزه میکردیم تااین‌که تمرین کنیم وبدن ما براثرتمرین نکردن خام نگردد لذا درآن روز وقتی من‌شمشیر بدست گرفتم‌که با (توقات) مبارزه‌کنم‌کسی حیرت نکرد. ولی وقتی مشاهده نمودند که (توقات) دوشمشیر (چون من) بدست‌گرفته تعجب کردند وافسران وسربازان دورما جمع شدند. تاآن‌روز دراردوگاه ما هیچکس ندیده بودکه افسری بادوشمشیر بامن مبارزه‌کند درشمشیرزدن بادودست فقط‌دست‌ها درآن واحدبکار نمیافتند بلکه دوفکر، درآن‌واحد بایدکارکند زیراشمشیرزدن‌هم‌یك‌کاربدنی است‌وهم یك‌کارعلمی مانند علم‌فقه یاکلام ومردشمشیرزن‌درحالی‌که دست خودرا بکارمی‌اندازد باید حواس جمع داشته باشد ونگذارد تیغه شمشیرخصم ببدن او اصابت‌کند وهنگامی‌که بادو دست شمشیر میزند باید بطور مضاعف حواس خود راجمع‌کند وهریك از دوشمشیر ، دارای وضع ومقتضیات مخصوص بخود می‌باشد

(توقات) براستی بادودست شمشیرمیزد ولیکن بااین‌که چند مرتبه شمشیرهای من‌بزره اواصابت‌کرد وبظاهراورا مجروح نمودوی نتوانست حتی‌یك مرتبه شمشیر خود را بزره‌من برساند ومن متوجه گردیدم‌که ورزیدگی اوباندازه من نیست .

من بدواً تصورکردم‌که شاید شکسته نفسی میکند ونمی‌خواهد مهارت خویش را برای من آشکار نماید ولی بعد دریافتم‌که اوبراستی باندازه من ورزیدگی ندارد وخود (توقات)هم تصدیق نمودکه من برترازوی هستم.

روزدهم برج میزان مجمع علمای اسلامی درمسجد عمرواقع دردمشق منعقدگردید ومن درآن مجلس حضوربهم رسانیدم تا اینکه خود علماء را موردآزمایش قراربدهم وبدانم‌که علم آنهاباندازه شهرتشان هست یا نه؟ ازعمادالدین مغربی پرسیدم درقرآن،کدامیك از صفات خداوند بیش ازصفات دیگر ذکرشده است؟ جواب داد (قدیر) یعنی توانا سئوال کردم بعداز قدیرکدامیك‌ازصفات خداوند بیش ازصفحات دیگرذکرگردیده است جواب داد علیم یعنی‌دانا گفتم احسنت وفردوسی‌که شاهنامه راسروده ازاینموضوع اطلاع داشته وبهمین جهت درشعر خود صفت توانائی را بردانائی مقدم داشته است ومیگوید .

«توانا بود هرکه دانا بود» از(ابن خلدون) سئوال‌کردم خدا را وصف‌کن ابن‌خلدون گفت بعضی ازانبیای بنی‌اسرائیل خداوند را مانند انسان میدانستند وحتی تصورمیکردند که مانند انسان چشم وگوش دارد وبعد ازاینکه دیانت مسیح آمد خداوند را تثلیث دانستند

یعقی (پدر - پسر - روح القدس) و اولین مذهب که خداوند را واحد دانست وگفت که خدا، بـا حواس بشری قابل رویت و شنیدن ولمس‌کردن وچشیدن نیست مذهب اسلام است ومن در وصف خداوند فقط میتوانم بگویم‌که خداوند ذات توانائی وذات دانائی است یعنی علم وقدرت مُجرد ومطلق است وغیرازاین نمیتوانم توصیفی‌دیگردرباره خدابکنم وهرچه بگویم‌پندارهائی است‌که ازحواس خود من سرچشمه میگیرد .

گفتم‌آفرین برتو ای‌ابن خلدون معلوم میشودکه علم توباندازه شهرتت می باشد وما درباره خداوند نمیتوانیم تصوردیگر بکنیم‌که منطبق با عقل باشد جزآنچه تو گفتی وخداوند توانا ودانای‌مطلق است وچون چنین می‌باشد برهرکارقدرت دارد.

سپس از(بهاءالدین حلبی) سئوال‌کردم در قـرآن چندآیه وجود داردکه دارای شأن نزول است وبچه علتی مخصوص نازل‌گردیده است. بهاءالدین حلبی جـواب داد ای امیر، تو بگوکه درقرآن چندآیه وجود داردکه دارای شأن نزول نیست. زیرا درقرآن‌آیه‌ای نمیتوان یافت‌که دارای شأن نزول نباشد وهرآیه‌که از طرف خداوند نازل‌گردیده بعلتی مخصوص نازل شده‌است. گفتم مرحبا برتو ای بهاءالدین‌حلبی.

سپس‌روبسوی (سراج اسکندری)کردم وپرسیدم بگوتا مابدانیم برای چه قبله مسلمین عوض‌شد؟ سراج اسکندری‌گفت وقتی اسلام‌آمد درآغازقسمتی ازمقررات ادیان‌گذشته (دین‌های یهودی ونصاری) بقوت‌خود باقی بود کمااین‌که شراب بتدریج دارای حرمت‌گردید و درقرآن چهارآیه مربوط بشراب وجود دارد ودرآیه اول شراب، چیزی زیانبخش قلمدادگردید . ولی حرام نشده‌است. علتش این بـودکه پیروان مذاهب دیگر، که عادت بنوشیدن شراب داشتند نمیتوانستند یکباره‌آن را ترك کنند.

درهرحال‌درآغازاسلام یك قسمت ازقوانین ادیان دیگربه‌قوت خود باقی بود وبتدریج آن قوانین دراسلام لغوگردید یکی ازقوانین‌که درآغازاسلام وجود داشت نمازگذاردن‌بسوی بیت‌المقدس بود وبعد ازاینکه دورهٔ فترت یعنی‌آغاز اسلام سپری گردید برای اینکه مسلمین ازلحاظ عبادت‌ازپیروان‌سایرادیان‌جداشوندخداوند امرکرد مسلمان‌ها قبله‌خودراعوض نمایند و بسوی مسجدالحرام وسجده‌گاهی‌که درآن جا هرنوع مشاجره ومنازعه قدغن است (یعنی خانه کعبه) نمازبخوانند تغییرقبله برای‌مسلمین نه ازایـن لحاظ می‌باشدکه خدا درخانه‌کعبه‌هست ودربیت‌المقدس نیست خدا همه جا هـست وجائی نیست‌که درآنجا نباشد وخداوند در قـرآن میگوید بهرطرف‌که نماز بخوانید بسوی خدا نمازخـوانده‌اید وبهمین جهت علی‌بن‌ابیطالب (علیه‌السلام) وقتی‌بعدازغلبه‌عرب برعجم وارد مدائن‌گـردید درآتشکدهٔ مدائن روبه‌کعبه نماز خواند وعمربن الحطاب وقتی وارد این شهر (یعنی دمشق) شد درکلیسای اینجا رو به کعبه نمازگذاشت. یك مسلمان درآتشکده‌وبتکده وکلیسا هم میتواند نمازبخواند چون خدا همه‌جا هست وازاینجهت نمازگزاردن درآتشکده وبتکده وکلیسا را جائزندانسته‌اندکه فکرمیکنند که شاید زمین‌آنجا تمیزنباشد واگرزمین‌آن امـاکن تمیزباشد ونمازگزاربداند غصبی نیست نمازگزاردن‌درآن نقاط روبه‌کعبه بدون ایراد است.

خداوندکه‌کعبه را قبله مسلمین‌کرد نه برای این بودکه خـانه‌ای دیگرندارد. خداوند جسم نسیت‌که دریك ظرفیت یا یك خانه جا بگیرد وازاینجهت‌کعبه را قبله مسلمین نمود که

مسلمانان با هم متحد شوند وروزی پنج بار بسوی نقطه‌ای واحد روبیآورند ونمازبخوانند.
گفتم احسنت برتوای سراج‌اسکندری می‌بینم که‌قلب‌تو از نورعلم‌طوری روشن‌است که‌چون سراج اسکندریه (فانوس دریائی معروف- مارسل‌بریون) میدرخشد.

آنگاه از(عربشاه) سئوال کردم‌که حد متوسط مدت نزول یك‌آیه قرآن چه مدت بوده است؟ عربشاه‌گفت ای امیر سئوال تورا نفهمیدم واضع ترسئوال کن‌گفتم اگرشماره‌آیات‌قرآن رادرنظربگیریم وشمارهٔ روزهائی راکه پیغمبرما بعدازبعثت زیست‌کرد حساب‌کنیم مدت‌نزول هرآیه چقدرمی‌شود؟عربشاه‌گفت‌ای‌امیرتقریباً یکروز ونیم‌چون پیغمبرما بعدازاینکه مبعوث به پیغمبری شد تا روزی‌که رحلت نمود هشت هزاروسیصد ونـود وپنج روززندگی‌کرد ودر این مدت بیست وسه سال ویکصد وچهارده سورهٔ قرآن براو نازل‌گردید وبنابراین بطورمتوسط‌در هریك روزونیم یك‌آیه برپیغمبرما نازل شده بود. ولی این حساب حد وسط باوضع نزول‌آیات قرآن جوردرنمیآید. چون‌گاهی اتفاق‌می‌افتاد که دریك وحی، چندین‌آیه برپیغمبر نازل‌میگردید وحتی یك سوره‌کامل هم دریك وحی براو نازل میشد.

گفتم‌آفرین برتوای عربشاه‌که نیمی از اسمت عرب است ونیمی فارسی وبعد رو بسوی (نظام‌الدین شامی) نمودم وگفتم‌توبرای مابگوبچه مناسبت خداونددستورداد‌که درنمازمسلمین سجده‌کنند. نظام‌الدین شامی‌گفت ای‌امیر، خداوند انسان را ازخاك‌آفریدآنهم نه ازیك خاك مرغوب بلکه از(صلصال) یعنی خاك نامرغوب سیاه‌که بعد خشك شد خداوند ازاینجهت دستور داد کـه مسلمین هنگام نماز سجده کنند تا وقتی سر بر خاك میگذارنـد بخاطر بیآورند که آن‌ها از خاك هستند و بـاید غـرور را کنار بـگذارند . و خود را خـاکسار بـدانند . سربرخاك نهادن علاوه براین‌که بخاطر انسان می‌آوردکه‌ازخاك‌بوجودآمده، علامت حداعلای فروتنی است وخداوند خواسته که مسلمین هنگام نماز،مقابل قبله، حداعلای خضوع رابنمایند تا این‌که نخوت وخود پسندی درآنها ازبین برود وبه حقارت خودپی ببرند وهمنوع خود را بچشم حقارت ننگرند وبدانندکه آنها از خاك هستند و باید چون خاك ، افتاده و بی آزار باشند .

گفتم‌آفرین برتوای نظام الدین شامی‌آنگاه از (محمدبن مسلم لاذقی) پرسیدم هنگام وضوگرفتن برای ادای نماز چند مرتبه‌باید دست‌ها وپاها راشـت (محمدبن مسلم‌لاذقی) گفت ای‌امیر، اگر زمستان باشدو هواسرد. ودست‌ها وپاهای نماز گزار تمیز، یك مرتبه‌کافی است اگر تابستان باشد و هوا گرم ودست‌ها وپاهای نمازگزار کثیف، پنج مرتبه شستن شایـدکافی نباشد من برای اینکه (محمدبن مسلم‌لاذقی) راپرت‌کنم‌گفتم ای مرد، آیا شوخی را وارداحکام دین اسلام میکنی اوگفت نه‌ای امیر، من آنچه میگویـم جدی است وخداوند درآیه یکصد و یکم سورهٔ (مائده) میگوید.«شمامسلمین نباید درمورد جزئیات احکام دین‌آنقدر موشکافی‌کنید که مانند ایراد های قوم بنی اسرائیل درمورد کشتن گاو برای شما تولید مزاحمت نماید .» دستور خداوند‌راجع بوضو، برای تمیز شدن نمازگزاراست بهمین جهت اگر نمازگزار غسل کرده باشد احتیاج بوضوگرفتن ندارد. اگرآب فراوان باشد وکسی‌که وضو میگیرد بداندکه صورت ودست‌ها وپاهایش‌کثیف است بایدآنقدر بشوید تاصورت ودست و پاتمیز شود . هرگاه

نمازگزار بداند که صورت ودستها وپاهایش تمیز است یك مرتبه شستن کافی می‌باشد وخداوند گفته که مسلمین نباید راجع باین جزئیات بایك دیگر اختلاف داشته باشند .

گفتم آفرین برتوای محمدبن مسلم لاذقی وخدارا شکر می‌کنم علمائی که در این مجلس حضور دارند همه دانشمند هستند و علم آنها بپایه شهرتشان می‌باشد اینك علت تشکیل این مجلس را بیان میکنم .

شما که همه اهل علم هستید میدانید که آیات قرآن، بعداز رحلت پیغمبر ما، در یك جا جمع نشده بود وهریك ازمسلمین، مقداری از آیات قرآن رانوشته بودند یااز حفظ داشتند در دورهٔ خلافت ابوبکر وبخصوص دردورهٔ خلافت عمربن الخطاب که مصر وشام وایران، منضم به قلمروی اسلام گردید، مسلمین، جنگهای بزرگ کردند وعده‌ای ازآنهادرجنگها بمرتبه شهادت رسیدند. وقتی عثمان بعداز عمربن‌الخطاب به خلافت رسید ترسید کسانی که آیات قرآن را نوشته‌اند یا از حفظ دارند بقتل برسند یابمرگ طبیعی بمیرند وسایر مسلمان‌ها در آینده از آیات قرآن بدون اطلاع بمانند. این بود که تصمیم گرفت تمام آیات قرآن را در یك کتاب جمع کند واز مسلمان‌ها دعوت کرد هرکس آیه‌ای رانوشته یا از حفظ دارد بهیئتی که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن است مراجعه نماید ونوشته خود را بآن هیئت بدهد یاآیات رابرای اعضای آن هیئت تلاوت کند که بنویسند. اعضای آن هیئت هر نوشته‌ای راکه آیات قرآن بود دریافت میکردندومی‌نوشتند وازهرکس که آیه‌ای یا آیاتی ازقرآن ازحفظ داشت،آنهارا می‌شنیدند وثبت میکردند. آنها آیات قرآن رامطابق ترتیب کسانی که آیات رامی‌آوردند ثبت میکردند نه مطابق ترتیب نزول آیات قرآن درمدت ۸۳۹۵ شبانه روز .

درنتیجه آیات قرآن درحال حاضر دوطبقه است قسمتی ازآنها آیاتی است که از حیث موضوع مربوط بهم می‌باشد وقسمتی آیاتی است که ازحیث موضوع مربوط بهم نیست. علمای اسلام ازاین موضوع مطلع بودند وهستند ومیدانند که آیاتی که ازحیث موضوع مربوط بهم نیست باید مرتب شود یعنی طوری درقرآن قرار بگیرند که ازحیث موضوع دنبال هم باشند اما از بیم آنکه مبادا دردین اسلام وقرآن ، بدعت بوجود بیاید تا امروز جرئت نکرده‌اند که دست باین کار بزنند وقرآنی تدوین نمایند که ردیف آیات آن بهمان ترتیب باشد که در مدت بیست وسه سال برپیغمبر ما نازل گردید. اکنون من ازشما که ازبرجسته‌ترین علمای اسلام هستید تقاضا میکنم که این موضوع را بدقت مورد شور قرار بدهید وبدانیم که آیا می‌توان آیات قرآن را بهمان ترتیب که نازل گردیده دنبال هم نوشت واین عمل بدعت نیست؟ واگر بدعت است از تغییر دادن مکان آیات قرآن صرفنظر نمائیم .

بعداز اینکه مشورت علماء تمام شد جلسه‌ای دیگر از مجلس آنها درمسجد (عمر) واقع دردمشق تشکیل گردید ومن‌هم درآن جلسه حضوربهم رسانیدم تاازنتیجه مشورت علمای مسلمان درمورد مسئله ردیف کردن آیات قرآن مستحضر شوم .

اول کسی که درآن مجلس لب بسخن گشود (بهاءالدین حلبی) بود که گفت، ای امیر ما بعد از مشورت وتعمق باین نتیجه رسیده‌ایم که قرآن میباید تاپایان دنیا بهمین شکل بماند و فقط یك نفر می‌تواند ردیف کنونی آیات کلام‌الله راتغییر بدهد وآن رسول‌الله (ص) است که در روز قیامت، مثل سایرین آشکار خواهدشد ودرآن روز، اگرپیغمبرما خواست، می‌تواند ردیف آیات

قرآن را ازوضع کنونی مبدل بردیفی نماید که درمدت هشت‌هزار وسیصد ونود وپنج شبانه‌روز براو نازل‌شده بود .

گفتم ای بهاءالدین حلبی این‌گفته تواحتیاج به‌توضیح دارد. بهاءالـدین حلبی گفت: ای‌امیر تاریخ نزول برمامجهول است ومانمیدانیم آن‌آیات درچه‌سال وچه‌روز نازل گردیده‌همین قدرمیدانیم‌که درمکه یامدینه نازل‌شد ونمیتوانیم آنها راماقبل ومابعدآیاتی قراردهیم که‌بطور حتم بعدازآنها یاقبل ازآنها نازل شده است. بنابراین، تغییردادن ردیف آیات قرآن،منظور توراحاصل نخواهدکرد. چون منظور تواینست‌که آیات کلام‌الله طوری ردیف شودکـه مطابـق ترتیب نزول آنها باشد ودرجهان دانشمندی‌نیست‌که بتواند بگوید‌که‌هرآیه،درکدام‌روز ازکدام سال نازل گردیده است .

صحبت بهاءالدین‌حلبی تمام‌شد و (ابن‌خلدون) اجازه صحبت کـرفت وگفت ای‌امیر، فقط یك‌نفرمی‌تواند ردیف کنونی آیات قرآن راتغییربدهد یابعضی ازآیات راکناربگذارد و ازمتن قرآن خارج‌کند وآن شخص پیغمبراسلام (ص) است‌که شاید درقیامت اگرصلاح بـداند مبادرت باین‌کارکند .

گفتم ای (ابن‌خلدون) منظورتو ازخارج‌کردن بعضی از آیات قرآن ازمتن، چیست و مگرمی‌توان‌کلام خداوند را از متن قرآن خارج‌کرد؟ (ابن‌خلدون)گفت ای‌امیر، در قـرآن آیاتی هست‌که درصدر اسلام نازل شده وآیاتی دیگروجود داردکه‌درسنوات‌بعدنازل‌گردید.وبنا برمصلحت،حکم‌آیات‌ماقبل‌راشدیدتریاخفیف‌ترکرده‌است‌که‌یکی‌ازآنهاحکم مجازات‌زانی وزانیه است‌درصدراسلام‌ازطرف‌خداوندآیه‌ای نازل‌گردیدکه‌مجازات‌مردوزن‌زناکاراین‌است که‌سنگ‌باران شوندهمچنانکه‌درقوم یهود،زن‌هاومردهای‌زناکارراسنگباران‌میکردند. این‌آیه‌اینك‌درقرآن‌هست وبعدازاین‌که مدتی ازاسلام‌گذشت، خداوند آیات مربوط بمجازات‌زناکاران‌راکه‌درسوره(نور) وجوددارد نازل‌کرد وبموجب آن‌آیات‌مجازات‌مردهاوزنهای‌زناکار،زدن‌تازیانه‌شدو،موجب‌همان آیات‌اگرکسی‌بدیگری‌تهمت زنابزندونتواندبثبوت‌برساند بایدهشتاد تازیانه‌باوزد. تردیدی‌وجود ندارد که آیات‌دوم،بعدازآیه‌مربوط بسنگسارکردن نازل‌گردیده وحکم‌نافذ، درمورد مجازات مردهاوزن‌های‌زناکار، تازیانه‌زدن‌است .

ولی مانمی‌توانیم آیه‌مربوط بسنگسارکردن راازمتن قرآن خارج‌کنیم وقسمتی ازکلام خدا راازقسمت‌های دیگرجدانمائیم این‌کار رافقط یك‌نفرمی‌تواند بکند وآن شخص رسول‌الله (ص) است‌که درقیامت مثل تمام بندگان خدا، دارای حیات جسمی خواهدشد ودرآن روزاگر پیغمبر اسلام (ص) صـلاح دانست درمتن قـرآن از لحاظ کنار گذاشتن بعضی از آیات دست خواهد برد .

آنگاه نوبت حرف زدن به‌عمادالدین مغربی رسید واوگفت دورهٔخلافت عثمان بن‌عفان دوازده‌سال بود، وازآن دوره، مدت پنجسال و بروایتی مدت هفت‌سال صرف جمع‌آوری آیات قرآن‌گردید وعثمان چندنفرازکاتبان رابنقاط دوردست عربستان وایران و مصرفرستاد تااز کسانی‌که آیات قرآن راازحفظ دارند استفسار نمایند وآن آیات رابنویسند. زیرا بعدازاین که‌ایران ومصربتصرف اسلام درآمد چون میبایدآن کشورها رااداره‌کرد عده‌ای از مسلمین ازعربستان بایران ومصررفتند ومقیم دائمی آن ممالك شدند و دیگر بعربستان برنگشتند و

همانجامردند. درآن‌مدت پنج‌سال یاهفت‌سال که مشغول جمع‌آوری آیات قرآن بودند، کاتبان، وعثمان، متوجه نکته‌ای که (بهاءالدین‌حلبی) گفت شدند ودریافتند که درقرآن آیاتی هست که بعداز آن، آیاتی دیگرنازل‌گردید وحکم آیات قبل‌را شدیدتریا خفیف‌تر کرده است که یکی ازآنها آیات مربوط بمجازات زنامی‌باشد ودیگری آیات مربوط بحرام بودن خمراست و در قرآن چهارآیه‌راجع به‌خمروجود دارد.

اگر کنارگذاشتن قسمتی ازکلام خداامکان پذیر بود، در همان موقع کاتبانی که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن بودند آیات ماقبل راکنارمیگذاشتند وفقط آیات مابعدرا در مجموعه کلی می‌نوشتند. ولی‌آنها میدانستند که نمیتوان قسمتی ازکلام خدارا ازقسمت‌های دیگرجدا کردونیزاگر، ردیف‌کردن آیات قرآن،مطابق تاریخ نزول آنها امکان داشت، درهمان‌تاریخ این‌کار رامیکردند وروزی‌که مجمع مخصوص جمع‌آوری آیات قرآن در زمان خلافت عثمان تشکیل‌گردید وشروع بکارکرد بیش‌از بیست وچهارسال ازهجرت وچهارده‌سال ازرحلت خاتم النبیین (ص) نمیگذشت. تصور نشودکه در آن موقع عثمان وکاتبانی‌که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن بودند متوجه نشدندکه بایدآیات قرآن را طوری نوشت‌که از لحاظ تاریخ نازل، دنبال‌هم باشد. اماحتی درآن موقع نمی‌دانستندکه هرآیه درچه روز ازچه سال نازل‌گردیده است ونخواستند، ازروی حدس و تخمین تاریخ نزول آیات قرآن را معین نمایند چون میدانستند درمسئله‌ای‌که مربوط بکلام خدامی‌باشد نباید متوسل به‌حدس‌وتخمین شدواین‌کارُ کفراست. وقتی مسلمین صدراسلام چهارده‌سال بعدازرحلت رسول‌الله (ص) نتوانسته باشند تاریخ نزول هریك ازآیات قرآن را استنباط نمایند مادراین عصر چگونه می‌توانیم تاریخ نزول هریك ازآیات راتعیین‌کنیم وآنها رادنبال‌هم بنویسیم.

آنگاه (محمدبن‌مسلم‌لاذقی) شروع بصحبت‌کرد وگفت، ای‌امیر، توعلم قرآن رابهتراز ماميدانی واطلاع دارم‌که تمام آیات قرآن راازبرداری وشنیده‌ام‌که حافظه توآنقدر نیرومند است‌که می‌توانی‌آیات‌قرآن راازانتهای‌کتاب‌شروع بخواندن‌کنی‌وبابتداء برسی پس‌برای عالمی چون تونباید، چیزهای بدیهی راتوضیح داد ولی چون‌ما ازطرف تومأمور شدیم‌که راجع‌به‌قرآن شورکنیم بایدنتیجه شورخود رابگوئیم. درصدر اسلام علم‌شناسائی قرآن وجودنداشت‌ومسلمین احساس نمیکردندکه احتیاج بآن علم‌دارند هرکس درمورد مفهوم یکی ازآیات قرآن دوچار مسئله‌ای می‌شد ازرسول‌الله سئوال میکرد وجواب می‌شنید وحکم خدارا بخوبی می‌فهمید.

علم‌فهمیدن‌آیات‌قرآن بعداز رسول‌الله (ص) بوجود آمد ودوچیز آنرا بوجودآورد. یکی این‌که دیگر رسول‌خدا نبودتامعنای آیات‌قرآن رابرای مسلمین روشن‌کند. دیگر این که مسلمین‌که در زمان حیات‌رسول‌الله (ص) ازحدود عربستان خارج‌نشده بودند بعدازآن، بکشورهای دیگرمثل شام ومصروایران رفتندوبااقوامی محشورشدندکه زبانشان عربی‌نبود ومتن‌عربی قرآن‌را نمی‌فهمیدند ومسلمین مجبورگردیدند که‌متن‌عربی قرآن‌را برای‌آنها ترجمه‌کنند.

ازاین‌گذشته آن‌اقوام بارسوم وعقایدی بزرك شده‌بودند که غیراز رسوم‌وعقاید مسلمین عربستان‌بود وآیات قرآن‌را مثل‌عرب‌ها نمی‌فهمیدند ومسلمین‌میبایدآیات مزبوررا به آنها

بفهمانند. این بود که علم فهم آیات قرآن بوجود آمد و بتدریج علم مزبور توسعه یافت و عده‌ای از علمای ایران علم فهم آیات قرآن را خیلی وسعت دادند. اکنون هفت‌مائه (هفت قرن) از وجود آمدن علم فهم آیات قرآن میگذرد و این علم براساس آیات قرآن، بهمین ترتیب که اکنون در قرآن ردیف گردیده بوجود آمده و تمام تفسیرهائی که برقرآن نوشته‌اند نیز براساس ردیف کنونی آیات قرآن می‌باشد.

اگر ردیف آیات قرآن برهم بخورد علمی که مدت هفت قرن درحال توسعه بوده و بعدازاین هم ممکن است بیشتر توسعه بهم برساند سست می‌شود ولذا نباید ردیف آیات قرآن را تغییر داد تا علم فهم معنای آیات قرآن سست نگردد.

گفتم هرقدر صحبت کردیم کافی است و بیش از این بحث کردن ضرورت ندارد. چون مسلم شد که ردیف آیات قرآن نباید تغییر کند و باید ردیف آیات بهمین شکل باقی بماند تاروز قیامت ودرآن روز اگر خود رسول‌الله (ص) صلاح دانست ردیف آیات را تغییر خواهد داد و آنها را مطابق ردیف تاریخ نزول آن آیات مرتب خواهد کرد و من وصیت می‌کنم که فرزندانم، بعد از من، هرگز درصدد برنیایند که ردیف آیات قرآن را تغییر بدهند.

مشاوره دانشمندان اسلامی خاتمه یافت و من بتمام علماء که دعوت مرا پذیرفته، بدمشق آمده بودند زردادم و آنان باحسرت دمشق را ترک کردند ودرهمان موقع دومین دسته قشون امدادی که پسرم از (کش) فرستاده بود بفرماندهی (نوح بدخشانی) وارد دمشق گردید.

(توقات) فرمانده اولین دسته از نیروی امدادی که وارد دمشق شد، بطوری که گفتم مثل من بادودست شمشیر می‌زد و (نوح بدخشانی) فرمانده دسته دوم آنقدر بلندقامت و چهار شانه بود که من بین افسران ارشد خود مردی بلند قامت و چهارشانه‌تر از او نداشتم. بعداز رسیدن دومین دسته نیروی امدادی، برحسب قاعده من میبایداز دمشق حرکت کنم. اما فصل زمستان رسید و کشوری که من میخواستم بآنجا بروم سردسیر بود ودرقسمتی از راه من میبایداز کوه‌های (طور) عبور نمایم. (مقصود تیمورلنگ از کوه‌های (طور) عبارت است ازجبالی که امروز باسم (توروس) خوانده میشود ونباید آن را باکوه (طور) درروایات اقوام یهودی اشتباه کرد ـ **مارسل بریون**)

گردنه‌های آن کوه درفصل زمستان از برف مسدود میگردید و اگرمن تهور بخرج میدادم ودرزمستان ازآنجا میگذشتم قشونم نابود می‌شد. لذا راه عقل را اختیار کردم وعزم نمودم که تافصل بهاردردمشق بمانم و بعداز این که هوا گرم و برف ذوب گردید راه کشور روم (یعنی ترکیه امروز) راپیش بگیریم.

من فصل زمستان را دراردوگاه خود گذرانیدم وگاهی برای خواندن نماز درمسجد عربه شهرمی‌رفتم درآن فصل، اوقات من بدوکار گذشت یکی بصحبت باعلمائی که در دمشق بودند از جمله (ابن‌خلدون) که بعدازاین که وارد دمشق شد بدستور من ازآنجا نرفت، کاردیگرم شرکت درتمرین‌های جنگی بود ومن درآن فصل زمستان افسران وسربازان خودرا وادار کردم که هرروز مبادرت به تمرین جنگی نمایند وخوددرتمرین های آنان شرکت می‌کردم تااینکه خوردن وخوابیدن که مانند عیش خصم مرد جنگی می‌باشد ماراخام وتنبل نکند. افسران وسربازان من بعدازخاتمه

فصل زمستان همه دارای نشاط بودند و میل داشتند که به میدان جنگ بروند بهمه گفتم که جنگهای سخت در پیش داریم و شاید عده‌ای زیاد از مادر آن جنگها بقتل برسیم. اما امیدوارم که فتح کنیم و اگر نائل به تحصیل پیروزی شدیم تمام زر و گوهر سلطان روم باسم (ایلدرم بایزید) از ماست و بعد از این که زر و گوهر سلطان روم را تصرف کردیم راه بیزان‌تیوم (یعنی استانبول کنونی - مارسل بریون) را پیش خواهیم گرفت و ثروتی را که بیش از دو هزار سال در آن شهر انباشته شده به تصرف در خواهیم آورد.

(**توضیح** - وقتی تیمور لنگ وارد روم (ترکیه) شد شهر استانبول باسم (بیزان‌تیوم) پایتخت کشور مستقل رومیة الصغری بود و هنوز سلاطین عثمانی آنجا را تصرف نکرده، ضمیمه کشور خود ننموده بودند و بطوری که میدانیم پنجاه و یک سال بعد از جنگ تیمور لنگ با (ایلدرم بایزید) شهر (بیزان‌تیوم) به تصرف سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی درآمد و موسوم به (ایس‌تن‌پول) استانبول گردید - مارسل بریون)



فصل بیست و ششم

بسوی سرزمین (روم) و جنگ با (ایلدرم بایزید)

راه‌های متعدد مقابل من بود ولی اکثر آنها منتهی به کوه و بن‌بست می‌شد یا به کور راه‌هائی می‌پیوست که من نمیتوانستم قشون خود را از آنها بگذرانم. یك کاروان، ممکن است از یك کورراه عبور نماید. ولی یك قشون نمیتواند از کور راه بگذرد و ناچار بایداز راهی عبور نماید که بتواند دواب خود را از آن بگذراند و اگر دارای ارابه‌است ارابه‌هایش از آن راه بگذرد. این بود، که من مجبور شدم راهی راپیش بگیرم که مرا به (قونیه) رسانید.

من میدانستم قونیه شهری است که سراینده کتاب مثنوی درآن مدفون گردیده است. من مثنوی وسراینده آنرا دوست ندارم زیرا مردی که مثنوی را سرائیده تمام ادیان را برابر دانسته و گفته است که هیچ دین نسبت بدین دیگر رجحان ندارد درصورتی که بنظر من رجحان دین اسلام به ادیان دیگر حقیقتی است غیر قابل انکار.

چون من از مثنوی نفرت دارم بعدازاین که وارد (قونیه) شدیم همراهانم بمن گفتند قبر مولوی را ویران کنم واستخوان‌هایش رااز قبر بیرون بیاورم ولی من گفتم پیکار (تیمور گرگین) بایك مرده زشت است ومن خودرا باویران کردن قبر مولوی ننگین نمیکنم.

من پیوسته بازندگان می‌جنگم نه با اموات وبازنده‌هائی پیکار می‌نمایم که مقابلم پایداری کنند و تسلیم نشوند وباکسانی که تسلیم شوند کاری ندارم.

درجوار مزار مولوی، مکانی بود بنام خانقاه که بعد من نظیرش را دراردبیل درناحیه آذربایجان دیدم. عده‌ای صوفی درآن خانقاه سکونت داشتند واوقات آنها صرف خواندن اشعار مثنوی وسماع (یعنی شنیدن آهنگهای موسیقی وآواز- مارسل بریون) ورقص می‌شد ومی‌گفتند که صوفیان هنگام رقص مست می‌شوند. پرسیدم که آیا شراب هم می‌نوشند یا نه؟ جواب دادند آنها هرگز شراب نمی‌نوشند ومقررات دین اسلام را محترم می‌شمارند.

بعدازورود به (قونیه) رئیس خانقاه صوفیان رااحضار کردم ومیخواستم بااو صحبت کنم وبدانم چه میگوید. وی مردی بود سالخورده دارای ریش سفید از او پرسیدم که آیا توهم میرقصی؟

جواب مثبت داد وگفت، رقص ما صوفیان برای وصول به نشئه روحانی است وجنبه کسب لذت جسمی ندارد.

ازاو پرسیدم که آیا شما صوفیان مسلمان هستید یانه؟ آن مرد جواب داد مسلمانیم. گفتم باحکام دین عمل‌می کنید یانه؟ جوابداد بلی. گفتم دراین صورت چرادر دین اسلام بدعت بوجود آورده‌اید؟

اوگفت ما دردین اسلام بدعت‌بوجود نیاورده‌ایم بلکه میکوشیم‌که یك دین داروافعی باشیم. بعدگفت دین اسلام درعربستان بوجود آمد وچون عربها بدوی بودند خداوند احکام دین رابسیارساده نازل‌کرد تااینکه‌همه بفهمند وبدان عمل‌کنند. ولی مردان دین‌دار بیش از آنچه دراحکام خداوند نازل شده بود بوظایف عبودیت‌عمل‌می کردند ومیکنند وعلی‌بن‌ابیطالب (علیه‌السلام) هرشب هنگام عبادت ازفرط خلوص نیت ازحال میرفت وبروایتی ازخوف خدا حالش دگرگون می‌شد. ماصوفیان کسانی هستیم که عهد کرده‌ایم که با حکام دین اسلام بیش از آنچه در احکام آمده است عمل کنیم وبکوشیم که از بندگان صادق و صمیمی خداوند باشیم.

گفتم شنیده‌ام شمادعوی الوهیت میکنید. رئیس خانقاه گفت ای‌امیر، این حرف‌راکه بتوزد؟گفتم. بطورافواهی شنیده‌ام‌که صوفیان وعارفان دعوی الوهیت میکنند. رئیس‌خانقاه گفت‌هیچ‌صوفی‌وعارف دعوی‌الوهیت‌نمیکند بلکه میکوشدکه خودرا بخداوند نزدیك‌کندو‌مشرف قرب‌جوارحق‌مشرف‌گردد. گفتم پس‌چراشماعقیده بوحدت‌وجود دارید؟رئیس‌خانقاه‌گفت ماعقیده بوحدت‌وجودنداریم وحدت‌وجود عقیده‌دسته‌ای ازعارفان‌است که میگویند غیرازخدا هیچ‌نیست وهمه‌چیزخدایاهستی‌می‌باشد وچون همه‌چیزخداست‌لذاتمام‌موجودات جهان‌ازجمله‌انسان‌جزوخدا هستند.لیکن‌ماصوفیان خانقاه(قونیه)این عقیده رانداریم ومعتقدهستیم‌که جهان وانسان،مخلوق خداونداست وخداغیرازهستی‌میباشدوهستی راخداوندبوجودآورده وهرزمان‌که‌بخواهدمبدل به نیستی میکند.

مدت توقف من در(قونیه) کوتاه شد واز آنجا بشوی شمال عزیمت‌کردم تا برودخانه (قزل ایرماق) رسیدم.

(یونانی‌ها درقدیم این رود خانه راباسم (هالیس) میخواندند وساحل این رودخانه‌از دوهزار سال قبل‌ازمیلادکه (هاتی)ها درخاك‌کنونی ترکیه بسر می‌بردند تائیم قرن پیش معرکه جنگهای بزرك ومتعدد بوده است. مارسل بریون)

فصل بهاربود وهنگام طغیان رودخانه‌ها ومن نمیتوانستم قشون خود را از رودخانه (قزل‌ایرماق) عبوربدهم مگراینکه روی رودخانه پل‌بسازم وچون میخواستم بسوی بیزان‌تیوم (امروز باسم استانبول) بروم بهتر آن دانستم در طول ساحل چپ رودخانه بسراه پیمائی ادامه بدهم.

تاآنجا، اثری ازقشون (ایلدرم بایزید) ندیدم وجلوی مرانگرفتند

نوح بدخشانی فرمانده دوطلایه سپاه من بود وپیشاپیش میرفت وپیوسته برای‌من‌خبر میفرستاد (توقات)هم فرماندهی عقب‌داران را برعهده داشت ومواظب بودکه ما ازعقب یاجناح چپ مورد حمله قرارنگیریم. من ازحمله از جناح راست بیم نداشتم زیرا در طول رودخانه (قزل‌ایرماق) راه می‌پیمودیم. طرف راست ماورودخانه بود و(ایلدرم بایزید) نمیتوانست ازآن سومرا مورد حمله قرار بدهد.

چون اثری ازقشون (ایلدرم بایزید) دیده نمی‌شد من‌پیش بینی میکردم که پادشاه (روم) قصد دارد مرا به کمین‌گاه بکشاند ودرآنجا نابودم کند. بنا براین هنگام عبوراز منطقه‌هائی که رودخانه (قزل ایرماق) وارد اراضی ناهموار میگردید بسیاردقت میکردم تا اینکه دوچار کمین‌گاه نشوم .

بالاخره بجائی رسیدیم که صحرائی وسیع نمایان گردید وبمن گفتند که آن صحرای انگوریه است (انگوریه تاچندی پیش بنام آنقره خوانده میشد وامروزآنکارا پایتخت ترکیه در آنجا واقع است ــ مترجم)

وقتی بآن صحرا رسیدم آفتاب درشرف غروب کردن بود و(نوح بدخشانی) فرمانده طلایه بمن اطلاع دادکه یك‌معسکرمی‌بیند (یعنی اردوگاه ــ مترجم) بعداطلاع دادکه‌اردوگاه مزبور خیلی بزرك است ونشان میدهد که اتراقگاه یك قشون عظیم می‌باشد. من چون پیش‌بینی کردم که روزبعد، روزجنگ خواهد بود، کنار نهری‌که بسوی رودخانه (قزل‌ایرماق)میرفت توقف‌کردم وبافسران کفتم‌که بسربازان بگویند زودتربخوابند تااینکه استراحت کامل کنند وبامداد روزبعد، بدون احساس خستگی ازخواب بیدارشوند .

چون دشمن نزدیك بود، اطراف اردوگاه سه ردیف نگهبان‌یکی بعد از دیگری‌گماشتم وبه‌افسران سپردم‌که باچشم‌وگوش بازمواظب اطراف باشند که اگرمورد شبیخون قرار گرفتیم غافلگیر نشویم .

من اطلاع ازوضع قشون (ایلدرم بایزید) نداشتم واز شمارهٔ سربازانش بی خبر بودم . لذا (توقات) رامأمورکردم‌که باعده‌ای ازسربازان زبده بسوی قشون (ایلدرم بایزید) برود وچندتن‌ازسربازان ودر صورت امکان افسران رومی را اسیرکند وبیاورد تااینکه من ازآنها راجع بوضع قشون پادشاه (روم)کسب اطلاع نمایم . (توقات) رفت وبعد از نیمه شب مراجعت کرد ومعلوم شدکه پنج‌تن از سربازانش کشته شده‌اندوگفت‌که خصم بیدار وهوشیار است و نمیتوان اورا غافل‌گیر کرد .

هوشیاری خصم علامتی بودکه نشان میداد ما روزآینده جنگی سخت در پیش خواهیم داشت .آن شب چندبار من ازخیمه خود خارج شدم وگوش فرادادم اما صدائی شنیده نمی‌شد وهمه‌جا تاریك بود. ستارگان درآسمان میدرخشیدند ومن دردل خطاب به کواکب‌گفتم شاید فرداشب شما ناظر نعش من درمیدان جنك باشید ولی بطوری‌که میدانید من از مرگ بیم ندارم ومیدانم (کل‌نفس ذائقةالموت) وهرکس‌که بوجود می‌آید بایدبمیرد لیکن نباید باترس از این جهان رفت .

وقتی سپیده صبح دمید ،کنار نهر وضو گرفتم و نماز خواندم وآنگاه امرکردم که سربازان را ازخواب بیدارکنند. طولی نکشیدکه همهمهٔ بیدار شدن سربازان برخاست اما صدائی دیگر هم‌بگوشم رسید ووقتی‌گوش فرا دادم متوجه شدم‌که نغمه موسیقی است .

بزودی فهمیدم‌که آن نغمه ازقشون پادشاه (روم) بگوش می‌رسد وآنها دارای آلات موسیقی بودند ودر بامداد جنك نغمه‌سرائی میکردند (مقصود موزیك‌نظامی است که درقشون ایلدرم بایزید رسم بود وبرای تیمور تازگی داشت ـ مارسل بریون)

ما باسرعت اردوگاه را برچیدیم وخود رابرای جنك‌آماده‌کردیم .هردسته درصحرای

وسیع ومسطح انگوریه درجای خود قرارگرفت واز جمله کوزه اندازان که من آنها را ازشب قبل برای پیکار آماده کردم درجائی که باید قرار بگیرند مستقر شدند. من ازخامی (ایلدرم بایزید) حیرت میکردم که چرا آن صحرای مسطح رابرای کارزار انتخاب کرده است اومیدانست که قشون من، یك قشون سوار است وبهترین نقطه برای یك قشون سوار، درجنك، صحرای مسطح می‌باشد. یك قشون سوار دریك منطقه کوهستانی اثرندارد ونمی‌تواند بآزادی پیکار کند اما سواران دریك صحرای مسطح، ازهرطرف میروند ومی‌توانند ازعقب خصم سر بدر آورند.

وقتی جنك شروع شد، متوجه گردیدم که من خام بودم نه (ایلدرم بایزید) واو از روی حزم ومآل‌اندیشی آن منطقه را برای جنك انتخاب کرد تا بتواند ارابه‌های خود رابکار اندازد درآن ساعت دریافتم کمین‌گاهی که من ازآن می‌ترسیدم همان صحرای مسطح است. من تصورمیکردم که پادشاه (روم) مرا بیك تنگه کوهستانی یا یك دره خواهد کشانید تا درآنجا قشونم رامحو نماید. ولی اومرا وارد صحرای مسطح انگوریه کرد تا ارابه‌های خود را علیه قشون من بکار اندازد. وقتی ارابه‌ها بحرکت درآمد من متوجه شدم که درصحرا متفرق گردیدند ویك قوس بزرگ را بوجود آوردند. ناگهان دیدم که دوانتهای قوس خم شد وارابه‌ها طوری حرکت کردند که معلوم بود قصد دارند ازدوجناح من بگذرند ودرعقب مابهم متصل گردند و(ایلدرم بایزید) میخواست دراولین لحظات جنك مرا محاصره نماید.

ارابه های (ایلدرم بایزید) مانند ارابه هائی بود که من درجنگ دمشق دیده بودم و مقابل هرارابه یك قطعه آهن تیزچون داس نصب کرده بودند و هنگامی که ارابه با نیروی اسبها بحرکت درمی‌آمد داس تیزمزبور بهرچه اصابت میکرد می‌برید ومیدرید یا می‌شکست. نه سوارمیتوانست مقابل آن سلاح موثرمقاومت کند نه پیاده وهمان طور که داس برزگر، در مزرعه، خرمن گندم را درومیکند داس ارابه های ایلدرم بایزید خرمن عمر افسران وسربازان مرا درمیدان جنگ درومیکرد درهرارابه عده‌ای ازسربازان ایلدرم بایزید پشت جان پناه حضور داشتند وباکمان های فنری تیرپرتاب میکردند. تیرهریك ازآن کمانها از انگشت سبابه قدری بلندتربود وچون با قوت شدید پرتاب میگردید وقتی بکسی اصابت میکرد تا انتهای تیردربدنش فرومیرفت من چون ازارزش جنگی آن کمانها مطلع شدم نمونه هائی از آن را درماوراءالنهربردم و بدست صنعتگران دادم تامثل آنها بسازند و کمانهای مزبوربعد درکشورهای ایران وماوراءالنهرباسم من (تیمور یا لیك) خوانده شد.

(**توضیح** تیموریالیك یاکمان‌آهنی (کمان فنری) دارای قنداق بود وقنداق شمخال و وتفنگ‌را دراعصار بعدازقنداق کمان فنری تقلید کرده‌اند تیرکمان آهنی بطوری که تیمورلنگ هم میگوید مثل‌تیرکمان های قوسی درازی نداشت اما درعوض یك سلاح خطرناك بشمارمیآمد وتا انتها دربدن فرومیرفت- نویسنده.)

درحالی که ارابه های جنگی ازچهارطرف بمانزدیك میشدند سربازانی که در ارابه ها عقب جان پناه قرارداشتند بسوی ما تیرمی‌انداختند. دربعضی ازارابه ها هم برج دیده میشد وسربازانی که دربرج بودند بسوی سربازان ما تیراندازی میکردند. میدان جنگ شرقی و غربی بود وما درطرف مشرق قرار داشتیم وقشون (ایلدرم‌بایزید) درطرف‌مغرب‌ومن‌متوجه‌شدم

که اگر تصمیم فوری نگیرم ارابه های پادشاه روم در عقب ما یعنی درمشرق، بهم میرسند و ما بطور کامل، دوچار محاصره میشویم و از آن پس معدوم خواهیم شد.

(توقات) را با تمام کوزه اندازانی که موجود بودند بطرف مشرق فرستادم و گفتم بهر ترتیب که شده نگذارد ارابه های (ایلدرم بایزید) ازعقب بما برسند و مارا محاصره نمایند. (نوح بدخشان) را مأمور مغرب نمودم و باو گفتم که هرچیزی را که مانع عبور ارابه ها است درسر راه آنها قرار بدهد و اگر زنجیر دارد در سرراه آن‌ها میخ طویله های اسبان با زنجیر وصل نماید و اگر دارای زنجیر نیست میخ طویله ها را که تمام اسبان دارند برزمین فرو کند و بین میخ طویله‌ها طناب بکشد بطوری که طناب ها تا زمین قدری ارتفاع داشته باشد و اسبهای ارابه ها وقتی به طناب رسیدند نمیتوانند عبور کنند زیرا سم آنها به طناب اصابت میکند و برو درمی‌آیند.

خود من با عده‌ای از افسران دفاع ازشمال وجنوب را بعهده گرفتم. (توقات) بخوبی ازعهده بانجام رسانیدن مأموریتی که باو واگذار کرده بودم برآمد و توانست تمام ارابه هائی را که درطرف مشرق قرارداشت ازکار بیندازد.

کوزه اندازان ما سوار براسب، درحالی که یك روشن از یکطرف اسب آنها آویخته بود کوزه را درکعب فلاخن میگذاشتند و آنگاه فتیله را مشتعل میکردند و پرتاب مینمودند و هر کوزه آنها که روی یك ارابه می‌افتاد اسبهای ارابه و گاهی سربازان آنرا دردم بقتل میرسانید یا طوری مجروح میکرد که ازکار میافتاد و ارابه متوقف میگردید. عده‌ای از کوزه‌اندازان ما هنگامی که میخواستند کوزه را پرتاب کنند ازفرط شتاب نتوانستند حساب زمان را نگاه‌دارند وقبل ازاینکه کوزه را پرتاب نمایند باروت مشتعل گردید وخود آن ها بقتل رسیدند اما نتیجه‌ای که ما درطرف مشرق گرفتیم بسیار مفید بود زیرا نگذاشتیم که ارابه‌های ایلدرم بایزید که همه مجهز به داس های برنده بودند از عقب، راه را بر ما ببندند و ما را تحت محاصره کامل قرار بدهند.

ما آذوقه و بنه خود را دراردوگاه واقع درسمت مشرق گذاشته بودیم وچون ازمشرق محاصره نشدیم رابطه ما با اردوگاه قطع نگردید وچون در اردوگاه باروت داشتیم من گفتم کوزه های جدید را پر کنند و بمیدان جنگ بیاورند ومورد استفاده قرار بدهند.

درحالیکه دراردوگاه ما عده‌ای ازسربازان مشغول پر کردن کوزه ها بودند عده‌ای دیگر ازآنجا طناب وزنجیرهای باریك می‌آوردند ودرمیدان جنگ برزمین نصب میکردیم تا اینکه مانع ازعبور ارابه‌ها شویم. ١

هنوز یك چهارم ازروز نگذشته بود که عده‌ای را مأمور کردم که بقراء اطراف واقع در مشرق وجنوب بروند، هرچه تیر و تخته و طناب وزنجیر بدست می‌آورند بسوی اردوگاه حمل کنند و برای حمل آنها سکنه محلی را به بیگاری بگیرند، وهرکس نخواست بیگاری بدهد بدون درنك بقتلش برسانند. عده‌ای دیگر را مأمور نمودم اطراف اردوگاه درقسمتی که رو بمیدان جنگ است بوسیله تیر و تخته و طناب، وزنجیر، حائل بوجود بیاورند و اردوگاه برای ما مبدل به یك نوع دژ بشود تا اینکه درآن ازشبیخون مصون باشیم.

من میدانستم که ایلدرم بایزید ممکن است که هنگام شب هم ارابه های خود را علیه ما بکار اندازد و اگر شب بما حمله‌ور شود نخواهیم توانست ارابه های اورا ازکار بیندازیم زیرا

باروت نداریم و باید فرصتی داشته باشیم تا درداخل اردوگاه باروت بسازیم.

درآن روزهمین که اسبهای یك ارابه براثر برخورد باطنابها وزنجیرها که ما برزمین نصب کرده بودیم زمین میخورد سواران ما ازدوجناح به اسبهای ارابه حمله‌ور میشدند و آنها را می‌کشتند. ازآن پس ارابه سواران مجبور میشدند که ارابه خود را رهانمایند وفرود بیایند و بجنگند یا اینکه درارابه بمانند وهمان جا کشته شوند.

تیرراکبین ارابه ها که از طناب های فلزی پرتاب میشد خیلی بسواران‌ما واسب‌های آنان آسیب می‌رسانید. ولی بااینکه درآن روز متحمل تلفات سنگین شدیم توانستیم ازپیشرفت ارابه های خصم جلوگیری کنیم.

درهمان روزتجربه‌ای بدست آوردیم که آن این بود که سلاح اصلی (ایلدرم بایزید) ارابه‌های او می‌باشد وما اگر بتوانیم ارابه های اورا ازکار بیندازیم بسهولت برسربازانش که پیاده بودند وعده‌ای قلیل سوارداشتند غلبه خواهیم کرد.

دیگر این که درآن روز من برای اولین مرتبه باسربازان نصرانی برخورد کردم. تا آن روز، درهیچ جنگ باسربازان نصرانی پیکارنکرده بودم وآنچه سبب شد که من بفهمم عده ای ازسربازان ایلدرم بایزید نصرانی هستند این بود که می‌شنیدم بعضی ازآنها درموقع پیکار بانگ برمیآوردند (ایشو) وبرخی دیگر فریادمیزدند (یوحان).

من نمی‌فهمیدم که منظورآنها ازآن گفته‌ها چیست وهنگام عصر، که فرصتی بدست آوردم وبرای دیدن وضع کارزار درارودگاه، به عقب جبهه رفتم ومشاهده کردم که عده‌ای ازروستائیان مشغول بیگاری هستند ازآنها که زبانشان ترکی بود پرسیدم که معنای (ایشو) و (یوحان) چیست؟ آنها گفتند سربازانی که بانگ میزنند (ایشو) و(یوحان) نصرانی هستند و (ایشو) بزبان آنها یعنی (مسیح) و(یوحان) یعنی (یحیی).

(توضیح - ایشو درزبان سوریانی که بعد منتقل بقسمتی از عیسویان آسیای صغیر (ترکیه کنونی) گردید یعنی (ژزو) یاعیسی ومعنای (ایشو) و (ژزو) و (عیسی) نجات دهنده است و(یوحان) اسم مردی، است که ما فرانسوی‌ها (ژوهن) میخوانیم وملل شرق اورا (یحیی) نام گذاشته‌اند و(یحیی) که کارش تعمید دادن بود معروفتر ازآن است که احتیاجی به معرفی داشته باشد وبطوری که میدانیم بین مسیحیان احترام دارد - **مارسل بریون**) معلوم شد که عده‌ای ازاتباع (ایلدرم بایزید) نصرانی هستند وپادشاه روم اتباع نصرانی خودرا هم بمیدان جنگ میفرستد.

آن روزکه اولین روزجنگ ماباقشون (ایلدرم بایزید) بود خود من درجنگ شرکت نکردم زیرا اداره میدان جنگ طوری حواس مرا مصروف خودکرده بودکه نمیتوانستم در جنگ شرکت نمایم. فکرم لحظه‌ای آسودگی نداشت ودراندیشه ایجاد موانع برای متوقف کردن ارابه های خصم بودم وعلاوه برموانعی که درراه ارابه های پادشاه روم ایجاد میکردیم درآن روز برای اولین بار جهت جلوگیری ازگذشتن ارابه‌ها ازکمند استفاده نمودیم. کمنداندازان ماکمند را بطرف داس ارابه میانداختند. وگاهی کمند، داس راکه مقابل ارابه بود درمیان میگرفت وچون فوری اطراف داس حلقه می‌شد ومجال برای سائیدن باقی نمی‌ماند، تیزی داس، طناب کمندرا قطع نمیکرد.

یك سر كمند، به قربوس زین كمند اندازی كه آن را انداخته بود اتصال داشت وگرچه فشار اسب های ارابه قدری اسب و سوار كمند انداز را میكشید اما حركت ارابه بسیار كند می‌شد وسواران دیگر اسب های ارابه را می‌كشتند وآنرا متوقف میكردند . سواران من توانستند عده‌ای ازارابه های (ایلدرم بایزید) را بهمین ترتیب ازكاربیندازند .

درهرنقطه كه سربازان پیاده پادشاه (روم) درپناه ارابه‌ها نبودند زود بدست سربازان ما ازپا درمی‌آمدند واین واقعیت بمن می‌فهمانید كه اگر خطر ارابه هارا ازبین ببریم پیروزی ازآن ماست .

ما تاغروب آفتاب بجنگ ادامه دادیم. من می‌توانستم زودتر تماس بادشمن را قطع كنم وبسوی اردوگاه بروم اما میخواستم كه اردوگاه برای پذیرفتن قشون من كه ازمیدان جنگ برمیگردد آمادگی داشته باشد .

ما برای تهیه مقداری كافی ازباروت بطوری كه بتوانیم تمام ارابه های دشمن را ازبین ببریم لااقل احتیاج بدو روز وقت داشتیم تااین كه باروت خشك شود. چون هوا گرم بود باروت زود خشك می‌شد ودرسوای سرد پائیز وزمستان خشك شدن باروت مدتی طول میكشد بعید نبود كه توقف ما دراردوگاه برای تهیه باروت بیش ازدوروز طول بكشد وما میبایدخود را برای تحمل محاصره آماده كنیم .

من ازحیث آب نگرانی نداشتم چون رودخانه (قزل‌ایرماق) درنزدیك اردوگاه ما (طرف مشرق) بود ولی علیق كم داشتیم ومن سپرده بودم كه ازاطراف تابتوانند علیق وآذوقه باردوگاه حمل كنند، وبرای حمل آذوقه وعلیق نیز سكنه محلی را به بیگاری بگیرند .

غروب آفتاب، من تماس بادشمن را قطع كردم وسربازانم باردوگاه مراجعت نمودند و مجروحین را باردوگاه رسانیدیم تااین كه زخم هایشان بسته شود ولی نتوانستیم اموات را از میدان جنگ خارج كنیم ودفن نمائیم.

هنوز دوساعت ازشب نگذشته بود كه زوزه‌ای شبیه به قهقهه كفتار ها ازمیدان جنك شنیده شد ودانستم كه كفتاران كه ازلاشه تغذیه مینمایند باجساد حمله‌ور شده‌اند.

من تقریباً اطمینان داشتم كه درآن شب مورد شبیخون قرار خواهیم گرفت . اما در عوض شبیخون بمن اطلاع دادند كه نماینده‌ای ازطرف ایلدرم بایزید باردوگاه نزدیك شده میخواهد بامن صحبت كند .گفتم چشم هایش را ببندند كه وضع اردوگاه مارا نبیند واورانزد من بیاورند . نماینده مزبوررا باچشمهای بسته وارد خیمه من كردند وگفتم كه چشم هایش را بگشایند وبزبان تركی ازاوبرسیدم توكه‌هستی وچكارداری ؟ آن مرد خودرا معرفی كرد و معلوم شدكه افسری دارای رتبه (تومان باشی) می‌باشد .

(توضیح- (تومان‌باشی) فرمانده ده هزار سربازبود ورتبه‌اش بارتبه سرلشكر برابری میكرد - مترجم).

بعد نامه‌ای بمن داد ومن نامه راگشودم ودیدم كه بزبان فارسی نوشته شده‌است .

(زبان فارسی درآن عصر زبان بین‌المللی كشورهای آسیای میانه وآسیای غربی بودو ایلدرم بایزید هم‌آن زبان را میدانست - **مارسل بریون**)

درآن نامه (ایلدرم بایزید) مرا باعنوان (تیموربیك) طرف خطاب داده بود وچنین

می‌گفت : «کوزه های آتشین توکه تصورمیکنم خیلی بآن اعتماد داشتی بطوری‌که مشاهده کردی امروز اثرنکرد وتو ازفرط بیم مجبورشدی ازمیدان جنك بگریزی، وباردوگاه خود پناه ببری وبهتر اینست که بامداد فردا ازراهی‌که آمده‌ای برگردی زیرا فردا ، ازابه هائی بیش ازامروز، علیه تو بکار خواهند افتاد وقشون تو نابود خواهدگردید .»

من کاتب را احضارکردم ودرجواب (ایلدرم بایزید) این نامه را نوشتم ، (من ازمیدان جنك نگریختم بلکه مراجعت کردم زیرا صلاح قشون من این بودکه فرمان مراجعت آن را صادرکنم ویك سردار جنگی باید همواره مصلحت قشون خودرا درنظر بگیرد، تو مرا متهم به بیمناك شدن کردی وگفتی براثر ترس ازمیدان جنك مراجعت کردم و من برای این‌که بتو که نسبت بمن یك مردجوان هستی ثابت کنم‌که نمی‌ترسم آماده‌ام‌که فردا ، مقابل چشم افسران وسربازان دوسپاه ، به تنهائی باتوکه میگویند بایك ضربت شمشیر یك شتررا بدونیم میکنی مصاف بدهم وهریك ازماکه بردیگری غالب شد سرمغلوب را ازپیکرش جدا خواهدکردومن امشب، جانشین خودرا برای اداره امور قشونم تعیین میکنم وتوهم جانشین خود را تعیین کن تابعد ازمرگ یکی ازما ، سپاهمان بدون فرمانده نماند واگر باپیکار تن بتن موافق هستی قبل ازنیمه شب، موافقت خودرا به اطلاع من برسان).

بعد ازاینکه نامه نوشته شدمن آن را مهرکردم وبدست صاحب منصب رومی دادم وگفتم این جواب (ایلدرم بایزید) است. بعد شفاهی موضوع نامه را باطلاع آن افسر رسانیدم وگفتم (ایلدرم بایزید) مراترسو خوانده ومن دراین نامه باونوشته‌ام‌که حاضرم فردا صبح به تنهائی بااومبارزه‌کنم وهرکس بردیگری فائق شد سرش را ازبدن جدانماید تونیز ازاین موضوع اطلاع داشته باش.

من ازاین جهت مضمون آن نامهٔ را برای افسر رومی گفتم‌که اگر (ایلدرم بایزید) نخواست بامن پیکارکند افسر مزبور بداندکه من برای مبارزه بااوآماده بودم واین موضوع را بافسران دیگر بگوید .

آن شب جواب (ایلدرم بایزید) نرسید ومعلوم شدکه نخواست بامن مبارزه‌کند . در عوض ارابه های اوهنگام شب چند مرتبه باردوگاه مانزدیك شدند وخواستند ما را مورد شبیخون قرار بدهند ولی چون متوجه شدندکه نمیتوانند وارد اردوگاه گردند برگشتند و از آن پس تابامداد روزدیگر واقعه‌ای پیش نیامد .

دربامداد آن‌روزمن دستور دادم‌که درقسمتی ازاردوگاه نزدیك رودخانه (قزل‌ایرماق) مبادرت به ساختن باروت نمایند وتسریع‌کنندکه‌زودتر، مقداری زیاد ازآن ، برای پرکردن کوزه هاآماده‌گردد .

محلی‌که باروت میساید درآنجا خشك شودکنار رودخانه بود ونزدیك ظهر من مشاهده کردم‌که ابری ازافق بالامی‌آید . چون هوای بهاربود دریافتم‌که ممکن است باران ببارد و گفتم که هرچه نمد دراردوگاه وجود دارد بشکل سقف درآورند وروی باروت قراربدهند که اگرباران شروع‌گردید باروت مرطوب نگردد و ازحیز استفاده نیفتد . سه ساعت بعد از ظهر، برق درخشیدورعد غرید ومن بدقت سقف‌هائی راکه روی باروت بوجود آورده بودند و مجموع آنها یك سقف‌بزرگ را تشکیل میداد ازنظر گذرانیدم. آنگاه رگبارشروع‌شد وآنقدر

شدید بود که تو گوئی طوفان نوح تجدید گردیده است.

آب رودخانه (قزل ایرماق) در اندك مدت بر اثر آبهائی که از اطراف وارد آن میگردید گل آلود شد و بالا آمد. اگر رودخانه طوری بالا میآمد که وارد اردوگاه میگردید نه فقط باروتها از بین میرفت بلکه مجبور می‌شدیم که آنجا را ترك نمائیم و بدون تردید خصم از فرصت استفاده می‌نمود و بما حمله‌ور می‌شد.

گرچه موانعی که مامقابل اردوگاه بوجود آورده بودیم مانع از این میگردید که ارابه‌های (ایلدرم بایزید) وارد اردوگاه گردد . اماچون مامجبور می‌شدیم که از اردوگاه بـرویم دیگر نمی توانستیم ازموانع مزبوراستفاده کنیم .

زیر باران بافسران امر کردم که برای جنگ آماده باشند و بآنها گفتم که اگر آب رودخانه زیادبالا بیاید چاره نداریم جزاینکه باشمشیروتبرراه خود را بگشائیم و عبور کنیم و ناگزیر لاشه عده‌ای کثیرازما درمیدان جنگ باقی میماند.

ولی معلوم‌شد که باران همانطور که مارا ناراحت کرده، (ایلدرم بایزید)رانیزناراحت نموده ، زیرا پادشاه روم اقدامی برای حمله بما نکرد و ما توانستیم اردوگـاه خـود را حفظ کنیم .

رگبار قطع شدولی وضع هوا نشان میداد که ممکن است بازباران ببارد. من‌سپردم که سقف روی باروت رامحکم کنند که اگرشب باران بارید باروتها که امیدوار بودیم بدان وسیله قشون پادشاه روم رااز بین ببریم نابودنگردد. باران که قطع شده بودازنیمه شب تجدید گردید اما نه بصورت رگبار. من درآن شب تابـامداد بیدار بودم و پیوسته مراقبت میکردم که قشون من آماده برای عزیمت باشد. زیرا پیش‌بینی می‌نمودم که براثر طغیان رودخانه (قزل ایرماق) آب، وارد اردوگاه خواهد گردید .

سربازان من‌هم درآن شب نتوانستند استراحت نمایند. زیراآنان نیز، هرساعت آماده برای کوچ بودند. آب رودخانه درآن شب‌بازهم بالاآمد ولی ازبسترعادی رود، تجاوزنکردو وارد اردوگاه نشد وقتی سپیدهٔ صبح دمیدباران قطع گردید ومن متوجه شدم که آب رود خانه بعدازقطع باران قدری پائین رفت .

روزبعد، آفتابی گرم براردوگاه ما وصحرا تابیدومن گفتم سقف باروت را بردارند تا این که آفتاب بآن بتابد. درآن روز بمن اطلاع دادند که تومان باشی موسوم (قدرت‌تات) که یکمرتبه ازطرف پادشاه روم برای من نامه آورده بود بازهم آمـده است ومیگوید نامـه‌ای آورده وقصد دارد که مرا ببیند ونامه راتسلیم کند . طبق معمول گفتم چشمهایش رامسندند واو را به‌خیمه من بیاورند.

پس ازاین که وارد خیمه شد وچشمهایش را گشودند نامه پادشاه روم را بدستم داد . درآن‌نامه (ایلدرم‌بایزید) که‌می‌گفتند بایك‌ضربت شمشیر یك‌شتررانصف میکند گفته بودکـه پیشنهاد مرا برای جنگ‌تن‌به‌تن نمی‌پذیرد زیرا چندیست که مبتلابدرد مفاصل گردیده وآن‌درد مانع ازاین‌است که بتواند بامن پیکار نماید. نکته دیگر که‌درنامه (ایلدرم‌بایزید) خوانده شد این‌بودکه پادشاه‌روم می‌گفت امروز تاظهر پانصد ارابه جنگی دیگرباو خواهد رسید و باآن نیروکه اودارد محال‌است که من‌بتوانم امیدوار به‌پیروزی باشم‌وخاك آن‌کشور قبرمن خواهدشد

دیگر این که پادشاه روم نوشته بود که چون محال است من جرئت داشته باشم که با او به جنگ او بیکار کنم ناگزیر خواهم بود که در اردوگاه خود بمانم و طولی نخواهد کشید که سربازانم از گرسنگی از پا در میآیند واسب هایم تلف می‌شوند اما اگر خیره سری را کنار بگذارم او حاضر است که بمن راه بدهد تا من مراجعت کنم وجان بدر ببرم .

از (قدرت تات) پرسیدم که قشون پادشاه تو چقدر است؟ (تومان باشی) گفت که قشون پادشاه ما از پانصدهزار متجاوز است و (ایلدرم بایزید) اگر بخواهد می‌تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند. سئوال کردم چگونه او می‌تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند تومان باشی جواب داد که در این جا، ورود مردان بقشون الزامی است و اگر پادشاه مایل باشد وامر کند تمام مردان کشور از سن شانزده سالگی ببالا باید وارد قشون شوند وبمیدان جنك بروند. اما پادشاه ما هرگز تمام مردان را برای ورود بقشون احضار نمیکند زیرا کارهای کشاورزی ودامداری معطل میماند .

گفتم اگر پادشاه شما اینقدر نیرومند می‌باشد که میتواند پانصدهزار سرباز را مسلح کند وبمیدان جنك بفرستد چرا تا امروز بیزان تیوم را بتصرف درنیاورده است. من شنیده‌ام که آرزوی سلاطین روم از جمله (ایلدرم بایزید) این بود وهست که (بیزان تیوم) را بتصرف درآورند ولی تا امروز نتوانسته‌اند که آن آرزو را جامعه عمل بپوشانند. تومان باشی گفت ای امیر تیمور (بیزان تیوم) آن طرف آب است وبرای تسخیر آن باید دارای کشتی‌های بسیار بود .

گفتم مردی که میتواند پانصدهزار تن را مسلح کند وبه میدان جنك بفرستد آیا نمی‌تواند کشتی بسازد و از آب عبور کند و (بیزان تیوم) را بتصرف درآورد. (قدرت تات) گفت ای امیر تیمور. می‌توان کشتی ساخت ولی نمیتوان وارد (بیزان تیوم) شد زیرا دهانه‌های شهر که دریا می‌باشد دارای زنجیر است وزنجیرها مانع ازعبور کشتی‌ها می‌شود آیا تو از چگونگی جنك (بیزان تیوم) در دورهٔ خلافت معاویه بن ابوسفیان اطلاع داری ؟ گفتم در تاریخ خبری نیست که باطلاع من نرسیده باشد. (قدرت تات) گفت معاویه بن ابوسفیان مدت دوسال (بیزان تیوم) را محاصره کرد و میخواست آن شهر را مسخر کند وپایتخت کشورهای اسلامی نماید.

اما بعد از دوسال معطلی وتحمل تلفات شدید، مجبور شد که از محاصره دست بکشد وبرگردد. گفتم من از وضع آن جنگ اطلاع دارم ومیدانم که در آن موقع زنجیر، مانع ازعبور کشتی های معاویه نشد بلکه یك آتش که روی آب خاموش نمیگردید ومعاویه آنرا ناشی از سحر میدانست ازعبور کشتی های معاویه ممانعت کرد.

(توضیح - معاویه بن ابوسفیان مؤسس سلسله اموی بطوری که در این سرنوشت میخوانیم تصمیم گرفت (بیزان تیوم) استانبول امروزی پایتخت حکومت روم شرقی (رومیة الصغری) را بتصرف درآورد ودر آن موقع در استانبول دانشمندانی بودند که بوسیله نفت وفوسفور وگوگرد یکنوع آتش می‌ساختند که روی آب خاموش نمیگردید وآنرا آتش یونانی میخواندند وآتش مزبور را در دریا مشتعل کردند وهر دفعه که کشتی های معاویه میخواست باستانبول نزدیك شود آتش مزبور کشتی های مزبور را می‌سوزانید ودر نتیجه موسس سلسله اموی بعد از دوسال مجبور شد بدون تحصیل پیروزی مراجعت نماید - **مارسل بریون**)

(قدرت تات) گفت ای امیر اطلاعات تو راجع به بیزان تیوم بیشتر از من است ومن از

آن آتش بدون اطلاع بودم. ولی امروز دربیزان تیوم اثری ازآن آتش نیست ودرعوض زنجیر هست ومردم شهرهمینکه می بینند سفاین دشمن نزدیك میشود، زنجیرهارا می بندند ومحال است یك کشتی بتواند وارد بیزان تیوم شود واین موضوع سبب گردیدکه تا امروزپادشاه مانتوانسته بیزان تیوم را بتصرف درآورد.

گفتم جواب نامه ایلدرم بایزید را بنویسند ودرآن گفتم، مرد نباید تهدیدکند بایدلب ببندد ودست بگشاید. من ازارابه های جنگی وتوبیم ندارم و توقف من دراینجا بنا بریك مصلحت است ودر موقعی که خود بخواهم ازاینجا حرکت خواهم کرد. آن درد مفاصل که توداری من هم دارم وگاهی برمن عارض میشود. اما چون یك درد دائمی نیست مانع از جنگ نمیگردد و من می فهمم که خودداری توازجنگ تن به تن ازترس است نه ازدردمفاصل وچون تو مردی ترسو هستی، من بر تو غلبه خواهم کرد زیرا در جهان مردان با جرئت همواره بر مردان ترسو غلبه می نمایند.

پس ازاین که نامه نوشته شد ومهر گردید بدست تومان باشی دادم وچشمان اورا بستند وازاردوگاه خارج نمودند.

توقف ما درآن اردوگاه سه روزطول کشید وبامداد روزچهارم ما حمله کردیم. بافسران خودگفتم بسربازان بگوئید درآن روزما باید ازپیکارنتیجه قطعی بگیریم ومن دیگرفرمان عقب نشینی صادرنخواهم کرددرآن روزمن خفتان پوشیدم ومنغفربرسرنهادم وبراسبی قره کهر، ازنژاد (کوکلان) که بهترین اسب جهان است سوارشدم.

برای پیکارشمشیری بلند انتخاب کردم وآنرا بدست راست گرفتم وتبررا اختصاص بدست چپ دادم وبرای اینکه کسی تردید نکندکه من باستقبال مرگ میروم درصف اول سواران بعداز کوزه اندازان قرارگرفتم. وقتی حمله ما شروع شد ایلدرم بایزید مرتبه ای دیگر ارابه های خود رابحرکت درآورد وامیدواربودکه باز، بوسیله ارابه جلو ما رابگیرد، ولی کوزه اندازان ما با پرتاب کوزه اسبهای ارابه وعده ای ازسرنشین های آنرا بقتل میرسانیدند وبعضی از ارابه ها واژگون میگردید وما آنها را درعقب میگذاشتیم وپیش میرفتیم.

تیرهائی که ازکمانهای تیموریالیك پرتاب میگردید چون بارانی برمامیریخت ومن صدای اصابت تیر را برمنغفروخفتان خود می شنیدم اما جلو میرفتم تا اینکه بجائی رسیدم که دیگر ارابه نبود ومن جزسربازان پیاده نمیدیدم . آنگاه ما ، به اسبها رکاب کشیدیم و خود را به پیادگان زدیم.

من عنان اسب را بدندان گرفته بودم تا اینکه دو دستم آزاد باشد و ازراست وچپ، شمشیر وتبرمیزدم. درعقب من یك اسب یدك را بحرکت درمیآوردندومن گفته بودم که پیوسته یك اسب یدك درعقب من باشدکه اگراسبم کشته شد پیاده نمانم.

یك سربازرومی با ضربت شمشیرشکم اسب مرادرید واسب گران بهای من ازپا درآمد ولی درهمان موقع که اسب فرود میآمد ضربت تبرمن قاتل اسب را بر زمین انداخت و من بچالاکی ازاسب کناره گرفتم تا اینکه پای من زیرتنه اسب نماند وچند لحظه دیگرسواربراسب بجنگ ادامه دادم .

درهمه جا سواران ما توانسته بودندکه ازسد مخوف ارابه های جنگی عبور کنندوخودرا

به پیادگان برسانند.

اکثرسواران ما با شمشیر می‌جنگیدند وبعضی‌ازآن‌هاتبرمیزدند.

درحالی‌که سرگرم جنگ بودم سوزش شدیدی را درصورت احساس نمودم وچشم های من دیدکه تیری برصورتم نشسته است. گفتم‌که تیرکمان تیموریالیک‌کوتاه بود وقدری بیش‌از انگشت سبابه طول داشت ومن برای اینکه بتوانم تیررا ازصورت خود بیرون بکشم شمشیر را زیربغل چپ قراردادم وتیررا ازصورت‌کشیدم ودورانداختم همین‌که تیررا ازصورت‌کشیدم ودور انداختم ساق پای راست من سوخت وفهمیدم‌که ازساق پامجروح شده‌ام ودهانه اسب را کشیدم واسب روی دوپا بلند شد ومن شمشیررا اززیربغل چپ خارج کردم ونیزه‌ای را که بطرف من‌درازشده بود قطع نمودم‌آنگاه رکاب‌کشیدم واسب خیزبرداشت وسرباز نیزه دارخصم طرف چپ من قرارگرفت وتبرمن شانه اورادرهم شکست ومرد نیزه دارفریادی زد وبرزمین افتادوچون‌درآنجاغیرازآن مردسربازنیزه داردیگری نبود فهمیدم‌هم او، با نیزه خود ساق‌پای راست مرا سوراخ‌کرده است.

من فرصت نداشتم‌که زخم صورت وپارابیندم وبجنگ ادامه دادم وبعداز دویاسه دقیقه دوپای اسب من یکمرتبه تا شد وبزمین برآمد وبرگشتم تا ببینم چرا اسب من ازپا درآمده است درآن موقع چون اسب من ازپا درآمده بود، من روی اسب‌کم ارتفاع بودم وهمین‌که روبرگردانیدم یك ضربت شدیدگرزبرسرم فرودآمد ودریك لمحظه چشمهایم سیاه شد و متوجه شدم‌که‌ازحال خواهم رفت‌وبعددوچاراغماء شدم ودیگرچیزی نفهمیدم.

وقتی‌بهوش آمدم مشاهده‌کردم‌که درخیمه‌خود هستم‌و مغفر برسر وخفتان دربر ندارم و معلوم شدکه‌بعداز این‌که‌مرا ازمیدان‌جنك خارج‌کردند مغفررا ازسرم برداشتند و خفتان‌را ازبرم‌دورنمودند تااین‌که بتوانند مرابحال‌بیاورند.

قبل‌ازاینکه بدانم‌وضع زخم‌های من چگونه است از وضع جنك‌پرسش‌کردم ومعلوم‌شدکه ارابه‌های سلطان روم‌ازکار افتاده وپیاده‌هایش منهزم‌شدندموعده‌ای‌کثیر ازآنها بقتل رسیدندو خود (ایلدرم‌بایزید) گریخت. پرسیدم‌برای‌چه‌گذاشتید سلطان‌روم‌بگریزد وجان‌بدربرد گفتند که (نوح‌بدخشان) عده‌ای‌از افسران خودرا مأمورتعقیب (ایلدرم‌بایزید)کرده وبه‌آنها گفته‌هر طورشده‌سلطان روم را دستگیرنمایند ودرهرصورت‌دیگر (ایلدرم‌بایزید) وجودندارد از ایـن بشارت‌بسیار خوشحال‌شدم بطوری‌که زخم‌های خودرافراموش‌کردم.

جراحات من‌اهمیت نداشت وآنچه‌دارای اهمیت‌بود اینکه سلطان روم شکست بخورد و قشون‌او ازبین‌برود وراه‌بیزان‌تیوم (استانبول‌کنونی) بروی‌من بازشود. من‌از ضربت‌گرزی‌که برفرقم‌زده‌بودند، دوچار دوارسرشدم ولی‌پزشك‌ما گفت‌که بتدریج‌دوار مزبور ازبین‌خواهدرفت مشروط‌باین‌که من‌استراحت‌کنم.

پس‌ازاین‌که ازوضع جنك آسوده‌خاطر شدم‌درصدد برآمدم‌که‌بدانم‌چگونه مرا ازمیدان جنك‌خارج کردند ومعلوم‌شدکه (توقات) مراازمیدان‌بدر برده واگراو بیدرنك نرسیده‌بودو مرا ازمیدان بدرنمی‌برد زیر سم‌ستور ولگد سربازان بقتل میرسیدم و (توقات) برای بیرون بردن‌من‌از میدان‌جنك، ازسربازان خودکمك‌گرفت.

من‌نمیتوانستم آرام‌بگیرم واستراحت‌کنم اماهمین‌کەمیخواستم برخیزم سرم‌بدوار می-

افتاد و ناچارمی‌شدم که سررا برزمین بگذارم و چشمهارا فروببندم تا این‌که دوار سراز بین برود. بعدازاین که جنگ خاتمه یافت، بمن گفتند که نزدیك شصت‌هزارتن از سربازان ایلدرم-بایزید اسیرشده‌اند ومن گفتم که اسیران‌را بخرج سلطان(روم) نگهداری نمائید واز افسران‌او که‌اسیرشده‌اند بخواهند که‌محل‌تأمین‌غذای‌اسیران‌را نشان‌بدهندچون‌لابدافسران (ایلدرم‌بایزید) میدانند که منابع‌درآمد آن‌مردچیست و کجاست تاوقتی که‌خود (ایلدرم‌بایزید» دستگیر شود و منابع درآمد خودرابگوید.

من‌بعداز تحصیل پیروزی‌میخواستم باسرعت‌خودرا بشهر (قیساریه) برسانم برای اینکه میدانستم پایتخت ایلدرم‌بایزید آنجاست من‌میدانستم که(قیساریه) راهی‌است که‌بعداز عبور از منطقه (کیلی‌کیه) به(بیزان‌تیوم) می‌پیوندند یعنی‌بدریائی می‌رسد که‌بیزان‌تیوم آ طرف‌آن‌قرار گرفته‌است.

(توضیح - مورخین‌شرق وکسانی‌که شرح‌حال تیمورلنگ را نوشته‌اند خط‌سیراورا در کشور روم (کشورکنونی‌ترکیه) ذکرکرده‌اند وازجمله شرف‌الدین‌علی یزدی خط سیر تیمور لنگ رادر روم ذکرمی‌نماید ولی‌خود تیمورلنگ جز ازچند موضع نام‌نمی‌برد و بطوری‌که در سراسراین سرگذشت مشاهده‌شد واردتوضیحات جغرافیائی نمی‌شود - مارسل بریون)

قشون‌من بعداز دفن‌اموات ومداوای‌مجروحین براه افتاد تااینکه به (قیساریه)برود. من‌خواستم سواراسب شوم‌ولی‌علاوه برجراحت پای راست وصورت، دوار سرمانع‌ازاسب‌سواری شدوگفتند که‌باید باتخت روان‌سفرکنم تااین‌که بتوانم استراحت نمایم درتخت روان بستری برای‌من گستردند ومن‌روی آن‌دراز کشیدم وبسوی قیساریه بحرکت درآمدم قبل‌ازاین‌که به (قیساریه) برسم‌از سکنه‌محلی‌که بزبان‌ترکی صحبت‌میکردند ومن برای صحبت کردن باآنها احتیاج به‌دیلماج نداشتم شنیدم‌که قیساریه دارای دوحصار می باشد یکی‌ازگل معروف به «ای «گل‌مخلوط باسنك‌ریزه» ودیگری ازسنك. حصارگلین‌مقدم‌برحصار سنگی می‌باشد و بین‌دوحصار پنجاه ذرع‌فاصله‌است واگریك قشون مهاجم‌بتواند ازحصاراول عبورکند مقابل‌حصاردوم‌متوقف میگردد. بازسکنه محلی‌بمن می‌گفتندکه قیساریه روزی‌دارای یکصدهزار سربازسوار وپیاده بوده‌وآن سربازان ساخلوی دائمی آنجاراتشکیل میداده‌اند وقتی‌شهر نمایان‌شد من دیدم‌که براستی دارای‌دوحصار است‌ولی حصارها آن‌طورکه‌می‌گفتند استحکام‌نداشت وبخصوص حصار اول که بـاگل ساخته شده بود، ویران بنظرمیرسید و معلوم میشدکه مدتی است آنرا مرمت نکرده‌اند.

من پیش بینی‌کردم‌که شهر مزبور مقاومت خواهدکرد ومن بایدبوسیله محاصره آنرا مسخرکنم اما بعد از اینکه مابقیساریه رسیدیم هیئتی‌ازشهر خارج شد وبسوی‌ما آمدومعلوم گردید که آنها جزء اهالی شهرهستند وآمده‌اند بمن بگـویند که تسلیم می‌شوند. ازآنهـا پرسیدم که آیا(ایلدرم بایزید) بعد ازاینکه شکست خورد ومنهزم شد باینجا آمد یا نه؛ همه گفتند ایلدرم بایزید راندیده‌اند واو ازمیدان جنگ بآنجا مراجعت‌نکرده است. گفتم خزانه اوکجاست جواب دادند که خزانه خود را منتقل بشهر (انطاکیه)کرده است.

گفتم که شصت هزار تن ازسربازان(ایلدرم بایزید) اسیرما شده‌اند وآنها احتیاج به غذا دارند ومن نمیتوانم غذای اسیران را بدهم وباید خودایلدرم‌بایزید عهده‌دارتغذیه‌اسیران

شود و چون سلطان روم گریخته شما که ارکان سلطنت او هستید وهمه در دولت وی دارای حشمت بوده‌اید باید ترتیبی برای تغذیه اسیران بدهید. بزرگان شهر گفتند اطاعت میکنیم وترتیبی برای نگاهداری اسیران خواهیم داد.

من وارد شهر شدم ودرقصریکه قبل ازآن محل سکونت ایلدرم بایزید بود مسکن گرفتم ومعلوم شدکه سلطان روم خانواده خود را هم به انطاکیه منتقل کرده است.

در همان روز که من وارد(قیساریه) شدم ، وجوه شهر انجمنی آراستند و شورکردند ونتیجه شور آنها این شد که افسران اسیر اگر بخواهند فدیه خودرا بپردازند آزاد شوند و سربازان بخرج مستوفی بزرگ روم تغذیه شوند.ومستوفی بزرگ روم کسی است که مستوفیان دیگر تحت نظر او مالیات رامی‌آورند وتحویل میدهند ومن گفتم این راه‌حل را می‌پذیرم در آنروز مستوفی بزرگ نزد من آمد ومن از اوحساب مالیات کشورروم راخواستم اوگفت حساب مالیات را تا فردا بمن خواهد داد تامن بدانم که ازمالیات‌سال‌جاری چقدروصول شده و چه اندازه ازآن باید وصول گردد.

روز بعد مستوفی بزرگ که میدانست سرش درگروی صحت‌قول میباشد حساب‌مالیات را برای من آورد ومعلوم شد که نیم کرور بایزیدی(واحد پول‌روم درآن‌موقع ـ مارسل بریون) موجودی خزانه مالیات می‌باشد ومی‌باید دوکرورونیم‌دیگروصول گردد تا اینکه حساب‌مالیات سال جاری تصفیه شود .گفتم چون بعد ازاین من سلطان روم هستم‌وجوهی که بابت مالیات وصول میگردد باید بمن برسد وهزینه‌های کشور(روم) تحت‌نظرمن‌باشد. همان روزدستوردادم که درتمام شهرهای (روم) که نزدیک است جار بزنند که من مردی مسلمان هستم وچون سکنه روم مسلمان هستند باکسی‌کاری ندارم ومزاحم‌کسی نمیشوم‌وتمام‌شهرهای (روم)می‌بایدبروی‌من وحکمرانان من گشاده باشد واگرشهری مقاومت نماید من باسکنه آن شهرمطابق مقررات جنگ رفتار خواهم‌کرد یعنی‌بعد از تصرف شهر، مردهاراقتل عام خواهم نمود وزن‌هاشهر اسیر خواهند شد واموال مردم شهربغارت خواهدرفت.

روز بعد(ایلدرم بایزید)دستگیر شد وپیک سریع‌السیر خبر دستگیری اورا بمن‌رسانید چون ما هنوز در آن قسمت از خاک (روم) که (ایلدرم بایزید) را دستگیر نمودند کبوتر قاصد نداشتیم .

(سلطان روم) را بقیساریه آوردند ولی در اردوگاه واقع درخارج شهر جا دادند ونامه‌ای از طرف او برای من آوردند .درآن نامه(ایلدرم بایزید) بعداز عنوان وتعارف این مضمون را نوشته بود، (چنین است رسم سرای درشت ـ گهی‌پشت برزین، گهی زین‌به پشت) گردش چرخ وفلک سبب شد که من در جنگ شکست خوردم وتو ای امیر بزرگوارفاتح شدی واینک مال وجان من در اختیار تواست اما من انتظار دارم‌که بامن طوری رفتارنمائی که مناسب با آوازه بلند توباشد.)

گفتم او را بدقت تحت نظربگیرید ولی‌با احترام باوی‌رفتارکنند سه روزبعد از اینکه ایلدرم بایزید در اردوگاه ما درقیساریه جاگرفت گفتم که اورا نزد من بیاورند. وقتی وارد شد دیدم مردی فربه است وباوگفتم اگـر می‌بینی که من‌برای تو تواضع نمیکنم ازبی‌ادبی نیست بلکه ناشی ازبیماری می‌باشد وهنوزمن اززخم میدان جنگ بهبودنیافته‌ام آنگاه‌اجازه

نشستن دادم و(ایلدرم بایزید) نشست و باو گفتم نامه تورا دریافت نمودم و نامه‌ات نشان میدهد که ازقله غرور فرود آمده‌ای و اینك می‌فهمی که پنجه انداختن با(تیمور گرگین) ازطرف‌تو اشتباه بود. (ایلدرم بایزید) گفت ای امیربزرگوار، اگر پادشاهی ازخارج وارد کشور تومیشد ومیخواست تورا ازسلطنت برکنار نماید توجه میکردی وآیـا با اوپیکار نمی‌نمودی اگر من بکشور توحمله میکردم وبا تومیجنگیدم توحق داشتی نسبت‌بمن‌خشمگین باشی ولی‌من‌بکشور تو حمله نکردم این توبودی‌که کشور مرا مورد حمله قراردادی وکاری‌که من کردم این‌بود که دفاع نمودم ولی اقبال‌بامن مساعدت نکرد وشکست‌خوردم . گفتم حرف‌تورا می‌پذیرم وتصدیق می‌کنم که تومجبوربودی بامن بجنگی .من قصد جان تو را ندارم ولی دوچیز ازتومیخواهم اول اینکه خزانه خود رابمن تحویل‌بدهی وهرچه پول‌نقدوجواهرداری عاید من شود. (ایلدرم بایزید) گفت اطاعت میکنم وخزانه خود را بتو تحویل خـواهم داد. گفتم دومین‌چیزکه از تو میخواهم این است‌که از این‌ببعد بمن‌کمك نمائی که من‌بتوانم به(بیزان‌تیوم) بروم‌وآنجا را مسخرنمایم. (ایلدرم‌بایزید) گفت هرنوع کمك ازمن ساخته‌باشد خواهم‌کرد ولی‌کشتی‌ندارم وکسی که قصد دارد به(بیزان‌تیوم) برود بایدکشتی داشته باشد آنهم نه یك‌کشتی ودوکشتی بلکه هزارهـا کشتی برای حمل‌قشون واسبها ووسایل جنك واین‌کشتی هارا باید ساخت زیرا موجود نیست .

گفتم مگر(بیزان‌تیوم)یك بندر بزرگ نیست ؟(ایلدرم‌بایزید)گفت‌هست. پرسیدم‌مگر کشتی ها بآن بندر نمیروند؟ (ایلدرم بایزید)گفت چرا. پرسیدم آن‌کشتی‌ها ازکجا واردبندر می‌شود ؟ (ایلدرم بایزید) گفت‌ازکشورهای مصر وفرنگ ومابه‌آنها دسترسی نداریم. پرسیدم آیا بین این کشور و(بیزان‌تیوم)کشتی‌ها رفت وآمد نمیکنند ؟ (ایلدرم بایزید) جواب مثبت داد وگفت کشتی‌هائی که بین این‌کشور و(بیزان‌تیوم) حرکت میکنند از نوع زورق هستند ونمیتوان با آن قشون حمل‌کرد وکشتی‌هائیکه ازمصر وکشورهای فرنگ بسوی (بیزان‌تیوم) میروند بسواحل این‌کشور نزدیك نمی‌شوند.

گفتم آیا در این‌کشور نمیتوان کشتی ساخت (ایلدرم بـایزید)گفت مادر این‌کشور می‌توانیم کشتی بسازیم اما استادان برجسته نداریم تابتوانیم‌کشتی‌هائی مانندکشتی‌ها فرنگ وارد دریا کنیم ازآن‌گذشته چوب مرغوب برای ساختن‌کشتی های بزرگ نداریم و باهرچوب نمیتوان کشتی‌بزرگ‌ساخت، گفتم‌برای ساختن‌کشتی بزرگ‌چه‌نوع چوب خوبست؟(ایلدرم‌بایزید) گفت دونوع چوب برای ساختن‌کشتی‌های بزرك ضرورت دارد یکی چوب بلوط که مادراینجا نداریم ودیگری چوب صنوبرجنگلی برای دکل‌کشتی.

گفتم آیا نمیتوان از چوب دیگر دکل کشتی را ساخت (ایلدرم‌بایزید) گفت دکل کشتی های بزرگ را می‌توان حتی‌باچوب‌درخت تبریزی ساخت ولی همینکه بادی تندوزیدن گرفت می‌شکند وچوب صنوبر جنگلی که درکشورهای فرنگ‌فراوان‌است مقابل‌باد مثل قوس کمان خم میشود ولی نمیشکند. باچوب تبریزی هم می‌توان تنه‌کشتی راساخت ولی‌بیش ازدو سه هفته در آب دریا مقاومت نمیکند وازبین می‌رود . درصورتیکه چوب بلوط پنجاه سال در آب دوام می‌نماید واز بین نمیرود.

گفتم من خواهان کشتی‌هائی که پنجاه سال دوام‌نماید نیستم من‌کشتی‌هائی میخواهم که

قشون مرا ازساحل این کشور به(بیزان تیوم) برساند ولذا کشتی‌هائی که باچوب درخت تبریزی ساخته شود منظور مرا تأمین خواهد کرد زیرا کشتی‌های حامل قشون من بیش‌ازیکی دو روز در دریا بسر نخواهد برد.(ایلدرم بایزید) گفت من مطیع دستور امیر بزرگوارهستم وهرچه بگوئی بموقع اجرا می‌گذارم .

درآنموقع بمن اطلاع دادند که (کتله کوز) سلطانیه که من‌ازشام اورا نزد پادشاه فرنگ فرستاده بودم مراجعت کرده است. (**توضیح** ـ کتله کوزاسم فارسی (کاتولیکوس) است ودر قدیم درشرق اسقف های مسیحی راکاتولیکوس میخواندند وتیمورلنگ هم به تقلید ایرانیان اسقف مسیحی سلطانیه را گاهی کتله کوز میخواند ـ **مارسل بریون**) کتله کوزهای مسیحی درآغازدر نخجوان بسرمیبردند وبعد از اینکه یکی ازفرزندان چنگیز پایتخت خود را درشهرسلطانیه واقع درآذربایجان قرارداد (منظورسلطان محمد خدابنده از فرزندان هلاکوخان است که پایتخت خودرا شهرسلطانیه درآذربایجان قرارداد ـ **مارسل بریون**) کتله کوز مسیحی از نخجوان منتقل به سلطانیه شد وازآنموقع درسلطانیه بسرمیبرد. هنگامی که من درشام بودم کتله کوز سلطانیه که بشام آمده بود بمن گفت که هرگاه با قوم فرنگ رابطه بازرگانی برقرارنمایم برای من فایده خواهد داشت. من ازاوپرسیدم که قوم فرنگ درکجا سکونت دارد؛ کتله کوزسلطانیه گفت، مسکن قوم فرنگ کناردریای ظلمات است (یعنی اقیانوس اطلس) گفتم کالای قوم فرنگ چیست؛ جواب داد قوم فرنگ کالاهای گوناگون دارند ولی دوکالای آن ها خیلی مرغوب است یکی ماهوت ودیگری چینی وچینی هائی که فرنگیان می‌سازند بهترازچینی هائی است که در خود چین ساخته میشود. چون درشام زبان فرنگیان را میدانستند ومیخواندند ومینوشتندمن دستوردادم که نامه‌ای بزبان فرنگی (یعنی فرانسوی ـ **مارسل بریون**) برای پادشاه فرنگ بنویسند وخود اسقف سلطانیه رامأمور کردم که آن نامه را ببرد وبه پادشاه فرنگ برساند وهدایائی هم برای پادشاه فرنگ فرستادم ودرنامه نوشتم که سوداگران فرنگی رابدیارما بفرست وماسوداگران خود را بدیار اومیفرستیم تا هرچه مورد احتیاج طرفین باشد خریداری نمایند.

اسقف سلطانیه نامه مرا بپادشاه فرنگ رسانید وهدایای مرا باو داد وجواب نامه را دریافت کرد وباهدایای پادشاه فرنگ که معلوم شد موسوم‌است به(شال) برای من آورد.

(مقصودشارل ششم پادشاه فرانسه است که تیمورلنگ اوراشال میخواند ـ **مارسل بریون**)

وقتی اسقف سلطانیه بهروم‌رسید من‌میخواستم ازراه کیلیکیه‌بسوی بیزان تیوم (استانبول کنونی) بروم وبطوری که گفتم قصدم این بود که کشتی بسازم. اما اسقف سلطانیه بمن گفت بهترین کشتی های جهان درفرنگ ساخته میشود واگرمن حاضرباشم که بپادشاه فرنگ مس بدهم او هرقدر کشتی بخواهم بمن خواهد داد. چون قوم فرنگ همه چیزدارندغیرازمس و این فلزکه نزد ما بدون قیمت است درفرنگ دارای ارزش زیاد می‌باشد گفتم پادشاه فرنگ چندکشتی بمن‌خواهد داد. اسقف سلطانیه گفت، آنقدرکشتی درفرنگ هست که اومیتواند تا هزارکشتی به امیر بدهد.

گفتم حتی هزارکشتی برای من کم است زیرا من‌میخواهم تمام قشون خودرا سوارکشتی کنم و ازدریا بگذرانم. اسقف سلطانیه گفت، کشتی های فرنگ خیلی بزرگ است ومی‌توان‌در بعضی ازآنها تا پانصدنفرجاداد ومن تصورمیکنم که اگرپادشاه فرنگ پانصدکشتی بامیربدهد برای عبور قشون امیرازدریا کافی باشد .

از اسقف سلطانیه پرسیدم پادشاه فرنگ چه نوع مس میخواهد؟ اسقف گفت هر نوع مس که باو بدهید میپذیرد چون در فرنگ مس راذوب میکنند و به مصارف متعدد میرسانند وخود فرنگیان با کشتی های خویش مس را از بنادرشام وروم بطرف فرنك حمل میکنند

من بتمام کشورها بخصوص کشورهای ایران وجبال که مس در آنجا فراوان تراست دستور دادم که هر کس مس شمش یا ساخته یاقراضه دارد ومایل بفروش آن میباشد ببهای خوب از او خریداری کنند وبسوی روم یا شام حمل نمایند. (مقصود امیر تیموراز کشورهای ایران عبارت است ازشهرهای مرکزی ایران مثل ری و اصفهان وقومس که امروز باسم سمنان ودامغان و وشاهرود خوانده میشود و مقصود اواز کشورجبال شهرهای آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان میباشد ــ مارسل بریون) مرتبه‌ای دیگر اسقف سلطانیه را با نامه و هدایا نزد پادشاه فرنك فرستادم وباو گفتم موجودی مس در کشورهائی که حوزه قلمرو من میباشد تمام نشدنی است وهرقدر قوم فرنك مس بخواهند میتوانیم بدهیم ودرعوض دردرجه اول خواهان پانصد کشتی بزرگ و بدون عیب هستم که دربنادر روم بمن تحویل داده شود ودرصورتیکه ناخدایان فرنگی کشتی‌ها بخواهند بمن خدمت کنند چه بهتر ودر آن صورت من جیره وحقوق آنها راخواهم داد. بعداز اینکه اسقف سلطانیه با نامه وهدایای من رفت، خود درصدد برآمدم که بطرف کیلیکیه بروم وازآنجا راه بیزان تیوم را پیش بگیرم.

من میخواستم بروم و (بوزان تیوم) را ببینم و بمن گفته بودند که بین کشور روم و شهر بوزان تیوم یك بغازقرار گرفته که پهنای آن ازششصد یا هفتصد ذرع بیشتر نیست ولی عمق آن خیلی زیاد است ودر قدیم بغازمزبور مخصوص عبوردادن گاوها بود وگاوانی راکه ازبیزان تیوم بروم منتقل میکردند یا برعکس، ازآن بغازعبورمیدادند وگاوها درآب شنا میکردند وازیکطرف آب بساحل دیگرمیرفتند (این گفته واقعیت دارد وبغازبسفر بین استانبول وقاره آسیا معبر گاوها بود وبسفر یعنی معبر گاو ــ مارسل بریون)

بخود گفتم وقتی گاوها بتوانند ازآب بگذرند وازیك طرف بسوی طرف دیگر بروند چگونه قشون من نتواند ازهمان آب عبور کند وخود راباساحل دیگربرساند. هنگامی که بسوی بیزان تیوم میرفتیم (ایلدرم بایزید) را با خود بردم و سکنه روم میدانستند که اگرمبادرت بطغیان کنند علاوه بر اینکه مورد قتل عام قرار خواهند گرفت (ایلدرم بایزید) را نیز خواهم کشت.

بالاخره دریا نمایان شدو بجائی رسیدیم که من میتوانستم شهر بیزان تیوم راازدور ببینم. شهر در مغرب قرار گرفته و بین آن شهروقشون من، بغازی قرارداشت که من حدس زدم پهنای آن ازهفتصد ذرع بیشتراست. درآنجا بمن گفتند اراضی واقع درمشرق بغاز که من درآن قرارداشتم درقدیم متعلق به بیزان تیوم بود ولی سلاطین روم آن اراضی را از سلاطین بیزان تیوم گرفتند و امروز، پادشاه بیزان تیوم در مشرق آن بغاز یعنی در کشورروم حتی یك وجب زمین ندارد.

وقتی برای مشاهده شهر (بیزان تیوم) رفتم یك چهارم ازروز بالاآمده بود وآفتاب ازپشت من بشهر میتابید ولذا من میتوانستم آن شهرراکه میگفتند هزار وپانصد یادوهزار سال است که ثروت قسمتی ازجهان درآن جمع شده بخوبی ببینم. من برای اینکه بتوانم شهر

را بخوبی مشاهده کنم ببالای تپه‌ای صعود نمودم وچشم بشهر دوختم. شهر (بیزان تیوم) آنقدر وسیع بود که من انتهای آن را نمیدیدم ویك خلیج بزرك وطولانی دروسط شهر دیده می‌شد و بمن گفتند آن خلیج باسم (شاخ طلا) خوانده می‌شود .

هزارها قایق درآن خلیج ودرقسمت های دیگر ازمقابل شهر میرفتند ومی‌آمدند و آنقدر گلدسته های طلائی درشهر بود که تشعشع آنها چشم را خیره میکرد و بمن گفتند که آن گلدسته‌ها از کلیساهای شهر می‌باشد زیرا هرپادشاهی که در (بیزان تیوم) سلطنت کرد برخود واجب دانسته که یك کلیسا یایك صومعه بسازد وهزارها زن ومرد تارك دنیا درصوامع (بیزان تیوم) بسرمیبرند وهر کلیسا وصومعه دارای موقوفه است وازدرآمد آن اداره می‌شود ومردها وزن هائی که دربعضی ازدیرهای بیزان تیوم بسرمیبرند درهمه عمر ازآستان دیر، قدم بیرون نگذاشته‌اند وهمانجا میمیرند وجسدشان را درقبرستان صومعه بخاك می‌سپارند وهر صومعه دارای یك قبرستان است ودربعضی ازصوامع (بیزان‌تیوم) حیوانی خورده نمیشود وتمام‌اغذیه ایکه درددیر بمصرف میرسد گیاهی است وازعجائب آن که سکنه آن دیرها بطور متوسط یکصدو بیست سال عمرمی کنند.

بمن گفتند که ثروت کلیسا های (بیزان تیوم) آنقدر زیادمی‌باشد که دربعضی ازکلیسا ها تاسه خروار صلیب وقندیل وکاس طلا ومرصع بجواهر وجوددارد. (کاس بمعنای کاسه عبارت است ازظرفی که درکلیساها هنگام بجاگذاشتن وظائف مذهبی مورد استفاده قرارمیگیرد و در آن شراب مقدس میریزند ودر (بیزان تیوم) بزبان یونانی آنرا (کالوس) میخواندند — مارسل بریون)

بمن گفتند اگر توشهر (بیزان تیوم) را مسخر نمائی فقط ازکلیساها بیش ازیکصد خروار طلا بدست خواهی آورد ودراکثر کاخ های (بیزان تیوم) گنج وجود دارد ودرآن شهر کمتر خانواده قدیمی است که گنج نداشته باشد وآن گنج یادرخود کاخ مدفون گردیده یادرخارج ازشهر در نقطه‌ای ازصحرا دیگر ازچیزهائی که آن روزمطلعین بالای آن تپه بمن گفتند این بود که دربیزان تیوم دوطبقه وجود دارد. اول ارباب دوم غلامان ارباب ازآغاز تا پایان عمر هیچ کار نمیکنند وکاراصلی آنها خوردن وخفتن است وتمام عمر را بلهو ولعب میگذرانند و هرگز دست وصورت خودرا نمی‌شویند بلکه غلامان باید دست وروی آنها راتطهیر نمایند. طبقه دوم غلامان وکنیزان هستند که پسر بعد ازپدر ودختر بعداز مادر غلام یاکنیز میباشند وباید درتمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. حتی دکانداران شهر دارای غلام وکنیز می‌باشند .

ارباب (بیزان تیوم) چون بیش از هزار وپانصد یادوهزار سال است که پسر بعد از پدر دست بهیچ کار نزده‌اند مبدل بانسان‌های چوبی شده‌اند و در موقع جنگ از آنها کاری ساخته نیست وهزار سرباز من می‌توانند تمام ارباب (بیزان تیوم) را اسیر کنند. غلامان هم که چیزی غیر ازجان خود ندارند که ازآن دفاع نمایند واگر بدانند که هرگاه تسلیم شوند ازبردگی نجات خواهند یافت تسلیم خواهند شد .

لذا تصرف شهر (بیزان تیوم) بسیارآسان است وآنچه تسخیرآن شهررا مشکل کرده دریا می‌باشد واگرآن شهر از سه‌طرف محاط ازدریا نبود ،آن را بسهولت مسخر میکردند .

من بدون‌اینکه ازتپه‌فرودبیایم (ایلدرم‌بایزید)راازاردوگاه احضار کردم واورا بالای تپه‌آوردم وشهر را بوی نشان دادم وگفتم دراین شهر، بیش از دوطبقه نیست یکی ارباب که از بی‌کارنکرده‌اند قدرت ندارند یکساعت بجنگند دوم غلامان‌که اگر بدانند بعد ازتسلیم شدن‌آزاد خواهند شد، فوری تسلیم می‌شوند البته محصور بودن این شهر ازدریا، تصرف آن‌را قدری مشکل کرده ولی تو که پادشاه روم بودی وپیوسته درجوار این شهر میزیستی چـرا درصدد برنیامدی‌که این جارا بتصرف درآوری .

(ایلدرم بایزید)گفت ای امیر، علاوه برآنچه درگذشته بتوگفتم دراین شهر چندقشون هست من میدانم‌که ارباب این شهر قدرت ندارند بجنگند اما ثروتمند هستند وبوسیله‌پادشاه خود چند قشون خارجی را اجیر کرده‌اند پرسیدم قشون‌های خارجی چه نام دارند ؟ (ایلدرم بایزید)گفت همه‌آنها مسیحی هستند ویـك قشون ازسربازانی متشکل‌گردیده که اهل (ونیز) می‌باشند وقشون دیگردارای سربازانی اهل‌کشور (لومباردی) است ویك قشون هم ازسربازان (سویسی) متشکل‌گردیده است. گفتم من‌اسم این‌کشورها رانشنیده‌ام این ممالك درکجا است؟ (ایلدرم بایزند) با انگشت سبابه ، امتداد مغرب را بمن نشان داد و گفت در آنجا درفاصله چند هفته راه ازدریا ودویاسه ماه راه ازخشکی‌کشورهائی واقع شده‌که سکنه‌اش سربازمزدور می‌شوند وهرکس به‌آنها بیشتر مزدبدهد برای اومیجنگند واکثرآنهاشجاع می‌باشند وپادشاه (بیزان تیوم) سه قشون مزدور ونیزی ولومباردی و سویسی دارد .

موقعی‌که بالای تپه‌با (ایلدرم‌بایزید) صحبت‌میکردم مشاهده‌نمودم ازموضعی کـه کشتی های (توقات) درآنجا حرکت میکرد دودبرمیخاست وایلدرم‌بایزیدگفت ای‌امیر، تصورمی‌کنم که‌کشتی‌های تورا آتش زده‌اند واین حریق‌میرساندکه پادشاه (بیزان‌تیوم) ازآمدن توباین‌جا اطلاع دارد. گفتم نکندکه خودکشتیها آتش‌گرفته باشند؟ (ایلدرم‌بایزید)گفت نه‌ای‌امیر، آتش از روی آب بـه‌کشتی‌های تورسیده و آنهـا را آتش زده ... نگاه‌کـن ...کشتی‌های تـو بـرمیگردد .

درواقع‌کشتی‌هائی‌که من بفرماندهی (توقات) برای اکتشاف فرستاده بودم مراجعت میکرد ودیدم‌که دوفروند ازآن‌کشتی‌ها نمیتوانـد مثل سایرکشتی‌ها برگردد و از آنها دود برمیخیزد. (ایلدرم بـایزید) گفت ای‌امیر، شك نیست‌که کشتی‌های تورا آتش زده‌اند .

درآن موقع چون‌ظهرشده بودمن برای ادای نمازازتپه فرودآمدم وبمسجد خودرفتم‌و نمازخواندم وپس ازخروج ازمسجد (توقات) راکه هیجان داشت دیدم، ازاوپرسیدم چه اتفاق افتاد؟ اوگفت ای‌امیر، مابدون حادثه حرکت میکردیم وازجلـوی اسکله‌ها وکاخ‌های شهـر میگذشتیم تااین‌که بدهانهٔ خلیج شاخ طلارسیدیم وخواستیم وارد آن خلیج شویم.

درآن موقع یك‌کشتی ازخلیج خارج‌شد وبسوی ماآمد وقبل از این‌که بمابرسد چیزی راپرتاب‌کرد وپاروزن‌های کشتی‌حرکت پاروراتغییردادند وکشتی مراجعت نمود ومابمنطقه ای‌که درآنجا چیزی‌روی‌آب پرتاب شده‌بود رسیدیم ودوکشتی ماکه جلوترازدیگران میرفت آتش‌گرفت وآتش، ازروی آب بکشتی‌ها سرایت‌کرد ومن‌که چنین دیـدم ازبیم‌آنکـه سایر کشتی‌ها بسوزدمراجعت نمودم ومیدیدم‌که سرنشینان آن دوکشتی هرچه میکوشندکـه بـوسیله آب، آتش راخاموش‌کنند ازعهده برنمیآیند ومن تاامروز ، آتشی را ندیده بودم‌که بـاآب

خاموش نشود. پرسیدم آن دو کشتی که آتش گرفت چه‌شد؟ (توقات) گفت هردو کشتی روی آب سوخت وسرنشینان آن بهلاکت رسیدند.

من‌دستوردادم که (ایلدرم‌بایزید) وچندنفر ازوجوه‌محلی را نزدمن بیاورند وبعداز اینکه آمدندگفتم بنشینید واز آنها پرسیدم که این آتش که دوکشتی مرا سوزانید ودر آب خاموش نمی‌شودچیست؟ (ایلدرم‌بایزید) گفت ای‌امیر، این آتش نسخه‌ای داردکه‌ازروی آن‌ساخته می‌شود ونسخه آتش ازهزارودویست‌سال قبل ازاین تاامروز، نزدپادشاه (بیزان‌تیوم) می‌باشدو هرپادشاه قبل‌ازاینکه بمیرد نسخه را به‌جانشین خود می‌سپارد وباو میگوید بعد ازمن تخت سلطنت تودوستون دارد یکی این نسخه است که ازروی آن آتشی که در آب خاموش نمیگردد ساخته می‌شود ودیگری زنجیرهائی است که بدان وسیله دهانه‌های شهررامسدود می‌نماید روزی که‌تواین نسخه‌را ازدست بدهی یادیگران اطلاع حاصل نمایند و بتوانند آتش خاموش نشدنی رابسازند نیمی ازتخت سلطنت‌تو ازدست رفته‌وروزی که‌دهانه‌های شهرزنجیر نداشته باشد آن نیم‌دیگرهم ازدستت میرود.

گفتم ازاین‌قرار (آتش‌مرموز) که مانع ازاینشد معاویه شهر (بیزان‌تیوم) را مسخره نماید همین آتش است. (ایلدرم‌بایزید) گفت من نمیدانم که معاویه چه‌کرد ولی میدانم که از هزار ودویست‌سال قبل هربارکه کسی خواسته شهر (بیزان تیوم) را تصرف نماید این آتش و زنجیر دهانه‌های شهر مانع از این‌گردیده که آن شخص بتواند این شهر را بتصرف در آورد.

گفتم چگونه رازاین آتش از هزارودویست‌سال قبل تاامروز محفوظ مانده و دیگران نتوانسته‌اند ازاین آتش‌مشتعل تهیه نمایند؟ یکی ازوجوه محلی گفت پادشاه قبل از اینکه بسلطنت برسد ازوجود نسخه آتش بدون اطلاع است امازبان وخطی راکه نسخه باآن نوشته شده ازکودکی بوی میآموزند. من حیرت‌زده پرسیدم مگرنسخه آن آتش بازبان وخطی مخصوص نوشته شده‌است؟ آن مردگفت بلی‌ای‌امیرهرپادشاه درکودکی آن زبان وخط را فرا میگیرد بدون اینکه نسخه راببیند وبعدازاینکه سلف اوزندگی رابدرودگفت و او برتخت سلطنت نشست صاحب آن نسخه می‌شود وهرزمان که موردحمله قرارمیگیرد ازروی آن‌نسخه که فقط خوداومیتواند بخواند آتش خاموش نشدنی رامشتعل می‌نماید.

گفتم‌بفرض اینکه‌نسخه‌آتش راغیر ازپادشاه کسی‌نتواندبخواند برای مشتعل‌کردن آتش نیازمند دیگران است وسایرین بایدموادی راکه‌آتش ازآن بوجود میآید فراهم نمایندوآنها ازراز مشتعل کردن آتش خاموش نشدنی مطلع‌می‌شوند. (ایلدرم‌بایزید) گفت‌مواد آتش‌راخود پادشاه‌فراهم می‌نماید وبعدازاینکه‌آماده‌شدبدیگران می‌سپارد وآنهاآتش رامشتعل می‌نمایند. آنروزقبل ازغروب آفتاب مرتبه‌ای دیگر، بالای تپه‌ای که مشرف بردریا بودرفتم تااین‌که‌شهر (بیزان‌تیوم) راهنگام غروب ببینم. درآن موقع چون آفتاب، ازمقابل بچشم من‌می‌تابید، نمی‌توانستم شهر را بخوبی مشاهده نمایم ولی قسمت‌های شمالی و جنوبی شهررا خوب میدیدم.

درحال نظاره شهردرفکرآتش خاموش نشدنی بودم وناگهان یادم‌آمدکه‌من درنقطه‌ای ازقلمرو خود ازآن آتش که باآب خاموش نمیشود دارم وآن بادکوبه است ودرآنجااززمین آتشی برمی‌خیزدکه نمی‌توان باآب آنرا خاموش‌کرد آتش مزبور آنقدر حرارت داردکه

سکنه محلی نمیتوانند بآن نزدیك شوند واگر کسی بآن آتش نزدیك گردد میسوزد اما در اطراف آن آتش بزرك آتش های کوچك وجوددارد که ازمنفذهای زمین خارج میگردد و سکنه محلی نمیتوانند با آب آتش های کوچك راخاموش نمایند. لیکن اگرمقداری خاك، روی یکی از آتش‌های کوچك بریزند، دردم خاموش می‌شود وتاچندروز روشن نمیگردد مگر اینکه باز، ازآتش بزرك، ازراه زیرزمینی، شعله به‌منفذکوچك برسد وآنرا مشتعل نماید.

آتش بادکوبه، ازروزی که بنی آدم بخاطردارد میسوزد وشعله بزرك آن آتش خاموش نشده ومیگویند که بنی‌آدم بکاربردن آتش راازآتش بادکوبه کسب کرد وتاروزی که آن آتش‌را دربادکوبه ندیده بود بعقلش نمی‌رسید که می‌توان بوسیله آتش غذاطبخ نمود. چون آتش بادکوبه باآب خاموش نمیشود ولی باخاك خاموش میگردد، درآن‌غروب آفتاب‌که من شهر (بیزان‌تیوم) راازنظرمیگذرانیدم بفکرافتادم‌که شاید آتش مرموز و خاموش نشدنی آنجاهم ازنوع آتش بادکوبه باشد وباید باخاك آنرا خاموش کرد نه‌آب.

من‌تالختی‌بعداز غروب‌آفتاب بالای تپه‌بودم ودیدم‌که چراغهای‌شهر (بیزان‌تیوم) روشن شدو آنگاه چون‌موقع ادای نماز رسیدازتپه فرودآمدم ونمازخواندم پس‌از نمازچند لقمه‌غذا خوردم وافسرانم برای‌کارهای خودآمدند ودستور گرفتند ورفتند ومن‌خود راآماده خوابیدن کردم. درآن موقع متذکرشدم‌که اگرمابتوانیم درکشتی‌های خود چیزی بوجود بیاوریم که بتواند خاك، روی آب‌بریزد ، آتش خاموش نشدنی پادشاه‌شهر (بیزان تیوم) خاموش خواهد گردید .

طوری ازاین فکربوجدآمدم‌که نتوانستم بخوابم‌وامر باحضار (توقات)دادم وقتی‌اوآمد گفتم فرداصبح باپنج کشتی برای‌اکتشاف، بشهر (بیزان‌تیوم) نزدیك‌شو ونشان‌بده‌که قصدداری وارد خلیج شاخ‌طلا‌بشوی ومن ازبالای تپه‌ای که مشرف بردریا میباشد حرکت‌کشتی‌های‌تورا درنظر خواهم‌گرفت. اماکشتی‌های توکه بخلیج شاخ‌طلا نزدیك می‌شوند بایدخاك داشته‌باشند.

(توقات) بگمان‌اینکه عوضی‌شنیده پرسید، ای‌امیر، آیاگفتی‌که کشتی‌های من‌باید خاك داشته‌باشند ؟ گفتم‌بلی وتامی‌توانی قبل‌از اینکه‌حرکت‌کنی، درصحنهٔ کشتی‌های خود مقداری زیادخاك قراربده . بعدازاینکه به‌خلیج شاخ‌طلا نزدیك‌شدی باحتمال‌قوی آن‌کشتی که امروز آمدوبسوی کشتی‌های توآتش پرتاب‌کرد میآید وبازبسوی توآتش پرتاب خواهد نمود و تو بجای‌گریختن بآتش نزدیك شووبگو که‌سرنشین‌کشتی‌ها، خاك روی‌آتش بریزند و من تقریباً یقین دارم که‌آتش خاموش‌خواهد گردید وتوباید بتوانی بدست‌سرنشین‌کشتی های‌خوددرمدتی کم، مقداری زیاد ازخاك،روی آتش‌بپاشی تااینکه خاموش‌گردد. (توقات) گفت‌ای‌امیر،همین کاررا خواهم‌کرد .

صبح‌روزبعد ، من‌بعداز اینکه بکارهای خودرسیدم بسوی‌تپه‌ای‌که می‌توانستم از آنجا دریا وشهررا بخوبی‌ببینم روانه‌شدم وچون آفتاب از پشت من بدریا وشهر می‌تابید همه جارا بخوبی میدیدم. پنج‌کشتی (توقات) بعداز اینکه ازمقابل شهر عبورکرد نزدیك دهانهٔ خلیج (شاخ‌طلا) رسیدودرآنجا (توقات) بدستور من، چنان نشان دادکه قصددارد واردآن خلیج شود کشتی‌آتش‌افروز که‌روزقبل‌ازخلیج‌خارج‌شده‌بود، فرارسیدومیدیدم که‌باسرعت‌به‌پنج‌کشتی(توقات) نزدیك‌می‌شودومشاهده‌کردم که‌ازآن‌کشتی، چیزی‌بسوی‌سفاین(توقات) پرتاب‌گردیدوبرآب افتاد.

کشتی‌های توقات بسوی چیزی که روی آب قرار داشت رفت ومن مشاهده کردم که سرنشین آن کشتی‌ها بعداز اینکه به آتش نزدیك شدند روی آن خاك پاشیدند. خاك پاشی کشتی‌های توقات ادامه یافت وآنها ارسد آتش گذشتند آنگاه ازیکی ازآن کشتی‌ها دود برخاست ومن دیدم که آن دود بزودی ازبین رفت ومعلوم شد که آتش کشتی را هم باخاك خاموش کرده‌اند.

پنج کشتی (توقات) نمیباید وارد خلیج (شاخ طلا) شوند و من به (توقات) گفته بودم بیازماید که آیا باخاك می‌توان آتش مرموز را خاموش کرد یا نه؟

آزمایش (توقات) بنتیجه‌ای که من پیش بینی کرده بودم رسید وکشتی‌های پنجگانه مراجعت نمود وگرچه من نتوانستم درآن روز، براز هزارو دویست سالهٔ اشتعال آتش مرموز پی ببرم اما دانستم که می‌توانم آن آتش راخاموش نمایم ویقین حاصل کردم که آتش مرموز، ازنوع آتش بادکوبه است ولذا باخاك خاموش گردید.

عصرآنروز (ایلدرم بایزید) ازآزمایش مزبوراطلاع حاصل کرد وبرای من پیغام فرستاد که توای امیر توانستی وسیله ویران کردن ستون اول سرپرسلطنت سلطان (بیزان تیوم) را فراهم نمائی واگروسیلهٔ ویران کردن ستون دوم راهم فراهم کنی شهر(بیزان تیوم) باتمام کاخ‌ها و باغها و گنج‌ها وجواهر وزروسیم که درآن است مال تو خواهد شد.

ساعتی بعد ازوصول پیغام (ایلدرم بایزید) کبوتر قاصد رسید وخبر آورد که (توگول) امیر کشور (مغنیسیه) واقع درروم طغیان کرده و قصد دارد بایك قشون متشکل از سربازان طوائف صاروخان- ساری قمیش- اکراد- تاتارهای روم بمن حمله‌ور شود.

من از وصول خبر مزبور متعجب نشدم چون پادشاهی که بیك کشور بیگانه میرود و آنرا بتصرف درمیآورد وپادشاه آن مملکت رادستگیر واسیر می‌نماید باید پیش بینی کند که بعید نیست بعضی از امرای آنکشور براو بشورند. روم کشوری است وسیع و دارای امرای متعدد وبعضی از آنها مثل امیر (صارو خان) وامیر (ساری قمیش) وامیر تاتار های روم دارای طائفه‌ای بزرك می‌باشند. ولی امیر (مغنیسیه) طائفه نداشت ودر عوض مردی توانگر بود واجدادش ازدویست سال قبل درآن سرزمین سلطنت می‌کردند.

پس از اینکه خبر شورش امیر (مغنیسیه) بمن رسید به(ایلدرم بایزید) ظنین شدم و فکر کردم که اومحرك شورش گردیده ویابرای طوائف دستور داده که باامیر (مغنیسیه) کمك نمایند. گفتم (ایلدرم بایزید) را بیاورند واظهارکردم که امیر (مغنیسیه) به تحریك توطغیان کرده وچهار طائفه بااوکمك می‌نمایند ومن قبل از اینکه برای سرکوبی قشون شورشیان بروم تورا بقتل میرسانم. (ایلدرم بایزید) سوگند یادکرد که اوازطغیان امیر (مغنیسیه) بدون اطلاع است وگفت (توگول) امیر (مغنیسیه) برای این اطمینان نکرده که مراآزادکند بلکه تصور نموده که فرصتی مقتضی بدست آورده تا پادشاه روم شود. چون امرای مغنیسیه همواره آرزوی سلطنت برروم را درخاطر میپرورانیدند اماچون سلاطین آل عثمان قدرت داشتند (ایلدرم بایزیدهم ازآل عثمان بود - م) نمی‌توانستند آرزوی خود را جامه عمل بپوشانند و امروز (توگول) اندیشیده که می‌تواند پادشاه روم گردد.

گفتم اگر میخواهی زنده بمانی هم اکنون نامه‌ای به امیر (مغنیسیه) بنویس واز (توگول) بخواه که قشون خودرا متفرق نماید وخوداو باین جا، نزدمن بیاید واز طرف من باو

قول* بده که اگر قشون خود را متفرق کند وخود بـاین جا بیاید امارت وجان ومالش مصون خواهد بود وگرنه کیفر خواهدديد. (ایلدرم بایزید) درحضور من نامه رانوشت ومهر کرد و من آن نامه را برای توگول فرستادم

(توگول) اطاعت نکرد وبجای این که قشون خود را متفرق کند ونزد من بیاید راه کشور های مرکزی (روم) را پیش گرفت .

من دوچار خطر میشدم زیرا که توگول بعداز اینکه کشورهای مرکزی (روم) وشام را بتصرف درمیآورد علاوه براین که پادشاه روم میشد راه مراجعت مرا بسوی کشورهای جبال وعراق قطع میکرد ومن چاره نداشتم جز این که ازعزم تصرف شهر بیزانتیوم منصرف شوم و بروم وفتنه (توگول) را بخوابانم وقشون اورامتفرق نمایم و بعداز آن بفکر تصرف شهر دوهزارساله (بیزانتیوم) بیفتم.

من باقشون خود ساحل دریا راترك کردم وازراهی که آمده بودم مراجعت نمودم وکوشیدم که باسرعت خودرا به (توگول) برسانم دراولین شب راه پیمائی که قشون من اتراق کرد ومن بعد از تمشیت اردوگاه به خیمه خودرفتم واستراحت کردم خوابی دیدم که تاآن موقع مانند آن ندیده بودم .

من درخواب دیدم که (عبدالله قطب) معلم من در دوره کودکی (وهمان که قرآن را نزد او آموختم ودرآغاز این سرگذشت ذکرشده است) نزدمن آمد ومن مشاهده کردم که اندوهگین است گفتم علت اندوه توچیست ؟ آیا وضع زندگی فرزندان توخوب نیست و مستمری آنها را نپرداخته اند که تواینگونه غمگین شده ای؟ عبدالله قطب گفت امیر آیا ممکن است که تو برای کسی مستمری تعیین کنی ودیگران جرئت داشته باشند وآن را نپردازند مستمری هائی که تو برای فرزندان من معین کرده ای بطورمرتب بآنها پرداخته میشود و وضع زندگی آنها خوب است پرسیدم پس چرا غمگین هستی ؟ عبدالله قطب گفت اندوه من ناشی از این است که توخواهی مرد .

گفتم هرکس که بوجود میآید میمیرد ومن قبرخودرا درسمرقند ساخته ام تا بعداز وفات، قبری آماده داشته باشم ومردی چون من ازمرگ بیم ندارد (عبدالله قطب) گفت ای امیر تو سه سال دیگر خواهی مرد ، این موضوع مرا بفکر انداخت و بیاد گفته برهمن درهندوستان افتادم که سنوات بقیه عمرمرا برزبان آورده بود . من سنوات عمرخودرا طبق گفته آن برهمن حساب کردم وسال های باقی راکه بعداز مراجعت ازهندوستان گذرانیدم از آن تفریق نمودم ودریافتم که مطابق گفته آن برهمن سه سال ازعمرمن باقی است .

خواستم موضوع گفته (برهمن) را برای (عبدالله قطب) نقل نمایم ولی معلم من رفته بود وآنگاه روزها وشب ها گذشت وزمستان رفت وبهار آمد ودرحال رویا چنین تصور میکردم که آن مدت سه سال سپری گردیده ومن دریك دشت وسیع، وسط اردوگاه خودهستم ودرطرف جنوب، نزدیك افق یك خط تیره رنگ دیده میشود ویکی از سردارانم باانگشت آن خط رانشان داد وگفت آن دیواری است که یك سرآن منتهی به (جابلقا) میشود وسر دیگرش به کشور (ختن) می پیوندد پرسیدم آیا دیوارچین همین است . آن مرد گفت بلی ای امیر.

گفتم این دیوار هرقدر محکم باشد، محکم تر از حصاراصفهان ودیوار دهلی وباروی دمشق نیست ومن آن حصارها را گشودم وازاین نیز خواهم گذشت (همچنان درحال رویا) وقتی که خواستم برخیزم ونماز بخوانم وسوارشوم وبراه بیفتم حس کردم قدرت برخاستن ندارم بخود گفتم که درد مفاصل من

عود کرده ومانع ازاین است که برخیزم. امادرهیچ‌جای بدن‌احساس دردنکردم ومعلوم‌شدبیماری من دردمفاصل‌نیست. بانگ‌زدم‌که بیایند اماصدائی که‌ازدهانم خارج‌شد، قابل‌فهمیدن‌نبود ومن نمیتوانستم حرف‌بزنم.

براثر صدای من‌غلامانم وارد خیمه شدند وخواستندمرا بلندکنند ولی‌من نمیتوانستم روی‌دوپا قراربگیرم بعدمرا خوابانیدند ودونفراز آن‌ها رفتند وبعداز مدتی‌باپزشك آمدند پزشك‌اردو مرادید ونبضم راگرفت‌وزبانم رامشاهده نمود وپلکهای چشم‌مرا برگردانید وزیر پلك‌هارا ازنظر گذرانید وآنگاه سررابگوش من‌نزدیك کردوگفت ای امیر تومبتلا به عارضه سکته‌شده‌ای وباید همین‌جا بمانی‌تا اینکه‌بهبودیابی.

من‌خواستم بگویم‌که توقف‌من درآنجا باعث‌تأخیر کارهای‌جنگی می‌شود و باید مرادر درتخت‌روان جابدهند وبراه‌بیفتیم اماحرفی ازدهانم‌خارج نشد بخودگفتم‌اینك نمیتوانم حرف بزنم‌خوب‌است آنچه میخواهم بگویم بنویسم وباشاره فهمانیدم که احتیاج به قلم‌ودوات وکاغذ دارم. ولی‌وقتی وسائل‌نوشتن آماده گردید نتوانستم چیزی بنویسم و انگشتان دست چپ من (زیرابطوری‌که گفتم‌مدتی‌است نمیتوانم بادست‌راست‌بنویسم ولی‌باآن دست‌شمشیر میزنم)یارای قلم بدست گرفتن‌نداشت .

هفت‌بار درآن‌خیمه شب‌فرارسید وروز گذشت وبعدازآن حس‌کردم کسانی که پیرامون‌من هستندمرا مرده‌می‌پندارند ومی‌گویندکه بایدمراجعت‌کرد وجسدامیررا بسمرقندرسانید و من بااینکه مرده‌بودم می فهمیدم که مرا در نمدپیچیده اند تااینکه بسمرقند منتقل نمایند ودر آن‌موقع ازخواب‌بیدارشدم‌وچشم‌گشودم‌ودیدم‌که‌طلیعه‌روزدمیده‌وزیراصدای غراب‌البین بگوش‌می‌رسید(غراب‌البین‌دراصطلاح قدماء کلاغی‌است که‌درطلیعه‌فجرقبل‌ازتمام‌پرندگان بانگ‌میزندوخبر ازدمیدن روزمیدهد).

خوابی‌که من‌دیده بودم‌باعث اندوه‌من‌شدولی مرامتوحش نکرد من‌میدانم‌که هیچکس زنده‌نمیماند وهمه‌باید بمیرند ولی‌متأسف بودم‌که‌چرا دربستر بیماری‌چون‌عجوزگان‌مردم.مردی چون‌من باید درمیدان جنگ کشته‌شود نه‌اینکه دربستر بیماری‌بمیرد پزشك‌اردو درحال‌رویا در گوش‌من گفت ای‌امیر توسکته کرده‌ای ونجوای،آن پزشك میرسانید که نمیخواهد دیگران از مرض‌من.طلع‌شوند وبدانندکه من‌سکته‌کرده‌ام وممکن‌است‌زندگی‌را بدرود بگویم. دربیداری گفته برهمن‌هندی راکه‌در (دهلی) بمن‌گفته بودباگفته (عبدالله‌قطب) که‌درحال‌رویاشنیدم‌مطابقه کردم ومتوجه‌شدم اگرآن دو درست‌گفته باشند سه‌سال ازعمرمن باقی است‌وخداوند درقرآن گفته است (لایستقدمون‌ساعةولایستأخرون) یعنی‌وقتی مرگ‌می‌آید نه‌ساعتی جلومیافتد نه‌ساعتی عقب، وهرکس درساعتی که‌مقرر گردیده بایدبمیرد.

اماتاساعتی‌که انسان زنده‌است بایدوظائف‌زندگی خودرا بانجام برساند وچنین تصور کندکه‌زندهٔ جاویدمی‌باشد .

افکارتیره را ازخود دورکردم وبرخاستم‌ونماز خواندم‌وبرای‌تعقیب(توگول) امیرکشور (مغنیسیه) براه‌افتادم و (ایلدرم بایزید)را باخود بردم‌چون نمی‌توانستم.سلطان‌روم راکه‌اسیر من‌شده بوددر جائی‌بگذارم‌که بیم‌آن می‌رفت‌که اتباعش او را ازحبس نجات دهند وبرای من تولیدمزاحمت‌نمایند .

من برای اینکه خودرا زودتر به (توگول) برسانم نگذاشتم که سربازانم استراحت نمایند وروز وشب راه می پیمودم اما (توگول) دریك نقطه توقف نمیکرد و بهر کشور که (توگول) از آن عبور کرده بود میرسیدم می شنیدم که (توگول) آنجارا مورد غارت قرار داده است سکنه هر کشور چون قدم بآنجا می گذاشتم بمن میگفتند آرزو دارند سربدون پیکر (توگول) رابببینند زیرا او اموالشان را به غارت برد و گوسفندانشان رابرای غذای قشون خود ضبط نمود و اسبشان را مصادره کرد .

یك وقت من متوجه شدم که (توگول) قصددارد مرافقای خودبه آذربایجان بکشاند و بمن اطلاع رسید که وی باسلطان آذربایجان متحد گردیده است اگرمن درعقب (توگول) بآذربایجان میرفتم چون وی باسلطان آذربایجان متحد بودتمام عشایر آن کشور که شنیده بودم شماره مردان آنها بیش ازدو کرور است علیه من بکار میافتادند وقشون من در آذربایجان نابود میگردید من دانستم که نبایدبگذارم که (توگول) خودرا بآذربایجان برساند وسی هزار سوارزبده خودرا مأمور کردم که راه رابر (توگول) ببندند. فرماندهی آن سی هزارتن رابه (توقات) سپردم زیرا مردی بود بااستقامت و می توانست خستگی را تحمل نماید ودر عین حال استعداد فرماندهی داشت ومیدانست چگونه باید دل سربازان را بدست آورد تا آنها راوادار نمود ازصمیم قلب فداکاری کنند به (توقات) گفتم توباید طوری بسرعت بروی که بتوانی منطقه راه پیمائی (توگول) را دور بزنی وجلوی اورا بگیری که من برسم بعداز اینکه جلوی اورا گرفتی اگرمشاهده کردی که قوی است از جنك پرهیز کن تااینکه من خود راباو برسانم وبعداز آن، ازدو طرف وی رامورد حمله قرارخواهیم داد ودماغش رابخاك خواهیم مالید.

(توقات) درحالی که هریك ازسوارانش یك اسب یدك داشتند بامقداری آذوقه و نواله برای اسبها براه افتاد .من بخط مستقیم (توگول) راتعقیب میکردم اما (توقات) یك قوس بزرك راطی مینمود که بتواندازجلوی (توگول) سربدرآورد واورا متوقف نماید .

خطسیر (توقات) دامنه های شمالی کوه های (روم) بود که سکنه محل آن را باسم کوه های (طور) میخوانند وهرقسمت از آن کوهها اسم مخصوص دارد چون (توقات) ازدامنه های کوه حرکت میکرد ومی توانست ازاسبها برای راه پیمائی بخوبی استفاده کند ودرهیچ نقطه وارد تنگه های کوهستان نمیگردید تااینکه راه پیمائی اودستخوش تأخیر گردد وعلاوه براینکه در دشت های هموار حرکت مینمودهمه جاآب داشت و صدها رودخانه و نهراز کوه های (طور) بطرف شمال جاری میشود ویك قشون که ازدامنه های شمالی کوه های (طور) عبور نماید درهیچ نقطه گرفتار بی آبی نمی شود .

من بکشوری موسوم به (سجك) رسیدم وصدای شیون زنها بگوشم رسیدومعلوم شد که مردان آن کشور مقابل (توگول) مقاومت کردند و نخواستند که آن مرد اموالشان را بغارت ببرد و گوسفندان واسبان آنهارا ضبط کند و (توگول) هم امر به قتل عام دادوتمام مردهای کشور (سجك) بدست سربازان (توگول) کشته شدند عده ای اززن های (سجك) شیون کنان باسروصورت گل آلود (که علامت عزاداری آنها بود) بیرون آمدندوبزبان خودشان یعنی زبان ترکی که من خوب میفهمیدم بمن گفتند ای امیر، (توگول) تمام مردان مارا کشت وهرچه داشتیم برد وما امروز، برای نان دادن باطفال خودمان حتی یك گوسفند نداریم وهمه درفصل پائیز وزمستان ازگرسنگی خواهیم

مرد . گفتم من اگر به (توگول) دسترسی پیدا کنم اموال شمارا از او خواهم گرفت و بشما خواهم داد.

یك روز از (توقات) بمن خبر رسید که وی درمشرق تنگه (پتك) قرار گرفته ویقین دارد که قشون (توگول) از آن تنگه عبورخواهدکرد و وارد (دیاربکر) خواهدشد .

تنگه (پتك) تنگه ایست که دربین دو کشور (قازان تپه) و (دیاربکر) قرار گرفته وقشون بعد از عبوراز آن تنگه واردکشور (دیاربکر) میشود واگراز (دیاربکر) بیایدوارد کشور و (قازان تپه) میگردد ورودخانه (فرات) ازتنگه پتك میگذرد وبه بین النهرین میرود.

وقتی من خبر (توقات) را دریافت کردم برای اینکه زودتر خودرا به (توگول) برسانم باز بر سرعت افزودم و به تنگه (پتك) رسیدم وچشم من به رودی افتاد که سرچشمه فرات بود وبعد از این که چشمه های دیگر بـه آن متصل گردید شط فرات راکـه من در بین النهرین دیده بودم بوجود می آورد .

(توگول) برای اینکه بتواند خودرا بزودی بآذربایجان برساند طوری سریع میرفت که حتی برای قشون خودعقب دار تعیین نکردو متوجه نشد که من درقفای اومشغول حرکت هستم و فاصله بین من وقشون (توگول) آن قدر کم شد که من درشب آخر ازبلندی مشعل های آتش اردوگاه (توگول) رامیدیدم و اگردرتنگه نبودیم می توانستم باوشبیخون بزنم .

(توقات) درمشرق دهانه تنگه (پتك) موضع گرفته بود و وقتی دریافت قشون (توگول) ازتنگه خارج میشود بامهارت عقب نشینی کرد وقشون (توگول) از تنگه خارج شد .

من صبر کردم تااینکه قشون (توگول) بکلی از تنگه خارج گردد وراه برای خروج قشون من بازشود وآنگاه قشون خود را ازتنگه خارج نمودم (توگول) بوسیله جلوداران خود فهمیده بود که یك قشون در جلودارد امانمیدانست که یك قشون هم درقفای اواست وموقعی که خودرا برای جنك باقشون (توقات) آماده میکرد من ازعقب باوحمله ورشدم ودرهمان موقع که حمله من شروع گردید (توقات) هم باسواران خود مبادرت بحمله ای شدیدکرد .

سربازان (توگول) مردانی رشید وسرسخت بودند امافرمانده لایق نداشتند و (توگول) بقدری ازفن جنك بی اطلاع بودکه نفهمید وقتی از دوطرف موردحمله قرار بگیرد هرگاه خودرا آزادنکند محاصره خواهدشد.

هنوز دوساعت ازجنگ نگذشته بودکه ماقشون (توگول) رامحاصره کردیم وقتی آن مرد فهمیدکه محاصره گردیده سربازان دلیرخود راماًمورکرد تااین که حلقه محاصره را بگسلانند ولی چون نیروی ماخیلی بیش از نیروی (توگول) بود آنها نتوانستند خود را از محاصره نجات بدهند .

گفتم سربازان (توگول) متشکل بودند از سربازان صاروخان ـ ساری قمیش ـ کرد ـ تتارهای روم و هریك ازآن سربازان که همه دلیر بودنـد مطابق روش خـود میجنگیدند . سربازان صاروخان بـاچماق نبرد میکردند وبافن مخصوص چماق میزدند ومـن درآن روز برای اولین بار دانستم که چماق زدن هم مانند شمشیر زدن دارای فن میباشد وباید آن فن را فراگرفت که بتوان بهتر ازچماق استفاده کرد . چون سربازان صاروخان میتوانستند خوب چماق بزنند. ازپادر آوردن آنها دشوار بود ومن به افسران خود سپردم که بآن سربازان

دلیرامان بدهندتا اینکه تسلیم شوند. لیکن آن‌ها چماق میزدند و از پا در میآمدند و تسلیم نمی‌شدند .

سربازان ساری‌قمیش باساطور می‌جنگیدند که آن هم سلاحی مؤثر بود مشروط براینکه سربازی که ساطور بکار می‌برد خسته نشود و بتواند دائم ساطور بزند . اگر ضربتی از ساطور سربازان (ساری قمیش) بریك اسب یایکی از سوارها میآمد ، مرکب یا سوار را بهلاکت میرسانید واگر نمی‌کشت، باری بطور حتم از کار میانداخت وسواران ما برای‌اینکه از ضربات ساطور مهیب آن‌ها درامان باشند از دورآن‌ها را به تیر می‌بستند .

سربازان کرد درآن جنگ گرز و شمشیر بکار میبردند وزمانی که از گرز زدن خسته می‌شدند شمشیر را از نیام می‌کشیدند .

سربازان تتار (تتارهای روم) با تیروکمان می‌جنگیدند وشمشیر هم میزدند ولی میدیدم که ازتیر وکمان بهتر از شمشیر استفاده میکردند .

اگر من بودم و سربازانی آن چنان میداشتم قشونی بوجود میآوردم که هیچکس نتواند آن را شکست بدهد. ولی (توکول) آن سربازان شجاع رادچار محاصره کرد چون ازعلم جنگ اطلاع نداشت. من بوسیله افسران خود بدفعات به سربازان (توکول) گفتم که تسلیم شوند تا اینکه بقتل نرسند .

تتارها تسلیم شدند اما سربازان صاروخان وسربازان ساری قمیش وکردها تسلیم نگردیدند وما در آن روز مجبور شدیم تا نزدیك غروب آفتاب برای ازپادرآوردن سربازان (توکول) بجنگیم وقتی جنگ خاتمه یافت ازسربازان صاروخان وساری قمیش و کردها یك تن زنده یاسالم نبودو (توکول) هم که چند زخم داشت دستگیر شد .

درآن روز چهار هزار تن از سربازان ما از پادر آمدند ولی یك خطر بزرك را از بین بردیم واگر(توکول) باآن سربازان دلیرسرکوب نمی‌شد بعد ازوصول بآذربایجان وملحق شدن به پادشاه آنجا نیروئی بوجود میآورد که شاید من نمیتوانستم برآن غلبه کنم .

پس از نماز مغرب (ایلدرم بایزید) رادر اردوگاه به خیمه خود احضارکردم وباو گفتم تو که درکشور خود مردانی سرسخت ودلیر داشتی چرا از وجودشان استفاده نکردی و برای چه ازآن مردان بااستقامت قشونی بوجود نیاوردی که کسی نتواند تورا مغلوب کند . (ایلدرم بایزید) بمن جواب داد انسان قدر هرنعمت را بعد از این که ازدست دادمیداند و من هم اینك فهمیده‌ام که می‌توانستم از وجود این مردان دلیر استفاده زیادبکنم و نکردم .

آنگاه (ایلدرم بایزید) را رجعت دادم وگفتم که (توکول) رابه‌خیمه‌ام بیاورند. چون مجروح بود و نمی‌توانست راه برود او را با تخت روان بخیمه من‌آوردند وتخت را برزمین نهادند من ازآن مرد پرسیدم تورا چه شد که درصدد سرکشی برآمدی وخواستی با من پنجه بیندازی. (توکول) جواب داد من نمیخواستم با تو پنجه بیندازم واگر قصدم جنگ باتو بود بسوی (بیزان تیوم) میآمدم ومیدانستم که تو نزدیك آن شهرهستی لیکن تودیدی که ما بجنك تو نیامدیم بلکه میخواستم بآذربایجان بروم و توراه را برمن مسدود کردی وسربازانم را بهلاکت رسانیدی .

پرسیدم برای چه میخواستی بآذربایجان بروی ؟ (توکول) گفت پادشاه آذربایجان

خویشاوند من است ومیخواستم بروم او را ببینم. گفتم آیا کسی که برای دیدار خویشاوند خود میرود یك قشون باخود میبرد .

تو برای دیدار خویشاوند خود نمیرفتی بلکه ازاینجهت راه آذربایجان راپیش گرفتی که سلطان آنجا متحد تو بود و میخواستی باو ملحق شوی و باتفاق یك قشون نیرومند تشکیل بدهید .

بعد ازاو پرسیدم که آیا برای سرکوب کردن من وشوریدن از (ایلدرم بایزید) دستوری دریافت نکرده است. (توگول) بعلامت نفرت چهره درهم کشید و گفت (ایلدرم بایزید) ازمردانگی فقط یك اسم بزرگ دارد (ایلدرم درترکی یعنی رعد) وغیرازاین دارای چیزی نیست و یك مرد. ازشخصی چون (ایلدرم بایزید) پیروی نمینماید .

طوری (توگول) آن گفته را برزبان آورد که من یقین حاصل کردم که راست میگوید و (ایلدرم بایزید) محرك وی نبوده است . گفتم ای مرد توبا اینکه دشمن من هستی و بر من شوریدی وعده کثیری از سربازانم امروز در جنگ باقشون تو کشته شدند چون مردی دلیر می باشی از قتل توصرف نظر میکنم واگر بخواهی بامن دوست شوی من سلطنت (مننیسیه) را بتو برمیگردانم .

اما (توگول) زنده نماند وسه روز بعد از زخم هائی که براو وارد آمده بودزندگی را بدرود گفت .

من مدت پنج روز دردهانه تنگ (پتك) توقف کردم تا این که اموات را بخاك بسپاریم و مجروحین را مورد مداوا قرار بدهیم .

درآن پنج روز ، دوبار ازآذربایجان خبرهای ناگوار بمن رسید ومعلوم شد که پادشاه آذربایجان نه فقط قشون گرد آورده بلکه تا (ری) راتصرف کرده است واگر جلوی اوگرفته نشود تمام کشورهای جبال و عراق را بتصرف در خواهد آورد وآهنگ فارس و گرگان را خواهد کرد .

آن مرد، مرا دور دیده بود وتصور نمیکرد که بزودی از روم مراجعت نمایم واندیشید که جهان گیری کند و ثروت گرد بیاورد و بعد از این که قشونی نیرومند بسیج کرد دیگر از من بیم نخواهد داشت و اگر من بجنگ او بروم مرا نابود خواهد کرد. من میخواستم راه (بیزان تیوم) را پیش بگیرم ولی (العبدیدبروالله یقدر) وبجای اینکه بسوی مغرب بروم مجبور شدم که راه مشرق را پیش بگیرم وآهنگ آذربایجان بکنم .

من میدانستم باید تعجیل کرد تا فصل سرما نگذشته خود را به آذربایجان رسانید . زیرا اگر فصل سرما برسد قدرت قشون کشی درآذربایجان از من سلب خواهد شد .

درآن پنج روز که مادر مدخل تنگه (پتك) بودیم عده ای دیگر از سربازان من که مجروح بودند مردند وجسدآن ها راهم بخاك سپردیم وبعد در امتداد مشرق راه (دیاربکر) را پیش گرفتیم تا ازآنجا بآذربایجان برویم .

از دیار بکرچند راه بسوی آذربایجان وجود دارد ومن راهی را پیش گرفتم که مرا به جلگه(خوی) برساند چون بهترین راه برای رسیدن به (تبریز) این است که ازجلگه (خوی) عبور کنند .

ولی از اینکه ازمدخل تنگهٔ (یتك) براه بیفتم اموال غارت شده مردم راه (از طرف تو ئول) تا آنجا که ممکن بود بـآنها بازگردانیدم از جمله امـوال سکنه کشور (سنجك) را بآنها مسترد داشتم وبعد عازم شدم .

در راه (دیاربکر) بمن‌گفتند که (ایلدرم بایزید) بیمار گردیده و اگر بسفر ادامه بدهد خواهد مرد. من موافقت‌کردم‌که وی در(دیاربکر) بماند اماتحت الحفظ باشد وبعداز آن موافقت، نامه‌ای ازطرف (ایلدرم بایزید)بزبان فارسی بمن رسید و درآن نامه می‌گفت : (من بیمار هستم ومیدانم‌که بزودی خواهم مرد. زیرا از روزگار قدیم تا امروز، هر سلطان که اسیرگردیده دراسارت مـرده است اگر بیماری مرا بهلاکت نـرساند اسارت مرا خواهد کشت ولـی تو،ای امیر بزرگـوار راضی مشو که بعد از مرگ من سلطنت در خاندان آل عثمان بر افتد وتنها خواهش من ازتو، در این مـوقع که مرگ خود را نزدیـك می‌بینم این است که پسرم را جانشین من کنی تـا اینکه چراغ خاندان ما که قرنها روشن بوده است خاموش نشود ومن ازجانب پسرم بتوقول میدهم‌که اونسبت بتووفادار خواهد بود وهرگز برتو نخواهد شورید) .

من درجواب (ایلدرم بایزید)که بیمار بود و نمیتوانست نزد من بیاید نامه‌ای نوشتم وگفتم پسرت را پادشاه (روم) خواهم‌کـرد مشروط براین‌که خراجگذار من بـاشد و قبل از این‌که بآذربایجان برسم بمن اطلاع دادند‌که (ایلدرم بایزید) مرد وقبل ازمرگ وصیت‌کرد بعد از اینکه زندگی رابدرودگفت از من اجازه بگیرند وجسدش را کنـار قبر اجدادش دفن نمایند ومن بار دیگر، بادر خواست اوموافقت نمودم .



فصل بیست و هفتم

در آذربایجان چه کردم و چه دیدم

وقتی بجلگه خوی رسیدم اولین نسیم پائیزی وزیدن گرفت و چون زمستان آذربایجان زود میرسد شتاب را بیشتر کردم تا اینکه خود را به تبریز برسانم شهر (خوی) در شمال شرقی سلماس کنار رودخانه ایست که بعد از اینکه از جلگه خوی عبور کرد بطرف شمال میرود و برودخانه معروف ارس می‌پیوندد وقبل ازاینکه من وارد (خوی) شوم شنیده بودم که آنجا را ترکستان (ایران) میخوانند علتش این بود که مدام اظهار میکردند که سکنه (خوی) مثل سکنه ترکستان زیبا هستند ودرسراسر(خوی) مردوزنی‌که زیبا نباشدوجودندارد. وقتی بشهر (خوی) که بدون‌مقاومت تسلیم من‌شد رسیدم مشاهدکردم‌که مردم نسبت به (خوی) ظلم می‌کنندکه‌آنجا را (ترکستان ایران) میخوانند چون زیبائی سکنه خوی کجا و زیبائی خوبرویان ترکستانی‌کجا .

براستی من در (خوی) یك مرد وزن راندیدم‌که زیبا نباشد وبنداری خداوند ، گل و آب مردم‌آنجارا بازیبائی سرشته است. من ازوجوه‌محلی پرسیدم از کدام نژادهستید که اینقدر زیبائی دارید وآنها گفتندکه ما از نژاد مردم ختا هستیم ودرازمنهٔ قدیم پدران و مادران ما از ختا کوچ‌کردند ودراین منطقه سکونت نمودند ویکی ازعلل زیبائی ما این است‌که درخوی مردم بااقربای نزدیك خود مواصلت نمی‌کنند چون بتجربه دریافته‌اند که وصلت با اقربای نزدیك سبب میشودکه فرزندان زشت واعور بوجود بیایند .

رنگ صورت مرد وزن در خوی سفید است اما سفید نمکین و هنگام توقف در خوی متوجه شدم‌که مردم‌آنجا ازحیث خلق وخوهم مورد تحسین می باشند وهنگام سخن‌گفتن‌تبسم برلب دارند. من در ایالات ایران ازگیلان‌گذشته هیچ ناحیه‌ای را ندیدم‌که باندازه (خوی) زیبارو داشته‌باشد. تفاوت بین‌گیلان وخوی دراین است‌که‌درگیلان زن‌ها زیبا هستند ومردان از زیبائی بهره زیادندارند ودرخوی مردو زن، بدون استثناخوشگل هستند .

هنگامی‌که من واردخوی شدم فصل انگور وامرود بود ومن شنیدم‌که امرودهای‌خوی را باسم (امرود پیغمبری) میخوانند ومن درهیچ منطقه از جهان‌گلابی ، چون امرود خوی ندیدم وامرودآن شهر در بزرگی وشیرینی وآبداری درجهان نظیر ندارد ویك گرسنه بعد از اکل یك امرود پیغمبری درخوی، سیر می‌شود و دیگر نمیتواند تا وعده دیگری غذاصرف نماید . در خوی ، یك نوع انگور دیدم که باعث تعجب من شد چون انگور بآن درشتی و

سرخی ندیده بودم، هردانه ازآن انگور سرخ رنگ باندازه یك تخم مرغ درشت بود و از یاقوت سرخ ترودرخشنده‌تر می‌نمود . وچون دانه‌های درشت داشت مردم آن را میفشردند وآبش را میگرفتند ومیخوردند تا اینکه مجبور به جویدن دانه‌های درشت آن نشوند .

یك خوشه ازآن انگور را مقابل من دانه کردند وآبش را گرفتند وآب همان یك خوشه، قدحی راپر کردوآنگاه یك قطعه یخ در آن میاندازند تا خنك شود وهنگام نوشیدن متوجه شدم شربتی‌گوارا میباشد .

من همانطورکه ازبیم زنهای زیبای‌گیلان ، بزودی ازآن سرزمین کوچ کردم از بیم زن‌های زیبای خوی نیز بیش از یك روز درآن شهر توقف ننمودم که مبادا زیبائی زنهای خوی سربازان مرا بی تاب‌کند ورشتهٔ انضباط در قشون من سست شود .

از خوی براه افتادم وراه (مرند) را پیش‌گرفتم ووقتی بآن شهر نزدیك شدم طلایه خبر دادکه درصحرای جنوبی عده‌ای‌کثیر ازافراد دیده میشوند وممکن است یك‌قشون باشد . بعد طلایه خبردادآنچه دیده می‌شود قشون نیست بلکه زنها و کودکان هستندکه درصحرا بسر میبرند ومثل اینکه خوشه چینی مینمایند .

مرتبه سوم طلایه خبردادکه درصحراکشت زار وجود ندارد که مردم خوشه چینی‌کنند بلکه زن‌ها واطفال مشغول جمع‌آوری کرم هستند وقتی من بآن نقطه رسیدم درصدد برآمد بدانم برای چه زن‌ها واطفال کرم جمع‌آوری می‌کنند و معلوم شد که در سراسر تابستان کار زن‌هاو کودکان‌مرنداین است‌که درصحرا یك نوع کرم موسوم به (قرمزی) راجستجو می‌نمایند و تمام پارچه‌هائی‌که‌درآذربایجان برنك سرخ درمیآید از رنك‌آن‌کرم است و کرم موسوم بـه (قرمزی) دارای ارزش بازرگانی میباشد .

همان‌روزکه وارد (مرند) شدم از(سلیمان) پسر(ایلدرم‌بایزید)که باموافقت من بجای پدرسلطان روم‌شده بود نامه‌ای دریافت‌کردم ودرآن نامه‌سلیمان می‌گفت برای این‌که‌وفاداری خودرا به‌من ثابت‌کند بیست‌هزار سربازبخرج خود، بکمك من بآذربایجان خواهد فرستاد . سلیمان بوعده وفا کرد وسربازان رافرستاد ومن ازآن‌ها درجنگ علیه سلطان آذربایجان‌که گفتم تا(ری) راگرفته‌بوداستفاده‌کردم. سلطان آذربایجان باسم (سلطان‌احمد) ازطایفه‌ایلکانیان بود ودرمواقع عادی درتبریزبسرمیبرد وروزی‌که من وارد (مرند) شدم. سکنه آن‌شهر فرزندان‌خود را برسرراه من‌آوردند تااین‌که قربانی‌کنند ومی‌گفتند مااز این‌جهت، فرزندان خودرا قربانی می‌کنیم‌که توآمدی و می‌توانی مارا ازظلم سلطان احمد نجات بدهی گفتم من میل‌ندارم‌کسی فرزند خودرا برای من‌قربانی‌نماید وپس ازاین‌که واردشهرشدم وجوه (مرند) بحضورم رسیدند وازظلم سلطان احمدحکایت‌ها کردند وگفتند اگررعیتی درموقع مقرر نتواند مالیات‌خود رابراثر خشکسالی یاآفت ازبین رفتن دام (براثر ناخوشی) بپردازد مأمورین وصول مالیات‌که ازطرف سلطان احمدگماشته می‌شوند دختروپسرجوان آن رعیت را دستگیر می‌کنند ومیبرند وبفروش میرسانند تااین‌که مالیات راوصول کنند واگر آن رعیت دارای دختریاپسرجوان نباشد یك‌چشمش راکور می‌نمایند وهرگاه درسال دوم نتواند مالیات دوساله رابپردازد هردوچشمش‌کور می‌شود وتمام‌گداهائی‌که در آذربایجان دیده می‌شوند وازدوچشم نابیناهستند رعایائی می‌باشندکه نتوانسته‌اند مالیات بپردازندو دوچشمشان را کور کرده‌اند.

من از آن گفته بسیار حیرت کردم و گفتم در کشورهائی که تحت سلطهٔ من می‌باشد بدفعات اتفاق افتاده که رعایا نتوانسته‌اند مالیات بپردازند و آفت‌های گوناگون مثل خشکسالی و ملخ خوارگی محصول آنها را از بین برده و من در آن سال از آنها مالیات نگرفته‌ام و یکی از قوانین دین اسلام این است که از مفلس نباید مطالبه کرد و هفتصد سال است که در تمام اقطار اسلامی میگویند المفلس فی امان الله .

وجوه (مرند) جواب دادند که سلطان احمد (ایلکانی) دعوی مسلمانی میکند ولی نه فقط دختران و پسران رعایا را بزور درازای مالیات میبرد بلکه هیچ زیبارو از تعرض (سلطان احمد) مصون نیست و همین که زنی را بپسندد بزور از شوهرش جدا می‌نماید و بخانه خود میبرد و پس از چندروز رهایش می‌نماید و آن زن که دیگر نمیتواند بخانه شوهر برگردد روسپی می‌شود گفتم شما چگونه توانستید با ظلم یک چنین مرد ستمگر بسازید؟ آنها گفتند که ما می‌ترسیدیم و امروز هم می‌ترسیم زیرا (سلطان احمد) بسیار بیرحم است و اگر از یک طایفه یک نفر بر او یاغی شود تمام مردان آن طایفه را بقتل میرساند و تمام زنان و دختران و پسران جوان را باسارت میبرد و از هیچ عمل فجیع و قبیح روگردان نیست .

گفتم سلطان باید عادل و باعفت باشد تا این که زیردستانش مجبور شوند رعایت عدل و عفت را بنمایند و هنگامی که خود سلطان ستمگر گردد و رعایت عفت را ننماید زیردستانش در ظلم و بی‌عفتی افراط می‌کنند. وجوه (مرند) گفتند ای امیر بزرگوار ما را از ستم (سلطان احمد) نجات بده و ما تا روزی که زنده هستیم جان نثار تو خواهیم بود .

مرند شهری است که مردمی قوی هیکل دارد و من قوی‌ترین مردان آذربایجان را در مرند دیدم. بمن گفتند زردآلوی مرند درجهان بی‌نظیر است اما چون ما در موقع پائیز به مرند رسیده بودیم زردآلو ندیدیم و درعوض سیب بمقدار زیاد در آن شهر یافت می‌شد .

وقتی من وارد آذربایجان شدم (سلطان احمد ایلکانی) از (ری) مراجعت کرده و در تبریز پایتخت خود مستقر شده بود و من از مرند براه افتادم و راه (تبریز) را در پیش گرفتم تبریز بطوری که می‌گفتند شهری بود وسیع و آن قدر قدمت داشت که هیچ کس نمیدانست در چه تاریخ آن شهر بوجود آمده است و همچنین کسی نمیدانست که حصار آن شهر در چه تاریخ ساخته شده است .

من شتاب کردم تا قبل از این که سلطان احمد بحصار تبریز پناه ببرد خود را بآنجا برسانم من پیش‌بینی میکردم که اگر (سلطان احمد) بتواند در تبریز مقاومت کند فصل زمستان شدید آذربایجان مرا وادار خواهد کرد که از محاصره تبریز دست بردارم و قشون خود را از آذربایجان بیرون ببرم از زمستان گذشته بعید نبود که سلطان احمد عشایر آذربایجان را وادارد که بمن حمله‌ور شوند .

پیش‌بینی من درست درآمد و پادشاه آذربایجان از روسای عشایر آن کشور خواست که مرا مورد حمله قرار بدهند ولی چون سلطانی ستمگر بود و روسای عشایر آذربایجان هم مثل سایر مردم از او نفرت داشتند دعوتش را نپذیرفتند وفقط دو نفر از روسای عشایر آذربایجان حاضر شدند که برای کمک به سلطان احمد بمن حمله‌ور شوند و من بسهولت حمله آنها را دفع کردم خاصه آنکه در آن موقع بیست هزار سرباز که سلیمان پسر (ایلدرم بایزید) بمن وعده داده بود در راه بود و

بکمکم میرسید .

با این که من خیلی عجله کردم که خودرا زودتر به تبریز برسانم هنگامی بـآنجا رسیدم کـه دروازه‌ها بسته شده وشهر برای دفاع آماده گردیده بود من بیدرنگ شهر را محاصره کردم و از آن روز ببعد عده‌ای ازمردم آذربایجان وکسانی که خویشاوندانشـان در تبریز بودند نزدمن آمدند و گفتند که ما میخواهیم برای اینکه توتبریز را زودتر بتصرف درآوری هـر نوع کمك بتو بکنیم ولی بعدازاینکه تبریز راتصرف کردی ازقتل عام مردم وچپاول اموال آنها خودداری کن .

آنها میدانستند مجازات سکنه‌شهری که مقابل من مقاومت نمایند این است که بعداز این که من آن شهررا تصرف کردم تمام مردان شهربقتل برسند و تمام زن‌های جوان باسارت بروند وتمام اموال سکنه‌شهر نصیب سربازان من بشود کسانی که نزدمن ازسکنه تبریز شفاعت میکردند می گفتند که مردم تبریزگناه ندارند وازبیم (سلطان‌احمـد) نمیتوانند دروازه‌ ای شهررا بگشایند تااین که سربازان تووارد شهرشوند .

روزدوم بعدازمحاصره تبریزمردی بالای حصارآمد وبزبان ترکی فریادزد امیرتیمور کیست وباو بگوئید خود رابمن نشان بدهد. ازاوپرسیدند توکه هستی؟ اوگفت‌من سلطان احمد ایلکانی هستم‌ومیخواهم باامیرتیمور حرف‌بزنم. ازاوپرسیدندباوچه‌میخواهی بگوئی وی‌همچنان بزبان ترکی گفت آنچه‌من میخواهم بگویم باید بخود اوگفته شود. من که درخیمه خود بودم ازآنجا خارج شدم وبطرف حصار رفتم وقبل ازاین که چیزی بگویم (سلطان‌احمد) فریاد زد، ای‌تیمورلنگ توراشناختم زیرانشانی تولنگیدن ازپای چپ‌است بزبان ترکی‌گفتم: آیاسلطان احمدتوهستی؟ اوگفت بلی‌گفتم تومردی نادان مـی‌باشی زیرا بـی‌ادب هستی وتاانسان نادان نباشد بی‌ادب نمی‌شود .

او پرسید چگونه فهمیدی که من بی‌ادب هستم. گفتم بـرای اینکـه ناسزا میگوئـی. سلطان احمدگفت من بتوناسزانگفتم فقط‌گفتم که لنگ‌میباشی. گفتم اینك می‌فهمم که تونادان‌تر ازآن هستی‌که من تصورمیکردم زیرا آن قدرفهم نداری کـه استنباط‌کنی آنچـه گفتی ناسزا است‌وعیب جسمی اشخاص رابرخ‌آنان‌کشیدن ناسزائی بزرگ می‌باشد ویك‌مرد باادب، هرگز عیب‌جسمی اشخاص‌را برخ آنها نمی کشدسلطان احمدایلکانی گفت آیامیدانی که برای‌چه توراصدازدم وچه‌میخواهم بتوبگویم؟ گفتم‌هرچه‌میخواهی بگواوگفت خواستم که‌خودرابتوبشناسانم‌وتوبدانی که پدران‌من که‌همه‌ازسلاطین‌ایلکانیان بودند که هستندوچه کردند. گفتم‌پدران توهرقدر بزرگ‌باشند بپایه‌جدمن چنگیز نمیرسند معهذا من‌میدانم که جدمن چنگیزازقبربیرون نخواهدآمد تااین که کمکی بمن‌بکند ومن‌خود بایدنشان بدهم تاچه‌اندازه لیاقت دارم .

(سلطان‌احمد) گفت من‌میخواهم بکسی‌که نوه‌چنگیزاست یك‌اندرزبدهم. پرسیدم اندرز توچیست، سلطان احمدگفت چنگیزاینجا نیامدوپسرش را بآذربایجان فرستاد چون میدانست که‌اگرخود اوبآذربایجان بیایدقبرش دراین‌کشور حفر خواهد شدتوهم‌که نوه‌اوهستی از جدت عبرت بگیر وهمین امروز اردوگاه خودرا برچین وازاینجا بروتااین‌که بتوانی عمر طبیعی بکنی .

گفتم من‌ازمرگ بیم‌ندارم واگرازمرگ می‌ترسیدم، قدم بااینجا نمیگذاشتم. سلطان احمدگفت من‌هم ازمرك وحشت ندارم. گفتم عمل‌تو، خلاف‌گفته تورابه‌ثبوت میرساند چون‌اگر

توازمرگ بیم نداشتی بحصار تبریز پناهنده نمی‌شدی ومردی که بحصار پناهنده می‌شود ثابت میکند که ازمرگ می‌ترسد. سلطان احمد گفت حصاری شدن من ناشی ازوحشت نیست بلکه برای حفظ جان سربازانم می‌باشد واگرنباشم کسی نیست که فرماندهی سربازانم رابرعهده بگیرد. گفتم آیا دیگرحرفی نداری که بمن بگوئی؟ سلطان احمد گفت چرامیخواهم بتوبگویم که اگرازاین جانروی پای دیگرت راهم لنگ خواهم کرد.

من بسوی خیمه خود مراجعت کردم وسلطان احمدفریادزدکجا میروی؟ من جوابش را ندادم زیراعقیده دارم با کسی که ازبیم جان پناه بدیوارمیبرد وازبالای حصارناسزا میگوید نباید حرف زد

درپنجمین روزمحاصره شهرتبریز، بیست هزار سربازکه قراربود (سلیمان) پسر (ایلدرم بایزید) بکمك من بفرستند آمدند. فرمانده آنها بمن گفت برای این که بتواند آن سپاه رازودتر بمن برساند روزوشب راه پیموده است. آن فرمانده دارای درجه (تومان باشی) بودومی گفت که نامش (نصرت ـ التون) می‌باشد وسپاه اوراباسم سپاه (چاووش) میخواندند واظهارنمود که سلطان روم باوامرکرده که درراه اجرای دستورهای من، درصورت لزوم تمام سربازان سپاه چاووش وخود رافدا کنند.

در تبریـز من متوسل بحفر نقب نشدم و از باروت برای ویران کـردن حصار شهر استفاده نکردم زیرا باوسائل معمولی توانستم برسلطان احمد ایلکانی غلبه نمایم. جنك تبریز بیش ازده روز طول نکشید وسقوط شهر از شورش سکنهٔ محله (شام) شروع شد. سکنه محله شام از نـژاد جـد من چنگیز یعنی از نـژاد مغول هستند و دارای روح سلحشوری مغولان می‌باشند وآنها که از ظلم (سلطان احمد) بجان آمده بودند دست از جان شستند وبر سلطان تبریز شوریدند. وقتی من ازخبر شورش مطلع شدم بوسیله نردبان ازراه حصار، چندهزارتن از سربازان دلیر خودرا بکمك شورشیان فرستادم تا این که در داخل شهربآنها کمك کنند.

شورش محله شـام مدت دوروز ادامه داشت. وهنگامی که درداخل شهر، نائرهٔ جنك شعله‌ور بودما ازخارج حمله میکردیم وبیست هزار سربازکه سلطان سلیمان از (روم) بکمك من فرستاده بود ابراز دلیری کردند وعاقبت دروازه‌های شهر بروی سپاهیان من گشوده شد

سلطان احمد ایلکانی درصدد فراربرآمد اما دستگیر شد وقبل از این که وی را نزد من بیاورند از طرف مردم که ازاودلی پر از خون داشتند کشته شد.

در روزهای آخرجنك تبریز (شیخ مسعود) ازشبستر نزد من آمد و او نوه شیخ محمد شبستری سرآینده کتاب (گلشن راز) است که من درآغاز سرگذشت خود اشاره‌ای باو کردم. (شیخ مسعود) هم مثل دیگران شفاعت سکنهٔ تبریز راکرد. وی ازمن خواهش نمودکه بعد از غلبه برتبریز شهر رامورد قتل عام وتاراج قرار ندهم وچون قسمتی از سکنه شهر یعنی مردم محله شام برسلطان احمد شوریدند ودوره جنك کوتاه شدمن بعد از این که تبریز را گشودم از قتل عـام و تاراج صرف نظر نمودم ولی تمام اموال واملاك سلطان احمد را بتصرف در آوردم وباقتل آن مرد ستمگرسلسلهٔ ایلکانیان (ایلخانیان) منقرض شد.

محله شام درتبریـز از طـرف غازان خان پادشاه آذربایجان بناگردید وغازان خان از فرزندان چنگیز بود واودرسال ۷۰۳ (هجری قمری) در تبریز فوت کرد ودر محله شام مدفون

شد و من بعداز ورود به تبریز برمزار او رفتم و فاتحه خواندم وآنگاه بمدرسه وخانقاهی که غازان خان درمحله شام بنا کرده بود قدم نهادم .

در خانقاه عده‌ای از درویشان بودند و شنیدم که دوازده تن از آنها در جنگ تبریز هنگامی که سکنه محله شام برسلطان احمد شوریدند بقتل رسیدند .

درویشان خانقاه غازان خانی دسته جمع ، ذکر گرفتند رآنگاه یکی از آنها که موئی سفید و بلند تا کمر داشت وریش سفید او هم بکمر میرسید مرا مدح کرد ومن مقدار زر بدرویشان بذل نمودم .

در تبریز من مسجد علیشاه گیلانی را هم دیدم. علیشاه گیلانی وزیر غازان خان بودو بخرج خود مسجدی بپا کرد ویك رشته قنات بوجود آورد تا اینکه آب آن ازوسط مسجد بگذرد. وقتی من وارد آن مسجد شدم پنداری کـه قدم به بهشت گذارده ام صحن آن مسجد را بـا سنگ مرمر تراشیده مفروش کرده و دیوارها با کاشی مفروش شده بود و یك نهر آب زلال از وسط مسجد میگذشت ومردم کنار آن نهر وضو میگرفتند .

سه روز بعد از ورود من بـه تبریز بازارها گشوده شد و من بـرای دیدن بازارهای تبریز رفتم. بازارهای تبریز همه دیدنی است اما دوبازار آن درجهان منحصر بفرد است یکی بازار جواهر فروشان ودیگری بازار عنبر فروشان .

وقتی من قدم به بازار جواهر فروشان نهادم از مشاهده انواع گوهرها که در دکان‌ها بنظر میرسید مبهوت شدم. مقابل هر دکان یك مرد جوان خوش قیافه ایستاده بود و از مردم دعوت میکرد که قدم بدکان بگذارند وجواهر خریداری کنند. لباس مردان جوان وزیبا رنگا‌رنگ واز حریر بود و عمامه‌های ظریف برسرشان دیده میشد وروی هرعمامه پرزده بودند . معلوم شد که در آنجا بیشتر خریداران جـواهر ، زن‌ها هستند باینجهت فروشندگان مردان جوان و زیبا را انتخاب مینمایندوبا لباسهای قشنگ مقابل دکان‌ها بخدمت و امیدارند بازار دیگر تبریز که بازار عنبر فروشان می‌باشدکنار بازار جواهر فروشان قرارداشت وهنگامی که من قدم بآن بازارگذاشتم بوی عطرهای لطیف مرامست کرد. چون درآن بازار علاوه برعنبر، همه نوع عطر میفروشند وعطرهـای تبریز در کارگاه‌های مخصوص تقطیر عطر فراهم میشود وعطر گل سرخ محمدی وهمچنین عطر گل زرد محمدی تبریز دردنیا بی‌نظیر است.

من‌مثل پیغمبر (ص) به عطر علاقه دارم وعطر خوب درمشام من اثر لذت بخش بوجود میآورد ولذت عطر از لذایذی است که سبب انحطاط وسستی مرد نمیشود .

در تبریز بطوری که بمن گفتند درفصل گل، از یك خروارگل سرخ یا زرد محمدی یك مثقال عطر بدست میآورند وبهای آن عطر، سه مثقال طلا می‌باشد زیرا تقطیر عطر ، مستلزم تحمل هزینه‌ای سنگین است عطر تبریز بهمه جا میرود ودر تمام کشورها شهرت دارد و من درآن روز، دربازارعنبر فروشان مقداری عطرهای گوناگون مثل عطرگل سرخ وگل‌زرد وعطر یاس وچند نافه مشك خریداری کردم .

در تبریز دورودخانه وجود دارد یکی باسم (مهرانرود) ودیگری بنام (سردرود)وهر دو رودخانه ازکوه سهند واقع در جنوب تبریز سرچشمه میگیرد وآب آن دورودخانه طوری سرد است که با این که مردم تبریز در زمستان یخ میگیربد در تابستان احتیاج به یخ ندارند

و یخ فقط ازطرف توانگران برای تفنن بمصرف میرسد وآن دو رودخانه بعداز این که برودخانه های دیگر باسم سرد آو (سرآب) ملحق گردید بدریای‌جیچست (دریاچه رضائیه) میریزد .

یك روزهم درتبریز برای مشاهده پارچه‌های‌آن ببازاربارچه فروشان رفتم. وپارچه‌های دیبا واطلس وپشمی دیدم ومعلوم شدکه تمام‌آن پارچه‌ها درتبریز بافته میشود وپارچه‌های‌دیبا واطلس تبریزدرکشورهای فرنك خریداربسیار دارد. چون من از قتل‌عام وتاراج تبرین صرف نظرکردم، حصار شهرراهم ویران ننمودم واجازه دادم‌آن قسمت ازحصار راکه درجنك‌ویران شده بود درست نمایند .

قبل‌ازاینکه واردآذربایجان‌شوم میل‌داشتم‌که اگرروزی قدم‌بآن‌کشورگذاشتم به شبستر بروم وسرمزارشیخ محمودشبستری فاتحه بخوانم وبرای وی طلب آمرزش‌کنم. چون آن مرد نیکوکاربرگردن من‌حق داردزیرامن ازخواندن‌کتاب اوباسم (گلشن‌راز) خیلی‌چیزهاآموختم وشیخ محمودشبستری درآن‌کتاب مراباامرار ازلی وابدی آشنا کرد .

کتاب اوبااین‌که‌کوچك است اماچون‌گوهر میباشدکه باوجود کوچکی قیمتی بسیار داردشیخ محمود شبستری درکتاب خودبیش ازهزاربیت شعرنگفته اماآن اشعارهمه‌چیزبانسان میآموزد وجلال‌الدین رومی‌درکتاب مثنوی خودبیست‌وهفت‌هزاربیت شعرنوشته ودویست‌داستان درآن‌کتاب‌گردآورده ولی‌هرکس آن‌کتاب رابخواند ممکن است‌کافرشود زیرا اودرکتاب‌خود تمام‌ادیان رادریك ردیف قرارمیدهد، ومیگوید هیچ دینی بردین دیگرمزیت ندارد واین‌گفته مغایربا نص صریح قرآن است‌که دربیش ازدویست‌آیه دین‌اسلام رابرتراز سایرادیان میداند ودریك‌آیه هم‌تصریح میکندکه پیغمبرماخاتم‌النبیین است وبعدازاو، پیغمبری نخواهدآمد .

چون‌شیخ‌مسعود نوه‌شیخ‌محمود شبستری درتبریزبود تمایل خودرا برای رفتن به‌شبستر باوگفتم واوبسیار خوشوقت شدوگفت ای‌امیر، من یقین‌دارم‌که روح جدمن دردنیای دیگرراز آمدن توبه‌شبستربوجد درمیآید .

روزی‌که من‌بسوی شبسترزفتم هواابربود وپائیزآذربایجان‌که زودتراز نواحی دیگر شروع میشود آغازگردید ومن میاندیشیدم‌که بایدازآنجا به (ری) بروم وبعدراه خراسان‌را پیش بگیرم وخودرا به (کش) برسانم .

من میدانستم‌که اگرشتاب‌کنم قبل اززمستان وارد (کش) خواهم شدوپیش‌بینی‌نمیکردم که‌تارسیدن به‌ماوراءالنهرجنگی دیگربرای من پیش بیاید .

مردوزن وکودکان شبستر درراه من‌گرد آمده بودندوزن‌ها وکودکان مرابه‌یکدیگر نشان میدادند .

بعدازورود به‌شبسترشیخ‌مسعود برای صرف طعام ازمن دعوت‌کرد وفرزندانش را نزد من‌آورد .

پس ازاینکه غذاخورده شدعازم دیدارقبرشیخ محمود شبستری شدم ومشاهده‌کردم‌که مزارآن مردمحقراست ودستور دادم‌که بیدرنك برای آن مرد متدین وعالم مزاری بسازندکه درخورمرتبهٔ دینی وعلمی اوباشد . پس ازاین‌که ازخواندن فاتحه برمزار شیخ محمود فارغ شدم‌قصد مراجعت‌کردم واز شیخ مسعود پرسیدم که این قصبه چقدر جمعیت دارد؟ شیخ‌مسعود

گفت تقریباً شش‌هزار نفر گفتم لابد کودکان هم جزو این عده هستند؟ او گفت بلـه ای امیر. گفتـم خداوند میگوید وقتی درقومی یك مرد نیکوکار بوجود میآید ومبادرت باعمال نیك وثـواب میکند، برکت اعمال اوشامل تمام افرادآن قوم میشود جدتوهم مردی نیکوکاربود وخدمتی بزرگ بدین اسلام کرد و بهمین جهت برکت وی شامل تمام افراد قومش می‌شود شیخ محمود پرسید مقصودامیرازاین گفته چیست؟ گفتم من بتوکه نوه شیخ محمود هستی هزاردینارزرمیدهم وبهریك ازسکنه این قصبه اعم ازمرد وزن، که سن اوازمرحله طفولیت گذشته باشد پنج دینارزر می بخشم واین برکت جدتومی باشدکه شامل تمام افرادقومش می‌شود .

ترتیب تقسیم زربین سکنه شبستررا بخزانه دار خود واگذاشتم وبعدازمراجعت ازشبستر آماده کوچ شدم تاازراه اردبیل مراجعت کنم اردبیل نزدیك کوه مرتفع (سبلان) قرار گرفته ودرقدیم اسم آن (باذان فیروز) بودوهنگامی که من به اردبیل نزدیك شدم شیخ خانقاه اردبیل باتمام مشایخ بزرگ آن خانقاه باستقبال من آمد ووقتی من وارد شهرشدم مشاهـده نمودم کـه شهری است بزرگ وحصاری بشکل مربع داردکه هرضلع آن چهارهزار ذرع است دراردبیل باغی رابرای سکونت من اختصاص دادندو شیخ بزرگ خانقاه خواست که عهده دار پذیرائی ازمن شود. ولی من باو گفتم بخودزحمت نده من نمیخواهم تومتحمل هزینهٔ پذیرائی ازمن شوی .

من میدانستم که شیخ بزرگ خانقاه اردبیل وسایرمشایخ آن خانقاه شیعه هستند واگرسر اطاعت فرودنمیآوردند همه راازدم تیغ میگذراندم ولی چون مطیع شدند وبااحترام مراوارد شهرنمودند، نمیباید آنهارابیازارم لیکن نمیخواستم که مهمان آنهاباشم وآنها بتوانندبگویند که برگردن من حق میزبانی دارند ومرا اطعام کرده‌اند .

عصرروزی که وارداردبیل شدم گفتم کهشیخ بـزرگ خانقاه ودونفرازمشایخ آنجاکـه برجسته تر ازدیگران هستند نزدمن بیایند. من میخواستم باآنهاصحبت کنم وبدانم چه میگویندو نظرشان درباره دین چیست. بعدازاینکه مشایخ آمدند بآنهااجازهٔ نشستن دادم وازشیخ بزرگ پرسیدم دین توچیست؟ آن مرد گفت من مسلمان هستم. ازاوپرسیدم اصول دین اسلام چیست؟اودر جواب گفت: توحید ـ عدل ـ نبوت ـ امامت ـ معاد گفتم بعقیده من اصول دیـن اسلام سه است وآن توحیدونبوت ومعادمیباشد تو چراپنج اصل رابرزبان آوردی؟ شیخ جواب داداگر دواصل برسه اصل افزوده شوداصول سه گانه را تأیید مینمایدوسبب تقویت آن سه اصل میشود اگراین دواصل آن سه اصل راضعیف میکردتوحق ایرادگرفتن داشتی ولی چون اصول سه گانـه راتقویت میکند نباید ایرادبگیری .

گفتم اینکه شما میگوئید بدعت است و در اسلام نباید بدعت بوجود بیاید شیخ بزرك خانقاه که او را مرشد میخواندند گفت ای امیر، بدعت عبارت از آن است که برخلاف نص آیات قرآن باشد و آیا در قرآن نوشته شده که اصول دیانت سه تا است؟

گفتم درقرآن اصول دیانت اسلام، باین شکل نوشته نشده ولی از مجموع آیات قرآن چنین استنباط می‌شود که اصول دیانت سه می‌باشد اول توحید دوم نبوت ـ سوم معاد و هرکس مسلمان است باید باین سه اصل اعتقاد داشته باشد.

مرشد خانقاه گفت ما از قرآن چنین استنتاج می کنیم که اصول دیانت پنج است اول توحید دوم عدل سوم نبوت چهارم امامت پنجم معاد و آیا امیر اجازه میدهد آیات قرآن را که

در آن راجع به عدل خداوند بحث شده است بخوانم

گفتم‌ای مرد، من‌تمام قرآن را از حفظ‌دارم و میدانم آیاتی‌که درآن از عدل خداوند بحث شده کدام است اما در قرآن، آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به‌علم خداوند بحث شده است و هکذا در قرآن آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به رحم خداوند صحبت میشود و اولین آیه قرآن بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم است و در این آیه خداوند بادوصفت رحمن و رحیم توصیف گردیده و من میتوانم برای توآیـاتی از قرآن را بخوانم که درآن از صفت دیگر خداوندکه صفت قهار می‌باشد بحث گردیده وآیا ما باید چنین استنتاج‌کنیم‌که اصول دین شش تااست‌اول توحید دوم علم‌سوم‌رحم چهارم‌قهر، پنجم‌نبوت ششم‌معاد.

مرشد خانقاه گفت‌ای امیر اصول پنجگانه دین اسلام بعقیده ما، استنباط مولاوپیشوای بزرگ ما حضرت امیرالمومنین علی (علیه‌السلام) می‌باشد و اگر تواین اصول را قبول‌نداری مرا باتوبحثی نیست لکم‌دینکم‌ولی‌الدین (یعنی دین‌شما ازشما و دین‌ما ازما و بعبارت‌ساده‌تر یعنی‌شما دین خود را نگـاه دارید و مادین خود را).

گفتم‌ای مرد، از این موضوع میگذریم وبچیزدیگرمیپردازیم شنیده‌ام‌که‌تو مرشدخانقاه هستی و مردم را ارشاد می‌نمائی بمن بگوکه‌برای چه‌مردم را ارشاد میکنی و مردم از توچه نتیجه میگیرند؟ مرشد خانقاه گفت‌ای امیر، نفس آدمی هرگز قانع نمیشود و هرقدر دراکل و شرب و شهوت رانی افراط‌کند بازهل من‌مزید‌میزند و بیشتر می‌طلبد و بدبختی انسان‌ناشی از این است‌که نفس اماره او هرگز سیرنمی‌شود و حرص و شهوت پرستی‌اش حدمعین‌ندارد. من بمردم میآموزم که جلوی نفس اماره را بگیرند و اینکار را از کم خوردن شروع کنند. وقتی انسان کم خورد کمتر میخوابد و هنگامی که کم خورد کمتر احتیاج به جیفهٔ دنیادارد و بهمان نسبت نفس اماره‌کمتر دستخوش شهوات می‌شود و من به‌مردم می‌گویم اولین قدم که در راه رستگاری خود برمیدارید بایدکم‌خوردن باشد

گفتم آفرین برتوای نیک‌مردومن‌این موضوع را در خودآزموده‌ام وهرموقع‌که‌بخواهم کمتربخوابم و زیادتر کارکنم، کمتر غذا می‌خورم.

مرشد خانقاه اردبیل گفت بعداز این دستور من بمردم توصیه میکنم‌که‌از معصیت خود داری نمایند تا این که وجود آنها بفساد خونگیرد . چون آدمی هرنوع خود را تربیت کند بهمان شکل رشد میکند اگر در صدد برآید که خود را از معاصی دور نگاه دارد خوی او طوری تربیت میشود که نمیتواند مرتکب گناه گردد و هرگاه خود را بدست معاصی بسپارد طوری‌می‌شودکه بدون گناه کردن نمیتواند زندگی نماید و بعقیده من بعدازکم خوردن، کلید رستگاری پرهیز از معاصی می‌باشد.

گفتم‌ای نیک مرد این گفته تورا نیز تصدیق می‌نمایم و من خود آزموده‌ام که هرکس بخواهد رستگار شود باید از گناهان بپرهیزد، بعداسم او را پرسیدم ومرشد خانقاه جواب‌داد که نامش صدرالدین است. از او پرسیدم معاش تووسایرکسانی که‌در خانقاه هستند از چه راه میگذرد. آن مردگفت بعضی از مردم نسبت بما محبت دارند و جزئی از دارائی خود راوقف خانقاه می‌کنند و ما و درویشان دیگرکه در خانقاه هستیم ازآن راه گذران می‌نمائیم‌وچون خرج مازیاد نیست و عادت‌کرده‌ایم باقناعت بسرببریم می‌توانیم بدون اینکه نیاز داشته‌باشیم

بزندگی ادامه بدهیم.

پرسیدم درویشان درخانقاه چه‌می‌کنند. صدرالدین گفت آنها ذکر میگیرند و عبادت می‌کنند و در خود فرو میروند برای اینکه بتوانند خالق را بشناسند.

بااینکه صدرالدین وسایرمشایخ خانقاه اردبیل شیعه بودند من‌از صفای نفس آنهالذت بردم و قبل ازاینکه از اردبیل حرکت کنم، چهار قریه از قرای سلطان احمد را که بعداز مرگ او بمن تعلق یافت وقف خانقاه اردبیل کردم و چون در آمد قرای مزبور زیاد بود میدانستم که وضع زندگی سکنه خانقاه بهتر خواهدشد.

بعدازاین‌که صدرالدین ودونفردیگرازباغ رفتند من‌درآن باغ براه‌افتادم تااینکه‌میوه های باغ راببینم ولی یك‌درخت میوه‌داردرباغ نبود پرسیدم چرا در این باغ درخت میوه نکاشته‌اند؟ بمن‌جواب دادندکه دراردبیل درخت میوه بثمرنمیرسد وحتی‌یك درخت میوه در تمام شهروجودندارد. درموقع توقف دراردبیل دوچیزدیگرهم دیدم یکی سنگی درخارج شهر باسم سنك باران، که سکنه اردبیل بمن‌گفتند اگرآن‌سنك رادرفصل باران یعنی پائیزتابهاراز خارج شهر، بدرون‌شهربیاورند ودرمیدان مرکزی جابدهند باران‌شروع خواهدشد وبعدازاین که سنك رااز‌شهرخارج کنند باران قطع میگردد. درایام توقف من دراردبیل (وگفتم‌که فصل پائیزبود) چند بارسنگ را ازخارج بمیدان مرکزی آوردند وهمین‌که سنگ درآن میدان قرارمیگرفت باران شروع میشد وبعدازاینکه سنگ رااز‌آنجا بخارج شهرمیبردند، باران قطع میگردید من‌ازحکمت‌آن‌کاراطلاع حاصل‌نکردم ومردم‌شهرهم نتوانستند بمن بگویندکه درآن سنك چه‌کیفیت هست‌که ورود وخروج آن‌سبب آمدن باران‌وقطع‌آن میشود.

موضوع دیگرکه دراردبیل سبب تعجب من‌شد این‌بودکه نیمه‌شب، تومان‌باشی(نصرت‌ـ التون) فرمانده سربازانی‌که سلطان سلیمان پادشاه (روم) بکمك من‌فرستاده‌بود بمن‌اطلاع داد که اردوگاه اومورد حمله موش‌های بزرگ ووحشت‌آورقرارگرفته‌است وچندموش‌هم برای من فرستاد تامن ببینم موش‌هائی‌که باردوگاه اوحمله کرده‌اند چگونه هستند. تومان‌باشی‌حق‌داشت که‌می‌گفت آن‌موش‌ها وحشت‌آورمی‌باشند زیرا هرموش ببزرگی یك‌بچه‌گربه بود.

من حیرت‌کردم‌که چگونه‌موش‌های مخوف، اردوگاه سربازان (روم) رامورد حمله قرار دادند اما وارد اردوگاه سربازان ماکه وسیع‌تربود نشدند. تاروزبعد، این موضوع برای‌من روشن نشداما وقتی روزدمید، اردبیلی‌ها علت حمله موشها را باردوگاه سربازان روم (یعنی سربازان عثمانی‌ـم) برای‌من بیان‌کردند. غذای سربازان روم، درسفرعبارت است از گندم پخته‌که قبل‌ازمسافرت بادوغ طبخ می‌کنند ودرآن مقداری ازعلف آویشن‌کوهی میریزند تا این‌که خوش‌طعم شود. بعدازاینکه‌گندم دردوغ پخته‌شد، چون چسبندگی پیدامیکند. آن‌رابشکل کوفته‌های متوسط، هریك باندازه یك‌مشت، درمیآورند ودانه‌های‌گندم بهم‌میچسبدو‌کوفته های مزبوررا میگذارند خشك‌شود.

آنگاه‌آنها رادرجوال میریزند وباقشون حمل‌می‌کنند ووقتی سربازان اتراق کردند آن‌غذای پخته‌رادردیگ‌میگذارند ومی‌جوشانندوبزودی غذائی گرم ولذیذدردسترس‌سربازان‌روم قرارمیگیردولی‌آنها نمیدانستندکه بوی‌آویشن‌کوهی موش‌های اردبیل راجلب میکند وبهمین جهت‌مردم اردبیل‌هرگز(آویشن‌کوهی) بمصرف‌نمیرسانند وحتی‌دردکان‌های عطاری‌ودوافروشی

اردبیل آویشن کوهی بدست نمیآید چون همه میدانند اگر آویشن کوهی درخانه یادکان باشدآن خانه یادکان مورد حملهٔ موش‌ها قرارمیگیرد .

آن‌شب، سربازان (روم) تابامداد باموش‌های بزرگ پیکارمیکردند، وآنهارا می‌کشتند اما نمیتوانستند جلوی‌سیل تهاجم موش‌ها رابگیرند وبعدازاین‌که روزدمید، موش‌ها که از روشنائی روزمی‌ترسیدند. ازاردوگاه رفتند اماتقریباً تمام ذخیرهٔ خواربار سربازان (روم)را خوردند وتومان‌باشی (نصرت ـ التون) مجبورشدکه در اردبیل برای‌سربازانش آذوقه‌خریداری نماید .

زمستان نزدیك بودومن نمیتوانستم درفصل‌سرما به(روم) بر گردم وبرای تصرف(بیزان تیوم) بروم .

من‌اطلاع داشتم‌که فصل زمستان، درآذربایجان و(روم) هوا خیلی سرد میشودوبرودت شدید هواقشون‌کشی وجنگ رافلج میکندوشرط عقل‌این بودکه‌باسرعت خودرا به وطن برسانم وزمستان رادرماوراء النهربسر ببرم ودرفصل بهارعازم(بیزان‌تیوم)شوم.

موکول‌کردن جنك (بیزان تیوم) بفصل بهارآینده یك‌فایده بزرگ هم داشت وآن اینکه تاآن موقع‌کشتیهائی‌که من ازسلطان فرنگ خواسته بودم میرسید وکشتی‌هائی که در بنادر (روم) می‌ساختند، تمام می‌شد ومن میتوانستم باداشتن کشتی‌های‌کافی به (بیزان تیوم) حمله‌ور شوم

به سلطان سلیمان نوشتم‌که ازکارکشتی سازی که پدرش (ایلدرم بایزید) بدستور من شروع‌کرده بود فرونماندومراقبت‌کندکه‌کشتیهائی‌که درسواحل (روم) ساخته می‌شود برای‌فصل بهارآماده باشد .

پس‌ازآن (نصرت ـ التون) وسربازان اورا مرخص‌کردم‌که قبلاازفرارسیدن زمستان‌بروم برگردند چون دیگرباآنهاکاری نداشتم وبهرسرباز(روم)سه دینارمزد، وبه(نصرت‌التون)سیصد دینار بخشیدم وازاردبیل‌کوچ‌کردم وراه قزوین وری‌را پیش‌گرفتم وبعدازاین‌که به(ری)رسیدم هوای پائیزآنجا بقدری لطیف بودکه بااین‌که شتاب داشتم زودترخودرابوطن برسانم‌دوروزدر (ری) اتراق‌کردم .

روزی‌که من ازری‌بسوی خراسان بحرکت درآمدم، دسته سیورسات من‌که مأمور تهیه آذوقه وعلیق بود ازویرانهٔ نیشابورگذشت وبسوی‌طوس روانه شد.

روزی‌که ازسبزوارعبورمیکردم‌بقایای‌هرم‌هائی‌که‌ازسرهای‌بریده بوجودآورده بودم‌هنوز دیده می‌شد ومن میدانستم تاروزی‌که استخوان‌جمجمه مقتولین باقی‌است‌کسی‌جرئت‌نمیکند در سبزوارنسبت بمن‌یاغی‌شود.

وقتی‌به طوس رسیدم شهرراویران‌دیدم ومردم مشغول بیرون آوردن اجسادازز‌یرآوار بودند ودانستم‌که روزی قبل‌ازاین‌که من واردطوس شوم زلزله‌ای شدید هنگام‌شب، درآن شهر رودا‌ده وشهررا ویران‌کرده وچون مردم درخواب بودند عده‌ای‌کثیرزیر آوار رفتند وبقتل رسیدند .

من‌یکی ازافسران خود ودوتن ازمعتمدین‌طوس رامأمورکردم‌که سرپرستی ساختن‌خانه های ویران شده رابه‌عهده بگیرند وامرکردم‌که ازقرای اطراف بنا و عمله بیاورند و ازکیسه

من به آنها مزد بدهند تا این که خانه‌های مردم ساخته شود.

در آن موقع متوجه شدم که یکی از فواید صحرانشینی من این است که دوچار آسیب زلزله نمی‌شوم و چون همواره در صحرا و زیر خیمه بسر میبرم اگر زلزله‌ای روی بدهد به هلاکت نخواهم رسید.

ساختمان وطن من شهر (کش) بکلی تمام شده بود و بطوری که گفتم، تصمیم گرفتم که از سلاطین دنیا دعوت نمایم که بآن شهر بیایند و در آنجا میهمان من باشند و آن شهر زیبا را تماشا کنند من برای چهل و دو پادشاه که همه غیر از پادشاه چین خراج گزار من بودند دعوت نامه فرستادم که دوسال دیگر در فصل بهار در کش حضور بهم برسانند.

من از این جهت دعوت نامه را دوسال زودتر فرستادم که پادشاهان فرصت داشته باشند بکار های خود برسند و هنگامی براه بیفتند که بتوانند دوسال دیگر در فصل بهار در (کش) حضور یابند چون بهترین فصل شهر (کش) فصل بهار است.

تمام سلاطین دعوت مرا پذیرفتند و جواب دادند که در موقع معین در (کش) حضور خواهند یافت.

با این که در (کش) عمارات زیاد وجود داشت من امر کردم که برای میهمانداری از چهل و دو پادشاه چهل و دو کوشك بسازند و آن کوشك‌ها دریك منطقه ساخته شود و نامش را (بلادالملوك) بگذارند یعنی شهر پادشاهان.

پادشاه چین درجواب دعوت من نامه‌ای بزبان اویغوری فرستاد که دارای این مضمون بود

(تیموربیك که خود را بزرگتر از آنچه هست معرفی می‌نماید بداند که من پادشاه کشور چین هستم که یك سر آن به جابلقا منتهی می‌شود و سر دیگرش به جابلسا و بشماره ریك های بیابان وماهی‌های دریا در کشور من رعیت زندگی میکند و هنگامی که قشون من براه میافتد زمین بلرزه درمیآید و کوه‌ها اگر پاداشته باشند از بیم قشون من میگریزند.)

(توچگونه جرئت کردی که از یك چنین پادشاه دعوت نمودی که بخانه تو بیاید و چند عدد خشت و سنك را که روی هم گذاشته‌ای دیدن کند)

(من آن قدر بزرك هستم که سلاطین دنیا وقتی میخواهند بحضور من برسند ده بار زمین را می‌بوسند تا وقتی بآنها اجازه میدهم که خود را بپایهٔ سریرم برسانند)

(تو با نهادن چندخشت وسنك روی هم مباهات میکنی و تصور می‌نمائی که یك بنای بزرگ بوجود آورده‌ای واگر به چین بیائی وحصاری را که اجدادمن بنا کرده‌اند ببینی ومشاهده کنی که عزارها فرسنك طول آن حصار می‌باشد از فرط حیرت انگشت بردهان خواهی برد)

(ای تیموربیك، کدخدایان ممالك من از تو توانگرتر و متشخص‌تر هستند واگر روزی تو از حیث ثروت وقدرت بپایهٔ یکی از کدخدایان من رسیدی در آن روز من بتو اجازه میدهم که مرا بخانه خود دعوت نمائی و تا وقتی بآن پایه نرسیده‌ای همان بهتر که خود را یکی از چاکران من بدانی و بفکر نیفتی که از آن حدود تجاوز نمائی)

همین که این نامه را دریافت کردم چون دوسال بموقع آمدن پادشاهان دنیا به کش مانده بود مصمم شدم که بسوی چین بروم و بپادشاه چین ثابت کنم که من برتر از او هستم ووقایع آینده را بعد از این خواهم نوشت.

پایان سرگذشت تیمورلنك بقلم خود او

خاطرات اسقف سلطانیه راجع به تیمور لنگ

خاطرات تیمورلنك بقلم خود او در اینجا بپایان رسید وبطوری که نقل کرد برای جنك باپادشاه چین قشون کشید وبراه افتاد اما در راه چین همانطورکه خواب دیده بود (وشرح خواب خود را در سرگذشتش ذکر کـرد) دچار سکته شد و هفت روز بستری بود وروزهفتم زندگی‌را بدرود گفت وجسدش را بسمرقند منتقل کردنـد و در قبری که قبل از مرگ ساخته بـود دفن نمودند .

تیمورلنك‌درخاطرات خودگفت‌که اسقف سلطانیه رابسفارت نزدپادشاه فرنك فرستاد تا از او در خواست‌کندکه برایش کشتی بفرستد واسقف سلطانیه بخط خود راجع بـه تیمورلنك خـطراتی نوشته‌که اینك درکتابخانه ملی پاریس موجود است وما بـرحسب وعده‌ای‌که داده‌ایم خاطرات مزبور را که مختصر می‌باشد از نظر خوانندگان میگذرانیم .

درضمن متذکر میشویم‌که بنظرمیرسدکه تیمورلنك اسقف سلطانیه را قبل‌ازاین‌که درشام ببیند بطوری‌که درآغازسرگذشت خود میگوید در سلطانیه دیده بود ولذا مدتی قبل ازاین وی را بسفارت بفرستد بااوسابقه‌آشنائی داشته است .

اسم او تیمور بیك است وتیمور یعنی (آهـن) و(بیك) یعنی امیر ودشمنانش او را باسم تیمورلنك مینامند زیرا از یك پا میلنگد و در ایران وی را (میری تابام) میخوانند که به معنای فرمانفرما می‌باشد .

این مرد پسرهای متعدد داشته ودر حال حاضر بیش از دوپسر ندارد که یکی موسوم است به (میران‌شاه)ودراین‌تاریخ چهل‌سال ازعمرش میگذرد دیگری باسم (سون‌هاری)خوانده می‌شود (اسقف سلطانیه شاهرخ رابابن شکل نوشته شده است ـ مارسل بریون) وبیست ودوسال از عمرش میگذرد. سایر پسرهای تیمورلنك درجنك یـاکشته شدند یا بمرض مردند .

میران شاه چهارزن دارد و چهار پسر وپسرهای اوبزرك هستند وهریك بیست تا سی هزار سربازدارند وهریك‌ازآن چهار پسرچون یك پادشاه هستند .

ولی همه از پدر بزرك خود (تیمور لنك) می‌ترسند ومیدانند که اگر از اوامـر او تخلف نمایند مجازات خواهند شد .

تیمور بیك بااین‌که امروز مردی سالخورده می‌باشد خیلی قوی است و هرگز از راه پیمائی وجنك خسته نمی‌شود وروز وشب درصحرا بسر میبرد .

میگویند که تیمور بیك در دوره جوانی خیلی زیبا بوده و امروز هرکس او را ببیند این گفته را قبول میکند .

ثروت تیمورلنك بقدری زیاد است که می‌تواند سطح زمین را باسکه‌های طلا فرش کند وهر روز هزار مثقال طلاخرج آشپزخانه وشربت خانه خصوصی اوست .

وسعت کشورهای او آنقدرزیاد می‌باشدکه اگر مسافری ازمشرق کشورهای اوبراه بیفتد هرگاه یکسال متوالی راه برود ممکن است که به مغرب قلمرواو برسد ودرسرتاسر این قلمرو وسیع برای مسافرین و کاروانیان امنیت کامل حکمفرما می‌باشد و اگر دریکی ازکشورهای تیمور بیك کاروانی مورد حمله راهزنان قراربگیرد امیر آن کشور بحکم تیمور بیك کشته خواهد شد چون (تیموربیك) عقیده داردتاامیریك کشورباراهزنان‌همدست نباشدآنها نمتیوانند درشاهراه کاروانیان راموردحمله قرار بدهند .

ازروزی‌که این مرددارای قدرت شده تاامروز درتمام جنك‌ها فاتح گردیده وهیچ‌پادشاه وهیچ قلعهٔ جنگی نتوانسته مقابل وی مقاومت نماید .

بیرحم تراز این مرد درجهان یافت نمی‌شود واگر مقابل چشم او صدهزار مردوزن و کودك راسر ببرندکوچکترین تأثیر دروی‌نمیکند وبارها اتفاق افتاده‌که تمام‌سکنه یك‌شهر را تاآخرین کودك شیر خوار بقتل رسانیده ونه‌بزن ترحم نموده ونه به پیرمردان یکصد ساله (تیمور بیك) بظاهر در اجرای احکام دین اسلام خیلی دقیق‌است وهرشبانه روز پنج بارنماز میخواند ودرماه صیام روزه میگیردومن‌هرگز ندیده‌ام که شراب بنوشداماشنیده‌ام که‌گاهی‌پنهانی باده‌گساری میکند .

اگرتیموربیك بخواهد می‌تواند ده‌بار، یکصدهزارمرد را برای جنگ بسیج کند .

شماره اسب‌های خوداوکه درایلخی‌های وی می‌چرند بیست باریکصد هزاراسب است و شماره شترهایش ازحساب افزون می‌باشد وازوقتی سرزمین هندوستان را جزو قلمرو سلطنت خودکرده همواره ازپنجاه تایکصد زنجیرفیل دارد ولی ازآن فیل‌ها بیشتر برای تشریفات و تجمل استفاده‌می‌شود.

تیموربیك زبان‌های عربی وفارسی وترکی‌رامیداندودرعلم‌قرآن وعلم‌فقه اسلامی‌آن‌قدر زبردست می‌باشدکه هیچ عالم مسلمان نمیتواند بااومباحثه‌نماید .

شماره قصرهای تیموربیك ازدویست متجاوزاست ودرسمرقند هیجده قصرودرکش‌بیست قصرودربغداد پانزده قصرودراصفهان‌دوازده‌قصرودرشیرازهفت‌قصردارد وروزی که ببغداد غلبه کرد یك‌درخت طلابدست آوردکه تمام برك‌های آن ازجواهربودوهیچ‌کس نتوانست‌قیمت آن درخت طلا وجواهرراتعیین نماید.

(تیموربیك) درجنك مثل سربازان‌خود جوشن دربرمیکند ووارد میدان‌کارزارمی‌شود وازمرگ‌بیم‌نداردوبااین‌که بدفعات بسختی مجروح شده وتاسرحد مرك‌رفته بازنمی‌ترسدوخود، درجنك‌ها شرکت می‌نماید .

درنظراو،هنگام‌خصومت،مقام ومرتبه افراد، بدون اهمیت است وطوری فرمان‌سربریدن

وشکم پاره کردن بزرگترین امرا را صادرمی‌نماید که پنداری ازکوچکترین غلامان هستند.
فقط برای علما وشعرا قائل بارزش است وآنها رامحترم میدارد وعلتش این است که خوداودانشمند می‌باشد.
ازروزی که من تیموربیك رادیده‌ام مشاهده کرده‌ام که پیوسته در صحرا بسرمیبرد ودر خیمه میخوابد وتصورمیکنم که ازاین‌جهت همواره درصحرا بسرمیبرد که شماره افراد قشونش آنقدرزیاد است که نمیتواند درهیچ شهرسکونت نماید.
(تیموربیك) برزمین غذامی‌خورد وبرزمین میخوابد وعادت ندارد که پشت میز بنشیندو غذا بخورد.
غذای اوگاهی برنجاست وگاهی ماست مادیان وآشامیدنی اوهم شیرمادیان یا شربت عسل می‌باشد ودرجشن‌ها، برای‌او کرهٔ اسب راکباب می‌کنند وکباب کره اسب ازغذاهای لذیذ سکنهٔ خوارزم می‌باشد.
هنگام صرف‌غذا، سفره را درخیمه‌ای می‌گسترانند که دارای پنج دیرك است وتیمور-لنك درصدر سفره می‌نشیند ودیگران یعنی پسرها ونوه‌ها وسردارانش طوری می‌نشینند که‌بین آنها وتیمورلنك چندذرع فاصله باشد.
تمام ظروفی که روی سفره گذاشته‌می‌شود ازطلای ناب است وهنگام صرف غذا هیچکس اجازه ندارد صحبت کند مگراین که موردخطاب تیموربیك قراربگیرد
اگرتیموربیك مهمان مسیحی داشته‌باشد اجازه میدهدکه‌وی‌باغذاشراب بنوشداماخوداو ازنوشیدن شراب پرهیزمینماید وپسرها ونوه‌ها وسردارانش هم مجاز نیستند شراب بنوشند.
درهیچ جای دنیا، انضباطی باندازه انضباط قشون تیموربیك وجودندارد افسران قشون تیمورلنك به‌نسبت‌ده‌برابر، یکی‌ازدیگری برترهستندوفرمانده ده سربازباسم(اون‌باشی) وفرمانده یکصدسربازباسم (یوزباشی) وفرمانده هزارسربازباسم (مین‌باشی) وفرمانده‌ده هزار سربازباسم (تومان‌باشی) خوانده‌میشود.
اگریك‌مین‌باشی بهزارسربازکه تحت فرماندهی اوهستند امرکندکه خود رادرآتش بیندازند بیدرنگ امراورا بموقع اجراخواهندگذاشت وهرسربازمیداندکه اگرازاجرای امر افسری که فرمانده اومی‌باشد خودداری‌کند زنده‌پوستش راخواهندکند انضباط درارتش تیمور لنك آنقدردقیق است که‌اگریك‌سربازمرتکب خلاف شود باخنجرشاهرگ خود را قطع می‌نماید وخودکشی‌میکند تااین که‌گرفتارمجازات نگردد
وقتی‌که تیموربیك فرمان قتل‌عام‌وچپاول رادریك‌شهرصادرمیکند پرچم‌سیاه برمیافرازد وشهری که درآن پرچم سیاه (تیموربیك) افراشته شده‌باشد ازصفحه روزگارنابود میشود.
هنگامی‌که تیموربیك‌به(روم) رفت شهری راکه‌بین‌ارمنستان وانگوریه بودموردمحاصره قرارداودوقتی برشهرغلبه کرد‌تمام سکنه آن‌شهررادرچاه‌های آنجا انداخت وچاه‌های شهر رابا جسدکسانی‌که زنده بچاه‌ها انداخته میشدند پرکرد
درشهرهائی‌که مردم‌آن بدون جنك‌تسلیم می‌شوند مال‌وجان‌وناموس مردم‌محفوظ است و اگردرآن شهرها سربازی بیك‌زن‌تعرض نماید یامال‌کسی‌را تصرف‌کند آن سرباز وفرمانده مستقیم اوبامرتیموربیك بقتل‌میرسند وبهمین جهت‌هرشهرکه‌ازطرف تیموربیك محاصره گردد

تسلیم میشود مگرشهرهائی که سلاطین آنها نخواهندمطیع تیمور بیك شوند .
یکی ازچیزهائی که سبب گردیده (تیمورلنك) مقتدرترین مرد جهان شود استفاده از باروت است .

(تیمورلنگ) ازرازساختن باروت مستحضراست ودرتمام جنك های بزرك مقداری ازمواد خام باروت راباخود میبرد ودرنزدیکی قلاعی که میخواست آنها را بگشاید باروت میساخت و آنگاه دیوارقلعه راباحتراق باروت ویران میکرد .

من تصور نمیکنم درجهان بیرحم تراز (تیموربیك) مردی آمده باشد وشایدهرگز نیاید.
وقتی دمشق رامحاصره کرد برای سکنه شهرپیغام فرستاد که تسلیم شوید ودروازه‌ها رابروی قشون من بگشائید وگرنه بهلاکت خواهید رسید.

سکنه شهرازبیم (قوتول حمزه) حکمران دمشق جرئت نکردند تسلیم شوند وبااینکه (قوتول حمزه) ارابه های جنگی بزرك داشت نتوانست (تیموربیك) رااز پیرامون شهررد کند.
تیموربیك حصارشهررا بااحتراق باروت ویران کرد ووارد شهرشد.

مقابل مسجدعمریکی ازعلمای بزرگ مسلمان باسم نظام الدین شامی باعجزوالتماس از (تیموربیك) خواهش کرد که دست ازکشتاربردارداما (تیموربیك) بانك زد اگرتواهل علم نبودی می گفتم که زنده پوست ازتنت بکنند وآنقدر ازمردم دمشق کشت که جزصنعتگران وداشمندان و شعراکسی باقی نماند ودوهزارشتربار زروسیم وجواهروپارچه‌های زربفت وفرش‌های گرانبهااز دمشق به وطن خود ماوراءالنهرفرستاد وهمین مرد خونخوار وبی رحم دردمشق یک کنگره بزرگ ازعلمای اسلامی تشکیل داد تاراجع بقرآن بحث کنند

تنها کسی که توانست (تیموربیك) رافریب بدهد بدون اینکه مجازات شود (ادیگ بی) پادشاه تتارستان بود(کشورتتارستان) محلی بود که امروزبانام شبه جزیره کریمه درجنوب روسیه خوانده می‌شود (مارسل بریون)

(تیموربیك) میخواست برای پسرش زن بگیرد ویك ایلچی بکشورتتارستان فرستاد واز (ادیگ بی) دخترش رابرای پسرخود خواستگاری کرد.

(ادیگ بی) گفت من حاضرم که دخترم رابه پسر(تیموربیك) بدهم اما ثروت ندارم ونمی توانم جهیزی که متناسب باشأن وسلطنت پادشاهی چون(تیموربیك) است بادخترم بفرستم واگر دخترم را بدون جهیز بسوی ماوراءالنهرحرکت بدهم باعث سرشکستگی خودم خواهد شد.
(تیموربیك) گفت جهیزدخترت راخودمن فراهم می کنم وبرای تومیفرستم تااینکه بادخترت بماوراءالنهر بفرستی وهمه تصور کنندآن جهیزراتوخود بادخترت فرستاده‌ای و آبرویت محفوظ بماند .

(تیموربیك) بیست وپنج شتررابازروسیم وجواهروپارچه زربفت وشال های کشمیری بار کرد وهشت تن ازافسران برجسته خود رامأمورنمود که آن گنج رابرای (ادیگ بی) ببرند ودخترش رابرای پسراوبیاورند.

افسران باشتران حامل گنج بسوی شهر (سقراط) پایتخت کشور تتارستان براه افتادند (اسقف سلطانیه راجع بنام پایتخت تتارستان اشتباه کرده واسم آن شهر (سوداك) بود-مارسل-بریون) .

بعداز اینکه کاروان‌حامل گنج‌وارد پایتخت تتارستان‌شد (ادیگک‌بی) پادشاه‌آن کشور افسران (تیموربیك) رابزندان انداخت وزروسیم وجواهر وپارچه‌های گرانبها را ضبط‌کرد و دخترش‌را نفرستاد و (تیموربیك) نه‌توانست که‌زروسیم وجواهر وبارهای‌گرانبهای‌خودراپس بگیرد ونه‌توانست افسرانش راکه‌درزندان تتارستان بودند آزادکندومن‌از اوشنیدم که‌می‌گفت هیچکس مثل (ادیگک‌بی) مرافریب نداد.

شکوه‌دربار تیموربیك راهیچ پادشاه نداشته‌است.

یکی‌ازچیزهائی‌که دربار تیموربیك‌را باشکوه‌میکند حضور گروگان‌ها درآن‌دربار‌است بالباس‌های‌زیبای محلی‌آنها.

رسم‌تیمور بیك این‌است‌که پسرجوان یابرادرجوان پادشاه یاامیری‌راکه خراج‌گزار او می‌باشد گروگان‌میگیرد وآنها در دربار تیموربیك زندگی می‌کنند و هیچ‌کس مزاحم آنان نمی‌گردد و هریك ازآن شاهزادگان یا امیر زادگان در دربار تیموربیك دارای یك دربار خصوصی‌هستند.

منظور تیموربیك ازگرفتن گروگان این است که سلاطین و امرائی که خراج‌گزار او هستند شورش‌نکنند وبدانند که‌هرگاه مبادرت بشورش نمایند پسریا برادرشان بدستور تیمور-بیك بقتل خواهندرسید.

تمام‌سلاطین وامرای هندوستان وایران‌وشام وروم (ترکیه) قبچاق (یعنی‌کشوری که در شمال کوههای‌قفقازیه قرارگرفته‌بود) دردربار تیموربیك گروگان‌دارند واتفاق‌افتاده که گروگان‌ها به‌نفع (تیموربیك) درجنگها شرکت نموده وحتی بقتل‌رسیده‌اند.

تیموربیك علاوه‌بر ثروتی که‌براثر تاراج شهرهای‌بزرك مثل‌اصفهان - بغداد- دمشق و غیره بدست‌آورده‌درتمام‌کشور هائی‌که قلمروی سلطنت وی‌می‌باشد یك‌دهم از مجموع درآمد سلاطین وحکام‌را وصول میکند و از محل‌درآمد مزبور بافسران و سربازان خود مستمری می‌دهد.

تمام افسران وسربازان تیمور بیك ازاومستمری میگیرند واگر (تیموربیك) اطلاع حاصل‌کند که‌یکی‌از افسران یاسربازان اوبزور ازیك دکاندار یادیگری چیزی‌گرفته وبهای آنرا نپرداخته اورابقتل میرساند.

(تیموربیك) مردی‌است که‌بدین خود ایمان دارد وشبانه روزی پنج بار درهرنقطه از جهان باشدنماز میخواند ودارای مسجدی است‌که قطعات آنرا حمل‌می‌کنند وبهرجاکه اتراق می‌نمایند قطعات مجزا رابهم‌وصل می‌کنند و (تیموربیك) درآن‌مسجد نمازمی‌خواند.

تیموربیك‌شراب نمی آشامد وازهرچیزکه مغایر بااحکام‌دین اسلام باشداجتناب‌میکند.

بااینکه تیموربیك ازچیزهائی که‌دردین اسلام‌جزو منهیات است‌پرهیز می‌نمایدنسبت‌به شرابخواری وزن‌های روسپی‌سخت‌گیر نیست‌ولی‌ازگناه قوم‌لوط بسیارمتنفراست ومرتکبین‌آن گناه‌را بقتل‌میرساند.

(تیموربیك) ظروف بلوررا دوست‌میدارد وعلاقمنداست که‌درظروف بلورآب‌بنوشد.

اواکول نیست‌ودرصرف غذااز حداعتدال تجاوز نمی‌نماید و دوست‌داردکه در بعضی از غذاهای اوبخصوص دربرنج زعفران بریزند.

(تیموربیك) ازپای‌چپ میلنگد و هیچیك ازپزشکان دنیا نتوانستند پای‌چپ اوراکه دریکی‌از جنگها مجروح‌شده بود معالجه نمایندزیرا عصب‌پای چپ‌او، قطع‌شده‌است .

با اینکه آن‌مرد ازپای چپ میلنگد و در این دوره سالخورده می باشد ، چالاك است وکوچکترین اثرفتور دراوبچشم نمی‌رسد وفقط موی‌سراوقدری سفیدشده‌است .

شایددردنیا کسی‌بوجودنیامده‌که حافظه‌ای‌قوی ترازحافظه (تیموربیك)داشته‌باشدویکی از عوامل‌موفقیت این‌مردنیروی حافظه‌اوست‌اگرازبام تاشام یکصدنفراز امرا وافسران خودرا بپذیردوبرای‌هریك‌ازآنهادستوری‌صادرکندکه بادستوردیگری فرق‌داشته‌باشدتمام‌آن‌دستورها را بیاد داردومیداند که‌هریك ازاوامر وی درچه‌موقع‌باید اجراشودوکسی که مامور اجرای امر می‌باشد اگردرموقع معین‌آن‌را بموقع‌اجرا نگذارد بقتل خواهدرسید

این‌راتمام‌کسانی‌که‌در پیرامون تیموربیك هستند میدانند واطلاع‌دارند که‌اگرکاری‌را قبول‌کردند ودرموقع معین‌بانجام رسانیدند مرگشان‌حتمی‌است .

اما اگر هنگام‌دریافت دستور مشکلات کار رابگویند واز تیموربیك برای‌بانجام‌رسانیدن آن‌مهلتی طولانی بخواهند، بآنهامهلت میدهد.

چون‌همه میدانندکه تیموربیك درمورد بانجام‌رسانیدن کار درموقع معین کوچکترین تاخیر را روا نمی‌دارد هرکسی‌که عهده دار کاری می‌شود سعی مینماید آن‌را در موقع معین باتمام‌برساند .

وقتی‌تیموربیك مشغول ساختن‌شهر (کش) بوددونفر ازمعماران آن‌شهر راسربریدزیرا ساختمان‌قسمتی‌از شهر رابآنها واگذارنموده‌بودوآنها نتوانستنددرموقع مقررعماراتی‌راکه‌باید بسازند باتمام‌برسانند .

وقتی‌تیمورلنگ ازجنگ مراجعت کردوبرای‌سرکشی‌به شهر (کش) رفت مشاهده نمود که‌عمارات‌باتمام نرسیده ومعمارها گفتندکه‌اگر امیرتیموربآنهافقط‌دوماه وقت‌بدهدآن‌عمارات راباتمام خواهد رسانید .

ولی(تیموربیك) درخواست آنهارا نپذیرفت وامربقتل هردو داد ودومعمار دیگر را مامور اتمام کارنمود .

درمسافرتها ومیدان جنك تیمورلنگ شریك‌تمام‌خستگی‌ها ومحرومیت های‌افسران و سربازان‌خود میباشد وآنها از این موضوع آگاه هستند

هرافسر وسرباز (تیموربیك) میداندکه اگرابراز شجاعت نماید پاداش‌خواهدگرفت‌ودر صورتی‌که سستی‌کند ، مجازات خواهدشد وسستی وجبن درجنگ آن‌قدر در قشون (تیموربیك) ننگین‌است که‌هیچ افسروسرباز درمیدان جنك‌سستی بخرج‌نمیدهد نه‌از بیم‌مجازات (تیموربیك) بلکه‌از بیم‌خفیف شدن‌نزدهمقطاران .

درجنك های بزرك وخطرناك، خود (تیموربیك) بعدازاین‌که جانشینی برای‌فرماندهی قشون خود تعیین‌کرد درصف‌اول مبادرت بپیکارمیکند.

بدفعات اتفاق افتاده‌که زخم‌های مهلك خورده واطرافیانش اورااز‌میدان جنك خارج کرده‌اند تازیرسم ستوربقتل‌نرسد .

ولی بازهم در جنك شرکت کرده و تهورش در میدان جنك بقدری است که خون

را درعروق افسران و سربازان وی بجوش میآورد وآنهارابرای هر نوع فداکاری آماده میکند وبراثرهمین تهوربودکه (تیمورلنك) توانست باپانصدداوطلب ازجان گذشته شهری چون (دهلی) پایتخت هندوستان رابگشاید .

من یکبار برحسب تصادف شرکت (تیموربیك) رادرمیدان جنك و مراجعت وی را ازآن میدان دیدم وباید اعتراف کنم که این مرد ازدلیران روزگاراست.

درآن روزوقتی ازمیدان جنك مراجعت کرد من دیدم که سراپای اوارغوانی بودوشمشیرش ازفرط خون آلودشدن وخشکیدن خون روی تیغ شمشیر، درغلاف جا نمیگرفت ووقتی لباس رزم رااز تن بیرون کرد چندزخم داشت وزخمهای اورابستند ولباسش راکنارنهرآب بردند که بشویند وخون رااز آن بزدایند.

قبل از اینکه من از طرف (تیمور بیك) بسوی فرنك بروم تیموربیك ریش را می تراشید .

اما بعدازاینکه ازفرنك مراجعت کردم دیدم که ریش گذاشته است ودر ریش او وتار سفید دیده میشد.

(تیموربیك) هنگامی که لباس رزم دربر ندارد ومغفر برسرش دیده نمیشودیك کلاه سفید برسرمیگذارد.

درفصل زمستان کلاه سفید اوازنمد مالیده میشود ودرفصل تابستان کلاه سفیدش را از پارچهای ابریشمین میدوزند وبرای این که درست برسرقرار بگیرددر کلاه آستر میگذارند وهمواره چندقطعه یاقوت والماس بر کلاهش میدرخشد .

(تیموربیك) درلباس، الوان سفیدوزردوقرمزرا دوست میدارد و کمتر اتفاق میافتد که لباس راه دار بپوشد ودرتابستان لباس اوازپارچه ابریشمی سفید یازرد است ودربهاروپائیز پارچه های ارغوانی ضخیم میپوشد ودرفصل زمستان روی لباس کلیجهای از پوست سنجاب یاازپوست قاقم دربرمیکند ودرزمستان هم مثل تابستان مسکن وی درصحرا میباشد.

(تیمور بیك) عطررادوست دارد وگرانبهاترین عطرهارااز اطراف دنیابرای اومیآورند وهرکس که به خیمهٔ (تیمور بیك) نزدیك میشود ، هنوزبه خیمه نرسیده بوی عطر را استشمام مینماید .

بعضی ازامرای خارجی که نزدتیموربیك میرفتندوقتی باومیرسیدند بخاك میافتادند و سربرزمین میگذاشتند اماتیموربیك ازعمل آنهامتنفرمیشد ومیگفت که فقط باید بوخداوند سجده کرد وغیرازخدا هیچکس درخوراین نیست که باوسجده نمایند.

ازآن پس هرکس که میخواهد نزد تیموربیك برود باومیگویند که ازسجده کردن خود داری نماید ووقتی باورسید فقط یك زانو رابرزمین بگذارد سفرای خارجی هم که نزدتیموربیك میروند بهمین ترتیب باواحترام میگذارند وتیموربیك بآنهااجازه نشستن میدهد.

درمیدان جنگ خیمه تیمورتفاوتی باخیمه افسرانش ندارد.

اما درجائی که میخواهد اتراق کند برای سکونت وی خیمههای گرانبها میافرازند یا (یورت) نصب میکنند وبهای هریك ازخیمههای باشکوه ویورتهای تیمورلنك باندازه خراج یك کشوراست .

بالای خیمه (تیمورلنگ) پارچههای زربفت وارغوانی بشکل پرچم نصب میکنند و وقتی بادمیوزد وآن پارچهها را بحرکت درمیآورد منظرهای بسیار زیبا بوجود میآید و درون خیمه تیمورلنك، باقتضای فصل باپارچههای زرین وارغوانی یاشالهای کشمیر وفرشهای بسیار نفیس تزیین میشود .

روزی که سفیر (هانری‌سوم) پادشاه کشور کاستیل (واقع‌در اسپانیا) درسمرقند بحضور (تیموربیك) رسید من‌آنجا بودم.

سفیرمزبور (گونزالن کلاویخو) خوانده‌میشد ودومین سفیری‌بود که (هانری‌سوم) نزد (تیموربیك) میفرستاد وسفیراول راهنگامی اعزام‌داشت که تیموربیك در(رم) با: ایلدرم‌بایزید) میجنگید وآن‌سفیر درجنك (انگوریه) حاضربود ورشادت تیموربیك وسربازانش رادید و وقتی‌میخواست به(کاستیل) مراجعت نماید (تیموربیك) آن‌قدراشیاء گرانبها برای‌تقدیم‌کردن بپادشاه کاستیل باوداد که برای‌حمل‌آنها بیست‌استر لازم‌شد وازجمله (تیموربیك) دوتن‌ازکنیزان مسیحی‌خودراکه بسیارزیبابودند بوسیله‌آن سفیرنزد پادشاه (کاستیل) فرستاد.

طوری (هانری‌سوم) سلطان‌کاستیل (دراسپانیا) مجذوب عظمت و سخاوت (تیموربیك) گردید که یك‌سفیر دیگر باسم (گونزالزکلاویخو) رانزد(تیموربیك) فرستادومن آن‌سفیر رادر سال ۱۴۰۳ ودوسال قبل‌ازمرگ تیموربیك (که‌بمرض سکته نزدیك خاك‌چین زندگی‌رابدرود گفت) دیدم.

روزدوشنبه هشتم‌ماه‌سپتامبر سال ۱۴۰۳ میلادی درشهرسمرقند مقرر شدکه سفیر پادشاه (کاستیل) بحضور (تیموربیك) برسد.

درآن‌روز (گونزالزکلاویخو) عالیترین لباس خود را پوشید و هدایائی راکه از طرف پادشاه (کاستیل) آورده بود بدست‌همراهان دادوآنها پیشاپیش سفیرحرکت میکردند تابجائی رسیدندکه نزدیك‌کاخ تیموربیك بود.

درآنجاعده‌ای ازملازمان تیموربیك حضورداشتند و ازسفیر (کاستیل) استقبال‌کردندو او وهمراهانش راازاسب‌هافرودآوردند وهدایائی‌را که‌برای(تیموربیك) آورده بودازهمراهانش گرفتند وآن هدایارا روی‌دو دست‌نهادند وبااحترام جلوافتادند تااینکه به‌دربند دوم‌کاخ (تیموربیك) رسیدند.

درآنجاشش‌فیل‌دارای براق‌زرین وارغوانی‌که روی‌هریك ازآنها هودجی ازچوب‌فوفل هندوستان قرارداشت دیده‌شد وهدایای پادشاه‌کاستیل رادر هودج‌ها نهادندوفیل‌ها براه‌افتادند، تا که‌بدربند سوم‌کاخ رسیدند.

درآنجاهدایارا ازهودج‌هاخارج کردند وسه‌نفر ازنواده‌های تیموربیك سفیر (کاستیل)را استقبال‌کردند ویکی‌از رجال دربار (تیموربیك) زیر بازوی (گونزالز-کلاویخو) راگرفت‌و باین‌ترتیب بسوی‌تالاری‌که تیموربیك درآن‌نشسته‌بود روان‌شدند.

هدایای پادشاه (کاستیل) روی دست بوسیله عده ای از خدمه تیمور بیك جلو برده شد و در عقب هدایا سه نوه تیمور بیك حرکت میکردند و عقب آنها سفیر (کاستیل) درحالی که زیر بازویش را گرفته بودند گام برمیداشت و بعد ازاو ملازمانش حرکت کردند تا اینکه بجائی رسیدند که (تیموربیك) را دیدند .

درآنجا سفیر پادشاه (کاستیل) یك زانورا برزمین نهاد ودودست را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد ولحظه ای بآن حال بود و برخاست

بعد از اینکه چندین گام دیگر برداشت باز زانورا برزمین نهاد وتعظیم کرد .

رویهم ، تا وقتی که سفیر پادشاه کاستیل بحضور تیموربیك رسید هفت بار زانورا برزمین نهاد وتعظیم نمود.

وقتی سفیر کاستیل بحضور تیموربیك رسید هدایائی راکه آورده بود ، مقابل تیمور برزمین نهاده بودند .

تیمور بزبان عربی که میدانست (گونزالز ـ کلاویخو) آنرا می فهمید پرسید حال پسر عزیزما پادشاه کاستیل که میدانیم بزرگترین پادشاه فرنگ میباشد چگونه است ؟

(کلاویخو) جواب داد حال او بسیار خوب است و برای امیر بزرگوار، از خداوند استدعای سلامتی وطول عمر میکند .

آنگاه سفیر(کاستیل) نامهٔ پادشاه متبوع خودرا بدست تیمورلنگ داد وامیرتیمور نامه‌را گرفت وپرسید این نامه بچه زبان نوشته است .

(گونزالز ـ کلاویخو) جواب داد بزبان اسپانیائی .

امیر تیمور گفت : دراینجا ما غیرازتو و همراهانت کسی را نداریم که بتواند زبان اسپانیائی را بخواند ونامه را بعدازاینکه غذا صرف شد خواهیم خواند .

خدمه تیمور بیك درآن موقع هدایای پادشاه (کاستیل) راکه مقابل امیرتیمور نهاده بودند ازجلوی آن مرد بزرگ برداشتند تاببرند وامیرتیمور بهسفیر کاستیل گفت حتی اگر تو بدون هدایا نزد من میآمد ولی مژده سلامتی پادشاه کاستیل‌را برای من میآوردی خوشوقت میشدم.

تا آن موقع سفیر کاستیل وهمراهانش ایستاده بودند وبعدازاینکه هدایا برده شد تیمور- لنگ دستورداد که سفیر کاستیل ویك نفر از اعضای هیئت سفارت ، که بعدازسفیر، بردیگران از حیث رتبه مزیت داشت طرف راست او بنشیند وسایر اعضای سفارت ، مجاز شدند که در طرف چپ امیرتیمور بفاصله هفت ذرع از او جلوس کنند.

خود امیرتیمور روی یك دوشك کوچك بشکل چهارزانو جلوس کرده، کلاهی ازنمدسفید مرصع بجواهر رنگارنگ ودارای ابلق برسر نهاده بود.

آنگاه غذا آوردند و من اگر بخواهم بگویم چقدرغذا آورده شد و اغذیه ای که برای پذیرائی از سفیر پادشاه کاستیل طبخ کردند چند نوع بود باید صفحات بسیار را بنویسم .

چندنوع ازغذاهائی که آن روزآوردند عبارت بود ازگوسفندهای بریان شده در پوست وکره اسب های بریان شده زیر آتش بوته های خشك بیابان .

کباب کره اسب یکی ازبهترین غذای سکنه صحرانشین ماوراءالنهراست وکره اسب راذبح میکنند وپوستش‌را میکنند وآنگاه شکمش‌را میدرند واحشاء وامعاء کره اسب‌را بیرون میآورند

ومی‌شویند وتمیز می‌نمایند. آنگاه احشاء وامعاء رادرشکم کره‌اسب قرارمیدهند ومقداری روغن وسبزی‌های معطردر آن‌می‌ریزند وشکم‌را می‌دوزند وکره‌اسب رادرپوست آنجا میدهندوآن پوست‌هم دوخته می‌شود وکره‌اسب زیرآتش بوته‌های خشک بیابان قرارمیگیرد ومن ازآن غذا خورده‌ام وبسیار لذیذاست .

کره‌های اسب بریان‌را بعد ازاینکه درسینی‌های بزرگ (که‌هریک‌راچندنفرحمل‌میکردند) میآوردند وبرزمین‌می‌نهادندقطعه‌قطعه میکردند وگوشت ران آن‌را مقابل تیمورلنگ و سفیر (کاستیل) وعضواول هیئت‌سفارت میگذاشتند .

همچنین‌قسمتی‌ازامعاء واحشای‌کره‌اسب رامقابل‌آنها می‌نهادندودرآن‌روز بیش‌ازدویست گوسفند وکره‌اسب رابریان‌کرده‌بودند که‌برای غذای یکسال‌بلکه زیادتر هیئت‌سفارت اسپانیا کافی‌بود .

هنگام صرف‌غذا درظروف طلابمیهمانان آشامیدنی میدادند وتیمورلنگ ورجال‌دربار اوازبین آشامیدنی‌ها فقط دوغ‌مادیان می‌نوشیدند .

بعدازصرف غذاسفیرپادشاه (کاستیل) نامه‌آن پادشاه را برای تیمورلنگ خواند وامیر تیمورازشنیدن مضامین نامه ابراز خوشوقتی‌کردوگفت، سفیری راباهدایا ونـامه‌ای‌که جـواب نامه پادشاه‌کاستیل می‌باشد باسپانیا خواهد فرستاد .

ازآن‌روز، تامدت هفت‌روز، یعنی تاروزپانزدهم‌ماه سپتامبر۱۴۰۳ (تیموربیک) هرروز دریکی ازقصرهای‌خودبافتخار سفیرپادشاه‌کاستیل میهمانی‌داد وهردفعه تشریفات میهمانی‌نسبت بروزقبل تغییرمیکرد درروزاول بافیل‌هائی‌که یراق مرصع داشتند ازاواستقبال‌کردند و روز دوم‌بااسب‌های یدک‌که همه‌دارای زین‌وبرگ مرصع بودند ازوی استقبال نمودند وروزسوم بـا استرهای زیباوروزچهارم باشترهای لوک‌که دارای جهازویراق مـرصع بـودند ازسفیراستقبال نمودند وهرروز تشریفات استقبال وپذیرائی از (گـونزالزـ کلاویخـو) تغییرمیکرد وبعداز میهمانیهای درباری‌کلاویخوفصل زمستان رادرماوراءالنهرماند ودرفصل بهارعازم‌کشور خـود گردید ومن فکرمیکنم‌که بزودی‌درجهان پادشاهی نخواهد آمدکه ازجهت‌قدرت‌وثروت‌وسخاوت به‌مرتبه تیموربیک برسد ..